از میراث ادب فارسی

۴

نامهٔ نامور

گزیدهٔ شاهنامهٔ فردوسی

تصحیح و توضیح: دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن

چو ایـن نامورنامـه آمـد به بُن
ز من روی کشـور شود پر سُخُن
«فردوسی»

به نام آنکه جان را فکرت آموخت

پیشگفتار

تا آنجا که خبر آن به ما رسیده، نخستین گزیدهٔ شاهنامه را «مسعود سعد سلمان» فراهم کرد و آخرین منتخَب معتبر از محمّدعلی فروغی است. فروغی با حسن ذوق و وسعت دانشی که داشت شایسته‌ترین کس بود که به این کار دست بزند، و اکنون اگر گزیدهٔ دیگری از شاهنامه به بازار می‌آید بهیچ وجه دلیل بر کمبود اعتقاد به دستاورد این مرد نامی نیست. با این حال، هر نسل و هر دوران حق دارد که آثار بزرگ گذشتهٔ خود را از دیدگاه تازه و با ارزیابی تازه بسنجد، بخصوص که طیّ چند دههٔ اخیر متن‌های اطمینان‌بخش‌تری از شاهنامه انتشار یافته و در پرتو زمان بازتاب‌ها و دریافت‌های تازه‌ای از این کتاب یگانه، که ابن اثیر آن را «قرآن عجم» می‌خواند در کار بوده است.

شاهنامه کتاب صریح و روشنی است. در آن از ابهام و کنایه، عِلوی سرائی و تجریدگرائی که بعدها در سروده‌های عرفانی دیده می‌شود خبری نیست. انسان خاکی با انسان خاکی روبروست، و این انسان به همهٔ مواهب زمین دلبستگی دارد. جهانِ پس از مرگ را می‌شناسد بی‌آنکه شتابی برای رفتن به آن داشته بشد و یا بشارت‌های رنگارنگ از آن به خود بدهد. همه چیز در تعادل و در ارتباط با سرشت طبیعی جریان می‌یابد.

با این همه، یك جوّ روحانی در سراسر شاهنامه هست، حالتی برگیرنده و فرابَرَنده که همان نیز از واقعیّت ذات آدمی سرچشمه می‌گیرد؛ حالت بی‌وزنی‌ای که ثقل وجود را انکار نمی‌کند. انسان شاهنامه در عین خاکی بودن، در عین مانند دیگران بودن، هیچ گاه جلای «برتر از قیود معهود» را از خود دور نمی‌دارد، و این، گمان می‌کنم به سبب آن است که مرگ را خوار می‌گیرد و معنائی فزون‌تر از خواهش‌های جسمانی از زندگی می‌جوید. در آن همهٔ واکنش‌ها و کردارها هم خود است و هم قدری فراتر از خود.

اگر مرگ آسان پذیرا می‌شود برای آن است که زندگی تا همان مقدار که بوده سرشار بوده است، خود را به نقطهٔ فرازین رسانیده، بنابراین از اینکه قطع گردد چه باك؟ همهٔ کسانی که پهلوانان برجستهٔ شاهنامه‌اند ــ چه در صف ایران و چه در صف توران ــ به خانواده‌های بزرگ و ثروتمند تعلّق دارند: زندگی را دوست دارند و در آن خوش می‌زیند؛ با این حال، همواره بر لبهٔ آن ایستاده‌اند که آن سویش عدم است. تلاشی که می‌کنند و خطری که دمادم با آن روبرویند برای مال و جاه نیست، در پی معنی ناپیدائی از حیات‌اند که می‌توان آن را «شرف آدمی» نامید و بی‌آن زندگی ناچیز می‌نماید.

یك چیز دیگر هم هست که به رمز معنویّت این کتاب کمك کرده است و آن این است که شاهنامه کتاب سراپا جنگ است، ولی ماهیّتش جویائی صلح. به ظاهر تناقضی است که بشود صلح را از بطن جنگ جستجو کرد، امّا در شاهنامه چنین است. در جنگ‌های این کتاب (دوران پهلوانی را می‌گویم) یك هستهٔ مرکزی است، یك مفهوم گمشده که باید خود را به هر آب و آتشی زد و آن را دنبال کرد، و آن «داد» است که ما امروز آن را «حق» می‌نامیم. ترازوئی است که زندگی را متوازن نگاه می‌دارد، بی‌آن نمی‌تواند بر سر پا بایستد. «داد» در شاهنامه بمنزلهٔ شیشهٔ عمر قوم ایرانی است، اگر شکست برداشت زوال این قوم فرا رسیده است. ممکن است ظلم و تباهی بر کشور حاکم گردد ــ مانند دورهٔ ضحّاك ــ ولی این مهم نیست، از نو کشور کمر راست خواهد کرد؛ سرِ «داد» سلامت باشد که اگر نیم‌جانی داشت، سرانجام همه چیز به حال عادی باز خواهد گشت. «داد»اندیشه و اعتقادی است در دل مردم ایران که نباید گذاشت فرو میرد. فریدون برای زنده نگاه داشتن آن دو پسر خود را فدا می‌کند؛ گودرز هفتاد «پورگزین» را در راه آن به کام مرگ می‌فرستد و خم به ابرو نمی‌آورد؛ کیخسرو برای بازیافت آن همهٔ خانوادهٔ مادری خود را به مجازات می‌رساند. تجسّم «داد» در «درفش کاویان» است که باید افراشته بماند، و نگاهبان اوّلش رستم است. این است که پس از مرگ رستم دیگر مفهوم آن به آن صورت پرشکوه داستانی دنبال نمی‌شود.

برای آنکه ببینیم که در جنگ‌های شاهنامه هدف اصلی این است، خوب است توّجه کنیم که در آنها غارت و غنیمت و انگیزه‌های حقیر مطرح نیست، آنگونه که در نبردهای مشابه دیده می‌شود. هرگز نمی‌بینیم که پهلوانان ایران، نظیر آنچه فی‌المثل در «ایلیاد» دیده می‌شود، بر سر تقسیم غنائم با هم مشاجره کنند. کوته‌نظری و قساوت و شکنجه نیست. (در دورهٔ داستانی تنها یك تن شکنجه می‌شود و آن گروی زره، کُشندهٔ سیاوش است). در عین حال بر سر برپا نگاه داشتن حق گذشت هم نیست. کشتار و ویرانی البتّه هست، برای آنکه جزو خوی انسان است و شاهنامه هیچ غازه و آرایشی بر طبیعت انسانی نمی‌بندد، ولی در انتهای این بیشهٔ خویها و کردارها سرانجام یك دالان روشن دیده می‌شود که آدمی از آن سرافراز بیرون آید، زیرا پیمانهٔ خود را پر کرده

است.

زندگی سبك‌سنگین کردن است و جز این چاره‌ای نیست: رستم برای نجات نام خود در روبروئی با اسفندیار به ترفند دست می‌زند. اسفندیار برای افزایش نام‌آوری خویش و تثبیت تخمهٔ خویش به نبرد با رستم روی می‌برد، در حالی که به آن اعتقادی ندارد. بهمن ناگزیراست که کین خون پدر را باز خواهد، ولو به بهای حق‌ناشناسی نسبت به خوبیهای خانوادهٔ رستم باشد؛ و فرامرز که آخرین یادگار دودمان سام است، مردانه در جنگ می‌میرد و با مرگ او چراغ پهلوانی ایران خاموش می‌شود. همهٔ اینها باید بشود. امّا برای هر پدیداری پایانی است و سرانجام «داد کیانی» نیز به منزلگاه آخر خود می‌رسد.

ممکن است گفته شود که هر آئین و جهان‌بینی و ملّتی، «عدل» و «حق» را کم و بیش به دلخواه خود تعبیر می‌کند و به بهانهٔ دفاع از آن، در واقع دلخواه خود را بر کرسی می‌نشاند. دیده شده است که چنین باشد، ولی داوری ما بر مبنای شناخت انگیزه و نحوهٔ عمل است.

در جنگ تروا ــ حماسهٔ بزرگ یونان ــ حق برگرد وجود هلن زرّین‌موی می‌گردد که از شوهرش ربوده شده، در حالی که خود او در این ماجرا گناهکار است و به خانوادهٔ خویش خیانت کرده. هلن چون یك شیء، ربوده می‌گردد، و پس از جنگ خونین ده ساله‌ای چون یك شیء بازگرفته می‌شود. او بهانه‌ای است برای نبرد، و انگیزهٔ اصلی یونانیان غارت شهر پر گنج تروا است که در سراسر کارزار حرف آن بر سر زبان جنگاوران است.

نبردهای دیگر را نیز چه در داستان و چه در تاریخ می‌شناسیم که در توجیه آنها دستاویزهای ملّی یا اخلاقی یا دینی عنوان گردیده. خوشبختانه ظاهر و ادّعا، در نهایت کسی را فریب نمی‌دهد و تاریخ هم شیر از راه گوشش نخورده. همین همزمان فردوسی هجوم‌های محمود غزنوی به هند را ببینید و مقایسه کنید با جنگهای دورهٔ داستانی شاهنامه. چه نجابت و علوّی در این یك هست که از آن دیگری فرسنگها غایب است.

در کتاب فردوسی زندگی ساده است، بی‌پیچ و خم، بی‌وعده‌های دور و دراز: و بدی پاداشش بدی است، در همین جهان و خوبی اجرش خوبی. نزدیك به همهٔ بدکاره‌ها به جزای عمل خود می‌رسند[۱]، منتها تراژدی در آن است که آنان پس از آنکه بدیهای خود را کردند و خونهای بی‌گناهانی را ریختند به دام کیفر می‌افتند. تراژدی در این است.

۱. بدی در نزد ایرانیان شاهنامه باندازه‌ای خطیر شناخته شده که کیفرش از شخص بدکننده تجاوز می‌کند و دامن بی‌گناهان را نیز می‌گیرد. گناه جمشیدشاه عذابش عاید مردم ایران می‌گردد، و ضحّاك بر آنان مستولی می‌شود. گناه کاووس شاه، پسرش سیاوش را به لهیب خود می‌سوزاند.

و امّا بی‌گناهانی که در چنبر سرنوشت می‌افتند، مانند سهراب، مانند سیاوش، توجیه آن چیست؟ فردوسی که از این «بی‌سر و پائی» و بی‌حسابی روزگار متأثر است می‌گوید: از این راز جان تو آگاه نیست! جز این نمی‌داند چه بگوید. ولی سیر کلّی شاهنامه به ما یادآوری می‌کند که باید گاه به گاه خونهای شریفی درخت بشریّت را آبیاری کنند تا سر سبز بماند. این، فدا کردن آدمیان منفردی است برای خیر کلّ بشریّت؛ چنانکه گوئی چرخ و پر زندگی که زنگ زد باید هر چند گاه یکبار آن را شست، آن را زدود.

بزرگ‌ترین و مهم‌ترین جنگ شاهنامه جنگ کین‌خواهی سیاوش است، در میان ایران و توران. مفهوم این جنگ از نظر ایرانیان بر کرسی نشاندن «حق» است. کیخسرو پس از آنکه به پادشاهی می‌رسد، راجع به این جنگ به بزرگان ایران چنین می‌گوید:

به کین پدر بست خواهم میان   بگردانم این بد ز ایرانیان
هر آن خون که آید به کین ریخته   گنهکارِ او باشد آویخته
وگر کشته گردد کسی زین سپاه   بهشت بلندش بود جایگاه

(ایرانیان معتقد بودند که شهیدِ جنگ عادلانه به بهشت می‌رود). جنگ، جنگ دفاعی است:

بدانید کاو شد به بد پیشدست   مکافات بد را نشاید نِشست

بزرگان ایران به او چنین پاسخ می‌دهند:

تن و جان ما سر بسر پیش تُست   غم و شادمانی کم و بیش تست
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم   همه بنده‌ایم، ار چه آزاده‌ایم
(چاپ مسکو ـ ج ۴ ـ ص ۱۶)

این راه درستی که باید جامعه به منظور پیروز کردن نیکی بر بدی در پیش بگیرد ـ چه در جنگ باشد و چه در صلح، چه در رنج باشد و چه در راحت ـ تا آخر دورهٔ داستانی بنحو مستمَر دنبال می‌شود.

در مجموع که نگاه کنیم شاهنامه يك کتاب «تمام» است که از لحاظ تطابق با زندگی سرشار و ممکن، اگر غلو نکنم بتنهائی با همهٔ کتابهای دیگر فارسی برابری می‌کند.

در کتابهای مهّم زبان ما، طیّ عمر این هزارهٔ فارسی دری، نکته، حکمت، آموزش و تأمّلی نیست که دیده شود و سرچشمهٔ آن در شاهنامه نیامده باشد. بوستان و گلستان سعدی که عصارهٔ اندرز و حکمت عملی ایران‌اند، موارد عمدهٔ آنها مو به مو در شاهنامه یافت می‌شود. حافظ بیشترین تأثیر را از کتاب فردوسی گرفته. خیّام نیز در رباعیهای خود. عرفان که زائیدهٔ دوره‌های سخت زندگی ایرانی است، شاخه‌های تر و تازه‌اش از شاهنامه سر برآورده است. شاهان و پهلوانان ایران در اوج قدرت از بی‌اعتباری جهان غافل نیستند، ولیِ این آگاهی نه با نفی و ترك، بلکه با کوشش همراه

است. زندگی را تا دم آخر باید مغتنم شمرد و چون گاه رفتن شد خرسند و سبکبار رفت.

فضای زندگی در شاهنامه شاد است. شاد بودن جزو وظایف انسانی است. ولی شادی همواره با خوبی همراه است. دعوت به نشاط بارها و بارها تکرار می‌شود:

تو را میّ و با تو جهان رام نیست   چونان خورده آید به از جام نیست.
(ج ۷ـ ص ۲۸۵)

یا:

به بیشی نهاده است مردم دو چشم   ز کمّی بود دل پر از درد و خشم
نه آن ماند ای مرد دانا نه این   ز گیتی همه شادمانی گزین
(ج ۸ ـ ص ۳۴)

عیش و خرّمی مردم در زمان بهرام گور با آب و تاب وصف شده است. همینگونه است دوران نوشیروان. گفت و شنودی در این باره میان موبد و خسرو انوشیروان جریان می‌یابد.

موبد می‌گوید:

دگر گفت کای شاه با فرّ و هوش   جهان شد پر آواز **خنیا و نوش**

و وی پاسخ می‌دهد:

چنین داد پاسخ که اندر جهان   به ما شاد بادا **کهان و مهان**
(ج ۸ ـ ص ۲۷۳)

زندگی کوتاه گذرا ارزش اندوه خوردن ندارد:

چو ایدر نخواهی همی آرمید   بباید چرید و بباید چمید
(ج ۸ ـ ص ۶۵)

گرت هست، جام می زرد خواه   بدل خرّمی را مدان از گناه
نشاط و طرب جوی و سستی مکن   گزافه میرداز مغز سُخُن
(ج ۸ ـ ص ۱۰۹)

شادی زندگی همواره با آگاهی بر ماهیّت جهان همراه است و نه با بی‌خبری و بلاهت:

گذر جوی و چندین جهان را مجوی   گُلش زهر دارد بسیری مبوی
(ص ۸ ـ ص ۱۰۹)

دین ایرانیان در دورهٔ داستانی هرچه هست در ارتباط مستقیم با پروردگار یکتاست، بی‌هیچ واسطه‌ای. در هر زمان و هر واقعهٔ مهم چه شاد و چه ناشاد، خدا را نیایش می‌کنند، سر و تن می‌شویند و با تأمّل و خضوع رو به او می‌برند، در آغاز هر جنگ و پایان هر فتح. در جای دیگر دیده نمی‌شود که آنقدر صریح و پاکیزه و بی‌ریا میان بنده و آفریدگار رابطه برقرار شود. همه چیز را از او می‌دانند، از او می‌خواهند و به او باز می‌گردانند.

اگر شاه مورد آنهمه احترام است برای آن است که مؤیّد به تأیید یزدان است که

نشانه‌اش «فرّهٔ ایزدی» است. شاه مسئولیت بزرگی بر دوش دارد، زیرا باید نمونهٔ «انسان والا» باشد. باید از خرد بهره‌ور باشد و از «آز» بدور، که آن یك بزرگ‌ترین موهبت و این یك بدترین پتیاره است. بمحض آنکه فرّه ایزدی از شاه دور می‌گشت، از تخت به زیر می‌افتاد، مانند جمشید ، مانند اردوان، آخرین شهریار اشکانی. آنگاه دیگر قیام بر ضدّ او واجب شناخته می‌شد.

رابطهٔ میان پهلوان و شهریار را چون جای دیگر به بررسی گذارده ایم (داستان داستانها) در این جا بر سر آن نمی‌ایستیم؛ همین اندازه می‌گوئیم که پهلوان تا اندازه‌ای ناظر بر اعمال شاه است. رستم و گودرز بارها کاووس را نصیحت می‌کنند. پهلوان حق دارد که اگر کردار شاه را مغایر با آئین دید، از او سرپیچی کند.

شاه نه تنها وظیفه دار است که دادگر باشد، بلکه باید شرف و هستی مردم خود را پاس دارد، به هر قیمت، ولو به بهای به خطر افکندن جانش. وقتی «شیده» پسر افراسیاب از کیخسرو تقاضای جنگ تن به تن می‌کند کیخسرو در قبولش تردید روا نمی‌دارد. (ج ۵ـ ص ۲۷۱). برای شاه هیچ صفتی زشت‌تر از بد دلی نیست. بزرگمنشی، مهربانی نسبت به اسیر جنگی، عفو سپاهیانی که تسلیم شده اند، حفظ پیمان، حسن ادب نسبت به فرستادهٔ دشمن، رعایت آیین جنگ، جزو رفتار رایج ایرانیان در دورهٔ داستانی است.

در شکست نهائی «افراسیاب»، هنگامی که اسیران جنگی و غنائم را به نزدِ کاووس می‌آورند، از مصیبت خاندان دشمن اشك از چشم شاه پیر روان می‌شود. پردگیان تُرك را به شبستان می‌فرستد، برای اسیران مأوای مناسبی ترتیب می‌دهند، اموال غنیمتی را هرچه هست به فقیران می‌بخشند؛ با جهن، پسر افراسیاب مانند یك مهمان عالیقدر رفتار می‌گردد؛ تنها گرسیوز که گناهکار اصلی است به سیاهچال می‌افتد. ابیات شاهنامه در این باره این است:

بدان دختـــران رد افراسیاب — نگه کرد کاووس، مژگان بر آب
پس پردهٔ شاهشـــان جای کرد — همانـــگه پرستنـــده برپای کرد
اسیـــران و آنـــکس که بود از نوا — بیاراســـت مر هر یکی را جدا
از آن پس همه خواسته هرچـه بود — ز دینـــار، وز گوهـــر نابسود
به ارزانیـــان داد تا آفرین — بخواننـــد بر شاه ایـــران زمین
بیاراستنـــد از درِ جهـــن جای — خورش با پرستنـــده و رهنمای
(ج ۵ ـ ص ۳۴۰)

در مورد زنان یك تلّقی نسنجیده از شاهنامه بر سر زبانهاست و آن ناشی شده است از داستان سودابه. این زن چنانکه می‌دانیم فتنه‌ای بزرگ در دربار کاووس برپا می‌کند. دلبستگی شهوانی و مکّارانهٔ او به ناپسریش سیاوش ـ که حکم مادر او را دارد ـ سپس دسیسه‌هایش که منجر به نابودی شاهزاده می‌گردد، او را زن پتیاره‌ای معرّفی کرده؛ از این رو از سر خشم در نتیجه‌گیری ماجرای او گفته شده است: زن و اژدها هر

دو در خاك به.... (این بیت در شاهنامه‌های معتبرتر الحاقی شناخته شده است)

ولی این یك مورد است، و چنانکه می‌دانیم در نوشته‌های قدیم واکنش‌ها و داوری‌ها برحسب مورد صورت می‌گرفته. از این که بگذریم کم کتابی به اندازهٔ شاهنامه زنان برزگمنش در خود جای داده است، که مایهٔ افتخار نوع زن ایرانی باشند.

همهٔ صفاتی که موجب آراستگی انسان و زن است در زنان بزرگ شاهنامه دیده می‌شود. ایثار و استحکام شخصیّت و پاکی و وفاداری چنان به صورت طبیعی در آنهاست که گوئی این خصوصیّات با سرشت زن عجین‌اند. حتّی زنان ترك، دختران افراسیاب، فرنگیس و منیژه، یا جریره، دختر پیران، چون با ایرانیان می‌آمیزند زیباترین جلوه‌های روح بانوانه را از خود بروز می‌دهند.

در دورهٔ تاریخی دوشیزگان سادهٔ روستائی که در ارتباط با بهرام گور شناخته می‌شوند و به همسری وی در می‌آیند همگی در سبکروحی و شیرینی و نشاط و هنروری چنانند که گوئی نوعی فرهنگ و فرزانگی عام سراسر ایران را گرفته بوده، و آن در درجه‌ای بوده است که حتّی دختران ده نشین را نیز بتواند شایستهٔ مُشکوی پادشاه گرداند.

عشق در شاهنامه با عشق در سایر منظومه‌های فارسی تفاوت دارد، مانند آب بهاری روان و روشن است. جریان آن نه در جهت تسلیم و انفعال یا هوس و غریزهٔ تند شهوی، بلکه در جهت ملاحظات مردمی و پهلوانی است. رودابه و تهمینه و منیژه دلبسته نمی‌شوند مگر به سبب آنکه نیروی فیّاض هستی‌پرور در مرد برگزیدهٔ خود می‌بینند. گُردآفریدِ نوجوان، همانْ یك ساعتی که با او روبرو می‌شویم اثری محونشدنی در ما می‌گذارد. صفت عالی بهیچ وجه انحصار به ایرانیان ندارد؛ بمحض آنکه زن شد و وارد جرگهٔ شاهنامه شد به یك شخصیّت قابل احترام پر آب و رنگ بدل می‌گردد.

زنهای منظومه‌های بعدی چون در نظامی، امیرخسرو، جامی و دیگران هیچ یك تاب برابری با زنان شاهنامه ندارند. در همهٔ آنان حالتی هست که سلامت و فخامت آنان را خدشه‌دار می‌کند. لیلی: منفعل و شکننده. شیرین: کمی بدنام. زلیخا: نامتعادل، زناپسند پیشین و عابدهٔ بعدی.

بر سر هم اگر به عمق شاهنامه فرو رویم می‌بینیم که این کتاب نه حماسهٔ شاهان است و نه جانبداری از قوم و ملّت خاصّی دارد؛ کتاب زندگی است که **داد و خرد** جانمایهٔ آنند. داد در زندگی عملی و اجتماعی، و خرد به عنوان راهبر فرد و رهگشای اجتماع. آنچه در آن به آدمی توصیه می‌شود، نجابت و ادب و بلندنظری است و نیز آگاهی، دانائی، اعتدال، شادمانی و خلاصه همهٔ آنچه زندگی را دلپذیر و ارزنده می‌کند. از سخنان بزرگمهر است:

ز گیتی دو چیز است جاوید بس — دگر هرچه باشـــد نمانـــد به کس
سخـــن گفتـــن نغـــز و کردار نیك — نگردد کهـــن تا جهـــان است ریك
(ج ۸ ـ ص ۱۹۴)

یك نکته را باید با توجه خاصی نگریست و آن جنبهٔ تراژدی در شاهنامه است، که دوش به دوش حماسه جلو می‌رود. منظور، سیماهای تراژیك است، که از ماجرای آنها می‌توان یك تراژدی تمام عیار استخراج کرد، همانگونه که ایسخیلوس و سوفوکلس و اوریپیدوس، بعضی از آثار خود را از کتاب هُمراستخراج کردند. لااقل هیجده سیمای تراژیك در شاهنامه باز می‌شناسیم: ایرج، فریدون، سهراب و رستم، سیاوش، افراسیاب و فرنگیس، پیران، فرود و جریره، اسفندیار وکتایون،رودابه؛، و در دورهٔ تاریخی، بهرام چوبینه، خسرو و شیرین، یزدگرد... اینك به توضیح کوتاهی دربارهٔ هر یك:

ایرج، نخستین «شهید» شاهنامه است. او در یك نزاع خانوادگی که ناشی از رشك است، به دست برادرانش کشته می‌شود. داستانش یادآور داستان «یوسف‌وبرادران» می‌گردد. ایرج، که سراپا صلح و مرافقت است مظلومانه خود را به‌قساوت «برادران» می‌سپارد. مرگ او که سرآغاز جنگ میان ایران و توران می‌گردد، مفهوم کنایه‌ای دارد: خوبی ناب در برابر بدی محض.

فریدون: زندگی فریدون در شاهنامه دارای دو دوران متفاوت است. دوران اوّل با خوشبختی و کامروائی همراه است و آن مشتمل است بر پیروزی بر ضحّاك، به اطاعت در آوردن سراسر جهان، داماد کردن پسران و بخش کردن گیتی بین آنان. دوران دوم زندگانی وی زمانی آغاز می‌شود که دو پسر بزرگ او سلم و تور بر برادر کهتر خود رشك می‌برند و او را بخدعه نزد خویش می‌خوانند و می‌کشند.

فریدون به سوگ پسر می‌نشیند. سرانجام منوچهر، نبیرهٔ ایرج بزرگ می‌شود و سلم و تور را بخونخواهی نیای خود می‌کشد. بدینگونه پادشاه پیر داغ سه فرزند می‌بیند.

سیمای او در پایان عمر به سیمای لیر در تراژدی کینگ لیر King Lear شکسپیر شبیه می‌شود.

فریدون که بر ضدّ بدی قیام کرده، و ضحّاك را از پای در آورده بازی روزگار چنین می‌شود که از بیخ خود او فرزندانی پدید آیند که نمایندهٔ استیلای شر گردند. پیرمرد در آخر عمر کاسهٔ سر سه فرزند را در برابر خود می‌نهد، و در این اندوه و درد جان می‌سپارد.

سهراب و رستم و تهمینه: داستان کشته شدن سهراب به دست پدرش رستم گرانبار است از مایهٔ تراژیك.

طرز شیفتگی تهمینه دختر پادشاه سمنگان بر رستم، شیفتگی دزدمونا را بر اتللو به یاد می‌آورد. دزدمونا نیز مانند تهمینه چون داستان دلیری و رنج و مردانگی اتللو را شنیده به او دل می‌سپارد.

در داستان رستم و سهراب، چنانکه شیوهٔ شاهنامه است، سایهٔ تقدیر بخوبی دیده می‌شود. تقدیر سیر واقعه را بسوئی می‌افکند که وقوع فاجعه اجتناب‌ناپذیر گردد. هجیر

پهلوان ایرانی و هومان پهلوان تورانی هر دو بدلایل خاصّ خود هویّت پدر و پسر را از یکدیگر پنهان می‌دارند و سهراب برای شناسائی پدر هرچه کنجکاوی می‌کند بی‌ثمر است. حتی خود رستم نیز در پنهان نگاه داشتن نام خویش آلت دست تقدیر می‌شود. هر تراژدی هسته و خمیر مایه‌ای دارد، مرکز فاجعه‌ای دارد. مرکز فاجعه در تراژدی رستم و سهراب «ناشناخت است».

در این ماجرا سیمای پسر و پدر هر دو تراژیك است. پسر از جهت‌آنکه بیگناه و ناکام در آغاز جوانی نابود می‌شود. پدر از جهت آنکه ندانسته فرزند خویش را به‌دست خود می‌کشد.

سهراب جوانمردی یك پهلوان بزرگ و پاکدلی و صفای یك کودك را دارد. می‌آید که پدرش را باز یابد و به او کمك کند، اما حوادث درست برخلاف نیّت او جریان می‌یابند. مرگ سهراب باز هم پر معناتر و غم‌انگیزتر می‌شود که پدر به رغم خود، برای کشتن فرزند به مکر و حیله توسّل می‌جوید، حتی دروغ می‌گوید و این تنها لکّهٔ ننگی است که بر زندگی دراز و پر افتخار رستم می‌افتد. رستم زمانی پسر را باز می‌شناسد که دیگر کار از کار گذشته و پهلوی جوان به دشنهٔ او شکافته شده است. از این لحظه تراژدی سهراب پایان می‌یابد و آنِ رستم آغاز می‌گردد. در اینجا بار دیگر این اصل تأیید می‌شود که تراژدی زنده‌ها کوچکتر از تراژدی مرده‌ها نیست.

رستم داغدار و سرافکنده بار تراژدی را بر پشت می‌کشد؛ پسرش را کشته است، آنهم نه با مردانگیّ، بلکه با نیرنگ، گوهر پهلوانی خود را آلوده کرده است.

امّا غم بزرگ نصیب تهمینه است. همهٔ امیدهایش بر باد رفته و پسرش را به دست خود به کام مرگ فرستاده. از این رو نمی‌تواند این درد را تحمّل کند و پس از چندی می‌میرد.

سیاوش: چون تربیت سیاوش در نوجوانی به رستم واگذار شده است، رابطهٔ عاطفی خاصّی میان این دو برقراز می‌شود، و از این رو، رستم هرگز آتش مرگ او را در دل نمی‌میراند، و بزرگ‌ترین کینه‌کش جنگهای کین‌خواهی خواهد بود.

پس از بازگشت سیاوش به دربار کاووس چنانکه می‌دانیم سودابه بر او شیفته می‌شود و او را به آغوش خود فرا می‌خواند. سیاوش چنانکه اقتضای خوی پاکیزه و پارسائی اوست از قبول دعوت گناه‌آلوداو امتناع می‌کند، و تراژدی از همین جا در میان تحریك‌ها و مکرهای سودابه سر بر می‌آورد. ماجرای سیاوش و سودابه از یك سو داستان یوسف و زلیخا درقصص سامی و از سوی دیگر افسانهٔ فدر و هیپولیت را در اساطیر یونان به یاد می‌آورد. (برای اطلاع بیشتر در این زمینه رجوع شود به مقالهٔ من تحت عنوان. **فدر و سودابه از نظر راسین و فردوسی**، کتاب جام جهان‌بین).

سیاوش پس از آنکه از بد خوئی پدر ایران را ترك می‌گوید و به افراسیاب پناه

می‌برد در چنگ نابکاری گرسیوز می‌افتد. گرسیوز که با او پیوند خون دارد (مادر سیاوش از خانوادهٔ اوست) بر شاهزاده و مقام او در نزد افراسیاب حسد می‌برد و به یك سلسله دسیسه‌ها و سعایت‌ها دست می‌زند، تا دل افراسیاب را از سیاوش می‌گرداند و او را به کشتن او وامی‌دارد. شخصیّت گرسیوز در این ماجرا به شخصیت «یاگو» در تراژدی اتللو شکسپیر شبیه می‌شود.

سیاوش، بیگناه و بی‌مقاومت کشته می‌شود، همانگونه که پیش از او ایرج کشته شده بود. هسته و نطفهٔ تراژدی سیاوش «بدخوئی و نابکاری است»؛ بدخوئی در کاووس و افراسیاب که اوّلی تحت تأثیر دمدمه‌های سودابه قرار می‌گیردو دومی به‌وسوسهٔ‌گرسیوز از راه به در می‌رود.

این شاهزاده در افسانه‌های ایرانی نمونهٔ کامل خوبی و پاکیزگی و انسانیّت است، هم دلیر است و هم نرم خو، هم جنگاور و هم خردمند، هم زیبا و هم پر هنر؛ در اوج جوانی و رعنائی قربانی می‌گردد، به همین علّت تا قرنها در ایران «سوگ سیاوش» به عنوان شهید راه حق و نیکی، طیّ مراسمی برگزار می‌شده است.

افراسیاب و فرنگیس: افراسیاب سیمای تراژیك پهلوانان نافرجام را دارد. مانند «ماکبث»، گرچه بدخو و تندخشم و خونخوار است، امّا حقیر نیست (آنگونه که گرسیوز هست)؛ نشانه‌های مردانگی و حتی جوانمردی در او می‌توان دید. سیاوش را دوست دارد و او را به رغم خود می‌کشد. پهلوانان تراژدی عامل دست اوّل تقدیر قرار می‌گیرند.

بعد از مرگ سیاوش از جنایتی به جنایت دیگر رانده می‌شود، و سرانجام پس از دیدن داغهای بسیار و خونریزیها و دربدریها به دست نوهٔ خود، کیخسرو نابود می‌گردد. در این ماجرا چون نبرد، نبرد خانواده است (مانند نبرد خانوادهٔ فریدون) برجستگی تراژدی بهتر نموده می‌شود. وضع چنان پیش می‌آید که نزدیکترین کسان به خون هم تشنه می‌شوند. دخترش فرنگیس که به همسری سیاوش درآمده است، علاوه بر داغ شوهر، یك دوران عذاب و دربدری را می‌گذراند، و سرانجام شاهد نابودی پدر و همهٔ خانوادهٔ خویش، به دست پسر خود می‌گردد.

پیران: پیران سپهسالار، واسطهٔ پناهنده شدن سیاوش به توران شده است، نزدیك‌ترین دوست وی در توران زمین بوده، و دختر خود جریره را به او بزنی داده، وسیلهٔ ازدواج او را با دخترافراسیاب فراهم کرده،و محبّت پدرانهٔ خود را هیچگاه از او دریغ نداشته. ناگاه چنین کسی خبر مرگ شاهزاده را می‌شنود، زمانی که دیگر کار از کار گذشته است. از یکسو از مرگ سیاوش در اندوه فرو رفته، و از سوی دیگر بنا به وظیفهٔ تورانی بودن و دوست و سپهسالار افراسیاب بودن، ناگزیر است که با ایرانیان که به جنگ ترکان کمر بسته‌اند نبرد کند. در تمام دوران جنگ، پیران وظیفهٔ حسّاس و اندوهباری به عهده دارد. فرنگیس و کیخسرو را او از مرگ نجات می‌دهد، بیژن را او از مرگ

می‌رهاند، امّا در همهٔ جنگ‌ها حضور دارد. هم ناگزیر است بجنگد و هم خویشاوندی و دوستی، او را به خانوادهٔ سیاوش پیوند می‌دهد.

در تمام دوران جنگ سایه اندوه و دردی بر سیمای پیران دیده می‌شود، و کوشش او برای صلح نمی‌تواند به جائی برسد. سرانجام خانوادهٔ عظیم و ثروتمند او از هم می‌پاشد، فرزندان و برادرانش در نبرد نابود می‌گردند، و خود او نیز در «جنگ دوازده رخ» به دست گودرز به هلاکت می‌رسد.

پیران تا آخر عمر دستخوش عذاب وجدانی است. او خود را مسئول افروخته شدن این جنگ می‌داند، زیرا از یکسو او سیاوش را به افراسیاب نزدیك کرده و باعث نابودیش شده، و از سوی دیگر مسبّب فرار کیخسرو گردیده، و باعث شده است تا وی به ایران باز گردد و آتش انتقام را بر ضد افراسیاب برافروزد.

فرود و جریره: یکی از قربانیان بیگناه جنگ ایران و توران فرود پسر سیاوش است، از دختر پیران. پس از آنکه کیخسرو بر تخت می‌نشیند و کمر به خونخواهی پدر می‌بندد، سپاهی بسرکردگی طوس روانهٔ توران زمین می‌کند، و به طوس اندرز می‌دهد که سپاه را از راه «کلات» نگذراند، زیرا برادرش فرود در آنجا ساکن است و نباید کاری کرد که برخوردی بین او و سپاه ایران پدید آید.

طوس، برخلاف دستور پادشاه لشگریان را از راه «کلات» می‌برد و فرود که خود را آماده کرده است تا برای خونخواهی پدر و جنگ با افراسیاب به ایرانیان بپیوندد، در وضعی گذارده می‌شود که ناگزیر به جنگ با ایرانیان گردد. چند تن از پهلوانان ایران از جمله داماد و پسر طوس به تیر و از پای در می‌آیند. سرانجام «دژ» او در محاصرهٔ سپاه ایران قرار می‌گیرد و تسخیر می‌شود، خود او کشته می‌شود و مادرش جریره که داغ فرزند را نمی‌تواند تحمّل کند بر بالین او خود را می‌کشد.

تراژدی فرود «تراژدی سوءتفاهم» است. نه ایرانیان قصد کشتن او را دارند و نه فرود را قصد جنگ با ایرانیان است، بلکه برعکس، همانگونه که اشاره شد او خود را مهیّا کرده است تا سرداران ایران را در «دژ» خود میهمان کند و سپس به‌همراه آنان به‌خونخواهی پدرش روانه شود. لیکن بازی تقدیر پهلوانان را بر آن می‌دارد که درست برخلاف نیّت و آرزوی خود عمل کنند.

تندخوئی و خیره‌سری طوس، شتابزدگی و جوانی فرود، همچنین بیخردی و نادانی «تخوار» که رایزن و راهنمای اوست، سبب ایجاد این فاجعه می‌گردد. اما مقصّر اصلی در این ماجرا طوس است. سرداران دیگر ایران نیز که او را از حمله به فرود باز نداشته‌اند، در گناه وی شریك‌اند.

تراژدی فرود مانند تراژدی سهراب (و تاحدّی اسفندیار) از این خصوصیّت شگرف برخوردار است که وقایع برغم قهرمانان، در جهت عکس مسیری که آنان می‌خواهند در پیش گیرند، جریان می‌یابد.

نکتهٔ قابل توجّه دیگر در این داستان، بیهودگی و پتیارگی جنگ است. جنگ چون ارّابه‌ای که آن را به دنبال اسب کور دیوانه‌ای بسته باشند، هرچه را و هر کس را بر سر راه خود ببیند له می‌کند، بیگناه و با گناه، زشت و زیبا.

جریره، مادر فرود نیز در این تراژدی شریك است. جریره یکی از سیماهای بسیار شیرین زنانهٔ شاهنامه است. وی از آن بیوگان جوانی است که بناکامی خو می‌گیرند و در رنج پرورده می‌شوند و بدین سبب، نوعی فرزانگی و پختگی پیش‌رس می‌یابند. حساسیّت و بزرگ‌منشی او او را شایستهٔ قهرمانی تراژدی کرده است؛ مانند «آنتیگون»، مانند **اندروماك**، زن هکتور. جریره نخستین کسی است در شاهنامه که دست به خودکشی می‌زند، بعد از او شیرین. در شاهنامه همین دو مورد دیده می‌شود.

اسفندیار، رستم و کتایون: در داستان رستم و اسفندیار سیمای غالب و مغلوب و مرده و زنده هر دو «تراژیك» است. اسفندیار پسر گشتاسب بعد از رستم بزرگترین پهلوان شاهنامه است. تا روزی که به تیر رستم از پای در می‌آید، هیچکس در جنگ بر او غالب نشده است. وی برای رواج دین بهی کمر بسته و با دشمنان دین جنگیده است.

او نیز مانند رستم «هفتخوان» داشته و در نبردها، هنرنمائیها کرده که نظایر آنها خارج از توان پهلوان عادی است. علاوه بر اینها، اسفندیار روئین‌تن است، یعنی هیچ سلاحی بر او کارگر نیست.

این مرد که جوان و برازنده و دلیر است و همهٔ نعمت‌های حیات بدو ارزانی داشته شده، جز این آرزوئی ندارد که تاج بر سر نهد، یعنی جانشین پدرش گشتاسب شود. گشتاسب چندین بار به او وعده داده که از پادشاهی کناره گیرد و جای خود را به او بسپارد، ولی هر بار به بهانه‌ای از ایفاء وعدهٔ خود شانه خالی کرده است.

سرانجام به پسر می‌گوید: «اگر به سیستان بروی و رستم را که سالهاست راه خود سری می‌پیماید، دست بسته به نزد من آوری، تاج و تخت از آن تو خواهد بود.» تراژدی از این جا آغاز می‌شود. گشتاسب با آنکه از وزیر خود جاماسب که پیشگوست شنیده است که جان پسرش در سیستان گرفته خواهد شد، او را بدان سرزمین، یعنی در واقع به سوی مرگ روانه می‌کند.

اسفندیار نیز با آنکه در حسن نیّت و راستگوئی پدر تردید دارد، فرمان او را می‌پذیرد. تراژدی اسفندیار، تراژدی بلندپروازی و تعصّب است. این شاهزاده با آنکه جوانمرد و پاکدل است سختگیری و خشکی و خشونت او، از همان آغاز، کار را به بُن‌بست می‌کشاند، و راه سازش با رستم را می‌بندند. همچنین باید توجّه داشت که اسفندیار به روئین‌تن بودن خویش مغرور است، امیدوار است که شکست‌ناپذیری او سرانجام رستم را به تسلیم وادار خواهد کرد.

رستم نیز در این جنگ چون در جنگ با سهراب، گرچه فاتح است، شکست او کمتر از شکست مغلوب‌شدگان نیست. در دوران دراز عمر خود هیچگاه مانند این

زمان دستخوش کشمکش و عذاب روحی نشده. اکنون بر سر دوراهی سهمناکی قرار گرفته: یا باید تنگ اسارت را بر خود هموار کند و به ارادهٔ اسفندیار گردن نهد یا با او بجنگد.

انتخاب هر یك از این دو راه برای او عذابهائی در بر دارد.

سرانجام رستم به راهنمائی و چاره‌گری زال، بناچار، راه دوم، یعنی جنگ با اسفندیار را در پیش می‌گیرد، هرچند به بدعاقبتی آن یقین دارد. به دستور سیمرغ چوبهٔ گرز را می‌تراشد و بر چشم شاهزادهٔ روئین‌تن می‌زند. رستم پس از مرگ اسفندیار دیگر روی سعادت نمی‌بیند. چند سال بعد در کابلستان، بنامردی به دست برادرش شغاد کشته می‌شود. پس از مرگ او بهمن بخونخواهی پدر به زابلستان لشکر می‌کشد و خانوادهٔ رستم را از دم تیغ می‌گذراند، و سرزمین آنان را که در دوران فرمانروائی خانوادهٔ سام، آنهمه سرافرازی و فیروزمندی دیده بود، ویران می‌کند. می‌دانیم که بهمن دست‌پرورده و تربیت شدهٔ رستم بوده.

اسفندیار در شاهنامه تا حدّی شبیه به **اخیلوس**، پهلوان ایلیاد است. هر دو اینان روئین‌تن‌اند (در اسفندیار چشم و در اشیل پاشنه پا آسیب‌پذیر است، و هر دو آنها بر اثر ضربت بر این دو موضع می‌میرند.)

هر دو در زندگی خود به‌انجام کارهائی بزرگ که از دست دیگران ساخته نیست توفیق می‌یابند و هر دو عمری کوتاه دارند. بین خوی این دو پهلوان نیز از جهت سرسختی و نام‌طلبی و تعصب‌ورزی، شباهت‌هائی هست.

بهرام چوبینه: در دوران تاریخی شاهنامه، به چهار سیمای تراژیك برمی‌خوریم، یکی بهرام چوبینه و دیگری پرویز، شیرین و یزدگرد. بهرام چوبینه سردار بزرگ ایران که با سپاه اندکی به جنگ ترکان رفت و بر آنان چیره شد، وضع و حالتی شبیه به «ماکبث» در تراژدی شکسپیر دارد. هر دو این سردار در جنگ فاتح می‌شوند و بر اثر غرور ناشی از فتح خود در اندیشهٔ پادشاهی می‌افتند. هر دو آنان از طرف موجوداتی خارق‌العاده بشارت پادشاهی می‌یابند: ماکبث بوسیله پریان، بهرام چوبینه بوسیلهٔ زیباروی مرموزی که در بیشه قصر و ایوان دارد. هر دو آنان بر شاه خود قیام می‌کنند و حال آنکه دو شهریار در حقّ آنان نیکی کرده‌اند. هر دو برای اجرای مقصود خویش دست به اعمال ناصوابی می‌زنند و هر دو توفیق می‌یابند، اما پس از کامیابی گذرنده‌ای مغلوب و نابود می‌گردند.

سیمای بهرام از سیمای ماکبث درخشانتر است. او هرگز به خیانتهائی که ماکبث برای پیشرفت کار خود مرتکب می‌شود دست نمی‌آلاید. در سراسر دوران شورش، جز در یك مورد (سکّه زدن دروغین به نام خسرو) عملی که خلاف آئین مردانگی باشد از او دیده نمی‌شود. دلیری و زیرکی او، او را سزاوار مقام بزرگی که داعیهٔ آنرا دارد می‌نمایاند. ماکبث چنین نیست. زندگی و مرگ او حقیرتر از زندگی و مرگ بهرام

چوبینه است.

تراژدی بهرام، تراژدی «بلندپروازی است»، همانگونه که تراژدی ماکبث چنین است. در لحظه‌ای که بهرام را با پیروزی نهائی فاصلهٔ اندکی بیش نیست، ناگهان ورق بختش برمی‌گردد، قسمتی از لشکریانش او را ترك می‌گویند و او ناگزیر می‌شود که با تعدادی از هواداران وفادارش که باقی مانده‌اند فرار کند.

دلیری بهرام بحدّی است که او را نمی‌توانند آشکارا از میان بردارند، ناچار به غدر توسّل می‌جویند و آدمکش مزدوری را بر می‌انگیزند تا او را خنجر بزند.

داستان بهرام چوبینه آخرین داستان شاهنامه است که در آن دلاوری و فیروزمندی نظیر دورانهای پهلوانی شاهنامه جلوه می‌کند. بهرام یکی از آن سردارانی است که همیشه در شکست آنان عوامل خارق‌العاده، پیش‌بینی ناپذیر و حتی گاهی کوچك و بیهوده دست دارد. برای خوانندهٔ امروزی این داستان چه بسا این فکر پیش آید که اگر بهرام مغلوب نشده بود، شاید تصرّف ایران به دست اعراب میسّر نمی‌شد و سرنوشت ایران تغییر می‌یافت.

خسروپرویز و شیرین: پرویز که سی و چند سال پادشاهی می‌کند و گنج می‌آکند و در ناز و نعمت غوطه می‌زند، این موهبت را می‌یابد که در پایان عمر چند روزی سیمای تراژیك به خود بگیرد.

سران ایران که از هوسرانی و بدخوئی او به تنگ آمده‌اند پسرش شیرویه را از زندان آزاد می‌کنند و او را برمی‌انگیزند که پدرش خسرو را در بند افکند. شیرویه نیز چنین می‌کند و به جای او بر تخت می‌نشیند. سرانجام نیز به پافشاری سران ایران، پرویز به دست آدمکش کینه‌وری (نظیر همان کسی که بهرام چوبینه را کشته بود) از پای در می‌آید.

زن و معشوقش شیرین، که از جانب ناپسریش شیرویه به او اظهار عشق شده است، تقاضا می‌کند که دخمهٔ خسرو را ببیند و چون در دخمه را به روی او می‌گشایند روی بر روی خسرو می‌نهد و مانند «کلئوپاترا» پس‌از مرگ «آنتونیوس»، زهر می‌خورد و جان می‌سپارد.

شیرین، پس از جریره دومین کسی است که در شاهنامه خودکشی می‌کند.

پایان زندگی خسرو، تراژدی ریچارد دوم شکسپیر را به یاد می‌آورد. ریچارد دوم به دست پسرعمویش دوك هیرفورد Duke of Hereford زندانی می‌شود. این مرد که بر پادشاه قیام کرده است، قلمرو او را تصرّف می‌کند و خود بر جایش می‌نشیند، سپس فرمان می‌دهد که او را در زندان از میان بردارند. مرگ خسرو پس از آنهمه نعمت و شکوه، و نیز نحوهٔ مرگ شیرین، پرتو کوتاه پریده‌رنگی از تراژدی، بر سیمای این دو می‌افکند.

یزدگرد: آخرین شهریار ساسانی که از جلو اعراب به خراسان شتافته است، تا در آنجا

لشکری گرد آورد و به مقاومت برخیزد، مورد غدر ماهوی سوری، مرزبان طوس قرار می‌گیرد.

ماهوی که ستارهٔ بخت او را رو به نشیب می‌بیند، بر آن می‌شود که او را نابود کند، و خود بر جای او بنشیند. شاه سرگردان، که همه از گرد او پراکنده شده‌اند، در آسیائی فرود می‌آید. آسیابان به دستور ماهوی، پادشاه را دشنه می‌زند و جسدش را به رود مرو می‌اندازد. بدینگونه، کسی که بزرگترین فرمانروای آسیا بود، غریب‌وار در آسیائی عمرش به سر می‌رسد و با مرگ او آخرین چراغ خاندان ساسانی فرو می‌میرد

این نکته را نیز نباید از نظر دور داشت که شاهنامه کتاب «زمان» و کتاب سیاسی است. در قرن چهارم با استیلای تُرکها بر ایران و مواضعهٔ تُرك و عرب، مقاومت قوم ایرانی در برابر عنصر بیگانه، ماهیّت مشخّص‌تری به خود می‌گیرد. بارزترین نمودار آن شاهنامه است.

پس از آنکه مبارزه‌های بازوئی، اندیشه‌ای، کلامی، سیاسی ـ پنهان و آشکار ـ می‌آیند و فرو می‌نشینند، در نقطهٔ اوج، شاهنامه همهٔ آن تلاش‌ها و تجربه‌های پراکنده را در خود متبلور می‌کند. در زمان فردوسی بنحو مبهم، دو اندیشه رو در روست: «عرب مآبی» و «ایرانگرائی».

عرب‌مآبان بیشتر در میان دستگاه حاکمه و قشر متشرّع یا افراد فرصت‌طلب دیده می‌شوند که خود را به کانون قدرت وابسته می‌خواهند، و «ایران گرایان» در میان دهقانان، عناصر روشن‌بین و آزاده، و کم و بیش مردم عادی که وابستگی آگاهانه و یا ناآگاهانه به شعائر ریشه‌دار ایرانی می‌داشتند، و روش‌های ظالمانهٔ بنی‌امیّه و بنی‌عبّاس و همدستان ایرانی آنان، یاد گذشته و دلزدگی از حال را در آنان برافروخته نگاه می‌داشت.

در این گیر و دار پنهان و آشکار که بازتابش در تاریخ‌ها نمایان است، محمود غزنوی نمایندهٔ «عرب‌مآبان» قرار می‌گیرد و فردوسی نمایندهٔ «ایرانگرایان».

پس در واقع اختلاف میان فردوسی و محمود که آنهمه با آب و تاب درباره‌اش حرف زده شده است، نه اختلاف میان دو تن و نه یك اختلاف خصوصی، بلکه اختلاف میان دو گروه و دو تیرهٔ فکر است، و فردوسی از طریق شاهنامه سخنگوی کسانی قرار می‌گیرد که ایران را رها از قیدهای متعصّبانه و خشن غزنه و بغداد می‌خواستند. این دو طرز اندیشه که در تاریخ ایران دوش به دوش جلو می‌آیند، نه با فردوسی آغاز شده بود و نه به او خاتمه می‌یافت. فردوسی کاری که کرد پرچم را به دست مردم داد تا بتوانند در برابر نیروهائی که «زیان کسان از پی سود خویش ـ بجویند و دین اندر آرند پیش» مقاومت ورزند.

چون تفصیل این رویاروئی بنیادی را در رسالهٔ «سرو سایه‌فکن» (انتشارات

انجمن خوش‌نویسان) آورده‌ام، در این جا از تکرار می‌پرهیزم. دربارهٔ زندگی فردوسی و روزگار او نیز به مقدمهٔ کتاب «زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه» حواله می‌دهم.

شاهنامه گرچه سرگذشت کهن قوم ایرانی است، از لحاظ بازتاباندن روح زمان خود، واجد چنان معنا و اهمیّتی است که سایهٔ آن تا دوران خود ما گسترده می‌شود.

آنگاه که به من پیشنهاد شد که «گزیده» ای از شاهنامه ترتیب دهم، در وهلهٔ اوّل رد کردم، زیرا کارهای متعدّدی که در برابر بود و همهٔ وقتم را پر می‌کرد، هیچ گونه مجالی برای تقبّل تازه به جای نمی‌گذاشت، و امّا آقای اصغر علمی هم کسی نبود که دست‌بردار باشد. گذشته از آن، و در نهایت، چگونه می‌توانستم در برابر نام فردوسی یارای نه گفتن داشته باشم؟ پس از آنکه تردیدهایم فرو نشست و پذیرفتم، و همهٔ کارهای دیگر را کنار نهادم و شاهنامه را از نو جلو آوردم و در آن به تفحّص پرداختم، با خود گفتم: چه نزدیك بود که پا به بخت خود بزنی و خود را از یك بهجت بی‌بدیل محروم داری!

باری اعتراف می‌کنم که تمام مدّتی که با این کار سر و کار داشتم، یا حالتی شبیه به سرمستی و لبریزشدگی بود، و یا آب در چشم، از گرانی بار سخن.

سخن چون برابر شود با خرد   روان سراینده رامش برد
سخن بهتر از گوهر نامدار   چو بر جایگه بربرندش به کار

انتخاب در شاهنامه کاری دشوار و حتّی می‌توانم بگویم رنج‌آور است، زیرا بریدن تسلسل مطالبی که وحدتی حرمت‌گونه دارند، در حکم آن است که به اعضاء پیکری خراش وارد آورند.

البته در شاهنامه قسمت‌های بهتر و بدتر هست، حتی تطویل‌های خسته‌کننده که خود فردوسی هم از آنها اظهار ملال کرده است، ولی در هر حال در میان این مرغزار اندیشه و کلام، رها کردن بعضی و اختیار کردن بعضی دیگر مسئولیت کوچکی نمی‌تواند بود. آنچه من برگرفتم که فزون از ثلث شاهنامه است، بدانمعنا نیست که قسمت‌هائی به همین خوبی هنوز در کتاب باقی نمانده است، ولی در هر حال می‌بایست رعایت حجم و هنجار بکنم. با اینهمه، می‌توانم بگویم که نزدیك به تمام موارد برجسته و بلند کتاب در این انتخاب هست و برای کسانی که مجال و حوصلهٔ خواندن دورهٔ عظیم شاهنامه را ندارند، این گزیده می‌تواند کارساز باشد، و آنان را در ارتباط با جوهر و جان شاهکار فردوسی بنهد، و چنان باشد که چون با آن سر و کار یابند درِ عالَمی به روی آنها بگشاید که «جهان بی‌مرز» و جهان برین باشد؛ نه زمین به معنای دنی آن، و نه لاهوت ـ آنگونه که فی‌المثل در مثنوی مولوی با آن روبروئیم ـ بلکه همین دنیائی که بوی خاك از آن می‌آید و در عین حال جوّش جاذبه‌ای متقابل با جاذبهٔ زمین دارد که برکشنده است.

اساس انتخاب را بر شاهنامهٔ چاپ مسکو نهادم که تا امروز از متن‌های دیگر اطمینان‌بخش‌تر است، ولی از آغاز تا اواخر پادشاهی کاوس از شاهنامهٔ چاپ دکتر جلال خالقی مطلق بهره بردم که حاصل کاری شوق‌آمیز و پردامنه است و بر متن‌های دیگر برتری دارد. از دکتر خالقی مطلق متشکّرم که اجازهٔ این بهره‌گیری را به من دادند.

چنانکه می‌دانیم شاهنامه حاوی دو بخش اصلی است: داستانی و تاریخی، و ما نیز بنای این گزیده را بر دو بخش نهادیم. وزنهٔ اصلی انتخاب بر بخش نخست شاهنامه بوده است که اوج عظمت کتاب در آن است؛ با این حال قسمت تاریخی نیز از جهت روشن کردن روح دورهٔ ساسانی اهمیّت خاصّ خود را دارد، و پایان تأمّل انگیزش ورق کتاب را در نقطهٔ اندوهباری فرو می‌بندد.

طبیعی بود که هر جا به علّت حذف قسمت‌هائی، رشتهٔ مطلب گسیخته می‌شد دنبالهٔ داستان را با نثر بگیرم و این کار را کردم، باختصار. عنوان‌هائی که بر سر هر مورد گذارده شده است، از من است. توضیح بعضی ابیات و معنی تعدادی از لغات نامأنوس‌تر به آخر کتاب برده شده است. دیگر وقت آن است که به آستان سخنسرای طوس روی نیاز برده از آن طلب همّت کنیم.

محمدعلی اسلامی ندوشن
مرداد ۱۳۷۰

بخش نخست

دورهٔ اساطیری و دورهٔ باستانی

۱
درآمد کتاب

به نام خداوند جان و خرد

به نام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی ده و رهنمای
خداوند کِیوان و گَردان سپهر — فروزنده‌ی ماه و ناهید و مِهر
ز نام و نشان و گُمان برترست — نگارنده‌ی برشده گوهرست
به بینندگان آفریننده را — نبینی، مرنجان دو بیننده را
نه اندیشه یابد بدو نیز راه — که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد — نیابد بدو راهٔ جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی — همان را ستاید که بیند همی
سُتودن نداند کس او را چو هست — میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او — در اندیشه‌ی سَخته کی گنجند او
بدین آلت رای و جان و زبان — سُتود آفریننده را کی توان
به هستیش باید که خَستو شوی — ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه — به ژرفی به فرمانش کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود — ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده بَرتر سخن، گاه نیست — ز هستی مر اندیشه را راه نیست

ستایش‌خرد

کنون ای خردمند ارج خرد — بدین جایگه گفتن اندر خورد

خرد بهتر از هر چه ایزدْت داد / ستایش خرد را به، از راهِ داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو شادمانی و زویت غمیست / وُ زویت فزونی و هم زو کمیست
خرد تیره و مردِ روشن روان / نباشد همی شادمان یکزمان
چه گفت آن سخنگویْ مرد از خرَد / که دانا ز گفتار او بَرخورد:
کسی کو خرد را ندارد به پیش / دلش گردد از کرده‌ی خویش ریش
هُشیوارْ دیوانه خواند وُرا / همان خویش بیگانه داند ورا
ازویی به هر دو سرای ارجمند / گسسته خرد، پای دارد به بند

آفرینش مردم

کزین بگذری مردم آمد پدید / شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست بَر شد چو سرو بلند / به گفتارِ خوب و خرد، کاربند
پذیرنده‌ی هوش و رای و خرد / مرو را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند / به چندین میانجی بپرورده‌اند
نُخُستینْت: فکرت، پسینَت: شمار، / تو مر خویشتن را به بازی مدار
نگه کن بدین گنبد تیزگَرد / که درمان ازویست و زویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش / نه آن رنج و تیمار بگزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی وُ زوهم نِهار / بد و نیک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخ‌ست چرخ کبود / نه از آب و باد و نه از گرد و دود*
به چندین فروغ و به چندین چراغ / بیاراسته چون به نوروز باغ

آفرینش آفتاب

روان اندر آن گوهر دلفروز / کزو روشنایی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرّین سپر / ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا

چو از مشرق او سوی خاور کشد / ز مشرق شب تیره سر برکشد
ایا آنکه تو آفتابی همی / چه بودت که بر من نتابی همی؟

آفرینش ماه

چراغ‌ست مر تیره‌شب را بسیچ / به بد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گِردش بپیمایدا / دو روز و دو شب روی ننماید
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم عشق خَورد
چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان او شود ناپدید
دگر شب نُمایش کند بیشتر / ترا روشنایی دهد بیشتر
به دو هفته گردد تمام و درست / بدان بازگردد که بود از نُخُست
بود هر شب آنگاه باریکتر / به خورشید تابنده نزدیکتر
بدینسان نِهادش خداوند داد / بود تا بود هم برین یک نِهاد

ستایش پیغمبر

ترا دانش دین رهاند درست / درِ رستگاری ببایدت جست
دلت گر نخواهی که باشد نژند / همان تا نگردی تنِ مستمند
چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری به دام بلا
بُوی در دو گیتی ز بد رستگار / نکوکار گردی برِ کردگار
به گفتار پیغمبرت راه‌جوی / دل از تیرگی‌ها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که من شارستانم علیّم در است / درست این سَخُن گفتِ پیغمبرست
گواهی دهم کین سَخُن رازِ اوست / تو گویی دو گوشم بر آواز اوست
حکیم این جهان را چو دریا نِهاد / برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کَشتی برو ساخته / همه بادبان‌ها برافراخته
یکی پهنْ کَشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمّد بدو اندرون با علی / همان اهل بیت نبیّ و وصی
اگر چشم داری به دیگر سرای / به نزد نبیّ و وصی گیر جای

گرت زین بد آید، گناه من‌ست   چُنین‌ست و این دین و راه من‌ست
برین زادم و هم برین بگذرم   چُنان دان که خاك پی حیدرم
نگر تا به بازی نداری جهان   نه برگردی از نیك‌پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد   چو با نیکنامان بُوی هم نبرد
ازین در سَخُن چند رانم همی   همانش کَرانه ندانم همی

فراهم‌آوردن شاهنامه

سَخُن هرچه گویم همه گفته‌اند   برِ باغِ دانش همه رُفته‌اند
اگر بر درختِ بَرومند جای   نیابم، که از بر شدن نیست پای
توانم مگر پایگه ساختن   برِ شاخِ آن سروِ سایه‌فگن
کسی کو شود زیر نخل بلند   همان سایه زو بازدارد گزند
ازین نامور نامه‌ی شهریار   بمانم به گیتی یکی یادگار
تو این را دروغ و فَسانه مدان   به یکسان رَوِشنِ زمانه مدان
ازو هرچه اندر خورد با خرد   دگر بر ره رمز معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان   فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی   ازو بهره‌یی، نزد هر بخردی
یکی پهلَوان بود دهقان‌نژاد   دِلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهنده‌ی روزگار نُخُست   گذشته سَخُن‌ها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخوَرد   بیاورد کین نامه را گِرد کرد
بپرسیدشان از کَیان جهان   وُزان نامداران و فرّخ‌مِهان
که گیتی به آغاز چون داشتند   که ایدون به ما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به نیك‌اختری   بریشان بر، آن روز کُنداوری
بگفتند پیشش یکایك مِهان   سَخُن‌های شاهان و گشت جهان
چو بشنید ازیشان سپهبَد سَخُن   یکی نامور نامه افگند بُن
چُنین یادگاری شد اندر جهان   برو آفرین از کِهان و مِهان

داستان ابومنصور دقیقی

چُن از دفتر این داستان‌ها بسی   همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نِهاده برین داستان   همان بخردان نیز و هم راستان
جوانی [۱] بیامد گشاده زبان   سَخُن گفتنی خوب و طبعی روان
بِه شعر آرم این نامه را گفت من   ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود   همه ساله با بد به پیگار بود
بدان خوی بد جان شیرین بداد   نبود از جهان دلش یکروز شاد
برو تاختن کرد ناگاه مرگ   نِهادش به سر بر، یکی تیره‌ترگ
یکایك ازو بخت برگشته شد   بدست یکی بنده بر کُشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند   چُنان بختِ بیدارِ او خفته ماند

داستان دوست مهربان

دل روشن من چو بگذشت ازوی   سوُی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم   به پیوندِ گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار   بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی   بباید سپردن به دیگر کسی
وُ دیگر که گنجم وفادار نیست   همین رنج را کس خریدار نیست
به شهرم یکی مهربان دوست بود   که با من تو گفتی ز هم پوست بود
مرا گفت: خوب آمد این رای تو   به نیکی خرامد همی پای تو
نبشته من این دفتر پهلوی   به پیش تو آرم، نگر نَغنَوی
گشاده زبان و جوانیت هست   سَخُن گفتن پهلَوانیت هست
شو این نامه‌ی خسروان بازگوی   بدین جوی نزد مِهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیك من   برافروخت این جان تاریك من

ستایش امیرک منصور

بدیـن نامـه چون دسـت بردم فِراز یکی مهتـری بود گردن‌فراز
جوان بود و از گوهـر پهلَوان خردمنـد و بیـدار و روشن‌روان
خداونـدِ رای و خداونـدِ شرم سَخُـن گفتنش خوب و آوایْ نرم
مرا گفـت کز من چه بایـد همی که جانت سَخُـن برگرایـد همی؟
به چیـزی که باشـد مرا دسترس به گیتـی نیـازت نیـارم به کس
همـی داشتـم چون یکی تازه‌سیب که از باد نامـد به من بر نِهیب
به کیـوان رسیـدم ز خاك نَژند از آن نیـك‌دلْ نامـدارْ ارجمند
به چشمش همان خاك و هم سیم و زر کریمـی بدو یافتـه زیـب و فر
سراسـر جهـان پیش او خوار بود جوانمـرد بود و وفـادار بود
چو آن نامـور کم شد از انجمن چُن از باغْ سرو سَهـی از چمن
دریـغ آن کمربنـد و آن گِردگاه دریـغ آن کَیـی بُرزِ بالای شاه
نه زو زنـده بینـم نه مرده نشان بدسـتِ نهنـگانِ مردم‌کُشان
گرفتـارو، زو دل شده ناامید نوانِ لرزلـرزان بکردار بید
یکی پنـد آن شاه یاد آوریم ز کژّی روان سوی داد آوریم
مرا گفـت کیـن نامـه‌ی شهریار گرت گفته آیـد به شاهـانِ سپار

***

۲

نخستین پادشاهان، از گیومرث تا جمشید آبادانی جهان

گیومرث، نخستین پادشاه

سَخُن گوی دهقان چه گوید نُخُست   که تاج بزرگی به گیتی که جُست
که بود آنکه دیهیم بر سر نِهاد   ندارد کس آن روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر   بگوید ترا یك به یك، در به در*
که نام بزرگی که آورد پیش   که را بود از آن مهتران مایه بیش
چُنین گفت کایین تخت و کلاه   گیومرث آورد و او بود شاه
که خود چون شد او بر جهان کدخدای   نُخُستین به کوه اندرون ساخت جای
سرِ تخت و بختش برآمد ز کوه   پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش   که پوشیدنی نو بُد و نو، خورش
به گیتی بر او سال سی شاه بود   به خوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت زو فرّ شاهنشهی   چو ماه دو هفته ز سرو سَهی
دد و دام و هر جانور کِش بدید   ز گیتی به نزدیك او آرمید
دو تا می‌شدندی بر تخت اوی   از آن برشده فرّه و بخت اوی

گیومرث پسری دارد به نام سیامك که به دست «خزروان» دیو کشته می‌شود و پدر به سوگش می‌نشیند:

داغ فرزند

چو آگه شد از مرگِ فرزند، شاه   ز تیمارْ گیتی برو شد سیاه

فرود آمد از تخت ویله کُنان / زنان بر سر و گوشت شاهان کَنان
دو رخساره پر خون و دل سوگوار / دژم کرده بر خویشتن روزگار
خروشی برآمد ز لَشکر بزار / کشیدند صف بر در شهریار
همه جامه‌ها کرده پیروزه‌رنگ / دو چشمْ اَبر خونین، دو رخ بادرنگ
دد و مرغ و نخچیر کرده گروه / برفتند ویله‌کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد / ز درگاه کیْشاه برخاست گرد

پس از سالی سوگواری، سروش از جانب پروردگار پیام می‌آورد که اکنون وقت انتقام گرفتن از دیو است:

کشتن دیو به دست هوشنگ

سیامک خجسته یکی پور داشت / که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
به نزدِ نیا یادگارِ پدر / نیا پروریده مرو را به بر
نیایَش به جای پسر داشتی / جزو بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را / بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنی‌ها بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نِهفت
که من لَشکری کرد خواهم همی / خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیشرو / که من رفتنی‌ام، تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر / ز درّندگان گرگ و ببرِ دِلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری / سپهدار با گیر و کُنداوری
پسِ پشتِ لَشکر گیومرت شاه / نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامَد سیه دیوِ بی‌ترس و باک / همی باسمان برپراگند خاک
بیازید چون شیر هوشنگ چنگ / جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال / سپهبد بُرید آن سر ناهمال

سپاه دیوان در جنگ مغلوب می‌گردد و پس از خاتمه جنگ گیومرث نیز زندگی را ترک می‌گوید.

نخستین آبادانی جهان به دست هوشنگ می‌شود

جهاندار هوشنگ با رای و داد / به جای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخْ سالی چهل / پر از هوشْ مغز و پر از دادْ دل
وز آن پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد به چنگ / به آتش ز آهن جدا کرد سنگ
چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت / ز دریا به هامونش اندر بتاخت
چراگاه مردم بدین برفزود / پراگندن کشت و تخم و درود
جدا کرد گاو و خر و گوسفند / به ورز آورید آنچه بُد سودمند
برنجید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و جز از نام نیکو نبرد
زمانه زمانی ندادش درنگ / شد آن رنج هوشنگِ با هوش و سنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدتْ چهر

پادشاهی طهمورث

پسر بُد مرو را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد به تخت پدر برنشست / کمر بر میان رسم او را ببست
همه موبدان را ز لَشکر بخواند / به چربی چه مایه سَخُن‌ها براند
چُنین گفت کامرْوز تخت و کلاه / مرا زیبد و، تاج و گنج و سپاه
جهان از بدی‌ها بشویم به رای / پس آنگه کنم در کَیی گِرد پای*
ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا، گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و به رشتن نهادند روی
به کوشش ازو کرد پوشش بجای / به گستردنی بُد هم او رهنمای
ز پویندگان هر که بُد نیک‌رو / خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید / سیه‌گوش و یوز از میان برگزید
ز مرغان همان را که بُد نیک‌ساز / چو باز و چو شاهین گردن‌فراز
بیاورد و آموختن‌شان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شِگفت

چُن این کرده شد ماکیان و خروس   کجا برخروشد گه زخم کوس*
بیاورد و یکسر به مردم کَشید   نِهفته همه سودمندی گزید
بفرمود تاشان نوازند گرم   نخوانندشان جز به آوای نرم
چُنین گفت کین را نُمایش کنید   جهان آفرین را ستایش کنید
که او دادمان بر دده دستگاه   ستایش مرو را که بنمود راه

طهمورث دیوان را به فرمان می‌آورد

مرو را یکی پاك دستور بود   که رایش ز کردار بد دور بود
خَنیده بهر جای و شهرسپ نام   نزد جز به نیکی بهر جای گام
همه روز بسته ز خوردن دو لب   به پیش جهاندار بر پایْ شب
سرِ مایه بود اختر شاه را   درِ بند بُد جان بدخواه را
همه راه نیکی نُمودی به شاه   همه راستی خواستی پایگاه
چُن آن شاه پالوده گشت از بدی   بتابید ازو فرّهِ ایزدی
برفت اَهرِمَن را به افسون ببست   چو بر تیزرو بارگی بر نشست
چو دیوان بدیدند کردار اوی   کَشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر   که پردخت مانند ازو تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان   برآشفت و بشکست بازارشان
به فرّ جهاندار بستش میان   به گردن برآورد گرز گران
همه نرّه دیوانِ افسون‌گران   برفتند، جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیشرَوْ   همه باسمان برکشیدند غَو
جهاندار طهمورث بافرین   بیامد کمر بسته‌ی رزم و کین
یکایك برآراست با دیو جنگ   نبُد جنگشان را فراوان درنگ
ازیشان دو بهره به افسون ببست   دگرشان به گرز گران کرد پست
کَشیدندشان خسته و بسته خوار   به جان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکُش تا یکی نوهنر   بیاموزَنیمَت که آید به بر
کَی نامور دادشان زینهار   بدان تا نِهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند اوی   بجستند ناچار پیوند اوی
نبشتن به خسرو بیاموختند   دلش را چو خورشید بفروختند

نبشته یکی نه، چه نزدیك سی   چه رومی و چه تازی و پارسی
چه سغدی و چینی و چه پهلوی   نگاریدنِ آن، کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر   چه گونه برون آوریدی هنر
برفت و سرآمد برو روزگار   همه رنج او ماند زو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود   چو می‌بدروی پروریدن چه سود؟

جمشید هفتصد سال پادشاهی می‌کند

چو گیتی سرآمد بر آن دیوبند،   جهان را همه پند او سودمند
به سوگ اندرون شد دل هر کسی،   نیامد بر آن، روزگاران بسی،
گرانمایه‌جمشید فرزند اوی   کمر بست یك‌دل پر از بند اوی
برآمد بران تختِ فرّخ پدر   به رسم کَیان بر سرش تاج زر
کمر بسته با فرّ شاهنشهی   جهان گشته سرتاسر او را رهی
زمانه برآسوده از داوری   به فرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی   فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم ـ گفت ـ با فرّهِ ایزدی   هَمَم شهریاری و هم موبدی
بَدان را ز بد دست کوته کنم   روان را سُوی روشنی ره کنم
نُخُست آلت جنگ را دست برد   درِ نام جُستن به گُردان سپرد
به فرّ کَیی نرمَ، کرد آهنا   چو خُود و زره کرد و چون جوشنا
چو خَفتان و چون تیغ و بَرگُستوان   همه کرد پیدا به روشن‌روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج   ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه‌ی جامه کرد   که پوشند هنگام ننگ و نبرد
ز کَتان و ابریشم و مویِ قز   قَصب کرد و پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن   به تار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته، شستن و دوختن   گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نِهاد   زمانه بدو شاد و او نیز شاد

جمشید تقسیم‌بندی اجتماعی می‌کند و هر گروه را برحسب استعداد خود به پیشه‌ای می‌گمارد، لشکری و کشاورز و غیره....

تقسیم‌بندی اجتماعی

ازین هر یکی را یکی پایگاه   سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازه‌ی خویش را   ببینند و دانند کم بیش را
بفرمود پس دیو ناپاك را   به آب اندر آمیختن خاك را
هر آنچ از گِل آمد چو بشناختند   سَبُك خشت را کالبَد ساختند
به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد   به خشت از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخ‌های بلند   چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جُست یك روزگار   همی کرد ازو روشنی خواستار
بدست آمدش چند گونه گهر   چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا به افسون برون آورید   شد آراسته بندها را کلید
چوبان و چو کافور و چون مشك ناب   چو عود و چو عنبر، چو روشن‌گلاب
بزشکی و درمان هر دردمند   درِ تندرستی و راهِ گزند
همین رازها کرد نیز آشکار   جهان را نیامد چُنو خواستار
گذر کرد از آن پس به کَشتی بر آب   ز کشور به کشور چو آمد شتاب
چُنین سال پنجَه برنجید نیز   ندید از هنر بر خرد بسته چیز

جمشید نوروز را برپا می‌دارد
جهان در زمان وی پر از خرّمی است

سرِ سال نو هرمز فوردین   برآسوده از رنج تن، دل ز کین
بزرگان بشادی بیاراستند   می و جام و رامشگران خواستند
چُنین جشن فرّخ از آن روزگار   به ما ماند از آن خسروان یادگار
چُنین سال سیصد همی رفت کار   ندیدند مرگ اندر آن روزگار
ز رنج و زبدشان نبود آگهی   میان بسته دیوان بسان رهی
به فرمان مردم نِهاده دو گوش   ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چُنین تا برآمد برین سالیان   همی تافت از فرّ، شاه کیان
جهان سر بسر گشته او را رهی   نشسته جهاندار با فرّهی

پس از توفیق‌هائی که نصیب او می‌شود، غرور جمشید را می‌گیرد و او خود را خداوندگار جهان می‌خواند.

فرّه ایزدی از جمشید گسسته می‌شود

یکایك به تخت مِهی بنگرید   به گیتی جز از خویشتن را ندید
ز گیتی سرِ شاه یزدان شناس   ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لَشکر بخواند   چه مایه سَخُن پیش ایشان براند
چُنین گفت با سالخورده مِهان   که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید   چو من نامورْ تخت شاهی ندید
جهان را به خوبی من آراستم   چُنان‌ست گیتی کجا خواستم
خور و خواب و آرامتان از من‌ست   همان پوشش و کامتان از من‌ست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست   که گوید که جز من کسی پادشاست؟
همه موبدان سرفگنده نگون   چرا کس نیارست گفتن، نه چون
چُن این گفته شد فرّ یزدان ازوی   بگشت و جهان شد پر از گفت‌وگوی
هنر چون بپیوست با کردگار   شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سَخُنگوی با ترس و هوش   که خسرو شدی بندگی را بکوش
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس   به دلش اندر آید ز هر سو هراس
به جمشید بر تیره‌گون گشت روز   همی کاست آن فرّ گیتی‌فروز

ضحّاك و جمشید

در سرزمین عربستان (دشت سواران نیزه‌گزار) پادشاه نیکوکاری است به نام «مرداس». او را پسری است، برخلاف پدر، بدکاره که ضحّاك نام دارد. روزی ابلیس بر او ظاهر می‌شود و او را وسوسه می‌کند که پدر را از میان بردارد و برجای او به شاهی بنشیند.

ضحّاك به وسوسهٔ ابلیس تسلیم می‌شود. در راه پدر چاهی می‌کَند، و چون او شبانه برای عبادت برمی‌خیزد، در آن چاه می‌افتد و هلاك می‌شود. ضحّاك به جای او بر تخت می‌نشیند.

فرزند پدرکُش

بهر نیک و بد شاه آزادمرد / به فرزند بر نازده باد سرد
همی پروریدش به ناز و به رنج / بدو بود شاد و بدو داد گنج
چُنان بدگهر شوخ فرزند اوی / نجُست از ره شرم پیوند اوی
به خون پدر گشت همداستان / ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر شود نرّه‌شیر / به خون پدر هم نباشد دِلیر
مگر در نِهانش سَخُن دیگرست / پژوهنده را راز با مادرست*
سُبُك مایه ضحّاك بیدادگر / بدین چاره بگرفت گاه پدر
به سر برنهاد افسر تازیان / بریشان ببخشید سود و زیان

شاه تازیان نخست گوشت‌خوار و سپس آدمی‌خوار می‌شود

چو ابلیس پیوسته دید آن سَخُن / یکی پند بَد را نو افگند بُن
بدو گفت گر سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچُنین نیز فرمان کنی / نپیچی ز گفتار و پیمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست / دَد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت / یکی چاره کرد از شِگِفتان شِگِفت
جوانی برآراست از خویشتن / سَخُن‌گوی و بینادل و پاك‌تن
همیدون به ضحّاك بنهاد روی / نبودش جز از آفرین، گفت و گوی
بدو گفت اگر شاه را درخَورم / یکی نامور پاك خوالیگرم
چو بشنید ضحّاك بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانه‌ی پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بُد از کُشتنی‌ها خورش
ز هر گوشت از مرغ و از چارپای / خورشگر بیاورد یك یك بجای
به خونش بپرورد برسان شیر / بدان تا کند پادشا را دِلیر
سَخُن هرچه گویدش فرمان کند / به فرمان او دل گِروگان کند
خورش زرده‌ی خایه دادش نُخُست / بدان داشتش یك زمان تندرست

بخورد و برو آفرین کرد سخت / مَزه یافت و خواندش وُرا نیکبخت
چُنین گفت ابلیس نیرنگ‌ساز / که جاوید زی شاد و گردن‌فراز
که فردات زان گونه سازم خورش / کزو آیدت سربسر پرورش
برفت و همه شب سِگالش گرفت / که فردا ز خوردن چه سازم شِگِفت
دگر روز چون گنبد لاژورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورش‌های کبك و تذرو سَپید / بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون به خوان دست برد / سر کم خرد مِهر او را سپرد
سدیگر به مرغ و کباب بره / بیاراست خوان از خورش یکسره
به روز چهارم چو بنهاد خوان / خورش کرد از پشت گاو جوان
بدوی اندرون زعفران و گلاب / همان سالخورده می و مشك ناب
چو ضحّاك دست اندر آورد و خَورد / شِگِفت آمدش زان هُشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی / چه خواهی، بخواه از من ای نیکخوی

مارهای ضحّاك

خورشگر بدو گفت کای پادشا / همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست / همه توشه‌ی جانم از چهر تست
یکی حاجتستم به پیروزشاه / وگر چه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کِتف اوی / ببوسم، بمالم برو چشم و روی
چو ضحّاك بشنید گفتار اوی / نِهانی ندانست بازار اوی
بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی گِرَد زین مگر نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت اوی / همی بوسه داد از بر سُفت اوی
ببوسید و شد در زمین ناپدید / کس اندر جهان این شِگِفتی ندید
دو مار سیاه از دو کِتفش بِرُست / غمی گشت و از هر سویی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کِفت / سزد گر بمانی بدین در شِگِفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه / برآمد دگرباره از کِتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند / همه یك بیك داستان‌ها زدند
ز هر گونه نیرنگ‌ها ساختند / مران درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تَفت / به فرزانگی نزد ضحّاك رفت

بدو گفت کین بودنی کار بود بمان تا چه گردد، نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده به خَورد نباید جزین چاره‌یی نیز کرد
بجز مغز مردم مده‌شان خورش مگر خود بمیرند ازین پرورش
سر نرّه دیوان، ازین جست و جوی چه‌جست و چه‌دید اندرین گفت و گوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان که پردخت ماند ز مردم جهان

مردم از جمشید روی برمی‌تابند و به ضحاک می‌گروند

از آن پس برآمد از ایران خروش پدید آمد از هر سویی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید گسستند پیوند با جمّشید
برو تیره شد فرّهِ ایزدی به کژّی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سویی خسرَوْی یکی نامجویی به هر پهلَوْی
سپه کرده و جنگ را ساخته دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک بیامد از ایران سپاه سوی تازیان برگرفتند راه
شنیدند کانجُا یکی مهترست پر از هول شاه اَژدَها پیکرست
سُواران ایران همه شاه جوَی نهادند یکسر به ضحّاک روی
به شاهی برو آفرین خواندند وُرا شاه ایران‌زمین خواندند
مرآن اَژدَهافَش بیامد چو باد به ایران‌زَمین تاج بر سر نِهاد
ز ایران و از تازیان لَشکری گزین کرد گُردان هر کِشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی چو انگشتری کرد گیتی بر اوی*

جمشید به دست ضحّاک به دو نیم می‌شود

چو جمشید را بخت شد کُندرو به تنگ اندر آمد سپهدار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نِهان گشت و گیتی بر او شد سیاه سپردش به ضحّاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید برو نام شاهی و او ناپدید
صدم سال روزی به دریای چین پدید آمد آن شاه ناپاک دین

نِهان بود چند از بد اژدَها نیامد به فرجام هم زو رها
چو ضحّاکش آورد ناگه به چنگ یکایک ندادش سَخُن را درنگ
به ارّه‌ش سراسر به دو نیم کرد جهان را از او پاک پر بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه زمانه ربودش چو بیجاده، کاه
ازو بیش بر تخت شاهی که بود بدان رنج بردن چه آمدش سود؟
گذشته بُرو سالیان هفتصد پدید آوریده همه نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز چو گیتی نخواهد گشادنت راز؟
همی پرورانَدت با شهد و نوش جز آوای نرمت نیارد به گوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر نخواهد نمودن به بد نیز چهر
یکی نغز بازی برون آورد به دل اندر از درد خون آورد

***

۳

ضحّاک، کاوه، فریدون و پسران

ضحّاک ماردوش و هزار سال پادشاهی

چو ضحّاک بر تخت شد شهریار / برو سالیان انجمن شد هزار*
سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگاری دراز
نِهان گشت کردار فرزانگان / پراگنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد، جادویی ارجمند / نِهان راستی، آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز / به نیکی نبودی سَخُن جز براز
دو پاکیزه از خانه‌ی جمّشید / برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بُدند / سرِ بانوان را چو افسر بُدند
ز پوشیده‌رویان یکی شهرناز / دگر پاکدامن به نامْ ارنواز
به ایوان ضحّاک بردندشان / بدان اَژدَهافش سپردندشان
بپروردشان از ره جادویی / بیاموختشان کژّی و بدخویی
ندانست خود جز بد آموختن / جز از کشتن و غارت و سوختن

هر بار مغز دو مرد جوان به خورد مارها داده می‌شود

چنان بُد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر، چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی به ایوان اوی / همی ساختی راه درمان اوی
بکُشتی و مغزش بپرداختی / مران اَژدَها را خورش ساختی

دو مرد نیکوکار داوطلب طبّاخی (خوالگیری) ضحّاک می‌شوند به

امید آنکه بتوانند هر روز یکی از دو جوان را نجات دهند. آنگاه به جای مغز یك جوان، مغز سر گوسفند به کار می‌برند. و جوان را آزاد می‌سازند.

ازین گونه هر ماهیان سی جوان	ازیشان همی یافتندی روان
چو گِرد آمدی مرد ازیشان دویست	بران سان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش	سپردی و صحرا نهادیش پیش
کنون کُرد از آن تخمه دارد نژاد	کز آباد ناید به دل بَرْش یاد

ضحّاك دختران زیبا را از آن خود می‌کند

پس آیین ضحّاك وارونه خوی	چُنان بُد که چون می‌بُدیش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی	بکشتی، که با دیو برخاستی
کجا نامور دختری خوبروی	به پرده‌ندرون، پاك بی‌گفت و گوی
پرستنده کردیش در پیش خویش	نه رسم کیی بُد، نه آیین کیش

خواب‌دیدن ضحّاك

چُن از روزگارش چهل سال ماند	نگر تا به سر برْش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیریاز	به خواب اندرون بود با ارنواز
چُنان دید کز کاخ شاهنشهان	سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان	به بالای سرو و به فرّ کیان
کمرَ بستن و رفتن شاهوار	به چنگ اندرون گرزه‌ی گاوسار
دمان پیش ضحّاك رفتی به جنگ	زدی بر سرش گرزه‌ی گاورنگ
یکایك همین گُردِ کهتر بسال	ز سرتا به پایش کشیدی دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ	نِهادی به گردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه	کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحّاك بیدادگر	بدرّیدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ بر زد به خواب اندرون	که لرزان شد آن خانه‌ی بیستون

بجَستند خورشید رویان ز جای	از آن غلغل نامور کدخدای
چُنین گفت ضحّاك را ارنواز	که شاها نگویی چه بودت براز؟
که خفته بآرام در خان خویش	بدینسان بترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور به فرمان تست	دد و دیو و مردمْ نگهبان تست
به خورشیدرویان سپهدار گفت	که چونین شِگِفتی نماند نِهفت
که این داستان گر ز من بشنوید	شودتان دل از جان من ناامید
به شاه جهان گفت پس ارنواز	که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره‌یی	که بی‌چاره‌یی نیست پتیاره‌یی
سپهبد گشاد آن نِهان از نهفت	همه خواب یك یك بدیشان بگفت
چُنین گفت با نامور ماه‌روی	که مگذار تن را، ره چاره‌جوی
نگین زمانه سرِ تخت تست	جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری	دد و مردم و دیو و مرغ و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران	ز اخترشناسان و افسونگران
سَخُن سر بسر مهتران را بگوی	پژوهش کن و راستی بازجوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست	ز مردم شمار، ار ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره‌ساز آن زمان	به خیره مترس از بدِ بدگمان
شه بَر منش را خوش آمد سَخُن	که آن سروِ پروین‌رخ افگند بُن

ضحّاك پس از این راهنمائی موبدان را جمع می‌کند و وحشت‌زده تعبیر خواب را از آنان می‌خواهد. آنان از ترس خاموش می‌مانند، سرانجام یکی از آنان جسارت می‌ورزد و زبان می‌گشاید:

تعبیر خواب ضحّاك

بدو گفت پردخته کن سر ز باد	که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود	که تخت مِهی را سَزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمُرد	برفت و جهان دیگری را سپُرد
اگر باره‌ی آهنینی بپای	سپهرت بساید، نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو	به خاك اندر آرد سرِ بخت تو

کجـا نام او آفریـدون بود ... زَمیـن را سپهـر همایـون بود
هنـوز آن سپهبَـد ز مادر نزاد ... نیامـد گه پرسش و سردْ باد
چُنـو زایـد از مادر پرهنر ... بسـان درختـی شود بارور
به مردی رسـد برکشـد سر به ماه ... کمـر جویـد و تاج و تخـت و کلاه
به بالا شود چون یکی سرو بُرز ... به گردن برآرد ز پولاد گرز
زنـد بر سرت گرزهٔی گاوروی ... ببنـددت وُ آرد از ایـوان به کوی
چو بشنیـد ضحّـاك بگشـاد گوش ... ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایـه از پیش تخـت بلند ... بتابیـد روی از نِهیـب گزند
چو آمـد دل تاجـور بازْ جای ... به تخـت کَیـان انـدر آورد پای
نشـان فِریـدون به گِرد جهان ... همـی باز جسـت آشـکار و نِهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خَورد ... شده روز روشـن بر او لاجورد

زادن فریدون

فریدون از مادر زاده می‌شود، گاو عجیبی که «برمایه» نام دارد او را شیر می‌دهد. پدرش آبتین به دست روزبانان ضحّاك کشته می‌گردد:

برآمـد بریـن روزگاری دراز ... کشیـد اَژدَهـا را به تنـگی فراز
خجستـه فِریـدون ز مادر بزاد ... جهـان را یکی دیـگر آمـد نِهاد
ببالیـد برسـان سرو سَهی ... همـی تافـت زو فرّ شاهنشهی
جهانجـوی با فرّ جمشیـد بود ... بکردار تابنـده خورشیـد بود
جهـان را چو باران به بایستگی ... روان را چو دانش به شایستگی
به سر برهمـی گشـت گَردانْسپهر ... شده رام با آفْرِیـدون به مهر
همـان گاو کِهش نام بَرمایـه بود ... ز گاوان وُرا برتریـن پایـه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر ... به هر موی بر تازه رنـگی دگر
شده انجمـن بر سرش بخردان ... ستاره‌شناسـان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونـان ندید ... نه از پیرسـرْ کاردانـان شَنید
زَمین کرده ضحّاك پر گفـت و گوی ... به گرد جهان بر همین جست و جوی
فِریـدون که بودش پدر آبتین ... شده تنگ بر آبتیـن بر زَمین

گریـزان و زِ خویشتـن گشتـه سیر ... برآویخـت ناگاه در دام شیر
از آن روزبانـان ناپاك مرد ... تنـی چنـد، روزی بدو بازخَورد
گرفتنـد و بردنـد، بستـه چو یوز ... بر او بر سر آورد ضحّاكْروز

فریدون‌نژاد خود را از مادر می‌پرسد

چو بگذشـت بر آفرِیـدون دوهشت ... ز البـرزکوه انـدر آمـد به دشت
برِ مادر آمـد پژوهیـد و گفت ... که بگشـای بر من نِهـان از نِهفت
بگویـی مرا تا که بودم پدر؟ ... کیم من؟ به تخـم از کدامیـن گهر؟
چه گویـم کیـم، بر سرِ انجمن؟ ... یکی دانشـی داستانـی بزن
فرانـك بدو گفـت کای نامجوی ... بگویـم تو را، هر چه گفتـی بگوی
تو بشنـاس کز مرز ایران‌زمین ... یکی مرد بُد نام او آبتین
ز تخـم کیـان بود و بیـدار بود ... خردمنـد و گُرد و بی‌آزار بود
ز طهمـورث گُرد بودش نژاد ... پدر بر پدر بَر همـی داشـت یاد
پدر بُد تو را مر مرا نیـك شوی ... نبـد روزْ روشـن مرا جز بدوی
چنـان بُد که ضحّـاك جادوپرست ... ز ایـران به جان تو یازیـد دست
از او من نهانـت همـی داشتم ... چه مایـه به بد روز بگذاشتم
پدرْت آن گرانمایـه مرد جوان ... فدا کرد پیش تو روشن‌روان

داستان کاوه‌ی آهنگر با ضحّاك تازی

چُنان بُد که ضحّـاك رِا روز و شب ... به نام فریـدون گشـادی دو لب
بر آن بُرزبـالا ز بیـم نشیب ... شد از آفْرِیـدون دلش پُر نِهیب
چُنان بُد که یك روز بر تخـت عاج ... نِهـاده بسـر بر ز پیـروزه تاج
ز هر کشـوری مهتـران را بخواست ... که در پادشاهـی کنـد پشـت راست
از آن پس چُنیـن گفـت با موبدان ... که ای پرهنـر نامـور بخردان
مرا در نِهانـی یکی دشمن‌ست ... که بر بخردان این سَخُن روشن‌ست
ندارم همـی دشمـن خُرد خوار ... بترسـم همـی از بدِ روزگار
همـی زیـن فزون بایـدم لَشکری ... هم از مردم و هم ز دیـو و پری

یکی لَشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم برآمیختن
یکی محضر اکنون بباید نبشت / که جز تخم نیکی سپهبَد نکِشت
نگوید سَخُن جز همه راستی / نخواهد به داد اندرون کاستی

ضحّاك به نیكوكاری خود شهادت می‌طلبد، كاوه، دادخواه فرا می‌رسد

ز بیم سپهبَد همه راستان / بدان کار گشتند همداستان
بدان محضر اژدَها ناگزیر / گواهی نبشتند برنا و پیر
همانگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستم‌دیده را پیش او خواندند / برِ نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر به روی دژم / که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوه‌ی دادخواه
یکی بی‌زیان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
اگر هفت کشور به شاهی تُراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست؟
شماریست با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شِگِفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت ز گیتی به من چون رَسید
که مارانْت را مغز فرزند من / همی داد باید ز هر انجمن
سپهبد به گفتار او بنگرید / شِگِفت آمدش کان سَخُن‌ها شنید
بدو باز دادند فرزند اوی / به خوبی بجُستند پیوند اوی
بفرمود پس کاوه را پادشا / که باشد بدان محضر اندر گُوا
چو برخواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پایمردان دیو / بریده دل از ترس گیهان خدیو
همه سوی دوزخ نِهادید روی / سپردید دلها به گفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گُوا / نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرّید و بسپَرد محضر به پای
گرانمایه فرزند او پیش اوی / ز ایوان برون شد خروشان به کوی

درباریان ضحّاك را سرزنش می‌كنند

مِهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلك بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن به روز نبرد
چرا پیش تو کاوه‌ی خام‌گوی / بسان هَمالان کند سرخ روی
همی محضر ما به پیمان تو / بدرّد، بپیچد ز فرمان تو؟

ضحّاك از هیبت كاوه سخن می‌گوید

کَی نامور پاسخ آورد زود / که از من شِگِفتی بباید شُنُود
که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست / یکی کوه گفتی ز آهن بُرُست
همیدون چُنو زد به سر بر دو دست / شِگِفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بُدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس

شورش كاوه

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / برو انجمن گشت بازارگاه
همی برخروشید و فریاد خواند / جهان را سراسر سُوی داد خواند
از آن چرم کاهنگران پشتِ پای / بپوشند هنگام زخم دَرای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست / که ای نامداران یزدان‌پرست
کسی کو هوای فِریدون کند / سر از بند ضحّاك بیرون کند
بپویید، کین مهتر آهَرْمَن‌ست / جهان‌آفرین را به دل دشمن‌ست
همی رفت پیش اندرون مرد گُرد / سپاهی برو انجمن شد، نه خُرد
بدانست خود کافِریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد به درگاه سالار نو / بدیدندش از دور و برخاست غَو
چُن آن پوست بر نیزه‌بَر دید کَیْ / به نیکی یکی اختر افگند پَیْ

بیاراست آنرا به دیبای روم ز گوهر برو پیکر و زرّ بوم
بزد بر سرِ خویش چون گِرد ماه یکی فال فرّخ، پَی افگند شاه
فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش همی خواندش کاویانی‌دِرَفش
از آن پس هر آنکس که بگرفت گاه به شاهی به سر برنهادی کلاه
بر آن بی‌بها چرم آهنگران برآویختی نوبنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان بران گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره چون شید بود جهان را ازو دل پر اومید بود

آهنگران شهر به کمک فریدون می‌آیند و برای او سلاح می‌سازند.

فریدون به جنگ ضحّاك می‌رود

فِریدون به خورشید بر برد سر کمر تنگ بستش به کین پدر
برون رفت شادان به خرداد روز به نیك‌اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد به درگاه اوی به ابر اندر آمد سرِ گاه اوی
به پیلان گردون‌کَش و گاومیش سپه را همی توشه بردند پیش

فرستادهٔ ایزدی به کمك فریدون می‌آید

رسیدند - بر تازیان نَوَند - به جایی که یزدان‌پرستان بوند
پس آمد بدان جای نیکان فرود فرستاد نزدیك ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت از آن جایگاه خرامان بیامد یکی نیکخواه
فرو هِشته از مُشك تا پای موی بکردار حور بهشتیش روی
سُوی مهتر آمد بسان پری نِهانی بیامُختش افسونگری
کجا بندها را بداند کَلید گشاده به افسون کند ناپدید
فِریدون بدانست کان ایزدی‌ست نه از راه بیکار و دست بدی‌ست
شد از شادمانی رخش ارغوان که تن را جوان دید و دولت جوان

فریدون از اروندرود (دجله) می‌گذرد و به پایتخت ضحّاك می‌رسد

به خشکی رسیدند، سر کینه‌جوی به بیت‌المقدّس نِهادند روی
که بر پهلوانی زبان راندند همی «کَنگ دِژهوخْتَ»ش خواندند
به تازی کنون «خانه‌ی پاك» خوان برآورده ایوان ضحّاك دان
چو از دشت نزدیك شهر آمدند کزان شهر جوینده بهر آمدند
ز یك میل کرد آفِریدون نگاه یکی کاخ دید اندر آن شهر، شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نُمود تو گفتی ستاره بخواهد پَسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانه‌ی اژدَهاست که جای بزرگی و جای بهاست
به یارانش گفت آنك بر تیره خاك برآرد چُنین بُرزْ جای از مَغاك
بترسم همی زانك با او جهان یکی راز دارد مگر در نهان
همان به که ما را بدین جای جنگ شتابیدن آید بجای درنگ
بگفت و به گرز گران دست برد عِنان باره‌ی تیزتگ را سپُرد
تو گفتی یکی آتشستی درست که پیش نگهبان ایوان بُرست
گران گرز برداشت از پیش زین تو گفتی همی برنوردد زَمین
کس از روزبانان به در بر نماند فِریدون جهان‌آفرین را بخواند
به اسپ اندر آمد به کاخ بزرگ جهان ناسِپَرده جوان سُتُرگ
طِلِسمی که ضحّاك سازیده بود سرش باسمان برفرازیده بود
فِریدون ز بالا فرود آورید که آن جز به نام جهاندار دید
وُزان جادوان کاندر ایوان بُدند همه نامور نرّه دیوان بُدند
سرانشان به گرز گران کرد پست نشست از برِ گاه جادوپرست
نِهاد از برِ تختِ ضحاك پای به پیروزی و رای بگرفت جای

خواهران جمشید از شبستان ماردوش رهائی می‌یابند

برون آورید از شبستان اوی بتان سیه‌موی خورشیدروی

بفرمود شستن سرانشان نُخست
روانشان پس از تیرگی‌ها بشست

ره داور پاك بنمودشان
از آلودگی سر بپالودشان

که پرورده‌ی بت‌پرستان بُدند
چُن آسیمه برسان مستان بُدند

پس آن خواهران جهاندار جم
به نرگس گل سرخ را داد نم

گشادند بر آفریدون سَخُن
که نو باش تا هست گیتی کَهُن

چه اختر بُد این از تو ای نیکبخت؟
چه باری؟ ز شاخ کدامین درخت؟

که ایدون به بالین شیر آمدی
ستمگاره مردی دلیر، آمدی

چه مایه جهان گشت بر ما به بد
ز کردار این جادُوی کم خرد

چه مایه کشیدیم رنج و بلا
ازین اهرمن کیشِ نراژدها

ندیدیم کس کین چُنین زهره داشت
نه زین پایگاه از هنر بهره داشت

کهش اندیشه‌ی گاه او آمدی
وُ گرش آرزو جاه او، آمدی

چُنین داد پاسخ فریدون که تخت
نماند به کس جاودانه، نه بخت

منم پور آن نیکبخت آبتین
که ضحّاك بگرفت از ایران‌زمین

بکشتش بزاری و من کینه‌جوی
نهادم سُوی تخت ضحّاك روی

همان گاوِ بَرمایه کِم دایه بود
ز پیکر تنش همچو پیرایه بود

ز خون چُنان بی‌زبان چارپای
چه آید بران مرد ناپاك رای

کمر بسته‌ام لاجَرم جنگ جوی
از ایران به کین اندر آورده روی

سرش را بدین گرزه‌ی گاوچهر
بکوبم، نه بخشایش آرم نه مهر

سَخُن را چو بشنید ازو ارنواز
گشاده شدش بر دل پاك راز

بدو گفت: شاه آفریدون تویی؟
که ویران کنی تنبل و جادویی؟

کجا هوش ضحّاك بر دست تست
گشایش جهان را کمر بستِ تست

ز تخم کیان ما دو پوشیده پاك
شده رام با او ز بیم هلاك

همی جفت‌مان خوانَد و، جفت مار
چگونه توان بودن ای شهریار؟

فریدون چُنین پاسخ آورد باز
که گر با بلا چرخ را نیست راز

ببرّم پی اژدها را ز خاك
بشویم جهان را ز ناپاك، پاك

بباید شما را کنون گفت راست
که آن بی‌بها اژدهافش کجاست

خواهران جمشید، فریدون را در یافتن ضحّاك یاری می‌دهند

برو خوبرویان گشادند راز
مگر کاژدها را سر آید به گاز

بگفتند کو سوی هندوستان
بشد تا کند هند جادوستان

ببرّد سر بی‌گناهان هزار
هراسان شده‌ست از بد روزگار

کجا گفته بودش یکی پیش بین
که پردَخته کی گردد از تو زمین

که آید که گیرد سر تخت تو
چگونه فرو پژمرد بخت تو

دلش زان زده فال پُر آتش‌ست
همه زندگانی برو ناخوش‌ست

همی خون دام و دَد و مرد و زن
بریزد، کند در یکی آب‌زن

مگر کو سر و تن بشوید به خون
شود فال اخترشناسان نگون

همان نیز زان مارها بر دو کِفت
به رنج درازست، مانده شِگِفت

ازین کشور آید به دیگر شود
ز رنج دو مار سیه نغنوه

بیامد کنون گاه بازآمدنش
که جایی نباشد فراوان بُدنش

گشاد آن نگار جگرخسته راز
نهاده بدو گوش، گردنفراز

فریدون با خواهران جمشید به بزم می‌نشیند

چو کشور ز ضحّاك بودی تهی
یکی مایه‌ور بُد، بسان رهی

که او داشتی تخت و گنج وُ سرای
شِگِفتی به دل‌سوزگی کدخدای

وُ را کُندرو خواندندی بنام
به کُندی زدی پیش بیداد گام

به کاخ اندر آمد دوان کُندرو
در ایوان یکی تاجور دید نو

نشسته بارام در پیشگاه
چو سرو بلند از برش گِردْ ماه

ز یك دست سرو سَهی شهرناز
بدست دگر ماهروی ارنواز

نه آسیمه گشت و نه پرسید راز
نیایش‌کنان رفت و بردش نماز

برو آفرین کرد کای شهریار
همیشه بزی تا بود روزگار

خجسته نشست تو با فرّهی
که هستی سزاوار شاهنشهی

جهان هفت کشور ترا بنده باد
سرت برتر از ابر بارنده باد

فریدونش فرمود تا رفت پیش
بگفت آشکارا همه راز خویش

بفرمود شاه دلاور بدوی
که رو آلت تخت شاهی بشوی

نبید آر و رامشگران را بخوان   بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو به رامش سَزای منست   به دانش همان دل زِدای منست
بیار انجمن کن بِر تخت من   چُنان چون سَزد درخور بخت من
سَخُن را چو بشنید ازو کدخدای   بکرد آنچ گفتش بدو رهنمای
می روشن آورد و رامشگران   همان درخورش با گهر مِهتران
فریدون چو می دید رامش گزید   شبی کرد و جشنی چُنان چون سَزید

پیشکار ضحّاك خبر آمدن فریدون را نزد او می‌برد

چو شد بام گیتی، دوان کُنْدْرو   برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر بارهٔ راهجوی   سوی شاه ضحّاك بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبَد رسید   سراسر بگفت آنچ دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردن‌کَشان   به برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لَشکری   بیامد دوان از در کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان   به بالای سرو و به چهر کیان
به سال‌ست کهتر، فزونیش بیش   از آن مِهتران او نِهد پایْ پیش
یکی گرز دارد چو یك لخت کوه   همی تابد اندر میان گروه
به اسپ اندر آمد به ایوان شاه   دو پُرمایه با او همیدون به راه
بیامد به تخت کَیی برنشست   همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو   ز مردانِ مرد و ز دیوان تو
سر از بار یکسر فرو ریختشان   همه مغز با خون برآمیختشان

خوشبینی ابلهانهٔ ضحّاك

بدو گفت ضحّاك شاید بُدن   که مهمان بود، شاد باید بُدن
چُنین داد پاسخ وُرا پیشکار   که مهمان که با گرزهٔ گاوسار،
به مردی نشیند، به آرام تو،   ز تاج و کمر بستُرَد نام تو،
به آیین خویش آورد ناسپاس   چُنین ـ گر تو مهمان‌شناسی ـ شناس!
بدو گفت ضحّاك چندین منال   که مهمانِ گستاخ بهتر به فال

چُنین داد پاسخ بدو کُنْدْرو   که آری شنیدم، تو پاسخ شَنو
گرین نامور هست مهمان تو   چه کارَستَش اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندارْ جم   نشیند، زند رای بر بیش و کم
به یك دست گیرد رخ شهرناز   به دیگر عقیقین لب ارنواز
شب تیره‌گون خود بتر زین کند   به زیر سر از مُشك بالین کند
چو مشگ آن دو گیسوی دو ماه تو   که بودند همواره دلخواه تو

ماردوش آسیمه‌سر رو به پایتخت می‌نهد

جهاندار ضحّاك از آن گفتِ اوی   به جوش آمد و زود بنهاد روی
بفرمود تا برنهادند زین   بر آن بادپایان باریك‌بین
بیامد دمان با سپاهی گران   همه نرّه دیوان جنگاوران
ز بیراه، مَر کاخ را بام و در   گرفت و به کین اندر آورد سر
سپاه فِریدون چو آگه شدند   همه سوی آن راه بیره شدند
از اسپان جَنگی فرو ریختند   بدان جای تنگی برآویختند

مردم‌شهر به کمك فریدون می‌آیند

همه بام و در مردم شهر بود   کسی کِش ز جنگاوری بهر بود
همه در هوای فِریدون بُدند   که از درد ضحاك پرخون بُدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ   به کوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید ژاله ز ابر سیاه   پیی را نبُد بر زمین جایگاه
به شهر اندرون هر که برنا بُدند   چه پیران، که در جنگ دانا بُدند
سوی لَشکر آفْریدون شدند   ز نزدیك ضحّاك بیرون شدند
خروشی برآمد از آتشکده   که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم   یکایك ز گفتار او نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحّاك را   مرآن اَژدَهاخیم ناپاك را
سپاهی و شهری بکردار کوه   سراسر به جنگ اندرون همگروه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد   برآمد که خورشید شد لاژورد

ضحّاك چون خواهران جمشید را در کنار فریدون می‌بیند به رشك می‌آید

پس، از رشك ضحّاك شد چاره‌جوی / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
به آهن سراسر بپوشید تن / بدان تا نداند کسش ز انجمن
برآمد بر آن بامِ کاخِ بلند / به چنگ اندرون شست یازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز / پر از جادویی با فِریدون به راز
دو رخساره روز و دو زلفَینْش شب / گشاده به نفرین ضحّاك لب
بدانست کان کار هست ایزدی / رهایی نیابد ز دست بدی
به مغز اندرش آتش رشك خاست / به ایوان کمند اندر افگند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بامِ کاخِ بلند
به چنگ اندرش آبگون دشنه بود / به خون پریچهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام / نه بگشاد راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد / بیامد فِریدون بکردار باد
بدان گرزه‌ی گاوسر دست برد / بزد بر سرش، تَرگ بشکست خرد
بیامد سروش خجسته دمان / مزن ـ گفت ـ، کو را نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش، تنگ
به کوه اندرون به بود بند اوی / نیاید برش خویش و پیوند اوی
فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
ببستش به بندی دو دست و میان / که نگشاد آن زَنده پیل ژیان
نشست از برِ تخت زرّین اوی / بیفگند ناخوب آیین اوی

فریدون جنگ را تمام‌شده اعلام می‌کند، و مردم کوچه و بازار را به ترك آشوب فرا می‌خواند. دستور آن است که هر کسی به کار خود مشغول باشد:

تنظیم کارها، پس از پیروزی بر ماردوش

بفرمود کردن به در بر خروش / که ای نامداران بسیار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ / نه زین باره جویند کس نام و ننگ

سپاهی نباید که با پیشه‌ور / به یك روی جویند هر دو هنر
یکی کاروزر و یکی گرزدار / سَزاوارِ هر کس پدیدست کار
چو این کار آن جوید، آن کار این / سراسر پرآشوب گردد زمین
به بند اندرست آنك ناپاك بود / جهان را ز کردار او باك بود
شما دیر مانید و خرّم بوید / به رامش سُوی ورزش خود شوید
وُز آن پس همه نامداران شهر / کسی کش بُد از نام وُز گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل به فرمانش آراسته
فِریدون فرزانه بنواختشان / ز راه سَزا پایگه ساختشان
همی پندشان داد و کرد آفرین / همی کرد یاد از جهان آفرین
همی گفت کین جایگاه من‌ست / ز فال اختر بومتان روشن‌ست
که یزدان پاك از میان گروه / برانگیخت ما را ز البرزْکوه
بدان تا جهان از بد اَژدَها / به فرمان گرز من آید رها
چو بخشایش آورد نیکی دِهِش / بهَ نیکی بباید سپَردن رَهِش

ضحّاك به بند کشیده می‌شود

مِهان پیش او خاك دادند بوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهرْ دیده به درگاه بَر / خروشان بر آن روز کوتاه بَر
که تا اَژدَها را برون آوریه / به بند کمندی چُنان چون سَزید
دُمادُم برون رفت لشکر ز شهر / وُزان شاهْ نایافته شهر بهر
ببردند ضحّاك را بسته زار / به پشت هیونی برافگنده خوار
همی راند زین گونه تا شیرخوان / جهان را چُن این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت / گذشته‌ست و بسیار خواهد گذشت
بران گونه ضحّاك را بسته سخت / سُوی شیرخوان برد، بیدار بخت
همی راند او را به کوه اندرون / همی خواست کردن سرش را نگون
همانگه بیامد خجسته سروش / به چربی یکی راز گفتش به گوش
که این بسته را تا دماوند کوه / ببر همچُنین تازنان بی‌گروه
بیاورد ضحّاك را چون نوند / به کوه دماوند کردش به بند
به کوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بُنش ناپدید

ببستش بر آن گونه آویخته　　وزو خون دل بر زمین ریخته

تو داد و دهش کن فریدون توئی

بیا تا جهان را به بد نسپریم　　به کوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیك و بد پایدار　　همان به که نیکی بود یادگار
همان گنجِ دینار و کاخِ بلند　　نخواهد بُدن مر ترا سودمند
سَخُن ماند از تو همی یادگار　　سَخُن را چُنین خوارمایه مدار
فریدون فرّخ فرشته نبود　　ز مُشك و ز عنبر سرشته نبود
به داد و دِهش یافت آن نیکویی　　تو داد و دِهش کن فِریدون تویی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی　　نُخُستین جهان را بشست از بدی
یکی پیشتر، بند ضحّاك بود　　که بیدادگر بود و ناپاك بود
وُ دیگر که گیتی ز نابخردان　　بپرداخت و بستد ز دست بدان
سدیگر که کین پدر بازخواست　　جهان ویژه بر خویشتن کرد راست

فریدون به پادشاهی می‌نشیند

فِریدون چو شد بر جهان کامگار　　ندانست جز خویشتن شهریار
به رسم کَیان گاه و تخت مِهی　　بیاراست با تاج شاهنشهی
به روز خجسته سرِ مهرماه　　به سر برنهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی‌اندوه گشت از بدی　　گرفتند هر کس ره بخردی
دل از داوری‌ها بپرداختند　　به آیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام　　گرفتند هر یك ز یاقوت جام
می روشن و چهره‌ی شاه نو　　جهان نو ز داد و، سرِ ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند　　همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست　　تن‌آسانی و خوردن آیین اوست
وُرا بُد جهان سالیان پنجصد　　نیفگند یك روز بنیادِ بد
جهان چون برو بر نماند ای پسر　　تو نیز آز میرست و اندُه مَخَور

تقسیم‌جهان

وُزان پس فِریدون به گرد جهان　　بگردید و دید آشکار و نِهان
هر آن چیز کز راه بیداد بود　　هر آن بوم و بر کان نه آباد بود
نِهفته چو بیرون کشید از نِهان　　به سه بخش کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور، دگر ترك و چین　　سیم دشت گُردان و ایران‌زمین
نُخُستین به سلم اندرون بنگرید　　همی روم و خاور مرو را سَزید
بفرمود تا لَشکری برگزید　　گرازان سوی خاور اندر کَشید
به تخت کَیان اندر آورد پای　　همی خواندندیش خاورخدای
دگر تور را داد توران زَمین　　وُرا کرد سالار ترکان و چین
یکی لَشکری نامزد کرد شاه　　کشید آنگهی تورْ لَشکر براه
بیامد به تخت کَیی برنشست　　کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند　　مِهان پاك توران‌شهش خواندند
ازین دو نیابت به ایرج رسید　　مرو را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه‌وران　　همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو را سَزا بود تاج　　همان تیغ و مُهر و همان تخت عاج
نشستند هر سه به آرام، شاد　　چُنان مرزبانان خسرو نژاد
هر آن را که بُد هوش و فرهنگ و رای　　مرو را همی خواند ایران‌خدای

چون ایران که آراسته‌ترین کشور است، نصیب ایرج گردیده، سلم و تور راضی نیستند، از این رو کنگاش می‌کنند و خشم خود را در نامه‌ای به پدر ابراز می‌دارند:

ناخشنودی سلم و تور از تقسیم پدر

سَخُن سلم پیوند کرد از نُخُست　　ز شرم پدر دیدگان را بشست
فرستاده را گفت: ره برنورد　　نباید که یابد ترا باد و گرد
چو آیی به کاخ فریدون فرود　　نُخُستین ز هر دو پسر ده درود

پس آنگه بگویش که ترس خدای / بباید که باشد به هر دو سرای
جوان را بود روز پیری امید / نگردد سیه، مویِ گشته سپید
چه سازی درنگ اندرین جای تنگ / شود تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همی بآرزو خواستیِ رسم و راه / نکردی به فرمان یزدان نگاه
نجستی جز از کژّی و کاستی / نکردی به بخش اندرون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گُرد / بزرگ آمده نیز پیدا ز خرد
ندیدی هنر با یکی بیشتر / کجا دیگری زو فرو برد سر
یکی را دم اژدَها ساختی / یکی را به ابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر به بالین تو / بدو شاد گشته جهان‌بین تو
نه ما زو به مام و پدر کمتریم / که بر تخت شاهی نه اندر خَوریم
ایا دادگر شهریار زمین / برین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج از آن تارَک بی‌بها / شود دور، یابد جهان زو رها
سپاری بدو گوشه‌یی از جهان / نشیند چو ما گشته از تو نِهان
وگرنه سُواران ترکان و چین / هم از روم گُردان جوینده کین
فراز آورم لشکری گرزدار / از ایران و ایرج برآرم دمار

فرستادهٔ پسران به بارگاه فریدون می‌رسد

برفتند بیدار کارآگهان / بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده‌یی نزد شاه / یکی بَرمنش مَرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند / بر اسپش ز درگاه بگذاشتند
چو چشمش به روی فِریدون رسید / همه دیده و دل پر از شاه دید
به بالا چو سرو و چو خورشید روی / چو کافور گِردِ گل سرخ، موی
دو لب پر ز خنده، دو رخ پر ز شرم / کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید سَجده نُمود / زمین را سراسر به بوسه پَسود
نشاندش همانگه فریدون ز پای / سَزاوار دادش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نُخُست / که هستند شادان دل و تندرست؟
دگر گفت کین زشت راه دراز / شدی رنجه اندر نشیب و فراز

فرستاده گفت: ای گرانمایه شاه / که بی‌تو مبیناد کس پیشگاه
ز هر کس که پرسی به کام تواند / همه پاک زنده به نام تواند
منم بنده‌یی شاه را ناسزا / چُنین بر تن خویش ناپادشا
پیامی درشت آوریده به شاه / فرستنده پر خشم و من بی‌گناه
بگویم چو فرمایدم شهریار / پَیامِ جوانانِ ناهوشیار

پاسخ‌فریدون به پسران

فِریدون بدو پهن بگشاد گوش / چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار / نبایست پوزش ترا خود بکار
که من چشم خود همچُنین داشتم / همی بر دل خویش بگماشتم
بگوی آن دو ناباک بیهوده را / دو آهَرمَن مغز پالوده را
انوشه که کردید گوهر پدید / درود از شما خود بدینسان سَزید
ندارید شرم و نه ترس از خدای / شما را همانا جز اینست جای
مرا پیشتر قیرگون بود موی / چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز / نشد پست، گردان بجایست نوز
خماند شما را همان روزگار / نماند خمانیده هم پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک / به رخشنده خورشید و آرمیده خاک
به تخت و کلاه و به خورشید و ماه / که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان / ستاره‌شناسان و هم موبدان
بسی روزگاران شده‌ست اندرین / نکردیم بر باد بخشش زَمین
همه راستی خواستم زین سَخُن / ز کژّی نه سر بود پیدا نه بُن
همه ترس یزدان بُد اندر نِهان / همه راستی خواستم در جهان
چُن آباد دادند گیتی به من / نجستم پراگندن انجمن
مگر همچُنان گفتم آباذ تخت / سپارم به سه دیده‌ی نیکبخت
شما را کنون گر دل از راه من / به کژّی و تاری کشید اهرِمَن
ببرسید تا کردگار بلند / چُنین از شما کرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید: / همان بر که کارید خود بدروید
به تخت خرد برنشست آزتان / چرا شد چُنین دیو انبازتان؟

بترسم که در چنگ این اژدَها   روان یابد از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی گه رفتن‌ست   نه هنگام تیزی و آشفتن‌ست
ولیکن چُنین گوید آن سالخَورد   که بودش سه فرزند آزاد مرد
که چون آز گردد ز دلها تَهی   همان خاك و هم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد به خاك   سَزد گر نخوانندش از آب پاك
جهان چون شما دید و بیند بسی   نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هرچه دانید کز کردگار   بود رستگاری به روز شمار
بپویید و آن توشه‌ی ره کنید   بکوشید تا رنج کوته کنید

فریدون پیام برادران را با ایرج در میان می‌نهد، و از او می‌خواهد که به نزد برادران رود، و تأکید می‌کند که «بی‌آزاری و راستی یار تست».

پاسخ ایرج به پدر

نگه کرد پس ایرج نامور   بدان مهربان پاك فرّخ پدر
چُنین داد پاسخ که ای شهریار   نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند رخ ارغوان   کند تیره دیدار روشن‌روان
به آغاز گنجست و فرجام رنج   پس از رنج، رفتن ز جای سِپنج
که بستر ز خاکست و بالین ز خشت   درختی چرا باید امروز کشت
که هرچند چرخ از برش بگذرد   بُنش خون خورد، بارْ کین آورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین   چو ما دید و بسیار بیند زَمین
از آن تاجور نامداران پیش   ندیدند کین اندر آیین خویش
چو دستور باشد مرا شهریار   به بد نگذرانم بدِ روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه   شوم پیش ایشان دوان بی‌سپاه
بگویم که ای شهریار زَمین   مدارید خشم و مجویید کین
به گیتی چه دارید چندین امید   نگر تا چه بد کرد با جمّشید؟
به فرجام هم شد ز گیتی بدر   بماندش همان تخت و تاج و کمر

مرا با شما هم به فرجام کار   بباید چَشیدن همان روزگار
دل کینه‌ورشان به دین آورم   سَزاوارتر زانك کین آورم

گفتارفریدون

بدو گفت شاه ای خردمند پور   برادر همی رزم جوید، تو سور
مرا این سَخُن یاد باید گرفت   ز مه روشنایی نباشد شِگِفت
ز تو پُر خرد پاسخ ایدون سَزید   دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جانی شود بی‌بها   نهد بخرد اندر دم اَژدَها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر   کِه‌ش از آفرینش چُنین‌ست، بهر
ترا ای پسر گر چُنین‌ست رای   برآرای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه   بفرمای کایند با تو به راه
ز درد دل اکنون یکی نامه من   نویسم، فرستم بدان انجمن
مگر باز بینم تن تو درست   که روشن روانم به دیدار تست

ایرج با نامهٔ پدر به نزد برادران می‌رسد

پذیره شدندش بر آیین خویش   سپه سر بسر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر به مهر   یکی تازه‌تر برگشادند چهر
دو پرخاشجو با یکی نیکخوی   گرفتند پرسش، نه بر آرزوی
دو دل پر ز کینه، یکی دل بجای   برفتند هر سه به پرده‌سرای
به ایرج نگه کرد یکسر سپاه   که او بُد سَزاوار تخت و کلاه
بی‌آرامشان شد دل از مهر اوی   دل از مهر و دیده پر از چهر اوی
سپاه پراگنده شد جفت جفت   همه نام ایرج شد اندر نِهفت
که اینَت سَزاوار شاهنشهی   جزین را مبادا کلاه مِهی
به لَشکر نگه کرد سلم از کَران   سرش گشت از آن کار لَشکر گران
به لَشکرگه آمد دلی پر ز کین   جگر پر ز خون، ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن   خود و تور بنشست با رای زن
سَخُن شد پژوهیده از هر دری   ز شاهی و از شاه هر کشوری

به تور از میان سَخُن سلم گفت
که یك یك سپاه از چه گشتند جفت؟

سپاه دو شاه از پذیره شدن
دگر بود و، دیگر به باز آمدن

به هنگامه‌ی بازگشتن ز راه
نکردی همانا به لشکر نگاه؟

که چندان کجا راه بگذاشتند
یکی چشم از ایرج نبرداشتند

از ایران دل ما همی تیره بود
بر اندیشه، اندیشگان برفزود

سپاه دو کشور چو کردم نگاه
ازین پس جُزو را نخوانند شاه

اگر بیخ او نگسلانی ز جای
ز تخت بلندت کَشد زیر پای

سلم و تور، ایرج را سرزنش می‌کنند که هرچند برادر کوچك‌تر است، سهم بهتری از کشور نصیب او شده است. سخنگو، تور است.

پاسخ ایرج به برادران

بدو گفت کای مهتر کامجوی
اگر کام دل یابی، آرام جوی

من ایران نخواهم، نه خاور، نه چین،
نه شاهی، نه گسترده روی زمین

بزرگی که فرجام او تَریست
بران برتری بر بباید گریست

سپهر بلند ار کشد زین تو
سرانجام خشت‌ست بالین تو

مرا تخت ایران اگر بود زیر
کنون گشتم از تاج و از تخت سیر

سپردم شما را کلاه و نگین
ترا زین پس از من مباد ایچ کین

زمانه نخواهم از آزارتان
وگر دور مانم ز دیدارتان

جز از کهتری نیست آیین من
مباد آز و گردنکشی دین من

تور از جواب نرم ایرج برآشفته می‌شود و او را می‌کشد

چو بشنید تور از برادر چُنین
به ابرو ز خشم اندر آورد چین

نیامدش گفتار ایرج پسند
نبُد راستی نزد او ارجمند

ز ناگه برآمد ز جای نشست
گرفت آن گران کرسی زر به دست

بزد بر سر خسرو تاجدار
ازو خواست ایرج به جان زینهار

نیایدت ـ گفت ـ ایچ ترس از خدای
نه شرم از پدر، پس همینست رای؟

مکُش مر مرا کت سرانجام کار
بپیچاند از خون من کردگار

پسندی و همداستانی کنی
که جان داری و جان‌ستانی کنی؟

مکُش موركی را که روزی‌کَش‌ست
که او نیز جان دارد و جان خَوش‌ست

مکن خویشتن را ز مردم‌کُشان
کزین پس نیابی خود از من نشان

بسنده کنم زین جهان گوشه‌یی
به کوشش فراز آورم توشه‌یی

به خون برادر چه بندی کمر
چه سوزی دل پیر گشته پدر؟

جهان خواستی، یافتی، خون مریز
مکن با جهاندار یزدان ستیز

سَخُن چند بشنید و پاسخ نداد
همان گفتش آمد، همان سرد باد*

یکی خنجر از موزه بیرون کشید
سراپای او چادَر خون کَشید

بدان تیز زهر آبگون خنجرش
همی کرد چاك آن کَیانی برش

فرود آمد از پای سرو سهی
گسست آن کمرگاه شاهنشهی

دوان خون از آن چهره‌ی ارغوان
شد آن نامور شهریار جوان

شکایت فردوسی

جهانا بپروردیش در کنار
وُزان پس ندادی به جان زینهار

نِهانی ندانم ترا دوست کیست
برین آشکارت بباید گریست

سر ایرج را به نزد فریدون می‌فرستند

سر تاجور زان تن پیلوار
به خنجر جدا کرد و برگشت کار

بیاگند مغزش به مشك و عبیر
فرستاد نزد جهان‌بخش پیر

چُنین گفت کاینت سر آن نیاز
که تاج نیاگان بدو گشت باز

کنون خواه تاجش ده و خواه تخت
شد آن شاخ گستر نیازی درخت

سوگواری بر مرگ ایرج

سپه داغ دل، شاه با هوی هوی
سوی باغ ایرج نهادند روی

به روزی کجا بار شاهان بُدی
وُرا پیشتر جشنگاه آن بُدی

فریدون سر شاه پور جوان — بیامد به بر برگرفته نوان
بدان تخت شاهنشهی بنگرید — سر شاه را نَز درِ تاج دید
سر حوض شاهان و سرو سهی — درخت گل‌افشان و بید و بهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه — به کیوان برآورده گَرد سیاه
همی سوخت باغ و همی خست روی — همی ریخت اشك و همی کند موی
میان را به زنّار خونین ببست — فگند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکند و سروان بسوخت — بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سرِ ایرج اندر کنار — سرِ خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر — بدین بی‌گنه کُشته اندر نگر
به خنجر سرش خسته در پیش من — تنش خورده شیران آن انجمن
همی خواهم ای روشنِ کردگار — که چندان زمان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور — ببینم برین کینه بسته کمر
چو دیدم چُنین، زان سپس شایدم — کجا خاكْ بالا بپیمایدم
برین گونه بگریست چندان بزار — همی تا گیا رُستش اندر کنار
زمین بستر و خاك بالین اوی — شده تیره روشن جهان‌بین اوی
در بار بسته، گشاده زبان — همی گفت: زار ای نَبَرده جوان
کس از تاجداران بدینسان نمرد — که تو مُردی ای نامبُردار گُرد
سرت را بریده بزار اَهرِمَن — تنت را شده کامِ شیران کفن
خروشی مُغانی و چشمی پر آب — ز هر دام و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن — به هر جای کرده یکی انجمن
همه دیده بر آب و دل پر ز خون — نشسته به تیمار مرگ اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه — نشسته به انبوهْ با سوگ شاه

از همسر ایرج دختری پدید می‌آید که از او منوچهر زاده می‌شود

یکی پورزاد آن هنرمند ماه — چگونه؟ سزاوار تخت و کلاه
جهان‌بخش را لب پر از خنده شد — تو گفتی مگر ایرجش زنده شد
گرفت آن گرانمایه را سر کنار — نیایش همی کرد با کردگار
چُنین تا برآمد برو سالیان — نیامدش ز اختر زمانی زیان

هنرها که بُد پادشا را بکار — بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشا باز شد — سپه نیز با او هم‌آواز شد
نیا تخت زرّین و گرز گران — بدو داد و پیروزه تاج سران
کلید درِ گنج‌های کَهُن — بدو داد جمله ز سر تا به بن
چه اسپان تازی به زرّین ستام — چه شمشیر هندی به زرّین نیام
چه از جوشن و ترگ و رومی زره — گشادند مر بندها را گره
کمان‌های چاچی و تیر خدنگ — سپرهای چینی و ژوپین جنگ
سراسر سَزای منوچهر دید — دل خویش را زو پُر از مهر دید

نگرانی سلم و تور و پوزش آنان

به سلم و به تور آمد این آگهی — که شد روشن آن تاج شاهنشهی
دل هر دو بیداد شد پر نِهیب — که اختر همی رفت سوی نِشیب
نشستند هر دو پُر اندیشگان — شده تیره روز جفاپیشگان
یکایك بران رایشان شد درست — کزان رویشان چاره بایست جُست
که سوی فریدون فرستند کس — به پوزش کجا چاره این بود و بس
چو دادند نزد فِریدون پیام — نُخُست از جهاندار بردند نام
که جاوید باد آفِریدون گرد — که فرّ کَیی ایزد او را سپرد
سرش سبز باد و تنش ارجمند — منش برگذشته ز چرخ بلند
نبشته چُنین بودمان از بُوش — به رسم بُوش اندر آمد روش
هِزبر جهان‌سوز و نر اژدَها — ز دام قضا هم نیابد رها
وُ دیگر که بی‌باك و ناپاك دیو — ببرّد ز دل ترس گیهان خدیو
به ما بر چُنان چیره شد رای اوی — که مغز دو فرزانه شد جای اوی
همی چشم داریم از آن تاجور — که بخشایش آرد به ما بر مگر
اگر پادشا را سر از کین ما — شود پاك، روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاهی گران — فرستد بنزدیك خواهشگران
بدان تا چو بنده به پیشش بپای — بباشیم جاوید، اینست رای

پاسخ فریدون به پیام سلم و تور

فرستاده آمد، دلی پر سَخُن / سخن را نه سر بود پیدا نه بُن
پیام دو خونی بگفتن گرفت / همه راستی‌ها نهفتن گرفت
گشاده زبان مرد بسیار هوش / بدو داده شاه جهاندار گوش
ز کردار بد پوزش آراستن / منوچهر را نزد خود خواستن
میان بستن او را بسان رهی / سِپُردن بدو تاج و تخت مِهی
خریدن ازو باز، خون پدر / به دیبا و دینار و تاج و کمر
فرستاده گفت و سپهبد شنید / مران بند را پاسخ آمد کلید
چو بشنید شاه جهان کدخدای / پیام دو فرزند ناپاک رای
یکایک به مرد گرانمایه گفت / که خورشید را چون توانی نهفت
نهانِ دل آن دو مرد پلید / ز خورشید روشن‌تر آمد پدید
شنیدم همه هرچه گفتی سَخُن / نگه کن که پاسخ چه یابی ز بُن
بگو آن دو بی‌شرم ناپاک را / دو بیداد و بد مهر و ناپاک را
که گفتار خیره نیرزد به چیز / ازین در سَخُن خود نرانیم نیز
اگر بر منوچهرتان مهر خاست / تن ایرج نامورتان کجاست؟
که کام دد و دام بودش نهفت / سرش را یکیْ تنگ تابوت جفت
کنون چون ز ایرج بپرداختید / به کین منوچهر برساختید
نبینید رویش مگر با سپاه / ز پولاد بر سر نهاده کلاه
ابا گرز و با کاویانی دِرفش / زَمین کرده از سُمّ اسپان بنفش
درختی که از کین ایرج بُرُست / به خون بار و برگش بخواهیم شست
از آن تاکنون کین او کس نخواست / که پشت زمانه ندیدیم راست
نه خوب آمدی با دو فرزند خویش / که من جنگ را کردمی دستْ پیش
کنون زان درختی که دشمن بکند / بَرومند شاخی برآمد بلند
بیاید کنون چون هِزبر ژیان / به کین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران لشکر بهم / چو سام نریمان و گرشاسپ جم
سپاهی که از کوه تا کوه جای / بگیرند و کوبند گیتی به پای
وُ دیگر که گفتند باید که شاه / ز کین دل بشوید، ببخشد گناه

که بر ما چُنین گشت گَردان سپهر / خرد خیره شد، تیره شد جای مهر
شنیدم همین پوزش نابکار؛ / چه گفت آن جهانجوی نابردبار:
که هر کس که تخم جفا را بکشت / نه خوش روز بیند، نه خرّم بهشت
هر آنکس که دارد روانش خرد / گناه آن سِگالد که پوزش برد
ز روشن جاندارتان نیست شرم / سیه دل، زبان پر ز گفتار گرم
مکافات آن بد به هر دو جهان / بیابید و این هم نماند نِهان
سدیگر فرستادن تخت عاج / برین زنده‌پیلان و پیروزه تاج
بدین بدره‌های کُهُن گونه‌گون / نجوییم کین و بشوییم خون
سر تاجداران فروشم به زر / که مه تخت بادا مه تاج و مه فر؟
سر بی‌بها را ستاند بها / مگر بتّر از بچّه‌ی اژدَها
که گوید که جان گرامی پسر / بهایی کند، پیرْ گشته پدر؟
بدین خواسته نیست ما را نیاز / سَخُن چند گوییم چندین براز
پدر تا بود زنده با پیرسر / بدین کین نخواهد گشادن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو / یکایک بگوی و بزودی برو

فرستاده پیام باز می‌آورد

فرستاده گفت آنکه روشن بهار / ندیده‌ست، بیند درِ شهریار
بهاریست خرّم، در اندر بهشت / همه خاکْ عنبر، همه زرّْ خشت
سپهر برین، کاخ و میدان اوست / بهشت گزین، روی خندان اوست
به بالای ایوان او راغ نیست / به پهنای میدان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز / سرش با ستاره همی گفت راز
به یکدست پیل و به یکدست شیر / جهان را به بخت اندر آورده زیر
ابر پشت پیلانش بر تخت زر / ز گوهر همه طوق شیران نر
همه دل پر از کین و پُرچین بَروی / بجز جنگشان نیست چیز آرزوی
بریشان همه برشمرد آنچ دید / سَخُن نیز کز آفْریدون شنید
دو مرد جفاپیشه را دل ز درد / بپیچید و شد رویشان لاژورد
نشستند و جُستند هرگونه رای / سَخُن را نه سر بود پیدا نه پای
به سلم بزرگ آنگهی تور گفت / که آرام و شادی بباید نِهفت

نباید که آن بچه‌ی نرّه شیر / شود تیز دندان و گردد دِلیر
چُنان نامور بی‌هنر چون بود؟ / کَه‌ش آموزگار آفریدون بود
نبیره چو شد رای‌زن با نیا / از آنجایگه بردمد کیمیا
بباید بسیچید ما را به جنگ / شتاب آوریدن بجای درنگ
ز لَشکر سُواران برون تاختند / ز چین و ز خاور سپه ساختند
فتاد اندر آن بوم و برْ گفت و گوی / جهانی بدیشان نهادند روی
سپاهی که آنرا کرانه نبود / بَد آن بُد که اختر جوانه نبود
دو لشکر ز خاور به ایران کشید / به خَفتان و خود اندرون ناپدید
ابا زَنده‌پیلان و با خواسته / دو خونی به کینه دل آراسته

منوچهرآمادهٔ نبرد سلم و تور می‌شود

بفرمود تا قارَن رزم‌جوی / ز پَهلَوْ به دشت اندر آورد روی
سراپرده‌ی شاه بیرون کشید / دِرفش همایون به هامون کَشید
همی رفت لشکر گروه‌ها گروه / چو دریا بجوشید هامون و کوه
چُنان تیره شد روز روشن ز گرد / تو گفتی که خورشید شد لاژورد
دِلیران و هر یك چو شیر ژیان / همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندرون کاویانی دِرفش / به چنگ اندرون تیغ‌های بنفش
منوچهر با قارَن رزم‌زن / برون آمد از بیشه‌ی نارون
بیامد به پیش سپه برگذشت / برآراست لشکر بران پهنْ‌دشت
چپ لَشکرش را به گرشاسپ داد / ابر میمنه سام یل با قباد
رده برکشیدند هر دو سپاه / منوچهر با سروْ در قلبگاه
سپه کَش چو قارَن، مبارز چو سام / سپه تیغ‌ها برکشید از نیام
طلایه به پیش اندرون با قباد / کمین‌ور چو گُرد تلیمان نژاد
یکی لَشکر آراسته چون عروس / به شیران جنگی و آوای کوس

آرایش جنگی ایرانیان

بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستنگه رود و می خواستند

بدانگه که روشن‌جهان تیره گشت / طلایه پراگند بر پهن‌دشت
به پیش سپه قارن رزم‌زن / ابا رای‌زن سرو، شاه یمن
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای نامداران و شیران شاه
بدانید کین جنگ آهَرمَن‌ست / همان دردْ کین‌ست و خون جستن‌ست
میان بسته دارید و بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید
کسی کو شود کشته زین رزمگاه / بهشتی بود، شسته پاك از گناه
هر آنکس که از لشکر چین و روم / بریزند خون و بگیرند بوم
همه نیك‌نامیش تا جاودان، / بمانند بدو فرّهِ موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت / ز سالار، زور و ز دادار، بخت
چو پیدا شود پاك روز سپید / دو بهره بپیماید از چرخ شید
ببندید یکسر میان یلی / ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش / یکی از دگر پای منهید پیش
سران سپه، مهتران دِلیر / کشیدند صف پیش سالار شیر
به آواز گفتند ما بنده‌ییم / خود اندر جهان شاه را زنده‌ییم

رزم‌منوچهر با سلم و تور

منوچهر برخاست از قلبگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند / سنان‌ها به ابر اندر افراشتند
پر از خشم سر، ابروان پر ز چین / همی برنَوَشتند روی زمین
زَمین شد بکردار کَشتی بر آب / تو گفتی سوی غرق دارد شتاب
بزد مُهره بر کوهه‌ی زَنده‌پیل / زَمین جُنب جُنبان چو دریای نیل
همان پیشِ پیلان تبیره‌زنان / خروشان و جوشان و پیلان دمان
یکی بزمگاهست گفتی بجای / ز شیپور و نالیدن کرّه‌نای
برفتند از آن دشت یکسر چو کوه / دِهادِه برآمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریای خون شد درست / تو گفتی که روی زَمین لاله رُست
همه چیرگی با منوچهر بود / کزو مغز گیتی پر از مهر بود
چُنین تا شب تیره سر در کشید / دِرخشنده خورشید شد ناپدید
زمانه بیکسان ندارد درنگ / گهی شهد و نوش‌ست و گاهی شرنگ

دل سلم و تور از غم آمد به جوش
به راه شبیخون نهادند گوش

چو شب تیره شد تور با صد هزار
بیامد کمر بستهٔ کارزار

شبیخون سِگالیده و ساخته
سنان‌ها به ابر اندر افراخته

برون رفت کاکوی و بر زد غریو
برآویخت با شاه چون نرّه دیو

یکی تیغ زد شاه بر گردنش
همه چاک شد جوشن اندر تنش

دو خونی برین گونه تا نیم روز
چو برگشته شد هور گیتی‌فروز

همی چون پلنگان برآویختند
همه خاک با خون برآمیختند

به خون غرقه شد کوه و دریا و دشت
از اندازه آویزش اندر گذشت

دل شاه از جنگ برگشت تنگ
بیفشرد ران و بیازید چنگ

کمربند کاکوی بگرفت خوار
ز زین برگسست آن تن پیلوار

بینداخت خسته بران گرم خاک
به شمشیر کردش برو سُفت چاک

شد آن مرد تازی به تیزی به باد
چُنان روز بد را ز مادر بزاد

چنو کشته شد پشت خاور خدای
شکسته شد و دیگر آمدش رای

تهی شد ز کینه سر کینه‌دار
گریزان همی رفت سوی حصار

پس اندر، سپاه منوچهر شاه
دمان و دنان برگرفتند راه

چنان شد ز بس کشته و خسته دشت
که پوینده را راه دشوار گشت

سلم به دست منوچهر کشته می‌شود

براز خشم و پر کینه سالار نو
نشست از بر چرمهٔ تیزرو

رسید آنگهی تنگ در شاه روم
خروشید کای مرد بیدادِ شوم

بکُشتی برادر ز بهر کلاه
کله یافتی، چند پویی براه

کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت
به بار آمد آن خسروانی‌درخت

ز تاج بزرگی گریزان مشو
فریدونْت گاهی بیاراست نو

درختی که پروردی آمد به بار
ببینی برش را کنون در کنار

گرش بارْ خارست، خود کشته‌یی
وُ گر پرنیانست، خود رشته‌یی

همی تاخت اسپ اندرین گفت و گوی
یکایک به تنگی رسید اندروی

یکی تیغ زد بر سر و گردنش
به دو نیم شد خسروانی تنش

بفرمود تا سرش برداشتند
به نیزه به ابر اندر افراشتند

بماندند لَشکر شِگفت اندروی
از آن زور و آن بازوی جنگجوی

لشکرسلم امان می‌طلبند

همه لَشکر سلم همچون رَمه
که بپراگنند روزگار دَمه

برفتند بی‌دل گروه‌ها گروه
پراگنده در دشت و در غار و کوه

یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز
که بودش زبان پر ز گفتار نغز

بگفتند، تا زی منوچهر شاه
شود گرم و باشد زبان سپاه

بگوید که گفتند ما کهتریم
زَمین جز به فرمان تو نسپَریم

گروهی خداوندْ بر چارپای
گروهی خداوند کِشت و سَرای

سپاهی بدین رزمگاه آمدیم
نه بر آرزو کینه‌خواه آمدیم

کنون سر بسر شاه را بنده‌ییم
دل و جان به مهر وی آگنده‌ییم

گرش رای جنگست و خون ریختن
نداریم نیروی آویختن

سران یکسره پیش شاه آوریم
همانا همه بی‌گناه آوریم

براند هر آن کام کو را هواست
برین بی‌گنه جان ما، پادشاست

بگفت ای سخُن مرد بسیار هوش
سپهدارْ خیره بدو داد گوش

چُنین داد پاسخ که من کام خویش
به خاک افگنم، برکشم نام خویش

هر آن چیز کان نز ره ایزدیست،
از آهَرَمَنی گر ز دست بدیست،

سراسر ز دیدار من دور باد
بدی را تن دیو، رنجور باد

شما گر همه کینه‌دار منید
وگر دوستدارید و یار منید

چو پیروزگر دادمان دستگاه
گنه‌کار شد رَسته با بی‌گناه

کنون روزِ دادست، بیداد شد
سران را سر از کشتن آزاد شد

همه مهر جویید و افسون کنید
ز تن آلت جنگ بیرون کنید

خروشی برآمد ز پرده‌سرای
که ای پهلوانان فرخنده رای

ازین پس بخیره مریزید خون
که بخت جفاپیشگان شد نگون

مرگ فریدون و شهریاری منوچهر

چُن این کرده شد روز برگشت و بخت
بپژمرد برگ کیانی درخت

فریــدون بشــد، نام او مانــد باز   برآمــد چُنیــن روزگاری دراز
همــه نیکنامــی به و راستی   که کرد ای پســر سود در کاستی؟
منوچهــر بنهــاد تاج کیان   به زَنّــار خونیــن ببســتش میان
بر آییــن شاهــان یکی دخمــه کرد   چه از زرّ سرخ و چه از لاژورد
نِهادنــد زیــر انــدرش تخــت عاج   بیاویختنــد از بر عاج تاج
به پدرود کردنش رفتنــد پیش   چُنان چون بود رسم و آیین و کیش
درِ دَخمــه بستنــد بر شهریار   شد آن ارجمند از جهان زار و خوار
جهانــا سراســر فُسوســی و باد   به تو نیســت مرد خردمنــد شاد

۴

زال و رودابه

داستان زال و سیمرغ

از سام، جهان‌پهلوانِ منوچهر، پسری به دنیا می‌آید که سفیدموی است. به این سبب او را زال، یعنی پیر نام می‌کنند. سام که این بچّهٔ شگفت را می‌بیند، به گمان آنکه «دیوزاد» است، او را در کوه رها می‌کند. سیمرغ بچه را به البرزکوه می‌برد و پرورش او را به عهده می‌گیرد. سالها می‌گذرد و شبی سام دو مرد را در خواب می‌بیند که او را از اینکه فرزندش را به دور افکنده سرزنش می‌کنند:

که ای مرد ناپاك ناپاك‌رای   دل و دیده شسته ز شرم خدای
تو را دایه گر مرغ شایسته‌ای   پس این پهلوانی چه بایسته‌ای؟
گر آهوست بر مرد موی سپید   تو را ریش و سر گشت چون خنگ شید
پس از آفریننده بیزار شو   که در تنت هر روز رنگی است نو
پسر گر به نزد پدر بود خوار   کنون هست پروردهٔ کردگار
کز او مهربان‌تر بدو دایه نیست   تو را خود به مهر اندرون مایه نیست

زال پس از این خواب، به جستجوی فرزند به البرزکوه می‌رود:

سیمرغ، زال را به نزد سام می‌آورد

دلش گشت پدرام و برداشتش   گرازان به ابر اندر افراشتش

ز پروازش آورد پیش پدر   رسیده به زیر برش موی سر
تنش پیلوار و دو رخ چون بهار   پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود   نیایش همی بافرین برفزود
سراپایِ کودک همه بنگرید   همی تاج و تخت کیی را سَزید
بر و بازوی شیر و خورشیدْ روی   دل پهلوان، دستْ شمشیرجوی
سیاهش مژه دیده‌ها قیرگون   چو بُسّد لب و رخ همانند خون
دل سام شد چون بهشت برین   بران پاک‌فرزند کرد آفرین
تنش را یکی پهلوانی‌قبای   بپوشید و ز کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه و بالای خواست   همان جامه‌ی خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند   گشاده دل و شادکام آمدند
سُواران همه نعره برداشتند   بدان خرّمی راه بگذاشتند
به شادی به شهر اندرون آمدند   ابا پهلوانی فزون، آمدند
یکایک به شاه آمد این آگهی   که سام آمد از کوه با فرّهی
بدان آگهی شد منوچهر شاد   بسی از جهان‌آفرین کرد یاد

رفتن زال به کابلستان و داستان عشق او با رودابه

منوچهر منشور فرمانروائی زابل و کابل و بخشی از خاك هند را به سام می‌دهد. سام به زابل روی می‌نهد، در آنجا زال را جانشین خود می‌کند، و خود روانه جنگ مازندران می‌شود. زال در قلمرو فرمانروائی پدر به گردش می‌پردازد و به کابلستان می‌رسد. مهراب، از نوادگان ضحّاك، بر کابل امارت دارد، چون از آمدن زال خبر می‌شود، به پیشواز او می‌شتابد:

روبرو شدن زال و مهراب

چو آمد به دستان سام آگهی   که زیبا مِهی آمد اندر بهی
پذیره شدش زال و بنواختش   به آیین یکی پایگه ساختش
سُوی تخت پیروزه باز آمدند   گشاده‌دل و بزم‌ساز آمدند

یکی پهلوانی نِهادند خوان   نشستند بر خوان دو فرّخ سران
گسارنده‌ی می می آورد و جام   نگه کرد مهراب را پور سام
خوش آمد همانَاش دیدار اوی   دلش تیزتر گشت بر کار اوی
چو مهراب برخاست از خوان زال   نگه کرد زال اندران برز و یال
چُنین گفت با مهتران زال زر   که زیبنده‌تر زین که بندد کمر؟

وصف‌دختر مهراب در نزد زال

یکی نامدار از میان مِهان   چُنین گفت با پهلَوان جهان
پس پرده‌ی او یکی دخترست   که رویش ز خورشید نیکوترست
ز سر تا به پایش بکردار عاج   به رخ چون بهشت و به بالای ساج
بر آن سُفت سیمیِنْش مشکین کمند   سرش گشته چون حلقه‌ی پای‌وند
رخانش چو گلنار و لب ناردان   ز سیمین برش رُسته دو نار دان!
دو چشمش بسان دو نرگس به باغ   مژه تیرگی برده از پرّ زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز   برو توز پوشیده از مشك و ناز
بهشتست سرتاسر آراسته   پر آرایش و دانش و خواسته
برآورد مر زال را دل به جوش   چُنان شد کزو رفت آرام و هوش
شب آمد پر اندیشه بنشست زال   به نادیده‌بر گشت بی‌خورد و هال

مهراب نزد زن و دخترش از زال می‌گوید

چُنان بُد که مهراب روزی پگاه   برفت و بیامد از آن بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش   همی گشت بر گردِ بستان خویش
دو خورشید دید اندر ایوان اوی   چو سیندخت و رودابه‌ی ماهروی
بیاراسته همچو باغ بهار   سراپای پر بوی و رنگ و نگار
شِگفتی به رودابه اندر بماند   همی نام یزدان برو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گِرد ماه   نهاده به مه بر ز عنبر کلاه
به دیبا و گوهر بیاراسته   بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را   ز خوشاب بگشاد عنّاب را

که چون رفتی امروز و چون آمدی / که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردی‌ست این پیرسر پور سام؟ / همی تختْ کام آیدش گر کُنام
خوی مردمی هیچ دارد همی؟ / پی نامداران سپارد همی؟
چُنین داد مهراب پاسخ بدوی / که ای سرو سیمین‌بر خوب‌روی
به گیتی در، از پهلوانان گُرد / پی زال را کس نیارد سپُرد
چو دست و عِنانش بر ایوان نگار / نبینی و، بر زین چنو یك سُوار
دل شیر نر دارد و زور پیل / دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد دُرافشان بود / چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش پژمراننده‌ی ارغوان / جوان‌سال و بیدار و دولت‌جوان
به کین اندرون چون نهنگ بلاست / به زین اندرون تیزچنگ اژدَهاست
نشاننده‌ی خاك در کین به خون / فشاننده‌ی خنجر آبگون
از آهو همان کِش سپیدست موی / نگوید سَخُن مردم عیب‌جوی

رودابه‌نادیده به زال دل می‌سپارد

چو بشنید رودابه آن گفت و گوی / برافروخت و گلنارگون کرد روی
دلش گشت پر آتش از مهر زال / ازو دور شد رامش و خورد و هال
چو بگرفت جای خردْش آرزوی / دگر شد به رای و به آیین و خوی
وُرا پنج ترك پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود
بدان بندگان خردمند گفت / که بگشاد خواهم نِهان از نِهفت
شما یك به یك رازدار منید / پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگاه بید / همه ساله با بخت همراه بید
که من عاشقی‌ام چو بحر دمان / ازو بر شده موج تا آسمان
پر از پور سامست روشن‌دلم / به خواب اندر اندیشه زو نگسلم
همه خانه‌ی شرم پر مهر اوست / شب و روزم اندیشه‌ی چهر اوست
کنون این سَخُن را چه درمان کنید / چه خواهید و با من چه پیمان کنید؟
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جانم از رنجْ پرداختن

پرستاران رودابه را سرزنش می‌کنند

پرستندگان را شِگفت آمد آن / که بی‌کاری آمد ز دخت ردان
همه پاسخش را بیاراستند / چن آهَرمَن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان / سرافرازتر دختر اندر مِهان
ستوده ز هندوستان تا به چین / میان بُتستان چو روشن‌نگین
به بالای تو بر چمن سرو نیست / چو رخسار تو تابش پَروْ نیست
نگار رخ تو ز قَنّوج، رای / فرستد همی سوی خاورخدای
ترا خود به دیده درون شرم نیست / پدر را به نزد تو آزرم نیست؟
که آنرا که بندازد از بر پدر / تو خواهی که گیری مرو را به بر
که پرورده‌ی مرغ باشد به کوه / نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد / نه زان کس که زاید، بیاید نژاد
چُنین سرخ دو بُسَّد شیربوی / شِگفتی بود گر بود پیرجوی
جهانی سراسر پر از مهر تست / بر ایوان‌ها صورت چهر تست
ترا با چُنین روی و بالای و موی / ز چرخ چهارم‌خود آیدْت شوی

خشم‌گرفتن رودابه بر پرستاران

چو رودابه گفتار ایشان شنید / چُن از باد آتش، دلش بردمید
بریشان یکی بانگ بر زد به خشم / بتابید روی و بخوابید چشم
وُزان پس به خشم و به روی دژم / به ابرو ز خشم اندر آورد خم
چُنین گفت کین خام گفتارتان / شنیدن نه ارزد، ز پیگارتان
نه فغفور خواهم نه قیصر نه چین / نه از تاجداران ایران‌زَمین
به بالای من پور سامست، زال / ابا بازوی شیر و با بُرز و یال
گرش پیر خوانی همی یا جوان / مرا او به جای تن‌ست و روان
پرستنده آگه شد از راز اوی / چو بشنید دل خسته آواز اوی
به آواز گفتند ما بنده‌ییم / به دل مهربان و پرستنده‌ییم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / نیاید ز فرمان تو جز بهی

سیه نرگسانست پر از شرم باد / رخانست پر از رنگ و آزرم باد
اگر جادوی باید آموختن / به بند و فسون چشم‌ها دوختن
بپرّیم با مرغ و آهو شویم / بپوییم و در چاره جادو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم / بنزدیک او پایگاه آوریم
لب سرخ، رودابه پرخنده کرد / رخان مُعَصفَر سوی بنده کرد
که این گفته را گر شوی کار بند / درخت بَرومند کاری بلند

پرستندگان‌به چارهٔ کار رودابه برمی‌خیزند

پرستنده برخاست از پیش اوی / سوی چاره، بیچاره بنهاد روی
به دیبای رومی بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند
برفتند هر پنج تا رودبار / ز هر بوی و رنگی چو خرّم بهار
مه فوردین و سر سال بود / لب رود لشکرگه زال بود
همی گل چدند از لب رودبار / رخان چون گلستان و گل در کنار
نگه کرد دستان ز تخت بلند / بپرسید کین گل‌پرستان که‌اند
چُنین گفت گوینده با پهلوان / که از کاخ مهراب سرو روان
پرستندگان را سُوی گلستان / فرستد همی ماه کاولستان
بنزد پریچهرگان رفت زال / کمان خواست از تُرک و بفراخت یال
پیاده همی شد ز بهر شکار / خَشَنسار بُد اندر آن رودبار
کمانْ تُرکِ گل‌رخ به زه برنهاد / به دست جهان‌پهلوان در نهاد
نگه کرد تا مرغ برخاست زاب / یکی تیر بنداخت اندر شتاب
ز پروازش آورد گَردان فرود / چکان خون و وَشّی شده آب رود
پرستنده با ریدک پهلوان / سَخُن گفت و بگشاد شیرین‌زبان
که این شیر بازو گَوَ پیلتن / چه مردست و شاه کدام انجمن؟
که بگشاد ازین گونه تیر از کمان / چه سنجد به پیش اندرش بدگُمان؟
ندیدیم زیبنده‌تر زین سُوار / به تیر و کمان‌بر، چُنین کامگار
پری‌روی دندان به لب برنهاد / مکن گفت ازین گونه از شاهْ یاد
شه نیمروزست، فرزند سام / که دستانْش خوانند شاهان به نام
نگردد فلک بر چنو یک سوار / زمانه نبیند چنو نامدار

پرستنده با کودک ماه‌روی / بخندید و گفتش که چندین مگوی
که ماهی‌ست مهراب را در سرای / به یک سر ز شاه تو برتر به پای
به بالای ساج‌ست و هم‌رنگ عاج / یکی ایزدی بر سر از مشکْ تاج
دو نرگس دژم و دو ابرو به خم / ستون دو ابرو چو سیمین‌قلم
دهانش به تنگی دل مستمند / سر زلف چون حلقه‌ی پای‌وند
نفس را مگر بر لبش راه نیست / چنو در جهان نیز یک، ماه نیست

گفت‌و شنود زال با پرستندگان

ازیشان چو برگشت خندان غلام / بپرسید ازو نامور پورسام
که با تو چه گفت آنک خندان شدی / شکفته‌رخ و سیم‌دندان شدی
بگفت آنچ بشنید با پهلوان / ز شادی دل پهلوان شد جوان
چُنین گفت با ریدک ماه‌روی / که رو مر پرستندگان را بگوی
که از گلستان یک زمان مگذرید / مگر با گل از باغ گوهر برید
درم خواست و دینار و گوهر ز گنج / گرانمایه دیبای زربَفت پنج
بفرمود کین نزد ایشان برید / کسی را مگویید و پنهان برید
نباید شدنشان سوی کاخ باز / بدان، تا پَیامی فرستم براز
برفتند با ماه رخسار پنج / ابا گرم گفتار و دینار و گنج
بدیشان سپردند گنجی گهر / پَیام جهان‌پهلوان زال زر
پرستنده با ماه‌دیدار گفت / که هرگز نماند سَخُن در نهفت
مگر آنک باشد میان دو تن / سه تن، نانهان‌ست و، چار، انجمن
بگو ای خردمند پاکیزه‌رای / سخن گر به رازست، با ما سرای
پرستنده گفتند یک با دگر / که آمد به دام اندرون شیر نر
کنون کام رودابه و کام زال / به جای آید و این بود خوبْ‌فال
بیامد سیه‌چشمْ گنجور شاه / که بود اندران کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید از آن دلنواز / همی گفت پیش سپهبَد براز
سپهبَد خرامید تا گلستان / به اومید خورشید کاولستان
پری‌رویِ گلرخ، بتان طراز / برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید ازیشان سَخُن / ز بالا و دیدار آن سروبُن

ز گفتار و دیدار و رای و خرد   بدان تا به خوی وی اندر خورد
بگویید با من یکایک سَخُن   به کژّی نگر نفگنید ایچ بن
اگر راستی‌تان بود گفت و گوی   بنزدیک من‌تان بود آبروی
وگر هیچ کژّی گمانی برم   به زیر پی پیلتان بسپَرم
رخ لاله‌رخ گشت چون سندروس   به پیش سپهبَد زمین داد بوس
چُنین گفت کز مادر اندر جهان   نزاید کسی در میان مِهان
به دیدار سام و به بالای اوی   به پاکی دل و دانش و رای اوی
دگر چون تو ای پهلوان دلیر   بدین بُرزِ بالا و بازوی شیر
همی می‌چکد گویی از روی تو   عبیرست گویی مگر موی تو
سدیگر چو رودابه‌ی ماه‌روی   یکی سرو سیم‌ست، با رنگ و بوی
ز سر تا به پایش گل‌ست و سمن   به سرو سهی بر، سهیل یمن
از آن گنبد سیم، سر بر زَمین   فرو هشته بر گِل کمند کمین
به مشک و به عنبر سرش تافته   به یاقوت و زُمُرُد بنش بافته
سر زلف جعدش چو مشکین زره   فگنده‌ست گویی گره بر گره
ده انگشت بر سان سیمین قلم   برو کرده از غالیه صد رقم
بت‌آرای چون او نبیند به چین   برو ماه و پروین کند آفرین
سپهبَد پرستنده را گفت گرم   سَخُن‌های شیرین به آوای نرم
که اکنون چه چاره‌ست با من بگوی   یکی راه جستن به نزدیک اوی
که ما را دل و جان پر از مهر اوست   همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چه فرمان‌دهی   گزاریم تا کاخ سرو سَهی
ز فرخنده‌رای جهان‌پهلوان   ز دیدار و گفتار روشن‌روان
فریبیم و گوییم هر گونه‌یی   میان اندرون نیست وارونه‌یی
سر مشک‌بویش به دام آوریم   لبش زی لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند   به نزدیک دیوار کاخِ بلند
کند حلقه در گردن کنگره   شود شیرْ شاد از شکار بره

بازگشت‌پرستندگان به سرای رودابه

برفتند خوبان و برگشت زال   شبی دیریازان، به بالای سال

رسیدند خوبان به درگاه کاخ   به دست اندرون هر یك از گل دو شاخ
نگه کرد دربان برآراست جنگ   زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که بیگه ز درگاه بیرون شوید   شِگِفت آیدم تا شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند   به تنگی دل، از جای برخاستند
که امروز روز دگرگونه نیست   به راه گُلان، دیوِ وارونه نیست
بهار آمد از گلستان گل چنیم   ز روی زَمین شاخ سنبل چنیم
نگهبانِ در گفت کامروز کار   نباید گرفتن بدان هم‌شمار
که زال سپهبَد به کاول نبود   سراپرده‌ی شاهْ زاول نبود
نبینید کز کاخ، کاول خدای   به زین اندر آورد شبگیر پای
اگرتان ببیند چُنین گل به دست   کند بر زَمین‌تان همانگاه پست
شدند اندر ایوان بتان طراز   نشستند با ماه و گفتند راز
نِهادند دیبا و گوهر به پیش   بپرسید رودابه از کمّ و بیش
که چون بودتان کار با پورسام؟   به دیدن بهست، ار به آواز و نام؟
پریچهره هر پنج بشتافتند   چو با ماهْ جای سَخُن یافتند
که مردی‌ست برسان سرو سَهی   همش زیب و هم فرِ شاهنشهی
همش رنگ و هم بوی و هم قدّ و شاخ   سُواری میانْ‌لاغر و برْ فراخ
دو چشمش چو دو نرگس قیرگون   لبانش چو بُسَد، رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کفِ شیر نر   هیون‌ْران و موبدْدل و شاه‌فر
سراسر سپیدست مویش به رنگ   از آهو همین‌ست و، این نیست ننگ
سرِ جَعد آن پهلَوان جهان   چو سیمین زره بر گلِ ارغوان
که گویی همی خود چُنان بایدی   وُگر نیستی مِهر نفزایدی
به دیدار تو داده‌ییمش نُوید   ز ما بازگشته‌ست دل پرامید
کنون چاره‌ی کار مهمان بساز   بفرمای تا بر چه گردیم باز
چُنین گفت با بندگان سروبُن   که دیگر شده‌ستی به رای و سَخُن!
همان زال کو مرغ‌پرورده بود   چُنان پیرسر بود و پژمرده بود
به دیدار شد چون گل ارغوان   سهی‌قدّ و دیبارخ و پهلوان
رخ من به پیشش بیاراستید   به گفتار و زان پس بها خواستید
همی گفت و یك لب پر از خنده داشت   رخان همچو گلنار آگنده داشت
پرستنده با بانوی ماه‌روی   چُنین گفت کاکنون ره چاره‌جوی

که یزدان هرآنچت هوا بود داد   سرانجامِ این کار فرخنده‌باد
یکی خانه بودش چو خرّم بهار   ز چهر بزرگان برو بر نگار
به دیبای چینی بیاراستند   طبق‌های زرّین بپیراستند
عقیق و زبرجد برو ریختند   می و مشك و عنبر برآمیختند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان   سمن‌شاخ و سنبل به دیگر کران
همه زرّ و پیروزه بُد جامشان   به روشن گلاب اندر آرامشان
از آن خانه‌ی دخت خورشیدروی   برآمد همی تا به خورشیدبوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید   در حجره بستند و گم شد کَلید
پرستنده شد سوی دستان سام   که شد ساخته کار، بگذار گام

زال به سرای رودابه می‌رود

سپهبد سُوی کاخ بنهاد روی   چُنان چون بود مردم جفت‌جوی
برآمد سیه‌چشم گلرخ به بام   چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چُن از دور دستانِ سام سُوار   بدید، آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد   که شاد آمدی ای جوانمرد و راد
پرستنده خرّم‌دل و شاد باد   چنانی سراپای، کو کرد یاد
پیاده بدین‌سان ز پرده‌سرای   برنجیدت این خسروانی دو پای
سپهبَد کزان گونه آوا شنید   نگه کرد، خورشیدرخ را بدید
شده بام از آن گوهر تابناك   بجای گِلش، سرخ یاقوت، خاك
چُنین داد پاسخ که ای ماه‌چهر   درودت ز من، آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سَماك   خروشان بُدم پیش یزدان پاك
همی خواستم تا خدای جهان   نُماید مرا روی تو در نِهان
کنون شاد گشتم به آواز تو   بدین چرب‌گفتار با ناز تو
یکی چاره‌ی راه دیدار جوی   چه پرسی تو بر باره و من به کوی
پری‌روی گفتِ سپهبَد شنود   ز سر شَعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند   که از مشك از آن سان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر   بران غبغبش نار بر نار بر
بدو گفت برباز و برکش میان   برِ شیر بگشای و چنگ کَیان

بگیر این سیه‌گیسو از یکسوام   ز بهر تو باید همی گیسوام
نگه کرد زال اندر آن ماه‌روی   شِگِفتی بماند اندر آن روی و موی
چُنین داد پاسخ که این نیست داد   چُنین روز، خورشید روشن مباد
که من دست را خیره در جان زنم   بدین خسته‌دل، نوكِ پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم   بینداخت خوار و نزد هیچ دم
به حلقه[1] درآمد سر کنگره   برآمد ز بُن تا به سر یکسره
چو بر بامِ آن باره‌ی شست یاز   برآمد، پری‌روی بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان به دست   برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بامِ کاخِ بلند   به دست اندرون دستِ شاخِ بلند
سُوی خانه‌ی زرنگار آمدند   بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بُد آراسته پر ز نور   پرستنده بر پای و در پیش حور
شِگِفتی بماند اندرو زال زر   بدان روی و آن موی و بالای و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار   ز دیبا و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر سمن   سرِ زلفِ جعدش شکن بر شکن
همان زال با فرّ شاهنشهی   نشسته بر ماه با فرّهی
حمایل یکی دشنه اندر برش   ز یاقوت رخشان سر و افسرش
همه بود بوس و کنار و نبید   مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چُنین گفت با ماه‌روی   که ای سرو سیمین، پر از رنگ و بوی
منوچهر چون بشنود داستان   نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش   کف اندازد و بر من آید به جوش
ولیکن سرِ مایه جانست و تن   همه خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم   که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم   چو ایزدپرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زَمین   بشوید ز خشم و ز پیگار و کین
جهان‌آفرین بشنود گفت من   مگر کاشکارا شود جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین   پذیرفتم از داور داد و دین
که بر من نباشد کسی پادشا   جهان‌آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان، زال زر   که با تخت و تاجست و با زیب و فر
همی هر زمان مهرشان بیش بود   خرد دور بود، آز در پیش بود

چُنین تا سپیده برآمد ز جای — تبیره برآمد ز پرده‌سرای
پس آن ماه را شاه بَدرود کرد — بر خویش تار و برش پود کرد
ز بالا کمند اندر افگند زال — فرود آمد از کاخِ فرّخ هَمال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه — برفتند گردان همه همگروه
بدیدند مر پهلوان را به گاه — وُزانجایگه برگرفتند راه

چون مهراب از تبار ضحّاک است ـ که دشمن دیرینهٔ ایران به حساب می‌رفته ـ و خانوادهٔ آنان «بت‌پرست» شناخته می‌شدند، پیوند زال با رودابه دشوار می‌نماید؛ از این رو باید از سام و پادشاه اجازهٔ خاص گرفته شود.

نامهٔ زال به نزد پدرش سام

سپهبد نبیسنده را پیش خواند — دل آگنده بودش، همه برفشاند
یکی نامه فرمود نزدیک سام — سراسر نُوید و درود و پیام
ز خط نُخست آفرین گسترید — بران دادگر، کافرین آفرید
ازو دید شادی و زو جُست زور — خداوند ناهید و کیوان و هور
خداوند هست و خداوند نیست — همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود — خداوند گوپال و شمشیر و خود
چماننده‌ی دیزه هنگام گَرد — چراننده‌ی کرگس اندر نبرد
فزاینده‌ی بادِ آوردگاه — فشاننده‌ی تیغ از ابر سیاه
گراینده‌ی تاج و زرّین کمر — نشاننده‌ی شاه بر تخت زر
به مردی هنر در هنر ساخته — خرد از هنرها برافراخته
من او را بسان یکی بنده‌ام — به مهرش روان و دل آگنده‌ام
ز مادر بزادم بدانسان که دید — ز گردون به من بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خزّ و پرند — مرا برده سیمرغ بر کوه هَند
نیازم بدان کو شکار آورد — ابا بچّگان در شمار آورد
همی پوست از باد بر من بسوخت — زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
همی خواندندی مرا پورسام — به اورنگ‌بَر سام و، من بر کُنام

چو یزدان چُنین راند اندر بُوش — برین گونه پیش آوریدم روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ — اگر خود بپرّد برآید به میغ
سنان ار به دندان بخاید دِلیر — بدرّد از آواز او چرم شیر
گرفتارِ فرمان یزدان بود — وُگر چند دندانْش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دل‌شکن — که نتوان ستودنْش بر انجمن
پدر گر دِلیرست و نر اژدهاست — اگر بشنود راز کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم — چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار من‌ست — من آنم که دریا کنار من‌ست
به رنجی رسیده‌ستم از خویشتن — که بر من بگرید همی انجمن
اگرچه دلم دید چندین ستم — نخواهم زدن جز به فرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان‌پهلوان — گشایم ازین رنج و سختی روان
ز پیمان نگردد سپهبَد پدر — بدین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را جفت خویش — کنم راستی را به آیین و کیش
به پیمان چُنین رفت پیش گروه — چو او آوریدم ز البرزکوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم — کنون اندرین‌ست بسته دلم

سام از این پیوند خشنود نیست. چه، میان فریدونیان و ضحّاکیان هیچ گونه امکان مواصلت نمی‌بینند. از سوی دیگر، هنگامی که پسرش را از البرزکوه باز می‌آورده، با او پیمان کرده که هیچ آرزوئی را از او برنیاورده نگذارد. بنابراین در میان دودلی جانکاهی فرو می‌ماند. خوشبختانه در این میان ستاره‌شمر به او اطمینان می‌دهد که از این وصلت فرزندی بسیار گرانمایه که پناه ایران خواهد بود، پدید خواهد آمد. بنابراین به پسر وعده می‌دهد که خواهد کوشید تا پادشاه را با این کار همداستان کند.

زال خبر خوش را به گوش رودابه می‌رساند

میان سپهدار با سروبُن — زنی بود گویا و شیرین‌سَخُن
پیام آوریدی سوی پهلَوان — هم از پهلَوان سوی سرو روان

سپهدار دستان مرو را بخواند / سَخُن هرچه بشنید با او براند
بدو گفت: نزدیک رودابه شو / بگویش که ای نیکدل ماه نو
سَخُن چون ز تنگی به سختی رسید / فراخیش را زود بینی کَلید
فرستاده بازآمد از پیش سام / ابا شادمانی و فرّخ‌پیام
بسی گفت و جوشید و زد داستان / سرانجام هم گشت همداستان
سبک پاسخ نامه زن را سپرد / زن از پیش او بازگشت و ببرد
به نزدیک رودابه آمد چو باد / بدین شادمانی وُرا مژده داد
پری‌روی بر زن درم برفشاند / به کرسیّ زرپیکرش برنشاند

سیندخت با دیدن زن دلاّله، از راز دختر باخبر می‌شود

بفرمود تا دخترش رفت پیش / همی دست برزد به رخسار خویش
دو گل زا به دو نرگس خواب‌دار / همی شست تا شد گلان آب‌دار
به رودابه گفت ای سرافراز ماه / گزین کردی از ناز بر گاهْ چاه
چه ماند از نکو داشتن در جهان / که ننمودمت، آشکار و نهان؟
ستمگر چرا گشتی ای ماه‌روی / همه رازها پیش مادر بگوی
که این زن ز پیش که آید همی / به نزدت ز بهر چه آید همی؟
سَخُن بر چه سانست و این مرد کیست / که زیبای سربند و انگشتریست؟
ز گنج بزرگ افسر تازیان / به ما ماند بسیار سود و زیان
بدینْ نام بد دادخواهی به باد / چو من زاده‌ام دُخت، هرگز که زاد؟
زَمین دید رودابه و پشت پای / فرو ماند از شرم مادر به جای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر / به خون دو نرگس بیاراست چهر
به مادر چُنین گفت کای پر خرد / همی مِهرْ جان مرا بشکرد
مرا مام فرّخ نزادی ز بُن / نرفتی ز من نیک یا بد سَخُن
سپهدار دستان به کاول بماند / چُنین مِهر اویم بر آتش نشاند
چُنان تنگ شد بر دلم بر جهان / که گریان شدم ز آشکار و نهان
نخواهم بُدن زنده بی‌روی او / جهانم نه ارزد به یک موی او
بدان! کو مرا دید و با من نشست / به پیمان گرفتیم دستش به دست
فرستاده شد نزد سام بزرگ / فرستاد پاسخ به زال سُترگ

زمانی بپیچید و، دستور بود / سَخُن‌های بایسته گفت و شُنود
فرستاده را داد بسیار چیز / شنیدم همه پاسخ نامه نیز
فروْ ماند سیندخت از آن گفت اوی / پسند آمدش زال را جفت اوی
چُنین داد پاسخ که این خُرد نیست / چو دستان ز پرمایگان گُرد نیست
بزرگست و پور جهان‌پهلوان / همش نام و هم رای و روشن‌روان
هنرها همه هست و آهو یکی / که گردد هنر پیش او اندکی
شود شاه گیتی ازین خشمناک / ز کاول برآرد به خورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زَمین / کسی پایْ‌خوار اندر آرد به زین
چُنان دید دخترش را در نهان / کجا نشنود پند کس در جهان
بیامد به تیمار و تنها بخفت / همی پوست بر تنْش گفتی بکفت

مهراب‌از ماجرا خبر می‌یابد

بیامد ز درگاه مهراب، شاد / کزو کرده بُد زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت را خفته دید / رخش پژمریده، دل آشفته دید
بپرسید و گفتش چه بودت بگوی / چرا پژمریدی چو گلبرگ روی؟
چُنین داد پاسخ به مهرابْ باز / که اندیشه اندر دلم شد دراز
ازین کاخ آباد و این خواسته / وُزین تازی اسپان آراسته
وُزین ریدکان سپهبَدپرست / وُزین باغ و این خسروانی نشست
وُزین چهره و سرو بالای ما / وُزین نام و این دانش و رای ما
بدین آبداری و این راستی / زمان تا زمان آیدش کاستی
به ناکام باید به دشمن سپرد / همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگْ صندوق ازین بهر ماست / درختی که تِریاک او زهر ماست
بکِشتیم و دادیم آبش به رنج / بیاویختیم از برش تاج و گنج
چو برشد به خورشید و شد سایه‌دار / به خاک اندر آمد سرِ مایه‌دار
برینست انجام و فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
به سیندخت مهراب گفت این سَخُن / نو آوردی و نو نگردد کَهُن
سرای سپنجی برینسان بود / خرد یافته زو هراسان بود
یکی اندر آید، دگر بگذرد / گذر نی، که چرخش همی بسپَرد

به تنگی دل و غم، نگردد دگر / بدین نیست پَیگار با دادگر
بدو گفت سیندخت کین داستان / به روی دگر برنهد راستان
خردیافته موبد نیك‌بخت / به فرزند زد داستان درخت
زدم داستان، تا ز راه خرد / سپهبَد به گفتار من بنگرد
فرو برد و سرو سهی داد خم / به نرگس، گل سرخ را داد نم
که گردون به سر بر چُنان نگذرد / که مَا را همی باید ای پر خرد
چُنان دان که رودابه را پورِ سام / نهانی نهاده‌ست هرگونه دام
ببرده‌ست روشن‌دل او ز راه / یکی چاره‌مان کرد باید نگاه
بسی دادمش پند و سودش نکرد / دلش خیره بینم همی، رویْ زرد
چو بشنید مهراب بر پای جَست / نهاد از بر دست شمشیر دست
تنش گشت لرزان و رخ لاژورد / پر از خون جگر، لبْ پر از باد سرد
همی گفت رودابه را رود خون / به روی زمین برکُنم هم کنون
چُن آن دید سیندخت بر پای جَست / کمر کرد بر گِردگاهش دو دست
چُنین گفت کز کهتر اکنون یکی / سَخُن بشنو و گوش دار اندکی
وُزان پس همان کن که رای آیدت / روان را خرد رهنمای آیدت
بپیچید و انداخت او را به دست / خروشی بر آورد چون پیل مست
مرا ـ گفت ـ چون دختر آمد پدید / ببایستش اندر زمان سر برید
نکُشتم، نرفتم به راه نیا / کنون ساخت بر من چُنین کیمیا
پسر کو ز راه پدر بگذرد / دِلیرش ز پشت پدر نشمرد
یکی داستان زد برین بر پلنگ / بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
مرا کارزارست گفت آرزوی / پدرم از نیا خود همین داشت خوی
نشان پدر باید اندر پسر / روا باشد ار کمتر آرد هنر
همم بیم جانست و هم جای ننگ / چرا بازداری سرم را ز جنگ؟
اگر سام یل با منوچهر شاه / بیابند بر ما یکی دستگاه
ز کاول برآید به خورشید دود / نه آباد ماند نه کشت و درود
چُنین گفت سیندخت با مرزبان / کزین در مگردان به خیره زبان
کزین آگهی یافت سام سُوار / به دل ترس و تیمار چندین مدار
چنین گفت مهراب کای ماه روی / سخن هیچ با من به کژّی مگوی
چُنین خود کی اندر خورد با خرد / که مر خاك را باد فرمان برد

مرا دل بدین نیستی دردمند / اگر ایمنی یابمی از گزند
که باشد که پیوند سام سُوار / نخواهد، ز اهواز تا قندهار؟
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / به گفتار کژّی مبادم نیاز
گزند تو پیدا گزند من‌ست / دل دردمند تو بند من‌ست
چُنین‌ست و این نزد من شد درست / همین بُد گمانی مرا از نُخُست
اگر باشد این، نیست کاری شِگِفت / کزان بر دل اندیشه باید گرفت
فریدون به سرو یمن گشت شاه / جهانجوی دستان همین جست راه
که بی‌آتش از آب و از باد و خاك / نشد تیره روی زَمین تابناك
هر آنگه که بیگانه شد خویش تو / شود تیره رای بداندیش تو
سپرده به سیندخت مهراب گوش / دلی پر ز کینه، سری پر ز جوش
به سیندخت فرمود پس نامدار / که رودابه را خیز پیش من آر
بترسید سیندخت از آن تیزمرد / که او را ز درد اندر آرد به گَرد
بدو گفت: پیمانْت خواهم نُخُست / که او را سپاری به من تندرست
وُزان چون بهشت برین گلستان / نگردد تهی روی کاولستان
یکی سخت پیمان سِتَد زو نُخست / به چاره دلش را ز کینه بشست
زبان داد سیندخت را نامجوی / که رودابه را بد نیارد به روی
بدو گفت: بنگر که شاه زَمین / سر از ما کُند زین سَخُن پر ز کین
نماند بر و بوم و نه مام و باب / شود پستْ رودابه با رود آب
چو بشنید سیندخت سر پیش اوی / فرو برد و بر خاك بنهاد روی
بر دختر آمد پر از خنده لب / گشاده رخ روزگون زیر شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ / ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ
کنون زود پیرایه بگشای و رو / به پیش پدر رو، بزاری بنو
بدو گفت رودابه: پیرایه چیست / به جای سرِ مایه بی‌مایه کیست؟
روان مرا پور سام‌ست جفت / چرا آشکارا بباید نهفت
به پیش پدر شد چو خورشید شرق / به یاقوت و زراندرون گشته غرق
بهشتی بُد آراسته پر نگار / چو خورشید تابان به خرم بهار
پدر چون وُرا دید خیره بماند / جهان‌آفرین را نهانی بخواند
بدو گفت کای شسته مغز از خرد / ز پرگوهران این کی اندر خورد؟
که با اَهرِمَن جفت گیرد پری / که مه تاج بادت مه انگشتری

گر از دشت قحطان سگ مارگیر   شود مغ، ببایدش کشتن به تیر
سیه میژه بر نرگسان دژم   فرو خوابنید و نزد هیچ دَم
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ   همی رفت غرّان، بسان پلنگ
سُوی خانه شد دخترِ دل شده   رخان مُعَصفَر به زر آزده
به یزدان گرفتند هر دو پناه   هم این دلشده ماه و هم پیشگاه

آگاهی یافتن شاه منوچهر از پیوند گرفتن زال با دختر مهراب

پس آگاهی آمد به شاه بزرگ   ز مهراب و دستان و سام سُتُرگ
ز پیوند مهراب وُ زِ مهر زال   وُزان ناهَمالان گشته هَمال
سَخُن رفت هرگونه با موبدان   به پیش سرافراز شاه ردان
چُنین گفت با بخردان شهریار   که بر ما شود زین دُژم روزگار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ   برون آوریدم، به رای و به جنگ
نباید که بر خیره بر عشق زال   هَمال سرافگنده گردد هَمال
چُن از دخت مهراب وُ زِ پور سام   برآید یکی تیغ تیز از نیام
بیکسو نه از گوهر ما بود   چو تِریاك با زهر همتا بود؟
اگر تاب گیرد سُوی مادرش   ز گفت بد آگنده گردد سرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج   بدو باز گردد مگر تاج و گنج
همه موبدان آفرین خواندند   وُرا خسرو پاكدین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری   به بایست‌ها بر تواناتری
همان کن کجا با خرد در خورد   دل اَژدَها را خرد بشکرد

منوچهر، سام را روانهٔ جنگ مهراب می‌کند

چُنین گفت با سام شاه جهان   کز ایدر برو با گزیده مِهان
به هندوستان آتش اندرفروز   همه کاخ مهراب و کاول بسوز
نباید که او یابد از تو رها   که او ماند از تخمه‌ی اَژدَها
زمان تا زمان زو برآید خروش   شود رام گیتی پُر از جنگ و جوش
هر آنکس که پیوسته‌ی او بُوند   بزرگان که در بسته‌ی او بُوند

سر از تن جدا کن، زمین را بشوی   ز پیوند ضحّاك و خویشان اوی
چُنین داد پاسخ که ایدون کنم   که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی   بران نامور مُهر و انگشت اوی
سُوی خانه بنهاد سر، با سپاه   بران بادپایان جوینده راه

خبر شدن زال از آمدن پدر به جنگ مهراب

به مهراب و دستان رسید این سَخُن   که شاه و سپهبَد فگندند بُن
خروشان ز کاول همی رفت زال   فرو هشته لفج و برآورده یال
همی گفت اگر اَژدَهای دژم   بیاید که گیتی بسوزد به دَم
چو کاولستان را بخواهد پسود   نُخُستین سر من بباید درود
به پیش پدر شد پر از خون جگر   پر اندیشه دل، پر ز گفتار سر
چُن آگاهی آمد به سام دِلیر   که آمد ز ره بچّه‌ی نرّه شیر
همه لَشکر از جای برخاستند   دِرفش فریدون بپیراستند
پذیره شدن را چَپیره شدند   سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان به رنگین دِرفش   بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان پدید آمد از دور، سام   برانگیخت بالای زرّین ستام
چو روی پدر دید دستان سام   پیاده شد از اسپ و بگذارد گام
بزرگان پیاده شدند از دو روی   چه سالار خواه و چه دیهیم جوی
زَمین را ببوسید زال دِلیر   سَخُن گفت با او پدر نیز دیر
نشست از بر تازی اسپی سمند   چو زرّین درخشنده کوهی بلند
چُنین تا به درگاه سام آمدند   گشاده‌دل و شادکام آمدند
فرود آمد از اسپ سام سُوار   هم اندر زمان زال را داد بار

گفتار زال با سام

چو زال اندر آمد به پیش پدر   زمین را ببوسید و گسترد پر
یکی آفرین کرد بر سام گُرد   وُزآب دو دیده همی گِل سِپُرد
که بیدار دل پهلَوان شاد باد   روانش گراینده‌ی داد باد

زمیـن نسپَرد شیـر با داد تو   روان و خرد گشـت بنیـاد تو
مگر من که از داد بی‌بهره‌ام   وُگر چه به پیونـد تو شُهره‌ام
یکی مرغ پرورده‌ام، خاك‌خَورد   ز گیتـی مرا نیسـت با کس نبرد
ندانـم همـی خویشتـن را گناه   که بر من کسی را بدان هسـت راه
مگر آنـك سام یلستـم پدر   دگر هسـت با ایـن نژادم، هنر
ز مادر بزادم بینداختی   به کوه انـدرم جایـگه ساختی
فگنـدی به تیمـارْ زاینـده را   به آتش سپردی فزاینـده را
ترا با جهـان آفرین‌سـت جنگ   که از چه سیـاه و سپیدسـت رنگ
کنـون کهم جهان‌آفریـن پرورید   به مهـر خدایـی به من بنگرید
هنـر هسـت و مردی و تیـغ یلی   یکی یار چون مهتـر کاولی
ابـا گنـج و با تخـت و گرز گران   ابـا رای و با داد و تاج سران
نشستـم به کاول به فرمـان تو   نگه داشتـم راه و پیمـان تو
که چون کینه‌جویـی، به کار آیمت   درختـی که کِشتـی به بار آیمت
ز مازنـداران هدیـه ایـن ساختی   هم از گرگسـاران بدیـن تاختی
که ویـران کنـی خان آبـاد من؟   چُنیـن دادخواهـی همـی داد من؟
من اینـك به پیش تو استاده‌ام   تن بنـده خشـم ترا داده‌ام
به ارّه میانـم به دو نیـم کُن   ز کاول مپیمـای با من سَخُن

سام، زال را با نامه به نزد منوچهر می‌فرستد

نبیسنـده را پیش بنشاندند   ز هر در سَخُن‌هـا همـی راندند
سرِ نامـه کرد آفریـن خدای   کجا هست و باشد همیشـه به جای
ازویست نیك و بد و هست و نیست   همـه بندگانیـم و ایـزد یکیست
هر آن چیز کو خواست انـدر بُوِش   بر آنسـت چرخ روان را روش
خداونـد کیـوان و خورشیـد و ماه   وُزو آفریـن بر منوچهـر شاه
به رزم انـدرون زهـر تریاك‌سوز   به بزم انـدرون ماه گیتی‌فروز
گراینـدهٔ گرز و گشاینـدهٔ شهر   ز شادی به هر کس رساننـده بهر
یکی بنـده‌ام من رسیـده بجای   به مردی، به شست اندر آورده پای
همـی گَرد کافـور گیـرد سرم   چُنیـن داد خورشیـد و ماه افسرم

ببستـم میـان را یکی بنده‌وار   ابـا جادوان ساختـم کارزار
عِنان‌پیـچ و اسپ‌افـگن و گرزدار   چو من کس ندیدی به گیتـی سُوار
کنـون آن برافراختـه یال من   همـان زخـمِ کوبنـده گوپال من
بران هم که بودم نمانـد همی   بَرو گِردگاهـم خمانـد همی
کمندی بینـداخت از دسـت شست   زمانـه مرا باشگونـه ببست
سپردیـم نوبـت کنـون زال را   که شایـد کمربنـد و گوپال را
یکی آرزو دارد انـدر نهان   بیایـد بخواهـد ز شاه جهان
یکی آرزو کان به یزدان نکوست   کجـا نیکویـی زیـر فرمـان اوست
نکردیـم بی رای شاه بزرگ   که بنـده نبایـد که باشـد سُتُرگ
همانـا که با زال پیمـان من   شنیدهَ‌سـت شاه جهانبـان من
به پیش من آمـد پر از خون رخان   همی چاك چاك آمـدش ز استخوان
مرا گفـت بر دار آمـل کنی   سَزاتـر که آهنگ کاول کنی
چو پرورده‌ی مرغ باشـد به کوه   فگنـده به دور از میـان گروه
چُنـان ماه بینـد به کاولستان   چو سرو سَهـی بر سرش گلستان
چو دیوانـه گردد بناشـد شِگِفت   ازو شاه را کیـن نبایـد گرفت
کنون رنجِ مهرش به جایـی رسید   که بخشـایش آرد هر آن کش بدید
ز بس رنـج کو دیـد بر بی‌گناه   چُنـان رفت پیمـان که بشنیـد شاه
گُسـی کردمش با دلـی مستمند   چُن آمـد به نزدیـك تخـت بلند
همـان کن که با مهتـری در خورد   ترا خود نیاموخـت بایـد خرد
چو نامـه نبشتنـد و شد رای راست   سِتَد زود دستـان و بر پای خاست
بیامـد به زیـن انـدر آورد پای   برآمـد خروشیـدن کرّه‌نای

مهراب خبر می‌یابد که سام به جنگ او می‌آید

چو در کاول این داستان فاش گشت   سر مرزبـان پر ز پرخـاش گشت
برآشفت و سیندخت را پیش خواند   همـه خشـم رودابـه بر وی براند
چُنین گفت کاکنون جزین رای نیست   که با شاه گیتـی مرا پای نیست
که آرمـت با دخـت ناپاك تن   کُشـم زارتـان بر سر انجمن
مگر شاه ایران ازیـن خشـم و کین   برآسایـد و رام گردد برین

چو بشنید سیندخت بنشست پست   دل چاره‌جوی اندر اندیشه بست

سیندخت برای چاره‌جوئی عازم دیدار سام می‌شود

بیاراست تن را به دیبای زر   به درّ و به یاقوتِ پرمایه سر
پس از گنج خضرا ز بهر نثار   برون ریخت دینار، چون سی هزار
ده اسپ گرانمایه با ساز زر   پرستنده پنجه به زرّین کمر
به سیمین ستام آوریدند سی   ز اسپان تازی و از پارسی
ابا طوق زرّین پرستنده شست   یکی جام مر هر یکی را به دست
پر از مشك و کافور و یاقوت و زر   یکی پر ز گوهر، یکی پر شکر
چهل تخت دیبای پیکر به زر   طرازش همه گونه‌گونه گوهر
به زرّین و سیمین دو صد تیغ هَند   چه زو سی به زهرآب داده پرند*
صد اشتر همه ماده و سرخ‌موی   صد استر همه بارکش، راه‌جوی
یکی تاج پرگوهر شاهوار   ابا یاره و طوق و با گوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر   برو بافته چند گونه گوهر
به رش خسروی بیست پهنای او   چو سیصد فزون بود بالای او
وُزان زنده پیلان جنگی چهار   همه جامه و فرش کردند بار
چو برساخت کار اندر آمد به اسپ   چو گُردی به کردار آذرگشسپ
بیامد گرازان به درگاه سام   نه آواز داد و نه برگفت نام
به کارآگهان گفت تا ناگهان   بگویند با سرفراز جهان
که آمد فرستاده‌یی کاولی   به نزد سپهبَد یل زاولی
ز مهراب گُرد آوریده پیام   به نزد سپهبَد جهانگیرْ سام
بیامد بر سامِ یل پرده‌دار   بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسپ سیندخت و رفت   به پیش سپهبَد خِرامید تَفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین   ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسپ و پیل   رده برکشیده ز در تا دو میل
یکایك همه پیش سام آورید   سر پهلوان خیره شد کان بدید
پُر اندیشه بنشست برسان مست   به کِش کرده دست و سرافگنده پست
که جایی کجا مایه چندین بود   فرستادن زن چه آیین بود؟

گرین خواسته زو پذیرم همه   ز من گردد آشفته شاه رمه
وُگر بازگردانم از پیش، زال   برآرد به کردار سیمرغ یال
برآورد سر، گفت کین خواسته   غلامان و پیلان آراسته
شوید این به گنجور دستان دهید   به نام بُت کاولستان دهید
پری‌روی سیندخت بر پیش سام   زبان کرد گویا و دل شادکام
سه بت روی با او به یکجا بُدند   سمن‌پیکر و سروبالا بُدند
گرفته یکی جام هر یك به بر   پُر از سرخ یاقوت و دُرّ و گهر
به پیش سپهبَد فرو ریختند   همه یك به دیگر برآمیختند
چو با پهلَوان کار برساختند   ز بیگانه خانه بپرداختند
چُنین گفت سیندخت با پهلَوان   که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند   به تو تیره گیهان بیفروختند
به مهر تو شد بسته دست بَدی   به گرزت گشاده ره ایزدی
گنه‌کار اگر بود مهراب بود   ز خون دلش میژه سیراب بود
سرِ بی‌گناهان کاول چه کرد   کجا اندر آورد باید به گرد؟
پرستنده‌ی خاك پای تواند   همه شهر زنده به رای تواند
از آن ترس کو هوش و زور آفرید   درخشنده ناهید و هور آفرید
نیاید چُنین کارش از تو پسند   میان را به خون برهمن مبند
بدو سام یل گفت: با من بگوی   هر آنچت بپرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری گر همال   مران دخت او را کجا دید زال؟
به روی و به موی و به خوی و خرد   به من گوی، تا با که اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی   بر آنسان که دیدی، یکایك بگوی
بدو گفت سیندخت کای پهلَوان   سر پهلَوانان و پشت گوان
یکی سخت پیمانْت خواهم نُخُست   که لرزان شود زو بر و بوم و رُست
که از تو نیاید به جانم گزند   نه آنکس که بر من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست   همان گنج و خویشان و بنیاد هست
چو ایمن شوم، هرچه گفتی: بگوی   بگویم، بجویم بدین آبِ روی
نهفته همه گنج کاولستان   بکوشم، رسانم به زاولستان
گرفت آن زمان سام دستش به دست   وُرا نیك بنواخت و پیمان ببست
چو بشنید سیندخت سوگند اوی   همان راست گفتار و پیوند اوی

زَمین را ببوسید و بر پای خاست / بگفت آنچ اندر نِهان بود راست
که من خویش ضحّاکم ای پهلَوان / زن گُرد مهراب روشن روان
همان مامِ رودابه‌ی ماه‌روی / که دستان همی جان فشاند بر اوی
همه دودمان پیش یزدان پاک / شب تیره تا برکشد روز چاک
همی بر تو بر خواندیم آفرین / همان بر جهاندار شاه زَمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست / ز کاول ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنه‌کار و بدگوهریم / بدین پادشاهی نه اندر خَوریم
من اینک به پیش توام مستمند / بکُش کُشتنی را و بندی ببند
دل بی‌گناهان کاول مسوز / که بس تیره، روز اندر آید به روز
سَخُن‌ها چو بشنید ازو پهلوان / زنی دید با رای و روشن‌روان
به رخ چون بهارِ و به بالا چو سرو / میانش چو غرو و به رفتن تذرو
چُنین داد پاسخ که پیمان من / درستست، اگر نگسلد جان من
تو با کاوُل و هر که پیوند تُست / بمانید شادان‌دل و تندرست
بدین نیز همداستانم که زال / به گیتی چو رودابه خواهد هَمال
شما گرچه از گوهری دیگرید / همان تاج و اورنگ را در خَورید
چُنین‌ست گیتی و زین ننگ نیست / ابا کردگار جهان جنگ نیست
یکی بر فراز و یکی در نِشیب / یکی با فزونی یکی با نِهیب
یکی از فزایش دل آراسته / ز کمّی دل دیگری کاسته
یکی نامه با لابه و دردمند / نبشتم به نزدیک شاه بلند
به نزد منوچهر شد زال زر / چُنان شد که گفتی برآورد پر
به زین اندر آمد که زین را ندید / همان نعل اسپش زَمین را ندید*
بدین زال را شاه پاسخ دهد / چو خندان شود، رای فرّخ نهد
که پرورده‌ی مرغ بی‌دل شده‌ست / از آب مژه، پای در گِل شده‌ست
عروس ار به مهر اندرون همچنوست / سَزد گر برآیند هر دو ز پوست
یکی روی آن بچّه‌ی اژدها / مرا نیز بنمای و بستان بها
بدو گفت سیندخت: اگر پهلوان / کند بنده را شاد و روشن‌روان
چمانند به کاخ من اندر سمند / سرم بر شود بآسمان بلند
به کاول چنو شهریار آوریم / همه پیش او جان نثار آوریم
لب سام سیندخت پر خنده دید / همه بیخ کین از دلش کنده دید

نوندی دلاور بکردار باد / برافگنند و مهراب را مژده داد
کز اندیشه‌ی بد مکن یاد هیچ / دلت شاد کن، کار مهمان بسیج
من اینک پس نامه اندر دمان / بیایم، نجویم به ره بر زمان
دوم روز چون چشمه‌ی آفتاب / بجنبید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی / به درگاه سالار دیهیم‌جوی
روارو برآمد ز درگاه سام / مِه بانوان خواندندش به نام
بیامد بر سام و بردش نماز / سَخُن گفت با او زمانی دراز
به دستوری بازگشتن به جای / شدن شادمان پیش کاول خدای
دگر ساختن کار مهمان نو / نُمودن به داماد پیمان نو
وُرا سام یل گفت: برگرد و رَوْ / بگوی آنچ دیدی به مهراب گَوْ
سَزاوار او خلعت آراستند / ز گنج آنچ پرمایه‌تر خواستند
به کاول دگر سام را هرچه بود / ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی / ز گستردنی هم ز پوشیدنی
به سیندخت بخشید و دستش به دست / گرفت و یکی سخت پیمان ببست
پذیرفت مر دخت او زال را / خداوند ژوپین و گوپال را
سرافراز گُردی و مردی دویست / بدو داد و گفتش که اکنون مه‌ایست
به کاول بباش و به شادی بمان / ازین پس مترس از بد بدگُمان
شکفته شد آن روی پژمرده ماه / به نیک‌اختری برگرفتند راه

منوچهر به خواهش سام، با پیوند زال و رودابه موافقت می‌کند. اخترشناسان او را نیز به آمدن فرزندی از آن دو که نگه‌دار ایران باشد، نوید داده‌اند، پس از رسیدن این خبر به کابل، کاخ مهراب را برای پذیرش داماد تزیین می‌کنند:

آرایش کاخ

چو بشنید سیندخت گفتار اوی / به آرایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوانها چون بهشت / گلاب و می و مشک و عنبر، سرشت
بساطی بیفگند، پیکر به زر / زبرجد بر او بافته سر بسر

دگر پیکرش دُرّ خوشاب بود / که هر دانه‌ای، قطره‌ای آب بود
یك ایوان همه تخت زرّین نهاد / به آیین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود / میان گهر، نقش‌ها کنده بود
ز یاقوت مر تخت را پایه بود / که تخت کیان بود و پرمایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت / به خورشید بر، جادویها نبشت
نشست اندر آن خانهٔ زرنگار / کسی را برِ او ندادند بار
همه کاولستان شد آراسته / پر از رنگ و بوی و پر از خواسته

جشن عروسی

بدان جشن هر کس که آمد فراز / شد از خواسته یك به یك بی‌نیاز
بخندید و سیندخت را سام گفت / که رودابه را چند خواهی نهفت؟
بدو گفت سیندخت: هدیه کجاست / اگر دیدن آفتابت هواست؟
چنین داد پاسخ به سیندخت، سام / که از من بخواه آنچه آیدت کام
برفتند تا خانهٔ زرنگار / کجا اندر او بود خرّم بهار
نگه کرد سام اندر آن ماه‌روی / یکایك شگفتی بماند اندر اوی
ندانست کش چون ستاید همی / بر او چشم را چون گشاید همی

مشکل زاده شدن رستم

بسی برنیامد برین روزگار / که با زادسرو اندر آمد نِهار
شکم کرد فربی و تن شد گران / شد آن ارغوانی رخش زعفران
بدو گفت مادر که ای جانِ مام / چه بودت که گشتی چُنین زردفام
چُنین داد پاسخ که من روز و شب / همی برگشایم به فریاد لب
همانا زمان آمده‌ستم فراز / وُزین بار بردن نیابم جواز
تو گویی بسنگستم آگنده پوست / وُگر ز آهنست، اینك بمْیان اوست
چُنین تا گه زادن آمد فراز / به خواب و به آرام بودش نیاز
چُنان بُد که یك روز زو رفت هوش / از ایوان دستان برآمد خروش
خبر شد به سیندخت و بشخود روی / بکند آن سیه‌گیسوی مشك‌بوی

یکایك به دستان رسید آگهی / که پژمرده شد برگ سرو سهی
به بالین روداب شد زال زر / پر از آبْ رخسار و خسته‌جگر

سیمرغ هنگام وداع با زال، چند پر خود را به او داده است تا هرگاه به او نیاز داشت یکی از آنها را آتش بزند، و او را به کمك فراخواند. رودابه زایمان غیرطبیعی دارد.

آمدن سیمرغ برای نجات رودابه

چو زان پرّ سیمرغش آمد به یاد / بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت / وُزان پرّ سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره‌گون شد هوا / پدید آمد آن مرغ فرمان‌روا
چُن ابری که بارانْش مرجان بود / چه مرجان؟ که آرایش جان بود
ستودش فراوان و بردش نماز / برو کرد زال آفرین دراز
چُنین گفت با زال کین غم چراست / به چشم هِزبر اندرون نم چراست؟
کزین سرو سیمین‌بر ماه‌روی / یکی شیر باشد، ترا نامجوی
که خاك پِی او ببوسد هِزبر / نیارد به سر بر گذشتنْش ابر
وُزْ آواز او چرم جنگی پلنگ / شود چاك چاك و بخاید دو چنگ
هر آن گُرد کاواز گوپال اوی / ببیند برو بازوی و، یال اوی
از آواز او اندر آید ز پای / دل مرد جنگی برآید ز جای
به جای خرد سام سنگی بود / به خشم اندرون شیر جنگی بود
به بالای سرو و به نیروی پیل / به‌آورد خشت افگند بر دو میل
نیاید به گیتی ز راه زِهِش / به فرمان دادار نیکی دِهِش
بیاور یکی خنجر آبگون / یکی مرد بینادل پُر فسون
نُخُستین به می ماه را مست کن / ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو منگر که بینادل افسون کند / به صندوق، تا شیر بیرون کند
بکافد تهی‌گاه سرو سَهی / نباشد مرو را ز درد آگهی
وُزان پس بدوز آن کجا کرد چاك / ز دل دور کن ترس و تیمار و باك
گیایی که گویمت با شیر و مشك / بکوب و بکن هر سه در سایه خشك

بســای و بیــالای بر خستگیش   ببینــی همــان روز پیوستگیش
برو مال از آن پس یکی پرّ من   خجستــه بود سایــه‌ی فرّ من
ترا زیــن سَخُــن شاد بایــد بُدن   به پیش جهانــدار بایــد شدن
که او دادت ایـن خسروانـی درخت   که هر روز نو بشکفانــدْت بخت
بدیـن کارْ دل هیـچ غمگیــن مدار   که شاخ برومنــدت آمــد به بار
بگفــت و یکی پر ز بازوَ بکند   فگنــد و به پرواز برشــد بلند
بشــد زال و آن پرّ او برگرفت   برفت و بکرد آنچ گفت ای شِگِفت
بدان کار نَظّــاره بُد یك جهان   همــه دیــده پر خون و خسته‌روان
فرو ریخت از میژه سیندخــت خون   که کودك ز پهلــو کی آیــد برون

رستم به دنیا می‌آید

بیامــد یکی موبــدی چرب‌دست   مرآن ماه‌رخ را به می کرد مست
بکافیــد بی‌رنــج پهلــوی ماه   بتابیــد مر بچّــه را سر ز راه
چُنــان بی‌گزنــدش برون آورید   که کس در جهان آن شِگِفتی ندید
یکی بچّــه بُد چون گَوی شیرفَش   به بالا بلنــد و به دیــدار گَش
شِگِفــت انــدرو مانــده بُد مرد و زن   که نشنیــد کس بچّــه‌ی پیل‌تن
شبــان روز مادر ز می خفتــه بود   ز می خفتــه و دل ز هُش رفتــه بود
همــان درزگاهش فرو دوختند   به دارو همــه درز بسپوختند
چو از خواب بیــدار شد سروبُن   به سیندخــت بگشــاد لب بر سَخُن
برو زر و گوهــر برافشاندند   ابــر کردگار آفریــن خواندند
مران بچّــه را پیش او تاختند   بســان سپهــری برافراختند
بخندیــد از آن بچّــه سرو سهی   بدیــد انــدرو فرّ شاهنشهی
یکی کودکی دوختنــد از حریر   به بالای آن شیــر ناخــورده شیر
درون انــدر آگنــده موی سمور   به رخ برنگاریــده ناهیــد و هور
به بازوش بر اَژدَهــای دِلیر   به چنگ انــدرش داده چنــگال شیر
به زیــر کَش انــدر نگار سِنان   به یك دست گوپال و دیــگر عِنان
نشاندنــدش آنــگه بر اسپ سمند   به گِرد انــدرش چاکران نیــز چند
هیــون تگاور برانگیختند   به فرمانبــران بر درم ریختند

مران صورت رستــم گرزدار   ببردنــد نزدیــك سام سُوار
یکی جشن کردنــد در گلستان   ز زاولستــان تا به کاولستان
پس آن پیــکر رستــم شیرخوار   ببردنــد نزدیــك سام سُوار
ابــر سام یل موی بر پای خاست   مرا مانَد این پرنیان ـ گفت ـ راست
اگر نیــم ازیــن پیــکر آیــد تنش   سرش ابــر سایــد، زَمیــن دامنش
وُزان پس فرستاده را پیش خواست   درم ریخت تا بر سرش گشت راست
به شادی برآمــد ز درگاه کوس   بیاراســت میــدان چو چشــم خروس
می آورد و رامشــگران را بخواند   به خواهنــدگان بر درم برفشاند
بیاراست جشنی که خورشیــد و ماه   نِظّــاره شدنــد انــدر آن بزمگاه
پس آن نامــه‌ی زال پاســخ نبشت   روان را بدان پاســخ انــدر سرشت
نُخُســت آفریــن کرد بر کردگار   بدان شادمــان گردش روزگار
ستــودن گرفــت آنگهــی زال را   خداونــد شمشیــر و گوپال را
پس آمــد بر آن پیــکر پرنیان   که یال یلان داشــت و فرّ کیان
بفرمــود کیــن را چُنــان ارجمند   بداریــد کز دَم نیابــد گزند
نیــایش همــی کردم انــدر نهان   چُنیــن جستــم از کردگار جهان
که زنــده ببینــد جهان‌بیــن من   ز تخــم تو گُردی بر آییــن من
کنــون شد مرا و ترا پشــت راست   نبایــد جز از زنــدگانیش خواست
فرستــاده آمــد چو باد دمان   بر زال روشــن‌دل و شادمان
چو بشنیــد زال آن سَخُن‌هــای نغز   که روشــن‌روان انــدر آمــد به مغز
به شادیش بر شادمانــی فزود   برافراخــت گردن به چرخ کبود

سام به دیدن رستم می‌رود

همی گشت ازین گونه بر سر جهان   بَرَهنــه شد آن روزگار نهان
به رستــم همــی داد ده دایــه شیر   که نیــروی مردســت سرمایــه شیر
بُدی پنــج مرده مرو را خورش   بماندنــد مردم از آن پرورش
چو رستــم بپیمــود بالای هشت   بســان یکی سرو آزاد گشت
چُنــان شد که رخشــان ستــاره بود   جهــان بر ستــاره نِظّــاره بود
تو گفتــی که سام یلستــی به جای   به بالا و دیــدار و فرهنگ و رای

چو آگاهی آمد به سام دِلیر / که شد پور دستان همانند شیر
کس اندر جهان کودك نارسید / بدان شیرمردی و گُردی ندید
بجنبید مر سام را دل ز جای / به دیدار آن کودك آمدْش رای
چو مِهرش سُوی پور دستان کشید / سپه را سُوی زاولستان کشید

رفتن رستم به پیشواز نیا

یکی زنده‌پیلی بیاراستند / برو تخت زرین بپیراستند
نشست از بر تخت بر، پور زال / ابا قدّ چون سرو و با کتف و یال
به سر برش تاج و کمر بر میان / سپر پیش و در دستْ گرز گران
چُن از دور سام یل آمد پدید / سپه بر دو رویه رده برکشید
چو گل چهرهٔ سام یل بشکفید / چو بر پیل بر، بچّهٔ شیر دید
یکی آفرین کرد سام دلیر / که تهما، هژبرا، بزی شاد و دیر
ببوسید رستمش تخت ای شِگِفت / نیارا یکی نو ستایش گرفت
که ای پهلوان جهان شاد باش / چو شاخ توام من، تو بنیاد باش
به چهر تو ماند همی چهره‌ام / چنان چون تو باشد مگر زهره‌ام
وز آن پس فرود آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت دستش به دست
همی بر سر و چشم او داد بوس / فرو ماند بر جایْ پیلان و کوس
به یك گوشهٔ تخت دستان نشست / دگر گوشه رستم، عمودی به دست
به پیش اندرون سامِ گیهان‌گشای / فرو هشته از تاج فرّ همای
به رستم همی از شگفتی بماند / بر او هر زمان نام یزدان بخواند
بر آن بازو و یال و آن سُفت و شاخ / میان چون قلم، سینه و بر فراخ
به می دست بردند و مستان شدند / ز رستم سوی یاد دستان شدند
سر ماه نو، هرمز مهرماه / بشد سام و بر تخت بگزید راه
چنین گفت مر زال را کای پسر / نگر تا نباشی به جز دادگر
همه ساله بسته دو دست از بدی / همه روز جسته ره ایزدی
چنان دان که بر کس نماند جهان / یکی بایدت آشکار و نهان
بر این پند من باش و مگذر از این / بجز بر ره راست مسپر زمین

***

۵

از نوذر تا کاووس

منوچهر می‌میرد و جای خود را به پسرش نوذر می‌سپارد. با شنیدن خبر مرگ منوچهر، پشنگ، شاه توران، به کین‌خواهی خون تور به ایران لشکر می‌کشد.

سایهٔ افراسیاب پدیدار می‌شود

به مغز پشنگ اندر آمد شتاب   چو دید آن سهی قدّ افراسیاب
برو بازوی شیر و هم زور پیل   وُزو سایه گستردهٔ بر چند میل
زبانش به کردار بُرّنده تیغ   چو دریا دل و، کف چو بارنده میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ   به ایران شود با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته بیند پسر   سزد گر برآرد به خورشید سر
پس از مرگ باشد سر او به جای   ازیرا پسر نام زد رهنمای
ز پیش پشنگ آمد افراسیاب   سری پر ز کینه دلی پر شتاب

اغریرث، پسر دیگر پشنگ، با این جنگ مخالف است، ولی پادشاه حرف او را نمی‌پذیرد:

پسر را چُنین داد پاسخ پشنگ   که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نرّه شیرست روز شکار   یکی پیل جنگی گه کارزار

نبیره که کین نیا را نجست / سَزد گر نباشد نژادش درست
ترا نیز با او بباید شدن / بهر نیك و بد رای فرّخ زدن
چو از دامن ابر چین کم شود / بیابان سراسر پر از نم شود
چراگاه اسپان شود کوه و دشت / گیاها ز یال یلان برگذشت
جهان سر بسر سبز گردد ز خوید / به هامون سراپرده باید کشید
دل شاد بر سبزه و گل برید / سپه را همه سوی آمل برید
دهستان و گرگان همه زیر نعل / بکوبید، و ز خون کنید آبْ لعل
منوچهر از آنجایگه جنگ‌جوی / به کینه سُوی تور بنهاد روی

آمدن افراسیاب به ایران به جنگ نوذر

چو دشت از گیا گشت چون پرنیان / ببستند گُردان ترکان میان
سپاهی بیامد ز ترکان و چین / هم از گرزدارانِ خاورزمین
سپه را میان و کرانه نبود / همان بخت نوذر جوانه نبود
چو لَشکر به نزدیك جیحون رسید / خبر نزد پور فریدون رسید
سپاه جهاندار بیرون شدند / ز کاخ همایون به هامون شدند
به راه دهستان نهادند روی / سپهدارشان قارن رزمجوی
شهنشاه نوذر پس پشت اوی / جهانی سراسر پر از گفت و گوی
چو لَشکر به پیش دهستان رسید / چُنان شد که خورشید شد ناپدید

نبرد بارمان با قباد، پسر کاوه

سپیده چُن از کوه سر برکشید / طلایه به پیش دهستان رسید
یکی ترك بُد نام او بارمان / همی خفته را گفت بیدارمان
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / همه ساز و آرایش جنگ بود
بیامد سپه را همه بنگرید / سراپرده‌ی شاهْ نوذر بدید
بشد نزد سالار توران‌سپاه / نشان داد از آن لَشکر و بارگاه
وُزان پس-به سالار بیدار گفت / که ما را هنر چند باید نهفت
به دستوری شاه من شیروار / بجویم از آن انجمن کارزار

ببینند پیدا ز من دست بُرد / جز از من کسی را نخوانند گُرد
بشد بارمان تا به دشت نبرد / سُوی قارَن کاوه آواز کرد
کزین لَشکر نوذر نامدار / که داری که با من کند کارزار؟
نگه کرد قارن به مردان مرد / از آن انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامدارانْش پاسخ نداد / مگر پیر گشته دلاور قباد
دُژم گشت سالار بسیارْ هوش / ز گفت برادر برآمد به جوش
ز خشمش سرشك اندر آمد به چشم / از آن لَشکر گَشْن و بُد جای خشم
که چندان جوان مردم جنگجوی / یکی پیر جوید همی جنگ اوی
دل قارن آزرده گشت از قباد / میان دِلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنو ن به جایی رسید / که از جنگ دستت بباید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان / جوان و گشاده‌دل و شادمان
سُواری که دارد دل شیر نر / همی برفرازد به خورشید سر
تویی مایه‌ور کدخدای سپاه / همی بر تو گردد همه رای شاه
به خون گر شود لعل-ریش سپید / شوند این دِلیران همه ناامید
شکست اندر آید بدین رزمگاه / پر از درد گردد دل نیك‌خواه
نگه کن که با قارَن رزم‌زن / چه گوید قباد اندران انجمن
چُنین داد پاسخ مرو را قباد / که این چرخ گردان مرا داد داد
بدان ای برادر که تن مرگ راست / سر رزم‌زنْ سودن تَرگ راست
ز گاه خجسته منوچهر باز / از امروز بودم دل اندر نیاز
کسی زنده بر آسمان نگذرد / شکارست و مرگش همی بشکرد
یکی را برآرد به شمشیر، هوش / بدانگه که آید دو لَشکر به جوش
تنش کرکس و شیر درّنده راست / سرش نیزه و تیغ برّنده راست
یکی را به بستر برآید زمان / همی رفت باید ز بن بی‌گمان
اگر من روم زین جهان فراخ / برادر به جایست با برز و شاخ
بگفت این و بگرفت نیزه به‌دست / به آوردگه رفت چون پیل مست
چُنین گفت با رزم‌زن، بارمان / که آورد پیشم سرت را زمان
ببایست ماندن که خود روزگار / همی کرد با جان تو کارزار
چُنین گفت مر بارمان را قباد / که یك چند گیتی مرا دادْ داد
به جایی توان مرد کاید زمان / نیاید زمان یك زمان بی‌گمان

بگفت و برانگیخت شبدیز را   نداد آرمیدن دل تیز را
ز شبگیر تا سایه گسترد هور   همی این بران، آن برین کرد زور
به فرجام پیروز شد بارمان   به میدان جنگ اندر آمد دَمان
یکی خشت زد بر سُرین قباد   که بند کمرگاه او برگشاد
ز اسپ اندر آمد نگوسار سر   شد آن شیردل پیر سالار سر
چو شب تیره شد قارن رزمخواه   بیاورد پیش دهستان سپاه
بر نوذر آمد به پرده‌سرای   ز خون برادر شده دل ز جای
وُرا دید نوذر، فرو ریخت آب   از آن میژه‌ی سیر نادیده خواب
چُنین گفت کز مرگ سام سُوار   ندیدم روان را چُنین سوگوار
چو خورشید بادا روان قباد   ترا زین جهان جاودان بهره باد
بپرورد و ز مرگ‌مان چاره نیست   زَمین را جز از گور گهواره نیست
چُنین گفت قارن که تا زاده‌ام   تن پُر هنر مرگ را داده‌ام
فریدون نهاد این کُله بر سرم   که بر کین ایرج زَمین بسپَرم
هنوز آن کمربند نگشاده‌ام   همان تیغ پولاد ننهاده‌ام
برادر شد آن مرد سنگ و خرد   سرانجامِ من هم برین بگذرد

کشته شدن نوذر به دست افراسیاب

سُوی شاه ترکان رسید آگهی   کزان نامداران جهان شد تَهی
دلش گشت پر آتش از درد و غم   دو رخ را به خون جگر داد نم
برآشفت و گفتا که نوذر کجاست   کزو ویسه خواهد همی کینه خواست
سپهدارْ نوذر چو آگاه شد   بدانست که‌ش روز کوتاه شد
سپاهی پر از غلغل و گفت و گوی   سُوی شاهْ نوذر نهادند روی
گرفتند بازوش با بند و تنگ   کشیدندش از جای پیش نهنگ
چو از دور دیدش زبان برگشاد   ز کین نیاکان همی کرد یاد
بدو ـ گفت ـ هر بد که آید سَزاست   بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
بزد گردن نوذر تاجدار   تنش را به خاك اندر افگند خوار
پس از یادگار منوچهر شاه   تهی ماند ایران و تخت و کلاه
ایا دانشی مرد بسیار هوش   همه چادَر آزمندی مپوش

که تخت و کله چون تو بسیار دید   چُنین داستان چند خواهی شنید
رسیدی به جایی که بشتافتی   سرآمد، کزو آرزو یافتی
چه خواهی ازین تیره‌خاك نژند   که هم بازگردانَدت مستمند
اگر چرخ گردان کشد زین تو   سرانجام خشتست بالین تو

پادشاهی افراسیاب در ایران پس از نابودی نوذر

ز پیش دهستان سُوی ری کشید   ز اسپان به رنج و به تگ خوی کشید
کلاه کَیانی به سر برنهاد   به دینار دادن در اندر گشاد
به گستُهم و طوس آمد این آگهی   که شد تیره دیهیم شاهنشهی
به شمشیر تیز آن سر تاجدار   به زاری بریدند و برگشت کار
بکندند موی و شَخودند روی   از ایران برآمد یکی هوی هوی
سُوی زاولستان نهادند روی   زبان شاه‌گوی و روان شاه‌جوی
سُوی زال رفتند با سوگ و درد   رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
که زارا، دِلیرا، شها، نوذرا،   گَوا، تاج‌دارا، مِها، داورا!
نگهدار ایران و پشت مِهان   سر تاجداران و شاه جهان
سرت افسر از خاك جوید همی   زَمین خون شاهان ببوید همی
همی داد خواهیم و زاری کنیم   به خون پدر سوگواری کنیم
نژاد فریدون بدو زنده بُود   زَمین نعل اسپ وُرا بنده بود
به زاری و خواری سرش را ز تن   بریدند با نامدار انجمن
همه تیغ زهرآبگون برکشید   به کین جستن آیید و دشمن کُشید
همه انجمن زار و گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
زبان داد دستان که تا رستخیز   نبیند نیام مرا تیغ تیز
چمان چرمه در زیر، تخت منست   سِنان‌دار نیزه، درخت منست*
رکابست پای مرا جایگاه   یکی تَرگ تیره سرم را کلاه
برین کینه آرامش و خواب نیست   همانند اشکم به جوی آب نیست

اغریرث، برادر افراسیاب، اسیران ایران را آزاد می‌کند.
افراسیاب از این کار دستخوش خشمی دیوانه‌وار می‌شود.

کشته شدن اغریرث به دست برادرش افراسیاب

چو اغریرث آمد ز آمُل به ری ز کردار او آگهی یافت کی
بدو گفت کین چیست کانگیختی که با شهدْ حنظل برآمیختی
بفرمودمت کین بَدان را بکش که جای خرد نیست و هنگام هُش
به دانش نباشد سر جنگ‌جوی نباید به جنگ اندرون آب روی
سرِ مرد جنگی خرد نسپَرد که هرگز نیامیخت کین با خرد
چُنین داد پاسخ به افراسیاب که لختی بباید همان شرم و آب
هر آنگه کِت آید به بد دسترس ز یزدان بترس و مکن بد به کس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی نخواهد شدن رام با هر کسی
یکی پر ز دانش یکی بی‌خرد خرد را سر دیو کی درخورد
سپهبد برآشفت چون پیل مست به پاسخ به شمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد چنان بی‌وفا ناهُشیوار مرد

رستم بالیده می‌شود و اسب خود را به دست می‌آورد

چُنین گفت رستم به دستان سام که من نیستم مرد آرام و جام
چُنین یال و این چنگ‌های دراز نه والا بودِ پروریدن به ناز
اگر دشتِ کین آید و جنگِ سخت بود یارْ یزدان و پیروزبخت
ببینی که در جنگْ من چون شوم چو با بورِ گل‌رنگ در خون شوم
یکی ابر دارم به چنگ اندرون که هم رنگ آبست و بارانْش خون
همی آتش افروزد از گوهرش همی مغز پیلان بساود سرش
هر آنگه که جوشن به بر در کشم زمانه برآرد سر از ترکشم
هر آن باره کو زخم گوپال من ببیند برو بازُوی و یال من
نترسد ز عرّاده و منجنیق نگهبان نباید وُرا جاثلیق
چو من پیش دارم سِنانم به چنگ ببرّد ز خون دل پیلْ رنگ
یکی باره باید چو پیلی بلند چُنان چون من آرم به خمّ کمند
که زور مرا پای دارد به جنگ شتابش نباید به روز درنگ

یکی گرز خواهم چو یك لخت کوه چو پیش من آیند توران‌گروه
شکسته کنم من بدو پشت پیل ز خون رود رانم چو دریای نیل
که روی زَمین را کنم بی‌سپاه که خون بارد ابر اندر آوردگاه
چُنان شد ز گفتار او پهلَوان که گفتی برافشاند خواهد روان
گله هرچه بودش به زاولستان بیاورد، لختی ز کاولستان
همه پیش رستم همی راندند برو داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش به پشتش بر افشاردی دست خویش
ز نیروی او پشت کردی به خم نهادی به روی زمین بر شکم
چُنین تا ز کاول بیامد زرنگ فسیله همی تاخت از رنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خِنگ برش چون بر شیر و کوتاه‌لِنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار بر و یال فربی، میانش نزار
یکی کرّه از پس به بالای اوی سُرین و برش هم به پهنای اوی
سیه‌چشم و افراشته گاودُم سیه خایه و تند و پولادسُم
تنش پر نگار از کران تا کران چو داغ گل سرخ بر زعفران
همی رخش خوانیم و بورابرش‌ست به رنگ آتشی و به خوی آتش‌ست
چو رستم بدان مادیان بنگرید مران کرّه‌ی پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم که آن کرّه را باز گیرد ز رم
به رستم چُنین گفت چوپان پیر که ای مهتر اسپ کسان را مگیر
بپرسید رستم که این اسپ کیست که از داغ دو روی رانش تهیست؟
چُنین داد پاسخ که داغش مجوی کزین هست هرگونه‌یی گفت و گوی
خداوند این را ندانیم کس همی رخش رستمْش خوانیم و بس
سه سال‌ست تا این به زین آمدَست به چشم بزرگانْ گزین آمدَست
چو مادرش بیند کمند سُوار چو شیر اندر آید کند کارزا
بینداخت رستم کیانی‌کمند سر ابرش آورد ناگه به بند
بیامد چو شیر ژیان مادرش همی خواست کندن به دندان سرش
بغرّید رستم چو شیر ژیان از آواز او خیره شد مادیان
بیفتاد و برخاست و برگشت ازوی به سوی گله تیز بنهاد روی
بیفشارد ران رستمِ زورمند برو تنگ‌تر کرد خمّ کمند
بیازید چنگال گردان بزِور بیفشارد انگشت بر پشت بور

نکرد ایچ پشت از فشردن تهی تو گفتی ندارد همی آگهی
به دل گفت کین برنشست من‌ست کنون کار کردن به دست من‌ست
کشد جوشن و خود و گوپال من تن پیلوار و بر و یال من
ز چوپان بپرسید کین اژدَها به چندست و این را که داند بها
چُنین داد پاسخ که گر رستمی برو راست کن روی ایران‌زَمی
مرین را بر و بوم ایران بَهاست برین بر تو خواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بُسَد همی گفت: نیکی ز یزدان سَزد
به زین اندر آورد گلرنگ را سرش تیز شد کینه و جنگ را
گشاده زنخ کردش و تیزتگ بدیدش که دارد دل و تاو و رگ
چُنان گشت ابرش که هر شب سپند همی سوختندی ز بهر گزند
چپ و راست گفتی که جادو شده‌ست به‌آورد تازنده آهو شده‌ست
سُرین گرد و کفك افگن و دست‌کَش زنخ‌گرد و بینادل و گام‌خَوش
دل زال زر شد چو خرّم بهار ز رخش نوآیین و فرّخ‌سُوار

نخستین جنگ رستم با افراسیاب

چو رستم بدید آنك قارن چه کرد چگونه بود ساز جنگ و نبرد
به پیش پدر شد بپرسید ازوی که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بداندیش مرد کجا جای گیرد به روز نبرد؟
چه پوشد؟ کجا برفرازد دِرفش؟ که پیداست تابان دِرفش بنفش
من امروز بند کمرگاه اوی بگیرم، کشانش بیارم به روی
بدو گفت زال: ای پسر گوش دار یك امروز با خویشتن هوش‌دار
که آن تُرك در جنگ نر اژدَهاست دم آهنج و در کینه ابر بلاست
دِرفشش سیاهست و خَفتان سیاه از آهنْش ساعد، وُز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته به زر دِرفش سیه بسته بر خود بر
ازو خویشتن را نگه دار سخت که مردی دِلیرست و پیروزبخت
بدو گفت رستم که ای پهلَوان تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار من‌ست دل و تیغ و بازو حصار من‌ست
برانگیخت پس رخش رویینه‌سُم برآمد خروشیدن گاودُم

چو افراسیابش به هامون بدید بماند اندر آن کودك نارسید
ز گردان بپرسید کین اژدَها بدین گونه از بند گشته رها
کدامست؟ کین را ندانم به نام یکی گفت کین پور دستان سام
نبینی که با گرز سام آمده‌ست جوان‌ست و جویای نام آمده‌ست
به پیش سپاه آمد افراسیاب چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو رستم وُرا دید بفشارد ران به گردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با وی زَمین فرو کرد گرز گران را به زین
به بند کمرْش اندر آورد چنگ جدا کردش از پشتِ زین پلنگ
همی خواست بردنْش پیش قباد دهد روز جنگ نُخستینْش داد*
ز سنگ سپهدار و هنگ سُوار نیامد دوال کمر پایدار
گِسست و به خاك اندر آمد سرش سُواران گرفتند گرد اندرش
سپهبَد چو از چنگ رستم بجست بخایید رستم همی پشت دست
چرا؟ ـ گفت ـ نگرفتمش زیرکَش؟ همی بر کمر ساختم بندوش؟

افراسیاب نزد پشنگ، رستم را وصف می‌کند

سُواری پدید آمد از پشت سام که دستانش رستم نهاده‌ست نام
بیامد بسان نهنگ دُژم تو گفتی زَمین را بسوزد به دم
همی تاخت اندر فراز و نشیب همی زد به گرز و به تیغ و رکیب
ز گرزش هوا شد پر از چاك چاك نیرزید جانم به یك مشت خاك
همه لَشکر ما به هم بردرید کس اندر جهان آن شگفتی ندید
دِرفش مرا دید بر یك کران به زین اندر افگند گرز گران
چُنان برگرفتم ز زین پلنگ که گفتی ندارم به یك پَشّه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای ز چنگش فتادم نگون زیر پای
بدان زور هرگز نباشد هِزبر دو پایش به خاك اندرون، سر به ابر*
سُواران جنگی همه هم‌گروه کشیدندم از چنگ آن لختِ کوه
تو دانی که شاهی، دل و چنگ من به جنگ اندرون زور و آهنگ من
به دست وی اندر یکی پشّه‌ام وُزان آفرینش پُراندیشه‌ام
یکی پیلتن دیدم و شیرچنگ نه هوش و نه دانش، نه رای و درنگ

عِنان را سپرده بدان کَرگ مست — همش غار و هم کوه و هم راه پست*
همانا که گوپال، سیصد هزار — زدندی بران تارگ گرزدار
تو گفتی که از آهنش کرده‌اند — ز سنگ و ز رویش برآورده‌اند
چه روباه پیشش، چه ببر بیان — چه درّنده شیر و چه پیل ژیان
همی تاخت یکسان چو روز شکار — به بازی همی آمدش کارزار
چنو گر بُدی سام را دست بُرد — ز ترکان نماندی سرافراز گرد
جز از آشتی جستنش رای نیست — که با او سپاه ترا پای نیست
کنون از گذشته مکن هیچ یاد — سُوی آشتی یاز با کیقباد
گرت دیگر آید یکی آرزوی — به گرد اندر آید سپه چارسوی
به یك دست رستم که تابنده‌هور — گه رزم با او نتابد به زور
به روی دگر قارن رزم‌زن — که چشمش ندیده‌َست هرگز شکن
سدیگر چو کشواد زرّین‌کلاه — که آمد به آمل ببرد آن سپاه
چهارم چو مهراب کاول خدای — که سالار شاهست و، زاول خدای

پس از نوذر، کیقباد را که از خاندان کیان است در البرزکوه می‌جویند و او را به پادشاهی می‌نشانند. کیقباد صد سال پادشاهی می‌کند و از جهان می‌رود. بعد از او پسرش کی‌کاوُس بر تخت می‌نشیند.

***

۶

ماجراهای کاووس‌شاه

جنگ مازندران

درخت برومند چون شد بلند　　گر ایدونک آید بر او بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست　　سرش سوی پستی گراید درست
چُن از جایگه بگسلد پای خویش　　به شاخِ نوآیین دهد جای خویش
مر او را سپارد گل و برگ و باغ　　بهاری به کردار روشن‌چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک　　تو با بیخ تندی میاغاز ویک
پدر چون به فرزند ماند جهان　　کند آشکارا بر او بر نهان
گر او بفگند فرّ و نام پدر　　تو بیگانه خوانش، مخوانش پسر
گر او گم کند راه آموزگار　　سَزد گر جفا بیند از روزگار
چُنین است رسم سرای کَهُن　　سرش هیچ پیدا نبینی ز بُن
چو رسم بدش بازیابد کسی　　نخواهد که ماند بدودر بسی

رامشگری سرود مازندران نزد کاووس سر می‌کند

ز بربط چو بایست برساخت رود　　بر آورد مازِندرانی سرود
که مازندران شاه را یاد باد　　همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست　　به کوه اندرش لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پُرنگار　　به گرم و به سردش همیشه بهار
نوازنده‌بلبل به باغ اندرون　　گرازنده‌آهو به راغ اندرون
همیشه نیاساید از جفت جوی　　همه ساله هر جای رنگست و بوی

گلابست گویی به جویش روان   همی شاد گردد ز بویش روان
دیْ و بهمن و آذر و فوردین   همیشه پر از لاله بینی زَمین
همه ساله خندان لب جویبار   همه ساله بازِ شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته   ز دیبا و دینار و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر   همه نامداران به زرّین‌کمر

وصف دیار مازندران

یکی چون بهشت برین شهر دید   که از خرّمی نزد او بهر دید
به هر کوی و برزن فزون از هزار   پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زین بیشتر با کلاه   به چهره بکردار تابنده ماه
به هر جای گنجی پراگنده زر   به یکجای دینار و دیگر گهر
بی‌اندازه گِرد اندرش چارپای   بهشتست گفتی همیدون به جای
به کاوس بردند از آن آگهی   از آن خرّمی جای و، آن فرّهی
همی گفت: خرّم زیاد آنك گفت   که مازندران را بهشتست جفت
همه شهر گویی مگر بت‌پرست   ز دیبای چین بر گل آذین ببست
بتان پاك حورند گویی درست   به گلنارشان روی، رضوان بشست

کاووس چون با وصفی که از مازندران کرده‌اند، فریفتهٔ آن شده است، عزم تسخیر آنجا را می‌کند. بزرگان ایران و از جمله زال می‌کوشند تا او را از آن لشکرکشی پرخطر بازدارند. ولی او بنا به لجاجی که در طبعش است، گوش شنوا ندارد. می‌رود و گرفتار می‌شود. رستم از ایران به نجات او روانه می‌گردد.

زال، رستم را به مازندران می‌فرستد

به رستم چُنین گفت دستانِ سام   که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کزین پس چمیم و چریم   وُگر خویشتن تاج را پروریم
که شاه جهان در دمِ اژدَهاست   بر ایرانیان بر، چه مایه بلاست

همی رخش را کرد بایدْت زین   بخواهی به تیغ جهان‌بخش کین
همانا که از بهر این روزگار   ترا پرورانید پروردگار
نشاید بدین کار آهَرْمَنی   که آسایش آری، وُگر دم‌زنی
برت را به ببر بیان سخت کن   سر از خواب و اندیشه پردخت کن
اگر جنگ دریا کنی خون شود   از آواز تو کوه هامون شود

رستم تنها آمادهٔ رفتن می‌شود

چُنین گفت رستم به فرّخ‌پدر   که من بسته دارم به فرمان کمر
ولیکن به دوزخ چمیدن به پای   بزرگان پیشین ندیدند رای
هنوز از تن خویش نابوده سیر   نیاید کسی پیش درّنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته‌گیر   نخواهم جز از دادگر دستگیر
تن و جان فدای سپهبَد کنم   طلسم و دل جادوان بشکنم
هر آنکس که زنده‌ست از ایرانیان   بیارم، ببندم کمر بر میان
نه ارزنگ مانم نه دیو سپید   نه سَنجه، نه کولادِ غندی، نه بید
به نام جهان‌آفرین یك خدای   که رستم نگرداند از رخش پای
مگر دست ارزنگ، بسته چو سنگ   نهاده به گردن‌برش پالهنگ
سر و مغز کولاد در زیر پای   پی رخش بُرده یکایك ز جای
به بر درگرفتش، برافراخت یال   فراوان بر او آفرین خواند زال
بیامد به رخش اندرآورد پای   رخش رنگ برجا، یکی دل به جای
بیامد پر از آبْ رودابه روی   همی زار بگریست دستان بر اوی

در بیابان بی‌فریاد
(خوان دوم)

چو خورشید برزد سر از تیغِ کوه   تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخش بسترد و زین برنَهاد   ز یزدان نیکی دِهش کرد یاد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر   همی رفت بایست بر خیر خیر
پی رخش و گویا زبان سُوار   ز گرما و از تشنگی شد فگار

پیاده شد از اسپ و ژوپین به دست / همی رفت شیدا بکردار مست
تن پیلوارش چُنان کفته شد / که از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بر آن گرم خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی غُرمِ فربی سُرین / بپیمود پیش سپهبد زمین
از آن رفتن غُرمش اندازه خاست / به دل گفت کابشخور این کجاست
همانا که بخشایش کردگار / فراز آمده‌ست اندرین روزگار
بیفشارد شمشیر بر دست راست / به نام جهاندار بر پای خاست
بشد بر پی غُرم، تیغش به چنگ / گرفته به دست دگر پالهنگ
به ره‌بر، یکی چشمه‌ی آب دید / که غُرم دلارای آنجا رسید
تهمتن سُوی آسمان کرد روی / چُنین گفت کای داور راست‌گوی
هر آنکس که از دادگر یك‌خدای / بپیچد، ندارد خرد را به جای
که این چشمه آبشخور میش نیست / همان غُرمِ دشتی مرا خویش نیست
به جایی که تنگ اندر آمد سَخُن / پناهت بجز پاك‌یزدان مکن
بر آن غُرم‌بر آفرین کرد چند / که از چرخ گردان مبادت گزند
کُنامِ در و دشت تو سبز باد / مبادا ز تو بر دل یوز یاد
که زنده شد از تو گَوِ پیلتن / وُگرنه پُراندیشه بود از کفن
زبانش چو پردخته شد ز آفرین / ز رخش تگاور جدا کرد زین
همه تن بشستش بدان آبِ پاك / بکردار خورشید شد تابناك
چو سیراب شد، سازِ نخچیر کرد / کمان دید و ترکش پر از تیر کرد
بیفگند گوری چو پیل ژیان / جدا کردش از چرم، تن تا میان
چو خورشید، تیزآتشی برفروخت / برآورد از آب و بر آتش بسوخت
بپرداخت آنگه به خوردن گرفت / به چنگ استخوانش سپردن گرفت
سُوی چشمه‌ی روشن آمد بدآب / چو سیراب شد، کرد آهنگ خواب
تهمتن به رخش سراینده گفت / که با کس مکوش و مشو نیز جفت
بخفت و برآسود و نگشاد لب / چمان و چران رخش تا نیم‌شب

در خوان سوم با اژدها در می‌آویزد و به کمك رخش او را می‌کشد.

روبروئی با زن جادو
(خوان چهارم)

همی راند پویان به راه دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان / چُنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام زرّین بدودر نبید
یکی مرغ بریان و نان از برش / نمکدان و ریچار گرد اندرش
خور جادوان بُد که رستم رسید / از آواز او زود شد ناپدید
فرود آمد از اسپ و زین برگرفت / به مرغ و به نان اندر آمد شِگِفت
نشست از برِ چشمه فرخنده‌پی / یکی جام زر یافت پُرکرده می
ابا می یکی نغز طنبور بود / بیابان چُن آن خانه‌ی سور بود
تهمتن مر آنرا به بر برگرفت / بزد رود و آنگه ره اندر گرفت
که آواره و بدنشان رستم‌ست / که از روز شادیش بهره کم‌ست
همه جای جنگست میدان اوی / بیابان و کوهست بستان اوی
همه رزم با شیر و با اژدها / ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویاگل و میگسار / نکرده‌ست بخشش وُرا کردگار
همیشه به جنگ نهنگ اندرست / وُگر با پلنگان به جنگ اندرست
به گوش زن جادو آمد سرود / همان چامه‌ی رستم و زخم رود
بیاراست خود را بسان بهار / وُگر چند زیبا نبودش نگار
برِ رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیك اوی
تهمتن به یزدان نیایش گرفت / ابر آفرین‌ها فزایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان / می و جام با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمن‌ست / نهفته به رنگ اندر آهَرمَن‌ست
یکی طاسِ می بر کفش برنهاد / ز دادار نیکی دِهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مِهر / دگرگونه‌تر گشت جادو به چهر
روانش گُمان نیایش نداشت / زبانش توان ستایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبك چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خَمّ کمند / سر جادوی آورد ناگه به بند

بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی / بدان گونه کهت هست بنمای روی
یکی گنده‌پیری شد اندر کمند / پر از رنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش به خنجر به دو نیم کرد / دل جادوان زو پر از بیم کرد

در بند کردن اولاد
(خوان پنجم)

وُزانجا سُوی راه بنهاد روی / چُنان چون بود مردم راه‌جوی
همی رفت پویان به جایی رسید / که اندر جهان روشنایی ندید
شبی تیره چون روی زنگی سیاه / ستاره نه پیدا، نه خورشید و ماه
تو خورشید گفتی به بند اندرست / ستاره به خمّ کمند اندرست
عِنان رخش را داد و بنهاد روی / نه افراز دید از سیاهی، نه جوی
وُزانپس سُوی روشنایی رسید / زَمین پرنیان دید یکسر ز خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان / همه سبزه و آب‌های روان

اولاد، پهلوان مازندران که او را از دور می‌بیند، به نزد او روی می‌نهد.

نشست از برِ رخش و رخشنده تیغ / کشید و بیامد چو غرّنده میغ
بدو گفت اولاد: نام تو چیست؟ / چه مردیّ و شاه و پناه تو کیست؟
نبایست کردن بر این ره گذر / سُوی نرّه‌شیران پرخاشخر
چُنین گفت رستم که نام من ابر / اگر ابر کوشد به جنگ هِزبر
همه نیزه و تیغ بار آورد / سران را سر اندر کنار آورد
به گوش تو گر نام من بگذرد / دَمِ جان و خونِ دلت بفسرد
نیامد به گوشت به هیچ انجمن / کمند و کمان گوِ پیلتن؟
هر آن مام کو چون تو زاید پسر / کفن‌دوز خوانَمْش اگر مویه‌گر
تو با این سپه پیش من رانده‌یی / همی گوز بر گنبد افشانده‌یی
نهنگ بلا برکشید از نیام / بیاویخت از خمّ زین چرخ خام
به یك زخم زو دو سر افکند خوار / به یك ره بدان تیغِ جوشن گذار

چو شیر اندر آمد میان بَره / همه رزمگه شد ز کشته خَره
در و دشت شد پُر ز گرد سُوار / پراگنده گشتند در کوه و غار
همی گشت رستم چو شیر دُژم / کمندی به بازو درون، شست خم
به اولاد چون رخش نزدیك شد / بکردار شب روز تاریك شد
بیفگند رستم کمند دراز / به خم اندر آمد سر سرفراز
از اسپ اندر آورد و دستش ببست / به پیش اندر افگندش و برنشست
به زین اندر افگند گرز نیا / همی رفت یك دل پر از کیمیا
یکی مِغفر خسروی بر سرش / خوی‌آلوده ببر بیان در برش
به ارزنگِ سالار بنهاد روی / چو آمد برِ لَشکرِ نامجوی
یکی نعره زد در میان گروه / تو گفتی بدرّید دریا و کوه
برون آمد از خیمه ارزنگ دیو / چو آمد به گوشش خروش و غِریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ / بدو تاخت مانند آذرگُشسپ
سر و گوش بگرفت و یالش دِلیر / سر از تن بکندش بکردار شیر
پُر از خون سر دیو کنده ز تن / بینداخت زان سو که بود انجمن
چو دیوان بدیدند گوپال اوی / بدرّیدشان دل ز چنگال اوی
نکردند یاد از بر و بوم و رُست / پدر بر پسر بر، همی راه جُست
برآهیخت شمشیر کین پیلتن / بپرداخت یك بهره زان انجمن

در مازندران، اولاد راهنمای رستم می‌شود

تهمتن ز اولاد پرسید راه / به شهری کجا بود کاوس‌شاه
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی / پیاده دوان پیش او راهجوی
چو آمد به شهر اندرون تاج‌بخش / خروشی برآورد چون رعدْ رخش
به ایرانیان گفت پس شهریار / که بر ما سرآمد بدِ روزگار
خروشیدن رخشم آمد به گوش / روان و دلم تازه شد زین خروش
بیامد هم اندر زمان پیش اوی / یل دانش‌افروزِ، پرخاشجوی
چو نزدیك کاوس شد پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
فراوان غِریوید و بردش نماز / بپرسیدش از رنج‌های دراز
گرفتش در آغوش کاوس‌شاه / ز زالش بپرسید و از رنج راه

کشتن دیو سپید
(خوان هفتم)

وُزان جایگه پیش دیو سپید / بیامد، دلی پر ز بیم و امید
بکردار دوزخ یکی چاه دید / تن دیو از آن تیرگی ناپدید
زمانی همی بود در چنگ تیغ / نبُد جای دیدار و جای گریغ
چو دیده بمالید و مژگان بشست / وُزان چاه تاریك لختی بجست
به تاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده چاه ازو ناپدید
به رنگ شبه روی، چون برفْ موی / جهان پر ز پهنای و بالای اوی
سُوی رستم آمد چو کوهی سیاه / از آهنْش ساعد، وُزآهن کلاه
ازو شد دل پیلتن پُرنهیب / بترسید کامد به تنگی نِشیب
برآشفته برسان پیل ژیان / یکی تیغِ تیزش بزد بر میان
ز نیروی رستَم، ز بالای اِو / بینداخت یك ران و یك پای او
بریده برآویخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دُژم
همی پوست کند این از آن، آن ازین / همه گِل شد از خون سراسر زمین
به دل گفت رستم: گر امروز جان / بماند به من، زنده‌ام جاودان
همیدون به دل گفت دیو سپید / که از جان شیرین شدم ناامید
گر ایدونك از چنگ این اژدَها / بریده پی و پوست یابم رها
نه کهتر، نه بَرتر منش مهتران / نبینند نیزم به مازندران
بزد دست و برداشتش نرّه‌شیر / به گردن برآورد و افگند زیر
فرو برد خنجر دلش بردرید / جگرش از تن تیره بیرون کشید
همه غار یکسر تن کشته بود / جهان همچو دریای خون گشته بود

کاووس از بند رها می‌شود و به ایران باز می‌گردد
پادشاه به رستم پاداش می‌دهد

تهمتن بیامد به سر بر کلاه / نشست از برِ تخت، نزدیك شاه
سَزاوار او شهریار زمین / یکی خِلعت آراست با آفرین

یکی تخت پیروزه‌ی میش‌سار / یکی خسروی‌تاج گوهرنگار
یکی دستْ زربَفت شاهنشهی / ابا یاره و طوق، با فرّهی
صد از ماه‌رویانِ زرّین‌کمر / صد از مُشك‌مویانِ با زیب و فر
صد از تازی‌اسپانِ زرّین‌ستام / صد استر، سیه‌مویِ زرّین‌لگام
همه بارشان دیبهٔ خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
ببردند صد بدره دینار نیز / ز رنگ و ز بوی و زهر گونه چیز
ز یاقوتْ جامی پر از مشك ناب / ز پیروزه دیگر یکی پُر گلاب
نبشته یکی عهد او بر حریر / به مُشك و می و عود، دستِ دبیر
سپرده به سالار گیتی‌فروز / به نوّی همه کشور نیمروز
چُنان کز پسِ عهدِ کاووس‌شاه / نیابد بدان مرز کس دستگاه
برو آفرین کرد کاووس‌شاه / که بی‌تو مبادا نگین و کلاه
دل تاجداران به تو گرم باد / روانت پر از شرم و آزرم باد

پس از فتح مازندران، کاووس به کامروائی می‌نشیند

به گیتی خبر شد که کاووس‌شاه / ز مازندران بستد آن تاج و گاه
بماندند یکسر همه زین شِگِفت / که کاووس‌شاه آن بزرگی گرفت
همه پاك با هَدیه و با نثار / کشیدند صف بر درِ شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته / پر از داد و، آگنده از خواسته

لشکرکشی به هاماوران

چون فتح مازندران به پایان می‌رسد، کاووس آهنگ گردش به گرد جهان می‌کند، و کشورها را یکی پس از دیگری در می‌نوردد، آنها را به زیر فرمان می‌آورد، تا می‌رسد به سرزمین هاماوران. در نبردی که در می‌گیرد، سپاه هاماوران شکست می‌خورد:

ز بانگ تبیره به بربرستان / تو گفتی زَمین گشت لَشکرستان
برآمد از ایران‌سپه بوق و کوس / برون رفت گرگین و فرهاد و طوس

وُزان سو که گودرزِ کشواد بود   چو گیو و چو شیدوش و میلاد بود
فگندند بر یالِ اسپان عِنان   به زهر آب دادند نوک سِنان
چو بر کوهه‌ی زین نهادند سر   خروش آمد و چاک‌چاک تبر
تو گفتی همی سنگ و آهن کنند   وُگر آسمان بر زَمین برزنند
نجنبید کاوس در قلبگاه   سپاه اندر آمد به پیش سپاه
چُنان بُد که شد چشمْ تاری ز گرد   ببارید شنگرف بر لاژورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی   به سنگ اندرون لاله کارد همی
ز چشم سِنان آتش آمد برون   زَمین شد بکردار دریای خون
سه لَشکر چُنان شد از ایرانیان   که سر باز نشناختند از میان
نخستین سپهدار هاماوران   بیفگند شمشیر و گرز گران
غمی گشت و از شاه زنهار خواست   بدانست کان روزگار بلاست
به پیمان که از شهر هاماوران   سپهبَد دهد ساو و باژ گران
از اسپ و سِلیح و ز تخت و کلاه   فرستد به نزدیک کاوس‌شاه
چو این داده باشد ازو بگذرد   سپاهش بر و بوم او نسپرد
ز گوینده بشنید کاوس‌کی   برین گفت‌ها پاسخ افگند پی
که یکسر همه در پناه منید   پرستنده‌ی تاج و گاه منید

سخن از سودابه به میان می‌آید

وُزان پس به کاوس گوینده گفت   که او دختری دارد اندر نهفت
که از سروْ بالاش زیباترست   ز مُشک سیه بر سرش افسرست
به بالا بلند و به گیسو کمند   زبانش چو خنجر، لبانش چو قند
بهشتست آراسته پُرنگار   چو خورشید تابان، به خرّم‌بهار
نشاید که باشد جز از جفت شاه   که نیکو بود شاه را جفتِ ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای   چُنین داد پاسخ که اینست رای
گزین کرد شاه از میان گروه   یکی مردِ بیدارِ دانش‌پژوه
گرانمایه و گُرد و ناماوران   بفرمود تا شد به هاماوران
چُنین گفت کو را به من تازه کن   بیارای مغزش به شیرین‌سَخُن
بگویش که پیوند من در جهان   بجویند کارآزموده مِهان

که خورشید روشن ز تاج منست   زَمین پایه‌ی تخت عاج منست
هر آنکس که در سایه‌ی من پناه   نیابد، ازو گُم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جویم همی   رخ آشتی را بشویم همی
پسِ پرده‌ی تو یکی دخترست   شنیدم که تخت مرا درخورست
که پاکیزه‌تخمست و پاکیزه‌تن   ستوده به هر شهر و هر انجمن
بشد مردِ بیدارِ روشن‌روان   به نزدیک سالارِ هاماوران
زبان کرد گویا و دل کرد نرم   بیاراست لب را به گفتار گرم
ز کاوس دادش درود و خِرام   وُزانپس بگفت آنچ بود از پَیام
چو بشنید سالارِ هاماوران   دلش گشت پر درد و سر شد گران
همی گفت: هرچند کو پادشاست   جهاندار و پیروز و فرمان‌رواست
مرا در جهان این یکی دخترست   که از جان شیرین گرامی‌ترست
فرستاده را گر کنم سرد و خوار   ندارم پی و مایه‌ی کارزا
همان به که این درد را نیز چشم   بخوابیم و بر دل بپوشیم خشم
چُنین گفت با مرد شیرین‌سَخُن   که سر نیست این آرزو را نه بُن
همی خواهد از من گرامی دو چیز   که آنرا سدیگر ندانیم نیز
مرا پُشت‌گرمی بُد از خواسته   به فرزند بودم دل آراسته
به من زین سپس جان بماند همی   دگر شاه ایران ستاند همی
سپارم بدو هرچه خواهد کنون   نتابم سر از رای و فرمان برون
غمی گشت و سوداوه را پیش خواند   ز کاوس با او سَخُن‌ها براند
بدو گفت: ازین خسرو رزمساز   که هست از مِهی و بهی بی‌نیاز
فرستاده‌یی چرب‌گوی آمده‌ست   یکی نامه بر خواستاری به دست
همی خواهد از من که بی‌کامِ من   ببرّد دل و خَواب و آرام من
چه گویی همیّ و هوای تو چیست؟   بدین کار بنگر که رای تو چیست
بدو گفت سوداوه: گر چاره نیست   ازو بهتر امروز غمخواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان   بر و بوم خواهد همی از مِهان
ز پیوند با او چه باشی دُژم؟   کسی نشمرد شادمانی به غم
بدانست سالار هاماوران   که سوداوه را آن نیامد گران
فرستاده‌ی شاه را پیش خواند   وُزان نامدارانش برتر نشاند
ببستند کاوین بر آیین خویش   بدانسان که بود آن زمان دین و کیش

سودابه همسر شاه ایران می‌شود.

شاه هاماوران کاووس را به مهمانی می‌خواند تا او را به گروگان گیرد.

کاووس با پای خود به بند هاماوران می‌رود

غمی شد دل شاه هاماوران / ز هر گونه‌یی چاره جست اندر آن
چو یك هفته بگذشت، هشتم پگاه / فرستاده آمد به کاوس‌شاه
که گر شاه بیند، به مهمان خویش / بیاید خِرامان به ایوان خویش
شود تختِ هاماوران ارجمند / چو بر وی شود شهریار بلند
بدین گونه با او همی چاره جست / نهان بند او بود، رایش درست*
مگر شهر و دختر بماند بدوی / نباشدْش بر سر یکی باژجوی
بدانست سوداوه رای پدر / که با سور پرخاش دارد به سر
به کاوس‌کی گفت کین رای نیست / ترا خود به هاماوران جای نیست
نباید که با سور جنگ آورند / ترا بی‌بهانه به چنگ آورند
ز بهر منست این همه گفت و گوی / ترا زین خِرامانده آید به روی
ز سوداوه گفتار باور نکرد / که کم داشت زیشان کسی را به مرد
بشد با دلیران و کُنداوران / به مهمان سُوی شاه هاماوران
یکی شهر بُد شاه را شاهه نام / همه ازدرِ سور و آرام و کام
بدان شهر بودش- سرای نشست / همه سر بسر شهرش آذین ببست
چو در شاهه شد شاه گردن‌فراز / همه شهر بردند پیشش نماز
همه گوهر و زعفران ریختند / به دینار عنبر برآمیختند
به شهر اندر آوای رود و سرود / به هم برکشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران / پذیره شدش با فراوان سران
ز زرّین‌طبق‌ها گهر ریختند / ز بر مشك و عنبر همی بیختند
به کاخ اندرون تخت زرّین نهاد / نشست از برِ تختْ کاوس شاد
همیْ بود یك هفته با می به دست / خوش و خرّم آمدْش جای نشست
شب و روز بر پای چون کهتران / میان بسته سالار هاماوران
برین گونه تا یکسر ایمن شدند / ز چون و چرا و نهیب و گزند

برین گفته بودند و آراسته / سگالیده وَز جای برخاسته
ز بربر برین لشکر آگه شدند / بزودی همه سوی درگه شدند
شبی بانگ کوس آمد و تاختن / کسی را نبود آرزو، ساختن
ز بربرستان اندر آمد سپاه / به هاماوران شاد دل خفته شاه
گرفتند ناگاه کاوس را / چو گودرز و چون گیو و چون طوس را

تأمل فردوسی

چه گوید درین مردم ژرف‌بین؟ / چه دانی تو ای کاردان اندرین؟
چو پیوسته‌ی خون نباشد کسی / نباید برو بودن ایمن بسی
بود نیز پیوسته‌ی خون که مهر / ببرّد ز تو تا بگرددْت چهر
چو مهر کسی را بخواهی بسود / بباید به سود و زیان آزمود
پسر گر به جاه از تو برتر شود / هم از رشك، مهر تو لاغر شود
چُنین‌ست گیهان ناپاك‌رای / به هر باد خیره بجنبد ز جای

کاووس و یارانش به دژ برده می‌شوند
سودابه جانب شوهر را می‌گیرد

یکی کوه بودش سر اندر سحاب / برآورده تا چرخ از قعر آب
یکی دز برآورده از کوهسار / تو گفتی سپهرستش اندر کنار
بران دز فرستاد کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
ز گردان نگهبان دز سه هزار / همه نامداران خنجرگزار
سراپرده‌ی او به تاراج داد / به پُرمایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده‌رویان دو خَیل / عَماری یکی در میانه جُلَیل
که سوداوه را باز جای آورند / سراپرده را زیر پای آورند
چو سوداوه پوشیدگان را بدید / به تن جامه‌ی خسروی بردرید
به مُشکین کمند اندر آویخت چنگ / به فندق دوگل را به خون داد رنگ
بدیشان چُنین گفت کین کارکرد / ستوده ندارند مردانِ مرد
چرا روز جنگش نکردید بند / که جامه‌ش زره بود و تختش سمند؟

سپهدارِ گودرز و چون گیو طوس　　بدرّید دلتان از آوای کوس
همی تخت زرّین کمینگه کنید　　ز پیوستگی دست کوته کنید
فرستادگان را سگان کرد نام　　سمن کرد پُرخون از آن ننگ و نام
جدایی نخواهم ز کاوس ـ گفت ـ　　وُگر چه بود خاك ما را نهفت
چو کاوس را بند باید کشید　　مرا بی‌گنه سر بیاید برید
بگفتند گفتار او با پدر　　پر از کین شدش سر، پر از خون جگر
به حِصْنش فرستاد نزدیك شوی　　جگرخسته از غم، به خون شسته روی
نشستش به یك خانه با شهریار　　پرستنده او بُد، هم او غمگسار

پس از گرفتاری کاوس بیگانگان به کشور هجوم می‌آورند و ایران به دست دشمن می‌افتد. ایرانیان بار دیگر به زابلستان می‌روند و از رستم چاره می‌جویند.

هجوم ترکان به ایران

چو بسته شد آن شاه دیهیم‌جوی　　سپاهش به ایران نهادند روی
پراگنده شد در جهان آگهی　　که کم شد ز پالیز سرو سهی
چو بر تختِ زرّین ندیدند شاه　　بجستن گرفتند هر کس کلاه
ز ترکان و از دشت نیزه‌وران　　ز هر سو بیامد سپاهی گران
گَشَن لَشکری ساخت افراسیاب　　برآمد سر از خورد و آرام و خواب
به جنگ اندرون بود لَشکر سه ماه　　بدادند سرها ز بهر کلاه
از ایران برآمد ز هر سو خروش　　شد آن رامْ‌گیتی پر از جنگ و جوش
چُنین‌ست رسم سرای سپنج　　همه از پی آز ورزند رنج
سرانجام نیك و بدش بگذرد　　شکارست مرگش همی بشکرد
برآشفت افراسیاب از میان　　برآویخت با لَشکر تازیان
شکست آمد از ترك بر تازیان　　ز بهر فزونی سرآمد زیان
سپاه اندر ایران پراگنده شد　　زن و مرد و کودك همه بنده شد
همه دِز گرفتند ز ایران پناه　　بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
دو بهره سُوی زاولستان شدند　　به خواهش بر پورِ دستان شدند

که ما را ز بدها تو هستی پناه　　چو کم شد سر و تاج کاوس‌شاه
دریغست ایران که ویران شود　　کُنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سُواران بُدی　　نشستنگه شهریاران بُدی
کنون جای سختی و جای بلاست　　نشستنگه تیزچنگ اَژدَهاست
کسی کز پلنگان نخورده‌ست شیر　　بدین رنج ما را بود دستگیر*
ببارید رستم ز چشم آب زرد　　دلش گشت پُر خون و جان پُر ز درد
چُنین داد پاسخ که من با سپاه　　میان بسته‌ام جنگ را کینه‌خواه
چو یابم ز کاوس‌شاه آگهی　　کنم شهر ایران ز ترکان تهی

رستم به هاماوران می‌رود. با سه لشکر بربرستان و هاماوران و مصر می‌جنگد، آنها را می‌شکند و کاووس را از بند نجات می‌دهد. شاه به همراه سودابه به ایران باز می‌گردد. سرانجام رستم افراسیاب و ترکان را از ایران می‌راند.

رهائی کاووس و بازگشت به ایران

چو از دز رها کرد کاوس را　　همان گیو و گودرز و هم طوس را
سِلیح سه کشور، سه گنج سه شاه　　سراپرده و لشکر و تاج و گاه
سپهبَد جزین خواسته هرچه دید　　به گنج سپهدار ایران کشید
بیاراست کاوس خورشیدفر　　به دیبای رومی یکی مهد زر
ز پیروزه پیکر، ز یاقوت گاه　　گهر بافته با جُلَیل سیاه
یکی اسپ رهوار زیر اندرش　　لگامی ز زر آزده بر سرش
همه چوب پالانش از عود تر　　برو بافته چند گونه گهر
به سوداوه فرمود کاندر نشین　　نهان رو، چو خورشید گِرد زَمین

ایران از سپاه بیگانه تهی می‌شود

دو بهره ز توران سپه کشته شد　　سر هر کس از رزم برگشته شد
بشد تیز با لَشکر خوزیان　　بر آن سود جستن سرآمد زیان

رَوِشنِ زمانه چو زان گونه دید — ز خوزان سُوی شهر توران کشید
به دل خَسته و کُشته لَشکر دو بهر — همی نوش جُست از جهان، یافت زهر

کاووس پس از پیروزی بر دشمنان، سراهای باشکوه بنا می‌کند

بیامد سُوی پارس کاوس‌کی — جهانی به شادی نوافگند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد — به شادی و رامش در اندر گشاد
فرستاد هر سو یکی پَهلَوان — جهاندار و بیدار و روشن‌روان
به مرو و نشابور و بلخ و هری — فرستاد بر هر سُوی لَشکری
جهانی پر از داد شد یکسره — همی روی برتافت گرگ از بره
ز بس گنج و شادی و بس فرّهی — پری مردم و دیو گشتش رهی
مهان پیش کاوس کهتر شدند — همه تاجدارانْش لَشکر شدند
جهان‌پهلَوانی به رستم سپرد — همه روزگار بهی زو شمرد
یکی جای کرد اندر البرزکوه — که دیو اندر آن رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کَنند — دو خانه پر از دانه اندر کُنند
بیاراست آخُر به سنگ اندرون — ز پولاد میخ و ز خارا ستون
ببستند اسپان جنگی در اوی — هم استر عَماری‌کشِ راه‌جوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت — زَبرجد به هر جایش اندر نشاخت
در او ساخت جای خِرام و خورش — که باشد از آن، خوردنی پرورش
دو خانه ز بهر سِلیح نبرد — بفرمود کز سیم پالوده کرد
یکی کاخ زرّین ز بهر نشست — برآورد، بالاش داده دو شست
بر ایوانش یاقوت برده به کار — ز پیروزه کرده بروبر نگار
چُن آن جایگه ساخت بر خط راست — که روزش نیفزود هرگز، نه کاست*
نبودی در او تیر پیدا ز دی — هوا عنبرین بود، بارانْش می
همه ساله روزش بهاران بُدی — گلش چون رُخ غمگساران بُدی
ز درد دل و رنج و غم دور بود — بدی با تن دیوِ رنجور بود
به خواب اندر آمد سرِ روزگار — ز خوبی و از دادنِ شهریار
به رنجش گرفتارْ دیوان بُدند — ز پادافرهِ او غریوان بُدند

پرواز در آسمان

کاوس به اغوای ابلیس بر آن می‌شود تا به آسمان پرواز کند. برای او تعبیه‌ای در نشیمنگاه چوبی می‌کنند و آن را بر عقابان می‌بندند تا آن را در هوا به پرواز آورند.

بفرمود پس تا به هنگام خواب — برفتند سوی نِشیم عقاب
از آن بچّه بسیار برداشتند — به هر خانه‌یی بر دو بگذاشتند
همی پرورانیدشان سال و ماه — به مرغ و به گوشت بره، چند گاه
چو نیرو گرفتند هر یك چو شیر — بدانسان که مرد آوریدند زیر
ز عود قُماری یکی تخت کرد — سر تخته‌ها را به زر سخت کرد
به پهلوش بر نیزه‌های دراز — ببست و بر آن گونه بر کرد ساز
بیاویخت بر نیزه ران بره — نبست اندر اندیشه دل یکسره
وُزانپس عقاب دلاور چهار — بیاورد، بر تخت بست استوار
چو شد گرسنه تیزپرّان عقاب — سُوی گوشت کردند هر یك شتاب
ز روی زَمین تخت برداشتند — ز هامون به ابر اندر افراشتند
پریدند بسیار و ماندند باز — چُنین باشد آن را که گیردْش آز
چو با مرغ پرّنده نیرو نماند — غمی گشت و پرها به خوی درنشاند
نگوسار گشتند ز ابر سیاه — کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سُوی بیشه‌ی شیر چین آمدند — به آمل به روی زَمین آمدند
نکردش تباه از شِگِفتی جهان — همی بودنی داشت اندر نهان
سیاوش ازو خواست آمد پدید — ببایست لختی چمید و چرید

رستم همراه با پهلوانان به یاری کاووس می‌شتابد
گودرز پیر، شاه را سرزنش می‌کند

رسیدند پس پهلوانان بدوی — نکوهش‌کنان تیز و پرخاشجوی
بدو گفت گودرز: بیمارستان — ترا جای زیباتر از شارستان

به دشمن دهی هر زمان جای خویش / نگویی به کس بیهده رای خویش
سه بارت چُنین رنج و سختی فتاد / سرت ز آزمایش نگشت اوستاد
کشیدی سپه را به مازندران / نگر تا چه سختی رسید اندر آن
دگر باره مهمان دشمن شدی / صنم بودی، او را برهمن شدی*
به گیتی جز از پاك یزدان نماند / که منشور شمشیر تو برنخواند
به جنگ زمین سر بسر تاختی / کنون بآسمان نیز پرداختی
نگه کن که تا چند گونه بلا / به پیش آمد و یافتی زو رها

کاووس از کرده‌ها پشیمان می‌شود

بسیچید و اندر عَماری نشست / پشیمانی و درد ماندش به دست
چهل روز بر پیش یزدان به پای / بپیمود خاك و بپرداخت جای
همی ریخت از دیدگان آب زرد / همی از جهان‌آفرین یاد کرد
ز شرم از درِ کاخ بیرون نرفت / همی پوست بر تنْش گفتی بکَفت
همی ریخت از دیده پالوده‌خون / همی خواست آمرزش از رهنمون
ز شرم دِلیران منش کرد پست / خِرام و درِ باردادن ببست
پشیمان شد و درد بگزید و رنج / نهاده ببخشید بسیار گنج
همی رخ بمالید بر گرمْ‌خاك / نیایش‌کنان پیش یزدانِ پاك
چو بگذاشت یکچند گریان چُنین / ببخشود بر وی جهان‌آفرین

***

۷

داستان رستم و سهراب

اگر تندبادی برآید ز کُنج / به خاک افگند نارسیده تُرُنج
ستمکاره خوانیمش، ار دادگر؟ / هنرمند گوییمش، ار بی‌هنر؟
اگر مرگ دادست، بیداد چیست؟ / ز داد این همه بانگ و فریاد چیست؟
ازین راز جان تو آگاه نیست / بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا درِ آز رفته فراز / به کس بر نشد این درِ راز باز*
به رفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام‌گیری به دیگر سرای*

رستم در مرز توران به شکار رفته است. پس از شکار، اسبش را به چرا رها می‌کند و خود سر به خواب می‌نهد. تنی چند از ترکان رخش را گرفته با خود می‌برند. رستم چون بیدار می‌شود، به جستجوی اسب پیاده به راه می‌افتد و به شهر سمنگان می‌رسد. شاه سمنگان از آمدنش خبر می‌شود، و او را در خانه مهمان می‌کند. شبانگاه هنگامی که در خواب است، دختر شاه سمنگان به بالینش می‌رود.

آمدن تهمینه، دختر شاه سمنگان به بالین رستم

چو یك بهره از تیره‌شب درگذشت، / شباهنگ بر چرخ گردان بگشت،
سَخُن گفتن آمد نهفته به راز، / در خوابگه نرم کردند باز
یکی بَرده شمعی معنبر به دست / خِرامان بیامد به بالین مست

پس پرده اندر یکی ماه‌روی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / به بالا بکردار سرو بلند
روانش خرد بود و تن جان پاك / تو گفتی که بهره ندارد ز خاك
ازو رستم شیردل خیره ماند / بر او بر جهان‌آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت: نام تو چیست؟ / چه جویی شب تیره، کام تو چیست؟
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام / تو گویی که از غم به دو نیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم / بزشك هزبر و پلنگان منم*
به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست / چو من زیر چرخ بلند اندکیست
کس از پرده بیرون ندیدی مرا / نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
بکردار افسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ / نترسی و هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها به توران شوی / بگردی بر آن مرز و هم بغنوی
به تنها یکی گور بریان کنی / هوا را به شمشیر گریان کنی
هر آنگه که گرز تو بیند به چنگ / بدرّد دل شیر و چنگ پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نیارد به نخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هزبر / ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چن این داستان‌ها شنیدم ز تو / بسی لب به دندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت / بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترایم کنون گر بخواهی مرا / نبیند جز این مرغ و ماهی مرا
یکی آنك بر تو چنین گشته‌ام / خرد را ز بهر هوا کشته‌ام
ودیگر که از تو مگر کردگار / نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد به مردی و زور / سپهرش دهد بهر کیوان و هور*
سدیگر که اسپت بجای آورم / سمنگان همه زیر پای آورم
چو رستم بدانسان پری‌چهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید
ودیگر که از رخش داد آگهی / ندید ایچ فرجام جز فرّهی
به خشنودی و رای و فرمان اوی / به خوبی بیاراست پیمان اوی
چو انباز او گشت با او به راز / ببود آن شب تیره و دیریاز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند / همی خواست افگند رخشان کمند
به بازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود

بدو داد و گفتش که این را بدار / اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و به گیسوی او بر بدوز / به نیك‌اختر و فال گیتی‌فروز
ور ایدونك آید از اختر پسر / ببندش به بازو نشان پدر
به بالای سام نریمان بود / به مردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پرّان‌عقاب / نتابد به تندی بر او آفتاب
همی بود آن شب بر ماه‌روی / همی گفت هر گونه‌یی پیش اوی
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر / بیاراست روی زمین را به مهر
بر رستم آمد گرانمایه شاه / بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو این گفته شد مژده دادش به رخش / ازو شادمان شد دل تاج‌بخش
بیامد بمالید و زین برنهاد / شد از رخش رخشان و از شاه شاد
بیامد سوی شهر ایران چو باد / وزین داستان کرد بسیار یاد

سهراب به دنیا می‌آید

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودك آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستمست / وگر سام شیرست و، گر نیرمست
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یك ماهه شد همچو یك سال بود / برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز مردان گرفت / به پنجم دل تیر و چوگان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازوی / بدو گفت: گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم؟ / همی بآسمان اندر آید سرم؟
ز تخم کیم، وز کدامین گهر؟ / چه گویم چو پرسند نام پدر؟
گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت زآسمان برترست / که تخم تو زان نامور گوهرست

سهراب پدر می‌جوید، و افراسیاب نابودی رستم

خبر شد به نزدیك افراسیاب / که افگند سهراب کشتی بر آب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش
زَمین را به خنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد بروبر بسی / نیاید همی یادش از هر کسی
سَخُن بین درازی نباید کشید: / همی برتر از گوهر آمد پدید
چو افراسیاب آن سَخُن‌ها شنود / خوش‌آمدْش و خندید و شادی نمود
ز لَشکر گزید او دلاور سران / کسی کو گراید به گرز گران
سپهبَد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران نجستی زمان
ده و دو هزار از دِلیران گُرد / گزیده سپاهی بدیشان سپرد
چُنین گفت کین چاره اندر جهان / بسازید و دارید اندر نهان
پسر را نباید که داند پدر / که بندد بدان مهرِ جان و گهر
چو روی اندر آرند هر دو به روی / تهمتن بود بی‌گمان جنگ‌جوی
مگر کان دلاور گَوِ سالخَورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
وُزان پس بسازیم سهراب را / ببندیم یك ـ شب بر او خواب را
برفتند بیدار دو پهلَوان / به نزدیك سهرابِ روشن‌روان
به پیش اندرون هدیه‌ی شهریار / ده اسپ و ده استر به زین و به بار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج / سرِ تاجْ زر، پایه‌ی تختْ عاج
یکی نامه با لابه و دلپسند / نبشته به نزدیك آن ارجمند
که گر تخت ایران به چنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
ازین مرز تا آن بسی راه نیست / سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستمْت چندانك خواهی سپاه / تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
به توران چو هومان و چون بارمان / دِلیر و سپهبَد نبود این زمان
فرستادم اینك به مهمان تو / که باشند هر دو به فرمان تو
اگر جنگ‌جویی تو، جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند

سهراب با لشکر ترك رو به ایران می‌نهد. در نخستین برخورد،

هجیر که نگهبان دژ ایرانی است در نبرد تن به تن با او از پای در می‌آید و زنهار می‌خواهد.

گُردآفرید، دختر گُژدهم، خجلت‌زده از زبونی هجیرِ در جامهٔ مردان رو به جنگ جوان می‌نهد.

نبرد گُردآفرید و سهراب

چو آگاه شد دختر گُژْدَهَم / که سالار آن انجمن گشت کَم
زنی بود برسان گردی سُوار / همیشه به جنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گُردآفرید / که چون او نیامد ز مادر پدید
چُنان ننگش آمد ز کار هُجیر / که شد لاله‌برگش بکردار قیر
بپوشید دِرْع سُواران جنگ / ندید اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو به زیر زره / بزد بر سر تَرگِ رومی گره
فرود آمد از دز ـ بکردار شیر / کمر بر میان، بادپایی به زیر
به پیش سپاه اندر آمد چو گَرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و جنگاوران / دِلیران و رزم‌آزموده سران؟
چو سهرابِ شیراوژن او را بدید / بخندید و لب را به دندان گزید
چُنین گفت کامد دگر باره گور / به دامِ خداوندِ شمشیر و زور
بپوشید خَفتان و بر سر نهاد / یکی تَرگِ رومی بکردار باد
بیامد دمان پیش گردآفرید / چو دُخت کمندافگن او را بدید
کمان را به زه کرد و بگشاد بَر / نبُد مرغ را پیش او بر گذر
به سهراب بر تیرباران گرفت / چپ و راست جنگ سُواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدْش ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد به جنگ
چو تنگ اندر آمد بدان جنگ‌جوی / سپر بر سر آورد و بنهاد روی
چو سهراب را دید گردآفرید / که برسان آتش همی بردمید
کمان را به زه بر به بازو فگند / سمندش برآمد به ابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عِنان و سِنان را پُر از تاب کرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ / کجا حمله آرد به هنگام جنگ
عِنان برگراييد و برگاشت اسپ / بیامد بکردار آذرگشسپ

بزد بر کمربندِ گردآفرید — زره بر برش یك بیك بردرید
ز زین برگرفتش بکردار گوی — چو چوگان به زخم اندر آید بدوی
چو بر زین بپیچید گردآفرید — یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزه‌ی او به دو نیم کرد — نشست از بر اسپ و برخاست گرد
به آورد با او بسنده نبود — بپیچید ازو روی و برگاشت زود
سپهبَد عِنان اژدَها را سپرد — به خشم از هوا روشنایی ببرد
چو آمد خروشان به تنگ اندرش — بپیچید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او — دِرَفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دخترست — سر و موی او ازدرِ افسرست
شگفت آمدش گفت: از ایران سپاه — چُنین دختر آید به آوردگاه
سُواران جنگی به روز نبرد — همانا به ابر اندر آرند گرد

میدان رزم به میدان عشق بدل می‌شود

ز فِتراك بگشاد پیچان‌کمند — بینداخت و آمد میانش به بند
بدو گفت کز من رهایی مجوی — چرا جنگ جستی تو ای ماه‌روی؟
نیامد به دامم بسان تو گور — ز چنگم رهایی نیابی، مشور
بدانست کاویخت گردآفرید — مر آن را جز از چاره درمان ندید*
بدو روی بنمود و گفت: ای دلیر — میان دِلیران بکردار شیر
دو لَشکر نظاره برین جنگ ماست — برین گرز و شمشیر و آهنگ ماست
کنون من گشاده چُنین روی و موی — سپاه تو گردد پر از گفت‌وگوی
که با دختری او به دشت نبرد — بدینسان به ابر اندر آورد گرد
نهانی بسازیم بهتر بود — خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من از هر سو آهو مخواه — میان دو صف برکشیده سپاه
کنون لَشکر و دز به فرمان تست — نباید گه آشتی جنگ جست
دز و گنج و دزبان سراسر تراست — چو آیی بر آن ساز دل کت هواست
چو رخساره بنمود سهراب را — ز خوشاب بگشاد عُنّاب را
یکی بوستان بُد در اندر بهشت — به بالای او سروْ دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان — تو گفتی همی بشکفد هر زمان

ز گفتار او مبتلا شد دلش — برافروخت و گنج بلا شد دلش
بدو گفت: ازین گفته اکنون مگرد — که دیدی مرا روزگار نبرد
بدین باره‌ی دز دل اندر مبند — که این نیست برتر ز چرخ بلند
به پای آورد زخم گوپال من — نراند کسی نیزه بر یال من

عهدشکنی گردآفرید

عِنان را بپیچید گردآفرید — سمند سرافراز بر دز کشید
همی رفت و سهراب با او به هم — بیامد به درگاه دز گَژْدَهَم
در دز چو بگشاد گردآفرید — تن خسته و بسته در دز کشید
در دز ببستند و غمگین شدند — پُر از غم دل و دیده خونین شدند
از آزار گردآفرید و هُجیر — پُر از درد بودند برنا و پیر
چُنین گفت گَژْدَهَم کای شیرزن — پُر از غم بُد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ — نیاید ز کار تو بر دوده ننگ
فراوان بخندید گردآفرید — به باره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین — چُنین گفت کای شاه ترکان و چین
چرا رنجه گشتی چُنین؟ بازگرد! — هم از آمدن، هم ز دشت نبرد
بخندید و او را به افسوس گفت — که ترکان ز ایران نیابند جفت
چُنین بود و روزی نبودت ز من — بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نه‌یی — که جز بآفرین بزرگان نه‌یی
بدان زور و آن بازوی و کِتف و یال — ندیدم ترا از بزرگان هَمال
ولیکن چو آگاهی آید به شاه — که آورد گُردی ز توران‌سپاه
شهنشاه و رستم بجنبند ز جای — شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لَشکرت — ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کین چُنین یال و سُفت — همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی — رخ لَشکرت سوی توران کنی
نباشی بس ایمن به بازوی خویش — خورد گاو نادان ز پهلوی خویش*
چو بشنید سهراب ننگ آمدش — که آسان همی دز به چنگ آمدش
به زیر دز اندر یکی جای بود — کجا دز بدان جای بر پای بود

به تاراج داد آن همه بوم و رُست   به یکبارگی دست بد را بشست
چُنین گفت کامروز بیگاه گشت   ز پیکارمان دست کوتاه گشت
برآرم به شبگیر ازین باره گرد   ببینند آسیبِ روزِ نبرد

وصف سهراب از زبان گَژدَهَم

چو سهراب برگشت گَژْدَهُم پیر   بیاورد و بنشاند مردی دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیك شاه   برافگند پوینده گُردی به راه
نخست آفرین کرد بر شهریار   نمود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران   همه رزم‌جویان و گُندآوران
سپهبَد یکی مرد پیش اندرون   که سالش دو هفته نباشد فزون
به بالا ز سرو سهی برترست   چو خورشید تابان به دو پیکرست*
برش چون برِ پیل، با فرّ و برز   ندیدیم هرگز چُنان دست و گرز
چو شمشیر هندی به چنگ آیدش   ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آواز او رعدْ غرّنده نیست   چو چنگال او تیغْ برّنده نیست
هُجیر دلاور میان را ببست   یکی بارهٔ تیزتگ برنشست
بشد پیش سهراب جنگ‌آزمای   بر اسپش ندیدیم چندان به پای
که بر هم زند دیدگان جنگجوی   گر آید ز بینی سُوی مغز بوی*
که سهرابش از پشت زین برگرفت؛   برش مانده زان بازوی اندر شگفت
درستست و اکنون به زنهار اوست   پُراندیشه جان از پی کار اوست
سُواران ترکان بسی دیده‌ام   عِنان‌پیچ ازین گونه نشنیده‌ام
مبادا که او در میان دو صف   یکی مرد جنگاور آرد به کف
بر آن کوه بخشایش آرد زمین   که او اسپ تازد برو روز کین
اگر دَم زند شهریار اندرین   نراند سپاه و نسازد کمین
پی و مایه گیرد که خود زور هست   نگیرد کسی دست اورا به دست*
از ایران همه فرّهی رُفته گیر   جهان از سر تیغش آشفته گیر
عِنان‌دار چون او ندیده‌ست کس   تو گویی که سام سُوارست و بس
بُنه اینك امشب همه برنهیم   همی گوش را سوی لَشکر نهیم
چو نامه به مُهر اندر آمد به شب   فرستاده برجست و نگشاد لب

به زیر دز اندر یکی راه بود   کز آن راه دشمن نه آگاه بود
همان شب از آن راهِ دز گَژْدَهَم   برون شد، همه دوده با او به هم
چو خورشید برزد سر از تیره کوه   میان را ببستند توران گروه

کاوس به رستم نامه می‌نویسد و او را با شتاب به جنگ سهراب فرا می‌خواند، گیو، برندهٔ نامه است. جهان‌پهلوان از خود می‌پرسد: این جوان کیست؟

گواهی‌ای بر دل رستم می‌گذرد

تهمتن چو بشنید و نامه بخواند   بخندید از آن کار و خیره بماند
که مانندهٔ سامِ گرد از مِهان   سُواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شِگِفت   ز ترکان چُنین یاد نتوان گرفت
من از دُخت شاه سمنگان یکی   پسر دارم و باشد او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که چنگ   توان باز کردن به هنگام جنگ
فرستاده‌ام زرّ و گوهر بسی   سُوی مادر او به دست کسی
چُنین پاسخ آمد که آن ارجمند   بسی برنیاید که گردد بلند
همی میْ خورد با لب شیربوی   شود بی‌گمان زود پَرخاشجوی
بباشیم یك روز و دم برزنیم   یکی بر لبِ خشك نم برزنیم
وُزانپس گراییم نزدیك شاه   به گُردان ایران نماییم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست   وُگرنه چُنین کار دشخوار نیست
چو دریا به موج اندر آید ز جای   ندارد دَم آتش تیز پای
درفش مرا گر ببینند ز دور   دلش ماتم آرد به هنگام سور
چو مانندهٔ سام جنگی بود   دِلیر و هُشیوار و سنگی بود
بدین تیزی ایدر نیاید به جنگ   نباید گرفتن چُنین کار تنگ*
به می دست بردند و مستان شدند   ز یاد سپهبَد به دستان شدند

رستم و گیو سه روز در زابلستان به بزم می‌نشینند و روز چهارم عازم درگاه می‌شوند.

کاووس از دیر آمدن رستم خشم می‌گیرد

گرازان به درگاه شاه آمدند   گشاده‌دل و نیک‌خواه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز   برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ برزد به گیو از نخست   پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
که رستم که باشد که فرمان من   کند سست و پیچد ز پیمان من؟
بگیر و ببر زنده بر دار کن   وُزو نیز با من مگردان سَخُن
ز گفتار او گیو را دل بخست   که بردی به رستم بدان گونه دست؟
برآشفت با گیو و با پیلتن   وُزو مانده خیره همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار   که رو هر دو را زنده برکُن به دار
خود از جای برخاست کاوس‌کی   برافروخت برسان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت   بدو مانده پَرخاشجویان، شِگِفت!
که از پیش کاوس بیرون برد   مگر کاندر آن تندی افسون برد

پرخاش رستم به کاووس

تهمتن برآشفت با شهریار   که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بَتّرست   ترا شهریاری نه اندر خورست
تو سهراب را زنده بر دار کن   برآشوب و بدخواه را خوار کن
بزد تند یك دست بر دست طوس   تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد به سر   بر او کرد رستم به تندی گذر
به در شد به خشم، اندر آمد به رخش   منم ـ گفت ـ شیراوژنِ تاج‌بخش
چه خشم آورد؟ شاه کاوس کیست؟   چرا دست یازد به من؟ طوس کیست؟
زَمین بنده و رخش، گاه من‌ست   نگین گرز و مِغفر، کلاه من‌ست
شب تیره از تیغ رخشان کنم   به آوردگه بر سر افشان کنم
سرِ نیزه و تیغ یار من‌اند   دو بازوی و دل شهریار من‌اند
که آزاد زادم، نه من بنده‌ام   یکی بنده‌ی آفریننده‌ام
به ایرانیان گفت: سهراب گُرد   بیاید، نماند بزرگ و نه خرد

شما هر کسی چاره‌ی جان کنید   خرد را بدین کار پیچان کنید
به ایران نبینید ازین پس مرا   شما را زَمین پرّ کرگس مرا*
غمی شد دل نامداران همه   که رستم شبان بود و ایشان رمه

بزرگان ایران به وساطت برمی‌خیزند

سپهدار گودرز کشواد رفت   به نزدیك خسرو خرامید تفت
به کاوس‌کی گفت: رستم چه کرد؟   کز ایران برآوردی امروز گرد
چُن او رفت و آمد سپاهی بزرگ   ابا پهلوانی به کردار گرگ
که داری که با او به روز نبرد   شود برنشاند بر او تیره‌گرد؟
یلان ترا سر بسر گَژدَهَم   شنیده‌ست و دیده‌ست از بیش و کم
همی گوید آن روز هرگز مباد   که با او سُواری کند رزم یاد
کسی را که جنگی چو رستم بُوَد   براند، خرد در سرش کم بود
چو بشنید گفتار گودرز، شاه   بدانست کو دارد آیین و راه
پشیمان بشد زان کجا گفته بود   به بیهودگی مغزش آشفته بود
به گودرز گفت: این سَخُن درخورست   لب پیر با پند نیکوترست
شما را بباید پسِ او شدن   به خوبی بسی داستان‌ها زدن
سرش کردن از تیزی من تهی   نمودن بدو روزگار بهی

سخنِ سران سپاه با رستم

چو گودرز برخاست از پیش اوی   پسِ پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او سران سپاه   پسِ رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند گَردِ گَوِ پیلتن   همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان   که جاوید بادی و روشن‌روان
جهان سر بسر زیر پای تو باد   همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست   به تندی سَخُن گفتنش نغز نیست
بجوشد، همانگه پشیمان شود   به خوبی ز سر بازِ پیمان شود
تهمتن گر آزرده باشد ز شاه   مر ایرانیان را نباشد گناه

همو زان سَخُن‌ها پشیمان شده‌ست   ز تندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چُنین پاسخ آورد باز   که هستم ز کاوس کی بی‌نیاز
مرا تخت زین باشد و تاجْ ترگ   قبا جوشن و دل نهاده به مرگ
چه کاوس پیشم، چه یك مشت خاك   چرا دارم از خشم او ترس و باك؟
سرم کرد سیر و دلم کرد بس   جز از پاك‌یزدان نترسم ز کس
ز گفتارْ چون سرد گشت انجمن   چُنین گفت گودرز با پیلتن
که شهر و دلیرانِ لَشکر گُمان   به دیگر سَخُن‌ها برند این زمان
کزین تُرك ترسنده شد سرفراز   همی گوید این گفته هر کس براز:
کزان سان که گژدهم داد آگهی   همه شهر ایران بباشد تهی
چو رستم همی زو بترسد به جنگ   مرا و ترا نیست جای درنگ*
از آشفتنِ شاه و پیکار اوی   ندیدم به درگاه بر گفت و گوی
ز سهراب تُرك‌ست یکسر سَخُن   چُنین پشت بر شاه ایران مکن
چُنین بر شده نامت اندر جهان   بدین بازگشتن مگردان نهان

به خواهش بزرگان، رستم باز می‌گردد، کاوس از او عذرخواهی می‌کند و وی می‌پذیرد، اتفاق ناگوار آن است که ژنده‌رزم، خال سهراب، به دست رستم کشته می‌شود. ژنده‌رزم را خواهرش تهمینه با سهراب همراه کرده است تا پدر را به او بشناساند. با از میان رفتن این مرد، دیگر امید شناخت پدر و پسر باقی نمی‌ماند.

سهراب نشانه‌های پهلوانان ایران را از هجیر می‌پرسد

بدو گفت کز تو بپرسم همه   ز گردنکشان و ز شاه رمه
همه نامداران آن مرز را   چو طوس و چو گیو و چو گودرز را
ز بهرام و از رستم نامدار   ز هر کهَت بپرسم به من برشمار:
سراپرده‌ی دیبه از رنگ‌رنگ   بدوی اندرون خیمه‌های پلنگ
به پیش اندرون بسته صد زَنده پیل   یکی مهد پیروزه برسان نیل
یکی برز خورشید پیکر درفش   سرش ماه زرّین، غِلافش بنفش
به قلب سپاه اندرون جای کیست؟   ز گُردان ایران وُرا نام چیست؟

بدو گفت کان شاه ایران بود   به درگاه او پیل و شیران بود
چُنین گفت از آن پس که بر میمنه   سُوارست بسیار و پیل و بُنه
سراپرده‌یی برکشیده سیاه   رده گِردش اندر ز هر سو سپاه
به گِرد اندرون خیمه ز اندازه بیش   پسِ پشتْ پیلان و، بالاش پیش
زده پیش او پیل پیکر درفش   به در بر سُواران زرّینه کفش
چُنین گفت کان طوس نوذر بود   دِرفشش کجا پیل پیکر بود
بپرسید کان سرخ پرده‌سرای   سُواران بسی گِردش اندر بپای
یکی شیر پیکر درفشی به زر   درفشان یکی در میانش گهر
پسِ پشتش اندر سپاهی گران   همه نیزه‌داران و جوشن‌وران
چُنین گفت کان فرّ آزادگان   سپهدارْگودرزِ کَشوادگان
بپرسید کان سبز پرده‌سرای   یکی لَشکری گَشْن پیشش بپای
یکی تخت پُرمایه اندر میان   زده پیش او اختر کاویان
ز هر کس که بر پای پیشش بَرست   نشسته به یك رش سرش برترست
یکی باره پیشش به بالای او   کمندی فروهشته تا پای او
بر او هر زمان بر خروشد همی   تو گفتی که در زین بجوشد همی
بسی پیلِ بَرگُسْتَوان‌وَر به پیش   همی جوشد آن مرد بر جای خویش
نه مردست از ایران به بالای او   نه بینم همی اسپ همتای او
درفشش پدید اژدهاپیکرست   بدان نیزه‌بر شیرِ زرّین‌سرست
چُنین گفت کز چین یکی نیکخواه   به نوّی رسیده‌ست نزدیك شاه
بپرسید نامش ز فرّخ هُجیر   بدو گفت: نامش ندانم ز ویر
بدین دز بُدم من بدان روزگار   کجا او بیامد برِ شهریار
غمی گشت سهراب را دل بدان   که جایی ز رستم نیامد نشان
نشان داده بود از پدر مادرش   همی دید و دیده نبُد باورش
همی نام جُست از زبان هُجیر   مگر کان سَخُن‌ها شود دلپذیر
نبشته به سر بر دگرگونه بود   ز فرمان نه کاهد، نه هرگز فزود
وُزان پس بپرسید کز مهتران   کشیده سراپرده‌یی بر کران
یکی گرگ پیکر درفش از برش   برآورده از پرده زرّین‌سرش
سُواران بسیار پیشش به پای   برآید همی ناله‌ی کَرّه‌نای
بدو گفت کان پورِ گودرز، گیو   که خوانند او را همی گیوِ نیو

ز گودرزیان مهتر و بهترست / بر ایران‌سپه بر دو سر افسرست*
بدو گفت: از آن سو که تابنده شید / برآید همی، پرده بینم سپید
ز دیبای روم و ز پیشش سُوار / رده برکشیده فزون از هزار
پیاده سپردار و نیزه‌وران / شده‌ست انجمن لَشکری بیکران
نشسته سپهدارْ بر تخت عاج / نهاده بر تخت کرسی ساج
ز هودج فروهشته دیبا جُلَیل / غلام ایستاده رده خیل خیل
بر خیمه در پیش پرده‌سرای / یکی ماه‌پیکر درفشی به پای
چُنین گفت کو را فریبرز دان / که فرزند شاهست و تاج گَوان
بپرسید کان زرد پرده‌سرای / به دهلیز چندی پیاده به پای
به گِرد اندرش سرخ و زرد و بنفش / ز هر گونه‌یی برکشیده دِرفش
درفشی سپیدست، پیکر گراز / سرش ماه زرّین، به بالا دراز
چنین گفت کو را گرازست نام / که از جنگ شیران نتابد لگام
هُشیوار و از تخمه‌ی گیوگان / که بر درد و سختی نگردد ژکان
نشان پدر جُست و با او نگفت / همی داشت آن راستی در نهفت
تو گیتی چه سازی؟ که خود ساخته‌ست / جهانبان ازین کار پرداخته‌ست
زمانه نبشته دگرگونه داشت / چُنان کو گذارد، بباید گذاشت
دگر باره پرسید از آن سرفراز / از آن کهش به دیدار او بُد نیاز
از آن پرده‌ی سبز و مرد بلند / وُزان اسپ و آن تاب‌داده کمند
به پاسخ هُجیر ستیهنده گفت / که از تو سَخُن‌ها چه باید نهفت؟
گر از نام چینی بمانم همی / از آنست کو را ندانم همی
بدو گفت سهراب کین نیست داد / ز رستم نکردی سَخُن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان / میان سپه‌در، نماند نهان
تو گفتی که بر لَشکر او مهترست / نگهبان هر مرز و هر کشورست
چُنین داد پاسخ مر او را هُجیر / که شاید بُدن کان گَوِ شیرگیر
کنون رفته باشد به زاولِستان / که هَنگام بزمست بر گلستان
بدو گفت سهراب کین خود مگوی / که دارد سپهبَد سُوی جنگ روی
به رامش نشینند جهان‌پهلَوان / برین بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست / بگوییم و گفتار ما اندکیست
اگر پهلَوان را نمایی به من، / سرافراز باشی به هر انجمن،

ترا بی‌نیازی دهم در جهان؛ / وُگر داری این رازْ را در نهان،
سرت را نخواهد همی تن به جای، / میانجی کن اکنون بدین هر دو، رای
نبینی که موبد به خسرو چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
سَخُن ـ گفت ـ ناگفته چون گوهرست / کجا ناگشاده به سنگ اندرست
چو از بند و پیوند یابد رها / درخشنده مُهری بود با بها
چُنین داد پاسخ هُجیرش که شاه / چو سیر آمد از تخت و مُهر و کلاه
نبرد کسی جوید اندر جهان / که از ابر باد آرد ایدر دمان
کسی را که رستم بود همنبرد / سرش زآسمان اندر آید به گرد
هماورد او بر زَمین پیل نیست / چو گَردِ پیِ رخش او نیل نیست
تنش زور دارد به صد زورمند / سرش برترست از درخت بلند
چُنو خشم گیرد به روز نبرد / چه همرزم او زَنده‌پیل و چه مرد
نخواهم که با او به صحرا بود / هماورد اگر کوه خارا بود
بدو گفت سهراب: از آزادگان / سیه‌بخت، گودرزِ کشوادگان
کجا چون ترا خوانْد باید پسر / بدین زور و این دانش و این هنر
تو مردان جنگی کجا دیده‌یی / که بانگِ پیِ اسپ نشنیده‌یی
که چندین ز رستم سَخُن بایدت / زبان بر ستودَنْش بگشایدت
از آتش ترا بیم چندان بود / که دریا به آرام و خندان بود
چو دریای سبز اندر آید ز جای / ندارد دمِ آتشِ تیز پای
سر تیرگی اندر آید به خواب / چو تیغ از میان برکشد آفتاب

تدبیر هُجیر

به دل گفت ناکاردیده هُجیر / که گر من نشان گَوِ شیرگیر
بگویم بدین تُرکِ با زورِ دست / چُنین یال و این خسروانی نشست
ز لَشکر کند جنگجوی انجمن / برانگیزد این باره‌ی پیلتن
بدین کتف و نیروی و این یال او / شود کشته رستم به چنگال او
وُز ایران نباشد کسی کینه‌خواه / بگیرد سر تختِ کاوس‌شاه
چُنین گفت موبد که مردن به نام / به از زنده دشمن بدو شادکام
اگر من شوم کشته بر دست اوی / نگردد سیه روز، چون آب جوی*

چو گودرز و هفتاد پور گزین / همه پهلوانان با آفرین
نباشد به ایران، تن من مباد / چنین دارم از موبد پاكْ یاد
که چون بر کند از چمن بیخ سرو / سزد گر گیا را نبوید تذرو

سهراب از هجیر روی بر می‌تابد

چو بشنید گفتارهای درشت / ازو روی برگاشت و بنمود پشت
بپوشید خَفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ رومی بکردار باد
ز تندی به جوش آمدش خون به رگ / نشست از برِ باره‌ی تیزتگ
خروشید و بگرفت نیزه به دست / به آوردگه رفت چون پیل مست
وُزانجا دمان شد به پرده‌سرای / به نیزه درآورد بالا ز جای
رمید آن دلاورسپاهِ دِلیر / بکردار گوران ز چنگالِ شیر
کس از نامداران ایران‌سپاه / نیارست کردن بدو در نگاه
ز پای و رکیب و ز دست و عِنان / ز بازوی و آن آب داده سِنان
وُزان پس دِلیران شدند انجمن / بگفتند کاینَت گَوِ پیلتن
نشاید نگه کردن آسان بدوی / که یارد شدن پیش اوجنگ‌جوی؟
از آنجا خروشید سهراب گُرد / همی شاه‌کاوس را برشمرد
چُنین گفت کای شاه پُر دار و بَرد / چگونه‌ست کارت به دشت نبرد؟
چرا کرده‌یی نامْ کاوس‌کی / که با جنگ نه پای داری نه پی؟
بدین نیزه جان تو بریان کنم / ستاره همه بر تو گریان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به بزم / بدان شب کجا کشته شد زَندرزم
کز ایران نمانم یکی نیزه‌دار / کنم زنده کاوس‌کی را به دار
که را داری از لشکرت جنگجوی / که پیش من آید کند رویْ روی؟
بگفت و همی بود جوشان بسی / از ایران ندادند پاسخ کسی
خم آورد پشت و ز دست آن سِتیخ / بزد تند و برکند هشتاد میخ
سراپرده یك بهره آمد ز پای / ز هر سو برآمد دم کَرّه‌نای
غمی گشت کاوس و آواز داد / که ای نامداران فرّخ‌نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی / کزین تُرك شد مغز گُردان تهی
ندارم سُواری وُرا همنبرد / از ایران نیارد کس این کار کرد

بشد طوس و پیغام کاوس برد / شنیده سَخُن‌ها بدو برشمرد
چُنین گفت رستم که هر شهریار / که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی رزم بودی، گهی سازِ بزم / ندیدم ز کاوس جز رنجِ رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند / سُواران بَروها پر از چین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم به دشت / ز رهْ گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از برِ رخش رخشنده زین / همی گفت گرگین که بشتاب هین!
همی بست با لرزه رُهّام تنگ / به بَرگُستوان در زده طوس چنگ
همی این بدان، آن بدین گفت: زود! / تهمتن چو از خیمه آوا شنود
به دل گفت کین رزم آهَرْمَن‌ست / نه این رستخیز از پی یك تن‌ست
بزد دست و پوشید ببر بیان / ببست آن کَیانی‌کمر بر میان
نشست از برِ رخش و برداشت راه / زواره نگهبانِ رخت و سپاه
بدو گفت: از ایدر مرو پیشتر / به من دار گوش از یلان بیشتر
دِرفشش ببردند با او بهم / همی رفت پُرخاشجوی و دُژم
چو سهراب را دید با یال و شاخ / بَرَش چون برِ سامِ جنگی فَراخ
بدو گفت: از ایدر به یك سو شویم / به آوردگاهی پیِ آهو شویم
بمالید سهراب کف را به کف / به آوردگه رفت از پیش صف
به رستم چُنین گفت: رو تا رویم / ازین هر دو لَشکر به یکسو شویم
ز لَشکر نخواهیم ما یارْ کس / که من باشم و تو در آورد و بس
به آوردگه بر مرا جای نیست / ترا خود به یك مشت من پای نیست
به بالا بلندی و با شاخ و یال / ستم یافت یالت ز بسیار سال
نگه کرد رستم بدان سرفراز / بدان بُرز بالا، رکیب دراز
بدو گفت: نرم ای جوانمرد، نرم / زمین سرد و خشك و سَخُن چرب و گرم*
به پیری بسی دیدم آوردگاه / بسی بر زَمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو در چنگ من / ندیدم بر آن سو که بودم، شکن
نگه کن، مرا تا ببینی به جنگ / اگر زنده مانی، مترس از نهنگ
مرا دید در جنگ دریا و کوه، / که با نامداران توران‌گروه،
چه کردم، ستاره گوای منست / به مردی جهان زیر پای منست
چو آمد ز رستم چُنین گفت و گوی / بجنبید سهراب را دل بر اوی
بدو گفت کز تو بپرسم سَخُن / همه راستی باید افگند بُن

من ایدون گمانم که تو رستمی   گر از تخمه‌ی نامور نیرمی
چُنین داد پاسخ که رستم نیَم   هم از تخمه‌ی سام نیرم نیَم
که او پهلوان‌ست و من کهترم   نه با تخت و کام و نه با افسرم
از اومید سهراب شد ناامید   برو تیره شد رویِ روزِ سپید
به آوردگه رفت نیزه به کِفت   همی ماند از گفتِ مادر شِگفت

نخستین نبرد رستم و سهراب

یکی تنگ میدان فرو ساختند   به کوتاه نیزه همی باختند
نماند ایچ با نیزه بند و سِنان   به چپ بازبردند هر دو عِنان
به شمشیر هر دو برآویختند   همی ز آهن آتش فرو ریختند
به زخم اندرون تیغ شد ریزریز   چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند از آن پس عَمود گران   غمی گشت بازوی گُنداوران
ز نیرو عَمود اندر آورد خم   دمان بادپایان و گردان دُژم
از اسپان فرو ریخت بَرگُستَوان   زره پاره شد بر میان گَوان
فرو ماند اسپ دلاورسُوار   یکی را نبُد دست و بازو به کار
تن از خُوی پر آب و همه کامْ خاک   زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یك از دیگران ایستادند دور   پر از رنج باب و پر از تاب پور
جهانا شِگِفتا که کردار تُست   هم از تو شکسته، هم از تو درست
از این دو یکی را نجنبید مهر   خرد دور بُد، مهر ننمود چهر
همی بچّه را بازداند ستور   چه ماهی به دریا، چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنجِ آز   یکی دشمنی را ز فرزند باز
همی گفت رستم که هرگز نهنگ   ندیدم بدینسان که آید به جنگ
مرا خوار شد رزم دیو سپید   ز مردی شد امروز دل ناامید
جوانی چُنین ناسپَرده جهان   نه گُردی، نه نام‌آوری از مِهان
به سیری رسانیدم از روزگار   دو لشکر نظاره بر این کارزار

رستم در نزد کاوس، سهراب را وصف می‌کند

ز سهراب، رستم زبان برگشاد   ز بالا و برزش همی کرد یاد
که کس در جهان کودك نارسید   بدین شیرمردی و گُردی ندید
به بالا ستاره بساید همی   تنش را زَمین برگراید همی
دو بازوی و رانش ز ران هیون   همانا که دارد ستبری فزون
به گرز و به تیغ و به تیر و کمند   ز هر گونه‌یی آزمودیم چند
به فرجام گفتم که من پیش ازین   بسی گُرد را برگرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند اوی   بیفشاردم سخت پیوند اوی
همی خواستم کِش ز زین بر کَنم   چو دیگر کسانش به خاك افگنم
گر از باد جنبان شود کوه خار   بجنبید بر زین بر، آن نامدار*
چو فردا بیاید به دشت نبرد   به کُشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که پیروز کیست   ببینیم تا رای یزدان به چیست

وصیّت رستم نزد برادرش، زواره

چُنین راند پیش برادر سَخُن   که بیداردل باش و سُستی مکن
به شبگیر چون من به آوردگاه   روم پیش آن تركِ ناوردخواه
همی باش بر پیش پرده‌سرای   چو خورشید تابان برآمد ز جای
گر ایدونك پیروز باشم به جنگ   بدان دشتِ کین بر نسازم درنگ
بیاور سپاه و درفش مرا   همان ساز و زرّینه کفش مرا
وُگر خود دگرگونه گردد سَخُن   تو زاری مساز و نژندی مکن
مباشید یك تن بدین رزمگاه   مسازید جستن سُوی رزم راه
سراسر سُوی زاولستان شوید   از ایدر بنزدیك دستان شوید
تو خرسند گردان دل مادرم   چُنین راند گردنده چرخ از برم
بگویش که دل را درین غم مبند   مشو جاودانه ز مرگم نژند
که کس در جهان جاودانه نماند   ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی دیو و شیر و نهنگ و پلنگ   تبه شد به چنگم، به هنگام جنگ

بسی باره‌ی دز که کردیم پست نیاورد کس دست من زیرِ دست
درِ مرگ آنکس بکوبد که پای به اسپ اندر آرد بجنبد ز جای
اگر سال گشتی فزون از هزار همین بود راه و، همین بود کار
چو خرسند گردد به دستان بگوی که از شاه گیتی مَبرتاب روی
اگر جنگ سازد تو سُستی مکن چُنان رو که رانند ازین در سَخُن
همه مرگ راییم پیر و جوان به گیتی نماند کسی جاودان

جنگ دوم سهراب با رستم

ز شب، نیم گفتار سهراب بود دگر نیمه آرامش و خواب بود
چو خورشید تابان بگسترد فر سیه زاغِ پرّان بینداخت پر
تهمتن بپوشید ببر بیان نشست از برِ اژدهای ژیان
بیامد بدان دشتِ آوردگاه نِهاده به سر بر ز آهن کلاه
همه تلخی از بهر بیشی بود مبادا که با آز خویشی بود
وُزان روی سهراب با انجمن همی می گسارید با رودزن
به هومان چُنین گفت کین شیرمرد که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم به رزم اندرون دل ندارد دُژم
بر و کتِف و یالش همانند من تو گفتی نگارنده برزد رسن
ز پای و رکیبش همی مهر من بجنبد، به شرم آورد چهر من
نشان‌های مادر بیابم همی به دل نیز لختی بتابم همی
گُمانی برم من که او رستمست که چون او نبَرده به گیتی کمست
نباید که من با پدر جنگجوی شوم، خیره روی اندر آرم به روی
بدو گفت هومان که در کارزار رسیده‌ست رستم به من چند بار
بدین رخش ماند همی رخش اوی ولیکن ندارد پی و بخش اوی
بپوشید سهراب خَفتان رزم سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ به چنگ اندرون گرزه‌ی گاورنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بُدَت روز چون خاستی؟ ز پیکار بر دل چه آراستی؟
ز تن دور کن ببر و شمشیر کین بزن جنگ و بیداد را بر زَمین

بیا تا نشینیم هر دو به هم به می تازه داریم روی دُژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید به رزم تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد همی آب شرمم به چهر آورد
همانا که داری ز نیرم نژاد کنی پیش من گوهر خویش یاد
بدو گفت رستم که ای نامجوی نبودیم هرگز بدین گفت و گوی
ز کُشتی گرفتن سَخُن بود دوش نگیرم فریب تو، زین در مکوش
نه من کودکم، گر تو هستی جوان به کُشتی کمر بسته‌ام بر میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود که فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب نیَم مرد دستان و بند و فریب
بدو گفت سهراب کز مرد پیر نباشد سَخُن زین نشان دلپذیر
مرا آرزو بُد که بر بسترت برآید بهنگامْ هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند بپرَّد روان، تن به زندان کند
اگر هوش تو زیر دست منست به فرمان یزدان بیازیم دست

سهراب رستم را بر زمین می‌افکند

از اسپان جنگی فرود آمدند هُشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد برفتند هر دو، سران پر ز گرد
چو شیران به کشتی برآویختند ز تن‌ها خوی و خون همی ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست برآوردش از پای و بنهاد پست

چون سهراب، رستم را بر زمین می‌زند و قصد کشتن او می‌کند، رستم به او می‌گوید که در آئین این دیار کسی را که نخستین بار پشتش به خاک آورند، نمی‌کشند. کشتن در دومین دور کشتی روا شمرده می‌شود. سهراب با ساده‌دلی می‌پذیرد و او را رها می‌کند.

در دومین کشتی، رستم سهراب را بر زمین می‌زند

دگر باره اسپان ببستند سخت / به سر بر همی گشت بدخواه بخت
به کُشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / کند سنگ خارا بکردار موم
سرافراز سهراب با زورِ دست / تو گفتی سپهر بلندش ببست
غمی گشت، رستم بیازید چنگ / گرفتش بر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلیر و جوان / زمانه بیامد، نماندش توان
زدش بر زمین بر، بکردار شیر / بدانست کو هم نماند به زیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید / برِ شیرِ بیداردل بردرید
بپیچید از آن پس یکی آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید / زمان را به دست تو دادم کَلید
تو زین بی‌گناهی که این کوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
به بازی به کوی‌اند همسال من / به ابر اندر آمد چُنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم به سر
همی جستمش تا ببینمْش روی / چُنین جان بدادم به دیدار اوی
کنون گر تو در آبْ ماهی شوی / وُگر چون شب اندر سیاهی شوی
وُگر چون ستاره، شوی بر سپهر / بِبُرّی ز روی زَمین پاکْ مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو داند که خاکست بالین من
ازین نامدارانِ گردنکشان / کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشته‌ست و افگنده خوار / ترا خواست کردن همی خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بشد هوش و توشش ز مغز و ز تن / بیفتاد چون سروی اندر چمن
بپرسید از آن پس که آمد به هوش / بدو گفت با ناله و با خروش
که اکنون چه داری ز رستم نشان؟ / که کَم باد نامش ز گردنکشان!
بدو گفت: ار ایدونک رستم توی / بکُشتی مرا خیره بر بدخوی
ز هر گونه‌یی بودمت رهنمای / نجنبید یکباره مهرت ز جای
کنون بند بگشای ازین جوشنم / برهنه نگه کن تن روشنم

چو برخاست آوای کوس از دَرم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مُهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید به کار
کنون کارگر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خَفتان و آن مُهره دید / همه جامه‌ی پهلوی بردرید
همی گفت کای کُشته بر دست من / دِلیر و ستوده به هر انجمن
همی ریخت خون و همی کَند موی / سرش پر ز خاک و پر از آبْ روی
بدو گفت سهراب کین بتّریست / به آب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن خَستن اکنون چه سود؟ / چُنین بود و این بودنی کار بود

رستم به لشکرگاه ایران باز می‌گردد

نشست از برِ رخش رستم چو گرد / پر از خون رخ و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش / دل از کرده‌ی خویش با درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی / همه برنهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده بازآمد از کارزار
چو زان گونه دیدند پُر خاک سر / دریده برو جامه، خسته جگر
به پرسش گرفتند کین کار چیست؟ / ترا دل برین گونه از بهر کیست؟
بگفت آن شِگِفتی که خود کرده بود / گرامی‌تر خود بیازرده بود*
همه برگرفتند با او خروش / نماند آن زمان با سپهدار توش
چُنین گفت با سرفرازان که من / نه دل دارم امروز، نه هوش و تن
شما جنگ تُرکان مجویید کس / همین بَد که من کردم امروز بس
زواره بیامد برِ پیلتن / دریده همه جامه بر خویشتن

بار دیگر می‌آید به نزد سهراب

چو برگشت از آنجایگه پهلوان / بیامد برِ پورِ خسته‌روان
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چون گُستهم
همه لَشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند یکسر ز بند

که درمان این کار یزدان کند مگر کین سَخُن بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم به دست که از تن ببرّد سر خویش پست
بزرگان بدوی اندر آویختند ز مژگان همی خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود؟ که از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند چه آسانی آید بدین ارجمند؟
اگر زانکه ماند به گیتی زمان بماند، تو بی‌رنج با او بمان
وگر زین جهان این جوان رفتنی است به گیتی نگه کن که جاوید کیست

رستم از کاووس برای علاج سهراب نوشدارو می‌خواهد.
کاووس از ترس آنکه مبادا پدر و پسر با هم متّحد شوند و او را از میان بردارند، از دادنش ابا می‌ورزد، و سهراب می‌میرد.

بفرمود رستم که تا پیشکار یکی جامه افگند بر جویبار
جوان را بر آن جامه‌ی زرنگار بخوابید و آمد برِ شهریار
گوِ پیلتن سر سوی راه کرد کس آمد پسش زود آگاه کرد
که سهراب شد زین جهانِ فراخ همی از تو تابوت خواهد، نه کاخ
پدر جُست و برزد یکی سردباد بنالید و مژگان بهم برنهاد

زاری رستم بر مرگ پسر

پیاده شد از اسپ رستم چو باد به جای کُله خاک بر سر نهاد
همی گفت: زار ای نبرده جوان سرافراز و از تخمه‌ی پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه نه خُود و نه جوشن، نه تخت و کلاه
که را آمد این پیش، کامد مرا؟ بکُشتم جوانی به پیران‌سرا
نبیره‌ْ جهاندارسامِ سُوار سُوی مادر از تخمه‌ی نامدار
بریدن دو دستم سَزاوار هست جز از خاک تیره مبادم نشست
چه گویم چو آگه شود مادرش؟ چگونه فرستم کسی را برش؟
چه گویم چرا کشتمش بی‌گناه؟ چرا روز کردم برو بر سیاه؟
پدرْم آن گرانمایه‌ی پهلوان چه گوید مرا بازِ پورِ جوان؟

بر این تخمه‌ی سام نفرین کنند همه نام من پیر بی‌دین کنند
که دانست کین کودک ارجمند بدین سال گردد چو سرو بلند؟
به جنگ آیدش رای و سازد سپاه به من بر کند روز روشن سیاه

سوگواری بر مرگ سهراب

بفرمود تا دیبهٔ خسروان بگسترد بر روی پور جوان
همی آرزو، گاه و شهر آمدش یکی تنگ تابوت بهر آمدش
از آن دشت بردند تابوت اوی سُوی خیمه‌ی خویش بنهاد روی
به پرده‌سرای آتش اندر زدند همه لَشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه‌ی دیبه از رنگ رنگ همان تخت و پُرمایه زینِ پلنگ
بر آتش نهادند و برخاست غَو همی گفت: زار ای جهاندارِ نَو
همی ریخت خون و همی‌شاند خاک همه جامه‌ی خسروی کرد چاک
همه پهلوانان کاووس شاه نشستند بر خاک با او به راه
زبان بزرگان پر از پند بود تهمتن به درد ازدرِ بند بود*
چُنین‌ست کردار چرخ بلند به دستی کلاه و به دیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه به خمّ کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان چو باید خرامید با همرهان
چن اندیشهٔ گنج گردد دراز همی گشت باید سوی خاک باز
اگر هست از این چرخ را آگهی همانا که گشتست مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست که چون و چرا سوی او راه نیست

تابوت سهراب را به زابلستان می‌برند

پس آنگه سُوی زاولستان کشید چو آگاهی این به دستان رسید
همه سیستان پیشباز آمدند به درد و به رنج دراز آمدند
چو تابوت را دید دستانِ سام فرود آمد از اسپِ زرّین‌لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش دریده برو جامه، دل کرده ریش
گشادند گُردان سراسر کمر همه پیش تابوت بر خاک سر

چو آمد تهمتن به ایوان خویش خروشید و تابوت بنهاد پیش
ازو میخ برکند و بگشاد سر کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود تو گفتی که از کاخ برخاست دود
مِهان جهان جامه کردند چاك به ابر اندر آمد سر گرد و خاك
همه کاخ تابوت بُد سر بسر غُنوده به صندوق در، شیر نر
تو گفتی که سام‌ست با یال و سُفت غمی شد ز جنگ، اندر آمد بخفت
بپوشید بازش به دیبای زرد سرِ تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت: اگر دخمه زرّین کنم ز مشک سیه گِردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای وُگرنه مرا خود همینست رای
یکی دخمه کردش ز سم ستور جهانی به زاری همی گشت کور
چُنین گفت بهرامِ نیکوسَخُن که با مردگان آشنایی مَکُن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز بسیچیده باش و درنگی مساز
به تو داد یك روز نوبت پدر سَزد گر ترا نایب آید پسر
چُنین‌ست و رازش نیاید پدید نیابی، به خیره چه جویی کَلید؟
یکی داستان‌ست پر آبِ چشم دلِ نازك از رستم آید به خشم

***

۸

داستان سیاوَخُش

کنون ای سَخُن‌گوی بیدارمغز یکی داستانی بیارای نغز
سَخُن چون برابر شود با خرد روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخَوش بود بدان ناخوشی رای او گَش بود
همی خویشتن را چلیپا کند به پیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد باید که آید به جای بیارای و زان پس به دانا نمای
چو دانا پسندد، پسندیده شد به جوی تو در، آب چون دیده شد
به گفتار دانا کنون بازگرد نگر تا چه گوید سراینده‌مرد
کهن گشته این داستان‌ها، ز بُن همی نو شود روزگار کهن
اگر زندگانی بود دیر یاز بر این دین خرّم بمانم دراز
یکی میوه‌داری بماند ز من که بارد همی بار او بر چمن

روزی گیو و گودرز و طوس، به مرز توران به شکار می‌روند. در بیشه به دختر زیبای سرگردانی، از نوادگان گرسیوز برمی‌خورند. میان طوس و گیو اختلاف می‌شود که هر یك می‌خواهد او را از آنِ خود کند. سرانجام بر آن می‌شوند که وی را نزد کاووس برند، تا او میان آنان حکم کند. پادشاه دختر را می‌پسندد و او را به همسری خود در می‌آورد، و به پهلوانان پاداشی شایسته می‌بخشد.

کاوس دختر را به مشکوی خود می‌فرستد

چو کاوس روی کنیزك بدید   بخندید و لب را به دندان گزید
به هر دو سپهبَد چُنین گفت شاه   که کوتاه شد بر شما رنج راه
بر این داستان بگذرانیم روز   که خورشید گیرند گردان به یوز *
گوزن‌ست اگر، آهوی دلبرست   شکاری چُنین ازدرِ مهترست
بدو گفت خسرو: نژاد تو چیست؟   که چهرت همانند چهر پریست
بگفتا که از مامْ خاتونیم   ز سوی پدر آفْریدونیم
نیایم سپهدارْ کرسیوزست   بدان مرز خرگاه او مرکزست
بدو گفت کین روی و موی و نژاد   همی خواستی داد هر سه به باد
به مُشکوی زرّین من بایدت   سرِ ماه‌رویان کنم شایدت
چُنین داد پاسخ که دیدم ترا   ز گردنکشان برگزیدم ترا
بت اندر شبستان فرستاد شاه   بفرمود تا برنشینند به گاه
بیاراستندش به دیبای زرد   به یاقوت و پیروزه و لاژورد
دگر ایزدی هرچه بایست، بود،   یکی سُرخ‌یاقوت بُد نابسود

سیاوش از او به دنیا می‌آید

بسی برنیامد بر این روزگار   که رنگ اندر آمد به خرّم‌بهار
بگفتند با شاه کاوس‌کی   که برخوردی از ماهِ فرخنده‌پی
یکی کودکی فرّخ آمد پدید   کنون تخت بر ابر باید کشید
جدا گشت ازو کودکی چون پری   به چهره بسان بت آزری
جهان گشت از آن خُرد پُر گفت‌وگوی   کز آن گونه نشنید کس روی و موی
جهاندار نامش سیاوَخش کرد   بر او چرخ گردنده را بخش کرد

رستم تربیت سیاوش را برعهده می‌گیرد

چُنین تا برآمد بر این روزِگار   تهمتن بیامد برِ شهریار

بدو گفت کین کودك شیرفش   مرا پرورانید باید به کش
چو دارندگان ترا مایه نیست   مر او را به گیتی چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن   نیامد همی بر دلش بر گران
به رستم سپردش دل و دیده را   جهانجویْ گُردِ پسندیده را
تهمتن ببردش به زاولستان   نشستن گهش ساخت در گلستان
سُواریّ و تیر و کمان و کمند،   عِنان و رکیب و چه و چون و چند،
نشستن گه مجلس و میگسار   همان باز و شاهین و یوزِ شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه،   سَخُن گفتن و رزم و راندن سپاه،
هنرها بیاموختش سربسر،   بسی رنج برداشت و آمد به بر
سیاوُش چُنان شد که اندر جهان   همانند او کس نبود از مِهان
چو یکچند بگذشت و گشت او بلند،   سُوی گردنِ شیر شد با کمند،
چُنین گفت با رستم سرفراز،   که آمد به دیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و تن سوختی   هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من   هنرها از آموزشِ پیلتن
گَوِ شیردل کار او را بساخت   فرستادگان را ز هر سو بتاخت
از اسپ و پرستنده و سیم و زر   زِ مُهر و زِ تخت و کلاه و کمر
گُسی کرد از آن گونه او را به راه   که شد بر سیاوُش نِظاره سپاه
تهمتن همی رفت با او بهم   بدان تا سپهبَد نباشد دُژم
جهانی به آیین بیاراستند   چو خشنودی نامور خواستند
همی زرّ و عنبر برآمیختند   ز گنبد به سر بر همی ریختند
جهان گشت پر شادی و خواسته   در و بان و هر برزن آراسته
به زیر پی تازی‌اسپان درم   به ایران ندیدند یك تن دُژم
همه یال اسپ از کران تا کران   بر اندوده مُشك و می و زعفران
چو کاوس را دید بر تخت عاج،   ز یاقوت رخشنده بر سرْش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز   زمانی همی گفت با خاك راز
وُ زان پس بیامد برِ شهریار   سپهبَد گرفتش سر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش   بر آن تخت پیروزه بنشاختش
چُنان از شگفتی بدو در بماند: بسی آفرین بزرگان بخواند،
برآن‌برزْبالای و آن فرّ اوی؛   بسی‌بودنی دید در پرّ اوی

بدان اندکی سال و چندان خرد / که گفتی روانش خرد پرورد

دل باختن سودابه به سیاوش

چو سوداوه روی سیاوش بدید / پر اندیشه گشت و دلش بردمید
چنان شد که گفتی طراز نخ است / وگر پیش آتش نهاده یخ است
کسی را فرستاد نزدیک اوی / که پنهان سیاوخشِ رد را بگوی
که اندر شبستانِ شاهِ جهان / نباشد شِگِفت ار شوی ناگهان
بدو گفت: مرد شبستان نیَم / مجویم، که با بند و دستان نیَم
دگر روز، شبگیرْ سوداوه رفت / برِ شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کای شهریار سپاه / که چون تو ندیده‌ست خورشید و ماه
نه اندر زَمین کس چو فرزند تو / جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش به سوی شبستان خویش / برِ خواهران و فغستان خویش
همه روی پوشیدگان را ز مهر / پر از خون دلست و پر از آبْ چهر
نمازش بریم و نثار آوریم / درختِ پرستش به بار آوریم
بدو گفت شاه: این سَخُن درخورست / بر او بر ترا مهر صد مادرست
سپهبَد سیاوَخش را خواند و گفت / که خون و پی و مِهر نتوان نهفت
پس پرده‌ی من ترا خواهرست / که سوداوه چون مهربان مادرست
ترا پاک‌یزدان چُنان آفرید / که مهر آورد بر تو هر کِه‌ت بدید
بویژه که پیوسته‌یِ خون بود / چُن از دور بینند ترا، چون بود؟
پسِ پرده پوشیدگان را ببین / زمانی بمان تا کنند آفرین

بدگمانی و پاسخ سیاوش

سیاوُش چو بشنید گفتار شاه / همی کرد خیره بدو در نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد / بکوشید تا دل بشوید ز گَرد
گُمانی چُنان برد کَو را پدر / پژوهد همی تا چه دارد به سر
که بسیاردان‌ست و چیره‌زبان / هُشیوار و بینادل و بدگُمان؟
اگر من شوم در شبستان اوی / ز سوداوه یابم بسی گفت و گوی

سیاوُش چُنین داد پاسخ که شاه / مرا داد فرمان و تخت و کلاه،
از آن جایگه، کافتاب بلند / برآید، کند خاک را ارجمند
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه / به خوی و به دانش، به آیین و راه
مرا موبدان ساز با بخردان / بزرگان و کارآزموده ردان
وُگر نیزه و گرز و تیر و کمان / که چون پیچم اندر صف بدگُمان
وُگر تختِ شاهان و آیینِ بار / وُگر بزم و رود و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه؟ / به دانش زنان کی نمایند راه؟
گر ایدونک فرمان شاه این بود / بر آیین او، رفتن آیین بود

به خواهش کاووس سیاوش به همراه هیربَد به شبستان می‌رود

برفتند هر دو به یکجا به هم / روان شادمان و تهی‌دل ز غم
چو برداشت پرده ز در هیربَد / سیاوُش همی بود لرزان ز بد
شبستان همه پیشباز آمدند / پُر از شادی و بزمساز آمدند
همه جام بود از کران تا کران / پُر از مُشک و دینار و پُر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند / عقیق و زَبَرجد برآمیختند
زَمین بود در زیر دیبای چین / پر از درّ خوشابْ روی زمین
می و رود و آواز رامشگران / همه بر سران افسرانِ گران
شبستان بهشتی بُد آراسته / پُر از خوبرویان و پُر خواسته
سیاوُش چو بمْیانِ ایوان رسید / یکی تختِ زرّینِ رخشنده دید
برو بر ز پیروزه کرده نگار / به دیبا بیاراسته شاهوار
بر آن تخت سوداوه‌ی ماه‌روی / بسان بهشتی پُر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سُهیل یمن / سرِ زلفِ جعدش سراسر شکن
یکی تاج بر سر نِهاده بلند / فروهشته تا پایْ مُشکین کمند
پرستار نعلین زرّین به دست / به پای ایستاده، سرافگنده پست
سیاوُش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سوداوه تفت
بیامد خِرامان و بردش نماز / به بر درگرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت: صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و هر شب سه پاس

که کس را بسان تو فرزند نیست   همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوُش بدانست کان مهر چیست   چُنان دوستی نَز ره ایزدیست
به نزدیک خواهر خرامید زود   که آن جایگه کار ناساز بود
بر او خواهران آفرین خواندند   به کرسیّ زرّینْش بنشاندند
چو با خواهران بُد زمانی دراز   خرامان بیامد سُوی تختْ باز
شبستان همه شد پُر از گفت و گوی   که اینَست سر و تاج فرهنگ جوی
تو گویی به مردم نماند همی   روانش خرد برفشاند همی
سیاوُش به پیش پدر شد بگفت   که دیدم به پرده‌سرای نهفت
همه نیکوی در جهان بهر تُست   ز یزدان بهانه نبایدْت جُست
ز جمّ و فریدون و هوشنگ‌شاه   فزونی به گنج و به شمشیر و گاه
ز گفتار او شاد شد شهریار   بیاراست ایوان چو خرّم‌بهار
می و بربط و نای برساختند   دل از بودنی‌ها بپرداختند

سِیاوش دوم بار به شبستان می‌رود
سودابه اندیشهٔ ناروا در دل دارد

چو ایشان برفتند سوداوه گفت   که چندین چه داری سَخُن در نهفت
نگویی مرا تا نژاد تو چیست   که بر چهر تو فرّ چهر پریست
هر آنکس که از دور بیند ترا   شود بی‌هُش و برگزینند ترا
ازین خوب‌رویان به چشم خرد   نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوُش فروماند و پاسخ نداد   چُنین آمدش بر دل پاك یاد
که گر بر دل پاك شیون کنم   به آید که از دشمنان زن کنم
شنیده‌ستم از نامور مهتران   همه داستان‌های هاماوران
که از پیش با شاه ایران چه کرد   ز گُردان ایران برآورد گَرد
پُر از بند سوداوه گر دخت اوست   نخواهد هم این دوده را مغز و پوست
سیاوُش به پاسخ چو نگشاد لب   پری‌چهره برداشت از رخ قصب
بدو گفت: خورشید با ماه نو،   گر ایدونك بینند بر گاه نو،
نباشد شِگِفت ار شود ماهْ‌خوار،   تو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج   ز یاقوت و پیروزه بر سرُش تاج

نباشد شِگِفت ار به مه ننگرد   کسی را به خوبی به کس نشمرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی   نپیچیّ و اندیشه آسان کنی
یکی دختری نارسیده به جای   کنم چون پرستار پیشت به پای
به سوگند پیمان کن اکنون یکی   ز گفتار من سر مپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار   تو خواهی بُدَن زو مرا یادگار
نمانی که آید به من بر گزند   بداری مرا هم چُنو ارجمند
من اینك به پیش تو استاده‌ام   تن و جانِ روشن ترا داده‌ام
ز من هرچه خواهی، همه کام تو   برآید، نپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یك بوسِ چاك   بداد و نبود آگه از شرم و باك
رُخان سیاوُش چو گل شد ز شرم   بیاراست مژگان به خونابِ گرم

سیاوش واکنش احتیاط‌آمیز دارد

چُنین گفت با دل که از راه دیو   مرا دور داراد گیهان خدیو
نه من با پدر بی‌وفایی کنم   نه با اَهرِمَن آشنایی کنم
وُگر سرد گویم بدین شوخ‌چشم   بجوشد دلش، گرم گردد ز خشم
یکی جادوی سازد اندر نهان   بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او به آوای نرم   سَخُن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوَخش از آن پس به سوداوه گفت   که اندر جهان خود ترا نیست جفت
نمانی مگر نیمه‌ی ماه را   نشایی کسی را جز از شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا   نباید جز او کس که باشد مرا
بر این باش و با شاه ایران بگوی   نگه کن که پاسخ چه یابی از اوی
تو این راز مگشای و با کس مگوی   مرا جز نهفتن سخن نیست روی
سرِ بانوانی و هم مهتری   من ایدون گمانم که تو مادری

سودابه به کاووس از پسند سیاوش می‌گوید

چو کاوس‌کی در شبستان رسید   نگه کرد سوداوه او را بدید
برِ شاه شد زان سَخُن مژده داد   ز کار سیاوُش بسی کرد یاد

که آمـد نگه کرد ایـوان همه / بتـان سیه‌چشـم کردم رمه
چُنـان بود ایـوان ز بس خوب‌چهر / که گفتـی همـی بارد از ماه مهر
جز از دختـر من پسنـدش نبود / ز خوبـان کسـی ارجمنـدش نبود
چُنـان شاد شد زان سَخُـن شهریار / که ماه آمـدش گفتـی انـدر کنار
نگه کرد سوداوه خیـره بماند / به اندیشـه افسـون فراوان بخواند
که گر او نیایـد به فرمـان من / روا دارم ار بگسلـد جان من
بد و نیـك، هر چاره کانـدر جهان، / کننـد آشـکارا و انـدر نهان،
بسـازم، گر او سر بپیچـد ز من / کنـم زو فغـان بر سر انجمن

شاهزاده سوم بار به شبستان می‌رود

نشسـت از بر تخـت با گوشوار / به سر برنهـاد افسـر پُرنگار
سیـاوَخش را در برِ خویش خواند / ز هر گونـه با او سَخُن‌هـا براند
بدو گفـت: گنجـی بیاراسـت شاه / کز آنسان ندیده‌ست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندان که‌ش اندازه نیست / اگر برنهـی، پیـل بایـد دویست
به تو داد خواهـد همـی دخترم / نگه کن به روی و سر و افسرم
بهانـه چه داری که از مهـر من / بپیچـی ز بالای و از چهـر من
که من تا ترا دیـده‌ام، بَرده‌ام، / خروشـان و جوشـان و آزَرده‌ام
همـی روز روشـن نبینـم ز درد / بر آنـم که خورشیـد شد لاژورد
کنـون هفـت سالسـت تا مهـر من / همی خون چکاند بر این چهـر من
یکی شاد کن در نهانـی مرا / ببخشـای روز جوانـی مرا
فزون زان که دادت جهانـدار شاه / بیارایمـت یاره و تاج و گاه
اگر سر بپیچـی ز فرمـان من / نیایـد دلـت سوی پیمـان من
کنـم بر تو ایـن پادشاهـی تباه / شود تیـره روی تو بر چشـم شاه
سیـاوش بدو گفـت: هرگز مباد / که از بهـر دل، من دهـم سر به باد
چنیـن با پدر بی‌وفایـی کنم / ز مردیّ و دانش جدایـی کنم
تو بانـوی شاهـی و خورشیـد گاه / سزد کز تـو نایـد بدینسـان گناه
ازان تخت برخاست با خشم و جنگ / بدوی انـدر آویخـت سوداوه چنگ

سودابه با شاهزاده درمی‌آویزد

بدو گفـت: من راز دل پیش تو / بگفتـم، نهـانِ بدانـدیش تو
مرا خیـره خواهـی که رسـوا کنی / به پیش خردمنـد رعنـا کنی
بزد دسـت و جامـه بدرّیـد پاك / به ناخن دو رخ را همـی کرد چاك
برآمـد خروش از شبستـان اوی / فغـانش از ایـوان برآمـد به کوی
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست / که گفتـی شب رستخیزسـت راست
به گوش سپهبَـد رسیـد آگهی / فرود آمـد از تخـت شاهنشهی
پراندیشـه از تخـت زرّیـن برفت / به سوی شبستـان خرامیـد تفت

سودابه نزد شاه شکایت می‌کند که سیاوش قصد دست‌درازی به او داشته است. شاهزاده از آنچه در میان رفته است سخن می‌گوید. کاووس بیگناهی او را در می‌یابد، ولی دلش به مجازات سودابه رضا نمی‌دهد. سودابه برای فرار از مجازات و مجرم وانمود کردن سیاوش، پرستار آبستن خود را وامی‌دارد که بچّه بیندازد، و چنین عنوان می‌کند که این بچّه از آنِ او بوده است که چون سیاوش با او درآویخته، سِقْط شده است. با آنکه ستاره‌شناسان بر دروغ وی گواهی می‌دهند، قرار بر آن می‌شود که شاهزاده برای اثبات بیگناهی خود به آزمایش آتش گذارده شود.

سیاوش از آتش می‌گذرد

به دستـور فرمـود تا ساروان / هیـون آرد از دشـت، صد کاروان
هیونـان به هیـزم کشیـدن شدند / همـه شهـر ایـران به دیـدن شدند
به صد کاروان اشتـر سرخ‌موی / همـی هیـزم آورد، پرخاشجوی
نهادنـد بر دشـت هیـزم دو کوه / جهانـی نِظـاره شده همگروه
گذر بود چندانـك جنـگی چهار / میانـه برفتـی به تنـگی سُوار
بدانـگاه سوگنـد پُرمایـه شاه / چُنیـن بود آییـن و ایـن بود راه

وُزان پس به موبد بفرمود شاه   که بر چوب ریزند نفت سیاه
بیامد دوصد مردِ آتش‌فروز   دمیدند، گفتی شب آمد به روز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود   زبانه برآمد پس از دود زود
زَمین گشت روشن‌تر از آسمان   جهانی خروشان و آتش‌دمان
سیاوُش بیامد به پیش پدر   یکی خُود زرّین نهاده به سر
سراسر همه دشت بریان شدند   بدان چهر خندانْش گریان شدند
هشیوار با جامه‌های سپید   لبی پر ز خنده، دلی پر امید
یکی تازیی برنشسته سیاه   همی گرد نعلش برآمد به ماه
پراگنده کافور بر خویشتن   چُنان چون بود رسم و ساز کفن
بدانگه که شد پیش کاوس باز   فرود آمد از اسپ و بردش نماز
رخ شاه‌کاوس پُرشرم دید   سَخُن گفتنش با پسر نرم دید
سیاوُش بدو گفت: اندُه مدار   کزینسان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهایی مراست   اگر بی‌گناهم، رهایی مراست
وَر ایدونك زین کار هستم گناه   جهان‌آفرینم ندارد نگاه
به نیروی یزدان نیکی‌دهش   ازین کوه آتش نیابم تبش
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر   غم آمد جهان را از آن کار بهر
چُن از دشت سوداوه آوا شنید   برآمد به ایوان و آتش بدید
همی خواست کو را بد آید به روی   همی گشت جوشان پر از گفت و گوی
جهانی نِهاده به کاوس چشم   زبان پر ز دشنام و دل پر ز خشم
سیاوُش بر آن کوه آتش بتاخت   نشد تنگ‌دل، جنگ آتش بساخت
ز هر سو زبانه همی برکشید   کسی خُود و اسپ سیاوُش ندید
یکی دشت با دیدگان پُر ز خون   که تا او ز آتش کی آید برون
چُن او را بدیدند برخاست غَو   که آمد ز آتش برون شاهِ نو
چُنان آمد اسپ و قبای سُوار   که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاكِ یزدان بود   دَم آتش و آب یکسان بود
چُن از کوهِ آتش به هامون گذشت   خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سُواران ز لَشکر برانگیختند   همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بُد اندر جهان   میان کِهان و میان مِهان
همی داد مژده یکی را دگر   که بخشود بر بی‌گنه دادگر

همی کند سوداوه از خشمْ موی   همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوخشْ پاك   نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاك
فرود آمد از اسپ کاوس شاه   پیاده سپهبَد، پیاده سپاه
سیاوخش را تنگ در بر گرفت   ز کردار بد پوزش اندر گرفت

پس از اثبات بیگناهی سیاوش، بنا به آیین سوگند، می‌بایست طرف دیگر را که سودابه باشد به دست مرگ سپرد، ولی شاهزاده وساطت می‌کند و جان او را می‌خرد.

در این حین افراسیاب به ایران لشکر می‌کشد، سیاوش برای آنکه از «توطئهٔ شبستان» خلاصی یابد داوطلب جنگ با ترکان می‌شود. سرکردگی سپاه ایران را به او می‌سپارند و رستم را با او همراه می‌کنند که راهنما و مشاورش باشد.

دو لشکر ایران و توران با هم روبرو می‌شوند. ناگهان، شبی افراسیاب خواب هولناکی می‌بیند که تصمیم او را نسبت به جنگ برمی‌گرداند.

کابوس افراسیاب

به خواب و به آرامَش آمد شتاب   بغلتید بر جامه افراسیاب
چو یك پاس بگذشت از آن تیره‌شب   چُنان چون کسی باز گوید ز تب
خروشی برآمد ز افراسیاب   بلرزید بر جایِ آرام و خواب
پرستندگان تیز برخاستند   خروشیدن و غُلغُل آراستند
چو آمد به کرسیوز آن آگهی   که شد تیره آیین تختِ شهی
به تیزی بیامد به نزدیك شاه   وُرا دید بر خاك خفته به راه
به بر درگرفتش بپرسید از اوی   که این داستان با برادر بگوی
چُنین داد پاسخ که پرسش مکن   مگوی این زمان هیچ با من سَخُن
بدان تا خرد بازیابم یك   به بر گیر و سختم بدار اندکی
زمانی برآمد، چو آمد به هوش   جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و بیامد به تخت   همی بود لرزان بسان درخت

بپرسید گرسیوز از نامجوی … که بگشای لب، وین شِگِفتی بگوی
چُنین گفت پُرمایه افراسیاب … که هرگز کسی این نبیند به خواب
چُنان چون شب تیره من دیده‌ام … ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام
بیابان پر از مار دیدم به خواب … جهان پر ز گَرد، آسمان پر عقاب
زَمین خشك شخّی که گفتی سپهر … بدو تا جهان بود، ننمود چهر
سراپرده‌ی من زده بر کران … به گردش سپاهی ز گُنداوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد … درفش مرا سر نگوسار کرد
برفتی ز هر سو یکی جوی خون … سراپرده و خیمه گشتی نگون
وُ زین لشکر من فزون از هزار … بریده سران و تن افگنده خوار
سپاهی از ایران چو باد دمان … چه نیزه به دست و چه تیر و کمان
همه نیزه‌هاشان سر آورده بار … وُزان هر سواری سری بر کنار
بر تختِ من تاختندی سُوار … سیه‌پوش و نیزه‌وران صد هزار
برانگیختندی ز جای نشست … مرا تاختندی همی بسته دست
نگه کردمی نیك هر سو بسی … ز پیوسته پیشم نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دوان … یکی بادسر نامور پهلوان
یکی تخت بودی چو تابنده‌ماه … نشسته بر او گُرد کاوس‌شاه
دو هفته نبودی وُرا سال بیش … چو دیدی مرا بسته در پیش خویش،
دمیدی بکردار غرّنده میغ … میانم به دو نیم کردی به تیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد … مرا ناله و درد بیدار کرد

افراسیاب پس از این خواب، دربارهٔ آشتی با ایرانیان رای می‌زند

یکی انجمن ساخت با بخردان … هُشیوار و کارآزموده ردان
بدیشان چُنین گفت کز روزگار … نبینم همی بَر جز از کارزار
بسا نامداران که بر دست من … تبه شد به جنگ اندر آن انجمن
بسی شارستان گشت بیمارستان … بسی گلسِتان نیز شد خارستان
بسا باغ کان رزمگاه منست … به هر سو نشان سپاه منست
ز بیدادی شهریار جهان … همه نیکوی‌ها شود در نهان
نزاید بهنگامْ بر دشت گور … شود بچّه‌ی باز را چشم کور

بِبُرّد ز پستانِ نخچیر شیر … شود آب در چشمه‌ی خویش قیر
شود در جهان چشمه‌ی آبْ خشك … ندارد به نافه‌اَندَرون بوی، مشك
ز کژّی گریزان شود راستی … پدید آید از هر سُوی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی … همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم … به جای غم و رنجْ ناز آوریم
بر آساید از ما زمانی جهان … نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهر از جهان زیر پایِ منست … از ایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین ز گُنداوران … بیارند هر سال باژ گران
گر ایدونك باشید همداستان … فرستم به رستم یکی داستان
درِ آشتی با سیاووش نیز … بجویم، فرستم بی‌اندازه چیز
سران یك بیك پاسخ آراستند … همی خوبی و آشتی خواستند

شاه ترکان هدایای فراوان، همراه با نامهٔ آشتی نزد سیاوش می‌فرستد. سیاوش می‌پذیرد، اما از افراسیاب می‌خواهد که برای تضمین پیمانی که کرده است، صد تن از خویشان نزدیك خود را به گروگان نزد او بفرستد، و وی چنین می‌کند.

شاهزاده جریان صلح را به کاوس گزارش می‌کند، و نامه را به دست رستم نزد او می‌فرستد.

نامهٔ سیاوش به کاوس دربارهٔ صلح

رسیدم به بلخ و به خرّم بهار … همه شادمان بودم از روزگار
ز من چون خبر یافت افراسیاب … سیه شد به جام اندرش روشنْ‌آب
بدانست کان کار دشخوار گشت … جهان تیره شد، بخت او خوار گشت
بیامد برادرْش با خواسته … بسی خوب‌رویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان … سپارد بدو تاج و تخت مهان
بسنده کند زین جهان مرز خویش … بداند همه مایه و ارز خویش
از ایران‌زَمین نسپَرد نیز خاك … بشوید دل از کینه و جنگ پاك
ز خویشان فرستاد صد نزد من … بدین خواهش آمد گوِ پیلتن

گر او را ببخشد، ز مهرش سَزاست / که بر مهر او، چهر او بر گواست
تهمتن بیامد به نزدیك شاه / چُنان چون سَزد با درفش و سپاه

کاووس از پیمان صلح سیاوش خشمگین می‌شود، به او فرمان می‌دهد که گروگانها را نزد او فرستد تا آنها را گردن بزنند، و جنگ را آغاز کند، و اگر بدین کار راضی نبود، سرکردگی سپاه را به طوس بسپارد.

پاسخ کاووس به سیاوش

یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ / زبان تیز و رخساره چون بادرنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرامش و کارزار
خداوند کِیوان و بهرام و ماه / خداوند نیك و بد و فرّ و جاه
به فرمان اویست گردان‌سپهر / وُ زو باز گسترده هر جای مهر
ترا ای جوان تندرستی و بخت / همیشه بماناد با تاج و تخت
اگر بر دلت رای من تیره گشت / ز خِواب جوانی سرت خیره گشت،
شنیدی که دشمن به ایران چه کرد / چو پیروز شد روزگار نبرد
کنون خیره آزرمِ دشمن مجوی / برین بارگه بر مریز آب روی
منه بر جوانی سر اندر فریب / گر از چرخ گردان نخواهی نِهیب
گروگان که داری به درگه فرست / سپه را همه سوی خرگه فرست
ترا گر فریبد نباشد شِگِفت / مرا از خود اندازه باید گرفت
که من زان فریبنده گفتار اوی / بسی بازگشتم ز پیگار اوی
نرفت ایچ با من سَخُن ز آشتی / ز فرمان من روی برگاشتی
تو با خوب‌رویان بیامیختی / به شادی و، از جنگ بگریختی
همان رستم از گنج آراسته / نخواهد شدن سیر و از خواسته
وُزان مُردری تاجِ شاهنشهی / ترا سر شد از جنگ جُستن تهی
درِ بی‌نیازی به شمشیر جوی / به کشور بود شاه را آب روی
وگر مهر داری بر آن اهرمن / نخواهی که خواندت پیمان‌شکن
سپه طوس را ده تو خود بازگرد / نه ای مرد پرخاش و جنگ و نبرد

چون سیاوش نمی‌خواهد از پیمان بگذرد، و می‌اندیشد که اگر به ایران بازگردد از مکر سودابه ایمن نخواهد بود، از افراسیاب می‌خواهد که به او راه دهد تا از کشورش عبور کند و به گوشه‌ای پناه برد.

راز دل گفتن سیاوش، با دو پهلوان ایرانی بهرام و زنگهٔ شاوَران

دو تن را ز لَشکر ز گُنداوران / چو بهرام و چون زنگه‌ی شاوَران
بدان رازشان خواند نزدیك خویش / بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
که رازش به هم بود با هر دو تن / از آن پس که رستم شد از انجمن
بدیشان چُنین گفت کز بخت بد / فراوان همی بر تنم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار / بسان درختی پر از برگ و بار
چو سوداوه او را فریبنده گشت / تو گفتی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من / غمی شد دل و بخت خندان من
چُنین رفت بر سر مرا روزگار / که با مهر او آتش آورد بار
گزیدم بر آن سوزِ بی‌آب، جنگ / مگر دور مانم ز چنگ نهنگ
برفتیم برسان باد دمان / نجستیم در جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداختند / گروگان و آن هدیه‌ها ساختند
همه موبدان آن نمودند راه / که ما بازگردیم ازین رزمگاه
وُرا گر ز بهر فزونیست جنگ / چو گنج آمد و کشور آمد به چنگ،
چه باید همی خیره خون ریختن / چُنین دل به کین اندر آویختن؟
سری کِه‌ش نباشد ز مغز آگهی / نه از بتّری بازداند بِهی
قباد آمد و رفت و گیتی سپُرد / وُرا نیز هم رفته باید شمُرد
پسندش نیاید همی کار من / بکوشد به رنج و به آزار من
به خیره همی جنگ فرمایدم / بترسم که سوگند بگزایدم
همی سر ز یزدان نباید کشید / فراوان نکوهش نباید شنید
دو گیتی همی برد خواهد ز من / بماند به کامه دل اهرمن
وُ زان پس که داند کزین کارزار / که را برکشد گردش روزگار؟
نزادی مرا کاجکی مادرم / وُ گر زاد مرگ آمدی بر سرم

که چندین بلاها بباید کشید / ز گیتی همه زهر باید چشید
درختیست این برکشیده بلند / که بارش همه زهر و برگش گزند
برین گونه پیمان که من کرده‌ام / به یزدان و سوگندها خورده‌ام
اگر سر بگردانم از راستی / فراز آید از هر سُوی کاستی
زبان برگشایند هر کس به بد / به هر جای بر من چنان چون سزد!
به کین باز گشتن، بریدن ز دین / کشیدن سر از آسمان و زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار / کجا بر دهد گردش روزگار؟
شوم کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس ماند نهان

پیران به افراسیاب توصیه می‌کند که سیاوش را در کشور خود پناه دهد

من ایدون شنیدم که اندر جهان / کسی نیست مانند او از مِهان
به بالا و دیدار و آهستگی / به فرهنگ و رای و به شایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد / ز مادر چنو شاهزاده نزاد
به دیدن کنون از شنیدن بهست / گرانمایه و شاهزاده مِهَست
اگر خود جز اینش نبودی هنر / که زان خون صد نامور با پدر،
برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه / همی از تو جوید بدین گونه راه
نه نیکو نماید ز راه خرد / کزین کشور ای مهتر او بگذرد
وُ دیگر که کاوس شد پیرسر / ز تخت آمدش روزگار گذر
سیاوُش جوان‌ست و با فرّهی / بدو ماند آیین تختِ مِهی
ترا، سرزنش باشد از مهتران / سرِ او همان گردد از تو گران
اگر شاه بیند به رای بلند / نبیسد یکی نامه‌ی پندمند
چُنان چون نوازند فرزند را / نوزاد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش / بدارد سَزاوار اندر خورش
به آیین دهد دختری را بدوی / بداردْش با ناز و با آب روی
مگرْ کو بماند به نزدیك شاه / کند کشور و بومت آرامگاه
وُ گر باز گردد سوی شهریار / ترا بهتری باشد از روزگار
سپاسی بود نزد شاه زمین / بزرگان گیتی کنند آفرین

برآساید از کین دو کشور مگر / بدین آورید ایدرش دادگر
ز دادِ جهان‌آفرین این سَزاست / که گردد زمانه بدین جنگ راست

پاسخ افراسیاب به پیران

چو سالارْ گفتار پیران شنید / چُنان هم همه بودنی‌ها بدید
پس اندیشه کرد اندر آن یك زمان / همی گاشت بر نیك و بد برگمان
چُنین داد پاسخ به پیران پیر / که هست این سَخُن‌ها همه دلپذیر
ز کارآزموده گزیده‌مِهان / همانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان / که باشد بدان رایْ همداستان
که چون بچّه‌ی شیر نر پروری / چو دندان کند تیز، کیفر بری
چو با زور و با چنگ برخیزد اوی / به پرودگار اندر آویزد اوی
بدو گفت پیران که اندر خرد / یکی شاه گُنداوران بنگرد
کسی کز پدر کژّی و خوی بد / نگیرد، ازو بدخوی کی سَزد؟
نبینی که کاوس دیرینه گشت / چو دیرینه گشت او، بباید گذشت
سیاوُش بگیرد جهانِ فراخ / بسی گنجِ بی‌رنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت / که یابد چُنین خود مگر نیك‌بخت؟

دعوت افراسیاب از سیاوشْ

چو بشنید افراسیاب این سَخن / یکی رای با دانش افگند بن
دبیر جهاندیده را پیش خواند / زبان برگشاد و سَخُن برفشاند
نخستین که بر نامه بنهاد دست، / به عنبر سرِخامه را کرد پست،
جهان‌آفرین را ستایش گرفت / بزرگیّ و دانش نمایش گرفت
خداوند جان‌ست و آنِ خرد / خردمند را دادِ او پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود / خداوند گوپال و شمشیر و خود
خداوند شرم و خداوند باك / ز بیداد و کژّی دل و دست پاك
شنیدم پَیام از کَران تا کَران / ز بیداردل زنگه‌ی شاوَران
غمی شد دلم زانك شاه جهان / چُنان تیز شد با تو اندر نهان

ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت   چه جوید خردمند بیداربخت؟
ترا این همه ایدر آراسته‌ست   اگر شهریاری، وُگر خواسته‌ست
همه شهر توران برندت نماز   مرا خود به مهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر   پدر پیش فرزند بسته کمر
چُنان دان که کاوس بر تو به مهر   بر آن گونه یك روز نگشاد چهر،
کجا من گشایم درِ گنج و دست   سپارم ترا تاج و گاه نشست
بدارَمْت بی‌رنج فرزندوار   به گیتی تو مانی ز من یادگار
تو بر کشورم بگذری، در جهان   نکوهش کنندم کِهان و مِهان
وُزین روی دشخوار یابی گذر   مگر ایزدی باشد آیین و فر
برین راه پیدا نبینی زَمین   گذر کرد باید به دریای چین
از آن کرد یزدان ترا بی‌نیاز   هم ایدر بباش و به خوبی بساز
سپاه و دز و گنج من آنِ تست   به رفتن بهانه نبایدْت جُست
چو رای آیدت آشتی با پدر   سپارم ترا گنج و زرّین‌کمر
کز ایدر به ایران شوی با سپاه   نبندم به دلسوزگی بر تو راه
نماند ترا با پدر جنگ دیر   کهن شد، مگر گردد از جنگ سیر
گر آتش ببیند پی شست و پنج   رسد آتش از بادِ پیری به رنج
ترا باشد ایران و گنج و سپاه   ز کشور به کشور به شاهی کلاه
پذیرفتم از پاك‌یزدان که من   بکوشم به خوبی به جان و به تن
نفرمایم و خود نسازم گزند   به اندیشه دل را ندارم به بند

سیاوش نامه‌ای به پدر می‌نویسد و عازم توران می‌شود.

نامهٔ سیاوش به کاووس

سیاوُش به یکروی از آن شاد گشت   به یکروی پُر درد و فریاد گشت
که دشمن همی دوست بایست کرد   از آتش کجا بردمد باد سرد؟
یکی نامه بنبشت نزد پدر   همه یاد کرد اندر او در به در
که من با جوانی خرد یافتم   به هر نیك و بد تیز بشتافتم
از آن آتشِ مغزِ شاهِ جهان   دل من برافروخت اندر نهان

شبستان او درد من شد نخست   ز خون دلم رخ ببایست شست
ببایست بر کوهِ آتش گذشت   مرا زار بگریست آهو به دشت
وُزان ننگ و خواری به جنگ آمدم   خِرامان به چنگِ نهنگ آمدم
دو کشور بدان آشتی شاد گشت   دل شاه چون تیغِ پولاد گشت
نیامد همی هیچ کارش پسند   گشادن همان و همان بود بند
چو چشمش ز دیدار من گشت سیر   برِ سیر بوده نباشیم دیر
ز شادی مبادا دل او رها   شدم من ز غم در دم اَژدَها
ندانم کزین کارْ گردان سپهر   چه دارد به راز اندر، از کین و مهر

پیران از جانب شاه توران به پیشواز سیاوش می‌رود

درفش سپهدار پیران بدید   خروشیدن پیل و اسپان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار   بپرسیدش از گردش روزگار
بدو گفت کای پهلوان سپاه   چرا رنجه کردی روان را به راه
همه بر دل اندیشه این بُد نخست   که بینند دو چشمم ترا تندرست
ببوسید پیران سر و پای او   همان خوب‌چهر دلارای او
همی گفت با کردگار جهان   که ای داور آشکار و نهان
مرا گر به خواب این نمودی روان   همانا سرِ پیر گشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تندرست   نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب   همه بنده باشند ازین رویِ آب
مرا نیز پیوسته بیش از هزار   پرستندگانند با گوشوار
مرا گر پذیری تو با پیرسر   ز بهر پرستش ببندم کمر
برفتند هر دو به شادی بهم   سخن یاد کردند بر بیش و کم
همه شهر از آواز چنگ و رباب   همی خفته را سر برآمد ز خواب
سیاوُش چو آن دید آب از دو چشم   ببارید و ز اندیشه آمد به خشم
که یاد آمدش بوم زاولستان   بیاراسته تا به کاولستان
که آمد به مهمانی پیلتن   شده نامداران همه انجمن
از ایران دلش یاد کرد و بسوخت   بکردار آتش همی برفروخت

ز پیران بپوشید و پیچید روی / سپهبَد بدید آن غم و درد اوی
بدانست کو را چه آمد به یاد / غمی گشت و دندان به لب برنهاد
به قجقار باشی فرود آمدند / نشستند و یك باره دم برزدند
نگه کرد پیران به دیدار اوی / نشست و بر و یال و گفتار اوی
بدو در دو چشمش همی خیره ماند / همی هر زمان نام یزدان بخواند
چُنین گفت کای نامور شهریار / ز شاهان گیتی توی یادگار
سه چیزست بر تو که اندر جهان / کسی را نباشد ز تخم مِهان
یکی آنك از تخمه‌ی کیقباد / همی از تو گیرند گویی نژاد
وُ دیگر زبانی بدین راستی / به گفتار نیکو بیاراستی
سدیگر که گویی که از چهر تو / ببارد همی بر زَمین مهر تو
چُنین داد پاسخ سیاوُش بدوی / که ای پیر پاکیزه‌ی راستگوی
خَنیده به گیتی به مهر و وفا / از آهَرمَنی دور و، دور از جفا
گر ایدونك با من تو پیمان کنی / شناسم که پیمان من نشکنی
گر از بودن ایدر مرا نیکویست / برین کرده‌ی خود نباید گریست
وُگر نیست، فرمای تا بگذرم / نمایی ره کشوری دیگرم
بدو گفت پیران که منديش ازین / چو اندر گذشتی از ایران‌زَمین
مگردان دل از مهر افراسیاب / مکن هیچ گونه به رفتن شتاب
پراگنده نامش به گیتی بدیست / ولیکن جز آنست، مرد ایزدیست
خرد دارد و هوش و رای بلند / به خیره نتابد به راه گزند
مرا نیز خویشی‌ست با او به خون / همش پَهلَوانم، همش رهنمون
همانا بر این بوم و بر صد هزار / به فرمان من بیش باشد سُوار
ده و دو هزار آنك خویش منند / چو خواهم شب و روز پیش منند
هم اسپ و سِلیح و کمان و کمند / همانست بوم و بر و گوسپند
فدای تو بادا همه هرچه هست؛ / گر ایدر کنی تو به شادی نشست،
پذیرفتم از پاك‌یزدان ترا / به رای دل و هوشمندان ترا،
که بر تو نیاید ز بدها گزند / نداند کسی راز چرخ بلند

دیدار سیاوش با افراسیاب

پیاده به کوی آمد افراسیاب / از ایوان، میان بسته و پرشتاب
سیاوُش چُن او را پیاده بدید / فرود آمد از اسپ و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را به بر / همی بوسه دادند بر چشم و سر
از آن پس چُنین گفت افراسیاب / که بَد در جهان اندر آمد به خواب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ / به آبشخور آیند میش و پلنگ
برآشفت گیتی ز تور دِلیر / کنون روی کشور شد از جنگ سیر
دو کشور همه ساله پُر شور بود / جهان را دل از آشتی کور بود
به تو رام گردد زمانه کنون / برآساید از جنگ و از جوشِ خون
کنون شهر توران ترا بنده‌اند / همه دل به مهر تو آگنده‌اند
مرا چیز با جان همه پیش تست / سپهبَد به جان و به تن خویش تُست
همه شاددل بادی و تندرست / همه گنجِ بی‌رنج در پیش تُست
پدروار پیش تو مهر آورم / همیشه پُر از خنده چهر آورم
سیاوُش بر او آفرین کرد سخت / که از گوهر تو مبُرّاد بخت
سپاس از خدای جهان‌آفرین / کزویست پرخاش و آرام و کین
سپهدار دست سیاوُش به دست / بیامد به تخت مِهی برنشست
به روی سیاوُش نگه کرد و گفت / که این را به گیتی ندانیم جفت
نه زین گونه مردم بود در جهان / چُنین روی و بالا و فرّ مِهان
وُزانپس به پیران چُنین گفت رد / که کاوس پیرست و اندك خرد
که بشکیبد از روی چونین پسر / چُنین برزْ بالا و چندین هنر
مرا دیده در خوب دیدار اوی / بماند و، دلم خیره در کار اوی،

در سال اول رابطهٔ بسیار گرمی میان افراسیاب و سیاوش برقرار است.

پیران به سیاوش پیشنهاد می‌کند که زن بگیرد

سیاوُش یکی روز و پیران به هم / نشستند و گفتند هر بیش و کم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر / چُنانی که باشد کسی بر گذر
بدین مهربانی که بر تست شاه / به نام تو خسپد به آرامگاه
چُنان دان که خرّم‌بهارش توی / نگارش توی، غمگسارش توی
بزرگیّ و فرزند کاوس‌شاه / سر از بس هنرها رسیده به ماه
پدر پیر سر شد، تو برنادلی / نگر سر ز تاج کیی نگسلی
به ایران و توران توی شهریار / ز شاهان یکی پُرهنر یادگار
بنه دل بر این بوم و جایی بساز / ز شاهان گیتی توی بی‌نیاز
نبینَمْت پیوسته‌ی خون کسی / کجا داردی مهر بر تو بسی
برادر نداری، نه خواهر، نه زن، / چو شاخ گلی بر کرانِ چمن
یکی زن نگه کن سَزاوار خویش / از ایران مبر درد و تیمار خویش
پس از مرگِ کاوس ایران تراست / همان گنج و تخت دِلیران تراست
پس پرده‌ی شهریار جهان / سه ماهستْ با زیور اندر نهان
که گر ماهشان دیده بودی به راه / ازیشان نه برداشتی دیده ماه
سه اندر شبستان کرسیوزاند / که از مام و از باب با پروزاند
نبیره فَریدون و فرزند شاه / که هم جاه دارند و هم تاج و گاه
پس پرده‌ی من چهارند خرد / چو باید ترا، بنده باید شمرد
ولیکن ترا آن سزاوارتر / که از دامن شاه جویی گهر
فریگیس مهترْ ز خوبان اوی / نبینی به گیتی چُنان روی و موی
به بالا ز سرو سهی برترست / ز مُشک سیه بر سرش افسرست
هنرها و دانش از اندازه بیش / خرد را پرستار دارد ز پیش
از افراسیاب ار بخواهی رواست / چُن او بُت به کشمیر و کاول کجاست؟
شود ماهِ پُرمایه پیوند تو / درفشان شود فرّ و اَروَند تو
چو فرمان دهی من بگویم بدوی / بجویم بدین نزد او آب روی

پیران از جانب سیاوش به خواستگاری فرنگیس می‌رود

بشادی بشد تا به درگاه شاه / فرود آمد و برگشادند راه
همی بود بر پیش او یك زمان / بدو گفت سالار نیکی گمان
که چندین چه باشی به پیشم به پای؟ / چه خواهی ز گیتی، چه آمدت رای؟
ز بسیار و اندك چه خواهی بخواه / ز تیغ و ز مُهر و ز تخت و کلاه
خردمند، پاسخ چُنین داد باز / که از تو مبادا جهان بی‌نیاز
مرا خواسته هست و گنج و سپاه / به بخت تو، هم تیغ و هم تاج و گاه
ز نزد سیاوُش پیامی براز / رسانم به گوش سپهبَد فراز
مرا گفت: با شاه توران بگوی / که من شاددل گشتم و نامجوی
بپروردیم چون پدر بر کنار / همه شادی آورد بخت تو بار
کنون همچُنین کدخدایی تو ساز / به نیك و بد از تو نیَم بی‌نیاز
پس پرده‌ی تو، یکی دخترست / که ایوان و تخت مرا درخورست
فریگیس خواند همی مادرش / شوم شاد اگر باشم اندر خورش
پُراندیشه شد جان افراسیاب / چُنین گفت ـ با دیده کرده پُر آب ـ
که من رانده‌ام پیش ازین داستان / نبودی بر آن گفته همداستان
چنین گفت با من یکی هوشمند / که جانش خرد بود و رایش بلند
که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر / چه رنجی که هم جان نیاری به سر
بکوشیّ و او را کنی پر هنر / تو بی‌بر شوی، چون وی آید به بر
نخستین که آیدش نیروی جنگ / سر پرورانده گیرد به چنگ
بدو گفت پیران که ای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار
کسی کز نژاد سیاوش بود / خردمند و بیدار و خامش بود
به ایران و توران بود شهریار / دو کشور برآساید از کارزار

پیشکش‌های عروس را به نزد او می‌برند

چو خورشید را چرخ گردان به بر / برآورد، برسان زرّین‌سپر
سپهدار پیران میان را ببست / یکی باره‌ی تیزرو بر نشست

به کاخ سیاوَخش بنهاد روی   بسی آفرین خواند بر فرّ اوی
چُنین گفت کامروز برساز کار   به مهمانیِ دخترِ شهریار
سیاوَخش را دل پُرآزرم بود   ز پیران رخانش پر از شرم بود
بدو گفت: شو هرچه خواهی بساز   تو دانی که بر تو مرا نیست راز
چو بشنید پیران سُوی خانه رفت   دل و جان ببست اندر آن کار تفت
درِ خانه‌ی جامه‌ی نابرید   به گلشهر بسپرْد پیران کَلید
کجا بود کدبانوی پهلوان   ستوده زنی بود روشن‌روان
به گنج اندرون آنچ بُد نامدار   گزیده ز زربَفت چینی هزار
زَبَرجد طبق‌ها و پیروزه‌جام   پُر از نافه‌ی مُشك و پُر عودِ خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار   دو یاره، یکی طوق و دو گوشوار
ز گستردنی‌ها شتروار شست   ز زربَفت، پوشیدنی‌ها سه دست
همه پیکرش سرخ کرده به زر   بر او بافته چند گونه گهر
ز سیمین و زرّین شتروار سی   طبق‌ها و از جامه‌ی پارسی
یکی تخت زرّین و کرسی چهار   سه نعلین زرّین زَبَرجد نگار
پرستنده سیصد، به زرّین کلاه   ز خویشان نزدیك، صد نیك‌خواه
پرستار با جام زرّین دویست   تو گفتی به ایوان درون جای نیست
همان صد طبق مُشك و صد زعفران   همی رفت گلشهر با خواهران
به زرّین عَماری و دیباجُلّیل   برفتند با خواسته خیْل خیْل
بیاورد بانو ز بهر نثار   ز دینار با خویشتن ده‌هزار
به نزد فریگیس بردند چیز   زبانشان پر از آفرین بود نیز
زَمین را ببوسید گلشهر و گفت   که خورشید را گشت ناهید جفت
بیاید هم امشب شدن نزد شاه   بیاراستن گاه او را به ماه

جشن دامادی سیاوش
جهیز عروس

بیامد فریگیس چون ماه نو   به نزدیك آن تاجورشاه نو
به یك هفته مرغان و ماهی نخفت   نیامد سر یك تن اندر نهفت
زَمین باغ گشت از کران تا کران   ز شادی و آواز رامشگران

بدین کار بگذشت یك هفته نیز   سپهبَد بیاراست بسیار چیز
از اسپان تازی و از گوسپند   همان جوشن و خوُد و تیغ و کمند
ز دینار و از بدره‌های درم   ز پوشیدنی‌ها و از بیش و کم
وُزین مرز تا پیش دریای چین   همه نام بردند شهر و زَمین
به فرسنگ صد بود بالای او   نشایست پیمود پهنای او
نبشتند منشور بر پرنیان   همه پادشایی به رسم کیان
به خان سیاوْش فرستاد شاه   یکی تخت زرّین و زرین‌کلاه

افراسیاب سرزمینی در مرز چین به سیاوش می‌بخشد و او در آن شهری بنا می‌کند

از ایدر تو را داده‌ام تا به چین   یکی گِرد بر گَرد و بنگر زمین*
به یك روی دریا، به یك روی راه   به یك روی بر کوه و نخچیرگاه
درختان بسیار و آب روان   همی شد دل سالخورده جوان
سیاوُش به پیران سَخُن برگشاد   که اینَت بر و بومِ فرّخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب‌جای   که باشد به شادی مرا رهنمای
برآرم یکی شارستانِ فراخ   فراوان بدو اندر ایوان و کاخ
نشستنگهی برفرازم به ماه   چُنان چون بود درخور تاج و گاه
بدو گفت پیران که ای خوب رای   بر آن رو که اندیشه آید به جای
چو فرمان دهد من ازینسان که خواست   برآرم یکی جای با ماه راست
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج   زمان و زمین از تو دارم سپنج
سیاوُش بدو گفت کای بختیار   درخت بزرگی تو آری به بار
مرا گنج و خوبی همه زان تست   به هر جای رنج تو بینم نخست

شاهزاده اندوهگین است و با پیران از بیوفائی روزگار سخن می‌گوید

بدو گفت پیران که ای شهریار   چه بودت که گشتی چنین سوگوار؟
چنین داد پاسخ که چرخ بلند   دلم کرد پر درد و جانم نژند

که هرچند گردآورم خواسته   همان گنج و هم کاخ آراسته
به فرجام یکسر به دشمن رسد   بدی بد بود، مرگ بر تن رسد
نه من شاد مانم نه فرزند من   نه پُرمایه گُردی ز پیوند من
نباشد مرا زندگانی دراز   ز کاخ و ز ایوان شوم بی‌نیاز
شود تخت من گاه افراسیاب   کند بی‌گنه مرگ بر من شتاب
چُنین‌ست رای سپهر بلند   گهی شاد دارد، گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز   مکن خیره اندیشه‌ی دل دراز
که افراسیاب از بدی دل بشست   ز شادی به کین خواستن گشت سست
مرا نیز تا جان بود در تنم   بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی به تو بگذرد   وُ گر موی بر تو هوا بشمرد*
سیاوُش بدو گفت کای نیک‌نام   نبینم جز از نیک‌نامیت کام
همه راز من آشکارای تست   که بیداردل بادی و تندرست
من آگاهی از فرّ یزدان دهم   هم از راز چرخ بلند آگهم
بگویم ترا بودنی‌ها درست   از ایوان و کاخ اندر آیم نخست
بدان تا نگویی ‌چو بینی جهان   که این بر سیاوُش چرا شد نهان؟*

سیاوش از آینده خود باخبر است

تو ای گُردپیرانِ بسیارهوش   بدین گفته‌ها پهن بگشای گوش
فراوان بدین نگذرد روزگار   که بی‌کامِ بیداردل شهریار
شوم زار کشته ابر بی‌گناه   کسی دیگر آراید این تاج و گاه
تو پیمان همی داری و رای راست   ولیکن فلك را جزینست خواست
ز گفتار بدگوی و از بختِ بد   چُنین بی‌گنه بر تنم بد رسد
برآشوبد ایران و توران به هم   ز کینه شود زندگانی دُژم
پُر از رنج گردد سراسر زَمین   زمانه شود پُر ز شمشیر کین
بسی سرخ و زرد و سیّاه و بنفش   از ایران به توران ببینی درفش
بسی غارت و بردن خواسته   پراگندنِ گنجِ آراسته
بسا کشورا کان به پای ستور   بکوبند و، گردد به جویْ آب شور
سپهدار توران ز کردار خویش   پشیمان شود، هم ز گفتار خویش

پشیمانی آنگه ندارْدش سود   که برخیزد از بومِ آباد دود
از ایران و توران برآید خروش   جهانی ز خون من آید به جوش
جهاندارْ بر چرخ چونین نبشت   به فرمان او بر دهد هرچه کِشت
بیا تا به شادی دهیم و خوریم   چو گاه گذشتن بود بگذریم

آرایش گنگ‌دژ، شهر سیاوش

بیاراست شهری بسان بهشت   به هامون گل و سنبل و لاله کشت
بر ایوان نگارید چندی نگار   ز شاهان و از بزم و از کارزار
نگار سر و تاج کاوس‌شاه   نبشتند با یاره و گرز و گاه
بر تخت او رستمِ پیلتن   همان زال و گودرز و آن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه   چو پیران و کرسیوزِ کینه‌خواه
به ایران و توران شد آن شارستان   میان بزرگان یکی داستان
به هر گوشه‌یی گنبدی ساخته   سرش را به ابر اندر افراخته
نشسته سراینده رامشگران   سر اندر ستاره سرایِ سران
سیاوَخْش‌گِردش نهادند نام   جهانی از آن شارستان شادکام

پیران به شهر سیاوش می‌رود

چو پیران بیامد ز هند و ز چین   سخن رفت از آن شهر با آفرین
بدو گفت: اگر فرّ و بُرز کیان   نبودیت با دانش اندر میان،
کی آغاز کردی بدین گونه جای؟   کجا آمدی جای ازینسان به پای؟
بماناد تا رستخیز این نشان   میان دِلیران و گردنکشان
چو یك بهر از آن شهر خرّم بدید   به ایوان و باغ سیاوُش رسید
به کاخ فریگیس بنهاد روی   چُنین شاد و پیروز و دیهیم‌جوی
پذیره شدش دختر شهریار   بپرسید و دینار کردش نثار
چو بر تخت بنشست و آن جای دید   پرستنده بسیار بر پای دید
بر آن نیز چندی ستایش گرفت   جهان‌آفرین را نیایش گرفت
وُزان پس ز خوردن گرفتند کار   می و خوان و رامشگر و میگسار

بپیوند یك هفته با می به دست   گهی خرّم و شاددل، گاه مست
به هشتم ره‌آورد پیش آورید   همه هدیه‌های چُنان چون سَزید

پیران «سیاوش گِرد» را نزد افراسیاب وصف می‌کند

ز کار سیاوُش بپرسید شاه   وُ زان شهر و آن کشور و جایگاه
بدو گفت پیران که خرّم بهشت   کسی کو ببیند به اردیبهشت،
همانا نداند از آن شهر باز   نه خورشید از آن مهتر سرفراز
یکی شهر دیدم که اندر زَمین   نبیند دگر کس به ایران و چین
ز بس باغ و میدان و آب روان   برآمیخت گفتی خرد با روان
چو کاخ فریگیس دیدم ز دور   چو گنج گهر بود بمُیان سور
گر ایدونك آید ز مینو سروش   نباشد بدان فر و اورنگ و هوش
بدان زیب و آیین که داماد تُست   ز خوبی به کامِ دلِ شادِ تُست
وُ دیگر که دو کشور از جنگ و جوش   برآسود و چون بیهش آمد به هوش
بماناد بر ما چُنین جاودان   دلِ هوشمندان و رایِ ردان
ز گفتار او شاد شد شهریار   که شاخ بَرومندش آمد به بار

افراسیاب، برادرش گرسیوز را به‌نزد سیاوش می‌فرستد. شکوه و هیمنهٔ شاهزاده چشم برادر شاه را خیره می‌کند. در مسابقهٔ گوی زدن و تیراندازی با ترکان، سیاوش برنده می‌شود. در زورآزمائی با دو پهلوان ترک، گروی زره ودمور، باز برد با شاهزاده است. از مجموع این احوال کینه و حسد در دل گرسیوز افروخته می‌شود. در بازگشت به نزد افراسیاب، محیلانه از سیاوش بدگوئی می‌کند تا دل شاه ترکان را از او بگرداند.

فتنه‌انگیزی گرسیوز

بدو گفت گرسیوز ای شهریار   سیاوُش دگر دارد آیین و کار
فرستاده آمد ز کاوس‌شاه   نهانی به نزدیك او چند راه

ز روم و ز چین نیزش آمد پیام   همی یاد کاوس گیرد به جام
بر او انجمن شد فراوان سپاه   بپیچد بناگاه ازو جان شاه
اگر کردمی بر تو این بد نهان   مرا زشت‌نامی بُدی در جهان
دل شاه از آن کار شد دردمند   پُر از غم شد از روزگار گزند
بدو گفت: بر من ترا مهرِ خون   بجنبید و، او بُد ترا رهنمون
سه روز اندرین نامه رای آوریم   سَخُنهاش بهتر بجای آوریم
چو این رای گردد خرد را درست   بگویم که درمان چه بایدْت جست

افراسیاب در بدی کردن به سیاوش تردید دارد

چهارم چو گرسیوز آمد به در   کُلَه بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران وُرا پیش خواند   ز کار سیاوُش فراوان براند
بدو گفت کای یادگار پشنگ   چه دارم جز از تو به گیتی به چنگ؟
همه رازها بر تو باید گشاد   به ژرفی ببین تا چه آیدْت یاد
از آن خوابِ بد چون دلم شد غمی   به مغز اندر آورد لختی کمی
نبستم به جنگ سیاوُش میان   نیامد ازو نیز ما را زیان
چو آن تخت پُرمایه پَدرود کرد   خرد تار کرد و مرا پود کرد
ز فرمان من یك زمان سر نتافت   چو از من چُنان نیکوی‌ها بیافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش   نکردیم یاد از غم و رنج خویش
به خون نیز پیوستگی ساختم   دل از کین ایران بپرداختم
نپیچیدم از گنج و فرزند روی   گرامی دو دیده سپردم بدوی
پس از نیکوی‌ها و هرگونه رنج   فدا کردن کشور و تاج و گنج
گر ایدونك من بد سِگالم بر اوی   ز گیتی برآید یکی گفت و گوی
بر او بر بهانه ندارم به بد   گر از من بدو اندکی بد رسد،
زبان برگشایند بر من مِهان   درفشی شوم در میان جهان
نباشد پسند جهان‌آفرین   نه نیز از بزرگان روی زَمین
ز دد تیزدندان‌تر از شیر نیست،   که اندر دلش بیم شمشیر نیست،
اگر بچّه‌یی زانِ خود دردمند   ببیند، کند دام و دد را گزند
اگر ما بشوریم بر بی‌گناه   پسندد چُنین داور هور و ماه؟

ندانم جز آن کِش بخوانم به در   وُ زایدر فرستَمْش سوی پدر
اگر گاه جوید، گر انگشتری،   ازین بوم و بر بگسلد داوری

گرسیوز در تفتین خود پافشاری دارد

بدو گفت گرسیوز: ای شهریار   مگیر این چنین کارِ پُرمایه خوار
از ایدر گر او سوی ایران شود   بر و بوم ما پاك ویران شود
هر آنگه که بیگانه شد خویش تو،   بدانست راز کم و بیش تو،
چو جویی دگر زو تو بیگانگی،   کنی رهنمونی به دیوانگی
یکی دشمنی باشد اندوخته   نمك را مپرکن تو بر سوخته
برِ شاه رفتی زمان تا زمان   بداندیش گرسیوزِ بدگمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی   دلِ شاهِ توران برانگیختی
چُنین تا برآمد بر این روزگار   پر از درد و کین شد دل شهریار

افراسیاب، گرسیوز را به «سیاوش گِرد» می‌فرستد تا از وضع و کار شاهزاده خبر بازآورد. گرسیوز می‌کوشد تا سیاوش را از افراسیاب بترساند و او را به واکنش شبهه‌انگیز وادارد.

فتنه‌گری گرسیوز نزد سیاوش

بدین دانش و این دل هوشمند   بدین بُرزْ بالا و رای بلند
ندانی همی چاره از مهر، باز   نباید که بخت بد آمد فراز
همه مر ترا بند و تنبُل فروخت   به اَروند چشم خرد را بدوخت
نخست آنك داماد کردت به دام   به خیره شدی زان سَخُن شادکام
وُ دیگر کِهت از خویشتن دور کرد   به روی بزرگان یکی سور کرد،
بدان تا تو گستاخ گشتی بدوی   فرو ماند اندر جهان گفت و گوی
ترا هم ز اغریرثِ هوشمند   فزون نیست خویشی و پیوند و بند
میانش به خنجر به دو نیم کرد   سپه را به کردار بَد بیم کرد
نهانش ببین آشکارا کنون   چُنین دان و، ایمن مشو زو به خون

مرا هرچه اندر دل اندیشه بود   خرد را و از هر دری پیشه بود،
همان آزمایش بدان روزگار،   ازین کینه‌ور تیره‌دل شهریار،
همه یك بیك پیش تو راندهام   چو خورشید تابنده برخواندهام
به ایران پدر را بینداختی   به توران زمین جایگه ساختی
چُنین دل بدادی به گفتار اوی   بگشتی همی گِرد تیمار اوی
درختی بُد این برنشانده به دست   کجا بار او زهر و بیخش کَبَسْت
همی گفت و مژگان پُر از آبِ زرد   پُرافسون دل و لب پُر از بادِ سرد

افراسیاب سیاوش را نزد خود فرا می‌خواند. آورندهٔ پیام، گرسیوز است، ولی او بیم در دل شاهزاده می‌افکند و چنین وانمود می‌کند که قصد بدی درباره‌اش در کار است، و او را از رفتن باز می‌دارد. افراسیاب امتناع سیاوش را دلیل بر سرکشی او می‌گیرد.

به تمهید گرسیوز، سیاوش از رفتن طفره می‌رود
نامه به افراسیاب

مرا خواستی، شاد گشتم بدان   که بادا نشست تو با موبدان
وُ دیگر فریگیس را خواستی   به مهر و وفا دل بیاراستی
فریگیس نالنده بود این زمان   به لب ناچران و به تن ناچمان
بخفت و مرا پیش بالین ببست   میان دو گیتیش بینم نشست
مرا دل پُر از رای و دیدار تست   که کشور پُر از گنج و کردار تست
ز نالندگی چون سبك‌تر شود   فدای تنِ شاهِ کشور شود
بهانه مرا نیز از آزار اوست   نهانم پُر از درد و تیمار اوست

آخرین فتنهٔ گرسیوز خشم پادشاه را برمی‌افروزد

چو نامه به مُهر اندر آمد بداد   بزودی به گرسیوز بدنژاد
دلاور سه اسپ تگاور بخواست   همی تاخت یکسر شب و روز راست
چهارم بیامد به درگاه شاه   پُر از بَد زبان و، روان پُرگناه

فراوان بپرسیدش افراسیاب
چو دیدش پُر از رنج و سر پُرشتاب

چرا با شتاب آمدی؟ ـ گفت شاه ـ
چگونه سپردی چُنین دور راه؟

وُرا گفت: چون تیره شد روی کار
نشاید شمردن به بد روزگار

سیاوُش نکرد ایچ در کس نگاه
پذیره نیامد مرا خود به راه

سخن نیز نشنید و نامه نخواند
مرا پیش تختش به پایان نشاند

سپاهی ز روم و سپاهی ز چین
همی هر زمان برخروشد زمین

سیاوش سخت نگران است

سیاوش به پردهَ‌ندر آمد به درد
تنش لرز لرزان و رخساره زرد

فریگیس گفت: ای گَوِ شیرچنگ
چه بودت که دیگر شده‌ستی به رنگ؟

چُنین داد پاسخ که ای خوب‌روی
به توران زمین شد مرا آب روی

بدینسان که گفتار کرسیوزست
ز پرگارْ بهره مرا مرکزست

فریگیس بگرفت گیسو به دست
گل و ارغوان را به فندق بخست

پُر از خون شد آن بُسَّد مُشك بوی
بکَفت و پر از آب و خون کرد روی

همی مُشك بارید بر کوهِ سیم
دو لاله ز خوشاب شد به دو نیم*

همی کند موی و همی ریخت آب
ز گفتار و کردار افراسیاب

بدو گفت کای شاه گردن‌فراز
چه سازی کنون؟ زود بگشای راز

پدر خود دلی دارد از تو به درد
از ایران نیاری سَخُن یاد کرد

سُوی روم، ره با درنگ آیدت
نیویی سُوی چین که ننگ آیدت

ز گیتی که را گیری اکنون پناه؟
پناهت خداوند خورشید و ماه

ستم باد بر جان آن، ماه و سال
کجا بر تن تو شود بدسگال

همی گفت: کرسیوز اکنون ز راه
همانا بیامد به نزدیك شاه

خواب بد سیاوش

چهارم شب اندر برِ ماه‌روی
به خواب اندرون بود با رنگ و بوی

بلرزید و از خوابْ خیره بجست
خروشی برآورد چون پیل مست

همی داشت اندر برش خوب‌چهر
بدو گفت: شاها چه بودت؟ به مهر

خروشید و شمعی بیفروختند
برش عود و عنبر همی سوختند

بپرسید ازو دُخت افراسیاب
که فرزانه شاها چه دیدی به خواب؟

سیاوُش بدو گفت کز خواب من
لبت هیچ مگشای بر انجمن

چُنان دیدم ای سرو سیمین به خواب
که بودی یکی بی‌کران رود آب

یکی کوهِ آتش به دیگر کران
گرفته لبِ آب نیزه‌وران

ز یك دست آتش، ز یك دست آب
به پیش اندرون پیل و افراسیاب

بدیدی مرا روی کردی دُژم
دمیدی بر آن آتش تیزدَم

فریگیس گفت: این جز از نیکوی
نباشد، یك امشب نگر بغنوی

به کرسیوز آید همی خواب شوم
شود کشته بر دست خاقان روم

دو بهره چو از تیره‌شب درگذشت
سُوار طلایه بیامد ز دشت

که افراسیاب و فراوان سپاه
پدید آمد از دور، تازان به راه

ز نزدیك کرسیوز آمد نوند
که بر چاره‌ی جان میان را ببند

نیامد ز گفتار من هیچ سود
از آتش ندیدم جز از تیره‌دود

سیاوُش ندانست بازار اوی
همی راست دانست گفتار اوی

فریگیس گفت: ای خردمندْشاه
مکن هیچ گونه به ما در نگاه

یکی باره‌ی گام‌زن برنشین
مباش ایچ ایمن به توران‌زَمین

ترا زنده باید که مانی به جای
سرِ خویش گیر و کسی را مپای

سیاوُش بدو گفت کان خواب من
به جای آمد و تیره شد آب من

مرا زندگانی سر آید همی
غمِ روزِ تلخ اندر آید همی

چُنین‌ست کار سپهر بلند
گهی شاد دارد، گهی مستمند

گر ایوان من سر به کیوان کشید
همان زهر گیتی بباید چشید

یکی سینه‌ی شیر باشدْش جای
یکی چنگ کرگس بود، گر همای

ز شب روشنایی نجوید کسی
کجا بهره دارد ز دانش بسی

ترا پنج ماهست از آبستنی؛
ازین ناموربچه‌ی رُستنی،

درخت تو گر نرّ بار آورد،
یکی نامور شهریار آورد،

سرافراز کیخسروش نام کن
به غم خوردن او را دلارام کن

ز خورشید تابنده تا تیره‌خاك
گذر نیست از دادِ یزدان پاك

نِهالی مرا خاك توران بود
که گوید که جانم به ایران بود؟

چُنین گردد این گنبد تیزرَو
سرای کَهُن را نخوانند نَو

سیاوش آینده را می‌بیند

وُ زین پس به فرمان افراسیاب / مرا تیره‌بخت اندر آید به خواب
ببرّند بر بی‌گنه بر سرم / ز خون جگر برنهند افسرم
نه تابوت یابم، نه گور و کفن / نه بر من بگریند زار انجمن
بمانم بسان غریبان به خاک / سرم کرده از تن به شمشیر چاك
به خواری ترا روزبانان شاه / سر و تن برهنه، برندت به راه
بیاید سپهدارِ پیران به در / به خواهش بخواهد ترا از پدر
به جان بی‌گنه خواهدت زینهار / به ایوان خویشت برد زار و خوار
از ایران بیاید یکی چاره‌گر / به فرمان دادار بسته کمر
از ایدر ترا با پسر در نهان / سُوی رود جیحون برد ناگهان
نشانند بِر تخت شاهی وُرا / به فرمان شود مرغ و ماهی وُرا
از ایران بسی لَشکر آید به کین / پُر آشوب گردد سراسر زمین
بر این گونه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام با من به مهر
بسا لَشکرا کز پی کین من / بپوشند جوشن بر آیین من
ز گیتی برآید سراسر خروش / زمانه ز کیخسرو آید به جوش
پی رخش روی زَمین بسپَرد / ز توران کسی را به کس نشمرد
به کینم از امروز تا رستخیز / نبینی جز از گرز و شمشیر تیز
فریگیس را کرد پدرود و گفت / که من رفتنی گشتم ای نیك‌جفت
برین گفت‌ها بر تو دل سخت کن / تن از ناز و از تخت پردخت کن
خروشِ مغانی و دل پر ز درد / برون رفت از ایوان دو رخساره زرد
جهانا ندانم چرا پروری؟ / چو پرورده باشی، چرا بشکری؟
فریگیس رخ کنده و کنده موی / پُرآزار زو دل، پُر از آبْ روی
سیاوُش چو با جفت غم‌ها بگفت / خروشان بدوی اندر آویخت جفت
رخش پر ز خونِ دل و دیده گشت / سُوی آخُر تازی‌اسپان گذشت
بیاورد شبرنگِ بهزاد را / که دریافتی روز کین باد را
خروشان سرش را به بر درگرفت / عِذار و فسارش ز سر برگرفت
به گوش اندرش گفت رازی دراز / که بیداردل باش و با کس مساز

چو کیخسرو آید به کین خواستن / عِنانش ترا باید آراستن
از آخُر ببُر دل بیکبارگی / که او را تو باشی به کین بارگی
دگر مرکبان را همه کرد پی / برافروخت برسان آتش ز نی
خود و سرکشان سوی ایران کشید / رخ از خون دیده شده ناپدید

افراسیاب به سیاوش گِرد می‌رسد

چو یك نیم فرسنگ ببرید راه / رسید اندر او شاه توران‌سپاه
سپه دید با تیغ و خود و زره / سیاوُش زده بر زره بر گره
به دل گفت: کرسیوز، این راست گفت / چُنین راستی را نباید نهفت
سیاوُش بپرسیدش از بیم جان / مگر گفتِ بدخواه گردد نهان
همی بنگرید این بدان، آن بدین، / که کینه نبُدشان به دل پیش ازین
ز بیم سیاوُش سُواران جنگ / گرفتند آرام و هوش و درنگ
رده برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
همه با سیاوُش گرفتند جنگ / ندیدند جای فسوس و درنگ
کنون خیره ـ گفتند ـ ما را کُشند / نباید که بر خاك تنها کَشند
بمان تا از ایرانیان دستبُرد / ببینند و، مشمر چُنین کار خرد

سیاوش همراهان خود را از جنگ باز می‌دارد

سیاوُش چُنین گفت کین رای نیست / همان جنگ را مایه و پای نیست
به گوهر بر آن روز ننگ آوریم / که پیش خُسُر هدیه جنگ آوریم
گرفتند گِرد اندرونشان چو گَرد / همه کشته گشتند مردانِ مرد

شاهزاده را دستگیر می‌کنند

به تیر و به نیزه ببُد خسته شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه
همی گشت بر خاك نیزه به دست / گُروی‌زره دست او را ببست
نهادند بر گردنش پالهنگ / دو دست از پس پشتْ‌بسته چو سنگ

دوان خون از آن چهره‌ی ارغوان   چُنان روزْ نادیده چشم جوان
همی تاختندش پیاده کَشان   چُنان روزبانان مردم‌کُشان
برفتند سوی سیاوَخْش گِرد   پسِ پشت و پیشش سپه بود گرد
چُنین گفت سالار توران‌سپاه   که اندر کشیدش به یك رویِ راه،
کنیدش به خنجر سر از تن جدا؛   به شخّی که هرگز نروید گیا،
بریزید خونش بر آن گرمْ خاك،   ممانید دیر و مدارید باك
چُنینِ گفت با شاه، یکسر سپاه   کزو شهریارا چه دانی گناه؟
چرا کشت خواهی کسی را که تاج   بگرید بر او زار، با تختِ عاج؟
به هنگام شادی درختی مکار   که زهر آورد بار او روزگار
همی بود گرسیوز بدنشان   به بیهودگی یار مردم‌کُشان
که خون سیاوُش بریزد، به درد   کزو داشت در دل به روز نبرد

پیلسَم شاه را نصیحت می‌کند

ز پیران یکی بود کهتر به سال   برادر بُد او را و فرّخ‌هَمال
کجا پیلسَم بود نام جوان   یکی پُرهنر مردِ روشن‌روان
چُنین گفت با نامور، پیلسَم   که این شاخ را بارْ دردست و غم
ز دانا شنیدم یکی داستان   خرد شد بر آن نیز همداستان
که آهسته‌دل، کم پشیمان بود   هم آشفته را هوش درمان بود
شتاب و بدی کار آهَرْمَن‌ست   پشیمانی جان و رنج تن‌ست
سری را که باشی بر او پادشا   به تیزی بریدن نبینم روا
به بندش همی دار تا روزگار   برین بر ترا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دلت بربزد   از آن پس وُرا سر بریدن سزَد
سری را کجا تاج باشد کلاه   نشاید برید ای خردمندشاه
ببرّی سری را همی بی‌گناه   که کاوس و رستم بود کینه‌خواه
پدر شاه و رستَمْش پروردگار   بپیچی به فرجام ازین روزگار
چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس   ببندند بر کوهه‌ی پیل کوس،
دمنده سپهبَد، گوِ پیلتن   که خوارست بر چشم او انجمن
فریبرزِ کاوسِ درنده‌شیر   که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر

بر این کین ببندند یکسر کمر   در و دشت گردد پر از نیزه‌ور
نه من پای دارم نه مانند من   نه گُردی ز گُردان این انجمن
همانا که پیران بیاید پگاه   ازو بشنود داستان نیز شاه

اصرار گرسیوز به کشتن

بدو گفت کرسیوز: ای هوشمند   به گفتِ جوانان هوا را مبند
از ایرانیان دشت پُر کرگس‌ست   گر از کین بترسی ترا این بس‌ست*
همین بد که کردی ترا خود نه بس؟   که خیره همی بشنوی رای کس
سیاوُش چو بخروشد، از روم و چین   پُر از گرز و شمشیر بینی زَمین
سپَردی دُم مار و خستی سرش   بپوشید خواهی به دیبا برش؟
گر ایدونك او را به جان زینهار   دهی، من نباشم برِ شهریار
به بیغوله‌یی خیزم از بیم جان   مگر خود سرآید به زودی زمان

فرنگیس پدر را بیم می‌دهد

فریگیس بشنید، رخ را بخست   میان را به زنّار خونین ببست
پیاده بیامد به نزدیك شاه   به خون رنگ داده دو رخسارِ ماه
به پیش پدر شد پُر از درد و باك   خروشان به سر بر پراگند خاك
بدو گفت کای پُرهنر شهریار   چرا کرد خواهی مرا خاکسار؟
دلت را چرا بستی اندر فریب   همی از بلندی نبینی نشیب؟
سرِ تاجداری مَبُر بی‌گناه   که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوُش که بگذاشت ایران‌زَمین   همی از جهان بر تو کرد آفرین
بیازَرْدَش از بهر تو شاه را   چُنان افسر و تخت و بنگاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه   کنون زو چه جویی؟ که بردت ز راه؟
سر تاجداران نبرّد کسی   که با تاج بر تخت ماند بسی
مکن بی‌گنه بر تن من ستم   که گیتی سپنج‌ست، بر باد و دَم
یکی را به چاه افگند بی‌گناه   یکی با کُله برنشاند به گاه
سرانجامِ هر دو به خاك اندرند   از اختر به چنگ مَغاك اندرند

به گفتار کرسیوز بدنهان / درفشی مکن خویشتن در جهان
شنیدی کجا زآفریدون گُرد / ستمگاره ضحّاک تازی چه برد
همان از منوچهر شاهِ بزرگ / چه آمد به تور و به سلم سُتُرگ
کنون زنده بر گاهْ کاوس شاه / چو دستان و چون رستم کینه‌خواه
جهان از تهمتن بلرزد همی / که توران به جنگش نیرزد همی
چو گودرز کز گرز او روز جنگ / بدرّد دل شیر و چنگ پلنگ
درختی نشانی همی در زمین / کجا برگْ خون آورد، بارْ کین
به کین سیاوُش سیه پوشد آب / کند روزْ نفرین بر افراسیاب
ستمگاره‌یی بر تن خویشتن / بسی یادت آید ز گفتار من
نه اندر شکاری که گور افگنی / وُ گر آهوان را به شور افگنی
همی شهریاری ربایی ز گاه / که نفرین کند بر تو تخت و کلاه
مده شهر توران به خیره به باد / نباید که روز بد آیدْت یاد
بگفت این و روی سیاوُش بدید / دو رخ را بکند و فغان برکشید
دل شاه توران بر او بر بسوخت / همی خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت: برگرد و ایدر مپای / چه دانی کزین بد مرا چیست رای؟
به کاخ بلندش یکی بود / فریگیس از آن خانه بیگانه بود
بدان تیرگیش انداختند / در خانه را بند برساختند

سیاوَش را برای کشتن می‌برند

نگه کرد کرسیوز اندر گُروی / گُروی ستمگر بپیچید روی
بیامد چو پیش سیاوُش رسید / جوانمردی و شرم شد ناپدید
بزد دست و آن موی شاهان گرفت / به خواری کشیدش به روی ای شگِفت
سیاوُش بنالید با کردگار / که ای برتر از جای و از روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من / چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد از این دشمنان کین من / کند تازه در کشور آیین من

پیام سیاوش به پیران

همی شد پس پشتِ او پیلسَم / دو دیده پر از خون و دل پُر ز غم
سیاوُش بدو گفت: پدرود باش! / زَمین تار و تو جاودان پود باش!
درودی ز من سوی پیران رسان / بگویش که گیتی دگر شد به سان
به پیران نه زین گونه بودم امید / همه پند او باد و من شاخ بید
مرا گفته بود او که با صد هزار / زره‌دار و بَرگُستَوان، ور سُوار،
چو برگرددت روز، یار توام / به گاه چرا مرغزار توام
کنون پیش کرسیوز اندر دوان / پیاده چُنین خوار و تیره‌روان
نبینم همی یار با من کسی / که بخروشدی زار بر من بسی
چُن از لَشکر و شهر اندر گذشت / کشانش ببردند هر دو به دشت
ز کرسیوز آن خنجر آبگون / گُروی زره بستَد از بهر خون
پیاده همی برد مویش کَشان، / چُن آمد بدان جایگاه نشان،
بیفگند پیل ژیان را به خاک / نه شرم آمدش زو بنیز و نه باک
یکی تشتِ زرّین نهاد از برش / جدا کرد از آن سروِ سیمین سرش
به جایی که فرموده بُد تشت خون / گُروی‌زره برد و کردش نگون
یکی باد با تیره‌گردی سیاه / برآمد، بپوشید خورشید و ماه
کسی یکدگر را ندیدند روی / گرفتند نفرین همه بر گُروی
چو از سروبُن دور گشت آفتاب / سرِ شهریار اندر آمد به خواب
چه خوابی که چندین زمان برگذشت / نجنبید و بیدار هرگز نگشت
چو از شاه شد تخت شاهی تهی / مه خورشید بادا، مه سرو سهی

تأمّل فردوسی

چپ و راست هر سو بتابم همی / سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند، نیک پیش آیدش، / جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی زمین نسپرد / همی از نژندی فروپژمرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم / به گیتی مکن جان و دل را دژم

یکی دان از او، هرچه آید همی / که جاوید با تو نپاید همی

سوگواری بر سیاوش

ز خان سیاوُش برآمد خروش / جهانی ز کرسیوز آمد به جوش
همه بندگان موی کردند باز / فریگیس، مُشکین کمندِ دراز،
برید و میان را به گیسو ببست / به فُندُق گل و ارغوان را بخست
سرِ ماه‌رویان گسسته کمند / خراشیده روی و بمانده نژند،
به آواز بر جان افراسیاب / بنفرید با نرگس و گل پُرآب
خروشش به گوش سپهبَد رسید / چو آن ناله‌ی زار و نفرین شنید،
به کرسیوزِ بدنهان شاه گفت / که این را به کوی آورید از نهفت،
ز پرده به درگه بَریدش کَشان / برِ روزبانان و مردم‌کُشان،
بدان تا بگیرند موی سرش / بدَرّند بر تن همه چادرش،
زنندش همی چوب تا تخم کین / بریزد بر این بوم از ایران‌زمین
نخواهم ز بیخ سیاوُش درخت / نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامدارانِ آن انجمن / گرفتند نفرین بر او تن به تن
بیامد پُر از خون دو رخ پیلسَم / روان پُر ز داغ و رُخان پُر ز نم،
به نزدیك لَهّاك و فرشیدوَرد / بیامد، سَخُن‌ها همه یاد کرد
که دوزخ بِه از تخت افراسیاب / نشاید بر این کشور آرام و خواب
بتازیم و نزدیك پیرانْ شویم / به تیمار و درد اسیران شویم

خبر کشته شدن سیاوش به پیران می‌رسد

سه اسپ گرانمایه کردند زین / همی برنوشتند روی زَمین
به پیران رسیدند هر سه سُوار / رُخان پر ز خون، دیدگان پُر ز خار
بر او برشمردند یکسر سَخُن / که بخت از بدی‌ها چه افگند بُن:
یکی زاره‌یی رفت کاندر جهان / نبیند کس از مهتران و کِهان
سیاوَخش را دست بسته چو سنگ / فگنده به گردنْش در پالهنگ،
به دشتش کشیدند پُر آبْ روی / همی شد پیاده به پیشش گُروی،

تن پیل‌وارش بر آن خاكِ گرم / فگندند و شستند رخ را ز شرم
یکی تشت بنهاد پیشش گُروی / بپیچید چون گوسپندانش روی
بُرید آن سرِ تاجدارش ز تن / فگندش چو سرو سَهی بر چمن
همه شارستان زاری و ناله گشت / به چشم اندرون آب چون ژاله گشت
ستمگاره چوبانِ بی‌دین، قُلو / همانا نبُرّد بدانسان گلو
چو پیران به گفتار بنهاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامه‌ها بر تنش کرد چاك / همی کند موی و همی ریخت خاك
بدو گفت رویین که بشتاب زود / که دردی برین درد خواهد فزود
فریگیس را نیز خواهند کُشت / مکن هیچ گونه برین کار پشت
به درگاه بردند مویش کَشان / برِ روزبانان و مردم‌کشان
از آخُر بیاورد پس پهلَوان / ده اسپ سُوارآزموده، جوان
خود و گُرد رویین و فَرشیدوَرد / برآورد از آن راه ناگاه گَرد
به دو روز و دو شب به درگه رسید / درِ نامور پُر جفا پیشه دید
فریگیس را دید چون بیهُشان / گرفته ورا روزبانان کَشان
به چنگال هر یك یکی تیغ تیز / ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پُرآب / ز کردار بدگوهر افراسیاب
که این هول کاریست با درد و بیم / که اکنون فریگیس را به دو نیم،
زنند و شود پادشاهی تباه / مر او را نخواند کسی نیز شاه
همانگاه پیران بیامد چو باد / کسی کش خرد بود گشتند شاد
چو چشم گرامی به پیران رسید / شد از خونِ دیده رخش ناپدید
بدو گفت: با من چه بدساختی / چرا زنده‌ام بآتش انداختی؟
ز اسپ اندر افتاد پیران به خاك / همه جامه‌ی پهلَوی کرد چاك
بفرمود تا روزبانان در / ز فرمان زمانی بتابند سر
بیامد دمان پیش افراسیاب / دل از درد خسته، دو دیده پر آب
بدو گفت شاها انوشه بَدی / روان را به دیدار توشه بَدی

پیران افراسیاب را سرزنش می‌کند

چه آمد ز بد بر تو ای نیك‌خوی / که آورد این اخترت آرزوی؟

چرا بر دلت چیره شد خیره دیو؟   ببرد از رخت شرم گیهان خدیو
بکشتی سیاوخش را بی‌گناه   به خاک اندر انداختی نام و جاه
کنون زو گذشتی به فرزند خویش   رسیدی به تیمار پیوند خویش
چو دیوانه از جای برخاستی   چنین خیره بد را بیاراستی
که تا زنده‌یی بر تو نفرین بود   پس از زندگی، دوزخ آیین بود

پیران پیشنهاد می‌کند که فرنگیس را به او بسپارند، تا کودکش به دنیا آید و آنگاه خواهند دید که چه خواهند کرد، و افراسیاب سرانجام می‌پذیرد.

گر ایدونک اندیشه زین کودک است   همانا که این درد و رنج اندک است
بمان تا جدا گردد از کالبد   به پیش تو آرم بدو ساز بد
بدو گفت زینسان که گفتی بساز   مرا کردی از خون او بی‌نیاز
سپهدار پیران بدان شاد شد   از اندیشه و درد آزاد شد
بیامد به درگاه و او را ببرد   بسی نیز بر روزبانان شمرد
بی‌آزار بردش به سوی ختن   خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد به ایوان به گلشهر گفت   که این خوب‌رخ را بباید نهفت
تو بر پیش این نامور زینهار   بباش و بدارش پرستاروار
برین نیز بگذشت یك چند روز   گران شد فریگیس گیتی‌فروز

زاده شدن کیخسرو

شبی قیرگون ماه پنهان شده   به خواب اندرون مرغ و دام و دده
چنان دید سالارِ پیران بخواب   که شمعی برافروختی ز آفتاب
سیاوش برِ شمع تیغی به دست   به آواز گفتی: نشاید نشست
که روزی نوآیین و جشنی نوست   شب سورِ آزاده کیخسروست
سپهبَد بلرزید در خواب خوش   بپیچید گلشهر خورشیدفَش
بدو گفت پیران که برخیز و رو   خردمند پیش فریگیس شو
سیاوخش را دیدم اکنون به خواب   درخشان‌تر از بر سپهر آفتاب

که گفتی مرا چند خسپی، میای   به جشن جهاندار کیخسرو آی
همی رفت گلشهر تا پیش ماه   جدا گشته بود از برِ ماه شاه
بدید و بشادی سبك بازگشت   همانگاه گیتی پر آواز گشت
بیامد بشادی به پیران بگفت   که اینت به آیین خور و ماه جفت
یکی اندر آی و شگفتی ببین   بزرگی و رای جهان‌آفرین
تو گویی نشاید جز از تاج را   و گر جوشن و تَرگ و تاراج را
سپهبَد بیامد برِ شهریار   بدید و بخندید و بردش نثار
به آن بُرزِ بالا و آن شاخ و یال   تو گفتی بر او بر گذشتست سال
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب   همی کرد نفرین بر افراسیاب
چنین گفت با نامور انجمن   که گر زین سخن بگسلد جان من
نمانم که یازد بدین، شاه چنگ   مرا گر سپارد به چنگ نهنگ

پیران خبر کیخسرو را به افراسیاب می‌دهد

بدانگه که بنمود خورشید تیغ   به خواب اندر آمد سر تیره میغ
چو بیدار شد پهلوان سپاه   دمان اندر آمد به نزدیك شاه
همی بود تا جای پردَخت شد   به نزدیك آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشیدفش مهترا   جهاندار و بیدار و افسونگرا
به در بر یکی بنده افزود دوش   که گفتی ورا مایه دارست هوش
نماند ز خوبی به گیتی به کس   تو گفتی که بر گاهْ ما هست و بس
اگر تور را روز باز آمدی   به دیدار چهرش نیاز آمدی
فریدون گُردست گویی به جای   به فرّ و به چهر و به دست و به پای
بر ایوان چنو کس نبیند نگار   بدو تازه شد فرّه شهریار
از اندیشهٔ بد بپرداز دل   برافراز تاج و بر افراز دل
چنان کرد روشن جهان‌آفرین   کزو دور شد جنگ و بیداد و کین
روانش ز خون سیاوش به درد   برآورد بر لب یکی باد سرد
پشیمان شد از بد که خود کرده بود   دم از شهر توران برآورده بود
بدو گفت من زین نوآمد بسی   سخنها شنیدستم از هر کسی
پر آشوب و جنگست ازو روزگار   همه یاد دارم از آموزگار

که از تخمه‌ی تور و از کیقباد   یکی شاه سر بر زند با نژاد
جهان را به مهر وی آید نیاز   همه شهر توران برندش نماز
کنون بودنی هرچ بایست بود   ندارد غم و درد و اندیشه سود
مدار ایدرش در میان گروه   به نزد شبانان فرستش به کوه
بدان تا ندانند که من خود کیم   بدیشان سپرده ز بهر چیم
نیاموزدش کس خرد با نژاد   نیایدش از این کار و کردار یاد
بگفت آنچ یاد آمدش زین سخن   همه نو شمرد این سرای کهن
گر ایدونک بد بینی از روزگار   بنیکی همو باشد آموزگار

کیخسرو به شبانی سپرده می‌شود

بیامد به در پهلوان شادمان   همه نیک بودش زبان و گمان
جهان‌آفرین را نیایش گرفت   به شاه جهان بر ستایش گرفت
پر اندیشه بد تا به ایوان رسید   که تا بر ز رنجش چه آید پدید
شبانان کوه قُلارا بخواند   وزان خُرد چندی سخنها براند
که این را بدارید چون جان پاک   نباید که بیند ورا باد و خاک
نباید که تنگ آیدش روزگار   وُگر دیده و دل کند خواستار
شبان را ببخشید بسیار چیز   یکی دایه با او فرستاد نیز
بر ایشان سپرد آن دل و دیده را   جهانجویْ گُردِ پسندیده را
بر این نیز بگذشت چندی سپهر   به آواز از این هیچ نگشاد چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز   هنر با نژادش همی گفت راز
ز چوبی کمان کرد و از روده زه   ز هر سو برافگند زه را گره
ابی پرّ و پیکان یکی تیر کرد   به دشت اندر آهنگ نخچیر کرد
چو ده ساله شد گشت گُردی سترگ   به خرس و گراز آمد و زخم گرگ
و زانجایگه شد به شیر و پلنگ   همان چوب خمّیده بُد ساز جنگ
چنین تا برآمد بر این روزگار   نیامد به فرمان پروردگار
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت   بنالید و نزدیک پیران گذشت
که من زین سرافراز شیر یله   سوی پهلوان آمدم با گِله
همی کرد نخچیر آهو نخست   بِر شیر و جنگ پلنگان نجست

کنون نزد او جنگ شیر دمان   همانست و، نخچیر آهو همان
نباید که آید بر او بر گزند   من آویزم ای پهلوان بلند
چو بشنید پیران، بخندید و گفت   نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر بارهٔ دست‌کش   بیامد برِ شیرِ خورشید فش
بفرمود تا پیش او شد جوان   نگه کرد بالای او پهلوان
به بر در گرفتش زمانی دراز   همی گفت از او با دل پاک راز
ز بهر جوان اسپِ بالای خواست   همان جامهٔ خسروآرای خواست
به ایوان خرامید با او به هم   روانش ز بهر سیاوش دژم
همی پرورانیدش اندر کنار   بدو شادمان بود و به روزگار
از او دور شد خورد و آرام و خواب   بر آن کودک از بیم افراسیاب

افراسیاب به زنده ماندن کیخسرو رضا می‌دهد

شبی تیره هنگام آرام و خواب   کس آمد ز نزدیک افراسیاب
بدان تیرگی پهلوان را بخواند   گذشته سخنها فراوان براند
کز اندیشهٔ بد همه شب دلم   بپیچید و از غم همی بگسلم
ازین کودکی کز سیاوش رسید   تو گفتی مرا روز شد ناپدید
نبیرهٔ فریدون شبان پرورد   ز رای و خرد این کی اندر خورد؟
ازو گر نبشته به من بر بدیست   نگردد به پرهیز کان ایزدیست
چو کار گذشته نیارد به یاد   زید شاد و ما نیز باشیم شاد

فردوسی از پیری شکوه می‌کند

چو آمد به نزدیک سر تیغ شست   مده می که از سال شد مرد مست
به جای عنانم عصا داد سال   پراگنده شد مال و برگشت حال
همان دیدبان بر سر کوهسار   نبیند همی لشکر شهریار
کشیدن ز دشمن نداند عنان   مگر پیش مِژگانش آید سنان
گراینده و تیزپای نوند   همان شست بدخواه کردش به بند
سراینده ز آواز بر گشت سیر   همش لحن بلبل، هم آواز شیر

چو برداشتم جام پنجاه و هشت   نگیرم مگر یاد تابوت و دشت

دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی   همان تیغ برّندهٔ پارسی

نگردد همی گرد نسرین تذرو   گل نارون خواهد و شاخ سرو

همی خواهم از روشنِ کردگار   که چندان گذر یابم از روزگار

کزین نامور نامه‌ی باستان   به گیتی بمانم یکی داستان

که هر کس که اندر سخن دادْ داد   ز من جز به نیکی نگیرند یاد

بدان گیتیم نیز خواهشگرست   که با تیغ تیزست و با افسرست

به گفتار دهقان کنون بازگرد   نگر تا چه گوید سراینده‌مرد

خبر مرگ سیاوش به ایران می‌رسد

چو آگاهی آمد به کاوُس شاه   که شد روزگار سیاوش سیاه

به کردار مرغان سرش را ز تن   جدا کرد سالار آن انجمن

ابر بی‌گناهیش، نخچیر، زار   گرفتند شیون به هر کوهسار

بنالد همی بلبل از شاخ سرو   چو درّاجْ زیر گلان با تذرو

همه شهر توران پر از داغ و درد   به بیشه درون، برگ گلنار زرد

گرفتند شیون به هر کوهسار   نه فریادرس بود و نه خواستار

چو این گفته بشنید کاوس شاه   سر نامدارش نگون شد ز گاه

بَر و جامه بدرید و رخ را بکند   به خاک اندر آمد ز تخت بلند

برفتند با مویه ایرانیان   بدان سوگْ بسته بزاری میان

همه دیده پرخون و رخساره زرد   زبان از سیاوش پر از یادْ کرد

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر   چو شاپور و فرهاد و رُهّام شیر

همه جامه کرده کبود و سیاه   همه خاک بر سر به جای کلاه

آگاهی رستم از کشته شدن سیاوش

پس آگاهی آمد سوی نیمروز   به نزدیک سالار گیتی‌فروز

که از شهر ایران برآمد خروش   همی خاک تیره برآمد به جوش

پراگند کاوس بر تاج خاک   همه جامهٔ خسروی کرد چاک

تهمتن چو بشنید از او رفت هوش   ز زاول برآمد بزاری خروش

به چنگال رخساره بشخود زال   همی ریخت خاک از بر شاخ و یال

به یک هفته با سوگ بود و دژم   به هشتم برآمد ز شیپور دَم

سپه سر بسر بر در پیلتن   ز کشمیر و کاول شدند انجمن

به درگاه کاوُس بنهاد روی   دو دیده پر از خون و دل کینه‌جوی

چو نزدیکی شهر ایران رسید   همه جامهٔ پهلوی بر درید

به دادار دارنده سوگند خورد   که هرگز تنم بی‌سِلیحِ نبرد

نباشد، نه رخ را بشویم ز خاک   سزد گر نباشم بر این سوگْ پاک

کُله تَرگ و شمشیر جام منست   به بازو خمِ خام دام منست

چو آمد برِ تختِ کاوس‌کی   سرش بود پُر خاک و پُر خاک پی

بدو گفت: خوی بد ای شهریار   پراگندی و تخمت آمد به بار

ترا مهر سوداوه و بدخوی   ز سر برگرفت افسر خسروی

کنون آشکارا ببینی همی   که بر موج دریا نشینی همی

از اندیشه‌ی خردِ شاهِ سُتُرگ   نماند روان بی‌زیانِ بزرگ

کسی کو بود مهتر انجمن   کفن بهتر او را ز فرمان زن

سیاوُش ز گفتار زن شد به باد   خجسته زنی کو ز مادر نزاد

ز شاهان کسی چون سیاوُش نبود   چُنو راد و آزاد و خامُش نبود

دریغ آن بَر و بازوی و یال اوی   دریغ آن بَر و چنگ و گوپال اوی

دریغ آن بَر و بُرزْ بالای اوی   رکیب و خَم و خسروی‌پای اوی

چو در بزم بودی بهاران بُدی   به رزم افسر نامداران بُدی

چو بر گاه بودی دُرافشان بُدی   چو در جنگ بودی سرافشان بُدی

کنون من دل و مغز تا زنده‌ام   بر این کینه از آتش آگنده‌ام

همه جنگ با چشم گریان کنم   جهان چون دل خویش بریان کنم

رستم سودابه را به گناه خون سیاوش می‌کشد

نگه کرد کاوس در چهر اوی   چُنان اشک خونین و آن مهر اوی

نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم   فرو ریخت از دیده خوناب گرم

تهمتن برفت از برِ تخت اوی   سُوی خان سوداوه بنهاد روی

ز پرده به گیسوش بیرون کشید / ز تخت بزرگیش در خون کشید
به خنجر به دو نیمه کردش به راه / نجنبید بر تخت کاوس‌شاه
بیامد به درگاه با سوگ و درد / پُر از خون دو دیده، دو رخساره زرد
همه شهر ایران به ماتم شدند / پُر از درد نزدیك رستم شدند
به یك هفته با سوگ و با آب چشم / به درگاه بنشست با درد و خشم
به هشتم بزد نایِ رویین و کوس / بیامد به درگاه، گودرز و طوس
چو فرهاد و شیدوش و گرگین و گیو / چو بهرام و خرّاد و شاپور نیو
فریبرز کاوس و رُهّام شیر / گُرازه که بود اژدهای دِلیر
بدیشان چُنین گفت رستم که من / بر این کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوُش سُوار / نبندد کمر نیز یك نامدار
ز دلها همه ترس بیرون کنید / زمین را ز خون رود جیحون کنید
بر این کینه تا در جهان زنده‌ام / به درد سیاوش دل آگنده‌ام
بر آن تشت زرّین کجا خون اوی / فرو ریخت ناکاردیده گروی
بمالید خواهم همی روی و چشم / مگر بر دلم کم شود درد و خشم
و گر همچنانم برد بسته چنگ / نهاده به گردن یکی پالهنگ
به خاك افگند خوار چون گوسپند / دو دستم ببندد به خمّ کمند
وگرنه، من و گرز و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
نبیند دو چشمم مگر گَرد رزم / حرامست بر جان من جام بزم
کنارنگ با پهلوان هر که بود / چوزان گونه آوازِ رستم شنود
همه برگرفتند یکسر خروش / تو گفتی که میدان برآمد به جوش
از ایران یکی بانگ بر شد به ابر / تو گفتی زمین شد کنام هژبر
بزد مُهره بر پشت پیلان به جام / سپه تیغ کین بر کشید از نیام
برآمد خروشیدن گاودُم / دَم نای سرغین و رویینه خُم
جهان شد پر از کین افراسیاب / به دریا تو گفتی به جوش آمد آب
نبُد جایْ پوینده را بر زمین / ز نیزه هوا مانده اندر کمین*
ستاره به جنگ اندر آمد نخست / زمان و زمین دست بد را بشست*
ببستند گُردان ایران میان / به پیش اندرون اختر کاویان

افراسیاب از آمدن سپاه ایران آگاه می‌شود

و از آن سو نوندی بیامد ز راه / به نزدیك سالار توران‌سپاه
که آمد به کین رستم پیلتن / به ایران بزرگان شدند انجمن
وَرازاد را سر بریدند خوار / برانگیخت از مرز توران دمار
سپه را سراسر به هم برزدند / به بوم و برش آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سَخُن / غمی گشت از آن گفتهای کَهُن
که بشنیده بود از لب بخردان / از اخترشناسان و از موبدان
ز کشور سراسر مِهان را بخواند / درم داد و روزی‌دهان را بخواند
نماند ایچ بر دشت از اسپان یَله / بیاورد چوبان به میدان گَله
دِرِ گنجِ گوپال و بَرگُستُوان / همان تیغ و تیر و کمانِ گَوان،
همان گنج دینار و زرّ و گهر / همان افسر و طوق و زرّین‌کمر،
ز گنجور دستور بستد کَلید / همه کاخ و میدان درم گسترید
چو لشکر سراسر شد آراسته / بریشان پراگنده شد خواسته،
بزد کوس رویین و هندی‌درای / سُواران سُوی رزم کردند رای
سپهبَد چُن از کَنگ بیرون کشید / سپه را به تنگی به هامون کشید
ز گُنداوران سُرخه را پیش خواند / ز رستم فراوان سَخُن‌ها براند
بدو گفت، شمشیرزن ده‌هزار / ببر، نامدار ازدرِ کارزار
نگه‌دار جان از بدِ پورِ زال / به جنگت نباشد جز او کس هَمال

نخستین برخورد ایران و توران
فرامرز، پسر کاوس، سرخه، پسر افراسیاب را اسیر می‌کند

فرامرز بگذاشت قلب سپاه / سوی سرخه با نیزه شد کینه‌خواه
یکی نیزه زد همچو آذرگُشسپ / ز کوهه ببردش سُوی یالِ اسپ
ز توران، سران سوی اوی آمدند / پر از کین و پَرخاشجوی آمدند
ز نیروی مردان و از جنگ سخت / فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بدانست سُرخه که پایاب اوی / ندارد، غمی گشت و برگاشت روی

پس اندر فرامرز چون پیل مست   همی تاخت با تیغ هندی به دست
سُواران ایران به کردار دیو   دمان از پسش برکشیده غِریو
فرامرز چون سُرخه را یافت، چنگ   بیازید برسان یازان پلنگ
کمربند بگرفت و از پشت زین   برآورد و زد ناگهان بر زَمین
پیاده به پیش اندر افگند خوار   به لشکرگه آوردش از کارزار
درفش تهمتن همانگه ز راه   پدید آمد و بانگ پیل و سپاه
سپاه آفرین خواند بر پهلَوان   بر آن نامبُردار پورِ جوان
تهمتن بر او آفرین خواند نیز   به درویش بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد بر این پیلتن   که هر کس که سر برکشد ز انجمن،
هنر باید و گوهر نامدار   خرد یار و فرهنگ آموزگار
چُن این چار گوهر به جای آورد   دلاور شود، پرّ و پای آورد
از آتش نبینی جز افروختن   جهانی که پیش آیدش سوختن
فرامرز نَشگِفت اگر سرکش‌ست   که پولاد را دل پُر از آتش‌ست
چُن آورد با سنگ خارا کند   ز دل راز خویش آشکارا کند

رستم به کشتن سرخه، پسر افراسیاب فرمان می‌دهد

به سُرخه نگه کرد پس پیلتن   یکی سروِ آزاده بُد بر چمن
برش چون برِ شیر و رخ چون بهار   ز مُشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود پس تا برندش به دشت   ابا خنجر و روزبانان و تشت
ببندند دستش به خمّ کمند   بخوابند بر خاک، چون گوسپند
بسان سیاوُش سرش را ز تن   ببرّند و، کرگس بپوشد کفن
چو بشنید طوسِ سپهبَد برفت   به خون ریختن روی بنهاد تفت
بدو سُرخه گفت: ای سرافراز شاه   چه ریزی همی خون من بی‌گناه؟
سیاوُش مرا بود همسال و دوست   روانم پر از درد و اندوه اوست
مرا دیده پُرآب بُد روز و شب   همیشه به نفرین گشادم دو لب
بر آن کس که آن تشت و خنجر گرفت   بر آن کس که آن شاه را سر گرفت
دل طوس بخشایش آورد سخت   بر آن نامبُردارِ گم بوده بخت
بر رستم آمد بگفت آن سَخُن   که افگند پور سپهدار بن

چُنین گفت رستم که گر شهریار   چُنان داغ دل شاید و سوگوار،
همیشه دل و جان افراسیاب   پُر از درد باد و، دو دیده پُرآب
همان تشت و خنجر زواره ببرد   جوان را بدان روزبانان سپرد
سرش را به خنجر ببرّید زار   زمانی خروشید و برگشت کار

نبرد پیلسَم، برادر پیران با رستم

بیامد به قلب سپه پیلسَم   دلی پر ز کین، چهره کرده دُژم
چُنین گفت با شاه توران‌سپاه   که ای پُرخرد نامبُردار شاه،
گر ایدونک از من نداری دریغ   یکی باره و جوشن و تَرگ و تیغ،
ابا رستم امروز جنگ آورم   همه نام او زیر ننگ آورم
به پیش تو آرم سر و رخش اوی   همان گرز و تیغ جهان‌بخش اوی
ازو شاد شد جان افراسیاب   سرِ نیزه بگذاشت از آفتاب
بدو گفت کای نامبُردار شیر   همانا که پیلت نیارد به زیر
اگر پیلتن را به چنگ آوری   زمانه برآساید از داوری
به توران نباشد چو تو کس به جاه   به تخت و به مُهر و به تیغ و کلاه
به گَردان سپهر اندر آری سرم   سپارم به تو دختر و افسرم
از ایران و توران دو بهر آن تست   همه گوهر و گنج و شهرْ آن تست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت   بیامد بر شاهِ پیروزبخت
بدو گفت کین مرد برنا و تیز   همی با تن خویش سازد ستیز
همی در گمان افتد از نام خویش   نبیند همی راه و فرجام خویش
که گر با تهمتن نبرد آورد   سرِ خویش را زیر گَرد آورد
شکسته شود دل سپه را به جنگ   بود زین سَخُن نیز بر شاه ننگ
برادر تو دانی که کهتر بود   فزون‌تر بر او مهرِ مهتر بود
به پیران چُنین گفت پس پیلسَم   کزین پهلَوان دل ندارم دُژم
برآید به دست من این کار کرد   به گِرد درِ اختر بد مگرد
چو رستم ز قلب سپه بنگرید   دو گُرد دلیر گرانمایه دید
بر آویخته با یکی شیرمرد   به ابر اندر آورده از باد، گَرد
بدانست رستم که جز پیلسَم   ز ترکان ندارد کس آن زور و دَم

وُ دیگر که از پیرسر موبدان / از اخترشناسان و از بخردان،
از اختر بد و نیك بشنوده بود / جهان را چپ و راست پیموده بود،
که گر پیلسَم از بدِ روزگار / گذر یابد، از پند آموزگار،
نبَرده چُنو در جهان سر بسر / به ایران و توران نبندد کمر
همانا که او را زمان آمده‌ست / که ایدر به جنگم دمان آمده‌ست
به لشکر چُنین گفت کز جای خویش / میارید کس پیشتر پای خویش
شوم برگرایم تن پیلسَم / ببینم که دارد پی و شاخ و دَم
یکی نیزه‌ی بارکش برگرفت / بیفشارد ران، تَرگ بر سر گرفت
گران شد رکیب و سبك شد عِنان / به چشم اندر آورد رخشان سِنان
غمی گشت و بر لب برآورد کف / همی تاخت از قلب تا پیش صف
چُنین گفت با نامور پیلسَم: / مرا خواستی تا بسوزی به دَم؟
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی / ز زین برگرفتش بکردار گوی
همی تاخت تا قلب توران‌سپاه / بینداختش خوار بر قلبگاه
چُنین گفت کین را به دیبای زرد / بپوشید کز گَرد شد لاژورد
عِنان را بپیچید از آن جایگاه / بیامد دمان تا به قلب سپاه
بباریـد پیران ز مژگان سرشك / تن پیلسَم درگذشت از بزشك

افراسیاب با رستم روبرو می‌شود

چو افراسیاب آن درفشِ بنفش / نگه کرد با کاویانی درفش،
بدانست کان پیلتن رستم‌ست / سرافراز و از تخمه‌ی نیرم‌ست
برآشفت برسان جنگی پلنگ / بیفشارد ران، پیش او شد به جنگ
چو رستم درفش سیه را بدید / بکردار شیر ژیان بردمید
عِنان باره‌ی دست‌کش را سپرد / به جوش آمد آن نامبُردار گُرد
برآویخت با سرکش افراسیاب / ز پیگار خون رفت در جوی آب
یکی نیزه سالارِ توران‌سپاه / بزد بر برِ رستمِ کینه‌خواه
سِنان اندر آمد به چرم کمر / به ببر بیان بر نَبُد کارگر
تهمتن به کین اندر آورد روی / یکی نیزه زد بر برِ اسپ اوی
تگاور ز درد اندر آمد به روی / بیفتاد ازو گُرد پَرخاشجوی

همی جست رستم کمرگاه اوی / که بی‌رنج کوته کند راه اوی
نگه کرد هومان بدید از کران / به گردن برآورد گرز گران
بزد بر سرِ شانه‌ی پیلتن / ز لشکر خروش آمد از انجمن
سپهدارِ ترکان بشد زیردست / یکی اسپ آسوده را برنشست*
به ابر اندر آمد خروش سران / گراییدنِ گرزهای گران

پس از پیروزی بر سپاه توران و راندن افراسیاب از کشور، رستم شش سال بر توران‌زمین حکمرانی می‌کند. سرانجام ایرانیان بر آن می‌شوند که به ایران بازگردند.

رستم در کار جهان می‌اندیشد

چو دل بر نهی بر سرای کهن / کند راز و بر تو بپوشد سخن
سوی آز منگر که او دشمن است / دلش بردهٔ جان آهرمن است
تهمتن بر آن گشت همداستان / که فرخنده موبد زند داستان
چُنین گفت خرّم‌دلی رهنمای / که خوشی گزین زین سپنجی‌سرای
نگه کن که در خاك جفت تو کیست / بر این خواسته چند خواهی گریست

پس از رفتن ایرانیان از توران، افراسیاب به کشور خود بازمی‌گردد

چو بشنید بدگوهر افراسیاب / که شد طوس و رستم بدان سویِ آب
شد از باختر سوی دریای کَنگ / دلی پُر ز کین و سری پُر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید / مِهان کُشته و کِهتران برده دید
نه اسپ و نه گنج و نه تاج و نه تخت / نه شاداب بر شاخ برگ درخت
جهانی بر آتش برافروخته / همه کاخ‌ها کنده و سوخته
ز دیده بباریـد خوناب، شاه / چُنین گفت با مِهتران سپاه
که هر کس که این بد فرامُش کند / همی جان بیدار بیهُش کند
همه یك به یك دل پُر از کین کنید / سپر بستر و تَرگ بالین کنید
به ایران زمین رزم و کین آوریم / نه جنگ، آسمان بر زمین آوریم

ز بهر بر و بوم و پیوند خویش / همان از پی گنج و فرزند خویش،
همه کاخ‌هاشان به پای آوریم / بکوشیم و این کین به جای آوریم
به یك رزم اگر باد ایشان بجَست / نباید چُنین کردن اندیشه پست
ز هر سو سلیح و سپاه آوریم / به نوّی یکی تازه‌راه آوریم

در ایران، خشکسالی نیز بر ترکتازی افراسیاب اضافه می‌شود

برآراست بر هر سُوی تاختن / ندید ایچ هنگام پرداختن
همی سوخت از هر سوی گاه و رخت / به ایرانیان بر شد آن کار سخت
ز باران هوا خشك شد هفت سال / دگرگونه شد بخت و برگشت حال
شد از رنج و تنگی جهان پُرنیاز / برآمد برین روزگاری دراز

در حالی که همه از کیخسرو بی‌خبراند، گودرز او را در خواب می‌بیند

چُنان دید گودرز یك شب به خواب / که ابری برآمد از ایران پُرآب
بر آن ابرِ باران خجسته سروش / به گودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی بخواهی که یابی رها / و زین نامور تُركِ نراژدها
به توران یکی شهریاری نوست / کجا نام آن شاه کیخسروست
ز پشت سیاوُش یکی شهریار / هنرمند و از گوهر نامدار
ازین تخمه از گوهر کیقباد / ز مادر سُوی تور دارد نژاد
چو آید به ایران پی فرّخش / ز چرخ آنچ خواهد دهد پاسخش
میان را ببندد به کین پدر / کند کشور تور زیر و زبر
به دریای قُلزُم به جوش آرد آب / نخارد سر از کین افراسیاب
شب و روز در جنگ بر زین بود / همه ساله در جوشن کین بود
ز گُردان ایران و گردنکشان / نیابد جز از گیو ازو کس نشان
چُنین‌ست فرمان گَردان‌سپهر / بدو دارد از دادْ گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد / ستایش‌کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاك ریش سپید / ز شاه جهان شد دلش پُرامید

گودرز از پسرش گیو می‌خواهد که به جستجوی کیخسرو به توران برود.

گیو به تنهائی روانه می‌شود

چو خورشید رخشنده آمد پدید / زَمین شد بسان گل شنبلید،
بیامد کمربسته گیو دِلیر / یکی بارکش بادپایی به زیر
به گودرز گفت: ای جهان‌پهلوان / دِلیر و سرافراز و روشن‌روان،
کمندی و اسپی مرا یار بس / نشاید کشیدن بدان مرز کس
چو مردم بَرَم، خواستار آیدم / وُزان پس مگر کارزار آیدم
کمندی به فتراك و اسپی دوان / پرندآور و جامه‌ی هندوان
مرا دشت و کوهست یکچند جای / به چنگ آیدم هر یکی رهنمای
به پیروزبختِ جهان‌پهلَوان / نیایم مگر شاد و روشن‌روان
تو پدرود باش و مَرا یاد دار / روان را ز درد من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این / نداند کسی جز جهان‌آفرین
به فرمان بیاراست و آمد برون / پدر دل پُر از درد و رخ پُر ز خون
پدر پیرسر بود و، برنا دِلیر / دهان جنگ را باز کرده چو شیر
ندانست کِه‌ش بازبینند پسر / ز رفتن دلش گشت زیر و زبر

تأمّل فردوسی در کار جهان

بسا رنج‌ها کز جهان دیده‌اند / ز بهر بزرگی پسندیده‌اند
سرانجام بستر جز از خاك نیست / از او بهره زهرست و تِریاك نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز / به تارَك چرا برنهی تاج آز؟
همان آز را زیر خاك آوری / سرش را سر اندر مَغاك آوری
ترا زین جهان شادمانی بس‌ست / کجا رنج تو بهر دیگر کس‌ست
تو رنجی و آسان دگر کس خورد / سُوی خاك و تابوت تو ننگرد
بر او نیز شادی سرآید همی / سرش زیر گَرد اندر آید همی
ز روزِ گذر کردن اندیشه کن / پرستیدنِ دادگر پیشه کن

هفت سال در جستجوی کیخسرو

به توران همی رفت چون بیهشان | مگر یابد از شاهْ جائی نشان
چنین تا برآمد بر این هفت سال | میان سوده از تیغ و بندِ دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور | گیا خوردن باره و آب شور

گیو، کیخسرو را باز می‌یابد

چُنان بُد که روزی پُراندیشه بود | به پیشِ یکی ناموربیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دُژم | جهان خرّم و مرد را دل به غم
زمین سبز و جویی پُر از آب دید | همه جای آرامش و خواب دید
فرود آمد و اسپ را درگذاشت | بخفت و همه دل پُراندیشه داشت
همی گفت: مانا که دیو پلید | برِ پهلوان بود کان خواب دید
ز کیخسرو ایدر نبینم نشان | چه دارم همی خویشتن را کشان
کنون گر به رزمانْد یاران من | به بزم اندرون میگساران من
یکی نام‌جوی و دگر شادْروز | مرا بخت بر گنبد آورد گوْز
همی برفشانم به خیره روان | خمیده روانم چو خمِّ کمان
همانا که خسرو ز مادر نزاد | وُ گر زاد، دادش زمانه به باد
سرش پُر ز غم گِرد آن مرغزار | همی گشت شه را کُنان خواستار
یکی چشمه‌یی دید تابان ز دور | یکی سروْبالا دل آرام پور
یکی جام پُر می گرفته به چنگ | به سر بر زده دسته‌یی بوی و رنگ
ز بالای او فرّهِ ایزدی | پدید آمد و رایت بخردی
تو گفتی که با طوقْ بر تخت عاج | نشسته‌ست و بر سر ز بیجاده تاج
همی بوی مهر آمد از روی او | همی زیب تاج آمد از موی او
به دل گفت گیو: این جز از شاه نیست | چُنین چهره جز درخور گاه نیست
پیاده بدو تیز بنهاد روی | چو تنگ اندر آمد یل شاه‌جوی،
گره سست شد بر درِ رنج اوی | پدید آمد آن نامور گنجِ اوی
چو کیخسرو از چشمه او را بدید | بخندید و شادان‌دلش بردمید

به دل گفت کین گُرد جز گیو نیست | بر این مرز خود زین نشان نیو نیست
مرا کرد خواهد همی خواستار | به ایران برد تا بُوم شهریار
بدو گفت گیو: ای گَوِ سرفراز | خرد را به نام تو آمد نیاز
بر آنم که پورِ سیاوُش توی | ز تخم کیانی و باهُش توی
چُنین داد پاسخ وُرا شهریار | که تو گیوِ گودرزی ای نامدار؟
بدو گفت گیو، ای سرِ راستان | ز گودرز با تو که زد داستان؟
ز کشواد و گیوت که داد آگهی؟ | که با خرّمی بادی و فرّهی
بدو گفت کیخسرو: ای شیرمرد | مرا مادر این از پدر یاد کرد
که از فرّ یزدان گشاد این سَخُن | بدانگه که اندرزش آمد به بُن
همی گفت با نامور مادرم | که ایدر چه آید ز بد بر سرم
سرانجام کیخسرو آید پدید | به جای آورد بندها را کلید
بدانگه که گردد جهاندارِ نیو | از ایران بیاید سرافراز گیو
مرو را سُوی تخت ایران برد | برِ نامداران و شیران برد
جهان را به مردی به پای آورد | همان کین ما را به جای آورد
بدو گفت گیو: ای سرِ سرکشان | ز فرّ بزرگی چه داری نشان؟
نشان سیاوُش پدیدار بود | چو بر گُلستان نقطه‌ی قار بود
تو بگشای و بنمای بازو به من | نشان تو پیداست بر انجمن
بَرَهنه تن خویش بنمود شاه | نگه کرد گیو آن نشان سیاه،
که میراث بود از گَه کیقباد | درستی بدان بُد کیان را نژاد
چو گیو آن نشان دید، بردش نماز | همی ریخت آب و همی گفت راز
گرفتش به بَر شهریار زمین | ز شادی بر او برگرفت آفرین
از ایران بپرسید و از تختِ شاه | ز گودرز و از رستم کینه‌خواه
بدو گفت گیو: ای جهاندار کی | سرافراز و بیدار و فرخنده‌پی،
جهاندارِ داننده‌ی خوب و زشت | مرا گر سپردی سراسر بهشت،
همان هفت کشور، به شاهی جهان | نِهاد بزرگان و تاج مِهان،
نبودی دل من بدین خرّمی | که روی تو دیدم به توران‌زَمی
که داند به ایران که من زنده‌ام | به آبم، وُ گر بآتش افگنده‌ام
سیاوَخش را زنده گر دیدمی | ز تیمار و رنجش نپرسیدمی
سپاس از جهاندار کین رنجِ سخت | به شادی و خوبی، سرآورد بخت

برفتند از آن بیشه هر دو به راه   بپرسید خسرو ز کاوس شاه
وُ زان هفت ساله غم و درد اوی   ز گستردن و خواب و از خورد اوی
همی گفت با شاه گیو آن سَخُن   که دادار گیتی چه افگند بُن
همان خواب گودرز و رنج دراز   خور و پوشش و درد و آرام و ناز،
ز کاوس کهش سال بفگند فر   ز درد پسر گشت بی‌پای و پر،
از ایران پراگنده شد رنگ و بوی   سراسر به ویرانی آورد روی
دل خسرو از درد بر وی بسوخت   بکردار آتش رخش برفروخت
بدو گفت کاکنون ز رنج دراز   ترا بردهد بخت، آرام و ناز
مرا چون پدر باش و با کس مگوی   ببین تا زمانه چه آرد به روی
شهنشه نشست از بر اسپِ گیو   همی رفت پیش اندرون گیوِ نیو

کیخسرو «بهزاد» اسب سیاوش را باز می‌یابد

سیاوُش چو گشت از جهان ناامید   بر او تیره شد روی روز سپید،
چُنین گفت شبرنگ بهزاد را   که فرمان مبر زین سپس باد را
همی باش بر کوه و در مرغزار   چو کیخسرو آید ترا خواستار،
وُرا بارگی باش و گیتی بکوب   ز دشمن به نعلت زَمین را بروب
نشست از بر اسپِ سالارِ نیو   پیاده همی رفت در پیش گیو
بدان تندْ بالا نهادند روی   چُنان چون بود مردم چاره‌جوی
فَسیله چو آمد به تنگی فراز   بخوردند سیر آب و گشتند باز،
نگه کرد بهزاد، کی را بدید   یکی بادِ سرد از جگر برکشید
بدید آن نشستِ سیاوُش پلنگ   رکیب دراز و جُنای خدنگ
همی داشت بر آبخور پای خویش   از آنجا که بُد دست ننهاد پیش
چو کیخسرو او را به آرام یافت   بپویید و با زین سُوی او شتافت
بمالید بر چشم او دست و روی   بر و یال بپسود و بشخود موی
لغامش بر او کرد و زین بر نهاد   همی از پدر کرد با دردْ یاد
چو بنشست بر زین و بفشارد ران   برآمد ز جای آن هیونِ گران
به کردار باد هوا بردمید   بپرّید و از گیو شد ناپدید
غمی شد دل گیو و خیره بماند   بدان خیرگی نام یزدان بخواند

همی گفت کاهرمن چاره‌جوی   یکی بارگی گشت و بنمود روی
کنون جان خسرو شد و رنج من   همه رنج بُدْ در جهان گنج من
چو یك نیمه ببرید ازان کوه، شاه   گران کرد باز آن عنان سیاه
همی بود تا پیش او رفت گیو   چنین گفت بیداردل شاه نیو
که شاید که اندیشهٔ پهلوان   کنم آشکارا، به روشن‌روان
بدو گفت گیو ای شه سرفراز   سزد کاشکارا بود بر تو راز
تو از ایزدی فرّ و بُرز کیان   به موی اندر آیی ببینی میانْ*
بدو گفت: ازین اسپ فرخ‌نژاد   یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
چنین کردی اندیشه ای پهلوان   که اهریمن آمد بِر این جوان
کنون رفت و رنج مرا کرد باد   پر از غم روان من و دیوْ شاد

کیخسرو و فرنگیس، بهمراه گیو به ایران روی می‌نهند. افراسیاب از موضوع باخبر می‌شود، و سپاهی به سرکردگی پیران برای دستگیری آنان روانه می‌کند. گیو بتنهائی این سپاه را شکست می‌دهد.

پیران به دست گیو اسیر می‌شود
فرنگیس جان پیران را نجات می‌دهد

بپیچید گیو سرافراز یال   کمند اندر افگند و کردش دوال
سرِ پهلوان اندر آمد به بند   ز زین برگرفتش به خمّ کمند
پیاده به پیش اندر افگند خوار   ببردش به دور از لب رودبار
بیفگند بر خاك و دستش ببست   سِلیحش بپوشید و خود برنشست
درفشش گرفته به دست اندرون   بشد تا لبِ آبِ گُل‌زَرّیون
چو ترکان درفش سپهدار خویش   بدیدند، رفتند ناچار پیش
خروش آمد و نالهٔ کَرّه‌نای   دمِ نایِ سَرغین و هندی‌دَرای
چُن آن دید گیو اندر آمد به آب   چو کشتی کز آب اندر آید به خواب
برآورد گرز گران را به کِفت   سپه ماند از کار او در شِگفت
سبك شد عِنان و گران شد رکیب   سرِ سرکشان خیره گشت از نهیب
به گرز و به تیغ و به کوس و به باد   همی تُرك را خاك بر سر نهاد

از افگنده شد روی هامون چو کوه | ز یك تن شدند آن دِلیران ستوه
قفای یلان سوی او بُد همه | چو شیر اندر آمد به پشت رمه
چُنان خیره برگشت و بگذاشت آب | تو گفتی ندیده‌ست لشکر به خواب
دمان تا به نزدیك پیران رسید | همی خواست از تن سرش را برید
به خواری پیاده ببردش کشان | دوان و پُر از درد، چون بیهشان
چُنین گفت کین بددل بی‌وفا | گرفتار شد در دم اَژدَها
سیاوُش به گفتار او سر بداد | گر او گشت باد، این شود نیز باد
ابر شاه، پیران گرفت آفرین | خروشان ببوسید روی زمین
همی گفت کای شاه دانش‌پژوه | چو خورشید تابان میان گروه،
تو دانسته‌یی درد و تیمار من | ز بهر تو با شاهْ پیگار من
سَزد گر من از چنگ این اَژدَها | به فرّ و به بخت تو یابم رها
به کیخسرو اندر نگه کرد گیو | بدان تا چه فرمان دهد شاهِ نیو
فریگیس را دید دیده پُر آب | زبان پر ز نفرین افراسیاب
به گیو آن زمان گفت کای سرفراز | کشیدی بسی رنج و راه دراز
چنان دان که این پیرسرْ پهلوان | خردمند و رادست و روشن‌روان
پس از دادگر داور رهنمون | بدان، کو رهانید ما را ز خون
ز بدْ مهر او پرده‌ی جان ماست | وُ زین کرده‌ی خویش زنهار خواست
بدو گفت گیو: ای سرِ بانوان | کانوشه‌روان باد شاه جوان،
یکی سخت سوگند خوردم به ماه | به تاج و به تخت سرافراز شاه،
که گر دست یابم بر او روز کین | کنم ارغوانی به خونش زَمین
بدو گفت کیخسرو: ای شیرفَش | زبان را ز سوگندِ یزدان مَکَش
کنون دل به سوگند گستاخ کن | به خنجر وُرا گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زَمین | هم از مهر یاد آیدت، هم ز کین
بشد گیو و گوشش به خنجر بسُفت | ز سوگندْ برتر درشتی نگفت*
چُنین گفت پیران از آن پس به شاه | که بی‌اسپ من چون شوم با سپاه؟
بفرمای کاسپم دهد باز نیز | چُنان دان که بخشیده‌یی جان و چیز
بدو گفت گیو: ای دِلیر سپاه | چرا سست گشتی به آوردگاه؟
به سوگند بدْهم ترا باره باز | دو دستت ببندم به بند دراز
که نگشاید این بندِ من هیچ کس | گشاینده گُلشهر خواهَمْت و بس

کجا مهتر بانوان تو اوست | وُ زویست بند ترا مغز و پوست
بدان گشت همداستان پهلوان | به سوگند بخْرید اسپ و روان
که نگشاید آن بند او کس به راه | ز گُلشهر خواهد وی آن دستگاه
بدو داد اسپ و دو دستش ببست | از آن پس بفرمود تا برنشست

خبر شدن افراسیاب از فرار کیخسرو و فرنگیس

چُن از لشکر آگه شد افراسیاب | بر او تیره شد تابش آفتاب
بزد بوق و کوس و سپه برنشاند | از ایوان بکردار آتش براند
دو منزل یکی کرد و آمد دمان | همی تاخت برسان تیر از کمان
بیاورد لشکر بدان رزمگاه | که آوردِ گُلباد بُد با سپاه
همه مرز لشکر پراگنده دید | به هر جای بر مردم افگنده دید
چُنین گفت کین پهلوان با سپاه | بیامد از ایران بدین رزمگاه،
نبود آگهی نزد جنگاوران | که بگذشت ازینسان سپاهی گران؟
که برد آگهی نزد آن دیوزاد؟ | که کس را دل و بند پیران مباد!
اگر خاك بودیش پروردگار | ندیدی دو چشم من این روزگار*
سپهرَم بدو گفت کاسان بُدی | اگر دل ز لَشکر هراسان بُدی
یکی گیوِ گودرز بوده‌ست و بس | سُوار ایچ با او ندیدیم کس
ستوه آمد از جنگ یك تن سپاه | همی رفت گیو و فریگیس و شاه
سپهبَد چو گفت سپهرَم شنید | سپاهی به پیش اندر آمد پدید
سپهدارِ پیران به پیش اندرون | سر و ریش و یالش همه پُر ز خون
گُمان برد کو گیو را یافته‌ست | به پیروزی از پیش بشتافته‌ست
چو نزدیك‌تر شد نگه کرد شاه | چُنان خسته بُد پهلوانِ سپاه
وُرا دید بسته به زین بر چو سنگ | دو دست از پس پشت با پالهنگ
بپرسید و زو ماند اندر شِگفت | غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
بدو گفت پیران که شیر ژیان | نه درّنده‌گرگ و نه ببر بیان،
نباشد چُنان در صف کارزار | کجا گیو تنها بد ای شهریار
بدانسان که او بردمد روز جنگ | ز بیمش به دریا بسوزد نهنگ

رسیدن کیخسرو به نزد کاووس

چو کیخسرو آمد بِر شهریار / جهان گشت پربوی و رنگ و نگار
به آیین جهانی شد آراسته / در و بام و دیوار پر خواسته
نشسته به هر جای رامشگران / گلاب و می و مشک با زعفران
همه یال اسپان پر از مشک و می / شکر با درم ریخته زیر پی
چو کاوس‌کی روی خسرو بدید / سرشکش ز مژگان به رخ برچکید
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بمالید بر چشم او چشم و روی
جوان جهانجوی بردش نماز / گرازان سوی تخت رفتند باز
فراوان ز ترکان بپرسید شاه / هم از تخت سالارِ توران سپاه
چنین داد پاسخ که آن کم‌خرد / به بد روی گیتی همی بسپرد
مرا چند بپسود و چندی بگفت / هنر با خرد کردم اندر نهفت
بترسیدم از کار و کردار اوی / بپیچیدم از درد و تیمار اوی
اگر ویژه ابری شود دُرّبار / کُشندهٔ پدر چون بود دوستدار؟
نخواند مرا موبد از آب پاک / که بپرستم او را، پدر زیر خاک

گودرزیان کیخسرو را به پادشاهی برمی‌دارند طوس مخالف است

یکی کاخِ کشواد بُد در سِطَخر / که آزادگان را بدو بود فخر
چو از تختِ کاوس برخاستند / به ایوانِ نو رفتن آراستند
همی رفت گودرز با شهریار / چو آمد بدان گلشن زرنگار،
بر اورنگ زرینْش بنشاندند / به شاهی بر او آفرین خواندند
ببستند گردان ایران کمر / جز از طوسِ نوذر که پیچید سر
که او بود با کوس و زرّینه‌کفش / هم او را بُدی کاویانی‌درفش
از آن کار گودرز شد تیزمغز / بِر او پَیامی فرستاد نغز
پیامبر، جهانجوی گیوِ دِلیر / که چنگ یلان داشت و آهنگ شیر
بدو گفت: با طوس نوذر بگوی / که هَنگام شادی بهانه مجوی

بزرگان و شیران ایران‌زمین / همه شاه را خواندند آفرین
چرا سر کَشی تو به فرمان دیو؟ / نبینی همی فرّ گیهان‌خدیو
اگر تو بپیچی ز فرمان شاه / مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
فرستاده گیوست و پَیغام من: / به دستوری نامدار انجمن
ز پیش پدر گیو بنمود پشت / دلش پُر ز گفتارهای درشت
بیامد به طوس سپهبَد بگفت / که این رای را با تو دیوست جفت
چو بشنید، پاسخ چُنین داد طوس / که بر ما نه خوبست کردن فسوس
به ایران پس از رستم پیلتن / سرافرازترْ کس منم ز انجمن
نبیرهٔ منوچهرشاهِ دلیر / که گیتی به تیغ اندر آورد زیر
همان شیر پرخاش جویم به جنگ / بدرّم دل پیل و چنگ پلنگ
همی بر من آیین و رای آورید / جهان را به نو کدخدای آورید
نباشم بدین کار همداستان / ز خسرو مزن پیش من داستان
جهاندار کز تخم افراسیاب / نشانیم، بخت اندر آید به خواب
نخواهیم شاه از نژاد پَشنگ / فَسیله نه خرّم بود با پلنگ
فریبرز کاوس، فرزند شاه / سزاوارتر کس به تخت و کلاه
به هر سو ز دشمن ندارد نژاد / همش فرّ و بُرز است و هم نام و داد

خانوادهٔ گودرز از شاهی کیخسرو جانبداری دارند، و خانوادهٔ طوس، از شاهی فریبرز. داوری به نزد کاوُس برده می‌شود.

در پیشگاه کاوس

بشد طوس و گودرز نزدیک شاه / زبان برگشادند با پیشگاه
چُنین گفت طوس سپهبَد به شاه / که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه،
به فرزند باید که ماند جهان / بزرگیّ و دیهیم و تختِ مِهان
فریبرز با فرّ و چهر کیان / میان بسته دارد چو شیر ژیان
چو فرزند باشد، نبیره کلاه / چرا برنهد، برنشیند به گاه؟
بدو گفت گودرز کای کم‌خرد / ترا بخْرد از مردمان نشمرد
به گیتی کسی چون سیاوُش نبود / چنو راد و آزاد و خامُش نبود

کنون این جهانجوی فرزند اوست / به فرّ و به پای و به چهر و به پوست
گر از تور دارد ز مادر نژاد / هم از تخم شاهی نپیچد ز داد
به توران و ایران چُنو نیز کیست؟ / چُنین خام‌گفتارت از بهر چیست؟
دو چشمت نبیند همی چهر اوی / چُنان برزْبالا و آن مهراوی؟
ز جیحون گذر کرد و کشتی نجُست / به فرّ کیانی و رای درست
چو شاه‌آفریدون کز اروندرود / گذشت و به کشتی نیامد فرود
ز مردی و از فرّهِ ایزدی / ازو دور شد دست و چشم بدی

برای ختم کشمکش، قرار بر آن می‌شود که کیخسرو همراه با سپاهیان گودرز، و فریبرز، همراه با سپاهیان طوس، به گشایش دژ جادوئی «بهمن» ـ که تا آن زمان ناگشوده مانده بوده است ـ بروند. هر شاهزاده که به تسخیر آن توفیق یافت، پادشاهی از آن او باشد. فریبرز و نوذریان ناکام می‌مانند، و کیخسرو به نیروی فرّه ایزدی دژ را می‌گشاید.

کیخسرو با سپاه گودرز دژ را می‌گشاید

چو آگاهی آمد به آزادگان / همان نزد گودرز کشوادگان
که طوس و فریبرز گشتند باز / ترا رفت باید همی رزمساز،
بیاراست پیلان و برخاست غَوْ / بیامد سپاه و جهاندارِ نو
یکی تختِ زرّین زَبَرجدنگار / نهادند بر پیل و چندی سُوار،
به گِرد اندرش با درفش بنفش / به پای اندرون کرده زرّینه کفش
ز بیجاده تاجی و طوقی به زر / به زر اندرون چند گونه گهر
همی گفت کامروز روز نوست / نشستِ جهاندار کیسخروست
جهانجوی، بر تخت زرّین نشست / به‌سر برْش تاجی و گرزی به‌دست
چو نزدیک دز شد سپه، برنشست / بپوشید دِرع و میان را ببست
نبیسنده را خواست بر پشت زین / یکی نامه بر رویِ قرطاسِ چین،
ز عنبر نبشتند بر پهلوی / چُنان چون بود نامه‌ی خسروی
که این نامه از بنده‌ی کردگار / جهانجوی کیخسروِ نامدار

که از بند آهَرْمَنْ بد بجست / به یزدان زده‌ست او به هر کار دست
که اویست جاویدْ برتر خدای / جهاندار و روزی‌ده و رهنمای
مرا داد اورند و فرّ کیان / تن پیل و چنگال شیر ژیان
گر این دژ بر و بوم آهرمن است / جهان‌آفرین را به جان دشمن است
به فرّ و به فرمان یزدان پاک / سرش را به گرز اندر آرم به خاک
بفرمود تا گیو با نیزه تفت / به نزدیک آن برشده باره رفت

گیو نامه را بر دیوار دژ می‌نهد، به ارادهٔ غیبی نامه ناپدید می‌شود. خروشی برمی‌خیزد و ابری سیاه پدید می‌آید. دژ گشوده می‌شود. سپاهیان خسرو، دیوان را به تیر می‌زنند. اندکی بعد، هوا آرام می‌گیرد، و دژ به تصرّف شاهزاده کیخسرو در می‌آید.

پس از این پیروزی، کاووس از شاهی کناره می‌گیرد و کیخسرو به جای او بر تخت می‌نشیند.

***

۹

پادشاهی کیخسرو

دیباچه

هنر، نژاد، گوهر، خرد

به پالیز چون بر کشد سروْ شاخ   سرِ شاخ سبزش برآید ز کاخ
به بالای او شاد باشد درخت   چو بینَدش بینادل و نیک‌بخت
سزد گر گمانی برد بر سه چیز   کز این سه گذشتی، چه چیز است نیز؟
هنر با نژاد است و با گوهر است   سه چیز است و هر سه به بند اندر است
هنر گر بیاموزی از هر کسی   بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
ازین هر سه، گوهر بود مایه‌دار   که زیبا بود خلعت کردگار
چو هر سه بیابی، خرد بایدت   شناسندهٔ نیک و بد بایدت
چو این چار با یکتن آید به هم   برآساید از آز، وز رنج و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست   وزین بدتر از بخت پتیاره نیست

کیخسرو بر تخت می‌نشیند

چو تاج بزرگی به سر بر نهاد   ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
به هر جای ویرانی آباد کرد   دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاران ببارید نم   ز روی زمین زنگ بزدود غم
جهان گشت پر سبزه و رود آب   سر غمگنان اندر آمد به خواب
زمین چون بهشتی شد آراسته   ز داد و ز بخشش پر از خواسته
چو جمّ و فریدون بیاراست گاه   ز داد و ز بخشش نیاسود شاه
جهان شد پر از خوبی و ایمنی   ز بد بسته شد دست اهریمنی

شاه نو به کین‌خواهی پدرش سوگند می‌خورد

همه بوم ایران سراسر بگشت به آباد و ویرانی اندر گذشت
هر آن بوم و برکان نه آباد بود تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج ز داد و ز بخشش نیامدْش رنج
به هر شهر بنشست و بنهاد تخت چنان چون بود خسرو نیك‌بخت
همه بدره و جام می خواستی به دینارْ گیتی بیاراستی
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی همی با می و تخت و افسر شدی
همی رفت تا آذرابادگان ابا او بزرگان و آزادگان
گهی باده خورد و گهی تاخت اسپ بیامد سوی خان آذرگشسپ
جهان‌آفرین را ستایش گرفت به آتشکده در نیایش گرفت
بیامد خرامان از آن جایگاه نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند هر دو به هم شادمان نبودند جز شادمان یك زمان
چو پر شد سر از جام روشن گلاب به خواب و به آسایش آمد شتاب
چو روز درخشان برآورد چاك بگسترد یاقوت بر تیره خاك
جهاندار بنشست و کاوس کی دو شاه سرافراز و دو نیك پی
ابا رستم گُرد و دستان به هم همی گفت کاوُس هر بیش و کم
از افراسیاب اندر آمد نخست دو رخ را به خون دو دیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد از ایران سراسر برآورد گَرد
بسی پهلوانان که بیجان شدند زن و کودك خُرد پیچان شدند
بسی شهر بینی ز ایران خراب تبه گشته از رنج افراسیاب
ترا ایزدی هرچ بایدت هست ز بالا و از دانش و زور دست
ز فرّ تمامی و نیك اختری ز شاهان به هر گونه‌ای برتری
کنون از تو سوگند خواهم یکی نباید که پیچی ز داد اندکی
که پرکین کنی دل ز افراسیاب دمی آتش اندر نیاری به آب
ز خویشی مادر بدو نگروی نپیچی و گفت کسی نشنوی
به گنج و فزونی نگیری فریب همان گر فراز آیدت گر نشیب
به تاج و به تخت و نگین و کلاه به گفتار با او نگردی ز راه

بگویم که بنیاد سوگند چیست خرد را و جان ترا پند چیست
بگویی به دادار خورشید و ماه به تیغ و به مُهر و به تخت و کلاه
به فرّ و به نیك‌اختر ایزدی که هرگز نپیچی به سوی بدی
میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز منش برز داری و بالای برز
چو بشنید زو شهریار جوان سوی آتش آورد روی و روان
به دادار دارنده سوگند خورد به روز سپید و شب لاژورد
به خورشید و ماه و به تخت و کلاه به مُهر و به تیغ و به دیهیم شاه
که هرگز نه پیچم سوی مِهر اوی نبینم به خواب اندرون چهر اوی

نیایش کیخسرو و طلب همت برای کین‌خواهی

چنینَ گفت کای دادگر یك خدای جهاندار و روزی‌ده و رهنمای
تو دانی که سالار توران سپاه نه پرهیز داند نه شرم گناه
به ویران و آباد نفرین اوست دل بی‌گناهان پر از کین اوست
به بیداد خون سیاوش بریخت بدین مرزْ باران آتش ببیخت
دل شهریاران پر از بیم اوست بلا بر زمین تخت و دیهیم اوست
به کین پدر بنده را دست گیر ببخشای بر جان کاوس پیر
تو دانی که او را بدی گوهرست همان بد نژادست و افسون‌گرست
فراوان بمالید رخ بر زمین همی خواند بر کردگار آفرین
وزانجایگه شد سوی تختْ باز برِ پهلوانان گردن‌فراز
چنین گفت کای نامداران من جهانگیر و خنجرگزاران من
بپیمودم این بوم ایران براسپ ازین مرز تا خان آذرگشسپ
ندیدم کسی را که دلشاد بود توانگر بُد و بومش آباد بود
همه خستگانند از افراسیاب همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگرخسته از وی منم که پر درد ازویست جان و تنم
دگر چون نیا شاه آزادْمرد که از دل همی برکشد باد سرد
به ایران زن و مرد ازو با خروش ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
کنون گر همه ویژه‌یار منید به دل سر بسر دوستدار منید
به کین پدر بست خواهم میان بگردانم این بد ز ایرانیان

اگر همگنان رای جنگ آورید / بکوشید و رسم پلنگ آورید
هر آن خون که آید به کین ریخته / گنهکارِ او باشد آویخته*
وگر کشته گردد کسی زین سپاه / بهشت بلندش بود جایگاه
بدانید کاو شد به بد پیشدست / مکافات بد را نشاید نشست

به بزم نشستن کیخسرو با پهلوانان

بفرمود خسرو به سالار بار / که خوان از خورشگر کند خواستار
می آورد و رامشگران را بخواند / وز آواز بلبلْ همی خیره ماند
سران با فرامرز و با پیلتن / همی باده خوردند بر یاسمن
غریونده نای و، خروشنده چنگ / به دست اندرون دستهٔ بوی و رنگ
همه تازه‌روی و همه شاددل / ز درد و غمان گشته آزاددل
ز هر گونه گفتارها راندند / سخنهای شاهان بسی خواندند
که هر کس که در شاهی او دادْ داد / شود در دو گیتی ز کردار شاد
همان شاه بیدادگر در جهان / نکوهیده باشد به نزد مهان
به گیتی بماند ازو نام بد / همان پیش یزدان سرانجام بد
کسی را که پیشه به جز داد نیست / چنو در دو گیتی دگر شاد نیست

گذار سرداران و سپاهیان از جلو کیخسرو

نخستین فریبرز بُد پیشرو / که بگذشت پیش جهاندار نو
ابا گرز و با تاج و زرّینه کفش / پس پشت، خورشید پیك درفش
یکی باره‌ای برنشسته سمند / به فتراك بر حلقه کرده کمند
همی رفت با باد و با برز و فرّ / سپاهی همه غرقه در سیم و زر
بر او آفرین کرد شاه جهان / که بیشی تو را باد و فرّ مهان
به هر کار بخت تو پیروز باد / به باز آمدن باد پیروز و شاد
پسِ شاه گودرز کشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود
درفش از پس پشت او شیر بود / که جنگش به گرز و به شمشیر بود
به چپ بر همی رفت رُهّام نیو / سوی راستش، چون سرافراز گیو

پس پشت شیدوش یل با درفش / زمین گشته از شیرْ پیکر، بنفش
هزار از پس پشت آن سرفراز / عناندار با نیزه‌های دراز
یکی گرگ پیکر درفشی سیاه / پس پشت گیو اندرون با سپاه
درفش جهانجوی رُهّام ببر / که بفراخته بود سرتا به ابر
پس بیژن اندر درفشی دگر / پرستارفش بر سرش تاج زر
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت / از ایشان نبُد جای بر پهن‌دشت
پس هر یك اندر دگرگون درفش / جهان گشته بُد سرخ و زرد و بنفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست / سر سروران زیر شمشیر اوست
چو آمد به نزدیکی تخت شاه / بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
به گودرز بر شاه کرد آفرین / چه بر گیو و بر لشکرش همچنین
پس پشت گودرز گستهم بود / که فرزند بیدار گژدهم بود
یکی نیزه بودی به چنگش به جنگ / کمان یار او بود و تیر خدنگ
ابا لشکری گشّن و آراسته / پر از گرز و شمشیر و پرخواسته
یکی ماه پیکر درفش از برش / به ابر اندر آورده تابان سرش
همی خواند بر شهریار آفرین / ازو شاد شد شاه ایران‌زمین
پس گستَهَم اشکش تیز گوش / که بازور و دل بود و با مغز و هوش
یکی گرزدار از نژاد همای / به راهی که جُستیش بودی به پای
سپاهش ز گردان کوچ و بلوچ / سگالیده جنگ و برآورده خوچ
کسی در جهان پشت ایشان ندید / برهنه یك انگشت ایشان ندید
درفشی برآورده پیکر پلنگ / همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار / بدان شادمان گردش روزگار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل / بدید آن سپه را زده بر دو میل
پسند آمدش سخت و کرد آفرین / بدان بخت بیدار و فرّخ نگین
از آن پس درآمد سپاهی گران / همه نامداران جوشن‌وران
سپاهی کز ایشان جهاندار شاه / همی بود شادان دل و نیك‌خواه
گزیده پس اندرش فرهاد بود / کزو لشکر خسرو آباد بود
سپه را به کردار پروردگار / به هر جای بودی به هر کار یار
یکی پیکر آهو درفش از برش / بدان سایهٔ آهو اندر سرش
سپاهش همه تیغ هندی به دست / زره سغدی و زین ترکی نشست

چو دید آن نشست و سر گاه نو　　بسی آفرین خواند بر شاه نو
گرازه سر تخمهٔ گیوگان　　همی رفت پرخاشجوی و ژگان
درفشی پس پشت پیکر گراز　　سپاهی کمند افگن و رزمساز
سواران جنگی و مردان دشت　　بسی آفرین کرد و اندر گذشت
از آن شادمان شد که بودش پسند　　به زین اندرون حلقه‌های کمند
دمان از پسش زنگهٔ شاوران　　بشد با دلیران و کنداوران
درفشی پس پشت، پیکر همای　　سپاهی چو کوه رونده ز جای
هر آنکس که از شهر بغداد بود　　که با نیزه و تیغ پولاد بود
همه برگذشتند زیر همای　　سپهبَد همی داشت بر پیل جای
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین　　بران برز و بالا و تیغ و نگین
ز پشت سپهبَد فرامرز بود　　که با فرّ و با گرز و با ارز بود
ابا کوس و پیل و سپاهی گران　　همه رزمجویان و کنداوران
ز کشمیر وز کابل و نیمروز　　همه سرفرازان گیتی‌فروز
درفشی کجا چون دلاور پدر　　که کس را ز رستم نبودی گذر
سرش هفت، همچون سر اژدها　　تو گفتی ز بند آمده‌ستی رها
بیامد بسان درختی به بار　　یکی آفرین خواند بر شهریار
دل شاه گشت از فرامرز شاد　　همی کرد با او بسی پند یاد
بدو گفت پروردهٔ پیلتن　　سرافراز باشد به هر انجمن
کنون سر بسر هندوان مر تراست　　ز قَنّوج تا سیستان مر تراست
گر ایدونک با تو نجویند جنگ　　بر ایشان مکن کارْ تاریک و تنگ
به هر جایگه یار درویش باش　　همه راد با مردم خویش باش
به خوبی بیارای و فردا مگوی　　که کژّی پشیمانی آرد به روی
ترا دادم این پادشاهی بدار　　به هر جای خیره مکن کارزار
مشو در جوانی خریدار گنج　　به بی‌رنج کس، هیچ منمای رنج
مجو ایمنی در سرای فسوس　　که گه سندروسست و گاه آبنوس*
ز تو نام باید که ماند بلند　　نگر دل نداری به گیتی نژند
مرا و ترا روز هم بگذرد　　دمت چرخ گردان همی بشمرد
دلت شاد باید تن و جان درست　　سه دیگر ببین تا چه بایدت جست

***

۱۰

داستان فرود سیاوش

روانه شدن طوس به جنگ تورانیان

چو خورشید بنمود بالای خویش	نشست از بر تند بالای خویش
به زیر اندر آورد برج بره	چنین تا زمین زرد شد یکسره
تبیره برآمد ز درگاه طوس	همان نالهٔ بوق و آوای کوس
ز کشور برآمد سراسر خروش	زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
از آواز اسپان و گَرد سپاه	بشد قیرگون روی خورشید و ماه
ز چاك سلیح و ز آوای پیل	تو گفتی بیاگند گیتی به نیل
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش	ز تابیدن کاویانی درفش
به گردش سواران گودرزیان	میان اندرون اختر کاویان
سپهدار با افسر و گرز و نای	بیامد ز بالای پرده سرای
بشد طوس با کاویانی درفش	به پای اندرون کرده زرّینه کفش
یکی پیلْ پیکر درفش از برش	به ابر اندر آورده تابان سرش
بزرگان که با طوق و افسر بدند	جهانجوی، وز تخم نوذر بدند
برفتند یکسر چو کوهی سیاه	گرازان و تازان به نزدیك شاه
بفرمود تا نامداران گُرد	ز لشکر، سپهبَد سوی شاه برد
چو لشکر همه نزد شاه آمدند	دمان با درفش و کلاه آمدند
بدیشان چنین گفت بیدارْشاه	که طوس سپهبد به پیش سپاه،
به پایست با اختر کاویان	به فرمان او بست باید میان
بدو داد مُهری به پیش سپاه	که سالارْ اویست و جوینده راه

شاهزاده فرود، پسر سیاوش از جریره، دختر پیران؛ بر سر راه، در خاك توران، در دژی ساکن است.

خبرِ آمدنِ سپاه ایران به فرود می‌رسد

پس آگاهی آمد به نزد فرود   که شد روی خورشیدِ تابان کبود
ز نعل ستوران وزِ پای پیل   جهان شد به کردار دریای نیل
چو بشنید ناکاردیده جوان   دلش گشت پردرد و تیره روان
بفرمود تا هرچ بودش یله   هیونان وزِ گوسفندان گله
فسیله به بند اندر آرند نیز   نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز
همه پاك سوی سپد کوه برد   به بند اندرون سوی انبوه برد
جریره زنی بود مام‌فرود   ز بهر سیاوش دلش پر ز دود
بر مادر آمد فرود جوان   بدو گفت کای مام روشن‌روان
از ایران سپاه آمد و پیل و کوس   به پیش سپه در، سرافرازْ طوس
چه گویی چه باید کنون ساختن   نباید که آرد یکی تاختن؟

سخن جریره با فرزند

جریره بدو گفت کای رزمساز   بدین روزْ هرگز مبادت نیاز
به ایران برادرت شاه نوست   جهاندار و بیدارْ کیخسروست
ترا نیك داند به نام و گُهر   ز هم خون وزِ مُهرهٔ یك پدر
برادرت گر کینه جوید همی   روان سیاوش بشوید همی
گر او کینه جوید همی از نیا   ترا کینه زیباتر و کیمیا
برت را به خَفتان رومی بپوش   بروْ، دل پر از جوش و سر پرخروش
به پیش سپاه برادر بروْ   تو کینخواه نو باش و او شاه نو
که زیبد کزین غم بنالد پلنگ   ز دریا خروشان برآید نهنگ
وگر مرغ با ماهیان اندر آب   بخوانند نفرین به افراسیاب
که اندر جهان چون سیاوش سوار   نبندد کمر نیز یك نامدار
بگُردی و مردی و جنگ و نژاد   به اورنگ و فرهنگ و سنگ و به داد

بدو داد پیران مرا از نخست   وگر نه ز ترکان همی زن نجُست
نژاد تو از مادر و از پدر   همه تاجدار و همه نامور
تو پور چنان نامور مهتری   ز تخم کیانی و کی منظری

تخوارْ از نزدیکان فرود، کسی است که سرداران ایران را به چهره و درفش می‌شناسد.

شاهزاده نشان ایرانیان را از تخوار می‌پرسد

جوان با تخوار سراینده گفت   که هرچت بپرسم نباید نهفت
کنارنگ وز هرك دارد دَرفش   خداوند گوپال و زرّینه کفش
چو بینی به من نام ایشان بگوی   کسی را که دانی از ایران به روی
سواران رسیدند بر تیغِ کوه   سپاه اندر آمد گروها گروه
سپردار با نیزه‌ور سی هزار   همه رزمجوی از در کارزار
سوار و پیاده به زرّین‌کمر   همه تیغ دار و همه نیزه‌ور
ز بس تَرگ زرّین و زرّین درفش   ز گوپال زرّین و زرّینه کفش
تو گفتی به کان اندرون زر نماند   برآمد یکی ابر و گوهر فشاند
ز بانگ تبیره میان دو کوه   دل کرگس اندر هوا شد ستوه
چنین گفت کاکنون درفش مهان   بگو و مدار ایچ گونه نهان
بدو گفت کان پیل پیکر درفش   سواران و آن تیغهای بنفش
کرا باشد اندر میان سپاه   چنین آلت‌ساز و این دستگاه؟
چو بشنید گفتار او را تخوار   چنین داد پاسخ که ای شهریار
پسِ پشتْ طوس سپهبد بود   که در کینه پیکار او بد بود
درفشی پس پشت او دیگرست   چو خورشید تابان بدو پیکرست
برادر پدرْ تست با فرّ و کام،   سپهبد فریبرز کاوس نام
پسش ماهْپیکر درفشی بزرگ   دلیران بسیار و گُردی سترگ
ورا نام گستَهم گژدَهم خوان   که لرزان بود پیل ازو ز استخوان
پسش گَرگ پیکر درفشی دراز   به گردش بسی مردم رزمساز
به زیر اندرش زنگهٔ شاوران   دلیران و گردان و کُنداوران

درفشی پرستارْ پیکر چو ماه تنش لعل و جعد از حریر سیاه
ورا بیژن گیو راند همی که خون باسمان برفشاند همی
درفشی کجا پیکرش هست ببر همی بشکند زو میان هژبر
ورا گردِ شیدوش دارد به پای چو کوهی همی اندر آید ز جای
درفش گرازست و پیکرگراز سپاهی کمندافگن و رزم‌ساز
درفشی کجا پیکرش گاومیش سپاه از پس و نیزه‌داران ز پیش
چنان دان که آن شهره فرهاد راست که گویی مگر با سپهرست راست
درفشی کجا پیکرش دیزه گرگ نشان سپهدار گیو سترگ
درفشی کجا شیر پیکر به زر که گودرز کشواد دارد به سر
درفشی پلنگست پیکر گراز پس ریونیزست با کام و ناز
درفشی کجا آهویش پیکرست که نستوه گودرز با لشکرست
درفشی کجا غُرم دارد نشان ز بهرام گودرز کشوادگان
همه شیر مردند، گرد و سوار یکایک بگویم درازست کار
چو یك یك بگفت از نشان گوان به پیش فرود آن شه خسروان
مهان و کهان را همه بنگرید ز شادی رخش همچو گل بشکفید

طوس دستور می‌دهد که سواری برود و از آن دو سپاهی (فرود و تخوار) خبر گیرد، و آنان را به نزد او آورد. بهرام، پسر گودرز داوطلب می‌شود.

رفتن بهرام به سوی فرود

به سالار، بهرامِ گودرز گفت که این کار بر من نشاید نهفت
روم هرچ گفتی به جای آورم سر کوه یکسر به پای آورم
بزد اسپ و راند از میان گروه پراندیشه بنهاد سر سوی کوه
چنین گفت پس نامور با تخوار که این کیست کامد چنین خوار خوار
همانا نیندیشد از ما همی بتندی بر آید به بالا همی
یکی باره‌ای بر نشسته سمند به فتراك بر بسته دارد کمند
چنین گفت پس رای زن با فرود که این را به تندی نباید بسود

به نام و نشانش ندانم همی ز گودرزیانش گمانم همی
چو خسرو ز توران به ایران رسید یکی مغفر شاه شد ناپدید
گمانی همی آن برمْ بر سرش زره تا میان خسروانی برش
ز گودرز دارد همانا نژاد یکی لب به پرسش بباید گشاد
چو بهرام بر شد به بالای تیغ بغرّید برسان غرّنده میغ
چه مردی بدو گفت بر کوهسار نبینی همی لشکر بی‌شمار؟
همی نشنوی نالهٔ بوق و کوس نترسی ز سالار بیدارْ طوس؟
فرودش چنین پاسخ آورد باز که تندی ندیدی، تو تندی مساز
سخن نرم گوی ای جهاندیده‌مرد میارای لب را به گفتار سرد
نه تو شیر جنگی و من گورِ دشت برین گونه بر ما نشاید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من بگُردی و مردی و نیروی تن
سر و دست و پای و دل و مغز و هوش زبانی سراینده و چشم و گوش
نگه کن به من تا مرا نیز هست اگر هست، بیهوده منمایْ دست
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی شوم شاد اگر رای فرّخ نهی
بدو گفت بهرام بر گوی هین تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آنزمان گفت: سالار کیست به رزم اندرون نامبردار کیست؟
بدو گفت بهرام: سالار، طوس که با اختر کاویانست و کوس
ز گُردان چو گودرز و رُهام و گیو چو گرگین و شیدوش و فرهادِ نیو
چو گستهم و چون زنگهٔ شاوران گرازه، سر مرد کنداوران
بدو گفت کز چه ز بهرام نام نبردی و بگذاشتی کار خام؟
ز گودرزیان ما بدوییم شاد مرا زو نکردی به لب هیچ یاد
بدو گفت بهرام کای شیرمرد چنین یاد بهرام با تو که کرد؟
چنین داد پاسخ مر او را فرود که این داستان من ز مادر شنود
مرا گفت چون پیشت آید سپاه پذیره شو و نام بهرام خواه
دگر نامداری ز کُنداوران کجا نام او زنگهٔ شاوران
همانند همشیرگان پدر سزد گر بر ایشان بجویی گذر
بدو گفت بهرام کای نیکبخت تویی بار آن خسروانی درخت؟
فرودی تو ای شهریار جوان که جاوید بادی به روشن‌روان؟
بدو گفت کآری فرودم درست از آن سروِ افگنده شاخی برست

بدو گفت بهرام: بنمای تن ... برهنه، نشان سیاوش به من
به بهرام بنمود بازو فرود ... ز عنبر به گُل بر یکی خال بود
کزان گونه بتگر به پرگار چین ... نداند نگارید کس بر زمین
بدانست کو از نژاد قباد ... ز تخم سیاووش دارد نژاد
برو آفرین کرد و بردش نماز ... برآمد به بالای تند و دراز
فرود آمد از اسپ شاه جوان ... نشست از بر سنگ، روشن روان
به بهرام گفت ای سرافراز مرد ... جهاندار و بیدار و شیر نبرد
دو چشم من ار زنده دیدی پدر ... همانا نگشتی ازین شادتر
که دیدم ترا شاد و روشن‌روان ... هنرمند و بینادل و پهلوان
بدان آمدستم بدین تیغ کوه ... که از نامداران ایران گروه
بپرسم ز مردی که سالار کیست ... به رزم اندرون نام بردار کیست؟
یکی سور سازم چنان چون توان ... ببینم به شادی رخ پهلوان
ز اسپ و ز شمشیر و گرز و کمر ... ببخشم ز هر چیز بسیار مَر
وزان پس گرایم به پیش سپاه ... به توران شوم داغ دل، کینه‌خواه
سزاوار این جستن کین منم ... به جنگ آتش تیزِ برزین منم
سزد گر بگویی تو با پهلوان ... که آید بر این سنگ، روشن‌روان
بباشیم یك هفته ایدر به هم ... سگالیم هر گونه از بیش و کم
بهشتم چو برخیزد آوای کوس ... به زین اندر آید سپهدارِ طوس
میان را ببندم به کین پدر ... یکی جنگ سازم به درد جگر
که اندر جهان کینه را زین نشان ... نبندد میان کس ز گردنکشان
بدو گفت بهرام کای شهریار ... جوان و هنرمند و گُرد وسوار
بگویم من این هرچ گفتی به طوس ... به خواهش دهم نیز بر دست‌بوس
ولیکن سپهبَد خردمند نیست ... سر و مغز او از درِ پند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد ... نیارد همی بر دل از شاه یاد
بشورید با گیو و گودرز و شاه ... ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
همی گوید از تخمهٔ نوذرم ... جهان را به شاهی خود اندر خورم
سزد گر بپیچد ز گفتار من ... گراید به تندی ز کردار من
جز از من هر آنکس که آید برت ... نباید که بیند سر و مغفرت
که خودکامه مردیست بی‌تار و پود ... کسی دیگر آید، نیارد درود

و دیگر که با ما دلش نیست راست ... که شاهی همی با فریبرز خواست
مرا گفت بنگر که بر کوه کیست ... چو رفتی مپرسش که از بهر چیست
به گرز و بخنجر سخن گوی و بس ... چرا باشد این روز بر کوه کس؟
به مژده من آیم چُن او گشت رام ... ترا پیش لشکر برم شادکام
وگر جز ز من دیگر آید کسی ... نباید بدو بودن ایمن بسی
نیاید بر تو به جز یك سوار ... چنین است آیین این نامدار

بهرام به نزد طوس باز می‌گردد. سپهبَد بر او خشم می‌گیرد که چرا جوان را دست بسته نزد او نیاورده، آنگاه ریونیز را به دستگیری او می‌فرستد.

چو بهرام برگشت با طوس گفت ... که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان کان فرودست فرزند شاه ... سیاوش که شد کشته بر بی‌گناه
نمود آن نشانی که اندر نژاد ... ز کاوس دارند، وز کیقباد
ترا شاه کیخسرو اندرز کرد ... که گرد فرود سیاوش مگرد
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس ... که من دارم این لشکر و بوق وکوس
ترا گفتم او را به نزد من آر ... سخن هیچ گونه مکن خواستار
گر او شهریارست پس من کیم ... برین کوه گوید ز بهر چیم
یکی تُرك زاده چو زاغ سیاه ... بر این گونه بگرفت راهِ سپاه
نبینم ز خودکامه گودرزیان ... مگر آنك دارد سپه را زیان
بترسیدی از بی‌هنر یك سوار ... نه شیر ژیان بود بر کوهسار
سپه دید و برگشت سوی فریب ... به خیره سپردی فراز و نشیب
وزان پس چنین گفت با سرکشان ... که ای نامداران گردنکشان
یکی نامور خواهم و نامجوی ... کز ایدر نهد سوی آن تُرك روی
سرش را ببرد به خنجر ز تن ... به پیش من آرد بدین انجمن

ریونیز، داماد طوس، به دستگیری فرود می‌شتابد

میان را ببست اندر آن ریونیز ... همی زان نبردش سرآمد قفیز

بدو گفت بهرام کای پهلوان / مکن هیچ برخیره تیره‌روان
بترس از خداوند خورشید و ماه / دلت را به شرم آور از روی شاه
که پیوند اویست و همزاد اوی / سواریست نام‌آور و جنگجوی
که گر یك سوار از میان سپاه / شود نزد آن پرهنر پورِ شاه
ز چنگش رهایی نیابد به جان / غم آری همی بر دل شادمان
سپهبَد شد آشفته از گفت اوی / نبُد پند بهرام یل جفت اوی
بفرمود تا نامبُردار چند / بتازند نزدیك کوه بلند
ز گُردان فراوان برون تاختند / نبرد ورا گردن افراختند
بدیشان چنین گفت بهرام گُرد / که این کار یکسر مدارید خرد
بدان کوهْ سرْ، خویش کیخسروست / که یك موی او به ز صد پهلوست
هر آن کس که روی سیاوش بدید / نیارد ز دیدار او آرمید
چو بهرام داد از فرود این نشان / ز رَه باز گشتند گردنکشان
بیامد دگر باره داماد طوس / همی کرد گردون بر و بر فسوس
ز راه چرَم بر سپَدکوه شد / دلش پر جفا بود، نستوه شد
چو از تیغِ بالا فرودش بدید / ز قَربان کمان کیان برکشید
چنین گفت با رزم دیده تخوار / که طوس آن سخن‌ها گرفتست خوار
که آمد سواری و، بهرام نیست / مرا دل درشتست و پدرام نیست
ببین تا مگر یادت آید که کیست / سراپایْ در آهن از بهر چیست
چنین داد پاسخ مر او را تخوار / که این ریونیزست، گُرد و سوار
چهل خواهرستش چو خرّم بهار / پسر خود جزین نیست اندر تبار
فریبنده و ریمن و چاپلوس / دلیر و جوانست و داماد طوس
چنین گفت با مرد بینا فرود / که هنگام جنگ این نباید شنود
چو آید به پیکار گُندآوران / بخوابمش بر دامن خواهران
به تیر اسپ بیجان کنم گر سوار / چه گویی تو ای کاردیده تخوار؟
بدو گفت بر مرد بگشای بَر / مگر طوس را زو بسوزد جگر
بداند که تو دل بیاراستی / که با او همی آشتی خواستی
چنین با تو بر خیره جنگ آورد / همی بر برادرت ننگ آورد
چو از دور نزدیك شد ریونیز / به زه برکشید آن خمانیده شیز
ز بالا خدنگی بزد بر برش / که بر دوخت با ترگ رومی سرش

بیفتاد و برگشت زو اسپ، تیز / به خاك اندر آمد سر ریونیز
به بالا چو طوس از میَم بنگرید / شد آن کوه بر چشم او ناپدید
چنین داستان زد یکی پرخرد / که از خوی بد کوهْ کیفر برد

طوس، پسرش زرسپ را به نبرد شاهزاده می‌فرستد. او نیز با تیر فرود از پای درمی‌آید. پس از آن خود سپهبد به جنگ او روی می‌نهد، که فرود اسب او را با تیر می‌زند.

طوس، پیاده و سرافکنده باز می‌گردد

خدنگی بر اسپ سپهبَد بزد / چنان کز کمان سواران سزد
نگون شد سر تازی و جان بداد / دل طوسْ پرکین و سر پر ز باد
به لشکر گه آمد به گردن سپر / پیاده پر از گَرد و آسیمه‌سر
گواژه همی زد پس او فرود / که این نامور پهلوان را چه بود؟
که ایدون ستوه آمد از یك سوار / چگونه چمد در صف کارزار
پرستندگان خنده برداشتند / همی از چرم نعره بگذاشتند
که پیش جوانی یکی مرد پیر / ز افراز غلتان شد از بیم تیر
سپهبَد فرود آمد از کوهْ سر / برفتند گُردان پر اندوه سر
بپیچید زان کار، پرمایه گیو / که آمد پیاده سپهدارِ نیو
چنین گفت کین را خود اندازه نیست / رخ نامداران بر این تازه نیست
اگر شهریارست با گوشوار / چه گیرد چنین لشکر گشن‌خوار؟
نباید که باشیم همداستان / به هر گونه‌ای کو زند داستان
اگر طوس یك بار تندی نمود / زمانه پرآزار گشت از فرود
همه جان فدای سیاوش کنیم / نباید که این بد فرامش کنیم
زرسپ گرانمایه زو شد به باد / سواری سرافراز، نوذرنژاد
به خونست غرقه تن ریونیز / ازین بیش خواری چه بینیم نیز
گر او پور جمّست و مغز قباد / بنادانی این جنگ را برگشاد
همی گفت و جوشن همی بست گرم / همی بر تنش بر بدرّید چرم
نشست از بر اژدهای دژم / خرامان بیامد به راه چَرَم

فرود سیاوش چو او را بدید … یکی باد سرد از جگر برکشید
همی گفت کین لشکر رزمساز … ندانند راه نشیب و فراز
همه یك ز دیگر دلاورترند … چو خورشید تابان بدو پیکرند
ولیکن خرد نیست با پهلوان … سر بی‌خرد چون تن بی‌روان
نباشند پیروز ترسم به کین … مگر خسرو آید به توران زمین
به کین پدر جمله پشت آوریم … مگر دشمنان را به مشت آوریم
بگو کین سوار سرافراز کیست … که بر دست و تیغش بباید گریست
نگه کرد ز افراز بالا تخوار … به بی‌دانشی بر چمن رُست خار
بدو گفت کین اژدهای دژم … که مرغ از هوا اندر آرد به دم
که دست نیای تو پیران ببست … دو لشکر ز ترکان به هم برشکست
بسی بی‌پدر کرد فرزند خُرد … بسی کوه و رود و بیابان سپرد
پدر نیز ازو شد بسی بی‌پسر … به پیٔ بسپرد گردن شیر نر
به ایران برادرت را او کشید … به جیحون گذر کرد و کشتی ندید
ورا گیو خوانند، پیلست و بس … که در رزم دریای نیلست و بس
چو بر زه به شست اندر آری گره … خدنگت نیابد گذر بر زره
سلیح سیاوش بپوشد به جنگ … نترسد ز پیکان تیر خدنگ
بکش چرخ و پیکان سوی اسپ ران … مگر خسته گردد هیون گران
پیاده شود، باز گردد مگر … کشان چون سپهبَد به گردن سپر
کمان را بزه کرد جنگی فرود … پس آن قبضهٔ چرخ بر کف بسود
بزد تیر بر سینهٔ اسپ گیو … فرود آمد از باره، برگشت نیو
ز بام سپَدکوه خنده بخاست … همی مغز گیو از گواژه بکاست

بیژن داوطلب جنگ فرود می‌شود

دل بیژن آمد ز تندی به درد … به دادار دارنده سوگند خورد
که زین را نگردانم از پشت اسپ … مگر کشته آیم به کین زرسپ
وز آنجا بیامد دلی پر ز غم … سری پر ز کینه بر گستَهم،
کز اسپان تو باره‌ای دستکش … کجا برخرامد به افراز خوش
بده تا بپوشم سِلیح نبرد … یکی تا پدید آید از مردْ مرد

یکی تُرك رفتست بر تیغ کوه … بدین سان نظاره بر او بر، گروه
چنین داد پاسخ که این نیست روی … ابر خیره گرد بلاها مپوی
زرسپ سپهدار چون ریونیز … سپهبَد که گیتی ندارد به چیز
پدرت آنکه پیل ژیان بشکرد … به گردنده گردون همی ننگرد
ازو بازگشتند، دل پر ز درد … کس آورد با کوه خارا نکرد
مگر پرّ کرکس بود رهنمای … وگر نه بران دژ که پوید به پای
بدو گفت بیژن که مشکن دلم … کنون یال و بازو ز هم بگسلم
یکی سخت سوگند خوردم به ماه … به دادار گیهان و دیهیمِ شاه
کزین تُرك من برنگردانم اسپ … زمانم سراید مگر چون زرسپ

بیژن اسب گستهم را می‌گیرد و روانه می‌شود

یکی رخش بودش به کردار گرگ … کشیده زهار و بلند و سترگ
ز بهر جهانجویْ مرد جوان … بر او بر فگندندْ برگستوان
دل گیو شد زان سخن پر ز دود … چو اندیشه کرد از گشاد فرود
فرستاد و مر گستهم را بخواند … بسی داستانهای نیکو براند
فرستاد دِرع سیاوش بَرَش … همان خسروانی یکی مغفرش
بیاورد گستَهم دِرع نبرد … بپوشید بیژن، به کردار گرد
به سوی سپدکوه بنهاد روی … چنان چون بود مردم جنگجوی
چنین گفت شاه جوان با تخوار … که آمد به نوی یکی نامدار
نگه کن ببین تا ورا نام چیست … بدین مرد جنگی که خواهد گریست
به خسرو تخوار سراینده گفت … که این را ز ایران کسی نیست جفت

فرود اسب بیژن را با تیر می‌زند، ولی بیژن از او دست‌بردار نیست. فرود از او روی برمی‌تابد و به درون دژ می‌رود.

کابوس جریره

جریره به تخت گرامی بخفت … شب تیره با درد و غم بود جفت

به خواب آتشی دید کز دژ بلند   برافروختی پیش آن ارجمند
سراسر سپدکوه بفروختی   پرستنده و دژ همی سوختی
دلش گشت پر درد و بیدار گشت   روانش پر از درد و تیمار گشت
به باره برآمد، جهان بنگرید   همه کوه پرجوشن و نیزه دید
رخش گشت پرخون و دل پر ز دود   بیامد به بالین فرّخ فرود
بدو گفت بیدار گرد ای پسر   که ما را بد آمد ز اختر به سر
سراسر همه کوه پر دشمنست   در دژ پر از نیزه و جوشنست
به مادر چنین گفت جنگی فرود   که از غم چه داری دلت پر ز دود
مرا گر زمانه شدست اسپری   زمانه ز بخشش فزون نشمری*
به روز جوانی پدر کشته شد   مرا روزْ چون روز او گشته شد
به دست گروی آمد او را زمان   سوی جان من بیژن آمد دمان
بکوشم نمیرم مگر غرم‌وار   نخواهم ز ایرانیان زینهار
سپه را همه تَرگ و جوشن بداد   یکی تَرگ رومی به سر بر نهاد
میان را به خَفتان رومی ببست   بیامد کمان کیانی به دست
چو خورشید تابنده بنمود چهر   خرامان برآمد به خمّ سپهر
ز هر سو برآمد خروش سران   گراییدن گرزهای گران
غو کوس با نالهٔ کرّنای   دم نای سرغین و هندی درای
برون آمد از بارهٔ دژ فرود   دلیران ترکان هران کس که بود

بیژن و رهّام کمین می‌کنند و فرود را زخم می‌زنند.

شاهزاده، زخم خورده، خود را به درون دژ می‌افکند
جان دادن فرود

پیاده خود و چند زان چاکران   تبه گشته از چنگ کنداوران
به دژ در شد و در ببستند زود   شد آن نامور شیرِ جنگی فرود
بشد با پرستندگان مادرش   گرفتند پوشیدگان در برش
به زاری فگندند بر تخت عاج   نبد شاه را روز، هنگام تاج*
همه غالیه موی و مشکین کمند   پرستنده و مادر از بن بکند

همی کند جان آن گرامی فرود   همه تخت مویه همه حصن رود
چنین گفت چون لب ز هم برگرفت   که این موی کندن نباشد شگفت
کنون اندر آیند ایرانیان   به تاراجِ دژ پاك بسته میان
پرستندگان را اسیران کنند   دژ و بارهٔ کوه ویران کنند
دل هرك بر من بسوزد همی   ز جانم رخش برفروزد همی
همه پاك بر باره باید شدن   تن خویش را بر زمین بر زدن
کجا بهر بیژن نماند یکی   نمانم من ایدر مگر اندکی
کُشندهٔ تن و جان من درد اوست   پرستار و گنجم چه در خورد اوست؟
بگفت این و رخسارگان کرد زرد   برآمد روانش به تیمار و درد

تأمّل فردوسی

به بازیگری ماند این چرخ مست   که بازی برآرد به هفتاد دست
زمانی به خنجر زمانی به تیغ   زمانی به باد و زمانی به میغ
زمانی به دست یکی ناسزا   زمانی خود از درد و سختی رها
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه   زمانی غم و رنج و خواری و چاه
همی خورد باید کسی را که هست   منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمندْ مرد   ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
بباید بکورّی و ناکام زیست   برین زندگانی بباید گریست
سرانجام خاکست بالین اوی   دریغ آن دل و رای و آیین اوی

فرجام پرستندگان و مادر

پرستندگان بر سر دژ شدند   همه خویشتن بر زمین بر زدند
یکی آتشی خود جریره فروخت   همه گنجها را به آتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت زان پس به دست   در خانهٔ تازی اسپان ببست
شکمشان بدرید و ببرید پی   همی ریخت از دیده خوناب و خوی
بیامد به بالین فرّخ فرود   یکی دشنه با او چو آب کبود
دو رخ را به روی پسر برنهاد   شکم بر درید و برش جان بداد

در دژ بکندند ایرانیان   به غارت ببستند یکسر میان
چو بهرام نزدیک آن باره شد   از اندوه یکسر دلش پاره شد
به ایرانیان گفت کین از پدر   بسی خوارتر مرد و هم زارتر
کشنده‌ی سیاووش چاکر نبود   به بالینش برکشته مادر نبود
همه دژ سراسر برافروخته   همه خان و مان کنده و سوخته
به ایرانیان گفت کز کردگار   بترسید وز گردش روزگار

طوس سپهدار بر بالین فرود

همانگه بیامد سپهدار طوس   به راه کلات اندر آورد کوس
چو گودرز و چون گیوِ کنداوران   ز گردان ایران، سپاهی گران
سپهبَد به سوی سپدکوه شد   وز انجا به نزدیک انبوه شد
چو آمد به بالین آن کشته زار   بران تخت با مادر افگنده خوار
به یک دست بهرام، پر آبْ چشم   نشسته به بالین او پر ز خشم
به دست دگر زنگهٔ شاوران   بر او انجمن گشته کنداوران
گوی چون درختی بر آن تختِ عاج   بدیدارِ ماه و به بالایِ ساج
سیاووش بُد خفته بر تخت زر   ابا جوشن و تیغ و گرز و کمر
بر او زار بگریست گودرز و گیو   بزرگان چو گرگین و بهرام نیو
رخ طوس شد پر ز خون جگر   ز درد فرود و ز درد پسر

پیکر فرود را با اندوه دخمه می‌کنند

که تندی پشیمانی آردت بار   تو در بوستان تخم تندی مکار
چنین گفت گودرز با طوس و گیو   همان نامداران و گردان نیو
که تندی نه کار سپهبَد بود   سپهبَد که تندی کند بد بود
جوانی بدین سان ز تخم کیان   بدین فرّ و این برز و یال و میان
بدادی بتیزی و تندی به باد   زرسپ آن سپهدار نوذر نژاد
ز تیزی گرفتار شد ریونیز   نبود از بد بخت ما مانده چیز
هنر بی‌خرد در دل مرد تند   چو تیغی که گردد ز زنگار کند

چو چندین بگفتند آب از دو چشم   بباریـد و آمد ز تندی به خشم
چنین پاسخ آورد کز بخت بد   بسی رنج و سختی به مردم رسد
بفرمود تا دخمه‌ای شاهوار   بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت زر   به دیبای زربفت و زرّین کمر
تن شاهوارش بیاراستند   گل و مشک و کافور و می‌خواستند
سرش را به کافور کردند خشک   رخش را به عطر و گلاب و به مشک
نهادند بر تخت و گشتند باز   شد آن شیردلْ شاه گردن‌فراز
زرسپ سرافراز با ریونیز   نهادند در پهلوی شاه نیز

خبر شدن افراسیاب از آمدن سپاه ایران

ازان پس خبر شد به افراسیاب   که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه‌رود اندر آمد سپاه   زمین شد ز کین سیاوش سیاه
سپهبد به پیران سالار گفت   که خسرو سخن برگشاد از نهفت
مگر کین سخن را پذیره شویم   همه با درفش و تبیره شویم
وگر نه ز ایران بیاید سپاه   نه خورشید بینیم روشن، نه ماه
برو لشکر آور ز هر سو فراز   سخنها نباید که گردد دراز
وزین رو برآمد یکی تند باد   که کس را ز ایران نبد رزم یاد
یکی ابر تند اندر آمد چو گرد   ز سرما همی لب به دندان فسَرد
سراپرده و خیمها گشت یخ   کشید از بر کوه بر برف نخ*

نبرد بیژن با تژاو، دژدار ترک

همی شد گریزان تژاو دلیر   پسش بیژن گیو بر سان شیر
خروشان و جوشان و نیزه به دست   تو گفتی که غرنده‌شیرست مست
یکی نیزه زد بر میان تژاو   نماند آن زمان با تژاو ایچ تاو
گراینده بُد بند رومی زره   بپیچید و بگشاد بند گره
بیفگند نیزه، بیازید چنگ   چو بر کوه بر غُرم تازد پلنگ
بدانسان که شاهین رباید چکاو   ربود آن گرانمایه تاج تژاو

که افراسیابش به سر برنهاد نبودی جدا زو به خورد و به داد
چنین تا در دژ همی تاخت اسپ پس اندرش بیژن چو آذرگشسپ
چو نزدیکی دژ رسید، اسپنوی بیامد خروشان پر از آب روی
که از کین چنین پشت برگاشتی بدین دژ مرا خوار بگذاشتی
سزد گر ز پس برنشانی مرا بدین ره به دشمن نمانی مرا

تژاو با کنیزك خود، اسپینوی رو به گریز می‌نهد

تژاو سرافراز را دل بسوخت به کردار آتش رخش برفروخت
پس اندر نشاندش چو ماه دمان برآمد ز جا، باره زیرش دنان
همی تاخت چون گَرد با اسپنوی سوی راه توران نهادند روی
زمانی دوید اسپ جنگی تژاو نماند ایچ با اسپ و با مرد تاو
تژاو آنزمان با پرستنده گفت که دشوار کار آمد ای خوب جفت
فروماند این اسپ جنگی ز کار ز پس بدسگال آمد و پیش غار
اگر دور از ایدر به بیژن رسم به کام بداندیشْ دشمن رسم
ترا نیست دشمن بیکبارگی بمان تا برانم من این بارگی
فرود آمد از اسپ او اسپنوی تژاو از غم او پر از آبْ روی
سبك‌بار شد اسپ و تندی گرفت پسش بیژن گیو کندی گرفت

اسپینوی از آنِ بیژن می‌شود

چو دید آن رخ ماه‌روی اسپنوی ز گلبرگ روی و پر از مشك موی
پس پشت خویش اندرش جای کرد سوی لشکر پهلوان رای کرد
بشادی بیامد بدرگاه طوس ز درگاه برخاست آوای کوس
که بیداردل شیر جنگی سوار دمان با شکار آمد از مرغزار
تژاو غمی با دو دیده پرآب بیامد به نزدیك افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدارِ طوس ابا لشکری گشن و پیلان کوس
پلاشان و آن نامداران مرد به خاك اندر آمد سرانشان ز گرد
همه مرز و بوم آتش اندر زدند فسیله سراسر بهم برزدند

چو بشنید افراسیاب این سَخُن غمی گشت و بر چاره افگند بن

وصف اسپینوی، کنیزك تژاو از زبان کیخسرو

پرستنده‌ای دارد او روز جنگ کز آواز او رام گردد پلنگ
برخ چون بهار و ببالا چو سرو میانش چو غَرو و برفتن تذرو
یکی ماه رویست نام اسپنوی سمن‌پیکر و دلبر و مشك‌بوی
نباید زدن چون بیابدش تیغ که از تیغ باشد چنان رخ دریغ
به خمّ کمند ار گرفته کمر بدان سان بیارد مر او را به بر

دریغ کیخسرو بر مرگ برادر

بشد طوس با کاویانی درفش ز لشکر چهل مرد زرّینه کفش
به توران فرستادمش با سپاه برادر شد از کینْ نخستین تباه
به ایران چنو هیچ مهتر مباد وزین گونه سالارِ لشکر مباد
دریغا برادر فرود جوان سر نامداران و پشت گوان
ز کین پدر زار و گریان بدم بران درد یکچند بریان بدم
کنون بر برادر بباید گریست ندانم مرا دشمن و دوست کیست
مروْ ـ گفتم او را ـ به راه چَرَم مزن بر کلات و سپدکوه دم
بر آن ره فرودست و با لشکرست همان کی‌نژاد است و کنداور است
دریغ آنچنان گُرد خسرونژاد که طوس فرومایه دادش به باد
اگر پیش ازین او سپهبد بُدست ز کاوس شاه اختر بَد بُدست
به رزم اندرون نیز خواب آیدش چو بی می نشیند، شتاب آیدش

پادشاه طوس را خوار می‌کند

به دشنام بگشاد لب شهریار بران انجمن طوس را کرد خوار
از آن پس بدو گفت کای بدنشان که کَم باد نامت ز گردنکشان
نترسی همی از جهاندارِ پاك ز گردان نیامد ترا شرم و باك؟

نگفتم مرو سوی راه چَرَم   برفتی و دادی دل من به غم
نخستین به کین من آراستی   نژاد سیاووش را کاستی
برادر، سرافرازْ جنگی فرود   کجا هم چنو در زمانه نبود
بکُشتی کسی را که در کارزار   چو تو لشکری خواستی روزِ کار
وزان پس که رفتی بران رزمگاه   نبودت به جز رامش و بزم‌گاه
ترا جایگه نیست در شارستان   بزیبد ترا بند و بیمارستان
ترا پیش آزادگان کار نیست   کجا مر ترا رای هشیار نیست
سزاوار مسماری و بند و غُل   نه اندر خور تاج و دیهیم و مُل
نژاد منوچهر و ریش سپید   ترا داد بر زندگانی امید
وگر نه بفرمودمی تا سرت   بداندیش کردی جدا از برت
برو جاودان خانه زندان تست   همان گوهر بد نگهبان تست
ز پیشش براند و بفرمود بند   به بند از دلش بیخ شادی بکند

داستان تازیانهٔ بهرام

بهرام، پسر گودرز، تازیانهٔ خود را که نامش بر آن نوشته است در میدان جنگ گم می‌کند.

دوان رفت بهرام پیش پدر   که ای پهلوانِ یلان سربسر
بدانگه که آن تاج برداشتم   به نیزه به ابر اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شدست   چو گیرند بی‌مایه ترکان به‌دست
به بهرام بر چند باشد فسوس   جهان پیش چشمم شود آبنوس
نبشته بران چرم نام منست   سپهدارْ پیران بگیرد به دست
شوم تیز و تازانه باز آورم   اگر چند رنج دراز آورم
مرا این بد از اختر آید همی   که نامم به خاك اندر آید همی
بدو گفت گودرز پیر ای پسر   همی بخت خویش اندر آری به سر
ز بهر یکی چوبِ بسته دوال   شوی در دم اختر شومْ‌فال
چنین گفت بهرام جنگی که من   نیم بهتر از دوده و انجمن
به جایی توان مُرد کاید زمان   به کژّی چرا برد باید گمان

بدو گفت گیو ای برادر مشو   فراوان مرا تازیانه‌ست نو
یکی شوشهٔ زر به سیم اندرست   دو شیبش ز خوشاب وز گوهرست*
یکی نیز بخشید کاوس‌شاه   ز زرّ و ز گوهر چو تابنده ماه
دگر پنج دارم همه زرنگار   برو بافته گوهر شاهوار
ترا بخشم این هفت ز ایدر مرو   یکی جنگِ خیره میارای نو
چنین گفت با گیو، بهرام گُرد   که این ننگ را خرد نتوان شمرد
شما را ز رنگ و نگارست گفت   مرا آنك شد نام با ننگ جفت
گر ایدونك تازانه باز آورم   وگر سر ز کوشش به گاز آورم

بهرام در جستجوی تازیانه به میدان باز می‌گردد

بر او رای یزدان دگرگونه بود   همان گردش بختْ وارونه بود
هر آنگه که بخت اندر آید به خواب   ترا گفتِ دانا نیاید صواب
بزد اسپ و آمد بر آن رزمگاه   درخشان شده روی گیتی ز ماه
همی زار بگریست بر کشتگان   بران داغ دل بخت برگشتگان
تن ریونیز اندران خون و خاك   شده غرق و خفتان بر او چاك چاك
همی زار بگریست بهرام شیر   که زار ای جوانِ سوارِ دلیر
چه تو کشته اکنون چه یکمشت خاك   بزرگان به ایوان، تو اندر مغاك
بران کشتگان بر یکایك بگشت   که بودند افگنده بر پهنْ‌دشت
از آن نامداران یکی خسته بود   به شمشیر ازیشان به جان رسته بود
همی باز دانست بهرام را   بنالید و پرسید زو نام را
بدو گفت کای شیر، من زنده‌ام   برِ کشتگان خوار افگنده‌ام
سه روزست تا نان و آب آرزوست   مرا بر یکی جامه خواب آرزوست
بشد تیز بهرام تا پیش اوی   بدل مهربان و به تن خویش اوی
بر او گشت گریان و رخ را بخست   بدرّید پیراهن او را ببست
بدو گفت منديش کز خستگیست   تبه بودن این ز نابستگیست
چو بستم کنون سوی لشکر شوی   وزین خستگی زود بهتر شوی
یکی تازیانه بدین رزمگاه   ز من گم شدست از پی تاجِ شاه
چو آن باز یابم بیایم برت   رسانم بزودی سوی لشکرت

وزانجا سوی قلب لشکر شتافت   همی جست تا تازیانه بیافت
میان تل کشتگان اندرون   برآمیخته خاکِ بسیار و خون
فرود آمد از باره آن برگرفت   وزانجا خروشیدن اندر گرفت

اسب بهرام صدای مادیان می‌شنود و سوار خود را به کشتن می‌دهد

خروش دَم مادیان یافت اسپ   بجوشید بر سان آذرگشسپ
سوی مادیان روی بنهاد تفت   غمی گشت بهرام و از پس برفت
همی شد دمان تا رسید اندروی   ز تَرگ و ز خَفتان پر از آب روی
چو بگرفت هم در زمان برنشست   یکی تیغ هندی گرفته به دست
چو بفشارد ران هیچ نگذارد پی   سوار و تن باره پر خاك و خوی
چنان تنگدل شد بیکبارگی   که شمشیر زد بر پی بارگی
وزانجایگه تا بدین رزمگاه   پیاده بپیمود چون باذ راه
سراسر همه دشت پر کشته دید   زمین چون گل و ارغوان کِشته دید
همی گفت کاکنون چه سازیم روی   برین دشت، بی‌بارگی راه‌جوی
ازو سرکشان آگهی یافتند   سواری صد از قلب بشتافتند
که او را بگیرند زان رزمگاه   برندش برِ پهلوان سپاه
کمان را به زه کرد بهرام شیر   ببارید تیر از کمان دلیر
چو تیری یکی در کمان راندی   به پیرامنش کس کجا ماندی؟
از ایشان فراوان بخست و بکشت   پیاده بپیچید و ننمود پشت
چو روبین پیران ز تیرش بخست   یلان را همه کُند شد پای و دست
بسستی بر پهلوان آمدند   پر از درد و تیره‌روان آمدند
که هرگز چنین یك پیاده به جنگ   ز دریا ندیدیم جنگی نهنگ

پیران به بهرام پیشنهاد تسلیم می‌کند و او نمی‌پذیرد

چو بشنید پیران غمی گشت سخت   بلرزید بر سان برگ درخت
نشست از بر بارهٔ تندگاز   همی رفت با او بسی رزمساز

بیامد بدو گفت کای نامدار   پیاده چرا ساختی کارزار؟
نه تو با سیاوش به توران بُدی   همانا به پرخاش و سوران بُدی
مرا با تو نان و نمك خوردن است   نشستن همان مهر پروردن است
نباید که با این نژاد و گهر   بدین شیرمردی و چندین هنر
ز بالا به خاك اندر آید سرت   بسوزد دل مهربان مادرت
بیا تا بسازیم سوگند و بند   به راهی که آید دلت را پسند
از آن پس یکی با تو خویشی کنیم   چو خویشی بود، رای بیشی کنیم
پیاده تو با لشکری نامدار   نتابی مخور با تنت زینهار
بدو گفت بهرام کای پهلوان   خردمند و بینا و روشن‌روان
مرا حاجت از تو یکی بارگیست   وگر نه مرا جنگ یکبارگیست
بدو گفت پیران که ای نامجوی   ندانی که این رای را نیست روی
ترا این به آید که گفتم سخُن   دلیری و بر خیره تندی مکُن
ببین تا سواران آن انجمن   نهند این چنین ننگ بر خویشتن

سواران ترك بهرام را در میان می‌گیرند

سران را سپردی سر اندر زمان   گه آمد که بر تو سرآید زمان
پس آنگه بفرمود کاندر نهید   به تیر و به گرز و به ژوپین دهید
بر او انجمن شد یکی لشکری   هر آنکس که بود از دلیران سری
کمان را به زه کرد بهرام گُرد   به تیر از هوا روشنایی ببرد
چو تیر اسپری شد، سوی نیزه گشت   چو دریای خون شد همه کوه و دشت
چو نیزه قلم شد، به گرز و به تیغ   همی خون چکانید بر تیره‌میغ
چو رزمش بر این گونه پیوسته شد   به تیرش دلاور بسی خسته شد
چو بهرام یل گشت بسی توش و تاو   پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی   که شیر اندر آمد ز بالا به روی
جدا شد ز تن دست خنجرگذار   فرو ماند از رزم و برگشت کار
تژاو ستمگاره را دل بسوخت   به کردار آتش رخش برفروخت
بپیچید ازو روی پر درد و شرم   به جوش آمدش در جگر خون گرم

گیو به رزمگاه تورانیان می‌آید و تژاو را به کین برادر می‌کشد

چو خورشید تابنده بنمود پشت — دل گیو گشت از برادر درشت
به بیژن چنین گفت کای رهنمای — برادر نیامد همی باز جای
بباید شدن تا ورا کار چیست — نباید که بر رفته باید گریست
دلیران برفتند هر دو چو گَرد — بدان جای پرخاش و تنگ و نبرد
به دیدار بهرامشان بُد نیاز — همی خسته و کشته جستند باز
بدانگه که شد روی گیتی سیاه — تژاو از طلایه برآمد به راه
سوی او بیفگند پیچان کمند — میان تژاو اندر آمد به بند
به ران اندر آورد و برگشت زود — پس آسانش از پشت زین در ربود
به خاك اندر افگند خوار و نژند — فرود آمد و دست کردش به بند
نشست از بر اسپ و او را کَشان — پس اندر همی برد چون بیهشان
چنین گفت با او به خواهش تژاو — که با من نماند ای دلیر ایچ تاو
بزد بر سرش تازیانه دویست — بدو گفت کین جای گفتار نیست
ندانی همی ای بد شوربخت — که در باغ کین تازه کِشتی درخت
که بالاش با چرخ همبر بود — تنش خون خورد، بار او سر بود
شکار تو بهرام باید به جنگ — ببینی کنون زخم کام نهنگ
چنین گفت با گیو، جنگی تژاو — که تو چون عقابی و من چون چکاو
کشانش بیاورد گیو دلیر — به پیش جگر خسته بهرام شیر
بدو گفت کاینك سر بی‌وفا — مکافات سازم جفا را جفا
سپاس از جهان‌آفرین کردگار — که چندان زمان دیدم از روزگار
که تیره روان بداندیش تو — بپردازم اکنون من از پیش تو
همی کرد خواهش برایشان تژاو — همی خواست از کشتن خویش تاو
چنین گفت با گیو، بهرام شیر — که ای نامور، نامدار دلیر
گر ایدونك از وی به من بد رسید — همان روز مرگش نباید چشید
سر پرگناهش روان داد من — بمان، تا کند در جهان یاد من
برادر چو بهرام را خسته دید — تژاو جفاپیشه را بسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو — بریدش سر از تن بسان چکاو

دل گیو زان پس بر ایشان بسوخت — روانش ز غم آتشی برفروخت
خروشی برآورد کاندر جهان — که دید این شگفت آشکار و نهان؟
که گر من کُشم، ور کُشی پیش من — برادر بود گر کسی، خویش من
بگفت این و، بهرام یل جان بداد — جهان را چنین است ساز و نهاد
عنان بزرگی هر آنکو بجست — نخستین بباید به خون دست شست
اگر خود کُشد گر کُشندش بدرد — به گرد جهان تا توانی مگرد

ستایش فردوسی از رستم

شگفتی به گیتی ز رستم بس است — کزو داستان بر دل هر کس است
سرِ مایهٔ مردی و جنگ ازوست — خردمندی و دانش و سنگ ازوست
به خشکی چو پیل و به دریا نهنگ — خردمند و بینادل و مرد سنگ

کیخسرو از طوس خشمگین است که با سبکسری خود برادرش فرود را به کشتن داده است.

رستم نزد شاه خواهشگری می‌کند که از گناه طوس در گذرد

چنین گفت مر شاه را پیلتن — که بادا سرت برتر از انجمن
به خواهشگری آمدم نزد شاه — همان از پی طوس و بهر سپاه
چنان دان که کس بی‌بهانه نمرد — ازین در سخنها بباید شمرد
و دیگر کزان بدگمان بُد سپاه — که فرّخ برادر نبُد نزد شاه
همان طوس تندست و هشیار نیست — و دیگر که جان پسر خوار نیست
چو در پیش او کشته شد ریونیز — زرسپ آن جوان سرافراز، نیز
گر او برفروزد نباشد شگفت — جهانجوی را کین نباید گرفت
بدو گفت خسرو که ای پهلوان — دلم پر ز تیمار شد زان جوان
کنون پند تو داروی جان بود — وگر چه دل از درد پیچان بود
بپوزش بیامد سپهدارِ طوس — به پیش سپهبَد زمین داد بوس
همی آفرین کرد بر شهریار — که نوشه بدی تا بود روزگار

زمین بندهٔ تاج و تخت تو باد   فلك مایه فرّ و بخت تو باد
منم دل پر از غم ز کردار خویش   به غم بسته جان را ز تیمار خویش
همان نیز جانم پر از شرمِ شاه   زبان پر ز پوزش، روان پر گناه
ز پاکیزه جان فرود و زرسپ   همی برفروزم چو آذرگشسپ
اگر من گنه‌کارم از انجمن   همی پیچم از کردهٔ خویشتن
بویژه ز بهرام، وز ریونیز   همی جان خویشم نیاید به چیز
اگر شاه خشنود گردد ز من   وزین نامور بی‌گناه انجمن
شوم کین این ننگ باز آورم   سر شیب را برفراز آورم
همه رنج لشکر به تن بر نهم   اگر جان ستانم، اگر جان دهم
ازین پس به تخت و کله ننگرم   جز از تَرگ رومی نبینند سرم
ز گفتار او شاد شد شهریار   دلش تازه شد چون گل اندر بهار

***

۱۱

هنگامه هماون، نبرد رستم با کاموس، اشکبوس و خاقان چین

کیخسرو طوس را می‌بخشاید و بار دیگر او را سپهدار لشکر می‌کند، درفش کاویان در دست اوست و با همهٔ سرداران و سپاه روانهٔ مرز می‌گردد. پیران از آمدن ایرانیان با خبر می‌شود و افراسیاب را از آن آگاه می‌کند. شاه توران سپاه گرانی به مقابلهٔ ایرانیان می‌فرستد. دو لشکر با هم روبرو می‌شوند.

هومان به میدان می‌آید و مبارز می‌طلبد، طوس سپهبد به نبرد او می‌رود

به اسپ عقاب اندر آورد پای / برانگیخت آن بارگی را ز جای
تو گفتی یکی بارهٔ آهنست / وگر کوه البرز در جوشنست
به پیش سپاه اندر آمد به جنگ / یکی خشت رخشان گرفته به چنگ
بجنبید طوس سپهبَد ز جای / جهان پر شد از نالهٔ کرّنای
به هومان چنین گفت کای شوربخت / ز پالیزِ کین برنیامد درخت
نمودم به ارژنگ یك دست برد / که بود از شما نامبردار و گرد
تو اکنون همانا به کین آمدی / که با خشت بر پشت زین آمدی
به جان و سر شاه ایران سپاه / که بی‌جوشن و گرز و رومی کلاه
به جنگ تو آیم بسان پلنگ / که از کوه یازد به نخچیر چنگ
ببینی تو پیکار مردانِ مرد / چو آورد گیرم به دشت نبرد

چنین پاسخ آورد هومان به دوی / که بیشی نه خوبست، بیشی مجوی
گر ایدونک بیچاره‌ای را زمان / به دست تو آمد مشو در گُمان
به جنگ من اژرنگ روز نبرد / کجا داشتی خویشتن را به مَرد
دلیران لشکر ندارند شرم / نجوشد یکی را به رگ خون گرم؟
که پیکار ایشان سپهبَد کند / به رزم اندرون دستشان بَد کند
کجا بیژن و گیو آزادگان / جهانگیر، گودرز کشوادگان؟
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه / چرا آمدستی بدین رزمگاه؟
خردمند، بیگانه خواند ترا / هشیوار، دیوانه خواند ترا
تو شو اختر کاویانی بدار / سپهبد نیاید سوی کارزار
نگه کن که خلعت کرا داد شاه / ز گردان که جوید نگین و کلاه؟
بفرمای تا جنگ شیر آورند / زبردست را، دست زیر آورند
اگر تو شوی کشته بر دست من / بد آید بدان نامدارْ انجمن
سپاه تو بی‌یار و بیجان شوند / اگر زنده مانند، پیچان شوند
و دیگر که گر بشنوی گفت راست / روان و دلم بر زبانم گواست
که پردرد باشم ز مردانِ مرد / که پیش من آیند روز نبرد
پس از رستمِ زالِ سامِ سوار / ندیدم چو تو نیز یک نامدار
پدر بر پدر نامبردار و شاه / چو تو جنگ جویی نیابد سپاه
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی / بیاید به روی اندر آریم روی
بدو گفت طوس ای سرافرازْ مرد / سپهبَد منم، هم سوار نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه / چرا رای کردی به آوردگاه؟
دلت گر پذیرد یکی پند من / بجویی بدین کار پیوند من
کزین کینه تا زنده ماند یکی / نیاسود خواهد سپاه اندکی
تو با خویش و پیوند و چندین سوار / همه پهلوان و همه نامدار
به خیره مده خویشتن را به باد / بباید که پند من آیدت یاد
سزاوار کشتن هر آنکس که هست / بمان تا بیازند بر کینه دست
کزین کینه مرد گنه‌کار هیچ / رهایی نیابد، خرد را مپیچ
مرا شاه ایران چنین داد پند / که پیران نباید که یابد گزند
که او ویژه پروردگار منست / جهاندیده و دوستدار منست
به بیداد بر خیره با او مکوش / نگه کن که دارد به پند تو گوش

چنین گفت هومان: به بیداد و داد / چو فرمان دهد شاه فرّخ‌نژاد
بر آن رفت باید، به بیچارگی / سپردن بدو دل بیکبارگی
همان رزم پیران نه بر آرزوست / که او راد و آزاده و نیک‌خوست
بدین گفت و گوی اندرون بود طوس / که شد گیو را روی چون سندروس
ز لشکر بیامد به کردار باد / چنین گفت کای طوس فرّخ‌نژاد
فریبنده هومان میان دو صف / بیامد دمان بر لب آورده کف
کنون با تو چندین چه گوید براز / میان دو صف گفت و گوی دراز
سخن جز به شمشیر با او مگوی / مجوی از درِ آشتی هیچ روی
چو بشنید هومان برآشفت سخت / چنین گفت با گیو بیداربخت
ایا گم شده بخت آزادگان / که گم باد گودرز کشوادگان
فراوان مرا دیده‌ای روز جنگ / به آوردگه تیغ هندی به چنگ
کس از تخم کشواد جنگی نماند / که منشور تیغ مرا برنخواند
ترا بخت چون روی آهرمنست / به خان تو تا جاودان شیونست
اگر من شوم کشته بر دست طوس / نه برخیزد آیین گوپال و کوس
به جایست پیران و افراسیاب / بخواهد شدن خون من رود آب
نه گیتی شود پاک ویران ز من / سخن راند باید بدین انجمن
وگر طوس گردد به دستم تباه / یکی ره نیابند ز ایران سپاه
تو اکنون به مرگ برادر گری / چه با طوس نوذر کنی داوری؟
بدو گفت طوس این چه آشفتنست / بدین دشت پیکار تو با منست
بیا تا بگردیم و کین آوریم / به جنگ ابروان پر ز چین آوریم
بدو گفت هومان که دادست مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
اگر مرگ باشد مرا بی‌گمان / به آوردگه به که آید زمان
به دست سواری که دارد هنر / سپهبَد سر و گُرد و پرخاشخر
گرفتند هر دو عمود گران / همی حمله برد آن بر این، این بر آن
زمی گشت گَردان و شد روز تار / یکی ابر بست از بر کارزار
تو گفتی شب آمد بر ایشان به روز / نهان گشت خورشید گیتی‌فروز
از آن چاک چاک عمود گران / سرانشان چو سندانِ آهنگران
به ابر اندرون بانگ پولاد خاست / به دریای شهد اندرون باد خاست
ز خون بر کف شیر، کفشیر بود / همه دشت پر بانگ شمشیر بود

خم آورد، رویین عمود گران   شد آهن به کردار چاچی کمان
تو گفتی که سنگست سر زیر ترگ   سیه شد ز زخم یلان روی مرگ
گرفتند شمشیر هندی به چنگ   فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ
ز نیروی گردنکشان تیغ تیز   خم آورد و در زخم شد ریز ریز
همه کام پر خاك و پر خاك سر   گرفتند هر دو دوال کمر
ز نیروی گُردان گران شد رکیب   یکی را نیامد سر اندر نشیب
کمربند بگسست و هومان بجست   یکی اسپ آسوده را برنشست
سپهبَد سوی ترکش آورد چنگ   کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
بران نامور تیرباران گرفت   چپ و راست جنگ سواران گرفت
ز پولاد پیکان و پرّ عقاب   سپر کرد بر پیش روی آفتاب
جهان چون ز شب رفته، دو پاس گشت   همه روی کشور پر الماس گشت
ز تیر خدنگ اسپ هومان بخست   تن بارگی گشت با خاك پست
سپر بر سر آورد و ننمود روی   نگه داشت هومان سر از تیر اوی
چو او را پیاده بر آن رزمگاه   بدیدند، گفتند توران سپاه
که پردَخت ماند کنون جای اوی   ببردند پرمایه بالای اوی
چو هومان بر آن زین توزی نشست   یکی تیغ بگرفت هندی به دست
که آید دگرباره بر جنگ طوس   شد از شب جهان تیره چون آبنوس
همه نامداران پرخاشجوی   یکایك بدو در نهادند روی
چو شد روز تاریك و بیگاه گشت   ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
بپیچید هومان جنگی عنان   سپهبد بدو راست کرده سنان
به نزدیك پیران شد از رزمگاه   خروشی برآمد ز توران سپاه
ز تو خشم گردنکشان دور باد   درین جنگ فرجام ما سور باد
که چون بود رزم تو ای نامجوی   چو با طوس روی اندر آمد به روی
همه پاك ما دل پر از خون بُدیم   جز ایزد نداند که ما چون بُدیم

شکست ایرانیان از سپاه توران

سپهدار پیران سپه را بخواند   همی گفت زیشان فراوان نماند
بدانگه که دریای یاقوت زرد   زند موج بر کشور لاجورد

کسی را که زنده‌ست بی‌جان کنیم   بر ایشان دل شاه پیچان کنیم
برفتند با شادمانی ز جای   نشستند بر پیش پرده‌سرای
همه شب ز آوای چنگ و رباب   سپه را نیامد بر آن دشت خواب
وزین روی لشکر همه مستمند   پدر بر پسر سوگوار و نژند
همه دشت پرکشته و خسته بود   به خون بزرگان زمین شسته بود
چپ و راست آوردگه دست و پای   نهادن ندانست کس پا به جای
همه شب همی خسته برداشتند   چو بیگانه بُد خوار بگذاشتند
برِ خسته آتش همی سوختند   گسسته ببستند و بردوختند
فراوان ز گودرزیان خسته بود   بسی کشته بود و بسی بسته بود
چو بشنید گودرز بر زد خروش   زمین آمد از بانگ اسپان به جوش
همه مهتران جامه کردند چاك   به سر بر پراگند گودرز خاك
همی گفت کاندر جهان کس ندید   به پیرانْ سر، این بد که بر من رسید
چرا بایدم زنده با پیرسر   به خاك اندر افگنده چندین پسر
ازان روزگاری کجا زاده‌ام   ز خَفتان میان هیچ نگشاده‌ام
به فرجام چندین پسر زانجمن   ببینم چنین کشته در پیش من
جدا گشته از من چو بهرامْ پور   چنان نامور شیر خودکامْ پور
ز گودرز چون آگهی شد به طوس   مژه کرد پر خون و رخ سندروس
خروشی برآورد آنگه بزار   فراوان ببارید خون در کنار
همی گفت اگر نوذر پاك‌تن   نکِشتی بن و بیخ من بر چمن
نبودی مرا رنج و تیمار و درد   غم کشته و گرمِ دشت نبرد
که تا من کمر بر میان بسته‌ام   بدل خسته‌ام، ـگر بجان رسته‌ام
هم‌اکنون تن کشتگانرا به خاك   بپوشید جایی که باشد مغاك
سران بریده سوی تن بَرید   بُنه سوی کوه هماون برید
برانیم لشکر همه همگروه   سراپرده و خیمه بر سوی کوه
هیونی فرستیم نزدیك شاه   دلش برفروزد، فرستد سپاه
بدین من سواری فرستاده‌ام   ورا پیش ازین آگهی داده‌ام
مگر رستم زال را با سپاه   سوی ما فرستد بدین رزمگاه
وگر نه ز ما نامداری دلیر   نماند به آوردگه بر، چو شیر
سپه برنشاند و بنه برنهاد   وزان کشتگان کرد بسیار یاد

گفت و شنود پیران با طوس

چو خورشید زان چادر قیرگون / غمی شد، بدرّید و آمد برون
سپهبَد به کوه هماون رسید / ز گَرد سپه کوه شد ناپدید
به هومان چنین گفت کز رزمگاه / مجنب و مجنبان از ایدر سپاه
شوم تا سپهدار ایرانیان / چه دارد بپا اختر کاویان
به کوه هماون که دادش نوید / بدین بودن اکنون چه دارد امید
بیامد به نزدیك ایران سپاه / سری پر ز کینه، دلی پر گناه
خروشید کای نامبردارْ طوس / خداوندِ پیلان و گوپال و کوس
کنون ماهیان اندر آمد به پنج / که تا تو همی رزمجویی برنج
ز گودرزیان آن کجا مهترند / بدان رزمگاهست همه بی‌سرند
تو چون غُرم رفتستی اندر کمر / پر از داوری دل، پر از کینه سر
گریزان و لشکر پس اندر دمان / به دام اندر آیی همی بی‌گمان
چنین داد پاسخ سرافرازْ طوس / که من بر دروغ تو دارم فسوس
پی کین تو افگندی اندر جهان / ز بهر سیاوش میان مهان
بریسن گونه تا چند گویی دروغ؟ / دروغت برِ ما نگیرد فروغ
علف تنگ بود اندران رزمگاه / از آن بر هماون کشیدم سپاه
کنون آگهی شد به شاه جهان / بیاید زمان تا زمان ناگهان
بزرگان لشکر شدند انجمن / چو دستان و چون رستم پیلتن
چو جنبیدن شاه کردم درست / نمانم به توران بر و بوم و رُست
کنون کامدی کار مردان ببین / نه گاه فریبست و روز کمین
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه / فرستاد و بگرفت بر کوه راه
به هر سو ز توران بیامد گروه / سپاه انجمن کرد بر گِرد کوه
بریشان چو راه علف تنگ شد / سپهبَد سوی چارهٔ جنگ شد
چنین گفت هومان به پیران گُرد / که ما را پی کوه باید سپرد
یکی جنگ سازیم کایرانیان / نبندند ازین پس به کینه میان
بدو گفت پیران که بر ماست باد / نکردست با باد کس رزم‌یاد
ز جنگ پیاده بپیچید سر / شود تیره دیدار پرخاشخر

چو راه علف تنگ شد بر سپاه / کسی کوه خارا ندارد نگاه
همه لشکر آید به زنهار ما / ازین پس نجویند پیکار ما
بر ایشان کنون جای بخشایش است / نه هنگام پیکار و آرایش است

خبر شکست ایرانیان به خسرو می‌رسد

از آن پس چو آمد به خسرو خبر / که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهبَد به کوه هماون کشید / ز لشکر بسی گُرد شد ناپدید
درِ کاخ گودرز کشوادگان / تهی شد ز گُردان و آزادگان
ستاره بر ایشان بنالد همی / ببالینشان خون بپالد همی
ازیشان جهان پر ز خاکست و خون / بلنداختر طوس گشته نگون
بفرمود تا رستم پیلتن / خرامد به درگاهْ با انجمن
برفتند ز ایران همه بخردان / جهاندیده و نامور موبدان
سر نامداران زبان برگشاد / ز پیکار لشکر بسی کرد یاد

پادشاه رستم را فرا خوانده است

به رستم چنین گفت کای سرفراز / بترسم که این دولت دیرباز
همی برگراید به سوی نشیب / دلم شد ز کردار او پر نهیب
توی پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوك شمشیر تست / سپهر و زمان و زمین زیر تست
تو کندی دل و مغز دیو سپید / زمانه به مهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکرست / زمان بر تو چون مهربان مادرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود
ز نیروی پیکان کلك تو شیر / به روز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا برنهادی بمردی کلاه / نکرد ایچ دشمن به ایران نگاه
کنون گیو و گودرز و طوس و سران / فراوان ازین مرز کُنداوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز ترکان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد / شده خاك بستر به دشت نبرد

هرانکس کزیشان بجان رَسته‌اند　　به کوه هماون همه خسته‌اند
همه سر نهاده سوی آسمان　　سوی کردگار مکان و زمان
که ایدر بیاید گو پیلتن　　به نیروی یزدان و فرمان من
شب تیره کین نامه برخواندم　　بسی از جگر خون برافشاندم
نگفتم سه روز این سخن را به کس　　مگر پیش دادار فریادرس
کنون کار ز اندازه اندر گذشت　　دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد به تست　　که روشن‌روان بادی و تن‌درست
سرت سبز باد و دلت شادمان　　تن زال دور از بد بدگمان
ز من هرچ باید فزونی بخواه　　ز اسپ و سِلیح و ز گنج و سپاه
بروْ با دلی شاد و رایی درست　　نشاید گرفت این چنین کار سست
به پاسخ چنین گفت رستم به شاه　　که بی‌تو مبادا نگین و کلاه
که با فرّ و بُرزی و با رای و داد　　ندارد چو تو شاهْ گردون به یاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد　　کلاه بزرگی به سر برنهاد
به ایران به کین من کمر بسته‌ام　　به آرام یکروز ننشسته‌ام
بیابان و تاریکی و دیو و شیر　　چه جادو، چه از اژدهای دلیر
همان رزم توران و مازندران　　شب تیره و گرزهای گران
هم از تشنگی هم ز راه دراز　　گزیدن درِ رنج بر جای ناز
چنین درد و سختی بسی دیده‌ام　　که روزی ز شادی نپرسیده‌ام
تو شاه نوآیین و من چون رهی　　میان بسته‌ام چون تو فرمان‌دهی
شوم با سپاهی کمر بر میان　　بگردانم این بد ز ایرانیان
از آن کشتگان شاه بی‌درد باد　　رخ بدسگالان او زرد باد
ز گودرزیان خود جگر خسته‌ام　　کمر بر میان سوگ را بسته‌ام
چو بشنید کیخسرو آواز اوی　　به رخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
بدو گفت بی‌تو نخواهم زمان　　نه اورنگ و تاج و نه گرز و کمان
فلك زیر خمّ کمند تو باد　　سر تاجداران به بند تو باد
ز دینار و گنج و ز تاج و گهر　　کلاه و کمان و کمند و کمر

رستم روانهٔ کوه هماون می‌شود
خواب طوس سپهبَد

شبی داغ دل پر ز تیمارْ طوس　　به خواب اندر آمد گه زخم کوس
چنان دید روشن روانش به خواب　　که رخشنده شمعی برآمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج　　سیاوش بر آن تختْ با فرّ و تاج
لبان پر ز خنده زبان چرب‌گوی　　سوی طوس کردی چو خورشید روی
که ایرانیان را هم ایدر بدار　　که پیروزگر باشی از کارزار
به گودرزیان هیچ غمگین مشو　　که ایدر یکی گلستانست نو
به زیر گل اندر همی میْ خوریم　　چه دانیم کین باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد شده شاددل　　ز درد و غمان گشته آزاد دل
به گودرز گفت ای جهان پهلوان　　یکی خواب دیدم به روشن‌روان
نگه کن که رستم چو باد دمان　　بیاید بر ما زمان تا زمان
بفرمود تا برکشیدند نای　　بجنبید بر کوه لشکر ز جای
ببستند گُردان ایران میان　　برافراختند اختر کاویان
بیاورد زان روی پیران سپاه　　شد از گَردْ خورشیدِ تابان سیاه
از آواز گردان و باران تیر　　همی چشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر به روی اندر آورده روی　　ز گُردان نشد هیچ کس جنگجوی

افراسیاب به پیران نوید کمك می‌دهد

چو خورشید بر زد ز خرچنگْ چنگ　　بدرّید پیراهن مشك رنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه　　که آمد ز هر جای بی‌مر سپاه
ز مرز سپنجاب تا پشت روم　　سپاهی که بود اندر آباد بوم
فرستادم اینك سوی کارزار　　بر آرند از طوس و خسرو دمار
چو بشنید پیران به توران سپاه　　چنین گفت کای سرفرازانِ شاه
بدین مژدهٔ شاهْ پیر و جوان　　همه شاد باشید و روشن‌روان
بباید کنون دل ز تیمار شست　　به ایران نمانم بر و بوم و رُست

سر از رزم و از رنج و کین خواستن / برآسود، از لشکر آراستن
به ایران و توران و بر خشک و آب / نبینند جز کام افراسیاب
ز لشکر برِ پهلوان پیش رو / به مژده بیامد همی نو بنو
بگفتند کای نامور پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن‌روان
به دیدار شاهان دلت شاد دار / روانت ز اندیشه آزاد دار
ز کشمیر تا برتر از رود شهد / درفش و سپاهست و پیلان و مهد
نخست اندر آیم ز خاقان چین / که تاجش سپهرست و تختش زمین
چو منشور جنگی که با تیغ اوی / به خاک اندر آید سر جنگجوی
دلاور چو کاموس شمشیر زن / که چشمش ندیدست هرگز شکن
همه کارهای شگرف آورد / چو خشم آورد باد و برف آورد
چو خشنود باشد بهار آردت / گل و سنبل جویبار آردت
ز سقلاب چون کُندُر شیرمرد / چو پیروز کانی سپهر نبرد
چو سگسار غرچه چو شنگل ز هَند / هوا پر درفش و زمین پر پرند*
چغانی چو فرطوس لشکرفروز / گهار گهانی گَوِ گُردسوز
شمیران شگنی و گردوی و هر / پراگنده بر نیزه و تیغ زهر
تو اکنون سرافراز و رامش پذیر / کز این مژده برنا شود مردِ پیر

مژدهٔ آمدن سپاه ایران به گودرز

سپهدارِ گودرز بر تیغ کوه / برآمد، برفت از میان گروه
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / ز بالا همی سوی خاور گذشت
بزاری خروش آمد از دیدگاه / که شد کار گُردان ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی ز گَرد / سراسر بسان شب لاژورد
شد از خاکْ خورشید تابان بنفش / ز بس پیل و، بر پشت پیلان درفش
غو دیده بشنید گودرز و گفت / که جز خاک تیره نداریم جفت
رخش گشت ز اندوه بر سان قیر / چنان شد کجا خسته گردد به تیر
چنین گفت کز اختر روزگار / مرا بهره کین آمد و کارزار
ز گیتی مرا شوربختیست بهر / پراگنده بر جای تریاک زهر
نبیره پسر داشتم لشکری / شده نامبُردار هر کشوری

به کین سیاوش همه کشته شد / ز من بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید / سیه شد مرا بخت و روز سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان / که ای مرد بینا و روشن‌روان
نگه کن به توران و ایران سپاه / که آرام دارند از آوردگاه
درفش سپهدار ایران کجاست / نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیده‌بان گفت کز هر دو روی / نبینم همی جنبش و گفت و گوی
از آن کار شد پهلوان پر ز درد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید و گفت اسپ را زین کنید / ازین پس مرا خشتْ بالین کنید
شوم پر کنم چشم و آغوش را / بگیرم ببر گیو و شیدوش را
همان بیژن گیو و رُهّام را / سواران جنگی و خودکام را
به پدرود کردن رخ هر کسی / ببوسم، ببارم ز مژگان بسی
نهادند زین بر سمند چمان / خروش آمد از دیده هم در زمان
که ای پهلوان جهان شاد باش / ز تیمار و درد و غم آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد / پدید آمد و روز شد لاژورد
فراوان درفش از میان سپاه / برآمد به کردار تابنده ماه
به پیش اندرون گرگ‌پیکر یکی / یکی ماه‌پیکر ز دور اندکی
درفشی بدید اژدها پیکرش / پدید آمد و شیر زرّین سرش
بدو گفت گودرز انوشه بدی / ز دیدار تو دور چشم بَدی

فریبرز که پیشرو سپاه است، پدیدار می‌شود

چو خورشید بر گنبد لاجورد / سراپرده‌ای زد ز دیبای زرد
خروش بلند آمد از دیدگاه / به گودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد و راه نزدیک شد / ز گَرد سپه روز تاریک شد
بجنبید گودرز از جای خویش / بیاورد پوینده بالای خویش
سوی گَرد تاریک بنهاد روی / همی شد خلیده دل و راه‌جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید / درفش فریبرز کاوس دید
که او بُد به ایران سپه پیش‌رو / پسندیده و خویشِ سالار نو

پیاده شد از اسپْ گودرز پیر   همان لشکرافروز دانش‌پذیر
گرفتند مر یکدگر را کنار   خروشی برآمد ز هر دو بزار
فریبرز گفت ای سپهدارِ پیر   همیشه به جنگ اندری ناگزیر
ز کین سیاوش تو داری زیان   دریغا سواران گودرزیان
ازیشان ترا مزد بسیار باد   سر بخت دشمن نگونسار باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه   که دیدم ترا زنده بر جایگاه
ازیشان بیارید گودرز خون   که بودند کُشته به خاک اندرون
بدو گفت بنگر که از بخت بد   همی بر سرم هر زمان بد رسد
در این جنگ پور و نبیره نماند   سپاه و درفش و تبیره نماند
فرامُش شدم کار آن کارزار   کنونست رزم و کنونست کار
سپاهست چندان برین دشت و راغ   که روی زمین گشت چون پرّ زاغ
همه لشکر طوس با این سپاه   چو تیره شبانست با نور ماه
ز چین و ز سقلاب وز هند و روم   ز ویرانِ گیتی و آباد بوم
همانا نماندست یك جانور   مگر بسته بر جنگ ما بر کمر
کنون تا نگویی که رستم کجاست   ز غمها نگردد مرا پشت راست
فریبرز گفت از پس من ز جای   بیامد، نبودش جز از رزم‌رای

درفش رستم از دور نمودار است

چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو   ز هامون برآمد خروش چکاو
ز درگاه کاموس برخاست غوْ   که او بود اسپافگن و پیش‌رو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد   دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
زره بود در زیر پیراهنش   کله تَرگ بود و قبا جوشنش
به ایران خروش آمد از دیدگاه   کزین روی تنگ اندر آمد سپاه
درفش سپهبَد گو پیلتن   پدید آمد از دور با انجمن
وزین روی دیگر ز توران سپاه   هوا گشت بر سان ابر سیاه
سپهبَد سواری چو یك لخت کوه   زمین گشته از نعل اسپش ستوه
یکی گرز همچون سر گاومیش   سپاه از پس و نیزه‌دارانش پیش
همی جوشد از گرز آن یال و کَفت   سزد گر بمانی ازو در شگفت

وز این روی ایران سپهدار طوس   به ابر اندر آورد آوای کوس

رسیدن رستم به هماون

چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه   طلایه برون شد ز هر دو سپاه
ازان دیده گه دیده بگشاد لب   که شد دشت پر خاك و تاریك شب
پر از گفتگویست هامون و راغ   میان یلان نیز چندین چراغ
همانا که آمد گو پیلتن   دمان و، ز زابل یکی انجمن
چو بشنید گودرز کشواد، تفت   شب تیره از کوه خارا برفت
پدید آمد آن اژدهافش درفش   شب تیره‌گون کرد گیتی بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید   شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسپ و، رستم همان   پیاده بیامد چو باد دمان
گرفتند مر یکدگر را کنار   ز هر دو برآمد خروشی بزار،
ازان نامداران گودرزیان   که از کینه جستن سرآمد زمان
بدو گفت گودرز کای پهلوان   هشیوار و جنگی و روشن‌روان
همی تاج و گاه از تو گیرد فروغ   سخن هرچ گویی نباشد دروغ
تو ایرانیان را ز مام و پدر   بهی، هم ز گنج و ز تخت و گهر
چنانیم بی‌تو چو ماهی به خاك   به تنگ اندرون سر، تن اندر هلاك
چو دیدم کنون خوب چهر ترا   همین پرسش گرم و مهر ترا
مرا سوگ آن ارجمندان نماند   به بخت تو جز روی خندان نماند
بدو گفت رستم که دل شاد دار   ز غمهای گیتی سر آزاد دار
که گیتی سراسر فریبست و بند   گهی سودمندی و گاهی گزند
یکی را به بستر یکی را به جنگ   یکی را به نام و یکی را به ننگ
همی رفت باید کزین چاره نیست   مرا نیز از مرگ پتیاره نیست
روان تو از درد بی‌درد باد   همه رفتن ما به آورد باد
از آن پس چو آگاه شد طوس و گیو   ز ایران نبرده سواران نیو
که رستم به کوه هماون رسید   مر او را جهاندیده گودرز دید
برفتند چون باد لشکر ز جای   خروش آمد و نالهٔ کرّنای
چو آمد درفش تهمتن پدید   شب تیره لشکر به رستم رسید

سپاه و سپهبد پیاده شدند / میان بسته و دلگشاده شدند
خروشی برآمد ز لشکر بدرد / ازان کُشتگان، زیر خاک نبرد
دل رستم از درد ایشان بخست / به کینه بنّوی میان را ببست
بنالید از آن پس به درد سپاه / چو آگه شد از کارِ آوردگاه

سخن پهلوانان ایران با رستم و پاسخ او

اگر سوی ما پهلوان سپاه / نکردی گذر، کار گشتی تباه
سپاس از خداوند پیروزگر / که او آورد رنج و سختی به سر
تن ما به تو زنده شد بی‌گمان / نبد هیچ کس را امید زمان
از آن کشتگان یکزمان پهلوان / همی بود گریان و تیره‌روان
از آن پس چنین گفت کز چرخ ماه / بروُ تا سر تیره خاک سیاه
نبینی مگر گُرم و تیمار و رنج / بر اینست رسم سرای سپنج
گزافست کردار گَردان سپهر / گهی زهر و جنگست و گه نوش و مهر
اگر کشته گر مرده، هم بگذریم / سزد گر به چون و چرا ننگریم
چنان رفت باید که آید زمان / مشو تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروزگر یار باد / سر بخت دشمن نگونسار باد
ازین پس همه کینه باز آوریم / جهان را به ایران نیاز آوریم
بزرگان همه خواندند آفرین / که بی‌تو مبادا زمان و زمین
همیشه بَدی نامبردار و شاد / در شاه پیروزُ بی‌تو مباد

هومان از آمدن رستم به پیران خبر می‌دهد

چو از کوه بفروخت گیتی‌فروز / دو زلف شب تیره بگرفت روز
ازان چادر قیر بیرون کشید / به دندان لب ماه در خون کشید
تبیره برآمد ز هر دو سرای / برفتند گُردان لشکر ز جای
سپهدارِ هومان به پیش سپاه / بیامد همی کرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمدست / که خرگاه و خیمه به کار آمدست
ز پیروزه دیبا سراپرده دید / فراوان به گرد اندرش پرده دید

درفش و سنان سپهبد به پیش / همان گردش اختر بد به پیش
سراپرده‌ای دید دیگر، سیاه / درفشی درفشان به کردار ماه
فریبرز کاوس با پیل و کوس / فراوان زده خیمه نزدیک طوس
بیامد پر از غم به پیران بگفت / که شد روز با رنج بسیار جفت
کز ایران دِه و دار و بانگ و خروش / فراوان ز هر شب فزون بود دوش
به تنها برفتم ز خیمه پگاه / به لشکر به هر جای کردم نگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست / به یاری بر این رزمگاه آمدست
ز دیبا یکی سبز پرده‌سرای / یکی اژدهافش درفشی به پای
سپاهی به گِرد اندرش زابلی / سپردار و با خنجر کابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه / بیاری بیامد، بدین رزمگاه
بدو گفت پیران که بَد روزگار / اگر رستم آید بدین کارزار
نه کاموس ماند، نه خاقان چین / نه شنگل، نه گُردان توران زمین
هم‌آنگه ز لشکرگه اندر کشید / بیامد سپهدار را بنگرید
وزانجا دمان سوی کاموس شد / به نزدیک منشور و فرطوس شد

رستم برای نظارهٔ لشکر ترک به کوه برمی‌شود

چو رستم بدید آنك خاقان چه کرد / بیاراست در قلب جای نبرد
چنین گفت رستم که گردان سپهر / ببینیم تا بر که گردد به مهر
چگونه بود بخشش آسمان / کرا زین بزرگان سر آید زمان
درنگی نبودم به راه اندکی / دو منزل همی کرد رخشم یکی
کنون سُم این بارگی کوفتست / ز راه دراز اندر آشوفتست
نیارم بر او کرد نیرو بسی / شدن جنگ جویان به پیش کسی
یك امروز در جنگ یاری کنید / بر این دشمنان کامگاری کنید
که گَردان سپهر جهان یار ماست / مه و مهر گردون نگهدار ماست
بفرمود تا طوس بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
سپهبد بزد نای و رویینه خُم / خروش آمد و نالهٔ گاودم
بیاراست گودرز بر میمنه / فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز کاوس بر میسره / جهان چون نیستان شده یکسره

به قلب اندرون طوس نوذر به پای / زمین شد پر از نالهٔ کرّنای
جهان شد به گَرد اندرون ناپدید / کسی از یلان خویشتن را ندید
بشد پیلتن تا سر تیغ کوه / به دیدار خاقان و توران گروه
سپه دید چندانك دریای روم / ازیشان نمودی چو یك مُهره موم
کشانی و شگنی و سقلاب و هند / چغانی و رومی و وهری و سند
جهانی شده سرخ و زرد و سیاه / دگرگونه جوشن، دگرگون کلاه
زبانی دگرگون به هر گوشه‌ای / درفش نوآیین و نوتوشه‌ای
ز پیلان و آرایش و تخت عاج / همان باره و افسر و طوق و تاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت / به دیدار ایشان شده خوبْ زشت
بر آن کوه سر ماند رستم شگفت / به برگشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید به ما چرخ مهر / چه بازی کند پیر گشته سپهر
فرود آمد از کوه و دل بد نکرد / گذر بر سپاه و سپهبَد نکرد
همی گفت تا من کمر بسته‌ام / به یك جای یك سال ننشسته‌ام
فراوان سپه دیده‌ام پیش ازین / ندانم که لشکر بود بیش ازین

نبرد اشکبوس با رستم

دلیری کجا نام او اشکبوس / همی برخروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد / سر هم‌نبرد اندر آرد به گَرد
بشد تیز رُهّام با خود و گبر / همی گَرد رزم اندر آمد به ابر
برآویخت رُهّام با اشکبوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بر آن نامور تیرباران گرفت / کمانش کمین سواران گرفت
جهانجویْ در زیر پولاد بود / به خَفتانش بر تیر چون باد بود
نبُد کارگر تیر بر گبر اوی / از آن تیزتر شد دل جنگجوی
به گرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد، سپهر ابنوس
برآهیخت رُهّام گرز گران / غمی شد ز پیکارْ دست سران
چو رُهّام گشت از کشانی ستوه / بپیچید زو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس / بزد اسپ کاید بر اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت / که رُهّام را جام باده‌ست جفت

به مِیْ در همی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
چرا شد کنون رویْ چون سندروس / سواری بود کمتر از اشکبوس؟
تو قلب سپه را به آیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان بزه را به بازو فگند / به بند کمر بر بزد تیرْ چند
خروشید کای مرد رزم‌آزمای / هم‌آوردت آمد مشو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی‌سرت را که خواهد گریست؟
تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی کزین پس نبینی تو کام؟
مرا مادرم نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتك تَرگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی‌بارگی / به کشتن دهی سر به یکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد؟
به شهر تو شیر و نهنگ و پلنگ / سوار اندر آیند هر سه به جنگ؟
هم‌اکنون ترا ای نبَرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / ز دو روی، خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو پانصد سوار / بدین روز و این گردش کارزار
کشانی بدو گفت با تو سِلیح / نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببین تا هم‌اکنون سرآری زمان
چو نازش به اسپ گرانمایه دید / کمان را به زه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی / که اسپ اندر آمد ز بالا به روی
بخندید رستم به آواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت
سزد گر بداری سرش در کنار / زمانی برآسایی از کارزار
کمان را بزه کرد زود اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ سندروس
به رستم بر آنگه ببارید تیر / تهمتن بدو گفت: بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازوی و جان بداندیش را
تهمتن به بند کمر برد چنگ / گزین کرد یك چوبه تیر خدنگ
یکی تیرِ الماس پیکان چو آب / نهاده بر او چار پرّ عقاب
کمان را بمالید رستم به چنگ / به شَست اندر آورد تیر خدنگ

بر او راست خم کرد و، چپ کرد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفارش آمد به پهنای گوش / ز شاخ گوزنان برآمد خروش
چو بوسید پیکان سرانگشت اوی / گذر کرد بر مهرهٔ پشت اوی
بزد بر بر و سینهٔ اشکبوس / سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلك گفت احسنت و مَه گفت زه
کشانی هم‌اندر زمان جان بداد / چنان شد که گفتی ز مادر نزاد
نظاره بر ایشان دو رویه سپاه / که دارند پیکار گردان نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین / بر آن بُرز و بالا و آن زور و کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان
کز آن نامور تیر بیرون کشید / همه تیر تا پَر پُر از خون کشید
همه لشکر آن تیر برداشتند / سراسر همه نیزه پنداشتند
چو خاقان بدان پرّ و پیکان تیر / نگه کرد، برنا دلش گشت پیر
به پیران چنین گفت کین مرد کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست؟
تو گفتی که لختی فرومایه‌اند / ز گردنکشان کمترین پایه‌اند
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست / دل شیرِ در جنگشان اندکیست
همی خوار کردی سراسر سخُن / جز آن بُد که گفتی ز سر تا به بُن
بدو گفت پیران کز ایران سپاه / ندانم کسی را بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت / ندانم چه دارد به دل شوربخت
از ایرانیان گیو و طوس‌اند مرد / که با فرّ و برزند روز نبرد
برادرم هومان بسی پیش طوس / جهان کرد بر گونهٔ آبنوس
به ایران ندانم که این مرد کیست / بدین لشکر او را هم‌آورد کیست

وصف رستم از زبان پیران، نزد کاموس کشانی

چنین گفت کاموس کامروز جنگ / چنان بُد که نام اندر آمد به ننگ
دلم زان پیاده به دو نیم شد / کز او لشکر ما پر از بیم شد
کمانش تو دیدی و تیر ایدرست / به زور او ز پیل ژیان برترست
همانا که آن سگزی جنگجوی / که چندین همی برشمردی ازوی
پیاده بدین رزمگاه آمدست / به یاری ایران سپاه آمدست

بدو گفت پیران که او دیگرست / سواری سرافراز و کُنداورست
بترسید پس مرد بیداردل / کجا بسته بود اندر آن کار دل
ز پیران بپرسید کان شیرمرد / چگونه خرامد به دشت نبرد؟
ز بازو و بُرزش چه داری نشان / چه گوید به آورد با سرکشان؟
چگونست مردی و دیدار اوی / چگونه شوم من به پیکار اوی؟
گر ایدونك اویست کامد ز راه / مرا رفت باید به آوردگاه
بدو گفت پیران که این خود مباد / که او آید ایدر، کند رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سَهی / بدیدار با زیب و با فرّهی
بسا رزمگاها که افراسیاب / ازو گشت پیچان و دیده پر آب
یکی رزمسازست و خسروپرست / نخست او برد سوی شمشیر دست
به کین سیاوش کند کارزار / کجا او بپروردش اندر کنار
ز مردان کنند آزمایش بسی / سلیح ورا برنتابد کسی
نه برگیرد از جای گرزش نهنگ / اگر بفگند بر زمین روز جنگ
زهی بر کمانش بَر از چرم شیر / یکی تیر و پیکان او ده ستیر
به رزم اندر آید بپوشد زره / یکی جوشن از بر ببندد گره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ / بپوشد بر او، اندر آید به جنگ
همی نام ببر بیان خواندش / ز خفتان و جوشن فزون داندش
نسوزد در آتش نه از آب تر / شود چون بپوشد بر آیدْش پر
یکی رخش دارد به زیر اندرون / تو گفتی روان شد که بیستون
همی آتش افروزد از خاك و سنگ / نیارامد از بانگ هنگام جنگ
ابا این شگفتی به روز نبرد / سزد گر نداری تو او را به مرد
چو بشنید کاموس بسیار هوش / به پیران سپرد آنزمان چشم و گوش
همانا خوش آمدش گفتار اوی / برافروخت زان کار بازار اوی
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بیداردل باش و روشن‌روان
ببین تا چه خواهی ز سوگند سخت / که خوردند شاهان بیداربخت
خورم من فزون زان، کنون پیش تو / که روشن شود زان دل و کیش تو
که زین را نه بردارم از پشت بور / به نیروی یزدان کیوان و هور
مگر بخت و رای تو روشن کنم / بر ایشان جهان چشمِ سوزن کنم
بسی آفرین خواند پیران بدوی / که ای شاه بینادل و راستگوی

بدین شاخ و این یال و بازوی و کِفت / هنرمند باشی، ندارم شگفت
به کام تو گردد همه کار ما / نماندست بسیار پیکار ما
وزانجایگه گِرد لشکر بگشت / به هر خیمه و پرده‌ای برگذشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین / همی گفت با هر کسی همچنین

کاموس به رزمگاه می‌آید

نخستین که آمد میان دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
سپهبد، سرافرازْ کاموس بود / که با لشکر و پیل و با کوس بود
همی برخروشید چون پیل مست / یکی گرزهٔ گاوپیکر به دست
که آن جنگجوی پیاده کجاست / که از نامداران چین رزم خواست؟
ورا دیده بودند گُردان نیو / چو طوس سرافراز و رُهّام و گیو
کسی را نیامد همی رزم‌رای / ز گردان ایران تهی ماند جای
که با او کسی را نبُد تاو جنگ / دلیران چو آهو و او چون پلنگ
یکی زابلی بود الوای نام / سبک تیغ کین برکشید از نیام
کجا نیزهٔ رستم او داشتی / پسِ پشت او هیچ نگذاشتی*
بسی رنج برده به کار عنان / بیاموخته گرز و تیر و سنان
به رنج و به سختی جگر سوخته / ز رستم هنرها بیاموخته
بدو گفت رستم که بیدار باش / به آورد این ترک هشیار باش
مشو غرق ز آب هنرهای خویش / نگه دار بر جایگه پای خویش
چو قطره برِ ژرف دریا بری / بدیوانگی ماند این داوری
شد الوای، آهنگ کاموس کرد / که جوید به آورد با او نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ / کشانی بیامد به کردار گرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز زین / بینداخت آسان به روی زمین
عنان را گران کرد و او را به نعل / همی کوفت تا خاک او کرد لعل

نبرد رستم با کاموس کشانی

تهمتن ز الوای شد دردمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند

چو آهنگ جنگ سران داشتی / کمندی و گرزی گران داشتی
بیامد بغرّید چون پیل مست / کمندی به بازو و گرزی به دست
بدو گفت کاموس چندین مدَم / به نیروی این رشتهٔ شصت خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر / چو نخچیر بیند بغرّد دلیر
نخستین بر این کینه بستی کمر / ز ایران بکُشتی یکی نامور
کنون رشته خوانی کمند مرا / ببینی همی تنگ و بند مرا
زمانه ترا از کشانی براند / چو ایدر بُدت خاک، جایت نماند
برانگیخت کاموس اسپ نبرد / هم‌آورد را دید با داروبَرد
بینداخت تیغ پرندآورش / همی خواست از تن بریدن سرش
سر تیغ بر گردن رخش خوَرد / ببرّید برگستوان نبرد
تن رخش را زان نیامد گزند / گو پیلتن حلقه کرد آن کمند
بینداخت و افگندش اندر میان / برانگیخت از جایْ پیل ژیان
به زین اندر آورد و کردش دوال / عقابی شده رخش با پرّ و بال
سوار از دلیری بیفشارد ران / گران شد رکیب و سبک شد عنان
همی خواست کان خمّ خامِ کمند / بنیرو ز هم بگسلاند ز بند
شد از هوش کاموس و، نگسست خام / گو پیلتن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و او را ز زین / نگون اندر آورد و زد بر زمین
بیامد ببستش به خمّ کمند / بدو گفت کاکنون شدی بی‌گزند
ز تو تُنبُل و جادوی دور گشت / روانت بر دیو مزدور گشت
سرآمد به توبر همه روز کین / نبینی زمین کشانی و چین
گمان تو آن بُد که هنگام جنگ / کسی چون تو نگرفت خنجر به چنگ
مبادا که کین آورد سرفراز / که بس زود بیند نشیب و فراز
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ / به خمّ کمند اندر آورد چنگ
بیامد خرامان به ایران سپاه / به زیر کش اندر تن کینه‌خواه
به گُردان چنین گفت کین رزمجوی / ز بس زور و کین، اندر آمد به روی
چنین است رسم سرای فریب / گهی در فرازو گهی در نشیب
به ایران همی شد که ویران کند / کنام پلنگان و شیران کند
به زابلستان و به کابلستان / نه ایوان بود نیز و نه گلستان
نیندازد از دست گوپال را / مگر کَم کند رستم زال را

کفن شد کنون مغفر و جوشنش … ز خاک افسر و گَرد پیراهنش
شما را به کشتن چگونست رای؟ … که شد کار کاموس جنگی ز پای
بیفگند بر خاک پیش سران … ز لشکر برفتند کُنداوران
تنش را به شمشیر کردند چاک … به خون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
بمردی نباید شد اندر گُمان … که بر تو درازست دست زمان
به پایان شد این رزم کاموس گُرد … همی شد که جان آورد، جان ببرد

هومان با جامهٔ مبدّل نزد رستم می‌رود تا او را بشناسد
رستم شرایط ترک جنگ را با او در میان می‌نهد

بیامد چو نزدیک رستم رسید … همی بود تا یال و شاخش پدید
به رستم چنین گفت کای نامدار … کمند افکن و گُرد و جنگی سوار
کنون گر بگویی مرا نام خویش … برو بوم و پیوند و آرام خویش
سپاسی بر این کار بر من نهی … کز اندیشه گردد دل من تَهی
بدو گفت رستم که چندین سخُن … که گفتی و افگندی از مهر بُن
چرا تو نگویی مرا نام خویش … بر و کشور و بوم و آرام خویش؟
چرا آمدستی به نزدیک من … به نرمی و چربی و چندین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی … بکوشی که این کینه کاهی همی
نگه کن که خون سیاوش که ریخت … چنین آتش کین به ما بر که بیخت
همان خون پرمایه گودرزیان … که بفزود چندین زیان بر زیان
بزرگان کجا با سیاوش بُدند … نجستند پیکار و خامُش بُدند
گنه‌کارِ خون سر بی‌گناه … نگر تا که یابی ز توران سپاه
ز مردان و اسپان آراسته … کز ایران بیاورد با خواسته
چو یکسر سوی ما فرستید باز … من از جنگ ترکان شوم بی‌نیاز
از آن پس همه نیک‌خواه منید … سراسر بر آیین و راه منید
نیازم به کین و نجویم نبرد … نیارم سر سرکشان زیر گرد
وزانپس بگویم به کیخسرو این … بشویم دل و مغزش از درد و کین
به تو بر شمارم کنون نامشان … که مه نام‌شان باد و مه کامشان
سر کین ز گرسیوز آمد نخست … که درد دل و رنج ایران بجست

کسی را که دانی تو از تخم کور … که بر خیره این آب کردند شور
گروی زره و آنک از وی بزاد … نژادی که هرگز مباد آن نژاد
ستم بر سیاوش ازیشان رسید … که زو آمد این بند بد را کلید
کسی کو دل و مغز افراسیاب … تبه کرد و خون راند بر سان آب
و دیگر کسی را کز ایرانیان … نبد کین و بست اندرین کین میان
بزرگان که از تخمهٔ ویسه‌اند … دورویند و با هر کسی پیسه‌اند
چو هومان و لهّاک و فرشیدورد … چو کلباد و نستیهن آن شوخ‌مرد
اگر این که گفتم به جای آورید … سر کینه جستن به پای آورید
ببندم درِ کینه بر کشورت … به جوشن نپوشید باید برت
و گر جز بدین گونه گویی سخُن … کنم تازه پیکار و کین کهُن
که خو کردهٔ جنگ توران منم … یکی نامداری از ایران منم
بسی سر جدا کرده دارم ز تن … که جز کام شیران نبودش کفن
مرا آزمودی بدین رزمگاه … همینست رسم و همینست راه
ازین گونه هرگز نگفتم سخُن … بجز کین نجستم ز سر تا به بُن
کنون هرچ گفتم ترا گوش دار … سخنهای خوب اندر آغوش دار
چو بشنید هومان بترسید سخت … بلرزید بر سان برگ درخت
کزان گونه گفتار رستم شنید … همه کینه از دودهٔ خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بدوی … که ای شیردل مرد پرخاشجوی
بدین زور و این برز و بالای تو … سر تخت ایران سزد جای تو
نباشی جز از پهلوانی بزرگ … وگر نامداری ز ایران سترگ
بپرسیدی از گوهر و نام من … به دل دیگر آمد ترا کام من
مرا کوه گوشست نام، ای دلیر … پدر بوسپاسست، مردی چو شیر
من از وهر با این سپاه آمدم … سپاهی بدین رزمگاه آمدم
از آن باز جویم همی نام تو … که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش … شوم شاددل سوی آرام خویش
همه هرچ گفتی بدین رزمگاه … یکایک بگویم به پیش سپاه
همان پیش منشور و خاقان چین … بزرگان و گردان توران‌زمین
بدو گفت رستم که نامم مجوی … ز من هرچ دیدی بدیشان بگوی
ز پیران مرا دل بسوزد همی … ز مهرش روان بر فروزد همی

ز خون سیاوش جگر خسته اوست   ز ترکان کنون راد و آهسته اوست
سوی من فرستش هم‌اکنون دمان   ببینیم تا بر چه گردد زمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز   به دیدار پیرانت آمد نیاز
چه دانی تو پیران و کلباد را   گروی زره را و پولاد را
بدو گفت چندین چه پیچی سخُن؟   سر آب را سوی بالا مکن
نبینی که پیکار چندین سپاه   بدویست و، زو آمد این رزمگاه

هومان گفتگوی خود با رستم را به پیران گزارش می‌کند

بشد تیز هومان هم اندر زمان   شده گونه از روی و آمد دمان
به پیران چنین گفت کای نیک‌بخت   بد افتاد ما را ازین کار سخت
که این شیردل رستم زابلیست   بر این لشکر اکنون بباید گریست
که هرگز نتابند با او به جنگ   به خشکی پلنگ و به دریانهنگ
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی   همی یاد کرد از بد هر کسی
نخست ای برادر مرا نام برد   ز کین سیاوش بسی برشمرد
ز کار گذشته بسی کرد یاد   ز پیران و گُردان ویسه‌نژاد
ز بهرام، وز تخم گودرزیان   ز هر کس که آمد بر ایشان زیان

رستم سپاه دشمن را درهم می‌شکند

چنین گفت رستم به ایرانیان   کز این جنگ دشمن کند جانْ زیان
هم‌اکنون ز پیلان و از خواسته   همان تخت و آن تاج آراسته
ستانم ز چینی به ایران دهم   بدان شادمان روز فرّخ نهم
نباشد جز ایرانیان شاد کس   پی رخش و ایزد مرا یار بس
یکی را ز شگنان و سقلاب و چین   نمانم که پی برنهد بر زمین
که امروز پیروزی روز ماست   بلندآسمان لشکرافروز ماست
گر ایدونک نیرو دهد دادگر   پدید آورد رخشِ رخشان هنر
بر این دشت من گورستانی کنم   بَرومند را شارستانی کنم*
یکی از شما سوی لشکر شوید   بکوشید و با باد همبر شوید

بکوبید چون من بجنبم ز جای   شما برفرازید سنج و درای
زمین را سراسر کنید آبنوس   به گَرد سواران و آوای کوس
بکوبید گوپال و گرز گران   چو پولاد را پتک آهنگران
از انبوه ایشان مدارید باك   ز دریا به ابر اندر آرید خاك
همه دیده بر مغفر من نهید   چو من برخروشم، دمید و دهید
بدرّید صفهای سَقلاب و چین   نباید که بیند هوا را زمین
وزانجایگه رفت چون پیل مست   یکی گرزهٔ گاو پیکر به دست
خروشان سوی میمنه راه جُست   ز لشکر سوی کندر آمد نخست
همه میمنه پاك بر هم درید   بسی ترگ و سر بُد که تن را ندید
بدیدند گردان که رستم چه کرد   چپ و راست برخاست گَرد نبرد
درفش همایون ببردند و کوس   بیامد سرافرازْ گودرز و طوس
خروشی برآمد ز ایران سپاه   چو پیروز شد گُرد لشکر پناه
بفرمود رستم کز ایران سوار   برِ من فرستید صد نامدار
هم‌اکنون من آن پیل و آن تخت عاج   همان یاره و سنج و آن طوق و تاج
ستانم ز چین و به ایران دهم   به پیروزشاه دلیران دهم
از ایران بیامد همی صد سوار   زره‌دار با گرزهٔ گاوسار
چنین گفت رستم به ایرانیان   که یکسر ببندند کین را میان
به جان و سر شاه و خورشید و ماه   به خاك سیاوش به ایران سپاه
به یزدان دادار جان‌آفرین   که پیروزی آورد بر دشت کین
که گر نامداری ز ایران سپاه   هزیمت پذیرد به توران سپاه
سرش را ز تن برکنم در زمان   ز خونش کنم جویهای روان
بدانست لشکر که او شیرخوست   به چنگش سُرین گوزن آرزوست
همه سوی خاقان نهادند روی   به نیزه شده هر یکی جنگ جوی
تهمتن به پیش اندرون حمله برد   عنان را به رخش تگاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخِ ماه   ستاره نظاره بر آن رزمگاه
ز بس گَرد کز رزمگه بردمید   چنان شد که کس روی هامون ندید
ز بانگ سواران و زخم سنان   نبود ایچ پیدا رکیب از عنان
هوا گشت چون روی زنگی سیاه   ز کشته ندیدند بر دشت راه
همه مرزْ تن بود و خفتان و خود   تنان را همی داد سرها درود

ز گَرد سوار ابر بر باد شد   زمین پر ز آواز پولاد شد
بسی نامدار از پی نام و ننگ   بدادند بر خیره سرها به جنگ
برآورد رستم بر آنسان خروش   که گفتی برآمد زمانه به جوش
چنین گفت کان پیل و آن تخت عاج   همان یاره و افسر و طوق و تاج
سپرهای چینی و پرده‌سرای   همان افسر و آلت چارپای
به ایران سزاوار کیخسروست   که او در جهان شهریار نوست
که چون او به گیتی سرافراز شاه   نبود و ندیدست خورشید و ماه
شما را چه کارست با تاج زر   بدین زور و این کوشش و این هنر؟
همه دستها سوی بند آورید   میان را به خمّ کمند آورید
شما را ز من زندگانی بسست   که تاج و نگین بهر دیگر کسست
فرستم به نزدیك شاه زمین   چه منشور و شنگل، چه خاقان چین
وگرنه من این خاك آوردگاه   به نعل ستوران برآرم به ماه
وز آنجایگه بر خروشید و گفت   که با روم و چین اهرمن باد جفت
ایا گم شده بختِ بیچارگان   همه زار و با درد غم خوارگان
شما را ز رستم نبود آگهی   مگر مغزتان از خرد شد تَهی؟
کجا اژدها را ندارد به مرد   همی پیل جوید به روز نبرد
شما را سر از رزم من سیر نیست   مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست
ز فتراك بگشاد پیچان کمند   خم خام در کوههٔ زین فگند
برانگیخت رخش و برآمد خروش   همی اژدها را بدرّید گوش
به هر سو که خام اندر انداختی   زمین از دلیران بپرداختی
هرانگه که او مهتری را ز زین   ربودی به خمّ کمند از کمین
بدین رزمگه بر سرافراز طوس   به ابر اندر افراختی بوق و کوس
ببستی از ایران کسی دست اوی   ز هامون نهادی سوی کوه روی

خاقان تقاضای ترك جنگ می‌کند

نگه کرد خاقان از آن پشت پیل   زمین دید بر سان دریای نیل
یکی پیل بر پشت کوه بلند   ورا نام بُد رستم دیوبند
همی کرگس آورد ز ابر سیاه   نظاره بران اختر و چرخ ماه

یکی نامداری ز لشکر بجُست   که گفتار ایران بداند درست
بدو گفت رو پیش آن شیرمرد   بگویش که تندی مکن در نبرد
چغانی و شگنی و چینی و وهر   کزین کینه هرگز ندارند بهر
یکی شاه ختلان یکی شاه چین   ز بیگانه مردم ترا نیست کین
یکی شهریارست افراسیاب   که آتش همی بد شناسد ز آب
جهانی بدین گونه کرد انجمن   بَد آورد ازین رزم بر خویشتن
کسی نیست بی‌آز و بی‌نام و ننگ   همان آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیلتن   زبان پرز گفتار و دل پر شکن
بدو گفت کای مهتر رزمجوی   چو رزمت سرآمد، کنون بزم‌جوی
نداری همانا ز خاقان چین   ز کار گذشته به دل هیچ کین
چنو باز گردد تو زو باز گرد   که اکنون سپه را سرآمد نبرد
چو کاموس بر دست تو کشته شد   سر رزمجویان همه گشته شد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج   به نزدیك من باید و تخت عاج
به تاراج ایران نهادست روی   چه باید کنون لابه و گفت و گوی؟
چو داند که لشکر به جنگ آمدست   شتاب سپاه از درنگ آمدست
فرستاده گفت ای خداوند رخش   به دشت آهوی ناگرفته مبخش
که داند که خود چون بود روزگار   که پیروز برگردد از کارزار؟
چو بشنید رستم برانگیخت رخش   منم گفت شیر اوژن تاج‌بخش
تنی زورمند و به بازو کمند   چه روز فریبست و هنگام بند؟
چه خاقان چینی کمند مرا   چه شیر ژیان دست بند مرا
بینداخت آن تا بداده کمند   سران سواران همی کرد بند

خاقان چین اسیر می‌شود

چو آمد به نزدیك پیل سپید   شد آن شاه چین از روان ناامید
چو از دست رستم رها شد کمند   سر شاه چین اندر آمد به بند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین   ببستند بازوی خاقان چین
پیاده همی راند تا رود شهد   نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مهد
چنین است رسم سرای فریب   گهی برفراز و گهی برنشیب

سخن رستم با سپاه
پس از شکست تورانیان

چنیـــن گفـــت رستـــم به ایرانیان   که اکنـــون ببایـــد گشـــادن میان
به پیش جهانـــدارِ پیروزگر   نه گوپال بایـــد نه بنـــد کمر
همـــه سر به خاك سیـــه برنهید   کزیـــن پس همـــهٔ تاج بر سر نهید
کزیـن نامـــداران یکی نیســـت کم   که اکنـــون شدستـــی دِل ما دژم
چنین گفـت رستـم به گودرز و گیو   بدان نامـــداران و گُردان نیو
چو آگاهـــی آمـــد به شاه جهان   به من باز گفت این سخن در نهان
که طوس سپهبَـــد به کوه آمدست   ز پیـران و هومـــان ستـــوه آمدست
از ایـــران برفتیـــم با رای و هوش   برآمـــد ز پیـــکار مغـــزم به جوش
ز بهـــرام گودرز، وز ریونیز   دلـــم تیرتـــر گشـــت برســـان شیز
از ایـــران همـــی تاختـــم تیزچنگ   زمانـــی به جایـــی نکردم درنگ
چو چشمـم برآمـد به خاقـان چین   بر آن نامـــداران و مردان کین
به ویژه به کامـوس و آن فرّ و برز   بر آن یال و آن شاخ و آن دست و گرز
که بودنـــد هر یك چو کوهـــی بلند   به زیـر انـدرون ژنـــده پیلـــی نژند
به دل گفتـــم آمـــد زمانـــم به سر   که تا من ببستـــم به مردی کمر
ازین بیش مردان و زیـن بیش ساز   ندیـــدم به جایـــی به سال دراز
رسیـــدم به دیـــوان مازندران   شب تیـــره و گرزهـــای گران
ز مردی نه پیچیـــد هرگز دلم   نگفتـــم که از آرزو بگسلم
جز آن دم که دیدم ز کاموس جنگ   دلم گشت یکبـاره زیـن کینـه تنگ
کنـــون گر همـــه پیش یزدان پاك   بغلتیـــم با دردْ یکیـــك به خاك
سزاوار باشـــد که او داد زور   بلنداختـــر و بخش کیـــوان و هور
مبـــادا که ایـــن کار گیـــرد نشیب   مبـــادا که آیـــد به ما بر نهیب
نگه کن که کار آگهـــان ناگهان   برنـــد آگهـــی نزد شاه جهان
بیارایـــد آن نامـــور بارگاه   به سر برنهـــد خسروانـــی کلاه
ببخشـــد فراوان به درویش چیز   که بر جان او آفریـــن باد نیز
کنـــون جامـــهٔ رزم بیـــرون کنید   به آســـایش آرایش افـــزون کنید

غم و کام دل بی‌گمـــان بگذرد   زمانـــه دم ما همـــی بشمرد
همـــان به که ما جام می بشمریم   بدیـــن چرخ نامهربـــان ننگریم
سپاس از جهانـــدار پیروزگر   کزویســـت مردی و بخـــت و هنر
کنـــون می گساریـــم تا نیـــم شب   به یاد بزرگان گشاییـــم لب
سزد گر دل انـــدر سرای سپنج   نداریـــم چندیـــن به درد و به رنج
بزرگان برو خواندنـــد آفرین   که بی‌تـــو مبـــادا کلاه و نگین
کسی را که چون پیلتـــن کهترست   ز گردون گردان سرش برترست
پسندیـــده باد ایـــن نژاد و گهـر   هم آن بوم کو چون تو آرد به بر
تو دانـی که با ما چه کردی به مهر   که از جان تو شاد بادا سپهر
همـــه مرده بودیـــم و برگشتـــه روز   به تو زنـــده گشتیـــم و گیتی‌فروز
بفرمـــود تا پیـــل با تخـــت عاج   بیارنـــد با طوق زرّیـــن و تاج
می خسروانـــی بیـــاورد و جام   نخستیـــن ز شاه جهـــان برد نام
بزد کرّنـــای از بر ژنـــده پیل   همـی رفـــت آوازشـــان بر دو میل
چو خرّم شد از می رخ پهلوان   برفتنـــد شادان و روشن‌روان
چو پیراهـــن شب بدرّیـــد ماه   نهـــاد از بر چرخ پیروز، گاه
طلایـــه پراگنـــد بر گِرد دشت   چو زنگی دو رنگ شب اندر گذشت
پدیـــد آمـــد آن خنجـــر تابناك   به کردار یاقـــوت شد روی خاك
تبیـــره برآمـــد ز پرده سرای   برفتنـــد گُردان لشـــکر ز جای
چنیـن گفـــت رستـــم به گردنکشان   که جایـــی نیامـــد ز پیـــران نشان
ببایـــد شدن سوی آن رزمگاه   به هر سو فرستـــاد بایـــد سپاه
شد از پیش او بیـــژن شیرمرد   به جایـــی کجـــا بود دشـــت نبرد
جهـــان دیـــد پرکشتـــه و خواسته   به هر سو نشستـــی بیاراسته
پراگنـده کشـــور پر از خستـــه دید   به خاك انـدر افگنـده پا بستـه دید
ندیدنـــد زنـــده کســـی را به جای   زمیـــن بود و خرگاه و پرده‌سرای
به نزدیـــك رستـــم رسیـــد آگهی   که شد روی کشـــور ز ترکان تَهی

ایرانیان غنیمت‌ها را جمع می‌کنند

نگر تا که دارد ز ایـــران سپاه   همـه یکســـره خواستـــه پیش خواه

ازین هدیهٔ شاه باید نخست   پس آنگه مرا و ترا بهر جُست

بدان دشت بسیار شاهان بدند   همه نامداران گیهان بدند

ز چین و ز سقلاب وز هند و وهر   همه گنج داران گیرنده شهر

سپهبَد بیامد همه گِرد کرد   برفتند گردان به دشت نبرد

کمرهای زرّین و بیجاده تاج   ز دیبای رومی و از تخت عاج

ز تیر و کمان و ز برگستوان   ز گوپال وز خنجر هندوان

یکی کوه بُد در میان دو کوه   نظاره شده گِردش اندر گروه

کمان‌کش سواری گشاده بری   بتن زورمندی و کُنداوری

خدنگی بینداختی چارپر   ازین سو بدان سو نکردی گذر

چو رستم نگه کرد خیره بماند   جهان‌آفرین را فراوان بخواند

چنین گفت کین روز ناپایدار   گهی بزم سازد گهی کارزار

همی گردد این خواسته زان بر این   بنفرین بود گه، گهی باآفرین

زمانه نماند به آرام خویش   چنینست تا بود آیین و کیش

یکی گنج ازین سان همی پرورد   یکی دیگر آید کزو برخورد

بر آن بود کاموس و خاقان چین   که آتش برآرد ز ایران زمین

بدین زَنده پیلان و این خواسته   بدین لشکر و گنج آراسته

به گنج و به انبوه بودند شاد   زمانی ز یزدان نکردند یاد

ز یزدان شناس و به یزدان سپاس   بدو بگرود مرد نیکی‌شناس

کز او بودمان زور و فرّ و هنر؟   از او دردمندی و هم زو گهر

پیروزی‌نامهٔ رستم به نزد کیخسرو

دبیر جهاندیده را پیش خواند   سخن هرچ بایست با او براند

بفرمود تا نامهٔ خسروی   ز عنبر نوشتند بر پهلوی

سر نامه کرد آفرین خدای   کجا هست و باشد همیشه به جای

برآرندهٔ ماه و کیوان و هور   نگارندهٔ فرّ و دیهیم و زور

سپهر و زمان و زمین آفرید   روان و خرد داد و دین آفرید

وز او آفرین باد بر شهریار   زمانه مبادا ازو یادگار

رسیدم به فرمان میان دو کوه   سپاه دو کشور شده همکروه

همانا که شمشیرزن صد هزار   ز دشمن فزون بود در کارزار

کشانی و شگنی و چینی و هند   سپاهی ز چین تا به دریای سند

ز کشمیر تا دامن رود شهد   سراپرده و پیل دیدیم و مهد

نترسیدم از دولت شهریار   کزین رزمگاه اندر آید نَهار

چهل روز با هم همی جنگ بود   تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود

همه شهریاران کشور بُدند   نه بر باد و با بخت لاغر بدند

میان دو کوه از بر راغ و دشت   ز خون و ز کشته نشاید گذشت

همانا که فرسنگ باشد چهل   پراگنده از خون زمین بود گِل

سرانجام ازین دولت دیرباز   سخن گویم، این نامه گردد دراز

همه شهریاران که دارند بند   ز پیلان گرفتم به خَمّ کمند

سوی جنگ دارم کنون رای و روی   مگر پیش گرز من آید گروی

زبانها پر از آفرین تو باد   سر چرخ گردان زمین تو باد

چو نامه به مُهر اندر آمد بداد   به مهتر، فریبرز خسرو نژاد

ابا شاه و پیل و هیونی هزار   از آن رزمگه بر نهادند بار

فریبرز کاوس شادان برفت   به نزدیک خسرو بسیچید و، تفت

همی رفت با او گو پیلتن   بزرگان و گُردان آن انجمن

به پدرود کردن گرفتش کنار   ببارید آب از غم شهریار

وز آنجایگه سوی لشکر کشید   چو جعد دو زلف شب آمد پدید

نشستند با رامش و رود و می   یکی دست رود و دگر دست نی

برفتند هر کس به آرام خویش   گرفته به بر هر کسی کام خویش

پاسخ کیخسرو به نامهٔ رستم

نگه کرد خسرو بر آن بستگان   هیونان و پیلان و آن خستگان

عنان را بپیچید و آمد به راه   ز سر برگرفت آن کیانی‌کلاه

فرود آمد و پیش یزدان به خاک   بغلتید و گفت ای جهاندارِ پاک

ستمکاره‌ای کرد بر من ستم   مرا بی‌پدر کرد، با درد و غم

تو از درد و سختی رهانیدیم   همی تاج را پرورانیدیم

زمین و زمان پیش من بنده شد   جهانی ز گنج من آگنده شد

سپاس از تو دارم نه از انجمن / یکی جان رستم تو مستان ز من
بزد اسپ و زانجایگه بازگشت / بران پیل، وان بستگان برگذشت
بسی آفرین کرد بر پهلوان / که او باد شادان و روشن‌روان
به ایوان شد و نامه پاسخ نوشت / به باغ بزرگی درختی بکشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو بود روشن‌دل و بختیار
خداوند ناهید و گردان سپهر / کزویست پرخاش و آرام و مهر
سپهری بر این گونه بر پای کرد / شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید / یکی را سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان شناس / کزویست هرگونه بر ما سپاس
رسید آنچ دادی بدین بارگاه / اسیران و پیلان و تخت و کلاه
هیونان بسیار و افگندنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
همه آلت ناز و سورست و بزم / به پیش تو زین سان که آید به رزم؟
مگر آنکسی کِش سَرآید به پیش / بدین گونه سیر آید از جان خویش
وزان رنج بردن ز توران سپاه / شب و روز بودن به آوردگاه
ز کارت خبر بُد مرا روز و شب / گشاده نکردم به بیگانه لب
شب و روز بر پیش یزدان پاک / نُوان بودم و دل شده چاک چاک
کسی را که رستم بود پهلوان / سزد گر بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر / ز تو بخت هرگز مَبُراد مهر
نویسنده پردَخته شد ز آفرین / نهاد از بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند / ستام و کمرها بپیراستند
صد از جعد مویانِ زرّین کمر / صد اسپ گرانمایه، با زین زر
صد اشتر همه بارْ دیبای چین / صد اشتر ز افگندنی هم چنین
ز یاقوت رخشان دو انگشتری / ز خوشاب و دُرّ، افسری بر سری
ز پوشیدن شاه دستی بزر / همان یاره و طوق و زرّین کمر
سران را همه هدیه‌ها ساختند / یکی گنج زین سان بپرداختند
فریبرز با تاج و گرز و درفش / یکی تخت زرّین و زرّینه کفش

گزارش شکست تورانیان به افراسیاب می‌رسد

چو افراسیاب این سخنها شنود / دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبدان و ردان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
کز ایران یکی لشکری جنگجوی / بدان نامداران نهادست روی
شکسته شدست آن سپاه گران / چنان ساز و آن لشکر بی‌کران
ز اندوه کاموس و خاقان چین / ببستند گفتی مرا بر زمین
سپاهی چنان بسته و خسته شد / دو بهره ز گردنکشان بسته شد
به ایران کشیدند بر پشت پیل / زمین پر ز خون بود تا چند میل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم / نشاید که این بر دل آسان کنیم؟
گر ایدونک رستم بود پیش رو / نماند بر این بوم و بر خار و خو
که من دستبُرد ورا دیده‌ام / ز کارآگهان نیز بشنیده‌ام
که او با بزرگان ایران زمین، / چه کردست از نیکوی روز کین
چه کردست با شاه مازندران / ز گرزش چه آمد بر آن مهتران

بزرگان توران او را دل می‌دهند:

ز رستم چرا بیم، داری همی / چنین کام دشمن بخاری همی
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / میان تا ببستیم، نگشاده‌ایم
اگر خاک ما را به پی بسپرند / از این کردهٔ خویش کیفر برند
به کین گر ببندیم زین پس میان / نماند کسی زنده ز ایرانیان

ایرانیان پیروزمند به کشور باز می‌گردند

نشست از بر تخت زر شهریار / به نزدیک او رستم نامدار
فریبرز و گودرز و رُهّام و گیو / نشستند با نامداران نیو
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه / از آن رنج و پیگار توران سپاه
بدو گفت گودرز کای شهریار / سخنها درازست زین کارزار

می و جام و آرام باید نخست — پس آنگاه ازین کار پرسی درست
نهادند خوان و بخندید شاه — که ناهار بودی همانا به راه
به خوان بر، می آورد و رامشگران — به پرسش گرفت از کران تا کران
ز افراسیاب و ز پولادوند — ز کُشتیّ و از تابداده کمند
بدو گفت گودرز کای شهریار — ز مادر نزاید چو رستم سوار
اگر دیو پیش آید ار اژدها — ز چنگ درازش نیابد رها
هزار آفرین باد بر شهریار — بویژه براین شیردل نامدار
بگفت آنچ کرد او به پولادوند — ز کشتی و نیرنگ، وز رنگ و بند
ز افگندن دیو، وز کشتنش — همان جنگ و پیگار و کین جستنش
چو افتاد بر خاك زو رفت هوش — برآمد ز گُردان دیوان خروش
چو آمد به هوش آن سرافراز دیو — برآمد بناگاه زو یك غریو
همانگه درآمد به اسپ و برفت — همی بند جانش ز رستم بکفت
چنان شاد شد زان سخن تاجور — که گفتی ز ایوان برآورد سر
چنین داد پاسخ که ای پهلوان — توی پیر و بیدار و روشن‌روان
کسی کِش خرد باشد آموزگار — نگه داردش گردش روزگار
ازین پهلوان چشم بد دور باد — همه زندگانیش در سور باد
همی بود یك هفته با می بدست — ازو شادمان تاج و تخت و نشست
سخنهای رستم بنای و برود — بگفتند بر پهلوانی سرود
تهمتن به یك ماه نزدیك شاه — همی بود با جام در پیشگاه
از آن پس چنین گفت با شهریار — که ای پرهنر نامور تاجدار
جهاندارْ با دانش و نیك‌خوست — ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان — ز پرمایه چیزی که بودش نهان
ز یاقوت، وز تاج و انگشتری — ز دینار، وز جامهٔ ششتری
پرستار با افسر و گوشوار — همان جعد مویان سیمین‌عذار
طبقهای زرین پر از مشك و عود — دو نعلین زرّین و زرین عمود
برو بافته گوهر شاهوار — چنان چون بود درخور شهریار
به نزد تهمتن فرستاد شاه — دو منزل همی رفت با او به راه
چو خسرو غمی شد ز راه دراز — فرود آمد و برد رستم نماز
ورا کرد پدرود و ز ایران برفت — سوی زابلستان خرامید تفت

سراسر جهان گشت بر شاه راست — همی گشت گیتی بران سان که خواست
سر آوردم این رزم کاموس نیز — درازست و کم نیست زو یك پشیز
گر از داستان یك سخن کم بُدی — روان مرا جای ماتم بُدی

***

۱۲

داستان بیژن و منیژه

دیباچه

فردوسی و یار مهربانش

شبی چون شبه روی شسته به قیر — نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه — بسیچ گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ — میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاژورد — سپرده هوا را به زنگار و گَرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ — یکی فرش گسترده از پرّ زاغ
نموده ز هر سو به چشم اهرمن — چو مار سیه باز کرده دهن
چو پولاد زنگار خورده سپهر — تو گفتی به قیر اندر اندود چهر
هر آنگه که بر زد یکی باد سرد — چو زنگی برانگیخت ز انگِشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار — کجا موج خیزد ز دریای قار
فرو ماند گردون گردان به جای — شده سست خورشید را دست و پای
سپهر اندر آن چادر قیرگون — تو گفتی شدستی به خواب اندرون
جهان از دل خویشتن پرهراس — جرس برکشیده نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرّای دد — زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز — دلم تنگ شد زان شب دیریاز
بدان تنگی اندر بجَستم ز جای — یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ — برفت آن بُت مهربانم ز باغ
مرا گفت شمعت چه باید همی — شب تیره خوابت بباید همی
بدو گفتم ای بُت نیم مرد خواب — یکی شمع پیش آر چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن — به چنگ آر چنگ و می آغاز کن

بیاورد شمع و بیامد به باغ
برافروخت رخشنده شمع و چراغ

می آورد و نار و ترنج و بهی
زدوده یکی جام شاهنشهی

مرا گفت برخیز و دل شاد دار
روان را ز درد و غم آزاد دار

نگر تا که دل را نداری تباه
ز اندیشه و دادِ فریاد خواه

جهان چون گذاری همی بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد؟

گهی می گسارید و گه چنگ ساخت
تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت

دلم بر همه کام پیروز کرد
که بر من شب تیره نوروز کرد

بدان سروبن گفتم ای ماه‌روی
یکی داستان امشبم بازگوی

که دل گیرد از مهر او فرّ و مهر
بدو اندرون خیره ماند سپهر

مرا مهربان یار بشنو چه گفت
از آن پس که با کام گشتیم جفت

بپیمای می تا یکی داستان
بگویمت از گفتهٔ باستان

پر از چاره و مِهر و نیرنگ و جنگ
همان از درِ مرد فرهنگ و سنگ

بگفتم بیار ای بت خوب‌چهر
بخوان داستان و بیفزای مهر

ز نیک و بد چرخ ناسازگار
که آرد به مردم ز هر گونه کار

نگر تا نداری دل خویش تنگ
بتابی ازو، چند جویی درنگ

نداند کسی راه و سامان اوی
نه پیدا بود درد و درمان اوی

پس آنگه بگفت ار ز من بشنوی
به شعر آری از دفتر پهلوی

همت گویم و هم پذیرم سپاس
کنون بشنو ای جفت نیکی‌شناس

کیخسرو با پهلوانان به بزم نشسته است

چو کیخسرو آمد به کین خواستن
جهان‌ساز نو خواست آراستن

ز توران زمین گم شد آن تخت و گاه
برآمد به خورشید بر، تاج شاه

بپیوست با شاه ایران سپهر
بر آزادگان بر بگسترد مهر

زمانه چنان شد که بود از نخست
به آب وفا روی خسرو بشست

به جویی که یك روز بگذشت آب
نسازد خردمند ازو جای خواب

چو بهری ز گیتی برو گشت راست
که کین سیاوش همی باز خواست

به بگماز بنشست یك روز شاد
ز گُردان لشکر همی کرد یاد

به دیبا بیاراسته گاه شاه
نهاده به سر بر کیانی کلاه

نشسته به گاه اندرون میْ به چنگ
دل و گوش داده به آوای چنگ

به رامش نشسته بزرگان به هم
فریبرز کاوس با گستهَم

چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو
چو گرگین میلاد و شاپور نیو

شه نوذر آن طوس لشکرشکن
چو رُهّام و چون بیژن رزم‌زن

همه بادهٔ خسروانی به دست
همه پهلوانان خسروپرست

می اندر قدح چون عقیق یمن
به پیش اندرون لاله و نسترن

پری چهرگان پیش خسرو به پای
سر زلفشان بر سمن مشك‌سای

همه بزمگه بوی و رنگ بهار
کمر بسته بر پیش سالاربار

ز پرده درآمد یکی پرده‌دار
به نزدیك سالار شد هوشیار

که بر در بپایند اَرمانیان
سر مرز توران و ایرانیان

همی راه جویند نزدیك شاه
ز راه دراز آمده دادخواه

چو سالار هشیار بشنید رفت
به نزدیك خسرو خرامید تفت

بگفت آنچ بشنید و فرمان گزید
به پیش اندر آوردشان چون سزید

شکایت ارمانیان از حملهٔ گرازان

به کش کرده دست و، زمین را به روی
ستردند زاری‌کنان پیش اوی

که ای شاه پیروز جاوید زی
که خود جاودان زندگی را سزی

ز شهری به داد آمدستیم دور
که ایران ازین سوی، زان سوی تور

کجا خان ارمانش خوانند نام
وز ارمانیان نزد خسرو پیام

انوشه زی ای شاه تا جاودان
به هر کشوری دسترس بر بدان

به هر هفت کشور توی شهریار
ز هر بد تو باشی به هر شهریار

سر مرز توران درِ شهر ماست
ازیشان به ما بر چه مایه بلاست

سوی شهر ایران یکی بیشه بود
که ما را بدان بیشه اندیشه بود

چه مایه بدو اندرون کشتزار
درخت بَرآور، همه میوه‌دار

چراگاه ما بود و فریاد ما
ایا شاه ایران بده داد ما

گراز آمد اکنون فزون از شمار
گرفت آن همه بیشه و مرغزار

به دندان چو پیلان به تن همچو کوه
وز ایشان شده شهر ارمان ستوه

کیخسرو رو به پهلوانان ایران، از میان آنان یکی را می‌خواهد که به نبرد گرازان برود، و جایزهٔ گرانبهائی را برای این کار تعیین می‌کند. بیژن، پسر گیو، داوطلب می‌شود، و گرگین میلاد را نیز با او همراه می‌کنند که راهنمایش باشد.

بیژن به بیشهٔ گرازان می‌رسد، و تعدادی از آنها را از پای در می‌آورد. گرگین که در این نبرد بی‌کار مانده است، بر بیژن حسد می‌برد و می‌اندیشد که او را در دامی بیندازد. به او می‌گوید که نه چندان دور از این‌جا، جشنگاه دختران ترک است، برویم و چند شکار از آنها بگیریم.

توصیف گرگین از جشنگاه دختران ترک

یکی جشنگاهست ز ایدر نه دور   به دو روزه راه اندر آید به تور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد   کزو شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان   یکی جایگه از درِ پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکْبوی   گلابست گویی مگر آبِ جوی
ز عنبرش خاك و ز یاقوت سنگ   هوا مشك‌بوی و زمین رنگ رنگ
خم آورده از بارْ شاخ سمن   صنم گشته پالیز و گلبن شمن
خرامان به گِرد گل اندر تذرو   خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا نه بس روزگار   شود چون بهشت آن دَر و مرغزار
پری‌چهره بینی همه دشت و کوه   ز هر سو نشسته بشادی گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب   دُرفشان کند باغ چون آفتاب
همه دخت توران ِ پوشیده روی   همه سروبالا، همه مشك‌موی
همه رخ پر از گُل همه چشمْخواب   همه لب پر از می، به بوی گلاب
اگر ما به نزدیك آن جشنگاه   شویم، و بتازیم یك روزه راه
بگیریم ازیشان پری‌چهره چند   به نزدیك خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت، بیژن جوان   بجوشیدش آن گوهر پهلوان
گهی نام جُست اندر آن، گاه کام   جوان بُد جوانوار برداشت اگام
برفتند هر دو به راه دراز   یکی از نوشته، دگر کینه‌ساز

میان دو بیشه به یك روزه راه   فرود آمد آن گُرد لشکرپناه
بدان «مرغزاران ارمان» دو روز   همی شاد بودند با باز و یوز
چو دانست گرگین که آمد عروس   همه دشت ازو شد چو چشم خروس
به بیژن پس آن داستان برگشاد   وزان جشن و رامش بسی کرد یاد

بیژن نزدیك خیمهٔ منیژه زیر سایهٔ سروی به تماشا می‌نشیند.

منیژه او را از دور می‌بیند و بر او دل می‌بندد

به نزدیك آن خیمهٔ خوب‌چهر   بیامد، به دلْش اندر افروخت مهر
همه دشت ز آوایِ رود و سرود   روان را همی داد گفتی درود
منیژه چو از خیمه کردش نگاه   بدید آن سَهی قدِّ لشکر پناه
برخسارگان چون سهیل یمن   بنفشه گرفته دو برگ سمن
کلاه تهَم پهلوان بر سرش   دُرفشان ز دیبای رومی برش
به پرده درون دخت پوشیده‌روی   بجوشید مهرش دگر شد به خوی
فرستاد مر دایه را چون نوند   که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماهْدیدار کیست   سیاوش مگر زنده شد، گر پریست
بپرسَش که چون آمدی ایدرا   نیایی بدین بزمگاه اندرا؟
پریزاده‌ای، گر سیاوشیا   که دلها به مهرت همی جوشیا؟
وگر خاست اندر جهان رستخیز   که بفروختی آتش مهرْ تیز
که من سالیان اندرین مرغزار   همی جشن سازم به هر نوبهار
بدین بزمگه برندیدیم کس   ترا دیدم ای سرو آزاده بس

دایه به نزد منیژه بازمی‌گردد و او را از اشتیاق بیژن به دیدار او خبر می‌دهد.

منیژه، جوان را به سراپردهٔ خود دعوت می‌کند

فرستاد پاسخ هم اندر زمان   کِت آمد به دست آنچ بردی گمان

گر آیی خرامان به نزدیک من   بیفروزی این جان تاریک من
نماند آنگهی جایگاه سخُن   خرامید زان سایهٔ سروبن
سوی خیمهٔ دخت آزاده خوی   پیاده همی گام زد بآرزوی
به پرده در آمد چو سرو بلند   میانش به زرّین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش به بر   گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و رنج دراز   که با تو که آمد به جنگ گراز؟
چرا این چنین روی و بالا و بُرز   برنجانی ای خوب‌چهره به گرز
بشستند پایش به مشك و گلاب   گرفتند زان پس به خوردن شتاب
نهادند خوان و خورش گونه گون   همی ساختند از گمانی فزون
نشستنگه رود و می ساختند   ز بیگانه خیمه بپرداختند
پرستندگان ایستاده به پای   ابا بربط و چنگ و رامش‌سرای
به دیبا زمین کرده طاووس رنگ   ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ
چه از مشك و عنبر، چه یاقوت و زر   سراپرده آراسته سر بسر
می سالخورده به جام بلور   برآورده با بیژن گیوْ شور
سه روز و سه شب شاد بوده به هم   گرفته بر او خواب و مستی ستم*

چون هنگام رفتن می‌شود، منیژه برای آنکه از جوان دور نماند، داروی بیهوشی در شراب می‌اندازد، و آن را به خورد او می‌دهد. آنگاه بی‌هوش او را با خود به شهر می‌برد. یك چند بتنهائی در کنار هم می‌مانند. سرانجام نگهبان که از ماجرا آگاه است؛ خبر به افراسیاب می‌رساند. پادشاه ترکان، سواری چند به دستگیری بیژن می‌فرستد.

گرسیوز با روزبانان به دستگیری بیژن می‌شتابد

بپیچید بر خویشتن بیژنا   که چون رزم سازم برهنه تنا؟
نه شبرنگ با من، نه رهوار بور   همانا که برگشتم امروز هور
ز گیتی نبینم همی یار کس   به جز ایزدم نیست فریادرس
کجا گیو و گودرز کشوادگان   که سر داد باید همی رایگان
همیشه به یك ساق موزه درون   یکی خنجری داشتی آبگون

بزد دست و خنجر کشید از نیام   درِ خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم، پور کشوادگان   سر پهلوانان و آزادگان
ندرّد کسی پوست بر من مگر   همی سیری آید تنش را ز سر
وگر خیزد اندر جهان رستخیز   نبیند کسی پشتم اندر گریز
تو دانی نیاکان و شاه مرا   میان یلان پایگاه مرا
وگر جنگ سازند، مر جنگ را   همیشه بشویم به خون چنگ را
ز تورانیان من بدین خنجرا   ببرّم فراوان سران را سرا
گرم نزد سالار توران بری   بخوبی بر او داستان آوری
تو خواهشگری کن مرا زو به خون   سزد گر به نیکی بُوی رهنمون
نکرد ایچ گرسیوز آهنگ اوی   چو دید آن چنان تیزی چنگ اوی
بدانست کو راست گوید همی   به خون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او به سوگندها   بخوبی بدادش بسی پندها
به پیمان جدا کرد زو خنجرا   بخوبی کشیدش به بند اندرا
بیاورد بسته به کردار یوز   چه سود از هنرها چو برگشت روز؟
چنینست کردار این گوژپشت   چو نرمی بسودی بیابی درشت

بیژن برای بی‌گناه جلوه دادن منیژه به دروغ توسّل می‌جوید

چو آمد به نزدیك شاه اندرا   گو دست بسته، برهنه سرا
بر او آفرین کرد کای شهریار   گر از من کنی راستی خواستار
بگویم ترا سر بسر داستان   چو گردی به گفتار همداستان
نه من بآرزو جستم این جشنگاه   نبود اندرین کار کس را گناه
از ایران به جنگ گراز آمدم   بدین جشن توران فراز آمدم*
ز بهر یکی بازِ گم بوده را   برانداختم مهربان دوده را
به زیر یکی سرو رفتم به خواب   که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
پری در بیامد بگسترد پَر   مرا اندر آورد خفته به بر
از اسپم جدا کرد و شد تا به راه   که آمد همی لشکر و دختِ شاه
سواران پراگنده بر گِرد دشت   چه مایه عماری به من برگذشت
یکی چتر هندی برآمد ز دور   ز هر سو گرفته سواران تور

یکی کرده از عود مهدی میان کشیده بر او چادر پرنیان
بدو اندرون خفته بُت پیکری نهاده به بالین برش افسری
پری یك بیك ز اهرمن کرد یاد میان سواران درآمد چو باد
مرا ناگهان در عماری نشاند بران خواب چهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان نیامد ز خواب نجنبید و من چشم کرده پر آب
گناهی مرا اندرین بوده نیست منیژه بدین کار آلوده نیست

پیشنهاد بیژن به افراسیاب

چنین داد پاسخ پس افراسیاب که بخت بدت کرد بر تو شتاب
تو آنی کز ایران به تیغ و کمند همی رزم جستی به نام بلند
کنون چون زنان پیش من بسته دست همی خواب گویی به کردار مست
به کار دروغ آزمودن همی بخواهی سر از من ربودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار سخن بشنو از من یکی هوشیار
گرازان به دندان و شیران به چنگ توانند کردن به هر جای جنگ
یلان هم به شمشیر و تیر و کمان توانند کوشید با بدگمان
یکی دست بسته برهنه تنا یکی را ز پولاد پیراهنا
چگونه درد شیر، بی‌چنگ تیز اگر چند باشد دلش پر ستیز؟
اگر شاه خواهد که بیند ز من دلیری نمودن بدین انجمن
یکی اسب فرمای و گرزی گران ز ترکان گزین کن هزار از سران
به آوردگه بر یکی زین هزار اگر زنده مانم به مَردم مدار
ز بیژن چو این گفته بشنید، چشم برو بر فگند و، برآورد خشم
به گرسیوز اندر یکی بنگرید کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید؟
نبینی که این بدکنش ریمنا فزونی سگالد همی بر منا
بسنده نبودش همین بد که کرد همی رزم جوید به ننگ و نبرد

افراسیاب دستور می‌دهد که بیژن را بر دار کنند. در این زمان پیران از راه می‌رسد، پادشاه را از کشتن او باز می‌دارد، و پیشنهاد می‌کند که او را به زندان افکنند. استدلال پیران این است:

خواهشگری پیران نزد افراسیاب

بکُشتی بخیره سیاوُش را به زهر اندر آمیختی نوش را
بدیدی بدیهای ایرانیان که کردند با شهر تورانیان
ز ترکان دو بهره به پای ستور سپردند و، شد بخت را آبْ شور
هنوز آن سر تیغ دستان سام همانا نیاسود اندر نیام
که رستم همی سرفشاند ازوی به خورشید بر خون چکاند ازوی
به آرام بر، کینه جویی همی گل زهر خیره ببویی همی
اگر خون بیژن بریزی بر این ز توران برآید همان گَرد کین
خردمند شاهیّ و ما کهترا تو چشم خرد باز کن بنگرا
نگه کن از آن کین که گستردیا ابا شاه ایران چه بر خوردیا
هم آنرا همی خواستار آوری درخت بلا را به بار آوری
چو کینه دو گردد نداریم پای ابا پهلوانِ جهانْ کدخدای
به از تو نداند کسی گیو را نهنگ بلا، رستم نیو را
چو گودرز کشواد پولاد چنگ که آید ز بهر نبیره به جنگ
چو برزد بر آن آتش تیز آب چنین داد پاسخ پس افراسیاب
که بیژن نبینی که با من چه کرد؟ به ایران و توران شدم روی‌زرد
نبینی کزین بدهنر دخترم چه رسوایی آمد به پیرانْ‌سرم
همان نام پوشیده رویان من ز پرده بگسترد بر انجمن
کز این ننگ تا جاودان بر سرم بخندد همی کشور و لشکرم

افراسیاب نصیحت پیران را می‌شنود و به گرسیوز دستور می‌دهد که بیژن را دربند گران کشیده در چاه جای دهند. چنین می‌کنند و سنگی عظیم را که اکوان دیو از کوه رها کرده می‌آورند و بر سر چاه می‌گذارند. منیژه از خانهٔ پدر طرد می‌گردد، ولی به عشق بیژن وفادار می‌ماند و هر روزه غذای فقیرانه‌ای تهیّه کرده از سوراخ چاه نزد او می‌افکند.

خبر دستگیری بیژن به ایران می‌رسد. پدرش، گیو از پادشاه چاره

می‌خواهد. کیخسرو به او وعده می‌دهد که در زمان مناسب جای اسارتش را در جام «گیتی‌نمای» باز خواهد یافت و آنگاه به رهائیش خواهند کوشید.

به هنگام نوروز، کیخسرو در جام می‌نگرد

چو نوروز فرّخ فراز آمدش / بدان جام روشن نیاز آمدش
بیامد پر امّید دل، پهلوان / ز بهر پسر گوژ گشته نوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید / دلش را به درد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای / بدان تا بود پیش یزدان به پای
خروشید پیش جهان‌آفرین / به خورشید بر، چند برد آفرین
ز فریادرس زور و فریاد خواست / از آهرمن بدکُنش داد خواست
خرامان از آن جا بیامد به گاه / به سر بر نهاد آن خجسته کلاه
یکی جامِ بر کف نهاده نبید / بدو اندرون هفت کشور پدید
زمان و نشان سپهر بلند / همه کرده پیدا چه و چون و چند
ز ماهی به جام اندرون تا بره / نگاریده پیکر همه یکسره
چو کیوان و بهرام و ناهید و شیر / چو خورشید و تیر از بر و، ماه زیر
همه بودنیها بدو اندرا / بدیدی جهاندار افسونگرا
نگه کرد و پس جام بنهاد پیش / بدید اندر او بودنیها ز بیش
به هر هفت کشور همی بنگرید / ز بیژن به جایی نشانی ندید
سوی کشور گرگساران رسید / به فرمان یزدان مر او را بدید
به چاهی ببسته به بند گران / ز سختی همی مرگ جست اندر آن
یکی دختری از نژاد کیان / ز بهر زوارش ببسته میان
سوی گیو کرد آنگهی رویْ شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زنده‌ست بیژن، دلت شاد دار / ز هر بد تن مهتر آزاد دار
نگر غم نداری به زندان و بند / ازان پس که بر جانش نامد گزند
که بیژن به توران ببند اندرست / زوارش یکی نامور دخترست

کیخسرو نامه‌ای به رستم می‌نویسد و او را به نجات بیژن فرا-

می‌خواند. برندهٔ نامه گیو است.

رستم رو به راه می‌نهد

چو رستم دل گیو پدرام دید / از آن پس به نیکی سرانجام دید
به سالار خوان گفت پیش آر خوان / بزرگان و فرزانگان را بخوان
بخوردند خوان و بپرداختند / نشستنگه رود و می ساختند
نوازندهٔ رود، با مِی گسار / بیامد به ایوان گوهرنگار
همه دست لعل از مِی لعل‌فام / غریونده چنگ و خروشنده جام*
به روز چهارم گرفتند ساز / چو آمدش هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندید بار / سوی شاه ایران بسیچید کار
سواران گردنکش از کشورش / همه راه را ساخته بر درش
بیامد به رخش اندر آورد پای / کمر بست و پوشید رومی قبای
به زین اندر افگند گرز نیا / پر از جنگ سر، دل پر از کیمیا
به گردون برافراخته گوش رخش / ز خورشید برتر سر تاج‌بخش
خود و گیو با زابلی صد سوار / ز لشکر گزید از در کارزار
سوی شهر ایران نهادند روی / همه راه، پویان و دل کینه‌جوی

رسیدن جهان‌پهلوان به بارگاه کیخسرو

بدو گفت خسرو درست آمدی / که از جانِ تو دور بادا بدی
توی پهلوان کیانِ جهان / نهان آشکار، آشکارت نهان*
گزین کیانی و پشت سپاه / نگه دار ایران و لشکرْ پناه
مرا شاد کردی به دیدار خویش / بدین پرهنر جان بیدار خویش
زواره فرامرز و دستان سام / درستند، ازیشان چه داری پیام؟
فرو بود رستم ببوسید تخت / که ای نامور خسرو نیکبخت
به بخت تو هر سه درستند و شاد / انوشه کسی کِش کند شاه یاد
به سالار نوبت بفرمود شاه / که گودرز و طوس و گوان را بخواه
درِ باغ بگشاد سالار بار / نشستن گهی بود بس شاهوار

بفرمود تا تاج زرّین و تخت   نهادند زیر گُلَفْشان درخت
همه دیبه خسروانی به باغ   بگسترد و شد گُلْسِتان چون چراغ
درختی زدند از بر گاهِ شاه   کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر   بر او گونه‌گون خوشه‌های گهر
عقیق و زمرّد همه برگ و بار   فروهشته از تاجْ چون گوشوار
همه بار زرّین تُرنج و بهی   میان ترنج و بهیها تَهی
بدو اندرون مشک سوده به می   همه پیکرش سُفته بر سان نی
کرا شاه بر گاه بنشاندی   بر او باد ازو مشک بفشاندی
همه میگساران به پیش اندرا   همه بر سران افسر از گوهرا
ز دیبای زربفت چینی قبای   همه پیشِ گاه سپهبَد به پای
همه طوق بر بسته و گوشوار   بر ایشان همه جامه گوهرنگار
همه رخ چو دیبای رومی به رنگ   فروزنده عود و خروشنده چنگ
همه دل پر از شادی و می به دست   رخان ارغوانی و نابوده مست
بفرمود تا رستم آمد به تخت   نشست از برِ گاه، زیر درخت
به رستم چنین گفت پس شهریار   که ای نیک پیوند و به روزگار
ز هر بد توی پیش ایران سپر   همیشه چو سیمرغْ گسترده پر
چه درگاهِ ایران، چه پیش کیان   همه بر در رنجْ بندی میان
شناسی تو کردار گودرزیان   به آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته دارند پیشم به پای   همیشه به نیکی مرا رهنمای
بتنها تن گیو کز انجمن   ز هر بد سپر بود در پیش من
چنین غم بدین دوده نامد بنیز   غم و درد فرزند برتر ز چیز
بدین کار گر تو ببندی میان   پذیره نیایدت شیر ژیان
کنون چارهٔ کار بیژن بجوی   که او را ز توران بد آمد به روی

رستم در کسوت بازرگان عازم توران می‌شود

چنین گفت رستم به شاه جهان   که این کار ببسیچم اندر نهان
کلید چنین بند باشد فریب   نباید بر این کار کردن نهیب
نه هنگام گرزست و تیغ و سنان   بدین کار باید کشیدن عنان

فراوان گهر باید، و زرّ و سیم   به رفتن پر امّید و بودن به بیم
به کردار بازارگانان شدن   شکیبا فراوان به توران بُدن
ز گستردنی هم ز پوشیدنی   بباید بهایی و بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن   بفرمود تا گنجهای کهن
همه پاك بگشاد گنجورِ شاه   به دینار و گوهر بیاراست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید   هر آنچش ببایست زان برگزید
از آن صد شتر، بار دینار کرد   صد اشتر ز گنج درم بار کرد
بفرمود رستم به سالار بار   که بگزین ز گُردان لشکر هزار
ز مردان گردنکش و نامور   بباید تنی چند بسته کمر
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران   دگر گستهم شیر جنگ‌آوران

کاروان رستم با متاع و خواسته وارد سرزمین توران می‌گردد.

منیژه از ورود کاروان ایران خبر می‌یابد

منیژه خبر یافت از کاروان   یکایک به شهر اندر آمد دوان
برهنه، نوان، دخت افراسیاب   بر رستم آمد دو دیده پر آب
بر او آفرین کرد و پرسید و گفت   همی بآستین خون مژگان برُفت
که بر خوردی از جان و زِ گنج خویش   مبادت پشیمانی از رنج خویش
به کام تو بادا سپهر بلند   ز چشم بدانت مبادا گزند
هر امیّد دل را که بستی میان   ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار   خنك بوم ایران و خوش روزگار
چه آگاهی استت ز گردان شاه   ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه؟
نیامد به ایران ز بیژن خبر   نیایش نخواهد بُدن چاره‌گر؟
که چون او جوانی ز گودرزیان   همی بگسلاند بسختی میان
بسودست پایش ز بند گران   دو دستش ز مسمار آهنگران
کشیده به زنجیر و بسته به بند   همه چاه پرخون آن مستمند
نیابم ز درویشی خویش خواب   ز نالیدن او دو چشمم پر آب
بترسید رستم ز گفتار اوی   یکی بانگ بر زد برانْدش ز روی

بدو گفت کز پیش من دور شو   نه خسرو شناسم، نه سالار نو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی   که مغزم ز گفتار کردی تَهی
به رستم نگه کرد و بگریست زار   ز خواری ببارید خون بر کنار
بدو گفت کای مهتر پرخرد   ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگویی مرانم ز پیش   که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر   که درویش را کس نگوید خبر؟
بدو گفت رستم که ای زن چه بود   مگر اهرمن رستخیزت نمود؟
همی بر نوشتی تو بازار من   بدان روی بُد با تو پیکار من
بدین تندی از من میازار بیش   که دل بسته بودم به بازار خویش
و دیگر به جایی که کیخسروست   بدان شهرٌ من خود ندارم نشست
ندانم همی گیو و گودرز را   نه پیموده‌ام هرگز آن مرز را
بفرمود تا خوردنی هرچ بود   نهادند در پیش درویش زود
یکایک سخن کرد ازو خواستار   که با تو چرا شد دژم روزگار؟
چه پرسی ز گُردان و شاه و سپاه   چه داری همی راه ایران نگاه؟
منیژه بدو گفت کز کار من   چه پرسی ز بد بخت و تیمار من؟
کزان چاه‌سْر با دلی پر ز درد   دویدم به نزد تو ای رادمرد
زدی بانگ بر من چو جنگاوران   نترسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب   برهنه ندیدی رخم آفتاب
کنون دیده پرخون و دل پر ز درد   ازین در بدان در دوان، گَرد گَرد
همی نان کشکین فراز آورم   چنین راند یزدان قضا بر سرم
ازین زارتر چون بود روزگار؟   سر آرد مگر بر من این کردگار
چو بیچاره بیژن بدان ژرفْ‌چاه   نبیند شب و روز خورشید و ماه
به غلّ و به مسمار و بند گران   همی مرگ خواهد ز یزدان بر آن
مرا درد بر درد بفزود زین   نم دیدگانم بپالود زین

رستم دستور می‌دهد که مرغی بریان به دختر بدهند. پنهانی انگشتری خود را در آن مخفی می‌کند و می‌گوید که این را به نزد آن بندی بر. منیژه مرغ را در چاه به دامن بیژن می‌افکند.

بیژن انگشتری رستم را باز می‌شناسد

بگسترد بیژن پس آن نان پاک   پر اومید یزدان دل از بیم و باک
چو دست خورش برد زان داوری   بدید آن نهان کرده انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند   ز شادی بخندید و خیره بماند
یکی مُهر پیروزه رستم به روی   نبشته به آهن بکردار موی
چو بار درخت وفا را بدید   بدانست کآمد غمش را کلید
بخندید، خندیدنی شاهوار   چنان کآمد آواز بر چاهسار
منیژه چو بشنید خندیدنش   از آن چاه تاریک بسته تنش
زمانی فرو ماند زان کارِ سخت   بگفت این چه خندست ای نیک‌بخت؟
شگفت آمدش داستانی نزد   که دیوانه خندد ز کردار خود
چه گونه گشادی به خنده دو لب   که شب روز بینی، همی روز شب
چه رازست پیش آر و با من بگوی   مگر بخت نیکت نمودست روی؟
بدو گفت بیژن کزین کار سخت   بر اومید آنم که بگشاد بخت
چو با من به سوگند پیمان کنی   همانا وفای مرا نشکنی
بگویم سراسر ترا داستان   چو باشی به سوگند همداستان
که گر لب بدوزی ز بهر گزند   زنان را زبان کم بماند به بند
منیژه خروشید و نالید زار،   که بر من چه آمد بدِ روزگار!
دریغ آن شده روزگاران من   دل خسته و چشمِ باران من
بدادم به بیژن تن و خان و مان   کنون گشت بر من چنین بدگمان
همان گنج دینار و تاج گهر   به تاراج دادم همه سربسر
پدر گشته بیزار و خویشان ز من   برهنه دوان بر سر انجمن
ز امّید بیژن شدم ناامید   جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشد همی راز بر من چنین   تو داناتری ای جهان‌آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست   ز من کار تو جمله بر کاستست
چنین گفتم اکنون نبایست گفت   ایا مهربان یار و هشیارْ جفت
سزد گر به هر کار پندم دهی   که مغزم به رنج اندرون شد تَهی
تو بشناس کاین مرد گوهرفروش   که خوالیگرش مر ترا داد توش

ز بهر من آمد به توران فراز / وگر نه نبودش به گوهر نیاز
ببخشود بر من جهان‌آفرین / ببینم مگر پهنِ روی زمین
رهاند مرا زین غمان دراز / ترا زین تکاپوی و گُرم و گداز
به نزدیك او شو بگویش نهان / که ای پهلوان کیان جهان
به دل مهربان و به تن چاره‌جوی / اگر تو خداوند رخشی بگوی
منیژه بیامد به کردار باد / ز بیژن به رستم پیامش بداد
بدانست رستم که بیژن سخُن / گشادست بر لالهٔ سروبُن
ببخشود و گفتش که ای خوب‌چهر / که یزدان ترا زو مبُرّاد مهر
بگویش که آری خداوند رخش / ترا داد یزدانِ فریادبخش
ز زاول به ایران ز ایران به تور / ز بهر تو پیمودم این راه دور
بگویش که ما را بسان پلنگ / بسود از پی تو کمرگاه و چنگ
چو با او بگویی سخن، رازدار / شب تیره گوشت به آواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم به روز / شب آید یکی آتشی برفروز
منیژه ز گفتار او شاد شد / دلش ز اندهان یکسر آزاد شد
بیامد دوان تا بدان چاهسار / که بودش به چاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم سراسر پیام / بدان مرد فرّخ‌پی نیك‌نام
چنین داد پاسخ که آنم درست / که بیژن به نام و نشانم بجست
تو با داغ دل چند پویی همی / که رخ را بخوناب شویی همی
کنون چون درست آمد از تو نشان / ببینی سر تیغ مردم‌کشان
زمین را بدرّانم اکنون به چنگ / بپروین براندازم آسوده سنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا / شب از چنگ خورشید یابد رها
به کردار کوه آتشی برفروز / که سنگ و سر چاه گردد چو روز
بدان تا ببینم سر چاه را / بدان روشنی بسپرم راه را
بفرمود بیژن که: آتش فروز / که رَستیم هر دو ز تاریكِ روز

رستم به سوی چاه بیژن می‌رود

تهمتن به رخشنده بنهاد روی / همی رفت پیش اندرون راه جوی
چو آمد بر سنگِ اکوان فراز / بدان چاهِ اندوه و گُرم و گداز

چنین گفت با نامور هفت‌گُرد / که روی زمین را بباید سترد
بباید شما را کنون ساختن / سرِ چاه از سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه / کزان سنگ پردَخت مانند چاه
بسودند بسیار بر سنگ چنگ / شده مانده گُردان و آسوده سنگ
چو از نامداران بپالود خوَی / که سنگ از سر چاه ننهاد پی
ز رخش اندر آمد گو شیر نر / زره‌دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان جان‌آفرین زور خواست / بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت در بیشهٔ شهر چین / بلرزید از آن سنگ روی زمین
ز بیژن بپرسید و نالید زار / که چون بود کارت به بد روزگار
همه نوش بودی ز گیتیت بهر / ز دستش چرا بستدی جام زهر؟
بدو گفت بیژن ز تاریك چاه / که چون بود بر پهلوان رنج راه؟
مرا چون خروش تو آمد به گوش / همه زهر گیتی مرا گشت نوش
بدین سان که بینی مرا خان و مان / ز آهن زمین و ز سنگ آسمان*
بکنَده دلم زین سرای سپنج / ز بس درد و سختی و اندوه و رنج

بیژن از چاه بیرون آورده می‌شود

فرو هشت رستم به زندان کمند / برآوردش از چاه با پای‌بند
برهنه تن و موی و ناخن دراز / گدازیده از رنج و درد و نیاز
همه تن پر از خون و رخساره زرد / از آن بندِ زنجیرِ زنگار خورد
خروشید رستم چو او را بدید / همه تن در آهن شده ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند / رها کرد ازو حلقهٔ پای‌بند
سوی خانه رفتند زان چاهسار / به یك دست بیژن، به دیگر زوار

پس از نجات بیژن، ایرانیان بر سپاه ترك شبیخون می‌زنند. به کاخ افراسیاب وارد شده آن را غارت می‌کنند و باز می‌گردند. افراسیاب لشکری گران به دنبال آنها می‌فرستند.

برابر شدن افراسیاب و رستم

چو افراسیاب آن سپه را بدید   که سالارشان رستم آمد پدید
غمی گشت و پوشید خَفتان جنگ   سپه را بفرمود کردن درنگ
برابر به آیین صفی برکشید   هوا نیلگون شد، زمین ناپدید
چپ لشکرش را به پیران سپرد   سوی راستش را به هومان گُرد
به گرسیوز و شیده قلب سپاه   سپرد و همی کرد هر سو نگاه
تهمتن همی گشت گِرد سپاه   ز آهن به کردار کوهی سیاه
فغان کرد کای ترك شوریده‌بخت   که ننگی تو بر لشکر و تاج و تخت
ترا چون سواران دل جنگ نیست   ز گُردان لشکر ترا ننگ نیست
که چندین به پیش من آیی به کین   به مردان و اسبان بپوشی زمین
چو در جنگ لشکر شود تیز جنگ   همی پشتْ بینم ترا سوی جنگ
ز دستان تو نشنیدی آن داستان   که دارد به یاد از گه باستان
که شیری نترسد ز یك دشت گور   ستاره نتابد چو تابنده هور
بدرّد دل و گوش غُرم سترگ   اگر بشنود نام چنگال گرگ
چو اندر هوا باز گسترد پَر   بترسد ز چنگال او کبك نر
نه روبه شود ز آزمودن دلیر   نه گوران بسایند چنگال شیر
چو تو کس سبکسارْ خسرو مباد   چو باشد، دهد پادشاهی به باد
بدین دشت و هامون تو از دست من   رهایی نیابی به جان و به تن

سپاهیان ترک از ایرانیان شکست می‌خورند، افراسیاب فرار می‌کند، عده‌ای از ترکان اسیر می‌شوند،و رستم و همراهانش پیروزمند به ایران بازمی‌گردند.

کیخسرو به پیشواز رستم می‌رود

پذیره شدش نامدار جهان   نگه‌دار ایران و شاه مهان
چو رستم به فرّ جهاندار شاه   نگه کرد کآمد پذیره به راه

پیاده شد و برد پیشش نماز   غمی گشته از رنج و، راه دراز
جهاندارْ خسرو گرفتش به بر   که ای دستِ مردیّ و جانِ هنر
تهمتن سبك دست بیژن گرفت   چنان کش ز شاه و پدر بپذرفت
بیاورد و بسپرد و بر پای خاست   چنان پشت خمّیده را کرد راست
از آن پس اسیران توران هزار   بیاورد بسته بر شهریار
بر او آفرین کرد خسرو به مهر   که جاوید بادا به کامت سپهر
خنك زال کِش بگذرد روزگار   بماند به گیتی ترا یادگار
خجسته بر و بوم زابل که شیر   همی پرورانَد گوان و دلیر
خنك شهر ایران و فرّخ گوان   که دارند چون تو یکی پهلوان
وزیشان هر سه برتر سروبخت من   که چون تو پرستد همی تخت من
به خورشید مانَد همی کار تو   به گیتی پراگنده کردار تو
به گیو آنگهی گفت شاه جهان   که نیکست با کردگارت نهان

بیژن منیژه را بزنی می‌گیرد.

پادشاه هدیه‌های گرانبها به نزد منیژه می‌فرستد

بفرمود تا بیژن آمدش پیش   سخن گفت زان رنج و تیمار خویش
از آن تنگ زندان و رنج زوار   فراوان سخن گفت با شهریار
بپیچید و بخشایش آورد سخت   ز درد و غم دخت گم بوده بخت
بفرمود صد جامه دیبای روم   همه پیکرش گوهر و زرّ، بوم
یکی تاج و ده بدره دینار نیز   پرستنده و فرش و هر گونه چیز
به بیژن بفرمود کاین خواسته   ببر سوی تُرك روان کاسته
برَنجش مفرسا و سردش مگوی   نگر تا چه آوردی او را به روی
تو با او جهان را به شادی گذار   نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد به چرخ بلند   ز تیمار و دردش کند بی‌گزند
وزانجاش گردان برد سوی خاك   همه جای بیمست و تیمار و باك
هم آنرا که پرورده باشد بناز   بیفگند خیره به چاه نیاز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه   نهد بر سرش بَرْ ز گوهر کلاه

جهـــان را ز کردار بد شرم نیست　　کســـی را بَرَش آب و آزرم نیست
همیشـــه به هر نیـــك و بد دسترس　　ولیـــکن نجویـــد خود آزرم کس
چنیـــن اســـت کار سرای سپنج　　گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
ز بهـــر درم تا نباشـــی به درد　　بی‌آزار بهتـــر دل رادمرد

***

۱۳

دنبالهٔ نبرد کین‌خواهی داستان دوازده رخ

دیباچه
راز زندگی و آز

جهـــان چون بزاری برآیـــد همی / بد و نیـــك روزی سر آیـــد همی
چو بستـــی کمـــر بر در راه آز / شود کار گیتیـــت یکســـر دراز
به یك روی جستن بلنـدی سزاست / اگر در میـــان دَم اژدهاست
و دیـــگر که گیتـــی ندارد درنگ / سرای سپنجی چه پهـن و چه تنگ
پرستنـــدهٔ آز و جویـــای کین / به گیتـــی ز کس نشنـــود آفرین
چو سرو سَهـــی گوژ گردد به باغ / بدو بر شود تیـــره روشـــن چراغ
کنـــد برگ پژمـــرده و بیـــخ سست / سرش سوی پستی گرایـــد نخست
برویـــد ز خاك و شود باز خاك / همه جای ترســـت و تیمـار و باك
سرِ مایـــهٔ مرد سنـگ و خرد / ز گیتـــی بی‌آزاری انـــدر خورد
در دانش و آنگهـــی راستی / گریـــن دو نیابـــی، روان کاستی
اگر خود بمانـــی به گیتـــی دراز / ز رنـــج تن آیـــد به رفتـــن نیاز
یکی ژرف دریاســـت بُن ناپدید / در گنـــج رازش ندارد کلید
اگر چنـــد یابـــی فزون بایدت / همـــان خورده یك روز بگزایدت
سه چیـزت ببایـد کزان چاره نیست / وز او برسرت نیـــز پیغـــاره نیست
خوری، گر بپوشـــی، و گر گستری / سزد گر به دیـــگر سخـــن ننگری
چو زین سه گذشتی همه رنج و آز / چه در آز پیچـــی، چه انـــدر نیاز
چو دانـــی که بر تو نمانـــد جهان / چه پیچی تو زان جای نوشین‌روان؟
بخـور آنـچ داری و بیشـــی مجوی / که از آز کاهـــد همـــی آبروی

افراسیاب می‌خواهد از ایرانیان انتقام بگیرد

دل شاه ترکان چنـان کم شنود ‌‌ ‌‌ همیشـه برنـج از پی آز بود
از آن پس که برگشت زان رزمگاه ‌‌ ‌‌ که رستـم بر او کرد گیتـی سیاه
بشـد تازیـان تا به خَلّـخ رسید ‌‌ ‌‌ بننگ از کیـان، شد سرش ناپدید
به کاخ انـدر آمـد پر آزار دل ‌‌ ‌‌ ابـا کاردانـان هشیارْدل
چو پیـران و گرسیـوز رهنمون ‌‌ ‌‌ قراخـان و چون شیـده و گرسیون
بر ایشـان همـه داستـان برگشاد ‌‌ ‌‌ گذشتـه سخنهـا همـه کرد یاد
که تا بر نهـادم به شاهـی کلاه ‌‌ ‌‌ مرا گشت خورشیـد و تابنـده ماه
مرا بود بر مهتـران دسترس ‌‌ ‌‌ عنـان مرا برنتابیـد کس
ز هنـگام رزم منوچهـر باز ‌‌ ‌‌ نبُـد دسـت ایـران به توران دراز
دلاور شـد آن مردم نادلیر ‌‌ ‌‌ گوزن انـدر آمـد به بالیـن شیر
بر ایـن کینـه گر کار سازیـم زود ‌‌ ‌‌ وگرنـه بر آرنـد زیـن مرز دود

سپاه توران به سرکردگی پیران، و سپاه ایران به سرکردگی گودرز روانهٔ نبرد می‌شوند

گیو پیام گودرز را به نزد پیران می‌برد

بدان تا به نزدیـک پیـران شوی ‌‌ ‌‌ بگویـی و گفتـار او بشنوی
بگویـی به پیـران که من با سپاه ‌‌ ‌‌ به زیبـد، رسیـدم به فرمـان شاه
شناسـی تو گفتـار و کردار خویش ‌‌ ‌‌ بی‌آزاری و رنـج و تیمـار خویش
همـه شهـر توران بَدی را میان ‌‌ ‌‌ ببستنـد، با نامـدار کیان
فریـدون فرّخ که با داغ و درد ‌‌ ‌‌ ز گیتـی بشـد، دیـده پر آب زرد
پر از دردِ ایـران، پر از داغِ شاه ‌‌ ‌‌ که با سوگ ایـرج نتابیـد ماه
ز ترکان تو تنهـا ازان انجمن ‌‌ ‌‌ شناسـی به مهـر و وفـا خویشتن
دروغسـت بر تو همیـن نام مهر ‌‌ ‌‌ نبینـم به دلـت انـدر آرام مهر
همانسـت کآن شاه آزرمجوی ‌‌ ‌‌ مرا گفـت با او همـه نرم گوی
از آن کو به کار سیـاوُش رد ‌‌ ‌‌ بیفگنـد یك روز بنیـاد بد

به نزد منَش دستگاهسـت نیز ‌‌ ‌‌ ز خون پدر بی‌گناهسـت نیز
گناهـی که تا ایـن زمـان کرده‌ای ‌‌ ‌‌ ز شاهـان گیتـی که آزرده‌ای
همـی شاه بگذارد از تو همه ‌‌ ‌‌ بدی نیـکی انـگارد از تو همه
نبایـد که بر دسـت ما بر تباه ‌‌ ‌‌ شوی، برگذشتـهٔ فراوان گناه
دگر کز پی جنگ افراسیاب ‌‌ ‌‌ زمانـه همـی بر تو گیـرد شتاب
بزرگان ایـران و فرزنـد من ‌‌ ‌‌ بخواننـد بر تو همـه پنـد من
سخـن هرچ دانـی بدیشـان بگوی ‌‌ ‌‌ وزیشـان همیـدون سخـن باز جوی
اگر راسـت باشـد دلـت با زبان ‌‌ ‌‌ گذشتـی ز تیمـار و رَستـی بجان
بر و بوم و خویشانـت آبـاد گشت ‌‌ ‌‌ ز تیـغ منـت گردن آزاد گشت
ور از تو پدیـدار آیـد گناه ‌‌ ‌‌ نمانـد به تو مُهـر و تخـت و کلاه
نجویـم بر ایـن کینـه آرام و خواب ‌‌ ‌‌ من و گرز و میـدان افراسیاب
کز او شاهِ ما را به کیـن خواستن ‌‌ ‌‌ نبایـد بسـی لشـکر آراستن
مگر پنـد من سر بسـر بشنوی ‌‌ ‌‌ به گفتـار هشیـار من بگروی
نخستیـن کسـی کو پی افگنـد کین ‌‌ ‌‌ به خون ریختـن بر نوشـت آستین
به خون سیـاوُش یازیـد دست ‌‌ ‌‌ جهانـی به بیـداد بر کرد پست
بسـان سگانش از آن انجمن ‌‌ ‌‌ ببنـدی فرستـی به نزدیـك من
بدان تا فرستـم به نزدیـك شاه ‌‌ ‌‌ چه شان سر ستاند، چه بخشد کلاه
تو نشنیـدی آن داستـان بزرگ ‌‌ ‌‌ که شیـر ژیـان آورد پیش گرگ
که هر کو به خون کیان دست آخت ‌‌ ‌‌ زمانـه به جز خاكْ جایش نساخت
دگر هرچ از گنـج نزدیـك تست ‌‌ ‌‌ همـه دشمـن جان تاریـك تست
ز اسپان پرمایـه و گوهران ‌‌ ‌‌ ز دیبـا و دینـار، وز افسران
ز ترگ و ز شمشیـر و برگستوان ‌‌ ‌‌ ز خَفتـان وزِ خنجـر هندوان
همـه آلـت لشـکر و سیـم و زر ‌‌ ‌‌ فرستـی به نزدیـك ما سر بسر
به بیـداد کز مردمـان بستدی ‌‌ ‌‌ فراز آوریـدی ز دسـت بدی
بدان باز خرّی مگر جان خویش ‌‌ ‌‌ ازیـن در کنی زودْ درمـان خویش
چه انـدر خور شهریارسـت از آن ‌‌ ‌‌ فرستـم به نزدیـك شاه جهان
ببخشیـم دیـگر همـه بر سپاه ‌‌ ‌‌ به جای مکافـات کرده گناه
و دیـگر که پور گزیـن ترا ‌‌ ‌‌ نگهبـان گاه و نگیـن ترا
برادرت هر دو سران سپاه ‌‌ ‌‌ که هزمـان برآرنـد گردن به ماه

چو هر سه بدین نامدار انجمن / گروگان فرستی به نزدیک من
بدان تا شوم ایمن از کار تو / بر آرد درخت وفا بار تو
تو نیز آنگهی برگزینی دو راه / یکی راه جویی به نزدیک شاه
ابا دودمان نزد خسرو شوی / بدان سایهٔ مهر او بغنوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا / به خورشید تابان برآرد سرا
ز مهر دل او تو آگه‌تری / کزو هیچ ناید جز از بهتری
بشویی دل از مهر افراسیاب / نبینی شب تیره او را به خواب
گر از شاه ترکان بترسی ز بد / نخواهی که آیی به ایران، سزد
بپرداز توران و بنشین به چاچ / ببر تخت ساج و برافراز تاج
ورت سوی افراسیابست رای / برو سوی او، جنگ ما را مپای
اگر تو بخواهی بسیچید جنگ / مرا زورِ شیرست و چنگ پلنگ
به ترکان نمانم من از تختْ بهر / کمان من ابرست و بارانش زهر
بسیچیدهٔ جنگْ خیز اندر آی / گرت هست با شیر درّنده پای

افراسیاب سپاه کمکی به پیران می‌فرستد
پاسخ پیران به گودرز

چو پیران بدید آن سپاه بزرگ / به خون تشنه هر یك به کردار گرگ
برآشفت ازان پس که نیرو گرفت / هنرها بشست از دل، آهو گرفت
جفا پیشه گشت آن دل نیکخوی / پراندیشه شد، رزم کرد آرزوی
به گیو آنگهی گفت برخیز و رو / سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که از من تو چیزی مجوی / که فرزانگان آن نبینند روی
یکی آنکه از نامدار گوان / گروگان همی خواهی، این کی توان؟
و دیگر که گفتی سلیح و سپاه / گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
برادر که روشن جهان منست / گزیده پسر، پهلوان منست
همی گویی از خویشتن دور کن / ز بخرد چنین خام باشد سخُن
مرا مرگ بهتر از آن زندگی / که سالار باشم، کنم بندگی
یکی داستان زد بر این بَر پلنگ / چو با شیر جنگ آورش خاست جنگ
به‌نام ار بریزی ـ مرا گفت ـ خون / به از زندگانی به ننگ اندرون

و دیگر که پیغام شاه آمدست / به فرمان جنگم سپاه آمدست
چو پاسخ چنین یافت، برگشت گیو / ابا لشکری نامبردار و نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازوی / خروشان سوی جنگ بنهاد روی
دمان از پس گیوْ پیران دلیر / سپه را همی راند بر سان شیر
بیامد چو پیش کنابَد رسید / بران دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر / همی گفت پاسخ همه در بدر
به گودرز گفت اندر آور سپاه / به جایی که سازی همی رزمگاه
که او را همی آشتی رای نیست / به دلْش اندرون داد را جای نیست
ز هر گونه با او سخن راندم / همه هرچ گفتی برو خواندم
چو آمد پدیدار ازیشان گناه / هیونی برافگند نزدیك شاه
که گودرز و گیو اندر آمد به جنگ / سپه باید ایدر مرا بی‌درنگ
سپاه آمد از نزد افراسیاب / چو ما باز گشتیم، بگذاشت آب
کنون کینه را کوس بر پیل بست / همی جنگ ما را کند پیشدست
چنین گفت با گیو پس پهلوان / که پیران به سیری رسید از روان

صف‌آرائی دو لشکر و درنگ در جنگ
بیژن از این درنگ ناشکیبا می‌شود و دستور کارزار می‌خواهد

به زور چهارم ز پیش سپاه / بشد بیژن گیو تا قلبْ گاه
به پیش پدر شد همه جامه چاك / همی بآسمان بر پراگند خاك
بدو گفت کای باب کارآزمای / چه داری چنین خیره ما را به پای؟
به پنجم فراز آمد این روزگار / شب و روز، آسایش آموزگار
نه خورشید شمشیر گُردان بدید / نه گَردی به روی هوا بردمید
سواران به خَفتان و خود اندرون / یکی را به رَگ بر نجنبید خون
به ایران پس از رستم نامدار / نبودی چو گودرز دیگر سوار
چنین تا بیامد ز جنگ پشن / از آن کشتن و رزمگاه گشن
به لاون که چندان پسر کُشته دید / سر بخت ایرانیان گشته دید
جگر خسته گشتست و گم کرده راه / نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پیرانش بر چشم باید فگند / نهادست سر سوی کوه بلند

سپهدار کو ناشمرده سپاه   ستاره شمارد همی گِرد ماه
تو بشناس کاندر تنش نیست خون   شد از جنگِ جنگاوران او زبون
شگفت از جهاندیده گودرز نیست   که او را روان خود بر این مرز نیست
شگفت از تو آید مرا ای پدر   که شیر ژیان از تو جوید هنر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم   یکی تیز کن مغز و بفروز خشم
کنون چون جهان گرم و روشن هوا   بگیرد همی رزم لشکر نوا
چو این روزگار خوشی بگذرد   چو پولاد روی زمین بفسرد
چو بر نیزه‌ها گردد افسرده چنگ   پسِ پُشتْ تیغ آید و، پیش سنگ
که آید ز گردان به پیش سپاه   که آورد گیرد بدین رزمگاه؟
ور ایدونک ترسد همی از کمین   ز جنگ سواران و مردان کین
به من داد باید سواری هزار   گزین من اندر خور کارزار
بر آریم گَرد از کمینگاهشان   سرافشان کنیم از بر ماهشان*
ز گفتار بیژن بخندید گیو   بسی آفرین کرد بر پور نیو
به دادار گفت از تو دارم سپاس   تو دادی مرا پور نیکی شناس
همش هوش دادی و هم زور کین   شناسای هر کار و جویای دین
به من بازگشت این دلاور جوان   چنان چون بود بچّهٔ پهلوان
چنین گفت مر جفت را نرّه شیر   که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببُرّیم ازو مهر و پیوندْ پاک   پدرش آب دریا بود، مام خاک
ولیکن تو ای پور چیره سخُن   زبان بر نیا بَر گشاده مکن
که او کار دیدست و داناترست   برین لشکر نامور مهترست
کسی کو بود سودهٔ کارزار   نباید به هر کارش آموزگار
سواران ما گر به بار اندرند   نه ترکان به رنگ و نگار اندرند
همه شور بختند و برگشته سر   همه دیده پرخون و خسته جگر
همی خواهد این باب کارآزمای   که ترکان به جنگ اندر آرند پای
پس پشتشان دور ماند ز کوه   برد لشکر کینه‌ور همگروه
ببینی تو گوپال گودرز را   که چون بر نوردد همی مرز را
و دیگر کجا ز اختر نیک و بد   همی گردش چرخ را بشمرد
چو پیش آید آن روزگار بهی   کند روی گیتی ز ترکان تَهی
چنین گفت بیژن به پیش پدر   که ای پهلوان جهان سر بسر

خجسته نیا را گر اینست رای   سزد گر نداریم رومی قبای
شوم جوشن و خود بیرون کنم   به می روی پژمرده گلگون کنم
چو آیم جهان پهلوان را به کار   بیایم کمر بستهٔ کارزار

هومان نیز به تقاضای شروع جنگ نزد پیران می‌رود

وزان لشکر تُرک هومان دلیر   به پیش برادر بیامد چو شیر
که ای پهلوانِ رَد افراسیاب   گرفت اندرین دشت ما را شتاب
به هفتم فراز آمد این روزگار   میان بسته در جنگْ چندین سوار
از آهن میان سوده و دل ز کین   نهاده دو دیده به ایران‌زمین
چه داری به روی اندر آورده روی   چه اندیشه داری به دل در بگوی؟
گرت رای جنگست، جنگ‌آزمای   ورت رای برگشتن، ایدر مپای
که ننگست ازین بر تو ای پهلوان   بدین کار خندید پیر و جوان
همان لشکرست این که از ما به جنگ   برفتند و، رفته ز روی آب و رنگ
کزیشان همه رزمگه کشته بود   زمین سر بسر رود خون گشته بود
نه زین نامداران سواری کمست   نه آن دوده را پهلوان رستمست
گرت آرزو نیست خون ریختن   نخواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگ‌آوران لشکری برگزین   به من ده تو بنگر کنون رزم و کین
چو بشنید پیران ز هومان سخن   بدو گفت مشتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این رزمخواه   که آمد چنین پیش ما با سپاه
گزینِ بزرگان کیخسروست   سرِ نامداران هر پهلوست
یکی آنک کیخسرو از شاه من   بدو سر فرازد به هر انجمن
و دیگر که از پهلوانان شاه   ندانم چو گودرز کس را به جاه
به گردن‌فرازی و مردانگی   به رای هشیوار و فرزانگی
سه دیگر که پُر داغ دارد جگر   پر از خون دل از دردِ چندان پسر
که از تن سرانشان جدا مانده‌ایم   زمین را به خونْ گرد بنشانده‌ایم*
کنون تا به تنش اندرون جان بود   بر این کینه چون مار پیچان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه   فرود آوریده‌ست و کرده گروه
ز هر سو که پوئی بدو راه نیست   براندیش، کاین رنج کوتاه نیست

بکوشید باید بدان تا مگر   از آن کوهپایه بر آرند سر
مگر مانده گردند و سستی کنند   به جنگ اندرون پیشدستی کنند

هومان پس از گفتگو با برادر، به میدان می‌آید و یکی پس از دیگری از رُهّام و فریبرز و گودرز هم‌نبرد می‌طلبد.

بیژن به مقابلهٔ هومان می‌شتابد

خبر شد به بیژن که هومان چو شیر   به پیش نیای تو آمد دلیر
چو بشنید بیژن برآشفت سخت   به خشم آمد آن شیرپنجه ز بخت
بفرمود تا بر نهادند زین   بر آن پیل‌تن دیزهٔ دوربین
بپوشید رومی زره جنگ را   یکی تنگ بر بست شبرنگ را
به پیش پدر شد پر از کیمیا   سخن گفت با او ز بهر نیا
چنین گفت مر گیو را کای پدر   بگفتم ترا من همه در بدر
که گودرز را هوش کمتر شدست   به آیین نبینی که دیگر شدست
دلش پر نهیبست و پرخون جگر   ز تیمار، وز درد چندان پسر
که از تن سرانشان جدا کرده دید   بدان رزمگه جمله افگنده دید
نشان آنك ترکی بیامد دلیر   میان دلیران به کردار شیر
به پیش نیا رفت نیزه به دست   همی برخروشید بر سان مست
چنان بُد کزین لشکر نامدار   سواری نبود از در کارزار
که او را به نیزه برافراختی   چو بر بابْزن مرغ برساختی
تو ای مهربان باب بسیار هوش   دو کتفم به دِرع سیاوش بپوش
نشاید جز از من که سازم نبرد   بدان تا برآرم ز مردیش گرد
بدو گفت گیو ای پسر هوش دار   به گفتار من سر بسر گوش دار
ترا گفته بودم که تندی مکن   ز گودرز بر بد مگردان سخُن
که او کار دیده‌ست و داناترست   بدین لشکر نامور مهترست
سواران جنگی به پیش اندرند   که بر کینه‌گه پیل را بشکرند
نفرمود با او کسی را نبرد   جوانی مگر مر ترا خیره کرد
که گردن بدین سان برافراختی   بدین آرزو پیش من تاختی

نیم من بدین کار همداستان   مزن نیز پیشم چنین داستان
بدو گفت بیژن که گر کام من   نجویی، نخواهی مگر نام من
شوم پیش سالار، بسته کمر   زنم دست بر جنگ هومان به بر
وزانجا بزد اسب و برگاشت روی   به نزدیك گودرز شد پوی پوی
ستایش‌کنان پیش او شد بدرد   هم این داستان سر بسر یاد کرد
که ای پهلوان جهاندارْشاه   شناسای هر کار و زیبای گاه
شگفتی همی بینم از تو یکی   وگر چند هستم به هوش اندکی
کزین رزمگه بوستان ساختی   دل از کین ترکان بپرداختی
شگفتی‌تر آنك از میان سپاه   یکی ترك بدبخت گم کرده راه
بیامد که یزدان نیکی کنش   همی بد سگالید با بد تَنَش،
بیاوردش از پیش توران سپاه   بدان تا به دست تو گردد تباه
به دام آمده گرگ برگاشتی   ندانم کزین خود چه پنداشتی
تو دانی که گر خون او بی‌درنگ   بریزند، پیران نیاید به جنگ
مپندار کو کینه بیش آورد   سپه را بر این دشتْ پیش آورد
من اینك به خون جنگ را شسته‌ام   همان جنگ او را کمر بسته‌ام
چو دستور باشد مرا پهلوان   شوم پیش او چون هژبر دمان
بفرماید اکنون سپهبَد به گیو   مگر کان سِلیح سیاوُش نیو
دهد مر مرا خوُد و رومی زره   ز بند زره برگشاید گره
چو بشنید گودرز گفتار اوی   بدید آن دل و رای هشیار اوی
ز شادی بر او آفرین کرد سخت   که از تو مگر داد جاوید بخت
تو تا برنشستی به زین پلنگ   نهنگ از دَم آسود و شیران ز جنگ
به هر کارزار اندر آیی دلیر   به هر جنگ پیروز باشی چو شیر
نگه کن که با او به آوردگاه   توانی شدن زان پس آورد خواه
که هومان یکی بدکُنش ریمنست   به آورد جنگ او چو آهرمنست
جوانی و ناگشته بر سر سپهر   نداری همی بر تن خویش مهر
بمان تا یکی رزم دیده هژبر   فرستم به جنگش به کردار ابر
بر او تیرباران کند چون تگرگ   به سر بر بدوزدش پولادِ ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان   هنرمند باشد دلیر و جوان
مرا گر بدیدی به رزم فرود   ز سر باز باید کنون آزمود

به جنگ پشن بر نوشتم زمین / نبیند کسی پشت من روز کین
مرا زندگانی نه اندر خورست / گر از دیگرانم هنر کمترست
وگر باز داری مرا زین سخن / بدان روی کآهنگ هومان مکن
بنالم من از پهلوان پیش شاه / نخواهم کمر زان سپس، نه کلاه
بخندید گودرز و زو شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیك اختر و بختِ گیو / که فرزند بیند همی چون تو نیو
تو تا جنگ را باز کردی به جنگ / فرو ماند از جنگْ چنگ پلنگ
ترا دادم این رزم هومان کنون / مگر بخت نیکت بود رهنمون
گر این اهرمن را به دست تو هوش / بر آید به فرمان یزدان بکوش
به نام جهاندارْ یزدان ما / به پیروزی شاه و گُردان ما
بگویم کنون گیو را کان زره / که بیژن همی خواهد او را بده
گر ایدونك پیروز باشی بر اوی / ترا بیشتر نزد من آبروی
ز فرهاد و گیوت برآرم به جاه / به گنج و سپاه و به تخت و کلاه
بگفت این سخن با نبیره، نیا / نبیره پر از بند و پر کیمیا
پیاده شد از اسپ و روی زمین / ببوسید و بر باب کرد آفرین
بخواند آن زمان گیو را پهلوان / سخن گفت باوا ز بهر جوان
وزان خسروانی زره یاد کرد / کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر / که ای پهلوان جهان سر بسر
مرا هوش و جان و جهان این یکیست / به چشمم چنین جان او خوار نیست
بدو گفت گودرز کای مهربان / جز این بُرد باید به وی بر گمان
که هر چند بیژن جوانست و نو / به هر کار دارد خرد پیشرو
و دیگر که این جای کین جستنست / جهان را ز آهرمنان شستنست
به کین سیاوش به فرمان شاه / نشاید به پیوند کردن نگاه
و گر بارد از ابرّ پولادِ تیغ / نشاید که داریم ما جان دریغ
نشاید شکستن دلش را به جنگ / بپوشیدنش جامهٔ نام و ننگ
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان / بماند منشْ پست و تیره‌روان

گیو در ندادن سلاح به پسر پای می‌فشارد، برای آنکه از رفتن به جنگ بازش دارد. بیژن برآن می‌شود که با سلاح دیگری رو به میدان گذارد.

پاسخ تند بیژن به پدر

چنین گفت پیش پدر رزمساز / که ما را به درع تو ناید نیاز
برآنی که اندر جهان سر بسر / به درع تو جویند مردان هنر؟
چو درع سیاوش نباشد به جنگ / نجویند گردنکشان نام و ننگ؟
برانگیخت اسب از میان سپاه / که آید ز لشکر به آوردگاه
چو از پیش گودرز شد ناپدید / دل گیو ز اندوه او بردمید
فرود آمد از دیزهٔ راهجوی / سپر داد و درع سیاوش بدوی
بدو گفت گر کارزارت هواست / چنین بر خرد کام تو پادشاست
بر این بارهٔ گامزن برنشین / که زیر تو اندر نوردد زمین
سلیحم همیدون به کار آیدت / چو با اهرمن کارزار آیدت
چو اسب پدر دید بر پای پیش / چو باد اندر آمد ز بالای خویش
بر آن بارهٔ خسروی برنشست / کمر بست و بگرفت گرزش به دست
یکی ترجمان را ز لشکر بجُست / که گفتار ترکان بداند درست
بیامد بسان هژبر ژیان / به کین سیاوُش بسته میان

بیژن و هومان روبرو می‌گردند

چو بیژن به نزدیك هومان رسید / یکی آهنین کوه پوشیده دید
ز جوشن همه دشت روشن شده / یکی پیل در زیر جوشن شده
از آن پس بفرمود تا ترجمان / یکی بانگ بر زد بر آن بدگمان
که گر جنگ جویی یکی باز گرد / که بیژن همی با تو جوید نبرد
همی گوید ای رزمْدیده سوار / چه پویانی اسب اندرین مرغزار
کز افراسیاب اندر آیدت بد / ز توران زمین بر تو نفرین سزد
به کینه پی افگنده و بدخوی / ز ترکان گنهکارتر کس توی
عنان باز کش زین تگاور هیون / کِت اکنون ز کینه بجوشید خون
یکی بر گزین جایگاه نبرد / به دشت و در و کوه با من بگرد
وگر در میانِ دو رویه سپاه / بگردی به لاف از پی نام و جاه

کجا دشمن و دوست بیند ترا / دل اکنون کجا برگزیند ترا
چو بشنید هومان بدو گفت زه / زره را به کینم تو بستی گره
ز یزدان سپاس و بدویم پناه / کِت آورد پیشم بدین رزمگاه
به لشکر بر آن سان فرستمت باز / که گیو از تو ماند به گَرم و گداز
سرت را ز تن دور مانم، نه دیر / چنان کز تبارت فراوان دلیر
چه سودست؟ کآمد به نزدیک شب / رو اکنون به زنهار تاریکْ شب
من اکنون یکی باز لشکر شوم / به شبگیر نزدیک مهتر شوم
وز آنجا دمان گردن افراخته / بیایم نبرد ترا ساخته
چنین پاسخ آورد بیژن که شو / پست باد و آهرمنت پیشرو
همه دشمنان سر بسر کشته باد / گر آواره از جنگ برگشته باد
چو فردا بیایی به آوردگاه / نبیند ترا نیز شاه و سپاه
سرت را چنان دور مانم ز پای / کزان پس به لشکر نیایدت رای
وز آنجایگه روی برگاشتند / به شب دشت پیکار بگذاشتند
به لشکرگه خویش باز آمدند / برِ پهلوانان فراز آمدند
همه شب به خواب اندر آسیب شیب / ز پیکارشان دل شده ناشکیب

نبرد روز دوم

سپیده چو از کوه سر بردمید / شد آن دامن تیره شب ناپدید
بپوشید هومان سِلیح نبرد / سخن پیش پیران همه یاد کرد
که من بیژن گیو را خواستم / همه شب همی جنگش آراستم
یکی ترجمان را ز لشکر بخواند / به گلگون بادآورش برنشاند
که روْ پیش بیژن بگویش که زود / بیایی دمان، گر من آیم چو دود
فرستاده برگشت و با او بگفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
سپهدار هومان بیامد چو گَرد / بدان تا ز بیژن بجوید نبرد
چو بشنید بیژن بیامد دَمان / بسیچیدهٔ جنگْ با ترجمان
به پشت شباهنگ بر بسته تنگ / چو جنگی پلنگی، گرازان به جنگ
زره با گره بر برِ پهلوی / درفشان سر از مغفر خسروی
به هومان چنین گفت کای بادسار / ببردی ز من دوش سر، یاد دار

امیدستم امروز کین تیغ من / سرت را ز بن بگسلاند ز تن
که از خاک خیزد ز خون تو گِل / یکی داستان اندر آری به دل
که با آهوان گفت غُرم ژیان / که گر دشت گردد همه پرنیان
ز دامی که پای من آزاد گشت / نپویم بر آن سوی آباد دشت
چنین داد پاسخ که امروز گیو / بماند جگرخسته بر پور نیو
به چنگ منی در بسان تذرو / که بازش برد بر سر شاخ سرو
خروشان و خون از دو دیده چکان / کشانش به چنگال و خونش مِکان
بدو گفت بیژن که تا کی سخُن / کجا خواهی آهنگ آوردْ کن
به کوه کنابد کنی کارزار / اگر سوی زیبد بر آرای کار
که فریاد رَسمان نباشد ز دور / نه ایران گراید به یاری نه تور
برانگیختند اسب و برخاست گَرد / به زه برنهاده کمان نبرد
دو خونی برافراخته سر به ماه / چنان کینه‌ور گشته از کین شاه
ز کوه کنابد برون تاختند / سران سوی هامون برافراختند
برفتند چندانک اندر زمی / ندیدند جایی پی آدمی
نه بر آسمان کرگسان را گذر / نه خاکش سپرده پی شیر نر
نه از لشکران یار و فریادرس / به پیرامن اندر ندیدند کس
نهادند پیمان که با ترجمان / نباشند در چیرگی بدگمان
بدان تا بد و نیک با شهریار / بگویند ازین گردش روزگار
که کردار چون بود و پیکار چون / چه زاری رسید اندر این دشت خون
بگفتند وز اسبان فرود آمدند / به بند زره بر کمر بر زدند
بر اسبان جنگی سواران جنگ / یکی برکشیدند چون سنگْ تنگ

دو پهلوان به کشتی دست می‌برند

همیدون نگشتند ز اسبان جدا / نبودند بر یک دگر پادشا
پس از اسب هر دو فرود آمدند / ز پیکار، یکبار دم برزدند
گرفته به دست اسپشان ترجمان / دو جنگی به کردار شیر دمان
بدان ماندگی باز برخاستند / به کُشتی گرفتن بیاراستند
ز شبگیرْ تا سایه گسترد شید / دو خونی ازین سان به بیم و امید

همی رزم جستند یك با دگر   یکی را ز کینه نه برگشت سر
دهن خشك و غرقه شده تن در آب   ازان رنج و تابیدن آفتاب
وزان پس به دستوری یکدگر   برفتند پویان سوی آبخور
بخورد آب و برخاست بیژن بدرد   ز دادار نیکی دهش یاد کرد
تن از درد لرزان چو از بادْ بید   دل از جان شیرین شده ناامید
به یزدان چنین گفت کای کردگار   تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بینی همی جنگ ما   بر این کینه جستن بر، آهنگ ما
ز من مگسل امروز توش مرا   نگه دار بیدارْ هوش مرا

روز هومان به سر می‌آید

جگر خسته هومان بیامد چو زاغ   سیه گشته از درد رخ چون چراغ
بدان خستگی باز جنگ آمدند   گرازان بسان پلنگ آمدند
همی زور کرد این بر آن آن بر این   که این را بسودی، که آن را زمین
ز بیژن فزون بود هومان به زور   هنر عیب گردد چو برگشت هور
ز هرگونه زور آزمودند و بند   فراز آمد آن بندِ چرخ بلند
بزد دست بیژن بسان پلنگ   ز سر تا میانش بیازید چنگ
گرفتش به چپ، گردن و راست، ران   خم آورد پشت هیون گران
برآوردش از جای و بنهاد پست   سوی خنجر آورد چون باد دست،
فرو برد و کردش سر، از تن جدا   فگندش بسان یکی اژدها
بغلتید هومان به خاك اندرون   همه دشت شد سر بسر جوی خون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن   فگنده چو سرو سَهی بر چمن
شگفت آمدش سخت و برگشت ازوی   سوی کردگار جهان کرد روی
که ای برتر از جایگاه و زمان   ز جان سخن گوی و روشن‌روان
توی تو، که جز تو جهاندار نیست   خرد را بدین کار پیکار نیست
مرا زین هنر سر بسر بهره نیست   که با پیلْ کین جستنم زهره نیست
به کین سیاوش بریدمْش سر   به هفتاد خون برادر پدر
روانش روان ورا بنده باد   به چنگال شیران تنش کنده باد
سرش را به فتراك شبرنگ بست   تنش را به خاك اندر افگند پست

گشاده سِلیح و گسسته کمر   تنش جای دیگر، دگر جایْ سر
زمانه سراسر فریبست و بس   به سختی نباشدت فریادرس
جهان را نمایش چو کردار نیست   سپردن بدو دل سزاوار نیست
بترسید ازو یار هومان چو دید   که بر مهتر او چنان بد رسید
چو شد کار هومان ویسه تباه   دوان ترجمانانِ هر دو سپاه
ستایش‌کنان پیش بیژن شدند   چو پیش بت چین، برهمن شدند

نامهٔ پیران به گودرز در طلب آشتی

سرنامه کرد آفرین بزرگ   به یزدان پناهش ز دیو سترگ
دگر گفت کز کردگار جهان   بخواهم همی آشکار و نهان
مگر کز میان دو رویه سپاه   جهاندار، بردارد این کینه‌گاه
اگر تو که گودرزی آن خواستی   که گیتی به کینه بیاراستی
برآمد از این کینه گه کام تو   چه گوئی، چه باشد سرانجام تو؟
نگه کن که چندان دلیران من   ز خویشان نزدیك و شیران من
تن بی سرانشان فگندی به خاك   ز یزدان نداری همی شرم و باك
ز مهر و خرد روی برتافتی   کنون آنچه جستی همه یافتی
گه آمد که گردی از این کینه سیر   به خون ریختن چند باشی دلیر
به کین جستن مرده‌ای ناپدید   سر زندگان چند باید برید؟
گه آمد که بخشایش آید تو را   ز کین جستن آسایش آید تو را
روانت مرنجان و مگداز تن   ز خون ریختن باز کش خویشتن
پس از مرگ نفرین بود بر کسی   کزو نام زشتی بماند بسی
نباید که زشتی بماندت نام   وگر تو بدان سر شوی شادکام
هر آنگه که موی سیه شد سپید   به بودن نماند فراوان امید
بترسم که گر بار دیگر سپاه   به جنگ اندر آید بدین رزمگاه
نبینی ز هر دو سپه کس به پای   برفته روان تن بمانده به جای
ازان پس که داند که پیروز کیست   نگون‌بخت گر، گیتی افروز کیست؟
ور ایدونك پیکار و خون ریختن   بدین رزمگه با من آویختن
کزین سان همی جنگ شیران کنی   همی از پی شهر ایران کنی

بگو، تا من اکنون هم اندر شتاب / نوندی فرستم به افراسیاب
بدان تا بفرمایدم تا زمین / ببخشیم و، پس درنوردیم کین
چنـان چون به گاه منوچهر شاه / به بخشش همی داشت گیتی نگاه

سرزمین‌هائی که پیران واگذاریش را به ایران وعده می‌دهد

هران شهر کز مرز ایران نهی / بگو تا کنیم آن ز ترکان تهی
وز آباد و ویران و هر بوم و بر / که فرمود کیخسرو دادگر
از ایران به کوه اندر آید نخست / در غرچگان از بر بوم بُست
دگر طالقان شهر تا فاریاب / همیدون در بلخ تا اندر آب
دگر پنجهیر و درِ بامیان / سر مرز ایران و جای کیان
دگر گوزگانان فرخنده‌جای / نهادست نامش جهانْ کدخدای
دگر مولیان تا در بَدخشان / همینست ازین پادشاهی نشان
فروتر دگر دشت آموی و زم / که با شهر ختلان برآید به رَم
چه شگنان وزِ ترمد ویسه گِرد / بخارا و شهری که هستش به گِرد
همیدون برو تا در سغد نیز / نجوید کس آن پادشاهی بنیز
وزان سو که شد رستم گَرد سوز / سپارم بدو کشور نیمروز
ز کوه و ز هامون بخوانم سپاه / سوی باختر برگشاییم راه
بپردازم این تا در هندوان / نداریم تاریك ازین پس روان
ز کشمیر وز کابل و قندهار / شما را بود آن همه زین شمار
و زان سو که لهراسب شد جنگجوی / الانان و غر در سپارم بدوی
ازین مرز پیوسته تا کوه قاف / به خسرو سپاریم بی‌جنگ و لاف
وزان سو که اشکش بشد همچنین / بپردازم اکنون سراسر زمین
و زان پس که این کرده باشم همه / ز هر سو بر خویش خوانم رمه
به سوگند پیمان کنم پیش تو / کزین پس نباشم بداندیش تو
بدانی که ما راستی خواستیم / به مهر و وفا دل بیاراستیم
سوی شاه ترکان فرستم خبر / که ما را ز کینه بپیچید سر
همیدون تو نزدیك خسرو به مهر / یکی نامه بنویس و بنمای چهر
چنین از ره مهر و پیکار من / ز خون ریختن با تو گفتار من

چو پیمان همه کرده باشیم راست / ز من خواسته، هرچ خسرو بخواست
فرستم همه سر بسر نزد شاه / در کین ببندد مگر بر سپاه
از آن پس که این کرده باشیم نیز / گروگان فرستاده و داده چیز
بپیوندم این مهر و آیین و دین / بدوزم به دست وفا چشم کین
که بشکست هنگام شاه بزرگ / ز بد گوهر تور و سلم سترگ
فریدون کُه از درد سرگشته شد / کجا ایرج نامور کشته شد
ز من هرچ باید بنیکی بخواه / از آن پس، برین نامه کن نزد شاه
نباید کزین خوب گفتار من / ببستی گمانی برند انجمن
که من جز به مهر این نگویم همی / سرانجام نیکی بجویم همی
مرا گنج و مردان از آن تو بیش / بمردانگی نام از آن تو پیش
ولیکن بدین کینه انگیختن / به بیداد هر جای خون ریختن
بسوزد همی بر سپه بر، دلم / بکوشم که کین از میان بگسلم
سه دیگر که از کردگار جهان / بترسم همی آشکار و نهان
که نپسندد از ما بدی دادگر / گزافه نبردارد این شور و شر

پیران پیشنهاد جنگ تن به تن میان سواران گزیده می‌کند

اگر سرنپیچی ز گفتار من / نجویی همه ژرف کردار من
گنه کار دانی مرا، بی‌گناه / نخواهی به گفتار کردن نگاه
کجا داد و بیداد نزدت یکیست / جز از کینه گستردنت رای نیست
گزین کن ز گردان ایران سران / کسی کو گراید به گرز گران
همیدون من از لشکر خویش مرد / گزینم چو باید، ز بهر نبرد
همه یك به دیگر فراز آوریم / سران را ز سر سوی گاز آوریم
همیدون من و تو به آوردگاه / بگردیم یك با دگر کینه‌خواه
مگر بی‌گناهان ز خون ریختن / به آسایش آیند ز آویختن
کسی کِش گنه‌کار داری همی / و زو بر دلْ آزار داری همی
به پیش تو آرم به روز نبرد / بیایدت پیمان یکی نیز کرد
که بر ما تو گر دست یابی به خون / شود بخت گُردان ترکان نگون
نیازاری از بن سپاه مرا / نسوزی بر و بوم و گاه مرا

گذرشان دهی تا به توران شوند / کمین را نسازی بر ایشان کمند
و گر من شوم بر تو پیروزگر / دهد مر مرا اختر نیك‌بَر
نسازم به ایرانیان بر کمین / نگیریم خشم و نجوییم کین
سوی شهر ایران دهم راهشان / گذارم یکایك سوی شاهشان
ازیشان نگردد یکی کاسته / شوند ایمن از جان وزِ خواسته
ور ایدونك زینسان نجویی نبرد / دگرگونه خواهی همی کار کرد
به انبوه جویی همی کارزار / سپه را سراسر به جنگ اندر آر
هران خون که آید به کین ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
ببست از بر نامه بر بند را / بخواند آن گرانمایه فرزند را
پسر بُد مر او را سرِ انجمن / یکی نامْ رویین و رویینه تن
بدو گفت نزدیك گودرز شو / سخن گوی هشیار و پاسخ شنو
چو رویین برفت از در نامور / فرستاده با ده سوار دگر

پسر پیران برای آوردن پیام نزد گودرز می‌آید

بیامد خردمندِ روشن‌روان / دمان تا سراپردهٔ پهلوان
چو رویین پیران به درگه رسید / سوی پهلوان سپه کس دوید
فرستاده را خواند پس پهلوان / دمان از پس پرده آمد جوان
بیامد چو گودرز را دید دست / به کش کرد و سر پیش بنهاد پست
سپهدار برجَست و او را چو دود / به آغوشْ تنگ اندر آورد زود
ز پیران بپرسید وز لشکرش / ز گُردان وزِ شاه و زِ کشورش
خردمندْ رویین پس آن نامه پیش / بیاورد و بگزارد پیغام خویش
دبیر آمد و نامه بر خواند زود / به گودرز گفت آنچ در نامه بود
چو نامه به گودرز برخواندند / همه نامداران فرو ماندند
ز بس چرب گفتار، وز پند خوب / نمودن بدو راه و پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد / چه آورد، وز پند نیکو چه داد
به رویین چنین گفت پس پهلوان / که ای پورِ سالار و فرخ‌جوان
تو مهمان ما بود باید نخست / پس این پاسخ نامه بایدت جست
سراپرده‌ای نو بپرداختند / نشستنگه خسروی ساختند

به دیبای رومی بیاراستند / خورشها و رامشگران خواستند
پراندیشه گشته دل پهلوان / نبشته ابا رای‌زن موبدان
همی پاسخ نامه آراستند / سخن هرچ نیکوتر آن خواستند
به یك هفته گودرز با رود و می / همی نامه را پاسخ افگند پی

پاسخ نامهٔ گودرز به پیران

نخست آنك گفتی که از مهر نیز / ز یزدان وزِ گردش رستخیز
نخواهم که آید مرا پیشْ جنگ / دلم گشت ازین کارِ بیداد تنگ
دلت با زبان آشنایی نداشت / بدان گه که این گفته بر دل گماشت
اگر داد بودی به دلت اندرون / ترا پیشدستی نبودی به خون
که ز آغازِ کار اندر آمد نخست / نبودی به خون ریختن هیچ سست
نخستین که آمد به پیش تو گیو / از ایران هشیوار مردان نیو
بسازیده مر جنگ را لشکری / ز کشور دمان تا دگر کشوری
تو کردی همه جنگ را دستْ پیش / سپه را تو برکَندی از جای خویش
خرد ار پس آمد تو پیش آمدی / به فرجامْ آرام بیش آمدی
ولیکن سرشت بد و خوی بد / ترا نگذراند به راه خرد
بدی خود بدان تخمه در گوهرست / به بد کردن آن تخمه اندر خورست
شنیدی که بر ایرج نیك‌بخت / چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
چو از تور و سلم اندر آمد زمین / سراسر بگسترد بیداد و کین
فریدون که از درد دل روز و شب / گشادی به نفرین ایشان دو لب
به افراسیاب آمد آن مهر بد / از آن نامداران اندك خرد
ز سر با منوچهر نو کین نهاد / همیدون ابا نوذر و کیقباد
به کاوس کی کرد خود آنچ کرد / بر آورد از ایران آباد گرد
از آن پس به کین سیاوُش باز / فگند این چنین کینهٔ نو دراز
نیامد بدانگه ترا دادْ یاد، / که او بی‌گنه جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان که از تخت و گاه / از ایران شدند اندرین کین تباه
و دیگر که گفتی که «با بیرْسر / به خون ریختن کس نبندد کمر»
بدان ای جهاندیدهٔ پرفریب / به هر کار دیده فراز و نشیب

که یزدان مرا زندگانی دراز / بدان دادْ با بخت گردن فراز
که از شهر توران به روز نبرد / ز کینه برآرم به خورشید گَرد
بترسم همی زانك یزدان من / ز تن بگسلاند مگر جان من
من این کینه را ناوریده به جای / بر و بومتان ناسپرده به پای
سه دیگر که گفتی «ز یزدان پاك / نبینم به دلت اندرون بیم و باك»
«ندانی کزین خیره خون ریختن / گرفتار کردی بفرجام تن»
من اکنون بدین خوب گفتار تو / اگر باز گردم ز پیکار تو
به هنگام پرسش ز من کردگار / بپرسد ازین گردش روزگار
که سالاری و گنج و مردانگی / ترا دادم و زور و فرزانگی
به کین سیاوش کمر بر میان / نبستی چرا پیش ایرانیان؟
به هفتاد خون گرامی پسر / بپرسد ز من داور دادگر
ز پاسخ به پیش جهان‌آفرین / چه گویم چرا باز گشتم ز کین؟
ز کار سیاوش، چهارم، سخُن / که افگندی ای پیرِ سالار، بُن
که گفتی «ز بهر تنی گشته خاك / نشاید ستد زنده را جان پاك»
تو بشناس کین زشت کردارها / به دل بر ز هر گونه آزارها
که با شهر ایران شما کرده‌اید / چه مایه کیانرا بیازرده‌اید
چه پیمان شکستن چه کین ساختن / همیشه به سوی بدی تاختن
چو یاد آورم، چون کنم آشتی؟ / که نیکی سراسر، بدی کاشتی
به پنجم که گفتی که «پیمان کنم / ز توران سران را گروگان کنم»
«به نزدیك خسرو فرستیم گنج / ببندیم بر خویشتن راه رنج»
بدان ای نگهبان توران سپاه / که فرمان جز اینست ما را ز شاه
مرا جنگ فرمود و آویختن / به کین سیاوُش خون ریختن
چو فرمان خسرو نیارم به جای / روان شرم دارد به دیگر سرای
ور اومید داری که خسرو به مهر / گشاید برین گفتها بر تو چهر
گروگان و آن خواسته هرچ هست / چو لهّاك و رویین خسروپرست
گسی کن بزودی به نزدیك شاه / سوی شهر ایران گشادست راه
ششم شهر ایران که کردی تو یاد / بر و بوم آباد فرّخ نژاد
«سپاریم» گفتی «به خسرو همه / ز هر سو بر خویش خوانم رمه»
ترا کرد یزدان ازان بی‌نیاز / گر آگه نه‌ای، تا گشاییم راز

سوی باختر تا به مرز خزر / همه گشت لهراسب را سر بسر
سوی نیمروز اندرون تا به سند / جهان شد به کردار رومی پرند
تَهَم رستم نیو با تیغ تیز / برآورد ازیشان دَم رستخیز
سر هندوان با درفش سیاه / فرستاد رستم به نزدیك شاه
دهستان و خوارزم و آن بوم و بر / که ترکان برآورده بودند سر
بیابان، ازیشان بپرداختند / سوی باختر تاختن ساختند
بباریـد برشیده اشکش تگرگ / فراز آوریدش به نزدیك مرگ
اسیران وزِ خواسته چند چیز / فرستاد نزدیك خسرو بنیز
وزین سو من و تو به جنگ اندریم / بدین مرکز نام و ننگ اندریم
به یك جنگ دیدی همه دستبرد / ازین نامداران و مردان گُرد
ور ایدونك روی اندر آری به روی / رهانم ترا زین همه گفت و گوی
به نیروی یزدان و فرمان شاه / به خون غرقه گردانم این رزمگاه
تو ای نامور پهلوان سپاه / نگه کن بدین گردش هور و ماه
که بند سپهری فراز آمدست / سر بخت ترکان به گاز آمدست
نگر تا ز کردار بد گوهرت / چه آرد جهان‌آفرین بر سرت
زمانه ز بد دامن اندر کشید / مکافات بد را بد آید پدید
تو بندیش هشیار و بگشای گوش / سخن از خردمند مردم نیوش
بدان، کین چنین لشکر نامدار / سواران شمشیر زن صد هزار
همه نامجوی و همه کینه‌خواه / به افسون نگردند ازین رزمگاه
زمانه برآمد به هفتم سخُن / «فگندی وفا را به سوگند بُن»
به پیمان مرا با تو گفتار نیست / خرد را روانت خریدار نیست
ازیراك با هرك پیمان کنی / وفا را به فرجام هم بشکنی
بسوگند تو شد سیاوش به باد / به گفتار بر تو کس ایمن مباد
نبودیش فریادرس روز درد / چه مایه به سختی ترا یاد کرد
به هشتم که گفتی «مرا تاج و تخت / از آنِ تو بیشست مردی و بخت»
همیدون فزونم به مردان و گنج / ولیکن دلم را ز مهرست رنج»
من ایدون گمانم که تا این زمان / به جنگ آزمودی مرا بی‌گمان
گرم بی‌هنر یافتی روز کین / تو دانی کنون، بازم از پس ببین
به فرجام گفتی «ز مردان مرد / تنی چند بگزین ز بهر نبرد»

«من از لشکر ترك هم زین نشان   بیارم سواران مردم کُشان»
«که از مهربانی که بر لشکرم   نخواهم که بیدادْ کین گسترم»
تو با مهربانی نهی پایْ پیش   که دانی نهانِ دل و رای خویش
بیازارد از من جهاندارْ شاه   گر از یکدگر بگسلانم سپاه
نهم آنك گفتی «مبارز گزین   که با من بگردد بر این دشت کین»
یکی لشکری پرگنه پیش من   پرآزار ازیشان دل انجمن
نباشد ز من شاه همداستان   کزیشان بگردم بدین داستان
نخستین بانبوه زخمی چو کوه   بباید زدن سر بسر همگروه
میان دو لشکر دو صف برکشید   گر ایدونك پیروزی آید پدید
وگر نه همین نامداران مرد   بیاریم و سازیم جای نبرد
ازین گفته گر بگسلی باز دل   من از گفتهٔ خود نیم دلگسل
ور ایدونك با من به آوردگاه   بسنده نخواهی بُدن با سپاه
سپه خواه و یاور ز سالار خویش   بژرفی نگه دار پیکار خویش
پراگنده از لشکرت خستگان   ز خویشان نزدیك و پیوستگان
بمان تا کندشان پزشکان درست   زمان جستن اکنون بدین، کار تست
اگر خواهی از من زمان و درنگ   وگر جنگ جویی، بیارای جنگ
بدان گفتم این تا به روز نبرد   به ما بر بهانه نبایدت کرد
که ناگاه با ما به جنگ آمدی   کمین کردی و بی‌درنگ آمدی
من این کین اگر تا به صد سالیان   بخواهم، همانست و اکنون همان
ازین کینه برگشتن امّید نیست   شب و روز بی‌دیدگان را یکیست
چو آن پاسخ نامه گشت اسپری   فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان با ستور نوند   ز مردان به گِرد اندرش نیز چند
فرود آمد از باره رویین گرد   گوان را همه پیش گودرز برد
سپهبَد بفرمود تا موبدان   ز لشکر همه نامور بخردان
بزودی سوی پهلوان آمدند   خردمند و روشن‌روان آمدند
پس آن پاسخ نامه پیش گوان   بفرمود خواندن همی پهلوان
بزرگان که آن نامهٔ دلپذیر   شنیدند گفتار فرّخ دبیر
هُش و رای پیران تُنُک داشتند   همه پند او را سبك داشتند
به گودرز بر آفرین خواندند   ورا پهلوان گزین خواندند

پس آن نامه را مُهر کرد و بداد   به رویینِ پیرانِ ویسه نژاد

گودرز رویین را با خلعت باز می‌گرداند

چو از پیش گودرز برخاستند   بفرمود تا خلعت آراستند
از اسبان تازی به زرّین ستام   چه افسر، چه شمشیر زرّین‌نیام
ببخشید یارانش را سیم و زر   کرا درخور آمد کلاه و کمر
برفت از درِ پهلوان با سپاه   سوی لشکر خویش بگرفت راه
چو رویین به نزدیك پیران رسید   به پیش پدر شد، چنان چون سزید
به نزدیك تختش فرو برد سر   جهاندیده پیران گرفتش به بر
چو بگزارد پیغام سالارِ شاه   بگفت آنچ دید اندر آن رزمگاه
پس آن نامه برخواند پیشش دبیر   رخ پهلوان سپه شد چو قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب   بدانست کآمد به تنگی نشیب
شکیبایی و خامُشی برگزید   بکرد آن سخن بر سپه ناپدید
از آن پس چنین گفت پیش سپاه   که گودرز را دل نیامد به راه
از آن خون هفتاد پور گزین   نیارامدش یك زمان دل ز کین
گر ایدونك او برگذشته سخُن   بنوّی همی کینه سازد ز بُن
چرا من به کین برادر کمر   نبندم، نخارم ازین کینه سر
هم از خون نهصد سر نامدار   که از تن جدا شد گه کارزار
که اندر بر و بوم ترکان دگر   سواری چو هومان نبندد کمر
چو نستیهن آن سرو سایه فگن   که شد ناپدید از همه انجمن
بباید کنون بست ما را کمر   نمانم به ایرانیان بوم و بر
به نیروی یزدان و شمشیر تیز   بر آرم از آن انجمن رستخیز
از اسبان گله هرچ شایسته بود   ز هر سو به لشکرگه آورد زود
پیاده همه، کرد یکسر سوار   دو اسبه سوار از پس کارزار
سر گنجهای کهن برگشاد   به دینار دادن دل اندرنهاد
چو این کرده شد نزد افراسیاب   نوندی برافگند، هنگام خواب
فرستاده‌ای با هُش و رایِ پیر   سخن گوی و گُرد و سوار و دبیر
که روْ شاه توران سپه را بگوی   که ای دادگر خسرو نامجوی

کز آنگه که چرخ سپهر بلند / بگشت از بر تیره خاک نژند
چو تو شاه بر گاه ننشست نیز / به کس نام شاهی نپیوست نیز
نه زیبا بود جز تو مر تخت را / کلاه و کمر بستن و بخت را
ازان کس برآرد جهاندارْ گَرد / که پیش تو آید به روز نبرد
یکی بنده‌ام من گنه‌کار تو / کشیده سر از جان بیدار تو
ز کیخسرو از من بیازرد شاه / جز این خویشتن را ندانم گناه
که این ایزدی بود بود آنچ بود / ندارد ز گفتارِ بسیار سود
اگر نیز بیند، مرا زین گناه / کند گردن آزاد و آید به راه
رسانم من اکنون به شاه آگهی / که گردون چه آورد پیش رهی

پاسخ افراسیاب به نامهٔ پیران

نخست آنک گفتی: من از انجمن / گنه‌کار دارم همی خویشتن
که کیخسرو آمد ز توران زمین / به ایران و با ما بگسترد کین
بدین، من که شاهم نیازرده‌ام / به دل هرگز این یاد ناورده‌ام
نباید که باشی بدین تنگدل / ز تیمار یابد ترا زنگْ دل
که آن بودنی بود از کردگار / نیامد بدین بد کس آموزگار
که کیخسرو از من نگیرد فروغ / نبیره مخوانش، که باشد دروغ
نباشم همیدون من او را نیا / نجویم همی زین سخن کیمیا
بدین کارِ او کس گنه‌کارنیست / مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین بود و این بودنی کار بود / مرا از تو در دل چه آزار بود؟
و دیگر که گفتی: ز کار سپاه / ز گردیدن تیره خورشید و ماه
همیشه چنینست کار نبرد / ز هر سو همی گردد این تیره گَرد
گهی برکشد تا به خورشید سر / گهی اندر آرد ز خورشید بَر
به یکسان نگردد سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
گهی با می و رود و رامشگران / گهی با غم و گُرم و با اندهان
تو دل را بدین درد خسته مدار / روان را بدین کار بسته مدار
سخن گفتن کشتگان گشت خواب / ز کین برادر تو سر بر متاب
دلی کو ز درد برادر شخود / علاج پزشکان ندارَدش سود

سه دیگرکه گفتی که: خسرو پگاه / به جنگ اندر آید همی با سپاه
مبیناد چشم کس آن روزگار / که او پیشدستی نماید به کار
که من خود بر آنم کز ایدر سپاه / از آن سوی جیحون گذارم به راه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس / نه گاه و نه تاج و نه بوق و نه کوس
به ایران ازان گونه رانم سپاه / کزان پس نبینند کسی تاج و گاه
به کیخسرو این پس نمانم جهان / به سر بر فرود آیمش ناگهان
به خنجر ازان سان ببرّم سرش / که گرید بدو لشکر و کشورش
مگر کاسمانی دگرگونه کار / فراز آید از گردش روزگار
ترا ای جهاندیدهٔ سرفراز / نکردست یزدان به چیزی نیاز
ز مردان وزِ گنج و نیروی دست / همه ایزدی هرچ بایدت هست
یکی نامور لشکری دَه هزار / دلیر و خردمند و گُرد و سوار
فرستادم اینک به نزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
از ایرانیان دَه، وز اینها یکی / به چشم یکی، دَه سوار اندکی
چو لشکر به نزد تو آید مپای / سر و تاج گودرز بگسل ز جای
همان کوه کو کرده دارد حصار / به اسبان جنگی ز پا اندر آر
مکَش دست ازیشان به خون ریختن / تو پیروز باشی به آویختن
ممان زنده زیشان به گیتی کسی / که نزد تو آید از ایشان بسی

تأمّل پیران دربارهٔ جنگ

فرستاده بشنید پیغام شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
به پیش اندر آمد بسان شمن / خمیده چو از بارْ شاخ سمن
به پیران رسانید پیغام شاه / وزان نامداران جنگی سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند / فرستاده چون این سخن باز راند
سپه را سراسر همه داد دل / که از غم بباشید آزاد دل
نهانی روانش پر از درد بود / پر از خون دل و بخت بر گَرد بود
که از هر سوی لشکر شهریار / همی کاسته دید در کارزار
هم از شاه خسرو دلش بود تنگ / بترسید کاید یکایک به جنگ
به یزدان چنین گفت کای کردگار / چه مایه شگفت اندرین روزگار

کرا برکشیدی تو افگنده نیست / جز از تو جهاندارِ دارنده نیست
به خسرو نگر تا جز از کردگار / که دانست کآید یکی شهریار
نگه کن بدین کار گردنده دهر / مر آن را که از خویشتن کرد بهر
برآرد گُل تازه از خارِ خشک / شود خاک با بخت بیدار مشک
شگفتی‌تر آنک از پی رادمرد / همیشه دل خویش دارد به درد
میان نیا و نبیره دو شاه / ندانم چرا باید این کینه‌گاه
دو شاه و دو کشور چنین جنگجوی / دو لشکر به روی اندر آورده روی
چه گویی سرانجام این کارزار / کرا برکشد گردش روزگار؟
پس آنگه به یزدان بنالید زار / که ای روشنِ دادگر کردگار
گر افراسیابِ اندرین کینه‌گاه / ابا نامداران توران سپاه
بدین رزمگه کُشته خواهد شدن / سرِ بخت ما گشته خواهد شدن

هنگامهٔ جنگ میان ایران و توران

ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه / سواران ایران و توران گروه
همی گرد کینه برانگیختند / همی خاک با خون برآمیختند
از اسبان و مردان همه رفته هوش / دهن خشک و رفته ز تن زور و توش
چو روی زمین شد به رنگ آبنوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
ابر پشت پیلان تبیره‌زنان / از آن رزمگه بازگشت آن زمان
بر آن بر نهادند هر دو سپاه / که شب بازگردند ز آوردگاه
گزینند شبگیر مردان مرد / که از ژرف دریا برآرند گَرد
همه نامداران پرخاشجوی / یکایک به روی اندر آرند روی
ز پیکار یابد رهایی سپاه / نریزند خون سر بی‌گناه
بکردند پیمان و گشتند باز / گرفتند کوتاه رزم دراز
دو سالار هر دو ز کینه بدرد / همی روی برگاشتند ازنبرد
یکی سوی کوه کنابَد برفت / یکی سوی زیبَد خرامید تفت
همانگه طلایه ز لشکر به راه / فرستاد گودرز، سالارِ شاه
ز جوشنوران هرک فرسوده بود / ز خون دست و تیغش بیالوده بود
همه جوشن و خود و ترگ و زره / گشادند مر بندها را گره

چو از بار آهن برآسوده شد / خورش جُست و، می چند پیموده شد
به تدبیر کردن سوی پهلوان / برفتند بیدار پیر و جوان
به گودرز پس گفت گیو ای پدر / چه آمد مرا از شگفتی به سر
چو من حمله بردم به توران سپاه / دریدم صف و برگشادند راه
به پیران رسیدم نوندم به جای / فرو ماند و ننهاد از پیش پای
چنانم شتاب آمد از کار خویش / که گفتم نباشم دگر یار خویش
پس آن گفتهٔ شاه بیژن به یاد / همی داشت وان دَم مرا یاد داد
که پیران به دست تو گردد تباه / از اختر همین بود گفتار شاه
بدو گفت گودرز کو را زمان / به دست منست ای پسر بی‌گمان
که زو کین هفتاد پور گزین / بخواهم به زور جهان‌آفرین
ازان پس به روی سپه بنگرید / سران را همه گونه پژمرده دید
ز رنج نبرد و ز خون ریختن / به هر جای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت زان پر ز درد / که رخسار آزادگان دید زرد
بفرمودشان بازگشتن به جای / سپهدار نیک اختر و رهنمای
بدان تا تن رنج‌بردارشان / برآساید از جنگ و پیکارشان
برفتند و شبگیر باز آمدند / پر از کینه و رزمساز آمدند
به سالار برخواندند آفرین / که ای نامور پهلوان زمین
شبت خواب چون بود و چون خاستی / ز پیکار ترکان چه آراستی؟

سخنان گودرز دربارهٔ گشت روزگار و سیر جنگ

بدیشان چنین گفت پس پهلوان / که ای نیک‌مردان و فرخ گوان
سزد گر شما بر جهان آفرین / بخوانید روز و شبان آفرین
که تا این زمان هرچ رفت از نبرد / به کام دل ما همی گشت گَرد
فراوان شگفتی رسیدم به سر / جهان را ندیدم مگر بر گذر
ز بیداد و داد آنچ آمد به شاه / بدو نیک را هم بدویست راه
چو ما چرخ گردان فراوان سرشت / درُود آن کجا بآرزو خود بکشت
نخستین که ضحّاک بیدادگر / ز گیتی بشاهی برآورد سر
جهان را چه مایه بسختی بداشت / جهان‌آفرین زو همه در گذاشت

به داد آنک آورد پیدا ستم ز باد آمد آن پادشاهی به دَم
چو بیداد او دادگر بر نداشت یکی دادگر را برو بر گماشت
بر آمد بران کار او چند سال بد انداخت یزدان بران بدسگال
فریدون فرّخ شه دادگر ببست اندر آن پادشاهی کمر
همه بند آهرمنی برگشاد بیاراست گیتی سراسر به داد
چو ضحاك بد گوهر بدمنش که کردند شاهان بدو سرزنش
ز افراسیاب آمد آن بد خوی همان غارت و کشتن و بدگوی
که در شهر ایران بگسترد کین بگشت از ره داد و آیین و دین
سیاوُش را هم بفرجامِ کار بکشت و برآورد از ایران دمار
وزانپس کجا گیو ز ایران براند چه مایه به سختی به توران بماند
نهالیش بُد خاك و بالینش سنگ خورش گوشت نخچیرو، پوشش پلنگ
همی رفت گم بوده چون بیهشان که یابد ز کیخسرو آنجا نشان
یکایك چو نزدیك خسرو رسید برو آفرین کرد کو را بدید
وزانپس به ایران نهادند روی خبر شد به پیران پرخاشجوی
سبك با سپاه اندر آمد به راه که هر دو کندشان به ره بر تباه
به کرد آنچ بودش ز بد دسترس جهاندارشان بُد نگهدار و بس
از آن پس به کین سیاوش سپاه سوی کاسه رود اندر آمد به راه
به لاون که آمد سپاه گشن شبیخون پیران و جنگ پشن
که چندان پسر پیش من کشته شد دل نامداران همه گَشته شد
کنون با سپاهی چنین کینه‌جوی بیامد به روی اندر آورد روی
چو با ما بسنده نخواهد بُدن همی داستانها بخواهد زدن
همی چاره سازد بدان تا سپاه ز توران بیاید بدین رزمگاه
سران را همی خواهد اکنون به جنگ یکایك بیاید شدن تیزچنگ
که گر ما بدین کار سستی کنیم وگر نه بدین پیشدستی کنیم
بهانه کند باز گردد ز جنگ بپیچد سر از کینه و نام و ننگ
ار ایدونك باشید با من یکی ازیشان فراوان و ما اندکی
از آن نامداران برآریم گرد بدانگه که سازد همی او نبرد
ور ایدونك پیران ازین رای خویش نگردد نهد رزم را پایِ پیش
پذیرفتم اندر شما سر بسر که من پیش بندم بدین کین کمر

ابا پیرُ سر من بدین رزمگاه به کشتن دهم تن به پیش سپاه

پیشنهاد دیگر پیران به گودرز

پر از کینه سالار توران سپاه خروشان بیامد به آوردگاه
چو گودرز کشوادگان را بدید سخن گفت بسیار و پاسخ شنید
بدو گفت کای پیر خرد پهلوان به رنج اندرون چند پیچی روان
روان سیاوُش را زان چه سود که از شهر توران بر آری تو دود؟
بدان گیتی او جای نیکان گزید نگیری تو آرام کو آرمید
دو لشکر چنین پاك با یکدگر فگنده چو پیلان ز تن دورْ سر
سپاه دو کشور همه شد تباه گه آمد که برداری این کینه‌گاه
جهان سر بسر پاك بیمرد گشت برین کینه پیکار ما سرد گشت
ور ایدونك هستی چنین کینه‌دار ازان کوه پایه سپاه اندر آر
تو از لشکر خویش بیرون خرام مگر خود برآیدت زین کینه کام
به تنها من و تو برین دشت کین بگردیم و کین‌آوران همچنین
ز ما هرك او هست پیروز بخت رسد خود به کام و نشیند به تخت
اگر من به دست تو گردم تباه نجویند کینه ز توران سپاه
به پیش تو آیند و فرمان کنند به پیمان روان را گروگان کنند
وگر تو شوی کشته بر دست من کسی را نیازارم از انجمن
مرا با سپاه تو پیکار نیست بر ایشان ز من نیز تیمار نیست

پاسخ گودرز به پیران

چو گودرز گفتار پیران شنید از اختر همی بختْ وارونه دید
نخست آفرین کرد بر کردگار دگر یاد کرد از شه نامدار
به پیران چنین گفت کای نامور شنیدیم گفتار تو سر بسر
ز خون سیاوش به افراسیاب چه سودست؟ از داد سر بر متاب
که چون گوسفندش ببرّید سر پر از خون دل از درد، خسته‌جگر
از آن پس برآورد ز ایران خروش ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش

سیاوش به سوگند تو سر بداد | تو دادی بخیره مر او را به باد
از آن پس که نزد تو فرزند من | بیامد کشیدی سر از پند من
شتابیدی و جنگ را ساختی | به کردار آتش همی تاختی
مرا حاجت از کردگار جهان | بر این گونه بود آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آیی به جنگ | کنون آمدی، نیست جای درنگ
به پیرانْ سر اکنون به آوردگاه | بگردیم یك با دگر بی‌سپاه

گزینش ده پهلوان از دو روی

سپهدار ترکان برآراست کار | ز لشکر گزید آن زمان ده سوار
ابا اسب و ساز و سلیح تمام | همه شیرمرد و همه نیك‌نام
همانگه ز ایران سپه پهلوان | بخواند آن زمان ده سوار جوان
برون تاختند از میان سپاه | برفتند یکسر به آوردگاه
که دیدارِ دیده بر ایشان نبود | دو سالار زین گونه رزم آزمود
ابا هر سواری ز ایران سپاه | ز توران یکی شد، ورا رزم‌خواه
نهادند پس گیو را با گروی | که همزور بودند و پرخاشجوی
گروی زره کز میان سپاه | سراسر بر او بود نفرین شاه
که بگرفت ریش سیاوش به دست | سرش را برید از تن پاكْ پست
دگر با فریبرزِ کاوُس تفت | چو کلباد ویسه به آورد رفت
چو رُهّام گودرز با بارمان | برفتند یك با دگر، بدگمان
گرازه بشد با سیامك به جنگ | چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
چو گرگین کار آزموده سوار | که با اندریمان کند کارزار
ابا بیژن گیو، رویین گُرد | به جنگ از جهان روشنایی ببرد
چو او خواست با زنگه شاوران | دگر بر ته با کَهرُم از یاوران
چو دیگر فروهل بُد و زنگله | برون تاختند از میان گله
هجیر و سپهرُم به کردار شیر | بدان رزمگاه اندر آمد دلیر
چو گودرز کشواد و پیران به هم | همه ساخته دل به درد و ستم
میان بسته هر دو سپهبد به کین | چه از پادشاهی، چه از بهر دین

نه پهلوان برگزیدهٔ توران در جنگ تن به تن با نه پهلوان ایرانی کشته می‌شوند

چو از روز نه ساعت اندر گذشت | ز ترکان نبد کس بر آن پهن‌دشت
کسی را کُجا پرورانند به ناز | بر آید بر او روزگار دراز
شبیخون کند گاه شادی بر اوی | همی خواری و سختی آرد به روی
ز باد اندر آرد دهدمان به دَم | همی داد خوانیم و، پیداستم
به تورانیان بر بُد آن جنگْ شوم | به آوردگه کردن آهنگْ شوم
چنان شد که پیران ز توران سپاه | سواری ندید اندر آوردگاه
روانها گسسته ز تنشان به تیغ | جهان را تو گفتی نیامد دریغ

نبرد گودرز با پیران

سپهدار ایران و توران دژم | فراز آمدند اندران کین، به هم
همی بر نوشتند هر دو زمین | همه دل پر از درد و سر پر ز کین
به آوردگاه سواران ز گَرد | فرو ماند خورشید روز نبرد
به تیغ و به خنجر به گرز و کمند | ز هر گونه‌ای بر نهادند بند
فراز آمد آن گردش ایزدی | از ایران به توران رسید آن بدی
ابا خواستِ یزدانش چاره نماند | کرا کوشش و زور و یاره نماند
نگه کرد پیران که هنگام چیست | بدانست کان گردش ایزدیست
ولیکن به مردی همی کرد کار | بکوشید با گردش روزگار
ازان پس کمان برگرفتند و تیر | دو سالار لشکر، دو هشیارْ پیر
یکی تیرباران گرفتند سخت | چو باد خزان برجهد بر درخت
نگه کرد گودرز، تیر خدنگ | که آهن ندارد مر او را نه سنگ
به برگستوان برزد و بر درید | تگاور بلرزید و دَم در کشید
بیفتاد و پیران در آمد به زیر | بغلتید زیرش سوار دلیر
بدانست کآمد زمانه فراز | وزان روز تیره نیابد جواز
ز نیرو به دو نیم شد دست راست | هم آنگه بغلتید و برپای خاست

ز گودرز بگریخت و شد سوی کوه   غمی شد، ز درد دویدن ستوه
همی شد بر آن کوهسَر بَر دوان   کزو باز گردد مگر پهلوان

آخرین پیشنهاد گودرز به پیران

نگه کرد گودرز و بگریست زار   بترسید از گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا   میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان   چه بودت که ایدون پیاده دوان
به کردار نخچیر در پیش من   کجات آن سپاه ای سر انجمن
نیامد ز لشکر ترا یار کس   وز ایشان نبینمت فریادرس
کجات آن همه زور و مردانگی   سلیح و دل و گنج و فرزانگی؟
ستون گوان، پشت افراسیاب   کنون شاه را تیره گشت آفتاب
زمانه ز تو زود برگاشت روی   به هنگام کینه تو چاره مجوی
چو کارت چنین گشت زنهار خواه   بدان تات زنده برم نزد شاه
ببخشاید از دل، همی بر تو بر   که هستی جهان‌پهلوان سر به سر
بدو گفت پیران که این خود مباد   به فرجام بر من چنین بد مباد
از این پس مرا زندگانی بود   به زنهار رفتن گمانی بود
خود اندر جهان مرگ را زاده‌ایم   بدین کارْ گَردن ترا داده‌ایم
شنیدستم این داستان از مِهان   که هرچند باشی به خرّم جهان
سرانجام مرگست، زو چاره نیست   به من بر بدین جای پیغاره نیست
همی گشت گودرز بر گِرد کوه   نبودش بدو راه و، آمد ستوه
پیاده ببود و سپر برگرفت   چو نخچیربانان کُه اندر گرفت
گرفته سپر پیش و ژوپین به دست   به بالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران مر او را ز دور   بجَست از بر سنگ سالارِ تور
بینداخت خنجر به کردار تیر   بیامد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بر دست اوی   ز کینه به خشم اندر آورد روی

روزگار پیران به سر می‌آید

بینداخت ژوپین به پیران رسید   زره بر تنش سر بسر بر درید
ز پشت اندر آمد به راه جگر   بغرّید و آسیمه برگشت سر
برآمدش خون جگر بر دهان   روانش برآمد هم اندر زمان
چو شیر ژیان اندر آمد به سر   بنالید با داور دادگر
بر آن کوه خارا زمانی طپید   پس از کین و آوردگاه آرمید
زمانه به زهر آب دادست چنگ   بدرّد دل شیر و چرم پلنگ
چنینست خود گردش روزگار   نگیرد همی پند آموزگار
چو گودرز برشد بران کوهسار   بدیدش بر آنگونه افگنده خوار
دریده دل و دست و بر خاکْ سر   شکسته سِلیح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نرّه شیر   سرِ پهلوانان و گُردِ دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید   نخواهد همی با کسی آرمید
چو گودرز دیدش چنان مرده خوار   به خاک و به خون بر طپیده بزار
فرو برد چنگال و خون برگرفت   بخورد و بیالود روی ای شگفت
ز خون سیاوش خروشید زار   نیایش همی کرد برکردگار
ز هفتاد خون گرامی پسر   بنالید با داور دادگر
سرش را همی خواست از تن برید   چنان بدکُنش خویشتن را ندید*
درفشی به بالینش بر پای کرد   سرش را بدان سایه در جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی   چکان خون ز بازوش چون آبِ جوی
همه کینه جویان پرخاشجوی   ز بالا به لشکر نهادند روی
ابا کشتگان بسته بر پشت زین   بر ایشان سرآورده پرخاش و کین

پیکر پیران را به لشکرگاه می‌آورند

به انگشت بنمود جای نبرد   بگفت آنک با او زمانه چه کرد
به رُهّام فرمود تا برنشست   به آوردن او میان را ببست
بدو گفت او را بزین بر ببند   بیاور چنان تازیان بر نوند

درفش و سِلیحش چنان هم که هست   به دِرع و میانش مبر هیچ دست
بران گونه چون پهلوان کرد یاد   برون تاخت رُهّام چون تندْ باد
کشید از بر اسب روشن تنش   به خون اندرون غرقه بُد جوشنش
چنان هم ببستش به خمّ کمند   فرود آوریدش ز کوه بلند

گفتار در مرگ پیران

کنون بودنی بود و پیران گذشت   همه کار و کردار او باد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود   به مِهر سپه جانش آگنده بود
سپه را ز دشمن نگه دار بود   پسر با برادر برش خوار بود
بدان گیتی افتاد نیک و بدش   همانا که نیکست با ایزدش

کیخسرو که به نزد سپاه آمده است بر مرگ پیران تأسّف می‌خورد

ز اسب اندر آمد سبک شهریار   نیایش همی کرد بر کردگار
ز یزدان سپاس و بدویم پناه   که او داد پیروزی و دستگاه
ز دادار بر پهلوان آفرین   همی خواند و بر لشکرش همچنین
از آن پس بدان کشتگان بنگرید   چو روی سپهدارِ پیران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد   که کردار نیکی همی یاد کرد
به پیرانش بر دل از آن سان بسوخت   تو گفتی بدلش آتشی برفروخت
یکی داستان زد پس از مرگ اوی   به خون دو دیده بیالود روی
که بخت بدست اژدهای دژم   به دام آورد شیر شرزه به دم
به مردی نیابد کسی زو رها   چنین آمد این تیزچنگ اژدها
کشیدی همه ساله تیمار من   میان‌بسته بودی به پیکار من
ز خون سیاوش پر از درد بود   بدانگه کسی را نیازَرد بود
چنان مهربان بود، دژخیم شد   وز او شهر ایران پر از بیم شد
مر او را ببرد اهرمن دل ز جای   دگرگونه پیش اندر آورد پای
فراوان همی خیره دادمش پند   نیامدش گفتار من سودمند

از افراسیابش نه برگشت سر   کنون شهریارش چنین داد بَر
مکافات او ما جز این خواستیم   همی گاه و دیهیمش آراستیم
از اندیشهٔ ما سخن درگذشت   فلك بر سرش بر دگرگونه گشت
به دل برجفا کرد برجای مهر   بدین سر دگرگونه بنمود چهر
کنون پند گودرز و فرمان من   بیفگند گفتار و پیمان من
تبه کرد مهر دل پاك را   به زهر اندر آمیخت تریاك را
بفرمود تا مشك و کافور ناب   به عنبر برآمیخته با گلاب
تنش را بیالود زان سر بسر   به کافور و مشکش بیاگند سر
به دیبای رومی تن پاك اوی   بپوشید آن جان تاباك اوی
یکی دخمه فرمود خسرو به مهر   برآورده سر تا به گَردان سپهر
نهاد اندرو تختهای گران   چنان چون بود درخور مهتران

کیخسرو گروی زره را می‌بیند کشندهٔ سیاوش

از آن پس گروی زره را بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید
نگه کرد خسرو بدان زشتروی   چو دیوی به سر بر فروهشته موی
همی گفت کای کردگار جهان   تو دانی همی آشکار و نهان
همانا که کاوُس بد کرده بود   به پاداش ازو زهر و کین آزمود
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت   ندانم جزین کینه بر دل چه داشت
ولیکن به پیروزی یك خدای   جهاندارِ نیکی ده و رهنمای
که خون سیاوش ز افراسیاب   بخواهم، بدین کینه گیرم شتاب
گروی زره را گره تا گره   بفرمود تا برکشیدند زه
چو بندش جدا شد سرش را ز بند   بریدند، همچون سر گوسفند
بفرمود او را فگندن به آب   بگفتا چنین بینم افراسیاب

سپاهیان ترك از شاه بخشایش می‌خواهند و او می‌پذیرد

چو بشنید گفتار ایشان بدرد   ببخشودشان شاه آزادمرد

بفرمود تا پیش او آمدند — بران آرزو چاره‌جو آمدند
همه برنهادند سر بر زمین — پر از خون دل و دیده پر آب کین
سپهبَد سوی آسمان کرد سر — که ای دادگر داور چاره‌گر
همان لشکرست این که سر پر ز کین — همی خاك جستند ز ایران‌زمین
چنین کردشان ایزد دادگر — نه رای و نه دانش، نه پای و نه پَر
بدو دست یازم که او یار بس — ز گیتی نخواهیم فریادرس
بدین داستان زد یکی نیك‌رای — که از کین به زین اندر آورد پای
که این باره رخشنده تخت منست — کنون کار بیدارْ بخت منست
بدین کینه گر تخت و تاج آوریم — وگر رسم تابوتِ ساج آوریم
وگر نه به چنگ پلنگ اندرم — خور کرگسانست مغز سرم
کنون بر شما گشت کردار بد — شناسد هر آنکس که دارد خرد
نیم من به خون شما شسته چنگ — که گیرم چنین کار دشوار تنگ
همه یکسره در پناه منید — وگر چند بدخواهِ گاه منید

***

۱۴

جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب

سخن فردوسی

ستایش فضل‌بن احمد و شکایت از پیری

کجا فرش را مسند و مرقد است — نشستنگه فضل‌بن احمد است
که این گونه آرام شاهی بدوست — خرد در سر نامداران نکوست
نبد خسروان را چنو کدخدای — به پرهیزِ دین و به رادیّ و رای
گشاده زبان و دل و پاک‌دست — پرستندهٔ شاه یزدان‌پرست
ز دستور فرزانه و دادگر — پراگنده رنج من آمد به بر
بپیوستم این نامهٔ باستان — پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بردهد — بزرگی و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندارِ بخشنده‌ای — به تخت کیان بر درخشنده‌ای
همی داشتم تا کی آید پدید — جوادی که جودش نخواهد کلید
نگهبان دین و نگهبان تاج — فروزندهٔ افسر و تخت عاج
به رزم دلیران توانا بود — به چون و چرا نیز دانا بود
چنین سال بگذاشتم شست و پنج — بدرویشی و، زندگانی به رنج
چو پنج از سر سال شستم نشست — من اندر نشیب و سرم سوی پست
رخ لاله‌گون گشت بر سان کاه — چو کافور شد رنگ مشک سیاه
بدان گه که بُد سال پنجاه و هفت — نوانتر شدم چون جوانی برفت
فریدون بیدار دل زنده شد — زمان و زمین پیش او بنده شد
به داد و به بخشش گرفت این جهان — سرش برتر آمد ز شاهنشهان

کاخ فناناپذیر نظم

یکی بندگی کردم ای شهریار   که ماند ز من در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب   ز باران و زِ تابش آفتاب
پی افگندم از نظم کاخی بلند   که از باد و بارانش ناید گزند
برین نامه بر سالها بگذرد   همی خواند آنکس که دارد خرد
کنون زین سپس نامهٔ باستان   بپیوندم از گفتهٔ راستان
چو پیش آورم گردش روزگار   نباید مرا پند آموزگار*
چو پیکار کیخسرو آمد پدید   ز من جادویها بباید شنید
بدین داستان دُر ببارم همی   به سنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خامه‌ای یافتم بیش ازان   که مغز سخن یافتم پیش از آن
ایا آزمون را نهاده دو چشم   گهی شادمانی گهی درد و خشم
شگفت اندرین گنبد لاژورد   بماند چنین دل پر از داغ و درد
چنین بود تا بود دور زمان   بنوی تو اندر شگفتی ممان
یکی را همه بهره شهدست و قند   تن‌آسانی و ناز و بخت بلند
یکی زو همه ساله با درد و رنج   شده تنگدل در سرای سپنج
یکی را همه رفتن اندر نهیب   گهی در فراز و گهی در نشیب
چنین پروراند همی روزگار   فزون آمد از رنگ گل رنج خار
هر آنگه که سال اندر آمد به شست   بباید کشیدن ز بیشیت دست
ز هفتاد بر نگذرد بس کسی   ز دوران چرخ آزمودم بسی
وگر بگذرد آن همه بتّریست   بران زندگانی بباید گریست
اگر دام ماهی بُدی سال شست   خردمند ازو یافتی راه جَست
نیابیم بر چرخ گردنده راه   نه بر کار دادار خورشید و ماه
جهاندار اگر چند کوشد برنج   بتازد به کین و بنازد به گنج
همش رفت باید به دیگر سرای   بماند همه کوشش ایدر به جای
تو از کار کیخسرو اندازه گیر   کهن گشته کار جهان تازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا   به شمشیر و هم چاره و کیمیا
نیا را بکُشت و خود ایدر نماند   جهان نیز منشور او را نخواند

چنینست رسم سرای سپنج   بدان کوش تا دور مانی ز رنج

تمهید جنگ بزرگ

چو شد کار پیران ویسه به سر   به جنگ دگر شاه پیروزگر
بیاراست از هر سوی مهتران   برفتند با لشکری بی‌کران
برآمد خروشیدن کرّنای   به هامون کشیدند پرده‌سرای
به هر نامداری و خودکامه‌ای   نبشتند بر پهلوی نامه‌ای
فرستادگان خواست از انجمن   زبان‌آور و بخرد و رای‌زن
که پیروز کیخسرو از پشت پیل   بزد مُهره و گشت گیتی چو نیل
مه آرام بادا شما را مه خواب   مگر ساختن رزم افراسیاب
چو آن نامه برخواند هر مهتری   کجا بود در پادشاهی سری
ز گُردان گیتی برآمد خروش   زمین همچو دریا برآمد به جوش
بزرگان هر کشوری با سپاه   نهادند سر سوی درگاه شاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری   ز هر نامداری به هر کشوری
ازان پس بگردید گِرد سپاه   بیاراست بر هر سوی رزمگاه
گزین کرد زان لشکر نامدار   سواران شمشیرزن سی هزار
که باشند با او به قلب اندرون   همه جنگ را دست شسته به خون

خبر شکست سپاه به افراسیاب می‌رسد

از آن درد بگریست افراسیاب   همی کند موی و همی ریخت آب
بنالید و برزد یکی باد سرد   پس آنگه یکی سخت سوگند خورد
به یزدان، که بیزارم از تخت و گاه   اگر نیز بیند سر من کلاه
قبا جوشن و اسپ تخت منست   کُله خود و، نیزه، درخت منست
ازین پس نخواهم چمید و چرید   وگر خویشتن تاج را پرورید
مگر کین آن نامداران خویش   جهانجوی و خنجر گزاران خویش
بخواهم ز کیخسرو شوم زاد   که تخم سیاوش به گیتی مباد
خروشان همی بود زین گفت و گوی   ز کیخسرو آگاهی آمد بر اوی

که لشکر به نزدیك جیحون رسید　　همه روی کشور سپه گسترید
بدان درد و زاری سپه را بخواند　　ز پیران فراوان سخنها براند
ز خون برادرش فرشیدورد　　ز رویین و لهّاك شیر نبرد
کنون گاه کینست و آویختن　　ابا گیو و گودرز خون ریختن
همم رنج و مهرست و هم درد و کین　　از ایران وز شاه ایران زمین
بزرگان ترکانِ افراسیاب　　ز گفتن بکردند مژگان پر آب
که ما سر بسر مر ترا بنده‌ایم　　به فرمان ورایت سر افگنده‌ایم
ز خون گر در و کوه دریا شود　　درازای ما همچو پهنا شود
یکی برنگردیم زین رزمگاه　　اگر یار باشد خداوند ماه

سخن پشنگ، پسر افراسیاب، با پدر

به روز چهارم چو شد کار تنگ　　به پیش پدر شد دلاوْر پشنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان　　سرافراز بر کهتران و مهان
به فرّ تو زیر فلك شاه نیست　　ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب　　اگر بشنود نام افراسیاب
زمین برنتابد سپاه ترا　　نه خورشید تابان کلاه ترا
نیاید ز شاهان کسی پیش تو　　جز این بی‌پدر بدگهر خویش تو
سیاوُش را چون پسر داشتی　　بر او رنج و مهر پدر داشتی
یکی باد ناخوش ز روی هوا　　بر او برگذشتی، نبودی روا
از او سیر گشتی چو کردی درست　　که او تاج و تخت و سپاه تو جست
گر او را نکُشتی جهاندارْ شاه　　بدو بازگشتی نگین و کلاه
کنون اینك آمد به پیشت به جنگ　　نیاید به گیتی فراوان درنگ
هر آنکس که نیکی فرامش کند　　همی رای جان سیاوش کند
به پروردی این شوم ناپاك را　　پدروار نسپردیش خاك را
همی داشتی تا برآورد پر　　شد از مهر شاه، از در تاج زر
ز توران چو مرغی به ایران پرید　　تو گفتی که هرگز نیا را ندید
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد　　بدان بی‌وفا ناسزاوار مرد
همه مهر پیران فراموش کرد　　پر از کینه سر، دل پر از جوش کرد

همی بود خامُش چو آمد به مشت　　چنان مهربان پهلوان را بکشت
از ایران کنون با سپاهی به جنگ　　بیامد به پیش نیا تیزچنگ
نه دینار خواهد نه تخت و کلاه　　نه اسب و نه شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان جز از جان نخواهد همی　　سخن را ازین در نکاهد همی
پدر شاه و، فرزانه‌تر پادشاست　　بدین راست‌گفتار من بر گواست
از ایرانیان نیست چندین سخُن　　سپه را چنین دل شکسته مکُن
چو دستور باشد مرا پادشاه　　ازیشان نمانم یکی پارسا
بدوزم سر و ترگ ایشان به تیر　　نه اندیشم از کنده و آبگیر
چو بشنید افراسیاب این سخُن　　بدو گفت مشتاب و تندی مکن
سخن هرچ گفتی همه راست بود　　جز از راستی را نباید شنود
ولیکن تو دانی که پیران گُرد　　به گیتی همه راه نیکی سپرد
نبد در دلش کژّی و کاستی　　نجستی بجز خوبی و راستی
همان پیل بُد روز جنگ او بزور　　چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرش هومان پلنگ نبرد　　چو لهّاك جنگی و فرشیدورد
ز ترکان سواران کین صد هزار　　همه نامجوی از در کارزار
برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش　　من ایدر نوان با غم و با خروش
ازان کو بر این دشتِ کین کشته شد　　زمین زیر او چون گِل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند　　ز تیمار دل را همی بگسلند
نبینند جز مرگ پیران به خواب　　نخواند کسی نام افراسیاب
بباشیم تا نامداران ما　　مهان و ز لشکر سواران ما
ببینند ایرانیان را به چشم　　ز دل کم شود سوگْ با درد و خشم
هم ایرانیان نیز چندین سپاه　　ببینند آیین تخت و کلاه
دو لشکر بر این گونه پر درد و خشم　　ستاره به ما دارد از چرخ چشم
بانبوه جستن نه نیکوست جنگ　　شکستی بود، باد ماند به چنگ
مبارز پراگنده بیرون کنیم　　از ایشان بیابان پر از خون کنیم

پشنگ خواستار جنگ تن به تن با کیخسرو می‌شود

چنین داد پاسخ که ای شهریار　　چو زین گونه جویی همی کارزار

نخستین ز لشکر مبارز منم / که بر شیر و بر پیل اسب افگنم
کسی را ندانم که روز نبرد / فشاند بر اسب من از دور گَرد
مرا آرزو جنگ کیخسروست / که او در جهان شهریار نوست
اگر جوید او بی‌گمان جنگ من / رهایی نیابد هم از چنگ من
دل و پشت ایشان شکسته شود / بر آن انجمن کار بسته شود

پیام افراسیاب به کیخسرو

به کیخسرو از من پیامی رسان / که گیتی جز این دارد آیین و سان
نبیره که رزم آورد با نیا / دلش بر بدی باشد و کیمیا
چنین بود رای جهان آفرین / که گردد جهان پر ز پرخاش و کین
سیاوش نه بر بیگنه کشته شد / از آموزگاران سرش گشته شد
گنه گر مرا بود، پیران چه کرد / چو رویین و لهّاک و فرشیدورد؟
که بر پشت زینشان ببایست بست / پر از خون به کردار پیلان مست
گر ایدونک گویم که تو بد تنی / بداندیش، وز تخم آهرمنی
به گوهر نگه کن به تخمه منم / نکوهش همی خویشتن را کنم
تو این کین به گودرز و کاوس مان / که پیش من آرند لشکر دمان
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم / وگر پیر گشتم، دگرسان شدم
همه ریگ و دریا مرا لشکرند / همه نرّه شیرند و کنداورند
ولیکن همی ترسم از کردگار / ز خون ریختن، وز بد روزگار
که چندین سر نامور بی‌گناه / جدا گردد از تن بدین رزمگاه
گر از پیش من برنگردی ز جنگ / نگردی همانا، که آیدت تنگ
چو با من به سوگند پیمان کنی / بکوشی که پیمان من نشکنی
بدین کار باشم ترا رهنمای / که گنج و سپاهت بمانند به جای
چو کار سیاوش فرامش کنی / نیا را به توران برامش کنی
برادر بود جهن و جنگی پشنگ / که در جنگ دریا کند کوهِ سنگ
هران بوم و بر کان ز ایران تهی / به فرمان کنم آن ز ترکان تَهی
ز گنج نیاکان ما هرچ هست / ز دینار وز تاج و تخت و نشست
ز اسب و سلیح و ز بیش و ز کم / که میراث ماند از نیا، زادشم

ز گنج بزرگان و تخت و کلاه / ز چیزی که باید ز بهر سپاه
فرستم همه همچنین پیش تو / پسر پهلوان و، پدر خویش تو
دو لشکر بر آساید از رنج رزم / همه روز ما باز گردد به بزم
ور ایدونک جان ترا اهرمن / بپیچد همی، تا بپوشی کفن
جز از رزم و خون کردنت رای نیست / به مغز تو پند مرا جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر خود بر آیدت ازین کار کام
بگردیم هر دو به آوردگاه / بر آساید از جنگْ چندین سپاه
چو من کشته آیم، جهان پیش تست / سپه بندگان و، پسر خویش تست
وگر تو شوی کشته بر دست من / کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند / همه مهترانند و یار منند
وگر زآنکه با من نیایی به جنگ / نتابی تو با کار دیده نهنگ
کمر بسته پیش تو آید پشنگ / چو جنگ‌آوری، او نسازد درنگ
پدر پیر شد، پایمردش جوان / جوانی خردمند و روشن‌روان
به آوردگه با تو جنگ آورد / دلیرست و جنگ پلنگ آورد
ببینیم تا بر که گردد سپهر / کرا بر نهد بر سر از تاجْ مهر
ور ایدونک با او نجویی نبرد / دگر گونه خواهی همی کار کرد
ز لشکر گزینیم جنگاوران / سرافراز با گرزهای گران
زمین را ز خون رود دریا کنیم / ز بالای بدخواه پهنا کنیم

شیده به نزد کیخسرو پیام می‌آورد

به ایرانیان گفت نزدیک شاه / سواری فرستید، با رسم و راه
بگوید که روشن دلی شیده نام / به شاه آوریدست چندی پیام
از افراسیاب آن سپهدار چین / پدر مادرِ شاه ایران‌زمین
سواری دمان از طلایه برفت / بر شاه ایران خرامید تفت
که پیغمبر شاه توران سپاه / گوی بر منش، با درفشی سیاه
همی شیده گوید که هستم به نام / کسی بایدم تا گزارم پیام
دل شاه شد زان سخن پر ز شرم / فرو ریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت کین شیده خال منست / به بالا و مردی همال منست

نگه کرد گردنکشی زان میان — نُبد پیش، جز قارن کاویان
بدو گفت رو پیش او شاد کام — درودش ده از ما و بشنو پیام
چو قارن بیامد ز پیش سپاه — بدید آن درفشان درفش سیاه
چو آمد بر شیده دادش درود — ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
جوان نیز بگشاد شیرین زبان — که بیدار دل بود و روشن‌روان
بگفت آنچ بشنید ز افراسیاب — ز آرام، وز بزم و رزم و شتاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز — از آن نامور بخرد پاك مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت — که پیغامها با خرد بود جفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن — به یاد آمدش گفتهای کهن
بخندید خسرو ز کار نیا — از آن جستن چاره و کیمیا
از آن پس چنین گفت کافراسیاب — پشیمان شدست از گذشتن ز آب
ورا چشم بی‌آب و، لب پر سخن — مرا دل پر از دردهای کهن
بکوشد که تا دل بپیچاندم — به بیشی لشکر بترساندم
بدان گه که گردنده چرخ بلند — نگردد ببایستِ روز گزند
کنون چارهٔ ما جز این نیست روی — که من دل پر از کین شوم پیش اوی
بگردم به آورد با او به جنگ — به هنگام کوشش نسازم درنگ
همه بخردان و ردان سپاه — به آواز گفتند کین نیست راه
جهاندیده پر دانش افراسیاب — جز از چاره جستن نبیند به خواب
نداند جز از تُنبُل و جادویی — فریب و بداندیشی و بدخویی
ز لشکر کنون شیده را برگزید — که این دید بند بدی را کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد — بدان تا کند روز ما را بدرد
تو بر تیزی او دلیری مکن — از ایران و از تاج سیری مکن
وگر شیده از شاه جوید نبرد — به آورد گستاخ با او، مگرد
به دست تو گر شیده گردد تباه — یکی نامور کم شود زان سپاه
وگر دور از ایدر تو گردی هلاك — ز ایران برآید یکی تیره خاك
یکی زنده از ما نماند به جای — نه شهر و بر و بوم ایران به پای
کسی نیست ما را ز تخم کیان — که کین را ببندد کمر بر میان

با آمدن نامهٔ افراسیاب، کیخسرو با بزرگان لشکر رای می‌زند.

همگی با پیشنهادهای شاه ترکان دائر بر آشتی موافق هستند، مگر رستم. شاه نیز با رستم همراه است.

پاسخ پادشاه به بزرگان

بر این گفته بودند پیر و جوان — جز از نامور رستم پهلوان
که رستم همی ز آشتی سر بگاشت — ز درد سیاوش به دل کینه داشت
همی لب به دندان بخایید شاه — همی کرد خیره بدیشان نگاه
وزان پس چنین گفت کین نیست راه — به ایران خرامیم زین رزمگاه
کجا آن همه رسم و سوگند ما — همان بدره و گفته و پند ما
چو بر تخت بر، زنده افراسیاب — بماند جهان گردد از وی خراب
به کاوس یکسر چه پوزش بریم — بدین دیدگان چون بدو بنگریم؟

پاسخ پیام افراسیاب

بفرمود تا قارن نیك‌خواه — شود باز و پاسخ گزارد ز شاه
که این کار ما دیر و دشوار گشت — سخنها ز اندازه اندر گذشت
هنر یافته مرد سنگی به جنگ — نجوید گه رزم، چندین درنگ
کنون تا خداوند خورشید و ماه — کرا شاد دارد بدین رزمگاه
نخواهم ز تو اسب و دینار و گنج — که بر کس نماند سرای سپنج
به زور جهان‌آفرین کردگار — به دیهیم کاوس پروردگار
که چندان نمانم شما را زمان — که بر گُل جهد تند باد خزان
بدان خواسته نیست ما را نیاز — که از جور و بیدادی آمد فراز
کرا پشت گرمی به یزدان بود — همیشه دل و بخت خندان بود
بر و بوم و گنج و سپاهت مراست — همان تخت و زرّین کلاهت مراست
پشنگ آمد و خواست از من نبرد — زره‌دار، بی‌لشکر و دار و بَرد
سپیده دمان هست مهمان من — به خنجر ببیند سر افشان من

نبرد تن به تن کیخسرو با پشنگ، پسر افراسیاب

چو روشن شد آن چادر لاژورد   جهان شد به کردار یاقوت زرد
نشست از بر اسب، جنگی پشنگ   ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
به جوشن بپوشید روشن برش   ز آهن کلاه کیان بر سرش
درفشش یکی تُرك جنگی به چنگ   خرامان بیامد بسان پلنگ
چو آمد به نزدیك ایران سپاه   یکی نامداری بشد نزد شاه
که آمد سواری میان دو صف   سرافراز و جوشان و تیغی به کف
بخندید ازو شاه و جوشن بخواست   درفش بزرگی برآورد راست
یکی تَرگ زرّین به سر برنهاد   درفشش به رُهّام گودرز داد
همه لشکرش زار و گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار   به آهن تن خویش رنجه مدار
شهان را همه تخت بودی نشست   که بر کین کمر بر میان تو بست؟
که جز خاك تیره نشستش مباد   به هیچ آرزو کام و دستش مباد
سپهدار با جوشن و گرز و خود   به لشکر فرستاد چندی درود
که یك تن مجنبید زین رزمگاه   چپ و راست و قلب و جناح سپاه
نباید که جوید کسی جنگ و جوش   به رُهّامِ گودرز دارید گوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند   ببینید تا بر که آید گزند
شما هیچ دل را مدارید تنگ   چنینست آغاز و فرجام جنگ
گهی بر فراز و گهی در نشیب   گهی شادکامی، گهی با نهیب
برانگیخت شبرنگ بهزاد را   که دریافتی روز تگ باد را
میان بسته با نیزه و خوُد و گبر   همی گرد اسپش بر آمد به ابر
میان دو صف شیده او را بدید   یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدو گفت پور سیاوُش رد   توئی ای پسندیدهٔ پر خرد؟
نبیرهٔ جهاندارِ توران سپاه   که ساید همی تَرگ بر چرخ ماه
جز آنی که بر تو گمانی برد   جهاندیده‌یی، کو خرد پرورد
اگر مغز بودیست با خال خویش   نکردی چنین جنگ را دستْ پیش
اگر جنگ جویی ز پیش سپاه   برو دور بگزین یکی رزمگاه

کز ایران و توران نبینند کس   نخواهیم یاران فریادرس
چنین داد پاسخ بدو شهریار   که ای شیر درّنده در کارزار
منم داغْ دل پور آن بیگناه   سیاوش، که شد کشته بر دست شاه
بدین دشت از ایران به کین آمدم   نه از بهر گاه و نگین آمدم
ز پیش پدر چونك برخاستی   ز لشکر نبرد مرا خواستی
مرا خواستی، کس نبودی روا   که پیشت فرستادمی ناسزا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه   به دیدار دور از میان سپاه
نهادند پیمان که از هر دو روی   به یاری نیاید کسی کینه‌جوی
هم اینها که دارند با ما درفش   ز بدْ روی ایشان نگردد بنفش
برفتند هر دو ز لشکر به دور   چنان چون شود مرد شادان به سور
بیابان که آن از درِ رزم بود   بدانجایگه مرز خوارزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ   بدان شخّ بی‌آب ننهاد چنگ
نپرّید بر آسمانش عقاب   ازو بهره‌ای شخّ و بهری سراب
نهادند آوردگاهی بزرگ   دو اسب و دو جنگی بسان دو گرگ
سواران، چو شیران آخته زهار   که باشند پر خشم روز شکار
بگشتند با نیزه‌های دراز   چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند ایچ بر نیزه‌هاشان سنان   پر از آب بر گستوان و عنان
به رومی عمود و به شمشیر و تیر   بگشتند با یکدگر ناگزیر
زمین شد ز گَرد سواران سیاه   نگشتند سیر اندر آوردگاه
چو شیده دل و زور خسرو بدید   ز مژگان سرشکش به رخ بر چکید
بدانست کان فرّه ایزدیست   ازو بر تن خویش باید گریست
همان اسبش از تشنگی شد غمی   به نیروی مرد اندر آمد کمی
چو درمانده شد با دل اندیشه کرد   که گر شاه را گویم اندر نبرد
بیا تا به کُشتی پیاده شویم   ز خوی هر دو آهار داده شویم
پیاده نگردد که عار آیدش   ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدین چاره گر زو نیابم رها   شدم بی‌گمان در دم اژدها
بدو گفت شاها به تیغ و سنان   کند هر کسی جنگ و پیچد عنان
پیاده به آید که جوییم جنگ   به کردار شیران بیازیم چنگ
جهاندارْ خسرو هم اندر زمان   بدانست اندیشهٔ بدگمان

بدل گفت کین شیرِ با زور و چنگ
نبیرهٔ فریدون و پور پشنگ

گر آسوده گردد، تن‌آسان کند
بسی شیر دل را هراسان کند

اگر من پیاده نگردم به جنگ
به ایرانیان بر کُند جای تنگ

هم از گردش چرخ بربگذرم
وگر دیدهٔ اژدها بسپرم

گر ایدر مرا هوش بر دست اوست
نه دشمن ز من باز دارد نه دوست

ندانم من این زور مردی ز چیست
برین نامور فرّه ایزدیست

پیاده مگر دست یابم بدوی
به پیکار خون اندر آرم به جوی

به شیده چنین گفت شاه جهان
که ای نامدار از نژاد مهان

ز تخمِ کیان بی‌گمان کس نبود
که هرگز پیاده نبرد آزمود

ولیکن ترا گر چنینست کام
نپیچم ز رای تو هرگز لگام

فرود آمد از اسبِ شبرنگْ شاه
ز سر برگرفت آن کیانی‌کلاه

به رُهام داد آن گرانمایه اسب
پیاده بیامد چو آذرگشسب

پیاده چو از دور دیدش پشنگ
فرود آمد از باره جنگی پلنگ

به هامون چو پیلان برآویختند
همی خاك با خون برآمیختند

چو شیده بدید آن بر و بُرز شاه
همان ایزدی فرّ و آن دستگاه

همی جُست کآید مگر زو رها
که چون سر بشد، تن نیارد بها

چو آگاه شد خسرو از رای اوی
وزان زور و آن بُرز بالای اوی

گرفتش به چپ، گردن و راست، پشت
برآورد و زد بر زمین بر درشت

همه مُهرهٔ پشت او همچو نی
شد از درد ریزان و بگسست پی

یکی تیغ تیز از میان برکشید
سراسر دل نامور بر درید

برو کرد جوشن همه چاك چاك
همی ریخت بر تارَك از درد خاك

به رُهَام گفت این بد سگال
دلیر و سبك‌سر، مرا بود خال

پس از کشتنش مهربانی کنید
یکی دخمهٔ خسروانی کنید

تنش را به مشك و عبیر و گلاب
بشویید، مغزش به کافور ناب

به گردنش بر طوق مشکین نهید
کله بر سرش عنبرآگین نهید

وزان دشت کیخسرو کینه‌جوی
سوی لشکر خویش بنهاد روی

خروشی برآمد ز ایران سپاه
که بخشایش آورد خورشید و ماه

بیامد همانگاه گودرز و گیو
چو شیدوش و رستم چو گرگین نیو

همه بوسه دادند پیشش زمین
بسی شاه را خواندند آفرین

در رزم دو لشکر انبوه، ترکان شکست می‌خورند

سپاه ایران در تعقیب ترکان

خبر شد به ترکان که آمد سپاه
جهانجویْ کیخسرو کینه‌خواه

همه سوی دژها، نهادند روی
جهان شد پر از جنبش و گفت و گوی

به لشکر چنین گفت پس شهریار
که امروز به گونه شد کارزار

ز ترکان هر آن کس که فرمان کند
دل از جنگ جستن پشیمان کند

مسازید جنگ و مریزید خون
مباشید کس را به بد رهنمون

وگر جنگ جوید کسی با سپاه
دل کینه دارش نیاید به راه

شما را حلالست خون ریختن
به هر جای تاراج و آویختن

به ره بر خورشها مدارید تنگ
مدارید کین و مسازید جنگ

خروشی برآمد ز پیش سپاه
که گفتی بدرّد همی چرخ و ماه

سواران به دژها نهادندن روی
جهان شد پر از غلغل و گفت و گوی

هر آن کس که فرمان به جا آورید
سپاه شهنشه بدو ننگرید

هر آن کو برون شد ز فرمان شاه
سرانشان، بریدند یکسر سپاه

وصف گنگ دژ نزد افراسیاب

بپرسید کین را چه بینید روی
چنین گفت با نامور، چاره‌جوی

که در گنگ دژ آن همه گنج شاه
چه بایست اکنون همه رنج راه؟

زمین هشت فرسنگ بالای اوی
همانا که چارست پهنای او

بر آن بارهٔ دژ نپّرد عقاب
نبیند کسی آن بلندی به خواب

خورش هست و ایوان و گنج و سپاه
ترا رنج، بدخواه را تاج و گاه

همان بوم کو را بهشتست نام
همه جای شادی و آرام و کام

بهر گوشه‌ای چشمهٔ آبگیر
به بالا و پهنای پرتاب تیر

همی موبد آورد از هند و روم
بهشتی بر آورده آباد بوم

همانا کزان باره فرسنگ بیست
ببینند آسان که بر دشت کیست

ترا زین جهان بهره جنگست و بس
به فرجام گیتی نماند به کس

افراسیاب در گنگ بهشت به عیش می‌نشیند

وزان سو به گنگ اندر افراسیاب — نه آرام بودش نه خورد و نه خواب
به دیوارْ عرّاده بر پای کرد — به برج اندرون رزم را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران — کشیدند بر باره افسون‌گران
بسی کاردانان رومی بخواند — سپاهی به دیوار دژ برنشاند
برآورد بیدار دل جاثلیق — بر آن باره عرّاده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای کرگ — همه برجها پر ز خفتان و تَرگ
گروهی ز آهنگران رنجه کرد — ز پولاد بر هر سوی پنجه کرد
ببستند بر نیزه‌های دراز — که هر کس که رفتی بر دژ فراز
بدان چنگ تیز اندر آویختی — وگر نه ز دژ زود بگریختی
سپه را درم داد و آباد کرد — به هر کار با هر کسی داد کرد
همان خود و شمشیر و برگستوان — سپرهای چینی و تیر و کمان
ببخشید بر لشکرش بی‌شمار — بویژه کسی کو کند کارزار
چو آسوده شد زین بشادی نشست — خود و جنگسازان خسرو پرست
پری‌چهره هر روز صد چنگ زن — شدندی به درگاه شاه انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی — سرود از لب تُرك و می خواستی
دو هفته بر این گونه شادان بزیست — که داند که فردا دلفروز کیست؟

پیام دیگر افراسیاب به نزد کیخسرو
پیام‌گزار جهن، پسر پادشاه است

از آن پس بیامد منوشان گُرد — خرد یافته جهن را پیش برد
خردمند چون پیش خسرو رسید — شد از آب دیده رخش ناپدید
بماند اندر او جهن جنگی شگفت — کلاه بزرگی ز سر برگرفت
چو آمد به نزدیك تختش فراز — بر او آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار — همیشه جهان را به شادی گذار
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد — دل و چشم بدخواه تو کنده باد

پیامی گزارم ز افراسیاب — اگر شاه را زان نگیرد شتاب
چو از جهن گفتار بشنید شاه — بفرمود زرّین یکی پیشگاه
نهادند زیر خردمند مرد — نشست و پیام پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کافراسیاب — نشستست پر درد و مژگان پر آب
نخستین درودی رسانم به شاه — از آن داغ دل شاه توران سپاه
به یزدان سپاس و بدویم پناه — که فرزند دیدم بدین پایگاه
که لشکر کشد شهریاری کند — به پیش سواران، سواری کند
ز راه پدر، شاه تا کیقباد — ز مادر سوی تور دارد نژاد
ز شاهان گیتی سرش برترست — به چین نام او تخت را افسرست
به ابر اندرون تیز پرّان عقاب — نهنگ دلاور به دریای آب
همه پاسبانان تخت ویند — دد و دام شادان به بخت ویند
بزرگان که با تاج و با زیورند — به روی زمین مر ترا کهترند
شگفتی‌تر از کار دیو نژند — که هرگز نخواهد به ما جز گزند
بدان مهربانی و آن راستی — چرا شد دل من سوی کاستی؟
که بر دست من پور کاوُس شاه — سیاوُش رد کشته شد بی‌گناه
جگر خسته‌ام زین سخن پر ز درد — نشسته به یکسو ز خواب و ز خورد
نه من کشتم او را که ناپاك دیو — ببرد از دلم ترس گیهان خدیو
زمانه ورا بُد، بهانه مرا — به چنگ اندرون بَد فسانه مرا
تو اکنون خردمندی و پادشا — پذیرندهٔ مردم پارسا
نگه کن که تا چند شهرِ فراخ — پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
شدست اندرین کینه جستن خراب — بهانهٔ سیاوُش و افراسیاب
همان کارزاری سواران جنگ — به تن همچو پیل و به زور نهنگ
که جز کام شیران کفنشان نبود — سری نیز نزدیك تنشان نبود
یکی منزل اندر بیابان نماند — به کشور جز از دشت ویران نماند
جز از کینه و زخم شمشیر تیز — نماند ز ما نام تا رستخیز
نیاید جهان‌آفرین را پسند — به فرجام پیچان شویم از گزند
وگر جنگ جویی همی بیگمان — نیاساید از کین دلت یك زمان
نگه کن بدین گردش روزگار — جز او را مکن بر دل آموزگار
که ما در حصاریم و هامون تراست — سری پر ز کین، دل پر از خون تراست

همی گنگ خوانم بهشت منست   برآوردهٔ بوم و کشت منست
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه   هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
هم اینجام کشت و هم اینجام خورد   هم اینجام مردان روز نبرد
ترا گاه گرمی و خوشّی گذشت   گل و لاله و رنگ وشّی گذشت
زمستان و سرما به پیش اندرست   که بر نیزه‌ها گردد افسرده دست
به دامن چو ابر اندر افگند چین   بر و بوم ما سنگ گردد زمین
ز هر سو که خوانم بیاید سپاه   نتابی تو با گردش هور و ماه
ور ایدون گمانی که هر کارزار   ترا بر دهد اختر روزگار
از اندیشه گردون مگر بگذرد   ز رنج تو دیگر کسی برخورد
گر ایدونك گویی که ترکان چین   بگیرم، زنم آسمان بر زمین
به شمشیر بگذارم این انجمن   به دست تو آیم گرفتار من
مپندار، کاین نیز نابودَنیست   نساید کسی کو نفرسودنیست
نبیرهٔ سرِ خسروانْ زادشم   ز پشت فریدون و از تخم جم
مرا دانش ایزدی هست و فر   همان یاورم ایزد دادگر
چو تنگ اندر آید بَدِ روزگار   نخواهد دلم پند آموزگار
به فرمان یزدان به هنگام خواب   شوم چون ستاره برِ آفتاب
به دریای کیماك بر بگذرم   سپارم ترا لشکر و کشورم
مرا گنگ دژ باشد آرامگاه   نبیند مرا نیز شاه و سپاه
چو آید مرا روز کین خواستن   ببین آنزمان لشکر آراستن
بیایم بخواهم ز تو کین خویش   به هر جای پیدا کنم دین خویش
وگر کینه از مغز بیرون کنی   به مهر اندر این کشور افسون کنی
گشایم در گنج تاج و کمر   همان تخت و دینار و جام گهر
که تور فریدون به ایرج نداد   تو برادر، وز کین مکن هیچ یاد
وگر چین و ماچین بگیری رواست   بدان رای ران دل همی کت هواست
خراسان و مکران زمین پیش تست   مرا شادکامی کم و بیش تست
به راهی که بگذشت کاوُس شاه   فرستمت چندانك باید سپاه
همه لشکرت را توانگر کنم   ترا تخت زرّین و افسر کنم
همت یار باشم به هر کارزار   به هر انجمن خوانمت شهریار
گر از پند من سر بپیچی همی   وگر با نیا کین بسیچی همی

چو زین باز گردی بیارای جنگ   منم ساخته جنگ را چون پلنگ
چو از جهن پیغام بشنید شاه   همی کرد خندان بدو بر نگاه
به پاسخ چنین گفت کای رزمجوی   شنیدیم سرِ تا سر این گفت و گوی
نخست آنك کردی مرا آفرین   همان باد بر تخت و تاج و نگین
درودی که دادی ز افرسیاب   بگفتی که او کرد مژگان پر آب
شنیدم، همیْن باد بر تاج و تخت   مبادم مگر شاد و پیروزبخت
دوم آنك گفتی ز یزدان سپاس   که بینم همی پورِ یزدان‌شناس
ز شاهان گیتی دلفروزتر   پسندیده‌تر شاه و پیروزتر
مرا داد یزدان همه هرچ گفت   که با آن هنرها خرد باد جفت
ترا چند خواهی سخن چرب هست   بدل نیستی پاك و یزدان‌پرست*
کسی کو بدانش توانگر بود   ز گفتار کردار بهتر بود
فریدون فرّخ ستاره نگشت   نه از خاك تیره همی برگذشت
تو گویی که من بر شوم بر سپهر   بشستی برین گونه از شرم چهر
دلت جادوی را چو سرمایه گشت   سخن بر زبانت چو پیرایه گشت
زبان پر ز گفتار و دل پر دروغ   بر مرد دانا نگیرد فروغ
پدر کشته را شاه گیتی مخوان   کنون کز سیاوش نماند استخوان
همان مادرم را ز پرده براه   کشیدی و گشتی چنین کینه‌خواه
مرا نوز نازاده از مادرم   همی آتش افروختی بر سرم
هر آنکس که او بُد به درگاه تو   بنفرید بر جان بی‌راه تو
که هرگز به گیتی کس آن بد نکرد   ز شاهان و گُردان و مردانِ مرد
که بر انجمن مر زنی را کَشان   سپارد بزرگی به مردم‌کُشان
زننده همی تازیانه زند   که تا دخترش بچّه را بفگند
خردمندْ پیران بدانجا رسید   بدید آنك هرگز ندید و شنید
چنین بود فرمان یزدان که من   سرافراز گردم به هر انجمن
گزند و بلای تو از من بگاشت   که با من زمانه یکی راز داشت
از آن پس که گشتم ز مادر جدا   چنان چون بود بچّهٔ بینوا
به پیش شبانان فرستادیم   به پروار شیرانِ نر دادیم
مرا دایه و پیش کاره شبان   نه آرامِ روز و نه خوابِ شبان
چنین بود تا روز من برگذشت   مرا اندر آورد پیران ز دشت

به پیش تو آورد و کردی نگاه
که هستم سزاوار تخت و کلاه
بسان سیاوش سرم را ز تن
ببرّی و تن هم نیابد کفن
زبان مرا پاک یزدان ببست
همان خیره ماندم به جای نشست
مرا بی‌دل و بی‌خرد یافتی
به کردار بد تیز نشتافتی
سیاوش نگه کن که از راستی
چه کرد و، چه دید از بد و کاستی
ز گیتی بیامد ترا برگزید
چنان کز ره نامداران سزید
ز بهر تو پرداخت آیین و گاه
بیامد ز گیتی، ترا خواند شاه
وفا جست و بگذاشت آن انجمن
بدان تا نخوانیش پیمان‌شکن
چو دیدی بر و گِردگاه ورا
بزرگی و گُردی و راه ورا
بجنبیدت آن گوهر بد ز جای
بیفگندی آن پاک‌دل را ز پای
سر تاجداری چنان ارجمند
بریدی بسان سر گوسفند
ز گاه منوچهر تا این زمان
نبودی مگر بد تن و بدگمان
ز تور اندر آمد زیان از نخست
کجا با پدر دست بد را بشست
پسر بر پسر بگذرد همچنین
نه راه بزرگی، نه آیین دین
زدی گردن نوذر نامدار
پدر شاه، وز تخمهٔ شهریار
برادرت اغریرث نیکخوی
کجا نیکنامی بُدش آرزوی
بکُشتی و تا بوده‌ای بدتنی
نه از آدم، از تخم آهرمنی
کسی کز بدیهات گیرد شمار
فزون آید از گردش روزگار
نهالی به دوزخ فرستاده‌ای
نگویی که از مردمان زاده‌ای
دگر آنک گفتی که دیو پلید
دل و رای من سوی زشتی کشید
همین گفت ضحاک و هم جمّشید
چو شدشان دل از نیکویی ناامید
که ما را دل ابلیس بی‌راه کرد
ز هر نیکویی دستْ کوتاه کرد
نه برگشت ازیشان بد روزگار
ز بدگوهر و گفت آموزگار
کسی کو بتابد سر از راستی
گزیند همی کژّی و کاستی
به جنگ پشن نیز چندان سپاه
که پیران بکشت اندر آوردگاه
زمین گِل شد از خون گودرزیان
نجویی جز از رنج و راه زیان
کنون آمدی با هزاران هزار
ز ترکان سوار از در کارزار
به آموی لشکر کشیدی به جنگ
وزیشان به پیش من آمد پشنگ
فرستادیش تا ببرّد سرم
از آن پس تو ویران کنی کشورم

جهاندار یزدان مرا یار گشت
سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گویی اکنون که از تخت تو
دلفروز و شادانم از بخت تو
نگه کن که تا چون بود باورم
چو کردارهای تو یاد آورم
ازین پس مرا جز به شمشیر تیز
نباشد سخن با تو تا رستخیز
بکوشم به نیروی گنج و سپاه
به نیک اختر و گردش هور و ماه
همان پیش یزدان بباشم به پای
نخواهم به گیتی جز او رهنمای
مگر کز بدان پاک گردد جهان
به داد و دهش من ببندم میان
بد اندیش را از میان بر کَنم
سر بدنشان را بی‌افسر کنم
سخن هرچ گفتم نیا را بگوی
که در جنگ چندین بهانه مجوی
یکی تاج دادش زبرجد نگار
یکی طوق زرین و دو گوشوار
همانگه بشد جهن پیش پدر
بگفت آن سخنها همه در بدر

در نبردی که در می‌گیرد، افراسیاب شکست می‌خورد. از جلو کیخسرو می‌گریزد و سپاه ایران گنگ دژ را تصرّف می‌کند.

مهربانی خسرو با خویشان افراسیاب

به ایرانیان گفت پیروزْ شاه
که دشمن چو آواره گردد ز گاه
ز گیتی بر او نام و کام اندکیست
ورا مرگ با زندگانی یکیست
ز لشکر گزین کرد پس بخردان
جهاندیده و کاربین موبدان
بدیشان چنین گفت کآباد بید
همیشه به هر کار با داد بید
در گنج این ترک شوریده بخت
شما را سپردم، بکوشید سخت
نباید که بر کاخ افراسیاب
بتابد ز چرخ بلند آفتاب
هم آواز پوشیده رویان اوی
نخواهم که آید ز ایوان به کوی
نگهبان فرستاد سوی گله
که بودند گرد دژ اندر یله
ز خویشان او کس نیازرد شاه
چنان چون بود درخور پیشگاه
چو زان گونه دیدند کردار اوی
سپه شد سراسر پر از گفت و گوی
که کیخسرو ایدر بدان سان شدست
که گویی سوی باب مهمان شدست
همی یاد نایدش خون پدر
بخیره بریده به بیداد سر

همان مادرش را که از تخت و گاه / ز پرده کشیدند یکسو به راه
شبان پروریدست، وز گوسفند / مزیدست شیر این شه هوشمند
چرا چون پلنگان به چنگال تیز / نه انگیزد از خان او رستخیز
فرود آورد کاخ و ایوان اوی / برانگیزد آتش ز کیوان اوی
ز گفتار ایرانیان پس خبر / به کیخسرو آمد همه در بدر
فرستاد کس بخردان را بخواند / بسی داستان پیش ایشان براند
که هر جای تندی نباید نمود / سر بی‌خرد را نشاید ستود
همان به که با کینه داد آوریم / به کام اندرون نامْ یاد آوریم
که نیکیست اندر جهان یادگار / نماند به کس جاودان روزگار
همین چرخ گردنده با هر کسی / تواند جفا گستریدن بسی
از آن پس بفرمود شاه جهان / که آرند پوشیدگان را نهان
چو ایرانیان آگهی یافتند / پر از کین سوی کاخ بشتافتند
بران گونه بردند گُردان گمان / که خسرو سر آرد بر ایشان زمان
بخواری همی نزدشان خواستند / بتاراج و کشتن بیاراستند
ز ایوان بزاری برآمد خروش / که ای دادگر شاه بسیار هوش
تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم / نه بر جایِ خواری و پیغاره‌ایم
بر شاه شد مهتر بانوان / ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده صد پیش هر دختری / ز یاقوت بر هر سری افسری
چو خورشید تابان ازیشان گهر / به پیش اندر افگنده از شرم سر
به یك دست مجمر به یك دست جام / برافروخته عنبر و عود خام
تو گفتی که کیوان ز چرخ برین / ستاره فشاند همی بر زمین

سخن همسر افراسیاب با کیخسرو

مه بانوان شد به نزدیك تخت / ابر شهریار آفرین کرد سخت
همان پروریده بتان طراز / برین گونه بردند پیشش نماز
همه یکسره زار بگریستند / بدان شوربختی همی زیستند
کسی کو ندیدست جز کام و ناز / برو بر ببخشای روز نیاز
همی خواندند آفرینی بدرد / که ای نیك‌دل خسرو رادمرد

چه نیکو بُدی گر ز توران زمین / نبودی به دلت اندرون ایچ کین
تو ایدر به جشن و خرام آمدی / ز شاهان درود و پیام آمدی
برین بوم بر نیست خود کدخدای / به تخت نیا بر نهادی تو پای
سیاوش نگشتی به خیره تباه / و لیکن چنین گشت خورشید و ماه
چنان کرد بدگوهر افراسیاب / که پیش تو پوزش نبیند به خواب
بسی دادمش پند و سودی نداشت / به خیره همی سر ز پندم بگاشت
گوای منست آفریننده‌ام / که بارید خون از دو بیننده‌ام
چو گرسیوز و جَهن پیوندِ تو / که باید بزاری کنون بند تو
ز بهر سیاوش که در خانِ من / چه تیمار بُد، بر دل و جان من
که افراسیاب آن بداندیش‌مرد / بسی پند بشنید و سودش نکرد
بدان تا چنین روزش آید به سر / شود پادشاهیش زیر و زبر
بتاراج داده کلاه و کمر / شده روز او تار و برگشته سر
چنین زندگانی همی مرگِ اوست / شگفت آنك بر تن ندّردش پوست
کنون از پی بی‌گناهان به ما / نگه کن بر آیین شاهان به ما
همه پاك پیوستهٔ خسرویم / جز از نام او در جهان نشنویم
به بد کردن جادو افراسیاب / نگیرد برین بیگناهان شتاب
به خواریّ و زخم و به خون ریختن / چه بر بی‌گنه خیره آویختن
که از شهریاران سزاوار نیست / بریدن سری، کان گنه‌کار نیست
ترا شهریارا جز اینست جای / نماند کسی در سپنجی سرای
هم آن کن که پرسد ز تو کردگار / نه پیچی ازان شرم روز شمار
چو بشنید خسرو ببخشود سخت / بر آن خوب رویان برگشته بخت
که پوشیده رویان ازان درد و داغ / شده لعل رخسارشان چون چراغ

خسرو چندی به شادی می‌نشیند

ازان پس بیامد بشادی نشست / پری‌روی پیش اندرون، می به دست
بیُد تا بهار اندر آورد روی / جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
همه دشت چون پرنیان شد برنگ / هوا گشت بر سان پشتِ پلنگ
گرازیدن گور و آهو به دشت / بدین گونه بر چند خوشی گذشت

به نخچیر یوزان و پرّنده باز	همه مشک بویانْ بتان طراز
ز هر سو فرستاد کارآگهان	همی جست پیدا ز کار جهان
پس آگاهی آمد ز چین و ختن	از افراسیاب و ازان انجمن
که فغفور چین با وی انباز گشت	همه روی کشور پر آواز گشت
ز چین تا به گلزرّیون لشکرست	بر ایشان چو خاقان چین سرورست
نداند کسی راز آن خواسته	پرستنده و اسب آراسته
که او را فرستاد خاقان چین	بشاهی برو خواندند آفرین
همان گنج پیرانش آمد به دست	شتروار دینارْصد بار شست
چو آن خواسته برگرفت از ختن	سپاهی بیاورد لشکر شکن
چو زین گونه آگاهی آمد به شاه	به نزدیك زنهار داده سپاه
همه باز گشتند ز ایرانیان	ببستند خون ریختن را میان

افراسیاب که با لشکر فغفور به جنگ آمده است بار دیگر شکست می‌خورد و می‌گریزد

دهاده بر آمد ز قلب سپاه	ز یك دست رستم، ز یك دست شاه
شد اندر هوا گَرد برسان میغ	چه میغی؟ که باران او تیر و تیغ
تلی کشته هر جای چون کوه کوه	زمین گشته از خون ایشان ستوه
هوا گشت چون چادر نیلگون	زمین شد به کردار دریای خون
ز تیر آسمان شد چو پرّ عقاب	نگه کرد خیره سرْ افراسیاب
بدید آن دُرفشان درفش بنفش	نهان کرد بر قلبگه بر درفش
سپه را رده برکشیده بماند	خود و نامداران توران براند
ز خویشان شایسته مردی هزار	به نزدیك او بود در کارزار
به بی‌راه راه بیابان گرفت	برنج تن از دشمنان جان گرفت
ز لشکر نیا را همی جست شاه	بیامد دمان تا به قلب سپاه
ز هر سوی پویید و چندی شتافت	نشان پی شاه توران نیافت
سپه چون نگه کرد در قلبگاه	ندیدند جایی درفش سیاه
ز شه خواستند آن زمان، زینهار	فرو ریختند آلت کارزار
چو خسرو چنان دید بنواختشان	ز لشکر جدا جایگه ساختشان

بفرمود تا تخت زرّین نهند	به خیمه در آرایش چین نهند
می آورد و رامشگران را بخواند	ز لشکر فراوان سران را بخواند
شبی کرد جشنی که تا روز پاک	همی مرده برخاست از تیره خاک
چو خورشید بر چرخ بنمود پشت	شب تیره شد از نمودن درشت
شهنشاه ایران سر و تن بشست	یکی جایگاه پرستش بجست
کز ایرانیان کس مر او را ندید	نه دام و دد آوای ایشان شنید
ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج	به سر برنهاد آن دلفروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار	ازان شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاك روی	به رخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
وزآنجا بیامد سوی تاج و تخت	خرامان و شادان دل و نیك‌بخت

کیخسرو، اسیران و گنج را نزد کاووس روانه می‌کند

چو بر زد خور از چرخ رخشان سنان	بپیچید شب گِرد کرده عنان
تبیره برآمد ز درگاه شاه	برفتند گُردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند	بران نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد	همان نامور سرفرازان گُرد
همان بیگنه روی پوشیدگان	پس پرده اندر ستم دیدگان
همان جهن و گرسیوز بندسای	که او برد پای سیاوش ز جای
چو گرسیوز بدکُنش را بدید	بر او کرد نفرین که نفرین سزید
همان جَهن را پای کرده به بند	ببردند نزدیك تخت بلند
بدان دختران ردِ افراسیاب	نگه کرد کاوُس، مژگان پر آب
پس پردهٔ شاهشان جای کرد	همانگه پرستنده بر پای کرد
اسیران و آنکس که بود از نوا	بیاراست مر هر یکی را جدا
یکی را نگهبان، یکی را به بند	ببردند از پیش شاه بلند
از آن پس همه خواسته هرچ بود	ز دینار، وز گوهر نابسود
به ارزانیان داد تا آفرین	بخوانند بر شاه ایران زمین
دگر بردگان، مهتران را سپرد	به ایوان ببرد از بزرگان و خرد
بیاراستند از در جَهن جای	خورش با پرستنده و رهنمای

به دژ بر یکی جای تاریک بود / ز دل دور، با دخمه نزدیک بود
به گرسیوز آمد چنان جای بهر / چنینست کردار گردنده دهر

در ایران جشن پیروزی گرفته می‌شود

نبشتند نامه به هر کشوری / به هر نامداری و هر مهتری
که شد ترك و چین شاه را یکسره / به آبشخور آمد پلنگ و بره
درم داد و دینار درویش را / پراگنده و مردم خویش را
بدو هفته در پیش درگاه شاه / از انبوه بخشش، ندیدند راه
سیم هفته بر جایگاه مهی / نشست اندر آرام با فرهی
ز بس نالهٔ نای و بانگ سرود / همی داد گل جام می را درود
به یك هفته از کاخ کاوس کی / همی موج برخاست از جام می
سر ماه نو خلعت گیو ساخت / همی زرّ و پیروزه اندر نشاخت
طبقهای زرّین و پیروزه‌جام / کمرهای زرّین و، زرّین‌ستام
پرستارْ با طوق و با گوشوار / همان یاره و تاج گوهرنگار

کیخسرو در گنگ دژ، سرای سیاوش

جهانجوی چون گنگ دژ را بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب و رخ بر زمین / همی کرد بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور داد و پاك / یکی بنده‌ام دل پر از ترس و باك
که این بارهٔ شارستان پدر / بدیدم برآورده از ماه سر
سیاوش که از فرّ یزدان پاك / چنین باره‌ای برکشید از مغاك
ستمگر بُد آن کو به بد آخت دست / دل هر کس از کشتن او بخست
بران باره بگریست یکسر سپاه / ز خون سیاوش که بُد بی‌گناه
به دست بداندیش بر کُشته شد / چنین تخم کین در جهان کِشته شد
چو کیخسرو آمد به گنگ اندرون / سری پر ز تیمار، دل پر ز خون
بدید آن دلفروز باغ بهشت / شمرهای او چون چراغ بهشت
به هر گوشه‌ای چشمه و گلستان / زمین سنبل و شاخ بلبلستان

همی گفت هر کس که اینت نهاد / هم ایدر بباشیم تا مرگْ شاد
وزان پس بفرمود بیدارْشاه / طلب کردن شاه توران سپاه
بجُستند بر دشت و باغ و سرای / گرفتند بر هر سوی رهنمای
همی رفت جوینده چون بیهشان / مگر زو بیابند جایی نشان
همی بود در گنگ‌دژ شهریار / یکی سال با رامش و میگسار
جهان چون بهشتی دلاویز بود / پر از گلشن و باغ و پالیز بود
به رفتن همی شاه را دل نداد / همی بود در گنگْ پیروز و شاد

خسرو به سیاوش گَرد می‌رسد
شهری که پدرش بنا کرده

همی رفت سوی سیاوُش گِرد / به ماه سفندارمذ روز اِرد
چو آمد بدان شارستان پدر / دو رخساره پر آب و خسته‌جگر
به جایی که گرسیوز بدنشان / گروی بنفرینِ مردم کُشان
سر شاه ایران بریدند خوار / بیامد بدان جایگه شهریار
همی ریخت بر سر ازان تیره خاك / همی کرد روی و برِ خویش چاك
بمالید رستم بر آن خاك روی / بنفرید بر جان ناکس گروی
همی گفت کیخسرو ای شهریار / مرا ماندی در جهان یادگار
نماندم ز کین تو مانند چیز / به رنج اندرم تا جهانست نیز*
بپرداختم تخت افراسیاب / ازین پس نه آرام جویم نه خواب
بر امّید آن کِش به چنگ آورم / جهان پیش او تار و تنگ آورم
از آن پس بدان گنج بنهاد سر / که مادر بدو یاد کرد از پدر

افراسیاب آوارهٔ کوه و دشت می‌شود

ازان پس چنان بد که افراسیاب / همی بود هر جای بی‌خورد و خواب
نه ایمن به جان و نه تن سودمند / هراسان همیشه ز بیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجُست / که باشد به جان ایمن و تن‌درست
به نزدیك بُردع یکی غار بود / سر کوه غار از جهان نابسود

ندید از برش جای پرواز باز　　نه زیرش پی شیر و آنِ گراز
خورش برد، وز بیم جان جای ساخت　　به غار اندرون جایِ بالای ساخت
ز هر شهر دور و به نزدیك آب　　که خوانی ورا هنگ افراسیاب
همی بود چندی به هنگ اندرون　　ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خونریز گردد سر سرفراز　　به تخت کیان بر نماند دراز
یکی مرد نیك اندر آن روزگار　　ز تخم فریدون آموزگار
پرستار با فرّ و بُرز کیان　　به هر کار با شاه بسته میان
پرستشگهش کوه بودی همه　　ز شادی شده دور و دور از رمه
کجا نام این نامور هوم بود　　پرستنده دور از بر و بوم بود
یکی کاخ بود اندران بُرز کوه　　بدو سخت نزدیك و دور از گروه
پرستشگهی کرده پشمینه پوش　　ز کافش یکی ناله آمد به گوش:
«که شاها سرا نامور مهترا　　بزرگان و بر داوران داورا
همه تُرك و چین زیر فرمان تو　　رسیده به هر جای پیمان تو
یکی غار داری به بهره به چنگ　　کجات آن سر تاج و مردان جنگ؟
کجات آن همه زور و مردانگی　　دلیری و نیروی و فرزانگی؟
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه　　کجات آن بر و بوم و چندان سپاه
که اکنون بدین تنگ غار اندری　　گریزان به سنگین حصار اندری؟»
بترکی چو این ناله بشنید هوم　　پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب　　نباشد مگر آنِ افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بَر درست　　در غار تاریك چندی بجُست

افراسیاب به دست هوم اسیر می‌شود

ز کوه اندر آمد به هنگام خواب　　بدید آن در هنگ افراسیاب
بیامد به کردار شیر ژیان　　ز پشمینه بگشاد گُردی میان
کمندی که بر جای زنّار داشت　　کجا در پناه جهاندار داشت
به تنگ اندرون شد، گرفت آن به‌دست　　چو نزدیك شد بازوی او ببست
همی رفت و او را پس اندر کشان　　همی تاخت با رنج چون بیهشان
شگفت ار بمانی بدین در رواست　　هر آنکس که او بر جهان پادشاست

جز از نیك‌نامی نباید گزید　　بباید چمید و، بباید چرید
ز گیتی یکی غار بگزید راست　　چه دانست کان غار هنگ بلاست؟
چو آن شاه را هوم بازو ببست　　همی بردش از جایگاه نشست
بدو گفت کای مرد با هوش و باك　　پرستارِ دارنده یزدان پاك
چه خواهی ز من من کیم در جهان　　نشسته بدین غار با اندهان؟
بدو گفت هوم این نه آرام تست　　جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی، برادر که کشت؟　　که شد نیز با پاك یزدان درشت؟
چو اغریرث و نوذر نامدار　　سیاوش که بد در جهان یادگار
تو خون سر بی‌گناهان مریز　　نه اندر بُن غار بی بن گریز
بدو گفت کاندر جهان بی‌گناه　　کرا دانی ای مرد با دستگاه؟
چنین راند بر سر سپهر بلند　　که آید ز من درد و رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد　　وگر دیدهٔ اژدها بسپرد
ببخشای بر من که بیچاره‌ام　　وگر چند بر خود ستمکاره‌ام
نبیرهٔ فریدون فرخ منم　　ز بند کمند تو می‌بشکنم
کجا برد خواهی مرا بسته خوار　　نترسی ز یزدان به روز شمار؟

افراسیاب که از دست هوم فرار کرده در آب پنهان می‌شود، برادرش گرسیوز را به کنار آب می‌آورند، چون نالهٔ او را می‌شنود از آب بیرون می‌آید.

چو بشنید آوازش افراسیاب　　پر از درد، گریان بر آمد ز آب
به دریا همی کرد پای آشناه　　بیامد بجایی که بد پایگاه
ز خشکی چو بانگ برادر شنید　　برو بتَر آمد ز مرگ آنچ دید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب　　دو دیده پر از خون و دل پرشتاب

گرسیوز بر سرنوشت برادر مویه می‌کند

فغان کرد کای شهریار جهان　　سرِ نامداران و تاج مهان
کجات آن همه رسم و آیین و گاه　　کجات آن سر تاج و چندان سپاه؟

کجات آن همه دانش و زور دست   کجات آن بزرگان خسروپرست؟
کجات آن به رزم اندرون فرّ و نام   کجات آن به بزم اندرون کام و جام؟
که اکنون به دریا نیاز آمدت   چنین اختر دیرساز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب   همی ریخت خونین سرشك اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان   بگشتم همی آشکار و نهان
کزین بخشش بد مگر بگذرم   ز بد بتّر آمد کنون بر سرم
مرا زندگانی کنون خوار گشت   روانم پر از درد و تیمار گشت
نبیرهٔ فریدون و پور پشنگ   برآویخته سر به کام نهنگ
همی پوست درّند بر وی به چرم   کسی را نبینم به چشم آب شرم
زبان دو مهتر پر از گفت و گوی   روان پرستنده پر جست و جوی
چو یزدان پرستنده او را بدید   چنان نوحهٔ زار ایشان شنید
ز راه جزیره برآمد یکی   چو دیدش مر او را ز دور اندکی
گشاد آن کیانی کمند از میان   دو تایی بیامد چو شیر ژیان*
بینداخت آن گرد کرده کمند   سر شهریار اندر آمد به بند
بخشکی کشیدش ز دریای آب   بشد توش و هوش از رد افراسیاب

مرگ افراسیاب
خواهش شاه ترکان از کیخسرو

بدو گفت شاها ببود آنچ بود   کنون داستانم بباید شنود
بمان تا مگر مادرت را به جان   ببینم پس این داستانها بخوان
بدو گفت گر خواستی مادرم   چرا آتش افروختی بر سرم؟
پدر بیگنه بود و، من در نهان   چه رفت از گزند تو اندر جهان
سر شهریاری ربودی که تاج   بدو زار گریان شد و تخت عاج
کنون روز بادافره ایزدیست   مکافات بد را ز یزدان بدیست
به شمشیر هندی بزد گردنش   به خاك اندر افگند نازك تنش
ز خون لعل شد ریش و موی سپید   برادرش گشت از جهان ناامید
تهی ماند زو گاهِ شاهنشهی   سرآمد بر او روزگار مِهی
ز کردار بد بر تنش بد رسید   مجو ای پسر بند بد را کلید

چو جویی، بدانی که از کار بد   به فرجام بر بدکنش بد رسد
سپهبد که با فرّ یزدان بود   همه خشم او بند و زندان بود
چو خون‌ریز گردد بماند نژند   مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت موبد به بهرامِ تیز   که خون سر بیگناهان مریز
چو خواهی که تاج تو ماند به جای   مبادی جز آهسته و پاکرای

پس از او نوبت به گرسیوز می‌رسد

به گرسیوز آمد ز کار نیا   دو رخ زرد و یك دل پر از کیمیا
کشیدندش از پیش دژخیمِ زار   به بند گران و به بد روزگار
ابا روزبانان مردم‌کشان   چنان چون بود مردم بدنشان
چو در پیش کیخسرو آمد به درد   ببارید خون بر رخ لاژورد
شهنشاه ایران زبان برگشاد   وزآن تشت و خنجر بسی کرد یاد
ز تور و فریدون و سلم سترگ   ز ایرج، که بُد پادشاه بزرگ
به دژخیم فرمود تا تیغ تیز   کشید و بیامد دلی پر ستیز
میان سپهبد به دو نیم کرد   سپه را همه دل پر از بیم کرد
به هم برفگندندشان همچو کوه   ز هر سو به دور ایستاده گروه
ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت   ز دریا سوی خان آذر شتافت
بسی زر بر آتش برافشاندند   به زمزم همی آفرین خواندند
ببودند یك روز و یك شب به پای   به پیش جهاندار رهنمای

خبر نابودی افراسیاب به همهٔ کشورها داده می‌شود

از آن پس به تخت کیان برنشست   درِ بار بگشاد و لب را ببست
نبشتند نامه به هر کشوری   به هر نامداری و هر مهتری
ز خاور بشد نامه تا باختر   به جایی که بُد مهتری با گهر
که روی زمین از بد اژدها   به شمشیر کیخسرو آمد رها
به نیروی یزدان پیروزگر   نیاسود و نگشاد هرگز کمر
روان سیاوُش را زنده کرد   جهان را به داد و دهش بنده کرد

همی چیز بخشید درویش را — پرستنده و مردم خویش را
ازان پس چنین گفت شاه جهان — که ای نامداران فرّخ مهان
زن و کودك خُرد بیرون برید — خورشها و رامش به هامون برید
چهل روز با شاه کاوس کی — همی بود با رامش و رود و می
چو رخشنده شد بر فلك ماه نو — ز زر افسری بر سر شاه نو
بزرگان سوی پارس کردند روی — برآسوده از رزم، وز گفت و گوی

پس از مرگ کاوس، کیخسرو رسماً بر تخت می‌نشیند

چهل روز سوگ نیا داشت شاه — ز شادی شده دور، وز تاج و گاه
پس آنگه نشست از بر تخت عاج — به سر بر نهاد آن دلفروز تاج
سپاه انجمن شد به درگاه شاه — ردان و بزرگان زرّین کلاه
به شاهی برو آفرین خواندند — بر آن تاج بر، گوهر افشاندند
یکی سور بُد در جهان سر بسر — چو بر تخت بنشست پیروزگر

بیم گناه پادشاه را در بر می‌گیرد

برین گونه تا سالیان گشت شست — جهان شد همه شاه را زیر دست
پر اندیشه شد مایه‌ور جان شاه — ازان رفتن کار و آن دستگاه
همی گفت ویران و آباد بوم — ز چین و ز هند و ز توران و روم
هم از خاوران تا در باختر — ز کوه و بیابان و از خشك و تر
سراسر ز بدخواه کردم تهی — مرا گشت فرمان و گاه مِهی
جهان از بداندیش بی‌بیم شد — دل اهرمن زین بدو نیم شد
ز یزدان همه آرزو یافتم — وگر دل همه سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی — بداندیشی و کیش آهرمنی
شوم همچو ضحّاك تازی و جم — که با سلم و تور اندر آیم به زم
به یك سو چو کاوُس دارم نیا — دگر سو، چو تور آن پر از کیمیا
چو کاوُس و چون جادو افراسیاب — که جز روی کژّی ندیدی بخواب
به یزدان شوم یکزمان ناسپاس — به روشن روان اندر آرم هراس

ز من بگسلد فرّهٔ ایزدی — گر آیم به کژّی و راه بدی
از آن پس بر آن تیرگی بگذرم — به خاك اندر آید سر و افسرم
به گیتی بماند ز من نام بد — همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه گرددم چهر و رنگ رخان — بریزد به خاك اندرون استخوان
هنر کم شود، ناسپاسی به جای — روان تیره گردد به دیگر سرای
گرفته کسی تاج و تخت مرا — به پای اندر آورده بخت مرا
ز من نام ماند بدی یادگار — گل رنجهای کهن گشته خار
من اکنون چو کین پدر خواستم — جهانی بخوبی بیاراستم
بکُشتم کسی را که بایست کُشت — که بُد کژّ و، با راه یزدان درشت
به آباد و ویران درختی نماند — که منشور تخت مرا بر نخواند
بزرگان گیتی مرا کهترند — وگر چند با گنج و با افسرند
کنون آن به آید که من راه جوی — شوم پیش یزدان پر از آبْ روی
مگر هم بدین خوبی اندر نهان — پرستندهٔ کردگار جهان
روانم بدان جای نیکان برد — که این تاج و تخت مِهی بگذرد
نیابد کسی زین فزون کام و نام — بزرگی و خوبی و آرام و جام
رسیدیم و دیدیم راز جهان — بد و نیك، هم آشکار و نهان
کشاورز دیدیم گر تاجور — سرانجام بر مرگ باشد گذر
به سالار نوبت بفرمود شاه — که هر کس که آید بدین بارگاه
ورا باز گردان به نیکو سخُن — همه مردمی جوی و تندی مکن

نیایش کیخسرو به درگاه یزدان که زندگیش را به پایان برد

ببست آن در بارگاه کیان — خروشان بیامد گشاده میان
ز بهر پرستش سر و تن بشست — به شمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامهٔ نو سپید — نیایش کنان رفت دل پر امید
بیامد خرامان به جای نماز — همی گفت با داور پاك راز
همی گفت کای برتر از جان پاك — بر آرندهٔ آتش از تیره خاك
مرا بین و چندی خرد ده مرا — هم اندیشهٔ نیك و بد ده مرا
بگردان ز جانم بد روزگار — همان چارهٔ دیو آموزگار

بدان تا چو کاوُس و ضحّاک و جم / نگیرد هوا بر روانم ستم
چو بر من بپوشد در راستی / بنیرو شود کژّی و کاستی
بگردان ز من دیو را دستگاه / بدان تا ندارد روانم تباه
نگه دار بر من همین راه و سان / روانم بدان جای نیکان رسان
شب و روز یك هفته بر پای بود / تن آنجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان / به جای پرستش نماندش توان
به هشتم ز جای پرستش برفت / بر تخت شاهی خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه / شگفتی فرو مانده از کار شاه
ازان نامداران روز نبرد / همی هر کسی دیگر اندیشه کرد
چو بر تخت شد نامور شهریار / بیامد به درگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند / سپه را ز درگاه بگذاشتند

بزرگان کشور وحشت‌زده به دیدار پادشاه می‌روند

برفتند با دست کرده به کش / بزرگان پیل افگن شیرفش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بیژن، چو رهّام شیر
چو دیدند بردند پیشش نماز / ازان پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا گوا داورا / جهاندار و بر مهتران مهترا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج / فروغ از تو گیرد همی مُهر و تاج
فرازندهٔ نیزه و تیغ و اسب / فروزنده فرّخ آذرگشسب
نترسی ز رنج و ننازی به گنج / به گیتی ز گنجت فزونست رنج
همه پهلوانان ترا بنده‌ایم / سراسر به دیدار تو زنده‌ایم
همه دشمنان را سپردی به خاك / نماندت به گیتی ز کس بیم و باك
به هر کشوری لشکر و گنج تست / به جایی که پی بر نهی رنج تست
ندانیم کاندیشهٔ شهریار / چرا تیره شد اندرین روزگار
ترا زین جهان روز بر خوردنست / نه هنگام تیمار و پژمردنست
گر از ما به چیزی بیازرد شاه / از آزار او نیست ما را گناه
بگویید به ما، تا دلش خوش کنیم / پر از خون دل و رخ بر آتش کنیم
وگر دشمنی دارد اندر نهان / بگویید به ما شهریار جهان

همه تاجداران که بودند شاه / بدین داشتند ارج گنج و سپاه
که گر سر ستانند و گر سر دهند / چو ترگ دلیران، به سر بر نهند
نهانی که دارد، بگویید به ما / همان چارهٔ آن بجویید ز ما

پاسخ کیخسرو به سران کشور

بدیشان چنین گفت پس شهریار / که با کس ندارید کس کارزار
به گیتی ز دشمن مرا نیست رنج / نشد نیز جایی پراگنده گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه / نه اندر شما هست مرد گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم / به داد و به دین گیتی آراستم
به گیتی پی خاك تیره نماند / که مُهر نگین مرا بر نخواند
شما تیغها در نیام آورید / می سرخ و سیمینه جام آورید
به جای چرنگ کمان، نای و چنگ / بسازید، با باده و بوی و رنگ

کیخسرو آرزوی خود را دائر بر ترك جهان با سران کشور در میان می‌نهد. پهلوانان جز این راهی نمی‌بینند که از زال که پیر قوم است چاره‌جوئی کنند. گیو به زابل می‌رود و زال و رستم را به درگاه می‌آورد.

سران کشور از نو به دیدار پادشاه می‌روند

گشادند لب کای سپهر روان / جهاندارِ با داد و روشن‌روان
توانائی و فرّ شاهی تو راست / ز خورشید تا پشت ماهی تو راست
همه بندگانیم در پیش شاه / چه کردیم و بر ما چرا بست راه؟
اگر غم ز دریاست خشکی کنیم / همه چادر خاك مشکی کنیم
وگر کوه باشد ز بن بر کنیم / به خنجر دل دشمنان بشکنیم
و گر چارهٔ این برآید به گنج / نبینند ز گنج درم نیز رنج
همه پاسبانان گنج توایم / پر از درد، گریان ز رنج توایم
چنین داد پاسخ جهاندارْ باز / که از پهلوانان نیم بی‌نیاز

ولیکن ندارم همی دل به رنج — ز نیروی دست و ز مردان و گنج
نه در کشوری دشمن آمد پدید — که تیمار آن بد بباید کشید
یکی آرزو خواست روشن‌دلم — همی بر دل آن آرزو نگسلم
بدان آرزو دارم اکنون امید — شب تیره تا گاه روز سپید
چو یابم، بگویم همه راز خویش — بر آرم نهان کرده آواز خویش
شما باز گردید پیروز و شاد — بد اندیشه بر دل مدارید یاد
همه پهلوانان آزادمرد — برو خواندند آفرینی بدرد
چو ایشان برفتند پیروز شاه — بفرمود تا پردهٔ بارگاه
فرو هشت و بنشست گریان بدرد — همی بود پیچان و رخ لاژورد
جهاندار شد پیش برتر خدای — همی خواست تا باشدش رهنمای
همی گفت کای کردگار سپهر — فروزندهٔ نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست — گر از من خداوندْ خشنود نیست

زال پادشاه را از تصمیم عجیب خود سرزنش می‌کند.

پاسخ کیخسرو

چو بشنید خسرو ز دستان سخُن — یکی دانشی پاسخ افکند بُن
بدو گفت کای پیر پاکیزه‌مغز — همه رای و گفتارهای تو نغز
ز گاه منوچهر تا این زمان — نه ای جز بی‌آزار و نیکی گمان
همان نامور رستم پیلتن — ستون کیان، نازش انجمن
سپاهی که دیدند گوپال او — سر ترگ و بُرز و فر و یال او
بسی جنگ ناکرده بگریختند — همه دشت تیر و کمان ریختند
به پیش نیاکان من کینه‌خواه — چو دستور فرّخ نماینده راه
و گر نام و رنج تو گیرم به یاد — بماند سخن تازه تا صد نژاد
ز گفتار چرب ار پژوهش کنم — ترا این ستایش نکوهش کنم
دگر هرچ پرسیدی از کار من — ز نادادن بار و آزار من
به یزدان یکی آرزو داشتم — جهان را همه خوار بگذاشتم
کنون پنج هفتست تا من به پای — همی خواهم از داور رهنمای

که بخشد گذشته گناه مرا — درخشان کند تیره گاه مرا
برد مر مَرا زین سپنجی سرای — بود در همه نیکوی رهنمای
نماند کزین راستی بگذرم — چو شاهان پیشین بپیچد سرم
کنون یافتم هرچ جستم ز کام — بباید پسیچید کآمد خرام
سحرگه مرا چشم بغنود، دوش — ز یزدان بیامد خجسته سروش
که برساز کآمد گه رفتنت — سر آمد نژندی و ناخفتنت
کنون بارگاه من آمد به سر — غم لشکر و تاج و تخت و کمر

آخرین سخن کیخسرو

نهاده همه چهر بر چشم شاه — بدان تا چه گوید ز کار سپاه
بآواز گفت آن زمان شهریار — که ای نامدارانِ به روزگار
هران کس که دارید راه و خرد — بدانید کین نیكْ و بد بگذرد
همه رفتنی‌ایم و گیتی سپنج — چرا باید این درد و اندوه و رنج؟
ز هر دستْ خوبی فراز آوریم — به دشمن بمانیم و خود بگذریم
کنون گاو آن زیر چرم اندرست — که پاداش و بادافره دیگرست*
بترسید یکسر ز یزدان پاك — مباشید ایمن بدین تیره خاك
که این روز بر ما همی بگذرد — زمانه دم هر کسی بشمرد
ز هوشنگ و جمشید و کاوس شاه — که بودند با فرّ و تخت و کلاه
جز از نام از ایشان به گیتی نماند — کسی نامهٔ رفتگان بر نخواند
از ایشان بسی ناسپاسان بُدند — به فرجام زان بد هراسان بدند
چو ایشان همان من یکی بنده‌ام — وگر چند با رنجْ کوشنده‌ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی — ندیدم که ایدر بماند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج — بکندم، سر آوردم این درد و رنج

کیخسرو، لهراسب را به جانشینی خود برمی‌گزیند. زال با آن مخالفت می‌کند، زیرا او را از لحاظ هنر و نژاد شایستهٔ این مقام نمی‌شناسد، می‌گوید:

نژادش ندانم، ندیدم هنر   از اینگونه نشنیده‌ام تاجور

پادشاه، هنرهای لهراسب را برمی‌شمارد و نژاد او را آشکار می‌کند که از دودمان کیان است. زال به پیشنهاد شاه تسلیم می‌شود.

سخن دستان

چو بشنید زال این سخنهای پاک   بیازید انگشت و بر زد به خاک*
بیالود لب را به خاک سیاه   به آواز لهراسب را خواند شاه
به شاه جهان گفت خرّم بدی   همیشه ز تو دوردست بدی
که دانست جز شاه پیروز و راد   که لهراسب دارد ز شاهان نژاد
چو سوگند خوردم به خاک سیاه   لب آلوده شد مشمر آن از گناه
به ایرانیان گفت پیروزشاه   که پدرود باد این دلفروز گاه
چو من بگذرم زین فرومایه خاک   شما را بخواهم ز یزدان پاک
بپدرود کردن رخ هر کسی   ببوسید با آب مژگان بسی
یلان را همه پاک در بر گرفت   بزاری خروشیدن اندر گرفت
همی گفت کاجی من این انجمن   توانستمی برد با خویشتن
خروشی برآمد ز ایران سپاه   که خورشید بر چرخ گم کرد راه
پس پرده‌ها کودک خُرد و زن   به کوی و به بازار شد انجمن
خروشیدن ناله و آه خاست   به هر برزنی ماتم شاه خاست
به ایرانیان آن زمان گفت شاه   که فردا شما را همینست راه
هر آنکس که دارید نام و نژاد   به دادار خورشید باشید شاد
من اکنون روان را همی پرورم   که بر نیک‌نامی مگر بگذرم
نبستم دل اندر سپنجی‌سرای   بدان تا سروش آمدم رهنمای

کیخسرو پس از وداع با پهلوانان، کنیزکان خود را بدرود می‌گوید

بیامد به ایوان شاهی دژم   به آزاد سرو اندر آورده خم
کنیزک بُدش چار چون آفتاب   ندیدی کسی چهر ایشان به خواب

ز پرده بتان را بر خویش خواند   همه راز دل پیش ایشان براند
که رفتیم اینک ز جای سپنج   شما دل مدارید با درد و رنج
نبینید جاوید زین پس مرا   کزین خاکِ بیدادگر بس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن   نبینم همی زاه باز آمدن
بشد هوش زان چار خورشید چهر   خروشان شدند از غم و درد و مهر
شخودند روی و بکندند موی   گسستند پیرایه و رنگ و بوی
از آن پس هر آنکس که آمد به‌هوش   چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را ببر زین سرای سپنج   رها کن تو ما را ازین درد و رنج
بدیشان چنین گفت پرمایه شاه   کزین پس شما را همینست راه
کجا خواهران جهاندار جم   کجا تاجداران با باد و دم؟
کجا مادرم دخت افراسیاب   که بگذشت زان سان به دریای آب
کجا دختر تور، ماه آفرید   که چون او کس اندر زمانه ندید؟
همه خاک دارند بالین و خشت   ندانم به دوزخ درند ار بهشت
مجویید ازین رفتن آزار من   که آسان شود راه دشوار من

دریغ پهلوانان بر ناپدید شدن کیخسرو

بر آن چشمه یکسر فرود آمدند   ز خسرو بسی داستانها زدند
که چونین شگفتی نبیند کسی   وگر در زمانه بماند بسی
کزین رفتن شاه ما دیده‌ایم   ز گردنکشان نیز نشنیده‌ایم
دریغ آن بلند اختر و رای او   بزرگیّ و دیدار و بالای او
خردمند از این کار خندان شود   که زنده کسی پیش یزدان شود
که داند به گیتی که او را چه بود   چه گوییم و گوش که یارد شنود؟
بدان نامداران چنین گفت گیو   که هرگز چنین نشنود گوش نیو
به مردی و بخشش به داد و هنر   به دیدار و بالا و فرّ و گهر
به رزم اندرون پیل بُد با سپاه   به بزم اندرون ماه بُد با کلاه
وز آن پس بخوردند چیزی که بود   ز خوردن سوی خواب رفتند زود

پایان کار پهلوانان

هم آنگه برآمد یکی باد و ابر هوا گشت بر سان چشم هژبر
چو برف از زمین بادبان برکشید نُبُد نیزه نامداران پدید
یکایك به برف اندرون ماندند ندانم بدآنجای چون ماندند
زمانی تپیدند در زیر برف یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
نماند ایچ کس را ازیشان توان برآمد به فرجام شیرین روان
همی بود رستم بر آن کوهسار همان زال و گودرز و چندی سوار
بدان کوه بودند یکسر سه روز چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بگفتند کین کار شد با درنگ چنین چند باشیم بر کوه و سنگ
اگر شاه شد از جهان ناپدید چو باد هوا از میان بردمید
دگر نامداران کجا رفته‌اند مگر پند خسرو نپذرفته‌اند
ببودند یك هفته بر پشت کوه سر هفته گشتند یکسر ستوه
بدیشان همه زار و گریان شدند بران آتش درد بریان شدند
همی کند گودرز کشواد موی همی ریخت آب و همی خست روی
همی گفت گودرز کین کس ندید که از تخم کاوس بر من رسید
نبیره پسر داشتم لشکری جهاندار و بر هر سری افسری
به کین سیاوش همه کشته شد همه دوده زیر و زبر گشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید که دید این شگفتی که بر من رسید؟

***

۱۵

گشتاسپ و ظهور زردشت
(به روایت دقیقی)

پس از ناپدید شدن کیخسرو، لهراسب که از جانب او به جانشینی برگزیده شده است، برتخت می‌نشیند. گشتاسب پسر لهراسب از پدر می‌خواهد که اورا بعد از خود نامزد پادشاهی کند. لهراسب نمی‌پذیرد و گشتاسب آزرده خاطر کشور را ترك می‌کند و به روم می‌رود. در روم بنحو ناشناس چندی سرگردان می‌شود و حوادثی را پشت سر می‌نهد، تا آنگاه که دختر قیصر بر او عاشق می‌گردد. رسم روم بر آن است که چون دختری از قیصر به دم بخت برسد، پادشاه، پسران برازندهٔ شهر را در انجمنی گرد می‌آورد، و دختر به آن انجمن می‌رود، تا از میان آنان هر يك را پسندید به شوهری برگزیند.

شب پیش از این مراسم، کتایون، دختر قیصر، جوان زیبائی را در خواب می‌بیند و دل به او می‌بندد. روز بعد که برای انتخاب شوهر به انجمن جوانان شهر می‌رود، همان مرد خواب دوشینه را در میان آنان باز می‌شناسد، و او را برمی‌گزیند. این جوان، گشتاسب شاهزادهٔ ایران است. قیصر از اینکه دخترش جوان تهیدست بیگانه‌ای را به شوهری برگزیده است، خشمگین می‌شود و دختر و داماد هر دو را طرد می‌کند.

گشتاسب و کتایون زندگی سادهٔ مشترکی آغاز می‌کنند. گشتاسب با دلاوری‌ای که دارد، هنر نمائیهائی می‌کند، از جمله کشتن گرگ و اژدهائی که هیچ کس در روم جرأت در آویختن با آنها را نداشته، و نیز گوی زدن در میدان، در برابر قیصر.

چون قیصر با الیاس، پادشاه خزران جنگ آغاز می‌کند، گشتاسب به میدان می‌رود و الیاس را از پای در می‌آورد و لشکرش را شکست می‌دهد. سپس جنگ روم با ایران پیش می‌آید، در آنجاست که قیصر مطلع می‌گردد که دامادش شاهزادهٔ ایران است. او را رسماً به دامادی می‌پذیرد و با کتایون روانهٔ کشورش می‌کند. پس از بازگشت گشتاسب به ایران، لهراسب پادشاهی را به او می‌سپارد.

فردوسی شبی دقیقی را در خواب می‌بیند که به او می‌گوید که هزار بیت او را در شاهنامهٔ خود جای دهد و او چنین می‌کند.

گزیدهٔ سخن دقیقی دربارهٔ ظهور زردشت
لهراسب در پرستشگاه نوبهار معتکف می‌شود

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت / فرود آمد از تخت و بربست رخت
به بلخ گزین شد بر آن نوبهار / که یزدان‌پرستان، بدان روزگار
مر آن جای را داشتندی چنان / که مر مکّه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان‌پرست / فرود آمد از جایگاه نشست
ببست آن درِ «آفرین خانه» را / نماند اندر او خویش و بیگانه را
بپوشید جامهٔ پرستش پلاس / خرد را چنان کرد باید سپاس
بیفگند یاره، فرو هشت موی / سوی روشنِ دادگر کرد روی
همی بود سی سال پیشش به پای / بر اینسان پرستید باید خدای
نیایش همی کرد خورشید را / چنان بوده بُد راهْ جمشید را

گَشتاسپ به جای پدر بر تخت می‌نشیند

چو گشتاسب بر شد به تخت پدر / که هم فرّ او داشت و بخت پدر
به سر برنهاد آن پدرداده تاج / که زیبنده باشد بر آزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه / مرا ایزد پاكْ داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ / که بیرون کنیم از رَم میش گرگ
سوی راه یزدان بیازیم چنگ / بر آزاده گیتی نداریم تنگ

چو آیین شاهان به جای آوریم / بدان را به دین خدای آوریم
یکی دادگسترد کز داد اوی / ابا گرگ میش آب خوردی به جوی
پس آن دختر نامور قیصرا / که ناهید بُد نام آن دخترا
کتایونش خواندی گرانمایه شاه / دو فرزندش آمد چو تابنده‌ماه
یکی نامور فرُّخ اسفندیار / شه کارزاری، نبَرده سوار
پشوتن دگر گرد شمشیرزن / شه نامبردار لشکرشکن
چو گیتی بر آن شاه نو راست شد / فریدون دیگر همی خواست شد
گزیدش بدادند شاهان همه / نشستش دل نیك‌خواهان همه
مگر شاه ارجاسپ توران خدای / که دیوان بدندی به پیشش به پای
گزیتش نپذرفت و نشنید پند / اگر پند نشنید زو دید بند
وزو بستدی نیز هر سال باز / چرا داد باید به هامال باز؟

ظهور زردشت پیام‌آور

چو یکچند سالان برآمد بر این / درختی پدید آمد اندر زمین
در ایوان گشتاسپ بر سویِ کاخ / درختی گَشن بود، بسیار شاخ
همه برگ وی پند و بارش خرد / کسی کو خرد پرورد، کی مُرد
خجسته‌پی و، نام او زردهشت / که آهرمن بدکنش را بکشت
به شاه کیان گفت پیغمبرم / سوی تو خرد رهنمون آورم
جهان‌آفرین گفت: بپذیر دین / نگه کن بر این آسمان و زمین
که بی‌خاك و آبش برآورده‌ام / نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام
نگر تا تواند چنین کرد کس / مگر من که هستم جهاندار و بس؟
گر ایدونك دانی که من کردم این / مرا خواند باید جهان‌آفرین
ز گوینده بپذیر به دین اوی / بیاموز از او راه و آیین اوی
نگر تا چه گوید، بر آن کار کن / خرد بر گزین این جهان خوار کن
بیاموز آیین و دین بهی / که بی‌دینْ، ناخوب باشد مهی
چو بشنید ازو شاهِ به، دین به / پذیرفت ازو راه و آیین به
نبَرده برادرش، فرّخ زریر / کجا ژنده پیل آوریدی به زیر
ز شاهان شه پیر گشته به بلخ / جهان بر دل ریش او گشته تلخ

سران و بزرگان و هر مهتران   پزشکان دانا و نام‌آوران
همه سوی شاه زمین آمدند   ببستند کشتی، به دین آمدند

ارجاسب تورانی به ایران لشکر می‌کشد. زریر، برادر اسفندیار در نبرد با او کشته می‌شود. اسفندیار به کین‌خواهی برادر کمر می‌بندد.

برای کین‌خواهی زریر
اسفندیار به جنگ ارجاسپ می‌رود

پس آگاهی آمد به اسفندیار   که کشته شد آن شاه نیزه‌گزار
پدرت از غم او بکاهد همی   کنون کین او خواست خواهد همی
همی گوید آن کس کجا کین اوی   بخواهد نهد، پیش دشمنش روی
مر او را دهم دخترم را همای   وُ کرد ایزدش را بر این بر گوای
کی نامور دست بر دست زد   بنالید ازان روزگاران بد
همه ساله زین روز ترسیدمی   چو او را به رزم اندرون دیدمی
دریغا سوارا، گوا، مهترا   که بخشش جدا کرد تاج از سرا
که کُشت آن سیه پیل نستوه را   که کند از زمین آهنین کوه را؟
درفش و سرِ لشکر و جای خویش   برادرش را داد و خود رفت پیش
به قلب اندر آمد به جای زریر   به صف اندر استاد چون نرّه شیر
به پیش اندر آمد میان را ببست   گرفت آن درفش همایون به دست
برادرش بُد پنج دانسته راه   همه از درِ تاج و همتای شاه
همه ایستادند در پیش اوی   که لشکر شکستن بُدی کیش اوی
به آزادگان گفت پیش سپاه   که ای نامداران و گردان شاه
نگر تا چه گویم یکی بشنوید   به دینِ خدای جهان بگروید
نگر تا نترسید از مرگ و چیز   که کس بی‌زمانه نمردست نیز
کرا کُشت خواهد همی روزگار   چه نیکوتر از مرگ در کارزار؟
بدانید یکسر که روزیست این   که کافر پدید آید از پاك دین
شما از پس پشتها منگرید   مجویید فریاد و سر مشمرید
نگر تا نبینید بگریختن   نگر تا نترسید ز آویختن

سر نیزه‌ها را به رزم افگنید   زمانی بکوشید و مردی کنید

گشتاسب به اسفندیار وعدهٔ پادشاهی می‌دهد

بدین اندرون بود اسفندیار   که بانگ پدرش آمد از کوهسار
که ای نامداران و گُردان من   همه مر مرا چون تن و جان من
مترسید از نیزه و گرز و تیغ   که از بخش‌مان نیست روی گریغ
به دین خدای ای گو اسفندیار   به جان زریر آن نبَرده سوار
که آید فرود او کنون در بهشت   که من سوی لهراسپ نامه نوشت
پذیرفتم اندرز آن شاه پیر   که گر بخت نیکم بود دستگیر
که چون باز گردم ازین رزمگاه   به اسفندیارم دهم تاج و گاه
سپه را همه پیش رفتن دهم   ورا خسروی تاج بر سر نهم
چنان چون پدر داد شاهی مرا   دهم همچنان پادشاهی ورا

چو اسفندیار آن گو تهمتن   خداوند اورنگِ با سهم و تن
ازان کوه بشنید بانگ پدر   بزاری به پیش اندر افگند سر
خرامید نیزه به چنگ اندرون   ز پیش پدر سر فگنده نگون
یکی دیزه‌یی برنشسته بلند   بسان یکی دیو جَسته ز بند
بدان لشکر دشمن اندر فتاد   چنان چون در افتد به گلبرگ باد
همی کُشت از ایشان و سر می‌برید   ز بیمش همی مُرد هر کِش بدید

بستور، پسر زریر به میدان می‌تازد

چو بستور، پور زریر سوار   ز خیمه خرامید زی اسپدار
یکی اسپ آسودهٔ تیزرو   جهنده یکی بورِ آگنده خو
طلب کرد از اسپدار پدر   نهاد از بر او یکی زین زر
بیاراست و برگستوان برفگند   به فتراك بربست پیچان کمند
بپوشید جوشن بدو برنشست   ز پنهان خرامید نیزه به دست
ازین سان خرامید تا رزمگاه   سوی باب کُشته بپیمود راه

همی تاخت آن بارهٔ تیزگرد   همی آخت کینه، همی کُشت مرد
از آزادگان هرك دیدی به راه   بپرسیدی از نامدار سپاه
کجا اوفتادست ـ گفتی ـ زریر؟   پدر، آن نبرده سوار دلیر
یکی مرد بُد نام او اردشیر   سواری گرانمایه، گُردی دلیر
بپرسید ازو راه فرزند خُرد   سوی بابَکش راه بنمود گُرد
فگندست ـ گفتا ـ میان سپاه   به نزدیکی آن درفش سیاه
برو زود کانجا فتادست اوی   مگر باز بینیش یکبار روی
پس آن شاه‌زاده برانگیخت بور   همی کِشت گِرد و همی کرد شور
بدان تاختن تا برِ او رسید   چو او را بدان خاكْ کُشته بدید
بدیدش مر او را چو نزدیك شد   جهان فروزانش تاریك شد
برفتش دل و هوش، وز پشت زین   فگند از برش خویشتن بر زمین

زاری بستور بر سر پیکر پدر

همی گفت کای ماه تابان من   چراغ دل و دیده و جان من
بران رنج و سختی بپروردیم   کنون چون برفتی، بکه اِسپردیم
ترا تا سپه داد لهراسپ شاه   وُ گشتاسپ را داد تخت و کلاه
همی لشکر و کشور آراستی   همی رزم را بآرزو خواستی
کنون کت به گیتی برافراخت نام   شدی کُشته و نارسیده به کام
شوم زی برادرت، فرخنده شاه   فرود آی ـ گویمش ـ از خوبْ گاه
که از تو نه این بُد سزاوار اوی   برو کینش از دشمنان باز جوی
زمانی بر این سان همی بود دیر   پس آن باره را اندر آورد زیر
همی رفت با بانگ تا نزد شاه   که بنشسته بود از بر رزمگاه
شه خسروان گفت کای جان باب   چرا کردی این دیدگان پر ز آب
کیان زاده گفت ای جهانگیر شاه   نبینی که بابم شد اکنون تباه
پس آنگاه گفت ای جهانگیر شاه   برو کینهٔ باب من باز خواه
بماندست بابم بر آن خاكِ خشك   سیه ریش او پروریده به مشك
چو از پور بشنید شاه این سخُن   سیاهش بُبد روزِ روشن ز بُن
جهان بر جهانجوی تاریك شد   تن پیلواریش باریك شد

بیارید گفتا سیاه مرا   نبردی قبا و کلاه مرا
که امروز من از پی کین اوی   برانم ازین دشمنان خون به جوی
یکی آتش انگیزم اندر جهان   کز انجا به کیوان رسد دود آن
چو گُردان بدیدند کز رزمگاه   ازان تیره آوردگاه سیاه
که خسرو بسیچید آراستن   همی رفت خواهد به کین خواستن
نباشیم گفتند همداستان   که شاهنشه آن کدخدای جهان
به رزم اندر آید به کین خواستن   چرا باید این لشکر آراستن؟

جنگیدن بستور خردسال، پسر زریر

بدو داد پس شاه بهزاد را   سیه جوشن و خوُد پولاد را
پُس شاهِ کشته میان را ببست   سیه رنگْ بهزاد را بر نشست
خرامید تا رزمگاه سپاه   نشسته بر آن خوبرنگ سیاه
به پیش صف دشمنان ایستاد   همی برکشید از جگر سردْ باد
منم ـ گفت: بستور، پور زریر   پذیره نیاید مرا نرّه شیر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش   که برده‌ست آن جمّشیدی درفش
چو پاسخ ندادند آزاد را   برانگیخت شبرنگ بهزاد را
بکشت از تگینان لشکر بسی   پذیره نیامد مر او را کسی
چو سالار چین دید بستور را   کیان زاده آن پهلوانْ پور را
به لشکر بگفت این که شاید بُدن   کز این سان همی نیزه داند زدن؟
بکشت از تگینان من بی‌شمار   مگر گشت زنده زریر سوار؟

گشتاسب بر سر کُشتهٔ زریر

کی نامور با سران سپاه   بیامد به دیدار آن رزمگاه
همی گِرد آن کشتگان بر بگشت   کرا دید بگریست و اندر گذشت
برادرش را دید کشته بزار   به آوردگاهی برافگنده خوار
چو او را چنان زار و کشته بدید   همه جامهٔ خسروی بر درید
فرود آمد از شولك خوب رنگ   به ریش خود اندر زده هر دو چنگ

همی گفت کای شاه گُردان بلخ — همه زندگانی ما کرده تلخ
دریغا سوارا شها خسروا — نبَرده دلیرا، گزیده گوا
ستون منا پردهٔ کشورا — چراغ جهان، افسر لشکرا
فرود آمد و برگرفتش ز خاک — به دست خودش روی بسترد پاک
به تابوت زرّینش اندر نهاد — تو گفتی زریر از بُنه خود نزاد
کیان‌زادگان و جوانان خویش — به تابوتها در نهادند پیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند — کسی را که خستست بیرون برند
بگردید بر گِرد آن رزمگاه — به کوه و بیابان و بر دشت و راه
از ایرانیان کشته بد سی هزار — از آن، هفتصد سرکش و نامدار
هزار و چل از نامور خسته بود — که از پای پیلان به در جسته بود
وزان دیگران کشته بُد صد هزار — هزار و صد و شست و سه نامدار
ز خسته بُدی سه هزار و دویست — بر این جای بر، تا توانی مه‌ایست

پس از آنکه ایرانیان به کمك اسفندیار بر لشکر ترك پیروز می‌شوند، گشتاسب اسفندیار را برای گسترش دین بهی به کشورها می‌فرستد، و او بتخانه‌ها را می‌سوزاند و به جای آنها آتشگاه می‌افروزد. پس از چند گاه، یکی از سرداران سپاه به نام گُرَزم نزد گشتاسب از اسفندیار بدگوئی می‌کند که خیال گرفتن جای پدر را در پادشاهی دارد. گشتاسب حرف او را باور می‌کند و پسر را در «گنبدان دژ» به بند می‌کشد.

بار دیگر در حالی که گشتاسب به سیستان نزد رستم رفته است، و کشور بی‌شهریار است، ارجاسپ تورانی به ایران لشکر می‌کشد. در این جا سخن دقیقی به پایان می‌رسد.

***

۱۶

اسفندیار و هفتخوان

پایان سخن دقیقی

گفتار فردوسی دربارهٔ شعرهای دقیقی

چو این نامه افتاد در دست من … به ماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم … بسی بیتْ ناتندرست آمدم
من این زان بگفتم که تا شهریار … بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر بُد این، با دو گوهرفروش … کنون شاه دارد به گفتار گوش
سخن چون بدین گونه بایدت گفت … مگو و مکن طبع با رنجِ جفت
چو بندِ روان بینی و رنج تن … به کانی که گوهر نیابی مکَن
چو طبعی نباشد چو آب روان … مبر سوی این نامهٔ خسروان
دهن گر بماند ز خوردن تُهی … ازان به که ناساز خوانی نهی
یکی نامه بود از گه باستان … سخنهای آن بَر منش راستان
چو جامی گهر بود و منثور بود … طبایع ز پیوند او دور بود
گذشته بر او سالیان شش هزار … گر ایدونك پرسش نماید شمار
نبُردی به پیوند او کس گمان … پر اندیشه گشت این دل شادمان
گرفتم به گوینده بر آفرین … که پیوند را راه داد اندر این
اگرچه نپیوست جز اندکی … ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
همو بود گوینده را راه‌بر … که بنشاند شاهی ابر گاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج … ز خوی بد خویش بودی برنج
ستایندهٔ شهریاران بُدی … به کاخ افسر نامداران بُدی
به شهر اندرون گشته گشتی سخن … ازو نو شدی روزگار کهن*
من این نامه فرّخ گرفتم به فال … بسی رنج بردم به بسیار سال

ندیدم سرافراز بخشنده‌یی / به گاه کیان بر درخشنده‌یی
مرا این سخن بر دل آسان نبود / به جز خامشی هیچ درمان نبود
نشستنگه مردم نیک‌بخت / یکی باغ دیدم سراسر درخت
به جایی نبُد هیچ پیدا درش / به جز نام شاهی نبد افسرش
که گر در خور باغ بایستمی / اگر نیک بودی بشایستمی
سخن را چو بگذاشتم سال بیست / بدان تا سزاوار این رنج کیست
ابوالقاسم آن شهریار جهان / کزو تازه شد تاج شاهنشهان
سرِ نامه را نام او تاج گشت / به فرّش دل تیره چون عاج گشت

گفت و شنود گشتاسب و اسفندیار

پذیرفتم از کردگار جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
که چون من شوم شاد و پیروزبخت / سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستش‌گهی بر کنم زین جهان / سپارم ترا تاج و تخت مهان
چنین پاسخش داد اسفندیار / که خشنود بادا ز من شهریار
مرا آن بود تخت و تاج و سپاه / که خشنود باشد جهاندارْ شاه
جهاندار داند که بر دشت رزم / چو من دیدم افگنده روی گُرَزم
بدان مردِ بدگوی گریان شدم / ز درد دل شاه بریان شدم
کنون آنچ بد بود از ما گذشت / غم رفته نزدیک ما باد گشت
ازین پس چو من تیغ را برکشم / وزین کوه‌پایه سر اندر کشم
نه ارجاسپ مانم، نه خاقان چین / نه کهرم، نه خَلّخ، نه توران‌زمین
چو لشکر بدانست کاسفندیار / ز بند گران رَست و بدْ روزگار
برفتند یکسر گروه‌ها گروه / بپیش جهاندار بر تیغ کوه
بزرگان فرزانه و خویش اوی / نهادند سر بر زمین پیش اوی
چنین گفت نیک‌اختر اسفندیار / که ای نامداران خنجرگزار
همه تیغ زهر آبگون برکشید / یکایک درآیید و دشمن کشید
بزرگان بر او خواندند آفرین / که ما را تویی افسر و تیغ کین

سوم بار وعدهٔ پادشاهی به اسفندیار

پذیرفتم از کردگار بلند / که گر تو به توران شوی بی‌گزند
به مردی شوی در دم اژدها / کنی خواهران را ز ترکان رها
سپارم ترا تاج شاهنشهی / همان گنج بی‌رنج و تخت مِهی
مرا جایگاه پرستش بس است / نه فرزند من نزد دیگر کس است
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که بی‌تو مبیناد کس روزگار
به پیش پدر من یکی بنده‌ام / روان را به فرمانش آگنده‌ام
فدای تو دارم تن و جان خویش / نخواهم سر و تخت و فرمان خویش
شوم باز خواهم ز ارجاسپ کین / نمانم بر و بوم توران زمین
به تخت آورم خواهران را ز بند / به بخت جهاندار شاه بلند
برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت / که با تو روان و خرد باد جفت
به رفتنت یزدان پناه تو باد / به باز آمدن تخت گاه تو باد
بخواند آن زمان لشکر از هر سوی / به جایی که بُد موبدی گر گوی
ازیشان گزیده ده و دو هزار / سواران مردافگن و کینه‌دار
خروشی برآمد ز درگاه شاه / شد از گَردْ خورشید تابان سیاه
ز ایوان به دشت آمد اسفندیار / سپاهی گزید از در کارزار

دیباچهٔ هفتخوان اسفندیار

چو خورشید بر چرخ بنمود چهر / بیاراست روی زمین را به مهر
به برج حمل تاج بر سر نهاد / از او خاور و باختر گشت شاد
پر از غلغل و رعد شد کوهسار / پر از نرگس و لاله شد جویبار
ز لاله فریب و ز نرگس نهیب / ز سنبل عتاب و ز گلنار زیب
پر آتش دل ابر و پرآبْ چشم / خروش مغانی و پرتاب خشم
چو آتش نماید بپالاید آب / ز آواز او سر بر آید ز خواب*

هفت‌خوانی شبیه به هفت‌خوان رستم

سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان   یکی داستان راند از هفتخوان
ز رویین‌دژ و کار اسفندیار   ز راه و ز آموزش گرگسار

گرگسار تورانی که به اسارت اسفندیار درآمده است، می‌پذیرد که راهنمای او باشد.

گرگسار راه‌ها را نزد اسفندیار برمی‌شمارد

چنین داد پاسخ ورا گرگسار   که ای شیردل خسرو شهریار
سه راه است ز ایدر بدان شارستان   که ارجاسپ خواندش پیکارستان
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه   گر ایدون خورش تنگ باشد به راه
گیا هست و آبشخور چارپای   فرود آمدن را نیابی تو جای
سه دیگر به نزدیك یك هفته راه   به هشتم به رویین‌دژ آید سپاه
پر از شیر و گرگست و پر اژدها   که از چنگشان کس نیابد رها
فریب زن جادو و گرگ و شیر   فزونست از اژدهای دلیر
یکی را ز دریا برآرد به ماه   یکی را نگون اندر آرد به چاه
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت   که چون باد خیزد، بدرّد درخت
ازان پس چو رویین‌دژ آید پدید   نه دژ دید از انسان کسی، نه شنید
سر باره برتر ز ابر سیاه   بدو در فراوان سلیح و سپاه
به گِرد اندرش رود و آب روان   که از دیدنش خیره گردد روان
به کشتی بر او بگذرد شهریار   چو آید به هامون ز بهر شکار
به صد سال گر ماند اندر حصار   ز هامون نیایدش چیزی به کار
هم اندر دژش کشتمند و گیا   درخت برومند و هم آسیا
چو اسفندیار آن سخنها شنید   زمانی بپیچید و دم در کشید

در خوان اوّل نبرد اسفندیار است با گرگ، در خوان دوم با دو

شیر، در خوان سوّم با اژدها، در خوان چهارم با زن جادو.

در خوان پنجم اسفندیار با سیمرغ روبرو می‌شود، در خوان ششم با برف، و در خوان هفتم از رود می‌گذرد. آنگاه به کسوت بازرگان درمی‌آید.

اسفندیار در کسوت بازرگان به روئین‌دژ رسیده است خواهران به دیدار او می‌آیند

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   خریدارِ بازار او درگذشت
دو خواهرش رفتند ز ایوان به کوی   غریوان و پر کفتها بر سبوی
به نزدیك اسفندیار آمدند   دو دیده تر و خاکسار آمدند
چو اسفندیار آن شگفتی بدید   دو رخ کرد از خواهران ناپدید
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم   بپوشید رخ را به زیر گلیم
برفتند هر دو به نزدیك اوی   ز خون برنهاده به رخ بر دو جوی
به خواهش گرفتند بیچارگان   بر آن نامور مرد بازارگان
بدو گفت خواهر که ای ساروان   نخست از کجا راندی کاروان؟
که روز و شبان بر تو فرخنده باد   همه مهتران پیش تو بنده باد
ز ایران و گشتاسپ و اسفندیار   چه آگاهی است، ای گو نامدار؟
بدین سان دو دُخت یکی پادشا   اسیریم در دست ناپارسا
برهنه سر و پای و دوش آبکش   پدر شادمان روز و شب خفته خوش
برهنه دوان بر سر انجمن   خنك آنك پوشد تنش را کفن
بگرییم چندی به خونین سرشك   تو باشی بدین دردْ ما را پزشك
گر آگاهیست از شهر ما   بر این بومْ تریاك شد زهر ما
یکی بانگ بر زد به زیر گلیم   که لرزان شدند آن دو دختر ز بیم
که اسفندیار از بُنه خود مباد   نه آنکس به گیتی کزو کرد یاد
ز گشتاسپ آن مرد بیدادگر   مبیناد چون او کلاه و کمر
نبینید کایدر فروشنده‌ام   ز بهر خور خویش کوشنده‌ام؟
چو آواز بشنید فرّخ‌همای   بدانست و آمد دلش باز جای
چو خواهر بدانست آواز اوی   بپوشید بر خویشتن راز اوی
چنان داغ دل پیش او در بماند   سرشك از دو دیده برخ برفشاند

همه جامه چاك و دو پايش به خاك   از ارجاسپ جانش پر از بيم و باك
بدانست جنگاور پاك‌رای   كه او را همی باز داند همای
سبك روی بگشاد و ديده پر آب   پر از خون دل و چهره چون آفتاب
ز كار جهان مانْد اندر شگفت   دژم گشت و لب را به دندان گرفت
بديشان چنين گفت كاين روز چند   بداريد هر دو لبان را به بند
من ايدر نه از بهر جنگ آمدم   برنج از پی نام و ننگ آمدم
كسی را كه دختر بود آبكش   پسر در غم و بابْ در خواب خوش*
پدر آسمان باد و مادر زمين   نخوانم بر اين روزگار آفرين*

اسفنديار ارجاسپ را به مهمانی خود دعوت می‌كند

پس از كلبه برخاست مرد جوان   به نزديك ارجاسپ آمد دوان
بدو گفت كای شاه فرخنده‌باش   جهاندار تا جاودان زنده‌باش
يكی ژرف دريا در اين راه بود   كه بازارگان زان نه آگاه بود
ز دريا برآمد يكی كژّ باد   كه ملاّح گفت آن ندارم به ياد
به كشتی همه زار و گريان شديم   ز جان و تن خويش بريان شديم
پذيرفتم از دادگر يك خدای   كه گر يابم از بيم دريا رهای
يكی بزم سازم به هر كشوری   كه باشد بر آن كشور اندر سری
به خواهنده بخشم كم و بيش را   گرامی كنم مرد درويش را
كنون شاه ما را گرامی كند   بدين خواهش امروز نامی كند
ز لشكر برافراز گُردان، كه‌اند   به نزديك شاه جهان ارجمند
چنين ساختستم كه مهمان كنم   وز اين خواهش آرايش جان كنم

دلاوران ايران در صندوق وارد روئين‌دژ شده‌اند

چو تاريك‌تر شد شب اسفنديار   بپوشيد نوجامهٔ كارزار
سر بند صندوقها برگشاد   يكی، تا بدان بستگان جست باد
كباب و می آورد و نوشيدنی   همان جامهٔ رزم و پوشيدنی
چو نان خورده شد هر يكی را سه جام   بدادند و گشتند زان شادكام

چنين گفت كامشب شبی پر بلاست   اگر نام گيريم ز ايدر سزاست
بكوشيد و پيكار مردان كنيد   پناه از بلاها به يزدان كنيد
ازان پس يلان را به سه بهر كرد   هر آنكس كه جستند ننگ و نبرد
يكی بهره زيشان ميان حصار   كه سازند با هر كسی كارزار
دگر بهره تا بر در دژ شوند   ز پيكار و خون ريختن نغنوند
سيم بهره را گفت از سركشان   كه بايد كه يابيد زيشان نشان
كه بودند با ما ز میْ دوش مست   سرانشان به خنجر ببرّيد پست
خود و بيست مرد از دليران گُرد   بشد تيز و ديگر بديشان سپرد
به درگاه ارجاسپ آمد دلير   زره‌دار و غرّان به كردار شير
چو زخم خروش آمد از در سرای   دوان پيش آزادگان شد همای
ابا خواهر خويش به‌آفريد   به خون مژه كرده رخ ناپديد
چو آمد به تنگ اندر اسفنديار   دو پوشيده را ديد چون نوبهار
چنين گفت با خواهران شيرمرد   كز ايدر بپوييد بر سان گَرد
بدانجا كه بازارگاه منست   بسی زرّ و سيم است و گاه منست
مباشيد با من بدين رزمگاه   اگر سر دهم، گر ستانم كلاه

ارجاسپ به دست اسفنديار كشته می‌شود

بيامد يكی تيغ هندی به مشت   كسی را كه ديد از دليران بكشت
همه بارگاهش چنان شد كه راه   نبود اندران نامور بارگاه
ز بس خسته و كشته و كوفته   زمين همچو دريای آشوفته
چو ارجاسپ از خواب بيدار شد   ز غلغل دلش پر ز تيمار شد
بجوشيد ارجاسپ از جايگاه   بپوشيد خَفتان و رومی كلاه
به دست اندرش خنجر آبگون   دهن پر ز آواز و دل پر ز خون
بجست از در كاخش اسفنديار   بدست اندرش تيغ زهرآبدار
بدو گفت كز مرد بازارگان   بيابی كنون تيغ و دينارگان
يكی هديه آرمت لهراسپی   نهاده بر او مُهر گشتاسپی
برآويخت ارجاسپ و اسفنديار   از اندازه بگذشتشان كارزار
پياپی بسی تيغ و خنجر زدند   گهی بر ميان، گاه بر سر زدند

به زخم اندر ارجاسپ را کرد سست   ندیدنـــد بر تنش جایـــی درست
ز پای انـــدر آمـــد تن پیلوار   جدا کردش از تن سر اسفندیار

اسفندیار پس از شکست سپاه ترك، خواهران را از بند آزاد کرده پیروزمند به ایران باز می‌گردد.

***

۱۷

داستان رستم و اسفندیار

دیباچه

کنون خورد باید می خوش‌گوار / که می بوی مُشک آید از جویبار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش / خنک آنک دل شاد دارد به نوش
درم دارد و نقل و جام نبید / سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست، فرّخ مر آن را که هست / ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گلست / همه کوه پر لاله و سنبلست
به پالیز بلبل بنالد همی / گل از نالهٔ او ببالد همی
چو از ابر بینم همی باد و نم / ندانم که نرگس چرا شد دُژم
شب تیره بلبل نخسپد همی / گل از باد و باران بجنبد همی
بخندد همی بلبل از هر دوان / چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر / چو از ابر بینم خروش هژبر
بدرّد همی باذ پیراهنش / دُرفشان شود آتش اندر تنش*
به عشق هوا بر زمین شد گوا / به نزدیک خورشید فرمان‌روا
که داند که بلبل چه گوید همی / به زیر گل اندر چه موید همی؟
نگه کن سحرگاه تا بشنوی / ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار / ندارد به جز ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره ابر / بدرّد دل و گوش غُرّان هژبر

درد دل اسفندیار با مادر

ز بلبل شنیدم یکی داستان که برخواند از گفتهٔ باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار دژم گشته از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که بُد مادرش گرفته شب و روز اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره شب یکی جام می خواست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه بخواهی بمردی ز ارجاسپ شاه
همان خواهران را بیاری ز بند کنی نام ما را به گیتی بلند
جهان از بدان پاك بی‌خوْ کنی بکوشی و آرایشی نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست همان گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب سر شاهْ بیدار گردد ز خواب
بگویم پدر را سخنها که گفت ندارد ز من راستیها نهفت
وگر هیچ تاب اندر آرد به چهر به یزدان که بر پای دارد سپهر
که بی‌کام او تاج بر سر نهم همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم به زور و به دل جنگ شیران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش همه پرنیان خار شد بر برش
بدانست کان تاج و تخت و کلاه نبخشد ورا نامُبردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر ز گیتی چه جوید دل تاجور؟
مگر گنج و فرمان و رای و سپاه تو داری بر این بر، فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدر بر پسر تو داری دگر لشکر و بوم و بر
چو او بگذرد تاج و تختش تراست بزرگی و شاهی و بختش تراست
چه نیکوتر از نرّه‌شیر ژیان به پیش پدر بر، کمر بر میان؟
چنین گفت با مادر اسفندیار که نیکو زد این داستان هوشیار
که پیش زنان راز هرگز مگوی چو گویی سخن بازیابی به کوی
مکن هیچ کاری به فرمان زن که هرگز نبینی زنی رای‌زن
پر از شرم و تشویر شد مادرش ز گفته پشیمانی آمد برش
نشد پیش گشتاسپ اسفندیار همی بود با رامش و میگسار

دو روز و دو شب بادهٔ خام خورد بر ماه‌رویش دلْ آرام کرد
سیم روز گشتاسپ آگاه شد که فرزند جوینده گاه شد
همی در دل اندیشه بفزایدش همی تاج و تخت آرزو آیدش

جاماسپ چگونگی مرگ اسفندیار را پیشگوئی می‌کند

بخواند آن زمان شاهْ جاماسپ را همان فال‌گویان لهراسپ را
برفتند با زیجها بر کنار بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز نشیند بشادی و آرام و ناز؟
به سر برنهد تاج شاهنشهی بر او پای دارد بهی و مِهی؟
چو بشنید دانای ایران‌سخَن نگه کرد آن زیجهای کهن
ز دانش بروها پر از تاب کرد ز تیمار مژگان پر از آب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم ببارید آتش همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرّخ زریر زمانه فگندی بچنگال شیر
وگر خود نکِشتی پدر مر مرا نگشتی به جاماسپ بد اخترا
ورا هم ندیدی به خاك اندرون بران سان فگنده پیَش پر ز خون
چو اسفندیاری که از چنگ اوی بدرّد دل شیر ز آهنگ اوی
ز دشمن جهان سر بسر پاك کرد به رزم اندرون نیستش هم‌نبرد
جهان از بداندیش بی‌بیم کرد تن اژدها را به دو نیم کرد
از این پس غم او بباید کشید بسی شور و تلخی بباید چشید

جاماسپ پیشگوئی می‌کند که مرگ اسفندیار در زابلستان به دست رستم خواهد بود، و این حکم تقدیر است.

شکوهٔ اسفندیار نزد پدر

چو بگذشت شب گرد کرده عنان بر آورد خورشید رخشان سنان
نشست از بر تخت زر شهریار بشد پیش او فرّخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستارفش پراندیشه و دست کرده به کَش

چو در پیش او انجمن شد سپاه   ز نامآوران وزِ گردان شاه
پس اسفندیار آن یل پیلتن   برآورد از درد آنگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بُدی   توی بر زمین فرّه ایزدی
سرِ داد و مهر از تو پیدا شده است   همان‌تاج و تخت از تو زیبا شده است
تو شاهی پدر، من تو را بنده‌ام   همیشه به رای تو پوینده‌ام
تو دانی که ارجاسپ از بهر دین   بیامد چنان با سواران چین
بخوردم من آن سخت سوگندها   پذیرفتم آن ایزدی پندها
که هر کس که آرد بدین در شکست   دلش تاب گیرد، شود بت‌پرست
میانش به خنجر کنم به دو نیم   نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وزان پس که ارجاسپ آمد به جنگ   نه برگشتم از جنگ دشتی پلنگ
مرا خوار کردی به گفت گُرَزْم   که جام خورش خواستی روز بزم
ببستی تن من به بند گران   ستونها و مسمار آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم   ز خواری به بدکارگان دادیم
به زاول شدی بلخ بگذاشتی   همه رزم را بزم پنداشتی
بدیدی همی تیغ ارجاسپ را   فگندی به خون پیر لهراسپ را
چو جاماسپ آمد مرا بسته دید   وزان بستگیها تنم خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت   بر آن نیز چندی بکوشید سخت
بدو گفتم این بندهای گران   به زنجیر و مسمار آهنگران
بمانم چنین هم، به فرمان شاه   نخواهم سپاه و نخواهم کلاه
به یزدان نمایم به روز شمار   بنالم ز بدگوی با کردگار
مرا گفت گر پند من نشنوی   بکوشی و پیش آوری بدخوی
دگر گفت کز خون چندان سران   سرافراز با گرزهای گران
بران رزمگه خسته تنها به تیر   همان خواهرانت ببرده اسیر
دگر گرد آزاده فرشیدورد   فگندست خسته به دشت نبرد
ز ترکان گریزان شده شهریار   همی پیچد از بند اسفندیار
نسوزد دلت بر چنین کارها   بدین درد و تیمار و آزارها؟
سخنها جز این نیز بسیار گفت   که گفتار با درد و غم بود جفت
غل و بند برهم شکستم همه   دوان آمدم نزد شاه رمه
ازیشان بکُشتم فزون از شمار   ز کردار من شاد شد شهریار

گر از هفتخوان برشمارم سخُن   همانا که هرگز نیاید به بن
ز تن باز کردم سر ارجاسپ را   برافراختم نام گشتاسپ را
زن و کودکانش بدین بارگاه   بیاوردم آن گنج و تخت و کلاه
همه نیکویها بکردی به گنج   مرا مایه خون آمد و درد و رنج
ز بس بند و سوگند و پیمان تو   همی نگذرم من ز فرمان تو
همی گفتی ار باز بینم ترا   ز روشن روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج   که هستی به مردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان بر این شرم خاست   که گویند گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من بر چیم   پس از رنج پویان ز بهر کیم؟

پاسخ گشتاسب به اسفندیار و پیشنهاد جنگ با رستم

به فرزند پاسخ چنین داد شاه   که از راستی بگذری، نیست راه
ازین بیش کردی که گفتی تو کار   که یار تو بادا جهان کردگار
نبینم همی دشمنی در جهان   نه در آشکارا نه اندر نهان
که نام تو یابد نه پیچان شود   چه پیچان؟ همانا که بیجان شود
به گیتی نداری کسی را هَمال   مگر بی‌خرد، نامور پور زال
که او راست تا هست زاولستان   همان بُست و غزنین و کاولستان
به مردی همی ز آسمان بگذرد   همی خویشتن کهتری نشمرد
که بر پیش کاوس کی بنده بود   ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
به شاهی ز گشتاسپ نارد سخن   که او تاج نو دارد و ما کهن
به گیتی مرا نیست کس هم‌نبرد   ز رومی و توری و آزادمرد
سوی سیستان رفت باید کنون   به کار آوری زور و بند و فسون
برهنه کنی تیغ و گوپال را   به بند آوری رستم زال را
زواره، فرامرز را همچنین   نمانی که کس برنشیند به زین
به دادار گیتی که او داد زور   فروزندهٔ اختر و ماه و هور
که چون این سخنها به جای آوری   ز من نشنوی زین سپس داوری
سپارم به تو تاج و تخت و کلاه   نشانم بر تخت بر پیشگاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار   که ای پرهنر نامور شهریار

همی دور مانی ز رسم کهن   بر اندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چنین جنگ جوی و نبرد   از آن نامداران برانگیز گرد
چه جویی نبرد یکی مرد پیر   که کاوس خواندی ورا شیر گیر؟
ز گاه منوچهر تا کیقباد   دل شهریاران بدو بود شاد
نکوکارتر زو به ایران کسی   نبودست، کاورد نیکی بسی
همی خواندندش خداوند رخش   جهانگیر و شیر اوژن و تاج‌بخش
نه اندر جهان نامداری نوست   بزرگست و با عهد کیخسروست
اگر عهدِ شاهان نباشد درست   نباید ز گشتاسپ منشور جست
چنین داد پاسخ به اسفندیار   که ای شیردل پرهنر نامدار
هر آنکس که از راه یزدان بگشت   همان عهد او گشت چون بادِ دشت
همانا شنیدی که کاوُس شاه   به فرمان ابلیس گم کرد راه
همی بآسمان شد به پرّ عقاب   بزاری به ساری فتاد اندر آب
ز هاماوران دیوزادی به برد   شبستان شاهی مر او را سپرد
سیاوش به آزار او کشته شد   همه دوده زیر و زبر گشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت   به گرد درِ او نشاید گذشت

اسفندیار با نبرد با رستم موافق نیست، گشتاسب اصرار می‌ورزد، و شاهزاده بناچار می‌پذیرد.

نصیحت مادر به اسفندیار

کتایون چو بشنید شد پر ز خشم   به پیش پسر شد پر از آبْ چشم
چنین گفت با فرّخ اسفندیار   که ای از کیان جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان   همی رفت خواهی به زابلستان
ببندی همی رستم زال را   خداوند شمشیر و گوپال را
ز گیتی همی پند مادر نیوش   به بد تیز مشتاب و چندین مکوش
سواری که باشد به نیروی پیل   ز خون راند اندر زمین جوی نیل
بدرّد جگرگاه دیو سپید   ز شمشیر او گم کند راه شید
همان ماه هاماوران را بکشت   نیارست گفتن کس او را درشت

همانا چو سهراب دیگر سوار   نبودست جنگی، گه کارزار
به چنگ پدر در به هنگام جنگ   به آوردگه کشته شد بی‌درنگ
به کین سیاوش ز افراسیاب   ز خون کرد گیتی چو دریای آب
که نفرین بر این تخت و این تاج باد   بر این کشتن و شور و تاراج باد
مده از پی تاج سر را به باد   که با تاج شاهی ز مادر نزاد
پدر پیر سر گشت و برنا توی   به زور و به مردی توانا توی
سپه یکسره بر تو دارند چشم   میفگن تن اندر بلایی به خشم
جز از سیستان در جهان جای هست   دلیری مکن تیز و منمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکُن   ازین مهربان مامْ بشنو سخُن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار   که ای مهربان، این سخن یاد دار
همانست رستم که دانی همی   هنرهاش چون زند خوانی همی
نکوکارتر زو به ایران کسی   نیابی، وگر چند پویی بسی
چو او را به بستن نباشد روا   چنین بد نه خوب آید از پادشا
ولیکن نباید شکستن دلم   که چون بشکنی، دل ز جان بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه   چگونه گذارم چنین دستگاه؟
مرا گر به زاول سرآید زمان   بدان سو کشد اخترم، بی‌گمان
چو رستم بیاید به فرمان من   ز من نشنود سردْ هرگز سخن
بیارید خون از مژه مادرش   همه پاك برکند موی از سرش
بدو گفت کای ژنده پیل ژیان   همی خوار گیری ز نیرو روان
نباشی بسنده تو با پیلتن   از ایدر مرو بی‌یکی انجمن
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش   نهاده بدین گونه بر دوش خویش
اگر زین نشان رای تو رفتنست   همه کام بدگوهر آهرمنست
به دوزخ مبر کودکان را به پای   که دانا نخواند تو را پاکرای
ز پیش پسر مادر مهربان   بیامد پر از درد و تیره روان
همه شب ز مهر پسر مادرش   ز دیده همی ریخت خون بر سرش

اسفندیار با سپاه اندکی به زابل روی می‌نهد، و چون درنزدیکی زابل، به هیرمند می‌رسد، سراپرده می‌زند و به رستم پیام می‌فرستد.

اسفندیار پسرش بهمن را به نزد رستم روانه می‌کند

بفرمود تا بهمن آمدش پیش / ورا پندها داد ز اندازه بیش
بدو گفت اسپ سیه برنشین / بیارای تن را به دیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی / نگارش همه گوهر پهلوی
بر آن سان که هر کس که بیند ترا / ز گردنکشان برگزینند ترا
بدانند که هستی تو خسرو نژاد / کند آفریننده را بر تو یاد
به بر پنج بالای زرّین ستام / سرافرازْ دَه موبد نیک‌نام
هم از راه تا خان رستم بران / مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش ده از ما و خوبی نمای / بیارای گفتار و چربی فزای
بگویش که هر کس که گردد بلند / جهاندار، وز هر بدی بی‌گزند
ز دادار باید که دارد سپاس / که اویست جاوید نیکی‌شناس
چو باشد فزایندهٔ نیکویی / به پرهیز دارد سر از بدخویی
بیفزایدش کامگاری و گنج / بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزینند ز کردار زشت / بیابد بدان گیتی اندر، بهشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد / چنین داند آن کس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک / بپرّد روان سوی یزدان پاک
به گیتی هرانکس که نیکی شناخت / بکوشید و با شهریاران بساخت
همان بَر که کاری، همان بدروی / سخن هرچ گویی همان بشنوی
کنون از تو اندازه گیریم راست / نباید برین بر، فزون و نه کاست
که بگذاشتی سالیان بی‌شمار / به گیتی بدیدی بسی شهریار
اگر باز جویی ز راه خرد / بدانی که چونین نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه / گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
ز پیش نیاکان ما یافتی / چو در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهان داشت، لهراسپ شاه / نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهر ایران به گشتاسپ داد / نیامد ترا هیچ زان تخت یاد
سوی او یکی نامه ننوشته‌ای / از آرایش بندگی گشته‌ای
نرفتی به درگاه او بنده‌وار / نخواهی به گیتی کسی شهریار

ز هوشنگ و جمّ و فریدون گُرد / که از تخم ضحّاک شاهی ببرد
همی رو چنین تا سر کیقباد / که تاج فریدون به سر برنهاد
چو گشتاسپ شه نیست یك نامدار / به رزم و به بزم و به رای و شکار
پذیرفت پاکیزه دین بهی / نهان گشت گمراهی و بی‌رهی
چو خورشید شد راه گیهان خدیو / نهان شد بدآموزی و راه دیو
کنون خاور اوراست تا باختر / همی بشکنند پشت شیران نر
ز توران زمین تا در هند و روم / جهان شد مر او را چو یك مُهره موم
ز دشت سواران نیزه‌گزار / به درگاه اویند چندی سوار
فرستندش از مرزها باز و ساو / که با جنگ او نیستشان زور و تاو
ازان گفتم این با تو ای پهلوان / که او از تو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه / نکردی بدان نامداران نگاه
کرانی گرفتستی اندر جهان / که داری همی خویشتن را نهان
فرامش ترا مهتران چون کنند / مگر مغز و دل پاك بیرون کنند
همیشه همه نیکویی خواستی / به فرمان شاهان بیاراستی
اگر برشمارد کسی رنج تو / به گیتی فزون آید از گنج تو
مرا گفت رستم ز بس خواسته / هم از کشور و گنج آراسته
به زاول نشستست و گشتست مست / نگیرد کس از مست چیزی به دست
برآشفت یك روز و سوگند خورد / به روز سپید و شب لاژورد
که او را به جز بسته در بارگاه / نه‌بینند ازین پس جهاندار شاه
کنون من ز ایران بدین آمدم / نبد شاه دستور تا دم زدم*
بپرهیز و پیچان شو از خشم اوی / ندیدی که خشم آورد چشم اوی
چو اینجا بیایی و فرمان کنی / روان را به پوزش گروگان کنی
به خورشید رخشان و جان زریر / به جان پدرم آن جهاندارْ شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را / برافروزم این اختر و ماه را
که من زین که گفتم نجویم فروغ / نگردم به هر کار گرد دروغ
پشوتن برین بر گوای منست / روان و خرد رهنمای منست
همی جستم از تو من آرام شاه / ولیکن همی از تو دیدم گناه
پدر شهریارست و من کهترم / ز فرمان او یك زمان نگذرم
همه دوده اکنون بباید نشست / زدن رای و سودن بدین کار دست

زواره فرامرز و دستان سام   جهاندیده رودابهٔ نیك‌نام
همه پند من یك به یك بشنوید   بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که این خانه ویران شود   به کام دلیران ایران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم   بدو بر فراوان گناه آورم
بباشیم پیشش بخواهش به پای   ز خشم و ز کین آرمش باز جای
نمانم که بادی به تو بر وزد   بر آن سان که از گوهر من سزد

آمدن بهمن به زابل

سخنهای آن نامور پیشگاه   چو بشنید بهمن بیامد به راه
بپوشید زربفت شاهنشهی   به سر برنهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده‌سرای   درفشی درفشان پسِ او به پای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند   جوانی سرافراز و اسپی بلند
هم اندر زمان دیده‌بانش بدید   سوی زاولستان فغان برکشید
که آمد نبرده سواری دلیر   به هرّای زرّین، سیاهی به زیر
پس پشت او خوارمایه سوار   تن‌آسان گذشت از لب جویبار
هم اندر زمان زال زر برنشست   کمندی به فتراك و گرزی به دست
بیامد ز دیده مر او را بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کین نامور پهلوست   سرافراز با جامهٔ خسروست
ز لهراسپ دارد همانا نژاد   پی او بر این بوم فرخنده باد
هم اندر زمان بهمن آمد پدید   ازو رایت خسروی گسترید
ندانست مرد جوان، زال را   بیفراخت آن خسروی یال را
چو نزدیك‌تر گشت آواز داد   بدو گفت کای مرد دهقان‌نژاد
سرِ انجمن پور دستان کجاست   که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد به زاول گو اسفندیار   سراپرده زد بر لب رودبار
بدو گفت زال ای پسر کام جوی   فرود آی و می خواه و آرام جوی
کنون رستم آید ز نخچیرگاه   زواره فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران بباش ارجمند   بیارای دل را به بگمازِ چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار   نفرمودمان رامش و میگسار

گزین کن یکی مرد جوینده راه   که با من بیاید به نخچیرگاه
بدو گفت دستان که نام تو چیست   همی بگذری تیز، کام تو چیست
بر آنم که تو خویش لهراسپی   گر از تخمهٔ شاه گشتاسپی
چنین داد پاسخ که من بهمنم   نبیرهٔ جهاندار رویین‌تنم
چو بشنید گفتار آن سرفراز   فرود آمد از باره، بردش نماز
بخندید بهمن، پیاده ببود   بپرسیدش و گفتِ بهمن شنود
بسی خواهشش کرد کایدر بایست   چنین تیزْ رفتن ترا روی نیست
بدو گفت فرمان اسفندیار   نشاید گرفتن چنین سست و خوار
گزین کرد مردی که دانست راه   فرستاد با او به نخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون   جهاندیده‌یی نام او شیرخون
به انگشت بنمود نخچیرگاه   هم اندر زمان بازگشت او ز راه

بهمن به نزد رستم می‌رسد

پیاده شد از باره بهمن چو دود   بپرسیدش و نیکویها فزود
بدو گفت رستم که تا نام خویش   نگویی نیابی ز من کام خویش
بدو گفت من پور اسفندیار   سرِ راستان، بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت   ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند هر دو به جای نشست   خود و نامداران خسروپرست
چو بنشست بهمن، بدادش درود   ز شاه و ز ایرانیان برفزود
ازان پس چنین گفت کاسفندیار   چو آتش برفت از در شهریار
سراپرده زد بر لب هیرمند   به فرمان فرخنده شاه بلند
پیامی رسانم ز اسفندیار   اگر بشنود پهلوانِ سوار
چنین گفت رستم که فرمان شاه   بر آنم که برتر ز خورشید و ماه
خوریم آنچ داریم چیزی نخست   پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بگسترد بر سفره بر، نان نرم   یکی گور بریان بیاورد گرم
چو دستارخوان پیش بهمن نهاد   گذشته سخنها بر او کرد یاد
برادرش را نیز با خود نشاند   وزان نامداران کسان را نخواند
دگر گور بنهاد در پیش خویش   که هر بار گوری بُدی خوردنیش

نمک بر پراگند و ببرید و خورد   نظاره بر او بر، سرافراز مرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی   نبد خوردنش زانِ او دَه یکی
بخندید رستم، بدو گفت: شاه   ز بهر خورش دارد این پیشگاه
خورش چون بدین گونه داری به خوان   چرا رفتی اندر دم هفتخوان؟
چگونه زدی نیزه در کارزار   چو خوردن چنین داری ای شهریار؟
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد   سخن گوی و بسیارخواره مباد
خورش کم بود، کوشش و جنگ بیش   به کف برنهیم آن زمان جان خویش
بخندید رستم به آواز گفت   که مردی نشاید ز مردان نهفت
یکی جام زرّین پر از باده کرد   وز او یاد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد   که برگیر ازان کس که خواهی تو یاد
بترسید بهمن ز جام نبید   زواره نخستین دمی در کشید
همی ماند از رستم اندر شگفت   ازان خوردن و یال و بازوی و کِفت
بدادش یکایک درود و پیام   از اسفندیار آن یل نیکنام

پاسخ رستم به پیام اسفندیار

چو بشنید رستم ز بهمن سخن   پر اندیشه شد نامدار کهن
چنین گفت کآری شنیدم پیام   دلم شد به دیدار تو شادکام
ز من پاسخ این بر به اسفندیار   که ای شیردل مهتر نامدار
هرانکس که دارد روانش خرد   سر مایهٔ کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته   وارا باشد و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند   به نزد گرانمایگان ارجمند
به گیتی بران سان که اکنون تویی   نباید که داری سر بدخویی
بباشیم بر داد و یزدان‌پرست   نگیریم دست بدی را به دست
سخن هرچ برگفتنش روی نیست   درختی بود کِش بر و بوی نیست
وگر جان تو بسپُرد راه آز   شود کارِ بی‌سودْ بر تو دراز
چو مهتر سراید سخن، سخته به   ز گفتار بد کامْ پردخته به
ز گفتارت آنگه بُدی بنده شاد   که گفتی که چون تو ز مادر نزاد*
بمردی و گردی و رای و خرد   همی بر نیاکان خود بگذرد

پدیدست نامت به هندوستان   به روم و به چین و به جادوستان
ازان پندها داشتم من سپاس   نیایش کنم روز و شب در سه پاس*
ز یزدان همی آرزو خواستم   که اکنون به تو دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر ترا   بزرگی و گُردی و مهر ترا
نشینیم با یکدگر شادکام   به یاد شهنشاه گیریم جام
کنون آنچ جستم همه یافتم   بخواهشگری تیز بشتافتم
به پیش تو آیم کنون بی‌سپاه   ز تو بشنوم هرچ فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان داد   ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون شهریارا تو در کار من   نگه کن به کردار و آزار من
گر آن نیکویها که من کرده‌ام   همان رنجهایی که من برده‌ام
پرستیدن شهریاران همان   از امروز تا روز پیشی زمان
چو پاداش آن رنج بند آیدم   که از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی   چو بینند، بدو در نماند بسی
بیایم بگویم همه راز خویش   ز گیتی برافرازم آواز خویش
ببازو ببندم یکی پالهنگ   بیاویز پایم به چرم پلنگ
ازان سان که من گردن ژنده پیل   ببستم فگنده، به دریای نیل*
چو از من گناهی بیاید پدید   ازان پس سر من بباید برید
سخنهای ناخوش ز من دور دار   به بدها دل دیو رنجور دار
مگوی آنچ هرگز نگفتست کس   بمردی مکن باد را در قفس
بزرگان به آتش نیابند راه   ز دریا گذر نیست بی‌آشناه
همان تابش مهر نتوان نهفت   نه روبه توان کرد با شیر جفت
تو بر راه من بر ستیزه مریز   که من خود یکی مایه‌ام در ستیز
ندیدست کس بند بر پای من   نه بگرفت پیل ژیان جای من
تو آن کن که از پادشاهان سزاست   مگرد از پی آنک آن نارواست
بمردی ز دل دور کن خشم و کین   جهان را به چشم جوانی مبین
به دل خرّمی دار و بگذر ز رود   ترا باد از پاک یزدان درود
گرامی کن ایوان ما را به سور   مباش از پرستندهٔ خویش دور
چنان چون بدم کهتر کیقباد   کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آیی به ایوان من با سپاه   هم ایدر بشادی بباشی دو ماه

برآساید از رنج مرد و ستور
دل دشمنان گردد از رشک کور
همه دشتْ نخچیر و مرغ اندر آب
اگر دیر مانی بگیرد شتاب
ببینم ز تو زور مردان جنگ
به شمشیر شیرافگنی، گر پلنگ
چو خواهی که لشکر به ایران بری
به نزدیک شاه دلیران بری
گشایم در گنجهای کُهُن
که ایدر فگندم به شمشیر بن
به پیش تو آرم همه هرچ هست
که من گِرد کردم به نیروی دست
بخواه آنچ خواهی و دیگر ببخش
مکن بر دل ما چنین روز دخش
درم ده سپه را و تندی مکن
چو خوبی بیابی نژندی مکن

روبرو شدن اسفندیار و رستم

بفرمود کاسپ سیه زین کنید
به بالای او زین زرّین کنید
پس از لشکر نامور صد سوار
برفتند با فرّخ‌اسفندیار
بیامد دمان تا لب هیرمند
به فتراک برْ گرد کرده کمند
ازین سو خروشی برآورد رخش
وزان روی اسپ یل تاج‌بخش
چنین تا رسیدند نزدیک آب
به دیدار هر دو گرفته شتاب
تهمتن ز خشک اندر آمد به رود
پیاده شد و داد یل را درود
پس از آفرین گفت کز یك خدای
همی خواستم تا بود رهنمای
که با نامداران بدین جایگاه
چنین تن‌درستْ آید و با سپاه
نشینیم یکجای و پاسخ دهیم
همی در سخن رای فرّخ نهیم
چنان دان که یزدان گوای منست
خرد زین سخن رهنمای منست
که من زین سخنها نجویم فروغ
نگردم به هر کار گرد دروغ
که روی سیاوُش گر دیدمی
بدین تازه‌رویی نگردیدمی
نمانی همی جز سیاوخش را
مران تاج‌دار جهان‌بخش را
خنك شاه کو چون تو دارد پسر
به بالا و فرّت بنازد پدر
خنك شهر ایران که تخت ترا
پرستند بیدارْ بخت ترا
دژم گردد آنکس که با تو نبرد
بجوید، سرش اندر آید به گرد
همه دشمنان از تو پر بیم باد
دل بدسگالان به دو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد
شبان سیه بر تو نوروز باد

چو بشنید گفتارش اسفندیار
فرود آمد از بارهٔ نامدار
گو پیلتن را به بر درگرفت
چو خشنود شد، آفرین برگرفت
که یزدان سپاس ای جهان‌پهلوان
که دیدم ترا شاد و روشن‌روان
سزاوار باشد ستودن ترا
یلان جهان خاك بودن ترا
خنك آنك چون تو پسر باشدش
یکی شاخ بینند که بر باشدش
خنك آنك[1] او را بود چون تو پشت
بود ایمن از روزگار درشت
خنك زال کِش بگذرد روزگار
به گیتی بماند ترا یادگار
بدیدم ترا یادم آمد زریر
سپهدارِ اسپ‌افگن و نرّه‌شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان
جهاندار و بیدار و روشن‌روان
یکی آرزو دارم از شهریار
که باشم بر آن آرزو کامگار
خرامان بیایی سوی خان من
به دیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر نیست، چیزی که هست
بکوشیم و با آن بساییم دست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که ای از یلان جهان یادگار
هر انکس کجا چون تو باشد به نام
همه شهر ایران بدو شادکام
نشاید گذر کردن از رای تو
گذشت از بر و بوم، وز جای تو
ولیکن ز فرمان شاه جهان
نپیچم روان، آشکار و نهان
به زابل نفرمود ما را درنگ
نه با نامداران این بوم جنگ
تو آن کن که بر یابی از روزگار
بران رو که فرمان دهد شهریار
تو خود بند بر پای نه بی‌درنگ
نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیك شاه
سراسر بدو باز گردد گناه
وزین بستگی من جگر خسته‌ام
به پیش تو اندر کمر بسته‌ام
نمانم که تا شب بمانی به بند
وگر بر تو آید ز چیزی گزند
همه از من انگار ای پهلوان
بدی ناید از شاه روشن‌روان
از آن پس که من تاج بر سر نهم
جهان را به دست تو اندر نهم
نه نزدیك دادار باشد گناه
نه شرم آیدم نیز از روی شاه
چو تو باز گردی به زابلستان
به هنگام بشکوفهٔ گلستان
ز من نیز یابی بسی خواسته
که گردد بر و بومت آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار
همی جستم از داور کردگار
که خرّم کنم دل به دیدار تو
کنون چون بدیدم من آزار تو

دو گردن فرازیم پیر و جوان خردمند و بیدار دو پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی سر از خواب خوش برگراید همی
همی یابد اندر میان دیوْ راه دلت کژ کند از پی تاج و گاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن که تا جاودان آن نگردد کهن
که چون تو سپهبَدْ گزیده سری سرافراز شیری و نام‌آوری
نیایی زمانی تو در خان من نباشی بدین مرز مهمان من
گر این تیزی از مغز بیرون کنی بکوشی و بر دیو افسون کنی
ز من هرچ خواهی تو فرمان کنم به دیدار تو رامشِ جان کنم
مگر بند کز بند عاری بود شکستی بود زشتْ کاری بود
نبیند مرا زنده با بند کس که روشن روانم بر اینست و بس
ز تو پیش بودند کُنداوران نکردند پایم به بند گران
به پاسخ چنین گفتش اسفندیار که ای در جهان از گوان یادگار
همه راست گفتی، نگفتی دروغ بکژّی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه چه فرمود تا من برفتم به راه
گر اکنون بیایم سوی خان تو بوم شاد و پیروز مهمان تو
تو گردن بپیچی ز فرمان شاه مرا تابش روز گردد سیاه
دگر آنك گر با تو جنگ آورم به پرخاشْ خوی پلنگ آورم
فرامُش کنم مِهر نان و نمك به من بر دگرگونه گردد فلك
وگر سر بپیچم ز فرمان شاه بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمدست یك امروز با می بساییم دست
که داند که فردا چه شاید بدن بدین داستانی نباید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم شوم جامهٔ راه بیرون کنم
به یك هفته نخچیر کردم همی به جای بره گور خوردم همی
به هنگام خوردن مرا باز خوان چو با دوده بنشینی از پیشِ خوان

اسفندیار برخلاف قولی که داده رستم را به خوان خود نمی‌خواند.

رستم ناخوانده به خرگاه اسفندیار می‌رود

نشست از بر رخش چون پیل مست یکی گرزهٔ گاوپیکر به دست
بیامد دمان تا به نزدیك آب سپه را به دیدار او بُد شتاب
هرانکس که از لشکر او را بدید دلش مِهر و پیوند او برگزید
همی گفت هر کس که این نامدار نماند به کس، جز به سام سوار
بر این کوههٔ زین کُه آهنست همان رخشْ گویی که آهرمنست
اگر هم‌نبردش بود ژَنده پیل برافشاند از تارك پیل، نیل
کسی مرد ازین سان به گیتی ندید نه از نامداران پیشین شنید
خرد نیست اندر سر شهریار که جوید ازین نامور کارزار
بر این سان همی از پی تاج و گاه به کشتن دهد نامداری چو ماه
به پیری سوی گنج یازان ترست به مُهر و به دیهیم نازان ترست
همی آمد از دور رستم چو شیر بزیر اندرون اژدهای دلیر
چو آمد به نزدیك اسفندیار هم‌آنگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان نوآیین و نوساز و فرّخ‌جوان
خرامی نیرزید مهمان تو چنین بود تا بود پیمان تو؟
سخن هرچ گویم همه یاد گیر مشو تیز با پیرْ بر خیره خیر
همی خویشتن را بزرگ آیدت وزین نامداران سترگ آیدت
همانا به مردی سبك داریم به رای و به دانش تنك داریم
به گیتی چنان دان که رستم منم فروزندهٔ تخم نیرم منم
بخاید ز من چنگ دیو سپید بسی جادوان را کنم ناامید
بزرگان که دیدند ببر مرا همان رخش غرّان هژبر مرا
چو کاموس جنگی چو خاقان چین سواران جنگیّ و مردان کین
که از پشت زینشان به خمّ کمند ربودم، سر و پای کردم به بند
نگه‌دار توران و ایرانْ منم به هر جای پشت دلیران منم
ازین خواهش من مشو بدگمان مدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهر این فرّ و اورند تو بجویم همی رای و پیوند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار تبه دارد از چنگ من روزگار

که من سام یل را بخوانم دلیر / کزو بیشه بگذاشتی نرّه شیر
به گیتی منم زو کنون یادگار / ایا شاه‌زاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده‌ام / سخنها ز هرگونه بشنوده‌ام
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال / بدیدم یکی شاه فرّخ همال
که کین خواهد از مرد ناپاک دین / جهانی بر و بر کنند آفرین
توی نامور پرهنر شهریار / به جنگ اندرون افسر کارزار
بخندید از رستم اسفندیار / بدو گفت کای پور سامِ سوار
شدی تنگدل چون نیامد خُرام / نجستم همی زین سخن کام و نام
چنین گرم بُد روز و راه دراز / نکردم ترا رنجه، تندی مساز
همی گفتم از بامداد پگاه / به پوزش بسازم سوی دادْ راه
به دیدار دستان شوم شادمان / به تو شاد دارم روان یکزمان
کنون تو بدین رنج برداشتی / به دشت آمدی خانه بگذاشتی
به آرام بنشین و بردار جام / ز تندی و تیزی مبر هیچ نام
به دست چپ خویش بر جای کرد / ز رستم همی مجلس‌آرای کرد

اختلاف بر سر جای نشستن

جهاندیده گفت این نه جای منست / به جایی نشینم که رای منست
به بهمن بفرمود کز دست راست / نشستی بیارای ازان، کِم سزاست
چنین گفت با شاه‌زاده بخشم / که آیین من بین و بگشای چشم
هنر بین و این نامور گوهرم / که از تخمهٔ سام کُنداورم
هنر باید از مرد و فرّ و نژاد / کفی راد دارد، دلی پر ز داد
سزاوار من گر ترا نیست جای / مرا هست پیروزی و هوش و رای
از آن پس بفرمود فرزند شاه / که کرسیّ زرّین نهد پیشِ گاه
بدان تا گو نامور پهلوان / نشیند بر شهریار جوان
بیامد بران کرسی زر نشست / پر از خشم و بویا ترنجی به دست

نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم را

چنین گفت با رستم اسفندیار / که ای نیک‌دل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از بخردان / بزرگان و بیداردُل موبدان
از آن برگذشته نیاکان تو / سرافراز و دین‌دار و پاکان تو
که دستان بدگوهر دیوزاد / به گیتی فزونی ندارد نژاد
فراوان ز سامش نهان داشتند / همی رستخیز جهان داشتند*
تنش تیره بُد موی و رویش سپید / چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند / مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
بیامد بگسترد سیمرغ پر / ندید اندرو هیچ آیین و فر
ببردش به جایی که بودش کنام / ز دستان مر او را خورش بود کام
اگر چند سیمرغ ناهار بود / تن زال پیش اندرش خوار بود
بینداختش پس به پیش کنام / به دیدار او کس نبد شادکام
همی خورد افگنده مردار اوی / ز جامه برهنه تن خوار اوی
چو افگند سیمرغ بر زال مِهر / بر او گشت زین گونه چندی سپهر
از آن پس که مردار چندی چشید / برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت سامش ز بی‌بچگی / ز نادانی و دیوی و غرچگی
خجسته بزرگان و شاهان من / نیای من و نیکخواهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز / فراوان بر این سال بگذشت نیز
یکی سروْ بد نابسوده سرش / چو با شاخ شد رستم آمد برش
ز مردی و بالا و دیدار اوی / به گردون برآمد چنین کار اوی
بر این گونه ناپارسایی گرفت / ببالید و پس پادشایی گرفت

پاسخ رستم و ستایش نژاد خود

بدو گفت رستم که آرامْ گیر / چه گویی سخنهای نادلپذیر؟
دلت بیش کژّی ببالد همی / روانت ز دیوان ببالد همی
تو آن گویْ کز پادشاهان سزاست / نگوید سخن پادشا جز که راست

جهاندار داند که دستان سام   بزرگست و با دانش و نیک‌نام
همان سام پور نریمان بُدست   نریمان گرد از کریمان بدست
بزرگست و گرشاسپ بودش پدر   به گیتی بُدی خسرو تاجور
همانا شنیدستی آواز سام   نبُد در زمانه چنو نیک‌نام
بکشتش به طوس اندرون اژدها   که از چنگ او کس نیابد رها*
به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ   ورا کس ندیدی گریزان ز جنگ
به دریا سر ماهیان برفروخت   هم اندر هوا پرّ کرگس بسوخت
همی پیل را در کشیدی به دَم   دل خرم از یاد او شد دُژَم
و دیگر یکی دیو بد بدگُمان   تنش بر زمین و سرش باسمان
که دریای چین تا میانش بُدی   ز تابیدن خور زیانش بُدی
همی ماهی از آب برداشتی   سر از گنبد ماه بگذاشتی
به خورشید ماهیش بریان شدی   ازو چرخ گردنده گریان شدی
دو پتیاره زین گونه پیچان شدند   ز تیغ یلی هر دو بیجان شدند
همان مادرم دُخت مهراب بود   بدو کشور هند شاداب بود
که ضحّاک بودیش پنجم پدر   ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی ازین نامورتر کراست؟   خردمند گردن نپیچد ز راست
دگر آنک اندر جهان سر بسر   یلان را ز من جُست باید هنر
همان عهد کاوس دارم نخست   که بر من بهانه نیارند جست
همان عهد کیخسرو دادگر   که چون او نبست از کیان کس کمر
زمین را سراسر همه گشته‌ام   بسی شاه بیدادگر کشته‌ام
چو من برگذشتم ز جیحون بر آب   ز توران به چین آمد افراسیاب
ز کاوس در جنگ هاماوران   بتنها، برفتم به مازندران
نه ارژنگ ماندم، نه دیو سپید   نه سنجه نه اولاد غندی، نه بید
همی از پی شاهْ فرزند را   بکُشتم دلیر خردمند را
که گُردی چو سهراب هرگز نبود   بزور و بمردی و رزم آزمود
ز پانصد همانا فزونست سال   که تا من جدا گشتم از پشت زال
همی پهلوان بودم اندر جهان   یکی بود با آشکارم نهان
بسان فریدون فرّخ‌نژاد   که تاج بزرگی به سر بر نهاد
ز تخت اندر آورد ضحّاک را   سپرد آن سر و تاج او خاک را

دگر سام کو بود ما را نیا   ببرد از جهان دانش و کیمیا
سه دیگر که چون من ببستم کمر   تن‌آسان شد اندر جهان تاجور
بران خرّمی، روزْ هرگز نبود   پی مرد بی‌راه بر دز نبود*
که من بودم اندر جهان کامران   مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همه   تو شاهی و گردنکشان چون رمه
تو اندر زمانه رسیده نوی   اگر چند با فرّ کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان   نه‌ای آگه از کارهای نهان
چو بسیار شد گفتها می خوریم   به می جان اندیشه را بشکریم

اسفندیار نژاد خود را می‌ستاید

چو از رستم اسفندیار این شنید   بخندید و شادان دلش بردمید
بدو گفت ازین رنج و کردار تو   شنیدم همه درد و تیمار تو
کنون کارهایی که من کرده‌ام   ز گردنکشان سر برآورده‌ام
نخستین کمر بستم از بهر دین   تهی کردم از بُت‌پرستان زمین
کس از جنگجویان گیتی ندید   که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از تخم گشتاسپست   که گشتاسپ از تخم لهراسپست
که لهراسپ بُد پور اورند شاه   که او را بُدی از مهان تاج و گاه
هم اورند از گوهر کی‌پشین   که کردی پدر بر پشین آفرین
پشین بود از تخمهٔ کیقباد   خردمند شاهی دلش پر ز داد
همی رو چنین تا فریدونِ شاه   که شاه جهان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصرست   کجا بر سر رومیان افسرست
همان قیصر از سلم دارد نژاد   ز تخم فریدون با فرّ و داد
همان سلم پور فریدون گُرد   که از خسروان نام شاهی ببرد
بگویم من و کس نگوید که نیست   که بی‌راه بسیار و راه اندکیست
تو آنی که پیش نیاکان من   بزرگان بیدار و پاکان من
پرستنده بودی همی با نیا   نجوییم همی زین سخن کیمیا
بزرگی ز شاهان من یافتی   چو در بندگی تیز بشتافتی
ترا باز گویم همه هرچ هست   یکی گر دروغست بنمای دست

که تا شاه گشتاسپ را داد تخت / میان بسته دارم به مردی و بخت
هرانکس که رفت از پی دین به چین / بکردند زان پس بر او آفرین
از آن پس که ما را بگفتِ گُرَزم / ببستم پدر، دور کردم ز بزم
به لهراسپ از بند من بد رسید / شد از تُرك روی زمین ناپدید
بیاورد جاماسپ آهنگران / که ما را گشاید ز بند گران
همان کار آهنگران دیر بود / مرا دل بر آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگشان بر زدم / تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم سر ز جای نشست / غل و بند بر هم شکستم به دست
گریزان شد ارجاسپ از پیش من / بران سان یکی نامدار انجمن
به مردی ببستم کمر بر میان / همی رفتم از پس چو شیر ژیان
شنیدی که در هفتخوان پیش من / چه آمد ز شیران و از اهرمن
بچاره برویین دژ اندر شدم / جهانی بران گونه برهم زدم
بجستم همه کین ایرانیان / به خون بزرگان ببستم میان
به توران و چین آنچ من کرده‌ام / همان رنج و سختی که من برده‌ام
همانا ندیدست گور از پلنگ / نه از شست ملّاح کام نهنگ
ز هنگام تور و فریدون گرد / کس اندر جهان نام این دژ نبرد
یکی تیره دژ بر سر کوه بود / که از برتری دور از انبوه بود
چو رفتم همه بت‌پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند
به مردی من آن باره را بستدم / بتان را همه بر زمین برزدم
برافروختم آتش زردهشت / که با مجمر آورده بود از بهشت
بپیروزی دادگر یك خدای / به ایران چنان آمدم باز جای
که ما را به هر جای دشمن نماند / به بُت‌خانه‌ها دَرْ برهمن نماند
بتنها تن خویش جستم نبرد / به پرخاش تیمار من کس نخورد
سخنها به ما بر کنون شد دراز / اگر تشنه‌ای جام می را فراز

پاسخ رستم و ستایش پهلوانی خود

چنین گفت رستم به اسفندیار / که کردار ماند ز ما یادگار
کنون داد ده باش و بشنو سخن / ازین نامبُردار مرد کهن

اگر من نرفتی به مازندران / به گردن برآورده گرز گران
کجا بسته بُد گیو و کاوُس و طوس / شده گوش کر، یکسر از بانگ کوس
که کَندی دل و مغز دیو سپید / که دارد به بازوی خویش این امید؟
سر جادوان را بکندم ز تن / ستودان ندیدند و گور و کفن
ز بند گران بردمش سوی تخت / شد ایران بدو شاد و، او نیکبخت
مرا یار در هفتخوان رخش بود / که شمشیر تیزم جهان‌بخش بود
وزان پس که شد سوی هاماوران / ببستند پایش به بند گران
ببردم ز ایرانیان لشکری / به جایی که بُد مهتری، گر سری
بکُشتم به جنگ اندرون شاهشان / تَهی کردم آن نامور گاهشان
جهاندارْ کاوُس کی بسته بود / ز رنج و ز تیمارْ دل خسته بود
بیاوردم از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
به ایران بُد افراسیاب آن زمان / جهان پر ز درد از بدِ بدگمان
به ایران کشیدم ز هاماوران / خود و شاه با لشکری بی‌کران
شب تیره تنها برفتم ز پیش / همه نام جستم نه آرام خویش
چو دید آن دُرفشان درفش مرا / به گوش آمدش بانگ رخش مرا
بپردخت ایران و شد سوی چین / جهان شد پر از داد و پر آفرین
گر از یال کاوس خون آمدی / ز پشتش سیاوُش چون آمدی؟
وزو شاه کیخسرو پاك و راد / که لهراسب را تاج بر سر نهاد؟
پدرم آن دلیر گرانمایه مرد / ز ننگ اندر آن انجمن خاك خوَرد
که لهراسپ را شاه بایست خواند / ازو در جهان نام چندین نماند
چه نازی بدین تاج گشتاسپی / بدین تازه آیین لهراسپی؟
که گوید برو دست رستم ببند / نبندد مرا دست چرخ بلند
که گر چرخ گوید مرا کاین نیوش / به گرز گرانش بمالم دو گوش
من از کودکی تا شدستم کهَن / بدین گونه از کس نبُردم سخن
مرا خواری از پوزش و خواهش است / وزین نرم گفتن مرا کاهش است
ز تیزیش خندان شد اسفندیار / بیازید و دستش گرفت استوار
بدو گفت کای رستم پیلتن / چنانی که بشنیدم از انجمن
ستبرست بازوت چون ران شیر / بر و یالْ چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریك همچون پلنگ / بویژه کجا گرز گیرد به چنگ

بیفشارد چنگش میان سخن — ز برنا بخندید مرد کهن
ز ناخن فرو ریختش آب زرد — همانا نجنبید زان دردْ مرد
گرفت آنزمان دست مهتر به دست — چنین گفت کای شاه یزدان‌پرست
خُنُك شاه گشتاسپ، آن نامدار — کجا پور دارد چو اسفندیار
خُنُك آنك چون تو پسر زاید او — همی فرّ گیتی بیفزاید او
همی گفت و چنگش به چنگ اندرون — همی داشت تا چهر او شد چو خون
همان ناخنش پر ز خوناب کرد — سپهبَد بروها پر از تاب کرد
بخندید از او فرّخ اسفندیار — چنین گفت کای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا به رزم — بپیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من زین زرّین نهم بر سیاه — به سر برنهم خسروانی کلاه
بنیزه ز اسپت نهم بر زمین — ازان پس نه پرخاش جویی نه کین
دو دستت ببندم برم نزد شاه — بگویم که من زو ندیدم گناه
بباشیم پیشش بخواهشگری — بسازیم هر گونه‌یی داوری
رهانم ترا از غم و درد و رنج — بیابی پس از رنج خوبیّ و گنج
بخندید رستم ز اسفندیار — بدو گفت سیر آیی از کارزار
کجا دیده‌ای رزم جنگاوران — کجا یافتی باد گرز گران؟
اگر بر جز این روی گردد سپهر — بپوشد میان دو تن روی، مهر
به جای می سرخ کین آوریم — کمند نبرد و کمین آوریم
غو کوس خواهیم از آوای رود — به تیغ و به گوپال باشد درود
ببینی تو ای فرّخ اسفندیار — گراییدن و گردش کارزار
چو فردا بیایی به دشت نبرد — به آورد مرد اندر آید به مرد
ز باره به آغوش بردارمت — ز میدان به نزدیك زال آرمت
نشانمت بر نامور تخت عاج — نهم بر سرت بر دلافروز تاج
کجا یافتستم من از کیقباد — به مینو همی جان او باد شاد
گشایم در گنج و هر خواسته — نهم پیش تو یکسر آراسته
دهم بی‌نیازی سپاه ترا — به چرخ اندر آرم کلاه ترا
ازان پس بیایم به نزدیك شاه — گرازان و خندان و خرّم به راه
به مردی ترا تاج بر سر نهم — سپاسی به گشتاسپ زین بر نهم*
از آن پس ببندم کمر بر میان — چنان چون ببستم به پیش کیان

همه روی پالیز بی‌خَو کنم — ز شادی تن خویش را نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان — کسی را به تن در نباشد روان

می خوردن رستم با اسفندیار

چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که گفتار بیشی نیاید به کار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت — ز گفتارْ پیکار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید خوان — کسی را که بسیار گوید مخوان
چو بنهاد رستم به خوردن گرفت — بماند اندر آن خوردن اندر شگفت
یل اسفندیار و گوان یکسره — ز هر سو نهادند پیشش بره
بفرمود مهتر که جام آورید — به جای می پخته، خام آورید
ببینیم تا رستم اکنون ز می — چه گوید، چه آرد ز کاوس کی
بیاورد یك جام می میگسار — که کشتی بکردی برو بَرْ گذار
به یاد شهنشاهْ رستم بخورد — برآورد ازان چشمهٔ زرد گرد
همان جام را کودك میگسار — بیاورد پر بادهٔ شاهوار
چنین گفت پس با پشوتن براز — که بر می نیاید به آبت نیاز
چرا آب بر جام می بفگنی — که تیزی نبید کهن بشکنی؟
پشوتن چنین گفت با میگسار — که بی‌آبْ جامی میْ افگن بیار
می آورد و رامشگران را بخواند — ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز — ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با او یل اسفندیار — که شادان بدی تا بود روزگار
می و هرچ خوردی ترا نوش باد — روان دلاور پر از توش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار — همیشه خرد بادت آموزگار
هران می که با تو خورم نوش گشت — روان خردمند را توش گشت
گر این کینه از مغز بیرون کنی — بزرگی و دانش بر افزون کنی
ز دشت اندر آیی سوی خان من — بوی شاد یك چند مهمان من
سخن هرچ گفتم به جای آورم — خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای چندی و با بَد مکوش — سوی مردمی یاز و باز آر هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار — که تخمی که هرگز نروید مکار

تو فردا ببینی ز مردان هنر / چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویش را نیز مستای هیچ / به ایوان شو و کار فردا بسیچ
ببینی که من در صف کارزار / چنانم، چو با باده و میگسار
چو از شهر زاول به ایران شوم / به نزدیك شاه و دلیران شوم
هنر بیش بینی ز گفتار من / مجوی اندر این کارْ تیمار من
دل رستم از غم پر اندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد
که گر من دهم دست بند ورا / وگر سر فرازم گزند ورا
دو کارست هر دو بنفرین و بد / گزاینده رسمی، نو آیین و بد
هم از بند او بد شود نام من / بد آید ز گشتاسپْ انجام من
به گرد جهان هرك راند سخن / نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی بخَست / به زاول شد و دست او را ببست
همان نام من باز گردد به ننگ / نماند ز من در جهان بوی و رنگ
وگر کشته آید به دشت نبرد / شود نزد شاهان مرا رویْ زرد
که او شهریاری جوان را بکشت / بدان کو سخن گفت با او درشت
بر این بر پس از مرگ نفرین بود / همان نام من نیز بی‌دین بود
وگر من شوم کشته بر دست اوی / نماند به زاولستان رنگ و بوی
شکسته شود نام دستان سام / ز زابل نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همی خوب گفتار من / ازین پس بگویند بر انجمن

هشدار رستم به اسفندیار و پاسخ او

چنین گفت پس با سرافراز مرد / که اندیشه روی مرا زرد کرد
که چندین بگویی تو از کار بند / مرا بند و رای تو آید گزند
مگر کاسمانی سخن دیگرست / که چرخ روان از گمان برترست
همه پند دیوان پذیری همی / ز دانش سخن برنگیری همی
ترا سال برنامد از روزگار / ندانی فریب بد شهریار
تو یکتادلی و ندیده جهان / جهانبان به مرگ تو کوشد نهان
گر ایدونك گشتاسپ از روی بخت / نیابد همی سیری از تاج و تخت
به گرد جهان بر دواند ترا / به هر سختئی پروراند ترا

به روی زمین یکسر اندیشه کرد / خرد چون تبر هوش چون تیشه کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار / کجا سر نپیچاند از کارزار
کز آن نامور بر تو آید گزند / بماند بدو تاج و تخت بلند
که شاید که بر تاج نفرین کنیم / وزین داستان خاك بالین کنیم
همی جان من در نکوهش کنی / چرا دل نه اندر پژوهش کنی؟
به تن رنج کاری تو بر دست خویش / جز از بدگمانی نیایدت پیش
مکن شهریارا جوانی مکن / چنین بر بلا کامرانی مکن
دل ما مکن شهریارا نژند / میاور به جان خود و من گزند
ز یزدان و از روی من شرم دار / مخور بر تن خویشتن زینهار
ترا بی‌نیازیست از جنگ من / وزین کوشش و کردن آهنگ من
زمانه همی تاختت با سپاه / که بر دست من گشت خواهی تباه
بماند به گیتی ز من نام بد / به گشتاسپ بادا سرانجام بد
چو بشنید گردنکش اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
به دانای پیشی نگر، تا چه گفت / بدانگه که جان با خرد کرد جفت
که پیر فریبنده کانا بود / وگر چند پیروز و دانا بود
تو چندین همی بر من افسون کنی / که تا چنبر از یال بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود / بدین خوب گفتار تو بگرود
مرا پاك خوانند ناپاك رای / ترا مرد هشیار نیکی‌فزای
بگویند کو با خُرام و نوید / بیامد، ورا کرد چندی امید
سپهبَد ز گفتار او سر بتافت / ازان پس که جز جنگ کاری نیافت
همی خواهش او همه خوار داشت / زبانی پر از تلخْ گفتار داشت
بدانی که من سر ز فرمان شاه / نتابم، نه از بهر تخت و کلاه
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت / بدویست دوزخ، بدو هم بهشت
ترا هرچ خوردی فزاینده باد / بداندیشگان را گزاینده باد
تو اکنون بخوبی به ایوان بپوی / سخن هرچ دیدی به دستان بگوی
سلیحت همه جنگ را ساز کُن / ازین پس مپیمای با من سخن
پگاه آی در جنگ من چاره‌ساز / مکن زین سپس کار بر خود دراز
تو فردا ببینی به آوردگاه / که گیتی شود پیش چشمت سیاه
بدانی که پیکار مردان مرد / چگونه بود روز ننگ و نبرد

بدو گفت رستم که ای شیرخوی   ترا گر چنین آمدست آرزوی
ترا بر تگِ رخش مهمان کنم   سرت را به گوپال درمان کنم
تو در پهلوی خویش بشنیده‌ای   به گفتار ایشان بگرویده‌ای
که تیغ دلیران بر اسفندیار   بآوردگه بر نیاید به کار
ببینی تو فردا سنان مرا   همان گرد کرده عنان مرا
که تا نیز با نامداران مرد   نجویی به آوردگه بر نبرد
لب مرد برنا پر از خنده شد   همی گوهر آن خنده را بنده شد
به رستم چنین گفت کای نامجوی   چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی
چو فردا بیایی به دشت نبرد   ببینی تو آورد مردان مرد
نه من کوهم و زیرم اسپی چو کوه   یگانه یکی مردمم چون گروه
گر از گرز من باد یابد سرت   بگرید به درد جگر مادرت
و گر کشته آیی بآوردگاه   ببندمت بر زین، برم نزد شاه
بدان تا دگر بنده با شهریار   نجوید، به آوردگه کارزار

سخنان تلخ رستم هنگام عزیمت

چو رستم به در شد ز پرده‌سرای   زمانی همی بود بر در به پای
به کریاس گفت ای سرای امید   خنک روزْ کاندر تو بُد جمّشید
همایون بُدی گاه کاوس کی   همان روزِ کیخسرو نیک پی
درِ فرّهی بر تو اکنون ببست   که بر تخت تو ناسزائی نشست
شنید این سخنها یل اسفندیار   پیاده بیامد برِ نامدار
به رستم چنین گفت کای سرگرای   چرا تیز گشتی به پرده‌سرای
سزد گر بر این بوم زابلستان   نهد دانشی، نامِ غلغلستان
که مهمان چو سیر آید از میزبان   بزشتی برد نام پالیزبان
سراپرده را گفت: بُد روزگار   که جمشید را داشتی بر کنار
همان روزْ کز بهر کاوس شاه   بُدی پرده و سایهٔ بارگاه
کجا راه یزدان همی باز جست   همی خواستی اختران را درست
زمین زو سراسر پرآشوب بود   پر از خنجر و غارت و چوب بود
کنون مایه‌دار تو گشتاسپ است   به پیش وی اندر چو جاماسپ است

نشسته به یك دست او زردهشت   که با زند و است آمدست از بهشت
به دیگر پشوتن گو نیك مرد   چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
به پیش اندرون فرّخ اسفندیار   کز او شاد شد گردش روزگار
دل نیك مردان بدو زنده شد   بَد از بیم شمشیر او بنده شد
بیامد به در پهلوان سوار   پس اندر همی دیدش اسفندیار

اسفندیار مردانگی رستم را می‌ستاید

چو برگشت ازو با پشوتن بگفت   که مردی و گُردی نشاید نهفت
ندیدم بدین گونه اسپ و سوار   ندانم که چون خیزد از کارزار
یکی ژنده پیل است بر کوهِ گَنگ   اگر با سِلیح اندر آید به جنگ
اگر با سِلیح نبردی بود   همانا که آیین مردی بوَد
به بالا همی بگذرد فرّ و زیب   بترسم که فردا ببیند نشیب
همی سوزد از مهر فرّش دلم   ز فرمان دادارْ دل نگسلم
چو فردا بیاید به آوردگاه   کنم روز روشن برو بر سیاه
پشوتن بدو گفت بشنو سخُن   همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفتم و بیش گویم همی   که از راستی دل نشویم همی
میازار کس را، که آزادْمرد   سر اندر نیارد به آزار و درد
بخسب امشب و بامداد پگاه   برُو تا به ایوان او بی‌سپاه
به ایوان او روز فرّخ کنیم   سخن هرچ گویند پاسخ کنیم
همه کارِ نیکوست زو در جهان   میان کهان و میان مهان
همی سر نپیچد ز فرمان تو   دلش راست بینم به پیمان تو
تو با او چه گویی به کین و به خشم   بشوی از دلت کین و زِ خشمْ چشم

گفت و شنود رستم با زال

چو رستم بیامد به ایوان خویش   نگه کرد چندی به دیوان خویش
زواره بیامد به نزدیك اوی   ورا دید پژمرده و زردروی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار   یکی جوشن و مغفری نامدار

کمـان آر و برگستـوان آر و ببر   کمنـد آر و گرز گران آر و گبر
زواره بفرمـود تا هرچ گفت   بیـاورد گنجـور او از نهفت
چو رستم سِلیح نبردش بدید   سر افشانـد و باد از جگر برکشید
چنین گفت کای جوشن کارزار   برآسودی از جنگ یك روزگار
کنون کار پیش آمدت، سخت باش   به هر جای پیراهن بخت باش
چنین رزمگاهی که غرّان دو شیر   به جنگ انـدر آینـد، هر دو دلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار   چه بازی کند در دم کارزار
چو بشنید دستان ز رستم سخن   پراندیشه شد جان مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان   چه گفتی؟ کزان تیره گشتم روان
تو تا برنشستی به زین نبرد   نبودی مگر نیك دل رادمرد
همیشه دل از رنج پرداخته   به فرمان شاهان سرافراخته
بترسم که روزت سرآید همی   گر اختر به خواب اندر آید همی
همی تخم دستان ز بن بر کنند   زن و کودکان را به خاك افگنند
به دست جوانی چو اسفندیار   اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند به زاولستان آب و خاك   بلندی بر و بوم گردد مغاك
ور ایدونك او را رسد زین گزند   نباشد ترا نیز نام بلند
همی هر کسی داستانها زنند   برآورده نام ترا بشکنند
که او شهریاری ز ایران بکشت   بدان کو سخن گفت با وی درشت
همی باش در پیش او بر بپای   وگر نه هم اکنون بپرداز جای
به بیغوله‌یی شو فرود از مهان   که کس نشنود نامت اندر جهان
کز این بد ترا تیره گردد روان   بپرهیز ازین شهریار جوان
به گنج و به رنج این روان باز خر   مبر پیش دیبای چینی تبر
سپاه ورا خلعت آرای نیز   ازو باز خر خویشتن را به چیز
چو برگردد او از لب هیرمند   تو پای اندر آور به رخش بلند
چو ایمن شدی بندگی کن به راه   بدان تا ببینی یکی روی شاه
چو بیند ترا، کی کند شاه بد   خود از شاه کردار بد کی سزد؟
بدو گفت رستم که ای مردِ پیر   سخنها بر این گونه آسان مگیر
به مردی مرا سال بسیار گشت   بد و نیك چندی به سر بر گذشت
رسیدم به دیوان مازندران   به رزم سواران هاماوران

همان رزم کاموس و خاقان چین   که لرزان بُدی زیر ایشان زمین
اگر من گریزم ز اسفندیار   تو در سیستان کاخ و گلشن مدار
چو من ببر پوشم به روز نبرد   سر هور و ماه اندر آرم به گرد
ز خواهش که گفتی بسی رانده‌ام   بدو دفتر کهتری خوانده‌ام
همی خوار گیرد سخنهای من   بپیچد سر از دانش و رای من
گر او سر ز کیوان فرود آردی   روانش بر من درود آردی
سخن چند گفتم به چندین نشست   ز گفتار با دست ما را به دست

رستم روانهٔ میدان می‌شود

چو شد روز، رستم بپوشید گَبر   نگه‌بان تن کرد بر گبرْ ببر
کمندی به فتراك زین بر ببست   بر آن بارهٔ پیل‌پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره بَرَش   فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش   بِرِ کوههٔ ریگ بر پای باش
بیامد زواره سپه گِرد کرد   به میدان کار و به دشت نبرد
تهمتن همی رفت نیزه به دست   چو بیرون شد از جایگاه نشست
سپاهش بر او خواندند آفرین   که بی‌تو مباد اسپ و گوپال و زین
همی رفت رستم زواره پَسش   کجا بود در پادشاهی کَسش
بیامد چنان تا لب هیرمند   همه دل پر از باد و لب پر ز پند
سپه با برادر هم آنجا بماند   سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره براز   که مردیست این بدرگ دیوساز
بترسم که با او نیارم زدن   ندانم کزین پس چه شاید بُدن
تو اکنون سپه را هم ایدر بدار   شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند یابمش هم زان نشان   نخواهم ز زابلستان سرکشان
بتنها تن خویش جویم نبرد   ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز و شاد   که باشد همیشه دلش پر ز داد
گذشت از لب رود و بالا گرفت   همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار   هماوردت آمد بر آرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن   از آن شیر پرخاشجوی کهن

بخندید و گفت اینک آراستم / بدانگه که از خواب برخاستم

اسفندیار نیز آمادهٔ نبرد می‌شود

بفرمود تا جوشن و خود اوی / همان ترکش و نیزهٔ جنگجوی
ببردند و پوشید روشن برش / نهاد آن کلاه کیی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه / نهادند و بردند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید، پرخاشجوی / ز زور و ز شادی که بود اندر اوی
نهاد آن بن نیزه را بر زمین / ز خاك سیاه اندر آمد به زین
بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند، برانگیزد از گورْ شور
سپه در شگفتی فرو ماندند / بران نامدار آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید / مر او را بر آن باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت / که ما را نباید بدُو یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها شویم / ز پستی بر آن تند بالا شویم
بر آن گونه رفتند هر دو به رزم / تو گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو نزدیك گشتند پیر و جوان / دو شیر سرافراز و دو پهلوان
خروش آمد از بارهٔ هر دو مرد / تو گفتی بدرّید دشت نبرد
چنین گفت رستم به آواز سخت / که ای شاه شادان دل و نیك‌بخت
ازین گونه مستیز و بدرا مکوش / سوی مردمی یاز و باز آر هوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن / بر این گونه سختی برآویختن
بگو تا سوار آورم زابلی / که باشند با خنجر کابلی
بر این رزمگه‌شان به جنگ آوریم / خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بباشد به کام تو خون ریختن / ببینی تگاپوی و آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که چندین چه گویی چنین نابکار؟
ز ایوان به شبگیر برخاستی / ازین تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی بند و مکر و فریب / همانا بدیدی به تنگی نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان / وگر جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من / سزا نیست این کار در دین من
که ایرانیان را به کشتن دهم / خود اندرِ جهان تاج بر سر نهم

منم پیشرو هرك جنگ آیدم / وگر پیش جنگ نهنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار / مرا یار هرگز نیاید به کار
مرا یار در جنگ یزدان بود / سر و کار با بخت خندان بود
توی جنگجوی و منم جنگخواه / بگردیم یك با دگر بی‌سپاه
ببینیم تا اسپ اسفندیار / سوی آخُر آید همی بی‌سوار
وگر بارهٔ رستم جنگجوی / به ایوان نهد بی‌خداوند روی

چون اسفندیار روئین‌تن است، ضربه‌های رستم بر او کارگر نمی‌شود. ولی ضربه‌های اسفندیار بی‌تأثیر نمی‌ماند.

رستم، زخم‌خورده از میدان باز می‌گردد

زواره بزودی گشادش میان / ازو برکشیدند ببر بیان
هرانکس که دانا بُد از کشورش / نشستند یکسر همه بر درش
بفرمود تا رخش را پیش اوی / ببردند و هر کس که بُد چاره‌جوی
گرانمایه دستان همی کند موی / بر آن خستگیها بمالید روی
همی گفت من زنده با پیرْ سر / بدیدم بدین سان گرامی پسر
بدو گفت رستم کزین غم چه سود؟ / که این ز آسمانْ بودنی کار بود
به پیش است کاری که دشوارتر / وزو جان من پر ز تیمارتر
که هرچند من بیش پوزش کنم / که این شیرْدل را فروزش کنم
نجوید همی جز همه ناخوشی / به گفتار و کردار و گردنکشی
رسیدم ز هر سو به گرد جهان / خبر یافتم ز آشکار و نهان
گرفتم کمربند دیو سپید / زدم بر زمین همچو یك شاخ بید
نتابم همی سر ز اسفندیار / از آن زور و آن بخشش کارزار
خدنگم ز سَندان گذر یافتی / زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر گَبر اسفندیار / گراینده دست مرا داشت خوار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ / نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نبرّد همی جوشن اندر برش / نه آن پارهٔ پرنیان بر سرش
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد / در آن تیرگی چشم او خیره شد

برَستم من از چنگ آن اژدها
ندانم کزین خسته آیم رها

چه اندیشم اکنون جز این نیست رای
که فردا بگردانم از رخش پای

به جایی شوم کو نیابد نشان
به زابلستان گر کند سرفشان

سرانجام از آن کار سیر آید او
اگرچه ز بد سیر دیر آید او

بدو گفت زال ای پسر گوش دار
سخن چون به یاد آوری هوش دار

همه کارهای جهان را در است
مگر مرگ کان را دری دیگر است

یکی چاره دانم من این را گزین
که سیمرغ را یار خوانم بر این

زال پر سیمرغ را آتش می‌زند، و مرغ فرمانروا لحظه‌ای بعد حاضر می‌گردد.

چاره‌گری سیمرغ برای رستم

برو رخش رخشنده را برنشین
یکی خنجر آبگون برگزین

چو بشنید رستم میان را ببست
وزانجایگه رخش را برنشست

به سیمرغ گفت ای گزین جهان
چه خواهد بر این مرگ ما ناگهان

جهان یادگارست و ما رفتنی
به گیتی نماند بجز گفتنی*

به نام نکو گر بمیرم رواست
مرا نام باید که تن مرگراست

کجا شد فریدون و هوشنگ شاه
که بودند با گنج و تخت و کلاه؟

برفتند و ما را سپردند جای
جهان را چنین است آیین و رای

همی راند تا پیش دریا رسید
ز سیمرغ روی هوا تیره دید

چو آمد به نزدیك دریا فراز
فرود آمد آن مرغ گردنفراز

به رستم نمود آن زمان راهِ خشك
همی آمد از باد او بوی مشك

بمالید بر تارَکش پرّ خویش
بفرمود تا رستم آمدش پیش

گزی دید بر خاك سر بر هوا
نشست از برش مرغ فرمانروا

بدو گفت شاخی گزین راست‌تر
سرش برترین و تنش کاست‌تر

بدان گز بود هوش اسفندیار
تو این چوب را خوارمایه مدار

بر آتش مر این چوب را راست کن
نگه کن یکی نغزْ پیکان کُهُن

بنه پرّ و پیکان برو بر نشان
نمودم ترا از گزندش نشان

چو ببرید رستم تن شاخ گز
بیامد ز دریا به ایوان و رز

بر آن کار سیمرغ بُد رهنمای
همی بود بر تارَك او به پای

بدو گفت اکنون چو اسفندیار
بیاید، بجوید ز تو کارزار

تو خواهش کن و لابه و راستی
مکوب ایچ گونه درِ کاستی

مگر باز گردد به شیرین سخن
به یاد آیدش روزگار کهن

که تو چند گه بودی اندر جهان
به رنج و به سختی ز بهر مهان

چو پوزش کنی چند نپذیردت
همی از فرومایگان گیردت

بزه کن کمان را و این چوب گز
بدین گونه پرورده در آب رز

ابَر چشم او راست کن هر دو دست
چنان چون بود مردم گزپرست

زمانه برد راست آن را به چشم
بدانگه که باشد دلت پر ز خشم

تن زال را مرغ پدرود کرد
ازو تار، وز خویشتن پود کرد

از آن جایگه نیك‌دل بر پرید
چو اندر هوا رستم او را بدید

یکی آتش چوب پُرتاب کرد
دلش را بر آن رزم شاداب کرد

یکی تیز پیکان بدو در نشاند
چپ و راست پرها بر او بر نشاند

رستم بار دیگر رو به میدان می‌نهد

سپیده همانگه ز کُه بردمید
میان شب تیره اندر چمید

بپوشید رستم سلیح نبرد
همی از جهان‌آفرین یاد کرد

چو آمد برِ لشکر نامدار
که کین جوید از رزمِ اسفندیار

بدو گفت برخیز ازین خواب خوش
برآویز با رستم کینه‌کش

چو بشنید آوازش اسفندیار
سلیح جهان پیش او گشت خوار*

چنین گفت پس با پشوتن که شیر
بپیچد ز چنگال مرد دلیر

گمانی نبردم که رستم ز راه
به ایوان کشد ببر و گبر و کلاه

همان بارکش رخش زیر اندرش
ز پیکان نبود ایچ پیدا برش

شنیدم که دستان جادوپرست
به هنگامْ یازد به خورشید دست

چو خشم آرد از جادوان بگذرد
برابر نکردم پس این با خرد

پشوتن بدو گفت، پر آبْ چشم
که بر دشمنت باد تیمار و خشم

چه بودت که امروز پژمرده‌ای
همانا به شب خواب نشمرده‌ای؟

میان جهان این دو یل را چه بود   که چندین همی رنج باید فزود؟
بدانم که بخت تو شد کندرو   که کین آورد هر زمان نو بنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار   بیامد برِ رستم نامدار
خروشید چون روی رستم بدید   که نام تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی تو سگزی مگر   کمان و برِ مرد پرخاشخر
ز نیرنگ زالی بدین سان درست   وگر نه که پایت همی گور جست
بکوبمت زین گونه امروز یال   کزین پس نبینند ترا زنده زال

لابهٔ جهان‌پهلوان نزد اسفندیار

چنین گفت رستم به اسفندیار   که ای سیر ناگشته از کارزار
بترس از جهاندارْ یزدان پاک   خرد را مکن با دل اندر مغاک
من امروز نز بهر جنگ آمدم   پی پوزش و نام و ننگ آمدم
تو با من به بیداد کوشی همی   دو چشم خرد را بپوشی همی
به خورشید و ماه و به استا و زند   که دل را نرانی به راه گزند
نگیری به یاد آن سخنها که رفت   وگر پوست بر تن کسی را بکَفت
بیایی ببینی یکی خان من   روندسْت کام تو بر جان من
گشایم در گنج دیرینه باز   کجا گرد کردم به سال دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش   به گنجور ده تا برانند ز پیش
برابر همی با تو آیم به راه   کنم هرچ فرمان دهی پیش شاه
اگر کشتنیم، او کشد، شایدم   همان نیز اگر بند فرمایدم
همی چاره‌جویم که تا روزگار   ترا سیر گرداند از کارزار
نگه کن که دانای پیشی چه گفت   که هرگز مباداد اختر شوم جفت
چنین داد پاسخ که مرد فریب   نیم، روز پرخاش و روز نهیب
اگر زنده خواهی که مانی به جای   نخستین سخن، بند بر نه به پای
از ایوان و خان چند گویی همی   رخ آشتی را بشویی همی
دگر باره رستم زبان برگشاد   مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نام من در جهان زشت و خوار   که جز بد نیاید ازین کارزار
هزارانت گوهر دهم شاهوار   همان یارهٔ زرّ با گوشوار

هزارانت بنده دهم نوش‌لب   پرستنده باشد ترا روز و شب
هزارت کنیزک دهم خلّخی   که زیبای تاج‌اند با فرّخی
دگر گنج سام نریمان و زال   گشایم به پیش تو ای بی‌همال
همه پاک پیش تو گِرد آورم   ز زابلستان نیز مرد آورم
که تا مر ترا نیز فرمان کنند   روان را به فرمان گروگان کنند
از آن پس به پیشت پرستاروار   دوان با تو آیم برِ شهریار
ز دل دور کن شهریارا تو کین   مکن دیو را با خرد همنشین
جز از بندْ دیگر ترا دست هست   به من بر، که شاهی و یزدان‌پرست
که از بند تا جاودان نام بد   بماند به من وز تو انجام بد
به رستم چنین گفت اسفندیار   که تا چند گویی سخن نابکار
مرا گویی از راه یزدان بگرد   ز فرمان شاه جهانبان بگرد
که هر کو ز فرمان شاه جهان   بگردد، سر آید بدو بر زمان
جز از بند گر کوشش و کارزار   به پیشم دگر گونه پاسخ میار
بتندی به پاسخ گو نامدار   چنین گفت کای پرهنر شهریار
همی خوار داری تو گفتار من   بخیره بجویی تو آزار من
چنین داد پاسخ که چند از فریب   همانا به تنگ اندر آمد نشیب
بدانست رستم که لابه به کار   نیاید همی پیش اسفندیار
کمان را به زه کرد و آن تیر گز   که پیکانش را داده بُد آب رز
همی راند تیر گز اندر کمان   سر خویش کرده سوی آسمان
همی گفت کای پاک دادار هور   فزایندهٔ دانش و فرّ و زور
همی بینی این پاک جان مرا   توانِ مرا، هم روان مرا
که چندین بپیچم که اسفندیار   مگر سر بپیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی   همی جنگ و مردی فروشد همی
بباداфره این گناهم مگیر   توی آفرینندهٔ ماه و تیر
چو خودکامه جنگی بدید آن درنگ   که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای سگزی بدگمان   نشد سیر جانت ز تیر و کمان
ببینی کنون تیر گشتاسپی   دل شیر و پیکان لهراسپی
یکی تیر بر ترگ رستم بزد   چنان کز کمان سواران سزد

کشته شدن اسفندیار به دست رستم

تهمتن گز اندر کمان راند زود   بر آن سان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار   سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سَهی   ازو دور شد دانش و فرّهی
نگون شد سر شاه یزدان‌پرست   بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفته بَش و یال اسپ سیاه   ز خون لعل شد خاك آوردگاه
چنین گفت رستم به اسفندیار   که آوردی آن تخم زفتی ببار
تو آنی که گفتی که رویین‌تنم   بلند آسمان بر زمین برزنم
من از شست تو هشت تیر خدنگ   بخوردم، نناليدم از نام و ننگ
به یك تیر برگشتی از کارزار   بخفتی بر آن بارهٔ نامدار
هم‌اکنون به خاك اندر آید سرت   بسوزد دل مهربان مادرت
هم‌انگه سر نامبُردار شاه   نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش   بِر خاك بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید   همی پرّ و پیکانش در خون کشید
همانگه به بهمن رسید آگهی   که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت   که پیکار ما گشت با درد جفت
تن ژنده‌پیل اندر آمد به خاك   دل ما ازین درد کردند چاك

پشوتن و بهمن بر بالین اسفندیار

برفتند هر دو پیاده دوان   ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون   یکی تیر پرخون به دست اندرون
پشوتن بَر و جامه را کرد چاك   خروشان به سر بر همی کرد خاك
همی گشت بهمن به خاك اندرون   بمالید رخ را بدان گرمْ خون
پشوتن همی گفت: راز جهان   که داند ز دین‌آوران و مهان؟
چو اسفندیاری که از بهر دین   بمردی برآهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاك از بد بُت‌پرست   به بد کارْ هرگز نیازید دست

به روز جوانی هلاك آمدش   سر تاجور سوی خاك آمدش
بدی را کزو هست گیتی بدرد   پر آزار ازو جان آزاد مرد
فراوان بر او بگذرد روزگار   که هرگز نبیند بد کارزار
جوانان گرفتندش اندر کنار   همی خون ستردند زان شهریار
پشوتن برو بر همی مویه کرد   رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار   جهانجوی و از تخمهٔ شهریار
که کند این چنین کوه جنگی ز جای   که افگند شیر ژیان را ز پای؟
که کند این پسندیده دندان پیل   که آگند با موجْ دریای نیل؟
چه آمد بر این تخمه از چشم بد   که بر بدکنش بی‌گمان بد رسد؟
کجا شد به رزم اندرون ساز تو   کجا شد به بزم آن خوش‌آواز تو؟
کجا شد دل و هوش و آیین تو   توانایی و اختر و دین تو؟
چو کردی جهان را ز بدخواه پاك   نیامدت از پیلْ وز شیر باك
کنون آمدت سودمندی به کار   که در خاك بیند ترا روزگار
که نفرین بر این تاج و این تخت باد   بدین کوشش بیش و این بخت باد
که چو تو سواری دلیر و جوان   سرافراز و دانا و روشن‌روان
بدین سان شود کشته در کارزار   بزاری سرآید بر او روزگار
که مه تاج بادا و، مه تخت شاه   مه گشتاسپ و جاماسپ و آن بارگاه
چنین گفت پردانش اسفندیار   که ای مرد دانای به روزگار
مکن خویشتن پیش من بر تباه   چنین بود بهر من از تاج و گاه
تن کشته را خاك باشد نهال   تو از کشتن من بدین سان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم   ز باد آمده، بازگردد به دَم
همان پاکزاده نیاکان ما   گزیده سرافراز و پاکان ما
برفتند و ما را سپردند جای   نماند کس اندر سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان   چه در آشکار و چه اندر نهان
که تا رای یزدان به جای آورم   خرد را بدین رهنمای آورم
چو از من گرفت این سخن روشنی   ز بد بسته شد راه آهرمنی
زمانه بیازید چنگال تیز   نبُد زو مرا روزگار گریز
امید من آنست کاندر بهشت   دل و جان من بدرود هرچ کشت
به مردی مرا پور دستان نکشت   نگه کن بدین گز که دارم به مشت

بدیـن چوب شد روزگارم به سر   ز سیمـرغ، وز رستـم چاره‌گر

پیغام اسفندیار به گشتاسپ

چو رفتـی به ایـران پدر را بگوی   که چون کام یابـی، بهانـه مجوی
زمانـه سراسـر به کام تو گشت   همـه مرزهـا پر ز نام تو گشت
امیـدم نه ایـن بود نزدیـك تو   سزا ایـن بُد از جان تاریـك تو
جهـان راسـت کردم به شمشیـر داد   به بد کس نیارسـت کرد از تو یاد
به ایران چو دین بهـی راسـت شد   بزرگی و شاهـی مرا خواسـت شد
به پیش سران پندهـا دادیم   نهانـی به کشتـن فرستادیم
کنون زیـن سخـن یافتـی کام دل   بیـارای و بنشیـن به آرام دل
چو ایمـن شدی مرگ را دور کن   بایـوان شاهـی یکی سور کن
ترا تخـت، سختـی و کوشش مرا   ترا نام، تابـوت و پوشش مرا
چه گفت آن جهاندیـده دهقـان پیر   که نگریـزد از مرگْ پیـکان تیر*
مشـو ایمـن از گنـج و تاج و سپاه   روانـم ترا چشـم دارد به راه
چو آیـی به هم پیش داور شویم   بگوییـم و گفتـار او بشنویم
کزو باز گردی به مادر بگوی   که سیـر آمـد از رزم پرخاشجوی
که با تیـر او گبـر چون باد بود   گذر کرده بر کوه پولاد بود
پسِ من تو زود آیـی ای مهربان   تو از من مرنـج و مرنجـان روان
برهنـه مکن روی بر انجمن   مبیـن نیـز چهـر من انـدر کفن
ز دیـدارْ زاری بیفزایدت   کس از بخـردان نیـز نستایدت

اسفندیار در آستانهٔ مرگ، پسرش بهمن را به رستم می‌سپارد که پرورش او را برعهده گیرد. و رستم می‌پذیرد.

همـان خواهـران را و جفـت مرا   که جویـا بدنـدی نهفـت مرا
بگویـی بـدان پرهنـر بخردان   که پدرود باشیـد تا جاودان
ز تاج پدر بر سرم بد رسید   درِ گنـج را جان من شد کلید
فرستـادم اینـك به نزدیـك او   که شرم آورد جان تاریـك او

بگفـت ایـن و برزد یکی تیـز دم   کـه بر من ز گشتـاسپ آمـد ستم
همانـگه برفـت از تنش جان پاك   تن خسته افگنـده بر تیـره خاك

سوگواری رستم بر مرگ اسفندیار

تهمتـن به نزد پشوتـن رسید   همـه جامـه بر تن سراسـر درید
بر او جامـه رستم همـی پاره کرد   سرش پر ز خاك و دلش پر ز درد
همـی گفـت زار ای نَبـرده سوار   نیـا شاه جنگی، پدر شهریار
بخوبـی شده در جهـان نام من   ز گشتـاسپْ بد شد سرانجـام من
چو بسیار بگریسـت با کشتـه گفت   که ای در جهان شاه بی‌یار و جفت
روان تو بادا میـان بهشت   بدانـدیش تو بدرَوَد هرچ کشت
زواره بدو گفـت کای نامدار   نبایسـت پذرفـت زو زینهار
ز دهقـان تو نشنیـدی آن داستان   که یاد آرد از گفتـهٔ باستان
که گر پروری بچّـهٔ نره‌شیر   شود تیـز دنـدان و گردد دلیر
چو سر برکشـد زود جویـد شکار   نخسـت انـدر آیـد به پروردگار
دو پهلـو برآشفتـه از خشـم بد   نخستیـن از ان بد به زابـل رسد
چو شد کشته شاهـی چو اسفندیار   ببیننـد ازیـن پس بد روزگار
ز بهمـن رسـد بد به زابلستان   بپیچنـد پیـران کابلستان
نگه کن که چون او شود تاجدار   به پیش آورد کیـن اسفندیار
بدو گفـت رستـم که با آسمان   نتابـد، بدانـدیش و نیـکی گُمان
من آن برگزیـدم که چشـم خرد   بدو بنـگرد، نام یاد آورد
گر او بد کنـد، پیچـد از روزگار   تو چشـم بلا را به تنـدی مخار*

تابوت اسفندیار را به بلخ می‌برند

یکی نغـز تابـوت کرد آهنین   بگستـرد فرشـی ز دیبـای چین
بینـدود یك روی آهـن به قیر   پراگنـد بر قیـر مشـك و عبیر
ز دیبـای زربفـت کردش کفن   خروشـان بر او نامـدار انجمن
از آن پس بپوشیـد روشـن برش   ز پیـروزه بر سر نهـاد افسرش

سر تنگ تابوت کردند سخت   شد آن باروَر خسروانی درخت
چل اشتر بیاورد رستم، گُزین   ز بالا فرو هشته دیبای چین
دو اشتر بُدی زیر تابوت شاه   چپ و راست، پیش و پس اندر سپاه
همه خسته روی و همه کنده موی   زبان شاه گوی و روان شاه‌جوی
بریده بَش و دُمّ اسپ سیاه   پشوتن همی برد پیش سپاه
بر او بر نهاده نگونسار زین   ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خُود و خَفتان اوی   همان جوشن و مغفر جنگجوی
سپه رفت و بهمن به زابل بماند   به مژگان همی خون دل برفشاند

پیکر اسفندیار به دربار می‌رسد

به گشتاسپ آگاهی آمد ز راه   نگون شد سر نامبردار شاه
همی جامه را چاك زد بر برش   به خاك اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایوان بزار   جهان شد پر از نام اسفندیار
به ایران ز هر سو که رفت آگهی   بینداخت هر کس کلاه مهی
همی گفت گشتاسپ کای پاك دین   که چون تو نبیند زمان و زمین
پس از روزگار منوچهر باز   نیامد چو تو نیز گردنفراز
بیالود تیغ و بیالود کیش   مهان را همی داشت بر جای خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم   ز آزرم گشتاسپ شستند چشم
بآواز گفتند کای شوربخت   چو اسفندیاری تو از بهر تخت
به زابل فرستی به کشتن دهی   تو بر گاه تاج مهی برنهی
سرت را ز تاج کیان شرم باد   به رفتن پی اخترت نرم باد
چو آگاه شد مادر و خواهران   ز ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای پر گرد و خاك   به تن بر همه جامه کردند چاك
پشوتن همی رفت گریان به راه   پس پشت، تابوت و اسپ سیاه
زنان از پشوتن در آویختند   همی خون ز مژگان فرو ریختند
که این بند تابوت را برگشای   تن خسته یك بار ما را نمای
پشوتن غمی شد میان زنان   خروشان و گوشت از دو بازو کنان
به آهنگران گفت سوهان تیز   بیارید کامد کنون رستخیز

سر تنگ تابوت را باز کرد   بنُتّوی یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران، روی شاه   پر از مشك دیدند ریش سیاه
برفتند یکسر ز بالین شاه   خروشان به نزدیك اسپ سیاه
بسودند پر مهر یال و برش   کتایون همی ریخت خاك از برش
کزو شاه را روز برگشته بود   به آورد بر پشت او کشته بود
کزین پس کرا برد خواهی به جنگ   کرا دادخواهی به چنگ نهنگ؟
به یالش همی اندر آویختند   همی خاك بر تارکش ریختند

پشوتن شاه را سرزنش می‌کند

به ابر اندر آمد خروش سپاه   پشوتن بیامد به ایوان شاه
خروشید و دیدش، نبردش نماز   بیامد به نزدیك تختش فراز
بآواز گفت ای سر سرکشان   ز برگشتن بختت آمد نشان
ازین با تن خویش بد کرده‌ای   دَم از شهر ایران برآورده‌ای
ز تو دور شد فرّه و بخردی   بیابی تو بادافره ایزدی
شکسته شد این نامور پشت تو   کزین پس بود باد در مشت تو
پسر را به خون دادی از بهر تخت   که مه تخت بیناد، چشمت مه بخت
جهانی پر از دشمن و پر بدان   نماند به تو تاج تا جاودان
بدین گیتیت در نکوهش بود   به روز شمارت پژوهش بود

از سرزنش پدر به سرزنش جاماسپ می‌آید

بگفت این و رخ سوی جاماسپ کرد   که ای شوم بدکیش و بدزاد مرد
ز گیتی ندانی سخن جز دروغ   بکژّی گرفتی ز هر کس فروغ
میان کیان دشمنی افگنی   همی این بدان، آن بدین برزنی
ندانی همی جز بدآموختن   گسستن ز نیکی، بدی توختن
یکی کِشت کردی تو اندر جهان   که کس ندرود آشکار و نهان
بزرگی به گفتار تو کشته شد   که روز بزرگان همه گشته شد
تو آموختی شاه را راه‌کژ   ایا پیر بی‌راه و کوتاه و کژ

تو گفتی که هوش یل اسفندیار　　بود بر کف رستم نامدار
بگفت این و گویا زبان برگشاد　　همه پند و اندرز او کرد یاد
هم اندرز بهمن به رستم بگفت　　برآورد رازی که بود از نهفت
چو بشنید اندرز او شهریار　　پشیمان شد از کار اسفندیار
پشوتن بگفت آنچ بودش نهان　　بآواز با شهریار جهان

نوبت به سرزنش دختران می‌رسد

چو پردخته گشت از بزرگان سرای　　برفتند به آفرید و همای
به پیش پدر بر بخستند روی　　ز درد برادر بکندند موی
بگشتاسپ گفتند کای نامدار　　نیندیشی از کار اسفندیار؟
کجا شد نخستین به کین زریر　　همی گور بستد ز چنگال شیر
ز ترکان همی کین او باز خواست　　بدو شد همی پادشاهیت راست
به گفتار بد گوش کردی، به بند　　به غلّ گران و به گرز و کمند
چو او بسته آمد، نیا کشته شد　　سپه را همه روز برگشته شد
چو ارجاسپ آمد ز خلّخ به بلخ　　همه زندگانی شد از رنج تلخ
چو ما را که پوشیده داریم روی　　برهنه بیاورد ز ایوان به کوی
چو نوش‌آذر زردهشتی بکشت　　گرفت آن زمان پادشاهی به مشت
تو دانی که فرزند مردی چه کرد　　برآورد ازیشان دم و دود و گَرد
ز رویین‌دژ آورد ما را بَرَت　　نگهبان کشور بُد و افسرت
از ایدر به زابل فرستادیش　　بسی پند و اندرزها دادیش
که تا از پی تاج بیجان شود　　جهانی بر او زار و پیچان شود
نه سیمرغ کشتش، نه رستم، نه زال　　تو کُشتی مر او را، چو کُشتی منال
ترا شرم بادا ز ریش سپید　　که فرزند کُشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود　　که بر تخت شاهی سزاوار بود
بکُشتن ندادند فرزند را　　نه از دودهٔ خویش و پیوند را
چنین گفت پس با پشوتن که خیز　　برین آتش تیزبر، آب ریز

نصیحت پشوتن به مادر

بیامد پشوتن ز ایوان شاه　　زنان را بیاورد زان جایگاه
پشوتن چنین گفت با مادرش　　که چندین به تنگی چه کوبی درش
که او شاد خفتست و روشن‌روان　　چو سیر آمد از مرز و از مرزبان
بپذرفت مادر ز دین‌دار پند　　به داد خداوند کرد او پسند
از آن پس بسالی به هر برزنی　　به ایران خروشی بد و شیونی
ز تیر گز و بند دستان زال　　همی مویه کردند بسیار سال

نامهٔ رستم به گشتاسب و اظهار بی‌گناهی

همی بود بهمن به زابلستان　　به نخچیر گر با می و گلستان
سواری و می خوردن و بارگاه　　بیاموخت رستم بدان پورِ شاه
به هر چیز پیش از پسر داشتش　　شب و روز خندان به بر داشتش
چو گفتار و کردار پیوسته شد　　درِ کین به گشتاسپ بر بسته شد
یکی نامه بنوشت رستم بدرد　　همه کار فرزند او یاد کرد
سر نامه کرد آفرین از نخست　　بدانکس که کینه نبودش نجست
دگر گفت یزدان گوای منست　　پشوتن بدین رهنمای منست
که من چند گفتم به اسفندیار　　مگر کم کند کینه و کارزار
سپردم بدو کشور و گنج خویش　　گزیدم ز هر گونه‌یی رنج خویش
زمانش چنین بود، نگشاد چهر　　مرا دل پر از درد و سر پر زمهر
بدین گونه بُد گردش آسمان　　بسنده نباشد کسی با زمان
کنون این جهانجوی نزد منست　　که فرّخ‌نژاد اورمزد منست
هنرهای شاهانش آموختم　　از اندرزْ فام خرد توختم
چو پیمان کند شاه پوزش‌پذیر　　کزین پس نیندیشد از کار تیر
نهان من و جان من پیش اوست　　اگر گنج و تاجست و گر مغز و پوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان　　پراگنده شد آن میان مهان
پشوتن بیامد گوایی بداد　　سخنهای رستم همه کرد یاد

همان زاری و پند و اروند او سخن گفتن از مرز و پیوند او
ازان نامور، شاه خشنود گشت گراینده را آمدن سود گشت
ز رستم دل نامور گشت خوش نزد نیز بر دل ز تیمار تش

پاسخ نامهٔ رستم از جانب گشتاسب

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت به باغ بزرگی درختی بکشت
چنین گفت کز جور چرخ بلند چو خواهد رسیدن کسی را گزند
به پرهیز چون باز دارد کسی وگر سوی دانش گراید بسی؟
پشوتن بگفت آنچ درخواستی دل من بخوبی بیاراستی
ز گردون گردان که یارد گذشت خردمند گِرد گذشته نگشت
تو آنی که بودی و زان بهتری به هند و به قنّوجْ بر مهتری
ز بیشی هر آنچت بباید بخواه ز تخت و ز مُهر و ز تیغ و کلاه
فرستاده پاسخ بیاورد زود بدان سان که رستمش فرموده بود

●●●

۱۸

پایان کار رستم و ویرانی سیستان

دیباچه

یکی پیر بُد نامش آزادسرو — که با احمد سهل بودی به مرو
دلی پر ز دانش سری پر سخَن — زبان پر ز گفتارهای کهن
کجا نامهٔ خسروان داشتی — تن و پیکر پهلوان داشتی
به سام نریمان کشیدی نژاد — بسی داشتی رزم رستم به یاد
بگویم کنون آنچ ازو یافتم — سخن را یك اندر دگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای — روان و خرد باشدم رهنمای
سرآرم من این نامهٔ باستان — به گیتی بمانم یکی داستان
به نام جهاندارْ محمود شاه — ابوالقاسم آن فرّ دیهیم و گاه
دو گوش و دو پای من آهو گرفت — تُهی‌دستی و سال نیرو گرفت
ببستم بر این گونه بدخواه بخت — بنالم ز بخت بَد و سال سخت
شب و روز خوانم همی آفرین — بران دادگر شهریار زمین
ازو یادگاری کنم در جهان — که تا هست مردم، نگردد نهان
بدین نامهٔ شهریاران پیش — بزرگان و جنگی سواران پیش
همه رزم و بزمست و رای و سخن — گذشته بسی روزگار کهن
همان دانش و دین و پرهیز و رای — همان رهنمونی به دیگر سرای
کنون باز گردم به گفتار سرو — فروزندهٔ سهل ماهان به مرو

زال پسری دارد به نام شغاد که از کنیزکی به دنیا آمده است، و او را به کابل نزد شاه کابل فرستاده‌اند. این پسر دختر پادشاه کابل را

بزنی می‌گیرد و جزو خانوادهٔ او می‌شود. رستم هر ساله از شاه کابل یك چرم گاو زر به عنوان باج دریافت می‌کند. چون شغاد به دامادی او در می‌آید توقع دارد که برادرش دیگر باج از او مطالبه نکند، ولی رستم تغییری در روش خود نمی‌دهد. شغاد رنجیده خاطرمی‌شود و با پدرزنش توطئه‌ای می‌چینند که رستم را به کابل بکشانند، و به نیرنگ او را هلاك سازند. از این رو چاه‌هائی کنده سر آنها را می‌پوشانند که جهان پهلوان هنگام شکار در یکی از آنها فرو افتد، و چنین می‌شود.

رستم در چاه شغاد

هم‌انگه سپهدار کابل ز راه / به دشت اندر آمد ز نخچیرگاه
گو پیلتن را چنان خسته دید / همان خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت کای نامدار سپاه / چه بودت بر این دشت نخچیرگاه؟
شوم زود چندی پزشك آورم / ز درد تو خونین سرشك آورم
مگر خستگیهات گردد درست / نباید مرا رخ به خوناب شست
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای مرد بدگوهر چاره‌جوی
سرآمد مرا روزگار پزشك / تو بر من مپالای خونین سرشك
فراوان نمانی، سرآید زمان / کسی زنده برنگذرد باسمان
نه من بیش دارم ز جمشید فر / که بُبرید بیور میانش به ار
نه از آفریدون وزِ کیقباد / بزرگان و شاهان فرّخ‌نژاد
گلوی سیاوش به خنجر برید / گروی زره، چون زمانش رسید
همه شهریاران ایران بُدند / به رزم اندرون نرّه‌شیران بُدند
برفتند و ما دیرتر ماندیم / چو شیر ژیان برگذر ماندیم
فرامرز، پور جهان بین من / بیاید بخواهد ز تو کین من

رستم از شغاد تیر و کمانی می‌خواهد تا از خود دفع خطر جانوران کند.

شغاد و چنار به هم دوخته می‌شوند

شغاد آمد آن چرخ را برکشید / بزه کرد و یکبارش اندر کشید
بخندید و پیش تهمتن نهاد / به مرگ برادر همی بود شاد
تهمتن به سختی کمان برگرفت / بدان خستگی تیرش اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت / بیامد سپر کرد تن را درخت
درختی بدید از برابر چنار / برو بر گذشته بسی روزگار
میانش تهی بار و برگش به جای / نهان شد پسش مرد ناپاك‌رای
چو رستم چنان دید بفراخت دست / چنان خسته از تیر بگشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت / به هنگام رفتن دلش برفروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد / تهمتن بر او دردْ کوتاه کرد
بدو گفت رستم ز یزدان سپاس / که بودم همه ساله یزدان‌شناس
از آن پس که جانم رسیده به لب / برین کین ما بر نبگذشت شب
مرا زور دادی که از مرگ پیش / ازین بی‌وفا خواستم کین خویش
بگفت این و جانش برآمد ز تن / برو زار و گریان شدند انجمن
زواره به چاهی دگر در بمرد / سواری نماند از بزرگان و خرد

خبر مرگ رستم به زابل می‌رسد

خروشی برآمد ز زابلستان / ز بدخواه وز شاه کابلستان
همی ریخت زال از بر یالْ خاك / همی کرد روی و بر خویش چاك
همی گفت زار ای گو پیلتن / نخواهد که پوشد تنم جز کفن
شغاد آن بنفرین شوریده‌بخت / بکند از بن این خسروانی درخت
که داند که با پیل روباه شوم / همی کین سگالد بران مرز و بوم؟
که دارد به یاد این چنین روزگار / که داند شنیدن ز آموزگار؟
که چون رستمی پیش بینم به خاك / به گفتار روباهْ گردد هلاك
چرا پیش ایشان نمردم بزار / چرا ماندم اندر جهان یادگار
چرا بایدم زندگانی و گاه / چرا بایدم خواب و آرامگاه

پس آنگه بسی مویه آغاز کرد   چو بر پورِ پهلوْ همی ساز کرد
گوا شیر گیرا یلا مهترا   دلاور جهاندارِ کنداورا
کجات آن دلیری و مردانگی   کجات آن بزرگی و فرزانگی؟
کجات آن دل و رای و روشن‌روان   کجات آن بر و بُرز و یال گران؟
کجات آن بزرگ اژدهافش درفش   کجا تیر و گوپال و تیغ بنفش؟
نماندی به گیتی و رفتی به خاک   که بادا سر دشمنت در مغاک
پس آنگه فرامرز را با سپاه   فرستاد تا رزم جوید ز شاه
تن کشته از چاه باز آورد   جهان را بزاری نیاز آورد

فرامرز رو به کابل می‌نهد

فرامرز چون پیش کابل رسید   به شهر اندرون نامداری ندید
گریزان همه شهر و گریان شده   ز سوک جهانگیر بریان شده
بیامد بران دشت نخچیرگاه   به جایی کجا کنده بودند چاه
چو روی پدر دید پور دلیر   خروشی بر آورد بر سان شیر
بدان گونه بر خاک تن پر ز خون   به روی زمین برفگنده نگون
همی گفت کای پهلوان بلند   به رویت که آورد زین سان گزند؟
که نفرین بر آن مرد بی‌باک باد   به جای کُلَه بر سرش خاک باد
به یزدان و جان تو ای نامدار   به خاک نریمان و سام سوار
که هرگز نبیند تنم جز زره   بیوسنده و برفگنده گره
بدان تا که کین گو پیلتن   بخواهم از آن بی‌وفا انجمن
هم‌انکس که با او بدین کین میان   ببستند و آمد به ما بر زیان
نمانم ز ایشان یکی را به جای   همانکس که بود اندرین رهنمای
بفرمود تا تختهای گران   بیارند از هر سوی دُر گران
ببردند بسیار باهوی و تخت   نهادند بر تختْ زیبا درخت
گشاد آن میان بستن پهلوی   برآهیخت زو جامهٔ خسروی
نخستین بشستندش از خون گرم   بر و یال و ریش و تنش، نرم نرم
همی عنبر و زعفران سوختند   همه خستگیهاش بردوختند
همی ریخت بر تارکش بر گلاب   بگسترد بر تنش کافور ناب

به دیبا تنش را بیاراستند   از آن پس گل و مشک و می خواستند
کفن‌دوز بر وی بباريد خون   به شانه زد آن ریش کافورگون
نبد جا تنش را همی بر دو تخت   تنی بود یا سایه‌گستر درخت
یکی نغز تابوت کردند ساج   برو میخ زرّین و پیکر ز عاج
همه درزهایش گرفته به قیر   برآلوده بر قیر مشک و عبیر
ز چاهی برادرش را برکشید   همی دوخت جایی کجا خسته دید
ز بر مشک و کافور و زیرش گلاب   از ان‌سان همی ریخت بر جای خواب
ازان پس تن رخش را برکشید   بشستند و برو جامه‌ها گسترید
بشستند و کردند دیبا کفن   بجستند جایی یکی نارون
برفتند بیداردل دُرگران   بریدند ازو تختهای گران
دو روز اندران کار شد روزگار   تن رخش بر پیل کردند بار

پیکرها روانهٔ زابل می‌شود

ز کابلستان تا به زابلستان   زمین شد به کردار غلغلستان
زن و مرد بُد ایستاده به پای   تنی را نبُد بر زمین نیز جای
دو تابوت بر دست بگذاشتند   ز انبوه چون باد پنداشتند
به ده روز و ده شب به زابل رسید   کسش بر زمین بر نهاده ندید
زمانه شد از درد او با خروش   تو گفتی که هامون بر آمد به جوش
کسی نیز نشنید آواز کس   همه بومها مویه کردند و بس
به باغ اندرون دخمه‌یی ساختند   سرش را به ابر اندر افراختند
برابر نهادند زرّین دو تخت   بران خوابنیده گو نیکبخت
هرانکس که بود از پرستندگان   از آزاد، وز پاکدل بندگان
همی مشک با گل برآمیختند   به پای گو پیلتن ریختند
همی هر کسی گفت کای نامدار   چرا خواستی مشک و عنبر نثار؟
نخواهی همی پادشاهی و بزم   نپوشی همی نیز خفتان رزم
نبخشی همی گنج و دینار نیز   همانا که شد پیش تو خوار چیز
کنون شاد باشی به خرّم بهشت   که یزدانت از داد و مردی سرشت
در دخمه بستند و گشتند باز   شد آن نامور شیر گردن‌فراز

چه جویی همی زین سرای سپنج؟ / کز آغاز رنجست و فرجام رنج

سوگ رستم در زابلستان

ز کابل بیامد پر از داغ و دود / شده روز روشن برو بر کبود
خروشان همه زابلستان و بُست / یکی را نبد جامه بر تن درست
به پیش فرامرز باز آمدند / دریده بر و با گداز آمدند
به یك سال در سیستان سوك بود / همه جامه‌هاشان سیاه و کبود

رودابه از داغ رستم دیوانه می‌شود

چنین گفت رودابه روزی به زال / که از داغ و سوك تهمتن بنال
همانا که تا هست گیتی‌فروز / ازین تیره‌تر کس ندیدست روز
بدو گفت زال ای زن کم‌خرد / غم ناچریدن بدین بگذرد
برآشفت رودابه سوگند خورد / که هرگز نیابد تنم خواب و خورد
روانم روان گو پیلتن / مگر باز بیند بر آن انجمن
ز خوردن یکی هفته تن باز داشت / که با جان رستم به دل راز داشت
ز نا خوردنش چشم تاریك شد / تن نازکش نیز باریك شد
ز هر سو که رفتی پرستنده چند / همی رفت با او ز بیم گزند
سر هفته را زو خرد دور شد / ز بیچارگی ماتمش سور شد
بیامد به بستان به هنگام خواب / یکی مرده ماری بدید اندر آب
بزد دست و بگرفت پیچان سرش / همی خواست کز مار سازد خورش
پرستنده از دست رودابه مار / ربود و گرفتندش اندر کنار
کشیدند از جای ناپاك، دست / به ایوانش بردند و جای نشست
به جایی که بودیش بنشاختند / ببردند خوان و خورش ساختند
همی خورد هر چیز تا گشت سیر / فگندند پس جامهٔ نرم زیر
چو باز آمدش هوش با زال گفت / که گفتار تو با خرد بود جفت
هرانکس که اورا خور و خواب نیست / غم مرگ با جشن و سورش یکیست
برفت او و ما از پس او رویم / به داد جهان‌آفرین بگرویم

بهمن به کین‌خواهی اسفندیار، روانهٔ زابل می‌شود
خواهشگری زال

چو آمد به نزدیکی هیرمند / فرستاده‌یی برگزید ارجمند
فرستاد نزدیك دستان سام / بدادش ز هر گونه چندی پیام
چنین گفت کز کین اسفندیار / مرا تلخ شد در جهان روزگار
هم از کین نوش‌آذر و مهرنوش / دو شاه گرامی، دو فرّخ سروش
ز دل کین دیرینه بیرون کنیم / همه بوم زابل پر از خون کنیم
فرستاده آمد به زابل بگفت / دل زال با درد و غم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار / براندیشد از کار اسفندیار
بداند که آن بودنی کار بود / مرا زان سخن دل پر آزار بود
تو بودی به نیك و بد اندر میان / ز من سود دیدی ندیدی زیان
نپیچید رستم ز فرمان اوی / دلش بسته بودی به پیمان اوی
پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ / زمانش بیامد بدان شد، سترگ
به بیشه درون شیر و نر اژدها / ز چنگ زمانه نیابد رها
همانا شنیدی که سام سوار / بمردی چه کرد اندران روزگار
چنین تا به هنگام رستم رسید / که شمشیر تیز از میان برکشید
به پیش نیاکان تودر چه کرد / بمردی به هنگام ننگ و نبرد
همان کهتر و دایگان تو بود / به لشکر ز پرمایگان تو بود
بزاری کنون رستم اندر گذشت / همه زابلستان پر آشوب گشت
شب و روز هستم ز درد پسر / پر از آب دیده، پر از خاك سر
خروشان و جوشان و دل پر ز درد / دو رخ زرد و لبها شده لاژورد
که نفرین بر او باد کورا ز پای / فگند و، بر آنکس که بُد رهنمای
گر ایدونك بینی تو پیکار ما / بخوبی براندیشی از کار ما
بیایی ز دل کینه بیرون کنی / به مهر اندرین کشور افسون کنی
همه گنج فرزند و دینار سام / کمرهای زرّین و زرّین‌ستام
چو آیی به پیش تو آرم همه / تو شاهی و گردنکشانت رمه
فرستاده را اسپ و دینار داد / ز هر گونه‌یی چیز بسیار داد

چو این مایه‌ور پیش بهمن رسید / ز دستان بگفت آنچ دید و شنید
چو بشنید ازو بهمن نیک‌بخت / نپذرفت پوزش، برآشفت سخت
به شهر اندر آمد دلی پر ز درد / سری پر ز کین، لب پر از باد سرد
پذیره شدش زالِ سام سوار / هم از سیستان آنک بُد نامدار
چو آمد به نزدیک بهمن فراز / پیاده شد از باره بردش نماز
بدو گفت هنگام بخشایش است / ز دل درد و کین روز پالایش است
ازان نیکویها که ما کرده‌ایم / ترا در جوانی بپرورده‌ایم
ببخشای و کار گذشته مگوی / هنرجوی، وز کشتگان کین مجوی
که پیش تو دستان سام سوار / بیامد چنین خوار با دستوار
برآشفت بهمن ز گفتار اوی / چنان سست شد تیز بازار اوی
هم اندر زمان پای کردش به بند / ز دستور و گنجور نشنید پند
همه زابلستان به تاراج داد / مهان را همه بدره و تاج داد

سپاه فرامرز با سپاه بهمن به جنگ می‌پردازد. فرامرز اسیر می‌شود، زیرا باد مخالف، او را در تنگنا نهاده است. بهمن او را به کین خون اسفندیار بر دار می‌کند.

پشوتن، بهمن را نصیحت می‌کند، زال از بند آزاد می‌شود

گرامی پشوتن که دستور بود / ز کشتن دلش سخت رنجور بود
به پیش جهاندار برپای خاست / چنین گفت کای خسرو داد و راست
اگر کینه بودت به دل خواستی / پدید آمد از کاستی راستی
کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش / مفرمای و مپسند چندین خروش
ز یزدان بترس و ز ما شرم‌دار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بابر بلند / یکی زو شود زار و خوار و نژند
پدرت آن جهانگیر لشکرفروز / نه تابوت را شد سوی نیمروز؟
نه رستم به کابل به نخچیرگاه / بدان شد که تا نیست گردد به چاه؟
تو تا باشی ای خسرو پاک و راد / مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان ز بند / بنالد به پروردگار بلند

بپیچی ازان گرچه نیک‌اختری / چو با کردگار افگند داوری
چو رستم نگهدار تخت کیان / همی بر در رنج بستی میان
تو این تاج ازو یافتی یادگار / نه از راه گشتاسپ و اسفندیار
ز هنگامهٔ کی قباد اندر آی / چنین تا به کیخسرو پاک‌رای
بزرگی به شمشیر او داشتند / مهان را همه زیر او داشتند
ازو بند[1] بر دار گر بخردی / دلت باز گردان ز راه بدی
چو بشنید شاه از پشوتن سخن / پشیمان شد از درد و کین کهن
خروشی برآمد ز پرده‌سرای / که ای پهلوانان با داد و رای
بسیچیدن باز گشتن کنید / مبادا که تاراج و کشتن کنید
بفرمود تا پای دستان ز بند / گشادند و دادند بسیار پند
تن کشته را دخمه کردند جای / به گفتار دستور پاکیزه‌رای
ز زندان به ایوان گذر کرد زال / برو زار بگریست فرّخ همال
که زارا دلیرا گوا رستما / نبیرهٔ گو، نامور نیرما
تو تا زنده بودی، که آگاه بود؟ / که گشتاسپ اندر جهان شاه بود
کنون گنج تاراج و دستان اسیر / پسر زار کشته به پیکان تیر
مبیناد چشم کس این روزگار / زمین باد بی‌تخم اسفندیار
ازان آگهی سوی بهمن رسید / به نزدیک فرّخ پشوتن رسید
پشوتن ز رودابه پر درد شد / ازان شیون او رخش زرد شد
به بهمن چنین گفت کای شاه نو / چو بر نیمهٔ آسمان ماه نو
به شبگیر ازین مرز لشکر بران / که این کارْ دشوار گشت و گران
ز تاج تو چشم بدان دور باد / همه روزگاران تو سور باد
بدین خانهٔ زالِ سامِ دلیر / سزد گر نماند شهنشاهْ دیر
چو شد کوه بر گونهٔ سندروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
بفرمود پس بهمن کینه‌خواه / کزانجا برانند یکسر سپاه
همانگه برآمد ز پرده‌سرای / تبیره ابا بوق و هندی درای
از آنجا به ایران نهادند روی / به گفتار دستور آزاده‌خوی
سپه را ز زابل به ایران کشید / به نزدیک شهر دلیران کشید
برآسود و بر تخت بنشست شاد / جهان را همی داشت با رسم و داد

***

۱۹

انتقال از دورهٔ داستانی به دورهٔ تاریخی

اسکندر ایرانی می‌شود

بخش اصلی دورهٔ تاریخی را که در متن‌های معمول حدود ۱۸۰۰۰ بیت است سلسلهٔ ساسانی تشکیل می‌دهد. لیکن در این جا از جانب داستان‌پردازان تمهیدی به کار برده شده است تا رشتهٔ خاندان‌های شاهی به هم متصل بماند؛ بدین معنی که همای، دختر بهمن اسفندیار است، و دارا پسر همای، و داماد «فیلقوس»، «شاه روم». عروس که ناهید نام دارد به ایران می‌آید، ولی مطبوع طبع شوهر قرار نمی‌گیرد و پس از چندی در حالی که از دارا آبستن است به نزد پدر باز فرستاده می‌شود. در خانهٔ پدری از او پسری به دنیا می‌آید که همان اسکندر معروف است. بنا به این افسانه، اسکندر یك شاهزادهٔ ایرانی است و چون به ایران هجوم می‌آورد و داریوش سوم را مغلوب می‌کند، این داریوش برادر ناتنی اوست. تسخیر ایران به دست اسکندر کار خارق‌العاده‌ای نیست: یك ایرانی، ایران را گرفته است. بدین گونه خواسته‌اند بگویند که بیگانه هرگز بر ایران حکومت نکرده است. در این داستان نه تنها اسکندر، ایرانی به حساب می‌آید، بلکه سلسلهٔ کیان با هخامنشی مشتبه می‌گردد و خاندان ساسانی به آن پیوند می‌خورد.

چون اسکندر دیگر غریبه نیست، مقداری از تاریخ داستانیش در شاهنامه سروده می‌شود.

موجب هجوم اسکندر به ایران

چنان بد که روزی فرستاده‌یی / سخن‌گو و روشن‌دل آزاده‌یی
ز نزدیك دارا بیامد به روم / کجا باژ خواهد ز آباد بوم
به پیش سکندر بگفت آن سخن / غمی شد سکندر ز باژ کهن
بدو گفت رو پیش دارا بگوی / که از باژ ما شد کنون رنگ و بوی
که مرغی که زرّین همی خایه کرد / بمرد و سر باژ بی‌مایه کرد
فرستاده پاسخ بدان سان شنید / بترسید، وز روم شد ناپدید
سکندر سپه را سراسر بخواند / گذشته سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کز گردش آسمان / نیابد گذر مرد نیکی گمان
مرا روی گیتی بباید سپرد / بد و نیك چندی بباید شمرد

اسکندر به ایران لشکر می‌کشد، در نخستین برخورد شکست بر سپاه دارا می‌افتد.

سخن دارا با سران ایران
دربارهٔ هجوم اسکندر

ز جهرم بیامد به شهر صطخر / که آزادگانرا بر آن بود فخر
فرستاده‌یی رفت بر هر سوی / به هر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد به ایوان شاه / نهادند زرّین یکی زیرگاه
چو دارا بر آن کرسی زر نشست / برفتند گردان خسروپرست
به ایرانیان گفت کای مهتران / خردمند و شیران و جنگاوران
ببینید تا رای پیکار چیست / همی گفت با درد و، چندی گریست
چنین گفت کامروز مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام
نیاکان و شاهان ما تا بُدند / به هر سال باژی همی بستدند
به هر کار ما را زبون بود روم / کنون بخت آزادگان گشت شوم
همه پادشاهی سکندر گرفت / جهاندار شد تخت و افسر گرفت

چنین هم نماند، بیاید کنون / همه پارس گردد چو دریای خون
زن و کودك و مرد گردند اسیر / نماند بر این بومْ برنا و پیر
مرا گر شوید اندرین یارمند / بگردانم این رنج و درد و گزند
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ / به هر کارزاری گریزان ز جنگ
اگر پشت یکسر به پشت آورید / بر و بوم ایشان به مشت آورید
کسی کاندرین جنگ سستی کند / بکوشد که تا جان‌پرستی کند
مدارید ازین پس به گیتی امید / که شد رومْ ضحّاك و ما جمّشید
همی گفت گریان و دل پر ز درد / دو رخساره زرد و دو لب لاژورد
بزرگان داننده برخاستند / همه پاسخش را بیاراستند
خروشی برآمد ز ایران بزار / که گیتی نخواهیم بی‌شهریار
همه روی یکسر بجنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
ببندیم دامن یك اندر دگر / اگر خاك یابیم اگر بوم و بر

دارا به دست «دستوران» خود کشته می‌شود.

اسکندر بر سر پیکر دارا

سکندر ز باره درآمد چو باد / سر مرد خسته به ران برنهاد
نگه کرد تا خسته گوینده هست / بمالید بر چهر او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسرویش / گشاد آن بر و جوشن پهلویش
ز دیده ببارید چندی سرشك / تن خسته را دور دید از پزشك
بدو گفت کین بر تو آسان شود / دل بدسگالت هراسان شود
تو برخیز و بر مهد زرّین نشین / وگر هست نیروت بر زین نشین
ز هند و ز رومت پزشك آورم / ز درد تو خونین سرشك آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت / چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
جفاپیشگان ترا هم کنون / بیاویزم از دارشان سرنگون
چنان چون ز پیران شنیدیم دوش / دلم گشت پر خون و جان پر ز جوش
ز یك شاخ و یك بیخ و یك پیراهنیم / به بیشی چرا تخمه را برکنیم؟

گفتار دارا با اسکندر

چو بشنید دارا بآواز گفت   که همواره با تو خرد باد جفت
بر آنم که از پاك دادار خویش   بیابی تو پاداش گفتار خویش
یکی آنك گفتی که ایران تراست   سر تاج و تخت دلیران تراست
به من مرگ نزدیك‌تر زانك تخت   بپردخت تخت و نگون گشت بخت
بر این است فرجام چرخ بلند   خرامَش سوی رنج و، سودش گزند
به من در نگر، تا نگویی که من   فزونم ازین نامدار انجمن
بد و نیك هر دو ز یزدان شناس   وز او دار تا زنده باشی سپاس
نمودار گفتار من، من بسم   بدین در، نکوهیدهٔ هر کسم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج   نبد در زمانه کس از من برنج
همان نیز چندان سلیح و سپاه   گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان   چه پیوستگان، داغ دل خستگان
زمان و زمین بنده بُد پیش من   چنین بود تا بخت بُد خویش من
ز نیکی جدا مانده‌ام زین نشان   گرفتار در دست مردم‌کشان
بر این گونه خسته به خاك اندرم   ز گیتی به دام هلاك اندرم
چنین است آیین چرخ روان   اگر شهریاریم و گر پهلوان
بزرگی به فرجام هم بگذرد   شکارست، مرگش همی بشکرد
سکندر ز دیده ببارید خون   بران شاه خسته به خاك اندرون

دارا از اسکندر می‌خواهد که دخترش را بزنی گیرد

ز من پاك‌دل دختر من بخواه   بدارش بآرام بر پیشگاه
مگر زو ببینی یکی نامدار   کجا نو کند نام اسفندیار
بیاراید این آتش زردهشت   بگیرد همان زند و استا به مشت
نگه دارد این فال جشن سده   همان فرّ نوروز و آتش‌کده
همان اورمزد و مه و روز مهر   بشوید به آب خرد جان و چهر
کند تازه آیین لهراسپی   بماند کیی دین گشتاسپی

مهان را به مه دارد و که به که   بود دین فروزنده و روز به
سکندر چنین داد پاسخ بدوی   که ای نیکدل خسرو راست‌گوی
پذیرفتم این پند و اندرز تو   فزون زین نباشم بر این مرز تو
همه نیکویها به جای آورم   خرد را بدین رهنمای آورم

شکایت فردوسی از پیری ـ انسان و سپهر

الا ای برآورده چرخ بلند   چه داری به پیری مرا مستمند؟
چو بودم جوان در برم داشتی   به پیری چرا خوار بگذاشتی؟
همی زرد گردد گل کامگار   همی پرنیان گردد از رنجْ خار
دو تا گشت آن سرو نازان به باغ   همان تیره گشت آن گرامی چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه   همی لشکر از شاه بیند گناه
به کردار مادر بُدی تا کنون   همی ریخت باید ز رنج تو خون
مرا کاج هرگز نپروردیی   چو پرورده بودی نیازردیی
هرانگه که زین تیرگی بگذرم   بگویم جفای تو با داورم
بنالم ز تو پیش یزدان پاك   خروشان به سر بر پراگنده خاك
چنین داد پاسخ سپهر بلند   که ای مرد گویندهٔ بی‌گزند
چرا بینی از من همی نیك و بد   چنین ناله از دانشی کی سزد؟
تو از من به هر باره‌یی برتری   روان را به دانش همی پروری
بدین هرچ گفتی مرا راه نیست   خور و ماه زین دانش آگاه نیست
خور و خواب و رای و نشستت بود   به نیك و به بد راه و دستت بود
از آن خواه راهت که راه آفرید   شب و روز و خورشید و ماه آفرید
یکی آنك هستیش را راز نیست   به کاریش فرجام و آغاز نیست
چو گوید بباش آنچ خواهد بُدست   کسی کو جزین داند آن بیهده‌ست
من از داد چون تو یکی بنده‌ام   پرستندهٔ آفرینندهٔ‌ام
نگردم همی جز به فرمان اوی   نیارم گذشتن ز پیمان اوی
به یزدان گرای و به یزدان پناه   بر اندازه زو هرچ باید بخواه
جز او را مخوان کردگار سپهر   فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر

***

وزو بر روان محمّد درود   به یارانش بر هر یکی بر فزود

سپاسگزاری از محمود که خراج سال را بخشیده است

گذشته ز شوّال ده با چهار   یکی آفرین باد بر شهریار
کزین مژده دادیم رسم خراج   که فرمان بُد از شاه با فرّ و تاج
که سالی خراجی نخواهند بیش   ز دین‌دار بیدار وز مرد کیش
بدین عهد نوشین‌روان تازه شد   همه کار بر دیگر اندازه شد
چو آمد بر آن روزگاری دراز   همی بفگند چادر داد باز
به بینی بدین داد و نیکی گمان   که او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن بر برش   بماند کلاه کیان بر سرش
سرش سبز باد و تنش بی‌گزند   منش بر گذشته ز چرخ بلند
ندارد، کسی خوار فال مرا   کجا بشمرد ماه و سال مرا
نگه کن که این نامه تا جاودان   درفشی بود بر سر بخردان
بماند بسی روزگاران چنین   که خوانند هر کس برو آفرین
چنین گفت نوشین‌روان قباد   که چون شاه را دل به پیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه   ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود   چو درد دل بی‌گناهان بود
بماناد تا جاودان این گهر   هنرمند و با دانش و دادگر
نباشد جهان بر کسی پایدار   همه نام نیکو بود یادگار
کجا شد فریدون و ضحّاک و جم   مهان عرب، خسروان عجم؟
کجا آن بزرگان ساسانیان   ز بهرامیان تا به سامانیان؟
نکوهیده‌تر شاه ضحّاک بود   که بیدادگر بود و ناپاک بود
فریدون فرّخ ستایش ببرد   بمرد او و جاوید نامش نمرد
سخن ماند اندر جهان یادگار   سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش نبرد آنک بیداد بود   به گنج و به تخت مهی شاد بود
گسسته شود در جهان کام اوی   نخوانند به گیتی کسی نام اوی

چند کلمه دربارهٔ اشکانیان

کنون ای سراینده فرتوت‌مرد   سوی گاه اشکانیان باز گرد
چه گفت اندر آن نامهٔ راستان   که گوینده یاد آرد از باستان
پس از روزگار سکندر جهان   چه گوید کرا بود تخت مهان
چنین گفت داننده دهقان چاچ   کزان پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند   دلیر و سبکسار و سرکش بدند
به گیتی به هر گوشه‌یی بر یکی   گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند   ملوك طوایف همی خواندند
بر این گونه بگذشت سالی دویست   تو گفتی که اندر زمین شاه نیست
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان   نگوید جهاندار تاریخشان
کز ایشان جز از نام نشنیده‌ام   نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام

ساسانیان
نسب ساسانیان به خانوادهٔ کیان و هخامنشی می‌پیوندند

در شاهنامه، چون دارا پس از حملهٔ اسکندر کشته می‌شود، پسری دارد به نام «ساسان» که به هندوستان می‌گریزد. در آنجا به گمنامی به سر می‌برد، ولی تا چهار نسل هر پسری که از تبار او به دنیا می‌آید نام او را ساسان می‌کنند. چهارمین ساسان در فارس «سر شبان» بابك است که بابك از جانب اردوان اشکانی یکی از فرمانروایان محلّی فارس می‌باشد.

بابك شبی خواب شگفت‌انگیزی دربارهٔ ساسان می‌بیند، و خواب را چنین تعبیر می‌کنند که از تبار ساسان کسی به مقام شاهی خواهد رسید. از این رو «سرشبان» را می‌خواند و نسبش را از او می‌پرسد و او جواب می‌دهد که نوادهٔ داراست و نژادش به بهمن و اسفندیار می‌رسد. بابك دختر خود را به او به زنی می‌دهد و از این وصلت اردشیر به دنیا می‌آید.

***

۲۰

اردشیر بابکان

زاده شدن اردشیر
و فراخوانده شدن نزد اردوان

چو نه ماه بگذشت بر ماه‌چهر   یکی کودك آمد چو تابنده‌مهر
بمانندهٔ نامدار اردشیر   فزاینده و فرّخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر کرد نام   نیا شد به دیدار او شادکام
همی پروریدش ببر بر به ناز   برآمد بر این روزگاری دراز
مر او را کنون مردم تیزویر   همی خواندش بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هرچ بود   هنر نیز بر گوهرش برفزود
چنان شد به دیدار و فرهنگ و چهر   که گفتی همی زو فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان   ز فرهنگ، وز دانش آن جوان
که شیر ژیانست هنگام رزم   به ناهید ماند همی روز بزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان   سوی بابك نامور پهلوان
که ای مرد با دانش و رهنمای   سخن‌گوی و با نام و پاکیزه‌رای
شنیدم که فرزند تو اردشیر   سواریست گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان   فرستش به نزدیك ما شادمان
ز بایسته‌ها بی‌نیازش کنم   میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد به نزدیك فرزند ما   نگوییم کو نیست پیوند ما
چو آن نامهٔ شاه بابك بخواند   بسی خون مژگان به رخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر   همان نورسیده جوان اردشیر
بدو گفت کاین نامهٔ اردوان   بخوان و نگه کن به روشن‌روان
من اینك یکی نامه نزدیك شاه   نویسم، فرستم یکی نیك‌خواه

بگویم که اینک دل و دیده را | دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و دادمش نیز پند | چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که از رسم شاهان سزد | نباید که بادی بر او بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد | جوان را ز هر گونه‌یی کرد شاد
ز زرّین ستام و ز گوپال و تیغ | ز فرزندْ چیزش نیامد دریغ
ز دینار و دیبا و اسپ و رهی | ز چینی و زربفت شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیش جوان | جوان شد پرستندهٔ اردوان
بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر | ز دیبا و دینار و مشک و عبیر
ز پیش نیا کودک نیک‌پی | به درگاه شاه اردوان شد به ری

گلنار شبانه به خوابگاه اردشیر می‌رود

یکی کاخ بود اردوان را بلند | به کاخ اندرون بنده‌یی ارجمند
که گلنار بد نام آن ماه‌روی | نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بر اردوان همچو دستور بود | بر آن خواسته نیز گنجور بود
برو بر گرامی‌تر از جان بُدی | به دیدار او شاد و خندان بُدی
چنان بُد که روزی برآمد به بام | دلش گشت زان خرّمی شادکام
نگه کرد خندان‌لب اردشیر | جوان در دل ماه شد جایگیر
همی بود تا روزْ تاریک شد | همانا به شب روز نزدیک شد
کمندی بر آن کنگره بر ببست | گره زد بر او چند و ببسود دست
بگستاخی از باره آمد فرود | همی داد نیکی دهش را درود
بیامد خرامان بر اردشیر | پر از گوهر و بوی مشک و عبیر
ز بالین دیبا سرش برگرفت | چو بیدار شد، تنگ در بر گرفت
نگه کرد بُرنا بران خوب‌روی | بدان موی و آن روی و آن رنگ و بوی
بدان ماه گفت از کجا خاستی | که پر غم دلم را بیاراستی؟
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام | ز گیتی به دیدار تو زنده‌ام
دلارامْ گنجور شاه اردوان | که از من بود شاد و روشن‌روان
کنون گر پذیری ترا بنده‌ام | دل و جان به مهر تو آگنده‌ام
بیایم چو خواهی به نزدیک تو | دُرفشان کنم روز تاریک تو

پیشگوئی اخترشناسان گلنار را به فکر می‌افکند

ازان پس چنان بُد که شاه اردوان | ز اخترشناسان روشن‌روان
بیاورد چندی به درگاه خویش | همی باز جست اختر و راه خویش
همان نیز تا گردش روزگار | ازان پس کرا باشد آموزگار
فرستادشان نزد گلنار شاه | بدان تا کنند اختران را نگاه
سه روز اندر آن کار شد روزگار | نگه کرده شد طالع شهریار
چو گنجور بشنید آوازشان | سخن گفتن از طالع و رازشان
سیم روز تا شب گذشته سه پاس | کنیزک بپردخت ز اخترشناس
پر از آرزو دل لبان پر ز باد | همی داشت گفتار ایشان به یاد
چهارم بشد مرد روشن‌روان | که بگشاید آن راز با اردوان
برفتند با زیجها بر کنار | ز کاخ کنیزک بِرِ شهریار
بگفتند راز سپهر بلند | همان حکم او بر چه و چون و چند
کزین پس کنون تا نه بس روزگار | ز چیزی بپیچد دل نامدار
که بگریزد از مهتری، کهتری | سپهبد نژادی و کنداوری
وزان پس شود شهریاری بلند | جهاندار و نیک‌اختر و سودمند
دل نامور مهتر نیک‌بخت | ز گفتار ایشان غمی گشت سخت

گلنار و اردشیر با هم سازش می‌کنند. کنیزک که کلید گنج‌های اردوان را در دست دارد، مقداری از گوهرهای زبده را با خود برمی‌دارد، و او و اردشیر از ری به سوی فارس می‌گریزند.

فرار اردشیر و گلنار

چنان بُد که بی‌ماه‌روی اردوان | نبودی شب و روز روشن‌روان
ز دیبا نه برداشتی دوش و یال | مگر چهر گلنار دیدی به فال
چو آمدش هنگام برخاستن | به دیبا سر گاهش آراستن
کنیزک نیامد به بالین اوی | برآشفت و پیچان شد از کین اوی

به در بر سپاه ایستاده به پای   بیاراسته تخت و تاج و سرای
ز درگاه برخاست سالار بار   بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت گردنکشان بر درند   هرانکس کجا مهتر کشورند
پرستندگان را چنین گفت شاه   که گلنار چون راه و آیین نگاه
ندارد نیاید به بالین من   که داند بدین داستان دین من
بیامد هم‌انگاه مهتر دبیر   که رفتست بیگاه دوش اردشیر
وز آخُر ببردست خنگ و سیاه   که بُد بارهٔ نامبردار شاه
هم‌انگاه شد شاه را دلپذیر   که گنجور او رفت با اردشیر
دل مرد جنگی برآمد ز جای   برآشفت و زود اندر آمد به پای
سواران جنگی فراوان ببرد   تو گفتی همی باره آتش سپرد
به رَه بر یکی نامور دید جای   بسی اندر او مردم و چارپای
بپرسید زیشان که شبگیر هور   شنیدی شما بانگ نعل ستور؟
یکی گفت ز ایشان که اندر گذشت   دو تن بر دو باره در آمد به دشت
همی برگذشتند پویان به راه   یکی بارهٔ خنگ و دیگر سیاه
به دُمّ سواران یکی غُرم پاك   چو اسپی همی بر پراگند خاك
به دستور گفت آن زمان اردوان   که این غُرم باری چرا شد دوان؟
چنین داد پاسخ که آن فرّ اوست   به شاهی و نیك‌اختری پرّ اوست
گر این غرم دریابد او را متاز   که این کار گردد به ما بر دراز
فرود آمد آنجایگه اردوان   بخورد و برآسود و آمد دوان
همی تاختند از پس اردشیر   به پیش اندرون اردوان و وزیر
جوان با کنیزك چو باد دمان   نپردخت از تاختن یك زمان
کرا یار باشد سپهر بلند   برو بر ز دشمن نیاید گزند
از آن تاختن رنجه شد اردشیر   بدید از بلندی یکی آبگیر
جوانمرد پویان به گلنار گفت   که اکنون که با رنج گشتیم جفت
بباید بدین چشمه آمد فرود   که شد باره و مرد بی‌تار و پود
بباشیم بر آب و چیزی خوریم   ازان پس بر آسودگی بگذریم
چو هر دو رسیدند نزدیك آب   بزردی دو رخساره چون آفتاب
همی خواست کاید فرود اردشیر   دو مرد جوان دید بر آبگیر
جوانان به آواز گفتند زود   عنان و رکیبت بباید بسود

که رَستی ز کام و دم اژدها   کنون آب خوردن نیارد بها
نباید که آیی به خوردن فرود   تن خویش را داد باید درود
چو از پندگوی آن شنید اردشیر   به گلنار گفت این سخن یاد گیر
رکیبش گران شد، سبك شد عنان   به گردن برآورد رخشان سنان
پس اندر چو باد دمان اردوان   همی تاخت با رنج و تیره‌روان

اردوان از بخت خود ناامید می‌شود

بدانگه که بگذشت نیمی ز روز   فلك را به پیمود گیتی‌فروز
یکی شارستان دید با رنگ و بوی   بسی مردم آمد به نزدیك اوی
چنین گفت با موبدان نامدار   که کی برگذشت آن دلاور سوار؟
چنین داد پاسخ بدو رهنمای   که ای شاه نیك‌اختر و پاك‌رای
بدانگه که خورشید برگشت زرد   بگسترد شب چادر لاژورد
بدین شهر بگذشت پویان دو تن   پر از گرد و بی‌آب گشته دهن
یکی غُرم بود از پس یك سوار   که چون او ندیدم به ایوان نگار
چنین گفت با اردوان کدخدای   کز ایدر مگر باز گردی به جای
سپه سازی و ساز جنگ آوری   که اکنون دگر گونه شد داوری
که بخشش پس پشت او برنشست   ازین تاختن باد ماند به دست
یکی نامه بنویس نزد پسر   به نامه بگوی این سخن در بدر
نشانی مگر یابد از اردشیر   نباید که او دوشد از غرم شیر
چو بشنید زو اردوان این سخَن   بدانست کآواز او شد کهن
بدان شارستان اندر آمد فرود   همی داد نیکی دهش را درود

اردشیر به فارس می‌رسد
گفتار او با مردم

زبان برگشاد اردشیر جوان   که ای نامداران روشن‌روان
کسی نیست زین نامدار انجمن   ز فرزانه و مردم رای‌زن
که نشنید کاسکندر بدگمان   چه کرد از فرومایگی در جهان

نیاکان ما را یکایک بکشت   به بیدادی آورد گیتی به مشت
چو من باشم از تخم اسفندیار   به مرز اندرون، اردوان شهریار
سزد گر مر این را نخوانیم داد   وزین داستان کس نگیریم یاد
چو باشید با من بدین یارمند   نمانم به کس نام و تخت بلند
چه گویید و این را چه پاسخ دهید   که پاسخ به آواز فرّخ نهید
هرانکس که بود اندر آن انجمن   ز شمشیرزن مرد و از رای‌زن
چو آواز بشنید بر پای خاست   همه راز دل باز گفتند راست
که هر کس که هستیم بابك‌نژاد   به دیدار و چهر تو گشتیم شاد
و دیگر که هستیم ساسانیان   ببندیم کین را کمر بر میان
تن و جان ما سر بسر پیش تست   غم و شادمانی به کم بیش تست
به دو گوهر از هر کسی برتری   سزد بر تو شاهی و کنداوری
به فرمان تو کوه هامون کنیم   به تیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بدانگونه دید اردشیر   سرش برتر آمد ز ناهید و تیر

اردشیر در فارس سپاه گرد می‌آورد. اردوان به پسرش بهمن که فرمانروای فارس است دستور می‌دهد تا با او به جنگ بپردازد. امّا او در نبرد با اردشیر شکست می‌خورد. اردوان خود به جنگ برمی‌خیزد. چون دو سپاه رو به رو می‌گردند طوفانی رو به سپاه اردوان می‌وزد، که موجب وحشت سپاهیان می‌گردد. آن را نشانهٔ خشم یزدان می‌گیرند و از پادشاه روی برمی‌تابند. اردشیر غلبه می‌کند و شاه اشکانی در جنگ کشته می‌شود.

اردشیر دختر او را به زنی می‌گیرد و مُلك او را تصاحب می‌کند.

آنگاه جنگ اردشیر با کردان پیش می‌آید، و ماجرای کرم هفتواد و مهرك نوشزاد که در هر سه مورد سرانجام غلبه با سالار ساسانی می‌شود.

پادشاهی اردشیر

به بغداد بنشست بر تخت عاج   به سر برنهاد آن دلفَروز تاج

کمر بسته و گرز شاهان به دست   بیاراسته جایگاه نشست
شهنشاه خواندند زان‌پس ورا   ز گشتاسپ نشناختی کس ورا
چو تاج بزرگی به سر برنهاد   چنین کرد بر تختِ پیروزه یاد
که اندر جهان داد گنج منست   جهان زنده از بخت و رنج منست
کس این گنج نتواند از من ستد   بد آید به مردم ز کردار بد
چو خشنود باشد جهاندار پاك   ندارد دریغ از من این تیره‌خاك
جهان سر بسر در پناه منست   پسندیدن دادْ راه منست
نباید که از کارداران من   ز سرهنگ و جنگی سواران من
بخسپد کسی دل پر از آرزوی   گر از بنده گر مردم نیك‌خوی
گشادست بر هر کس این بارگاه   ز بدخواه، وز مردم نیك‌خواه
همه انجمن خواندند آفرین   که آباد بادا به دادت زمین
فرستاد بر هر سوی لشکری   که هر جا که باشد ز دشمن سری
سر کینه‌ورشان به راه آورید   گر آیین شمشیر و گاه آورید

پسر اردوان از خواهر خود که همسر اردشیر است خواستار نابود کردن پادشاه می‌شود

بدانگه که شاه اردوان را بکشت   ز خون وی آورد گیتی به مشت
بدان فرّ و اورند شاه اردشیر   شده شادمان مرد برنا و پیر
که بنوشت بیدادیِ اردوان   ز داد وی آبادتر شد جهان
چنو کشته شد دخترش را بخواست   بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او شد به هندوستان   به هر نیك و بد گشته همداستان
دو ایدر به زندان شاه‌اندرون   دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
به هندوستان بود مهتر پسر   که بهمن بُدی نام آن نامور
فرستاده‌یی جست با رای و هوش   جوانی که دارد بگفتار گوش
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر   بدو داد ناگه یکی پاره‌زهر
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی   که از دشمن این مهربانی مجوی
برادر دو داری به هندوستان   به رنج و بلا گشته همداستان
دو در بند و زندان شاه اردشیر   پدر کشته و زنده خسته به تیر

تو از ما گسسته بدین گونه مهر / پسندد چنین کردگار سپهر؟
چو خواهی که بانوی ایران شوی / به گیتی پسند دلیران شوی
هلاهل چنین زهر هندی بگیر / به کار آر یکبار بر اردشیر
فرستاده آمد به هنگام شام / به دخت گرامی بداد آن پیام
ورا جان و دل بر برادر بسوخت / به کردار آتش رخش برفروخت
ز اندوه بستد گرانمایه زهر / بدان بُد که بردارد از کام بهر

همسر اردشیر زهر را با شربت می‌آمیزد

چنان بُد که یك روز شاه اردشیر / به نخچیر بر گور بگشاد تیر
چو بگذشت نیمی ز روز دراز / سپهبَد ز نخچیرگه گشت باز
سوی دختر اردوان شد ز راه / دوان ماه‌چهره بشد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد / پر از شکّر و پست با آب سرد
بیامیخت با شکّر و پست زهر / که بهمن مگر یابد از کام بهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن به دست / ز دستش بیفتاد و بشکست پست
شد آن پادشابچّه لرزان ز بیم / هم اندر زمان شد دلش به دو نیم
جهاندار زان لرزه شد بدگمان / پراندیشه از گردش آسمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار / پرستنده آرد بر شهریار
چو آن مرغ بر پست بگذاشتند / گمانی همی خیره پنداشتند
همانگاه مرغ آن بخورد و بمرد / گمان بردن از راه نیکی ببرد

اردشیر فرمان کشتن دختر اردوان را می‌دهد ولی او زنده می‌ماند

بفرمود تا موبد و کدخدای / بیامد بر خسرو پاك‌رای
ز دستور ایران بپرسید شاه / که بدخواه را برنشانی به گاه
شود در نوازش بران گونه مست / که بیهوده یازد به جان تو دست
چه بادافره‌ست این برآورده را / چه سازیم درمان خود کرده را
چنین داد پاسخ که مهترپرست / چو یازد به جان جهاندار دست
سرش بر گنه بر بباید برید / کسی پند گوید نباید شنید

بفرمود کز دختر اردوان / چنان کن که هرگز نبینند روان
بشد موبد و پیش او دخت شاه / همی رفت لرزان و دل پرگناه
به موبد چنین گفت کای پرخرد / مرا و ترا روز هم بگذرد
اگر کُشت خواهی مرا ناگزیر / یکی کودکی دارم از اردشیر
اگر من سزایم به خون ریختن / ز دار بلند اندر آویختن
چو این گردد از پاك مادر جدا / بکن هرچ فرمان دهد پادشا
ز ره باز شد موبد تیزویر / بگفت آنچ بشنید با اردشیر
بدو گفت زو نیز مشنو سخن / کمند آر و بادافره او بکن

پسر اردشیر از دختر اردوان زائیده می‌شود

چو هنگامهٔ زادن آمد فراز / ازان کار بر باد نگشاد راز
پسر زاد پس دختر اردوان / یکی خسروآیین و روشن‌روان
از ایوان خویش انجمن دور کرد / ورا نامْ دستورْ شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاه نو گشت با فرّ و یال
چنان بُد که روزی بیامد وزیر / بدید آب در چهرهٔ اردشیر
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را به اندیشه توشه بدی
ز گیتی همه کام دل یافتی / سر دشمن از تخت برتافتی
کنون گاهِ شادی و می خوردنست / نه هنگام اندیشه‌ها کردنست
زمین هفت کشور سراسر تراست / جهان یکسر از داد تو گشت راست
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که ای پاك‌دل موبد رازدار
زمانه به شمشیر ما راست گشت / غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت
مرا سال بر پنجه و یك رسید / ز کافور شد مشك و گل ناپدید
پسر بایدی پیشم اکنون به پای / دلارای و نیروده و رهنمای
پدر بی‌پسر چون پسر بی‌پدر / که بیگانه او را نگیرد به بر
پس از من به دشمن رسد تاج و گنج / مرا خاك سود آید و درد و رنج
به دل گفت بیدار مرد کهن / که آمد کنون روزگار سخن
بدو گفت کای شاه کهترنواز / جوانمرد روشن‌دل و سرفراز
گر ایدونك یابم به جان زینهار / من این رنج بردارم از شهریار

بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا بیم جانِ ترا رنجه کرد
بگوی آنچ دانی و بفزای نیز / ز گفت خردمند برتر چه چیز؟
چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای شاه روشن‌دل و پاك‌رای
کنون هفت ساله‌ست شاپور تو / که دایم خرد باد دستور تو
چنو نیست فرزند یك شاه را / نماند مگر بر فلك ماه را
ورا نام شاپور کردم ز مهر / که از بخت تو شاد بادا سپهر
همان مادرش نیز با او به جای / جهانجویْ فرزند را رهنمای
بدو ماند شاه جهان در شگفت / از آن کودك اندیشه‌ها برگرفت
از آن پس چنین گفت با کدخدای / که ای مرد روشن‌دل و پاك‌رای
بسی رنج برداشتی زین سخن / نمانم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر گیر همسال اوی / به بالا و دوش و بر و یال اوی
همان جامه پوشیده با او به هم / نباید که چیزی بود بیش و کم
همه کودکان را به میدان فرست / به بازیدن گوی و چوگان فرست
چو یك دشت کودك بود خوب‌چهر / بپیچد ز فرزند جانم به مهر
بدان راستی دل گواهی دهد / مرا با پسر آشنایی دهد

شاپور را با همبازیهایش به میدان می‌آورند

بیامد به شبگیر دستور شاه / همی کرد کودك به میدان سپاه
یکی جامه و چهر و بالا یکی / که پیدا نُبُد این ازان اندکی
به میدان تو گفتی یکی سور بود / میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودك به زخم اندر آورد گوی / فزونی همی جست هر یك بدوی
بیامد به میدان پگاه اردشیر / تنی چند از ویژگان ناگزیر
نگه کرد و چون کودکان را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
به انگشت بنمود با کدخدای / که آمد یکی اردشیری به جای
بدو راهبر گفت کای پادشاه / دلت شد به فرزند خود بر گواه
یکی بنده را گفت شاه اردشیر / که روَ گوی ایشان به چوگان بگیر
همی باش با کودکان تازه‌روی / به چوگان به پیش من انداز گوی
ازان کودکان تا که آید دلیر / میان سواران به کردار شیر

ز دیدار من گوی بیرون برد / ازین انجمن کس به کس نشمرد
بود بی‌گمان پاك‌فرزند من / ز تخم و بر و پاك پیوند من
به فرمان بشد بندهٔ شهریار / بزد گوی و افگند پیش سوار
دوان کودکان از پی او چو تیر / چو گشتند نزدیك با اردشیر
بماندند ناکام بر جای خویش / چو شاپور گُرد اندر آمد به پیش
ز پیش پدر گوی بربود و برد / چو شد دور مر کودکان را سپرد

اردشیر فرزند را باز می‌شناسد

ز شادی چنان شد دل اردشیر / که گردد جوان، مردم گشته پیر
سوارانش از خاك برداشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه زان پس گرفتش به بر / همی آفرین خواند بر دادگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت
به دل هرگز این یاد نگذاشتم / که شاپور را کشته پنداشتم
چو یزدان مرا شهریاری فزود / ز من در جهان یادگاری فزود
به فرمان او بر نیابی گذر / وگر برتر آری ز خورشید سر
گهر خواست از گنج و دینار خواست / گرانمایه یاقوت بسیار خواست
بر او زرّ و گوهر بسی ریختند / ز بر مشك و عنبر بسی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید / ز گوهر کسی چهرهٔ او ندید
به دستور بر نیز گوهر فشاند / به کرسیِّ زرپیکرش برنشاند
ببخشید چندان ورا خواسته / که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردوان / به ایوان شود شاد و روشن‌روان
ببخشید کرده گناه ورا / ز زنگار بزدود ماه ورا
بیاورد فرهنگیان را به شهر / کسی کو ز فرزانگی داشت بهر
نوشتن بیاموختش پهلوی / نشست سرافرازی و خسروی
همان جنگ را گرد کرده عنان / ز بالا به دشمن نمودن سنان
ز می خوردن و بخشش و کار بزم / سپه جستن و کوشش روز رزم
وزان پس دگر کرد میخ درم / همان میخ دینار و هر بیش و کم
به یك روی بُد نام شاه اردشیر / به روی دگر نام فرّخ وزیر

«گران‌خـوار» بد نام دستورِ شاه   جهاندیده مردی نماینده راه
نوشتند بر نامه‌ها هم‌چنین   بدو داد فرمان و مُهر و نگین
ببخشید گنجی به درویش‌مرد   که خوردش نبودی به جز کارکرد
نگه کرد جایی که بُد خارستان   ازو کرد خرّم یکی شارستان
کجا گندشاپور خواندی ورا   جزین نام نامی نراندی ورا

کید هندی شمار سپهر می‌گیرد و در حقّ اردشیر پیشگویی می‌کند که اگر از پیوند دختر مهرك نوشزاد با پسر وی فرزندی پدید آید، موجب ادامهٔ دودمان و سعادت خانواده خواهد بود.

اردشیر از این پیشگویی خشمگین است

چو بشنید گفتار او اردشیر   دلش گشت پر درد و رخ چون زریر
فرستاده را گفت هرگز مباد   که من بینم از تخم مهرك نژاد
به خانه درون دشمن آرم ز کوی   شود با بر و بوم من کینه‌جوی
دریغ آن پراگندن گنج من   فرستادن مردم و رنج من
ز مهرك یکی دختری ماند و بس   که او را به جهرم ندیدست کس
بفرمایم اکنون که جویند باز   ز روم و ز چین و ز هند و طراز
بر آتش چو یابمش بریان کنم   بر او خاك را زار و گریان کنم
به جهرم فرستاد چندی سوار   یکی مرد جوینده و کینه‌دار
چو آگاه شد دُخت مهرك بجست   سوی خان مهتر به کنجی نشست
چو بنشست آن دُخت مهرك به ده   مر او را گرامی همی کرد مه
ببالید برسان سرو سهی   خردمند با زیب و با فرّهی
مر او را دران بوم همتا نبود   به کشور چنو سرو بالا نبود

شاپور از دختر مهرك، دشمن دیرین پدرش خواستگاری می‌کند

کنون بشنو از دخت مهرك سخن   ابا گرد شاپور شمشیرزن
چو لختی برآمد بر این روزگار   فروزنده شد دولت شهریار

به نخچیر شد شاه روزی پگاه   خردمند شاپور با او به راه
به هر سو سواران همی تاختند   ز نخچیر دشتی بپرداختند
پدید آمد از دور دشتی فراخ   پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
همی تاخت شاپور تا پیش ده   فرود آمد از راه در خان مه
یکی باغ بُد کشّ و خرّم سرای   جوان اندر آمد بدان سبز جای
یکی دختری دید برسان ماه   فروهشته از چرخ دلوی به چاه
چو آن ماه‌رخ روی شاپور دید   بیامد بر او آفرین گسترید
که شادان بدی شاه و خندان بدی   همه ساله از بی‌گزندان بدی
کنون بی‌گمان تشنه باشد ستور   بدین ده رود اندرون آب شور
به چاه اندرون آب سردست و خوش   بفرمای تا من بوم آب‌کش
بدو گفت شاپور کای ماه‌روی   چرا رنجه گشتی بدین گفت و گوی؟
که باشند با من پرستنده مرد   کز این چاه بی‌بن کشند آب سرد
ز برنا، کنیزك بپیچید روی   بشد دور و بنشست بر پیش جوی
پرستنده‌یی را بفرمود شاه   که دلو آور و آب برکش ز چاه
پرستنده بشنید و آمد دوان   رسن برد بر چرخِ دلو گران
چو دلو گران‌سنگ پر آب گشت   پرستنده را روی پُر تاب گشت
چو دلو گران برنیامد ز چاه   بیامد ژکان زود شاپورْ شاه
پرستنده را گفت کای نیم‌زن   نه زن داشت این دلو و چندین رسن؟
همی برکشید آب چندین ز چاه   تو گشتی پر از رنج و فریادخواه
بیامد رسن بستد از پیش کار   شد آن کارِ دشوار بر شاه خوار
ز دلو گران شاه چون رنج دید   بر آن خوب‌رخ آفرین گسترید
که برتافت دلوی برین سان گران   همانا که هست از نژاد سران
کنیزك چو او دلو را برکشید   بیامد به مهر آفرین گسترید
که نوشه بدی تا بود روزگار   همیشه خرد بادت آموزگار
به نیروی شاپورِ شاه اردشیر   شود بی‌گمان آب در چاهْ شیر
جوان گفت با دختر چرب‌گوی   چه دانی که شاپورم ای ماه‌روی؟
چنین داد پاسخ که این داستان   شنیدم بسی از لب راستان
که شاپورِ گُردست با زور پیل   ببخشندگی همچو دریای نیل
به بالای سروست و رویین‌تنست   به هر چیز ماننده بهمنست

بدو گفت شاپور کای ماه‌روی / سخن هرچ پرسم ترا راست‌گوی
پدیدار کن تا نژاد تو چیست / بر این چهرهٔ تو نشان کییست
بدو گفت من دختر مهترم / ازیرا چنین خوب و کنداورم
چنین داد پاسخ که هرگز دروغ / برِ شهریاران نگیرد فروغ
کشاورز را دختر ماه‌روی / نباشد بدین روی و این رنگ و بوی
کنیزك بدو گفت کای شهریار / هرانگه که یابم به جان زینهار
بگویم همه پیش تو من نژاد / چو یابم ز خشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان / نرُست از چمن کینهٔ دوستان
بگوی و ز من بیم در دل مدار / نه از نامور دادگر شهریار
کنیزك بدو گفت کز راه داد / منم دختر مهرك نوش‌زاد
مرا پارسایی بیاورد خرد / بدین پرهنر مهتر ده سپرد
من از بیم آن نامور شهریار / چنین آبکش گشتم و پیشکار
بیامد بپردخت شاپور جای / همی بود مهتر به پیشش به پای
بدو گفت کین دختر خوب‌چهر / به من ده بر من گوا کن سپهر
بدو داد مهتر به فرمان اوی / بر آیین آتش‌پرستان اوی

پسر شاپور از دختر مهرك به دنیا می‌آید

بسی برنیامد بر این روزگار / که سرو سَهی چون گل آمد به بار
چو نه ماه بگذشت بر ماه‌روی / یکی کودك آمد به بالای اوی
تو گفتی که باز آمد اسفندیار / وگر نامدار اردشیر سوار
ورا نام شاپور کرد اورمزد / که سروی بد اندر میان فرزد
چنین تا برآمد بر این هفت سال / ببود اورمزد از جهان بی‌همال
ز هر کس نهانش همی داشتند / به جایی به بازیش نگذاشتند
به نخچیر شد هفت روز اردشیر / بشد نیز شاپورْ نخچیرگیر
نهان اورمزد از میان گروه / بیامد کز آموختن شد ستوه
دوان شد به میدان شاه اردشیر / کمانی به یك دست و دیگر دو تیر
ابا کودکان چند و چوگان و گوی / به میدان شاه اندر آمد ز کوی
جهاندار هم در زمان با سپاه / به میدان بیامد ز نخچیرگاه

ابا موبدان موبد تیزویر / به نزدیك ایوان رسید اردشیر
بزد کودکی تیز چوگان ز راه / بشد گوی گردان به نزدیك شاه
نرفتند زیشان پس گوی کس / بماندند بر جایْ ناکام بس
دوان اورمزد از میانه برفت / به پیش جهاندار چون باد تفت
ز پیش نیا زود برداشت گوی / ازو گشت لشکر پر از گفت و گوی
از آن پس خروشی برآورد سخت / کزو خیره شد شاه پیروز بخت
به موبد چنین گفت کین پاك‌زاد / نگه کن که تا از که دارد نژاد
بپرسید موبد ندانست کس / همه خامشی برگزیدند و بس
به موبد چنین گفت پس شهریار / که بردارش از خاك و نزد من آر
بشد موبد و برگرفتش ز گرد / ببردش بر شاه آزادمرد
بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد / ترا از نژاد که باید شمرد
نترسید کودك به آواز گفت / که نام و نژادم نباید نهفت
منم پور شاپور کو پور تست / ز فرزند مهرك نژاد درست
فرو ماند زان کار گیتی شگفت / بخندید و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا رفت شاپورْ پیش / بپرسش گرفتش ز اندازه بیش
بترسید شاپور آزادمرد / دلش گشت پردرد و رخساره زرد
بخندید زو نامور شهریار / بدو گفت فرزند پنهان مدار
پسر باید از هرك باشد رواست / که گویند کاین بچّهٔ پادشاست
بدو گفت شاپور نوشه بدی / جهان را بدیدار توشه بدی
ز پشت منست این و نام اورمزد / درخشنده چون لاله اندر فرزد
نهان داشتم چندش از شهریار / بدان تا برآید بر از میوه‌دار
گرانمایه از دختر مهرك است / ز پشت منست این مرا بی‌شکست
ز آب و ز چاه آن کجا رفته بود / پسر گفت و پرسید و چندی شنود
ز گفتار او شاد شد اردشیر / به ایوان خرامید خود با وزیر
گرفته دلاویز را بر کنار / ز ایوان سوی تخت شد شهریار
بیاراست زرّین یکی زیرگاه / یکی طوق فرمود و زرّین کلاه
سر خرد کودك بیاراستند / بس از گنج درّ و گهر خواستند
همی ریخت تا شد سرش ناپدید / تنش را نیا زان میان برکشید
بسی زرّ و گوهر به درویش داد / خردمند را خواسته بیش داد

به دیبا بیاراست آتش‌کده   هم ایوان نوروز و کاخ سده
یکی بزمگه ساخت با مهتران   نشستند هر جای رامشگران
چنین گفت با نامداران شهر   هرانکس که او از خرد داشت بهر
که از گفت دانا ستاره شمر   نباید که هرگز کند کس گذر
چنین گفته بد کید هندی که بخت   نگردد ترا ساز و خرّم به تخت
نه کشور نه افسر نه گنج و سپاه   نه دیهیم شاهی نه فرّ کلاه
مگر تخمهٔ مهرك نوش‌زاد   بیامیزد آن دوده با آن نژاد
کنون سالیان اندر آمد به هشت   که جز بآرزو چرخ بر ما نگشت
چو شاپور رفت اندر آرام خویش   ز گیتی ندیده به جز کام خویش*
زمین هفت کشور مرا گشت راست   دلم یافت از بخت چیزی که خواست
وزان پس بر کارداران اوی   شهنشاه کردند عنوان اوی

آئین‌گذاریهای اردشیر

کنون از خردمندیِ اردشیر   سخن بشنو و یك به یك یاد گیر
بکوشید و آیین نیکو نهاد   بگسترد بر هر سوی مهر و داد
به درگاه چون خواست لشکر فزون   فرستاد بر هر سوی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد پسر   نماند که بالا کند بی‌هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ   به گرز و کمان و به تیر خدنگ
چو کودك ز کوشش به مردی شدی   به هر بخششی در بی‌آهو بُدی
ز کشور به درگاه شاه آمدند   بدان نامور بارگاه آمدند
نوشتی عرض نام دیوان اوی   بیاراستی کاخ و ایوان اوی
چو جنگ آمدی نورسیده جوان   برفتی ز درگاه با پهلوان
یکی موبدی را ز کارآگهان   که بودی خریدار کار جهان
ابر هر هزاری یکی کارجوی   برفتی نگه داشتی کار اوی
هرانکس که در جنگ سست آمدی   به آورد ناتن‌درست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بر آن   هم از بی‌هنر هم ز جنگ‌آوران
جهاندار چون نامه برخواندی   فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی   ز گنج آنچ پرمایه‌تر خواستی

چو کردی نگاه اندران بی‌هنر   نبستی میان جنگ را بیشتر
چنین تا سپاهش بدانجا رسید   که پهنای ایشان ستاره ندید
ازیشان کسی را که بُد رای‌زن   برافراختندی سرش ز انجمن
که هر کس که خشنودی شاه جست   زمین را به خون دلیران بشست
بیابد ز من خلعت شهریار   بود در جهان نام او یادگار
به لشکر بیاراست گیتی همه   شبان گشت و پرخاش‌جویان رمه
به دیوانش کارآگهان داشتی   به بی‌دانشی کار نگذاشتی
بلاغت نگه داشتندی و خط   کسی کو بُدی چیره بر یك نقط
چو برداشتی آن سخن رهنمون   شهنشاه کردیش روزی فزون
کسی را که کمتر بُدی خط و ویر   نرفتی به دیوان شاه اردشیر
سوی کارداران شدندی به کار   قلم‌زن بماندی بر شهریار
شناسنده بُد شهریار اردشیر   چو دیدی به درگاه مرد دبیر
نویسنده گفتی که گنج آگنید   هم از رای او رنج بپراگنید
بدو باشد آباد شهر و سپاه   همان زیردستان فریادخواه
دبیران چو پیوند جان منند   همه پادشا بر نهان منند
چو رفتی سوی کشور کاردار   بدو شاه گفتی درم خوار دار*
نباید که مردم فروشی به گنج   که بر کس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و فرزانگی   ز تو دور باد آز و دیوانگی
ز پیوند و خویشان مبر هیچ کس   سپاه آنچ من یار دادمت بس
درم‌بخش هر ماه درویش را   مده چیز مرد بداندیش را
اگر کشور آباد داری به داد   بمانی تو آباد و زِ داد شاد
وگر هیچ درویش خسپد به بیم   همی جان فروشی به زرّ و به سیم
هرانکس که رفتی به درگاه شاه   به شایسته کاری و گر دادخواه
بدندی به سر استواران اوی   به پرسیدن از کارداران اوی
که دادست ازیشان و بگرفت چیز   وزیشان که خسپد به تیمار نیز
دگر آنك در شهر دانا کهاند   گر از نیستی ناتوانا کهاند
دگر کیست آنك از در پادشاست   جهاندیده پیرست و گر پارساست
شهنشاه گوید که از رنج من   مبادا کسی شاد بی‌گنج من
مگر مرد با دانش و یادگیر   چه نیکوتر از مرد دانا و پیر؟

جهاندیدگان را همه خواستار | جوان و پسندیده و بُردبار
جوانان دانا و دانش‌پذیر | سزد گر نشینند بر جای پیر

شهرها برآورده و برای بی‌خانمان‌ها خانه ساخته می‌شود

به هر سو فرستاد پس موبدان | بی‌آزار و بیداردل بخردان
که تا هر سوی شهرها ساختند | بدین نیز گنجی بپرداختند
بدان تا کسی را که بی‌خانه بود | نبودش نوا، بختْ بیگانه بود
همان تا فراوان شود زیر دست | خورش ساخت با جایگاه نشست
ازو نام نیکی بود در جهان | چه بر آشکار و چه اندر نهان
چو او در جهان شهریاری نبود | پس از مرگ او، یادگاری نبود
فراوان سخن در نهان داشتی | به هر جای کارآگهان داشتی
چو بی‌مایه گشتی یکی مایه‌دار | ازان آگهی یافتی شهریار
چو بایست برساختی کار اوی | نماندی چنان تیره بازار اوی
زمین برومند و جای نشست | پرستیدن مردم زیردست
بیاراستی چون ببایست کار | نگشتی نهانش به کس آشکار

آموزش، داد، آبادانی، کمك به تنگدستان

تهی‌دست را مایه دادی بسی | بدو شاد کردی دل هر کسی
همان کودکان را به فرهنگیان | سپردی چو بودی ورا هنگ آن
به هر برزنی در دبستان بُدی | همان جای آتش‌پرستان بدی
نماندی که بودی کسی را نیاز | نگه داشتی سختی خویش راز
به میدان شدی بامداد پگاه | برفتی کسی کو بُدی دادخواه
نجستی به داد اندر آزرم کس | چه کهتر، چه فرزند فریادرس
چه کهتر چه مهتر به نزدیك اوی | نجستی همی رای تاریك اوی
ز دادش جهان یکسر آباد کرد | دل زیردستان به خود شاد کرد
جهاندار چون گشت با دادْ جفت | زمانه پی او نیارد نهفت
فرستاده بودی به گرد جهان | خردمند و بیدار کارآگهان

به جایی که بودی زمین خراب | وگر تنگ بودی به رود اندر آب
خراج اندر آن بوم برداشتی | زمین کسان خوار نگذاشتی
گر ایدونك دهقان بُدی تنگ‌دست | سوی نیستی گشته کارش ز هست
بدادی ز گنج آلت و چارپای | نماندی که پایش برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار | جهان را برین گونه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج | بی‌آزار و بی‌رنج آگنده گنج
بی‌آزاری زیردستان گزین | بیابی ز هر کس به داد آفرین
چو گیتی مر او را همه راست شد | ز همت به کیوان همه خواست شد

جهان‌بینی اردشیر

چو از روم وز چین وز ترك و هَند | جهان شد مر او را چو رومی پرند
ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو | کسی را نبُد با جهاندار تاو
همه مهتران را ز ایران بخواند | سزاوار بر تخت شاهی نشاند
ازان پس شهنشاه بر پای خواست | به خوبی بیاراست گفتار راست
چنین گفت کای نامداران شهر | ز رای و خرد هرك دارید بهر
بدانید کاین تیز گردان سپهر | ننازد به داد و نیازد به مهر
یکی را چو خواهد برآرد بلند | هم آخر سپارد به خاك نژند
نماند به جز نام زو در جهان | همه رنج با او شود در نهان
به گیتی ممانید جز نام نیك | هرانکس که خواهد سرانجام نیك
ترا روزگار اورمزد آن بود | که خشنودی پاك یزدان بود
به یزدان گرای و به یزدان گشای | که دارنده اویست و نیکی‌فزای
ز هر بد به دادار گیهان‌پناه | که او راست بر نیك و بد دستگاه
کند بر تو آسان همه کار سخت | ز رای دلَفْروز و پیروزبخت
نخستین ز کار من اندازه‌گیر | گذشته بد و نیك من تازه گیر
که کردم به دادار گیهان‌پناه | مرا داد بر نیك و بد دستگاه
همی باژ خواهم ز روم و ز هَند | جهان شد مرا همچو رومی پرند
سپاسم ز یزدان که او داد زور | بلنداختر و بخشِ کیوان و هور

اندرزهای اردشیر

یزدان‌پرست باش، دانش بیاموز، سخن را ارج بگذارد، وجدان را بر خود ناظر بدار، یکرنگ باش، به آبادانی جهان بکوش، شرم و آهستگی پیشه‌گیر، میانه‌گزین باش و اسراف مکن، گرد آز مگرد، ستیزه‌جو مباش، دل را به غم مسپار، فرزندت را فرهنگ بیاموز و از کاهلی دورش دار، دیگران را چون خود انگار.

همه هر که هست اندر این مرز من   کجا گوش دارند اندرز من
نمایم شما را کنون راهْ پنج   که سودش فزون آید از تاج و گنج
به گفتار این نامدار اردشیر   همه گوش دارید برنا و پیر
هرانکس که داند که دادار هست   نباشد مگر پاك و یزدان‌پرست
دگر آنك دانش مگیرید خوار   اگر زیردستست و گر شهریار
سه دیگر بدانی که هرگز سخن   نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم چنان دان که بیم گناه   فزون باشد از بند و زندان شاه
به پنجم سخن مردم زشت‌گوی   نگیرد به نزد کسان آب‌روی
بگویم یکی تازه اندرز نیز   کجا برتر از دیده و جان و چیز
خنك آنك آباد دارد جهان   بود آشکارای او چون نهان
دگر آنك دارند آواز نرم   خرد دارد و شرم و گفتار گرم
به پیش کسان سیم از بهر لاف   به بیهوده بپراگند بر گزاف،
ز مردم ندارد کسی زان سپاس   نپسندد آن مرد یزدان‌شناس
میانه گزینی بمانی به جای   خردمند خوانند و پاکیزه‌رای
گزین بگذری پنج رایست پیش   کجا تازه گردد ترا دین و کیش
تن‌آسانی و شادی افزایدت   که با شهد او زهر نگزایدت
یکی آنك از بخشش دادگر   به آز و به کوشش نیابی گذر
توانگر شود هرك خرسند گشت   گل نوبهارش برومند گشت
دگر بشکنی گردن آز را   نگویی به پیش زنان راز را
سه‌دیگر نسازی به ننگ و نبرد   که ننگ و نبرد آورد رنج و درد

چهارم که دل دور داری ز غم   ز ناآمده دل نداری دژم
نه پیچی به کاری که کار تو نیست   نسازی بدان کو شکار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا   سخن گفتن سودمند مرا
بود بر دل هر کسی ارجمند   که یابند ازو ایمنی از گزند
زمانی میاسای ز آموختن   اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد به فرهنگ دار   زمانه ز بازی بر او تنگ دار
همه یاد دارید گفتار ما   کشیدن بدین کار تیمار ما
هرانکس که با داد و روشن دلید   از آمیزش یکدگر مگسلید
دل آرام دارید بر چار چیز   کزو خوبی و سودمندیست نیز
یکی بیم و آزرم و شرم خدای   که باشد ترا یاور و رهنمای
دگر داد دادن تن خویش را   نگه داشتن دامن خویش را
به فرمان یزدان دل آراستن   مرا چون تن خویشتن خواستن
سه دیگر که پیدا کنی راستی   به دور افگنی کژّی و کاستی

تنها از پادشاه دادگر اطاعت کنید

چهارم که از رای شاه جهان   نپیچی دلت آشکار و نهان
ورا چون تن خویش خواهی به مهر   به فرمان او تازه گردد سپهر
دلت بسته داری به پیمان اوی   روان را نپیچی ز فرمان اوی
بر او مهر داری چو بر جان خویش   چو با داد بینی نگهبان خویش
غم پادشاهی جهانجوی راست   ز گیتی فزونی سگالد نه کاست*
گر از کارداران وز لشکرش   بداند که رنجست بر کشورش
نیازد به داد، او جهاندار نیست   بر او تاج شاهی سزاوار نیست
سیه کرد منشور شاهنشهی   از آن پس نباشد ورا فرّهی

شاه بیدادگر شیر درنده است

چنان دان که بیدادگر شهریار   بود شیر درّنده در مرغزار
همان زیردستی که فرمان شاه   به رنج و به کوشش ندارد نگاه

بود زندگانیش با درد و رنج
نگردد کهن در سرای سپنج
اگر مهتری یابد و بهتری
نیابد بزفتی و کنداوری
دل زیردستان ما شاد باد
هم از دادِ ما گیتی آباد باد

تأمّل فردوسی در کار جهان

الا ای خریدار مغز سخن
دلت بر گسل زین سرای کهن
کجا چون من و چون تو بسیار دید
نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری و گر پیشکار
تو ناپایداری و او پایدار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت
ببایدت بستن به فرجام رخت
اگر ز آهنی چرخ بگدازدت
چو گشتی کهن نیز ننوازدت
چو سرو دلارای گردد به خم
خروشان شود نرگسان دژم
همان چهرهٔ ارغوان، زعفران
سبك مردم شاد گردد گران
اگر شهریاری و گر زیردست
به جز خاك تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت
کجا آن سواران پیروزبخت
کجا آن خردمند کنداوران
کجا آن سرافراز و جنگی سران
کجا آن گزیده نیاکان ما
کجا آن دلیران و پاکان ما
همه خاك دارند بالین و خشت
خنك آنك جز تخم نیکی نکشت
نشان بس بود شهریار اردشیر
چو از من سخن بشنوی یاد گیر

اردشیر در هفتاد و هشت سالگی در آستانهٔ مرگ قرار می‌گیرد
وصیّت پادشاه به پسرش شاپور

به دنیا دل مبند، خرد را پاس دار، دین و دولت را با هم قرین کن، دین نمایی به معنای داد است، پادشاه بیدادگر و بی‌مایه پسند و آزمند، از تخت به زیر می‌افتد؛ از خشم به دور باش، بدِ کس را مخواه، بزم و شکار را با هم میامیز، کار امروز را به فردا ممان، بر عوام تکیه مکن، و اگر از آنان بد شنیدی بر آنان مگیر، از مردم بدنهان بپرهیز، راز خود را با کسان مگوی، عیب‌جو مباش تا از تو عیب نگیرند، هوا را بر

خرد چیره مدار، فراوان‌سخن و ریاکار مباش، هر سخنی را بشنو و بهترینش را به کار بند، درویش را از خود مران، پوزش‌پذیر باش، آشتی را بر جنگ مقدّم شمار، دانش را از هر چیز برتر گیر، حقّ فرزند را بگزار، و جهان را به او بسپار همانگونه که من چُنین کردم.

بدان ای پسر کاین سرای فریب
ندارد ترا شادمان، بی‌نهیب
نگه دارِ تن باش و آنِ خرد
چو خواهی که روزت به بد نگذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین
برادر شود شهریاری و دین
نه بی‌تختِ شاهیست، دینی به پای
نه بی‌دین بود شهریاری به جای
دو دیباست یك در دگر بافته
برآورده پیش خرد تافته
چو باشد خداوند رای و خرد
دو گیتی همی مرد دینی برد
چو دین را بود پادشا پاسبان
تو این هر دو را جز برادر مخوان
چو دین‌دار کین دارد از پادشا
مخوان تا توانی ورا پارسا
هرانکس که بر دادگر شهریار
گشاید زبان، مرد دینش مدار
چه گفت آن سخن‌گوی با آفرین
که چون بنگری، مغز دادست دین
سر تخت شاهی بپیچد سه کار
نخستین ز بیدادگر شهریار
دگر آنك بی‌سود را برکشد
ز مرد هنرمند سر درکشد
سه دیگر که با گنج خویشی کند
به دینار کوشد که بیشی کند
به بخشندگی یاز و دین و خرد
دروغ ایچ تا با تو برنگذرد
رخ پادشا تیره دارد دروغ
بلندیش هرگز نگیرد فروغ
نگر تا نباشی نگهبان گنج
که مردم ز دینار یازد به رنج
اگر پادشا آزِ گنج آورد
تن زیردستان به رنج آورد
کجا گنج دهقان بود، گنج اوست
وگر چند بر کوشش و رنج اوست
نگه‌بان بود شاه گنج ورا
به بار آورد شاخ رنج ورا
بدان کوش تا دور باشی ز خشم
به مردی بخواب از گنه‌کار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی
به پوزش نگه‌بان درمان شوی
هرانگه که خشم آورد پادشا
سبك مایه خواند ورا پارسا
چو بر شاه زشتست بد خواستن
بباید به خوبی دل آراستن
وگر بیم داری به دل یك زمان
شود خیره رای از بد بدگمان

به روزی که رای شکار آیدت / چو یوز درنده به کار آیدت
دو بازی به هم در نباید زدن / می و بزم و نخچیر و بیرون شدن
که تن گردد از جستن می گران / نگه داشتند این سخن مهتران
بفردا ممان کار امروز را / بر تخت منشان بدآموز را
مجوی از دل عامیان راستی / که از جست و جو آیدت کاستی
وزیشان ترا گر بد آید خبر / تو مشنو ز بدگوی و انده مخور
نه خسروپرست و نه یزدان‌پرست / اگر پای گیری سر آید به دست
چنین باشد اندازهٔ عام شهر / ترا جاودان از خرد باد بهر
بترس از بد مردم بدنهان / که بر بدنهان تنگ گردد جهان
سخن هیچ مگشای با رازدار / که او را بود نیز انباز و یار
سخن را تو آگنده دانی همی / ز گیتی پراگنده خوانی همی
چو رازت به شهر آشکارا شود / دل بخردان بی‌مدارا شود
تو عیب کسان هیچ گونه مجوی / که عیب آورد بر تو بر عیب‌جوی
وگر چیره گردد هوا بر خرد / خردمندت از مردمان نشمرد
خردمند باید جهاندارْ شاه / کجا هر کسی را بود نیک‌خواه
کسی کو بود تیز و برتر منش / بپیچد ز پیغاره و سرزنش
مبادا که گیرد به نزد تو جای / چنین مرد گر باشدت رهنمای
چو خواهی که بستایدت پارسا / بنه خشم و کین چون شوی پادشا
هوا چونك بر تخت حشمت نشست / نباشی خردمند و یزدان‌پرست
نباید که باشی فراوان سخن / به روی کسان پارسایی مکن
سخن بشنو و بهترین یاد گیر / نگر تا کدام آیدت دلپذیر
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی / گهِ می، نوازنده و تازه‌روی
مکن خوار خواهنده درویش را / بر تخت منشان بداندیش را
هرانکس که پوزش کند بر گناه / تو بپذیر و کین گذشته مخواه
همه داد ده باش و پروردگار / خنك مرد بخشنده و بردبار
چو دشمن بترسد، شود چاپلوس / تو لشکر بیارای و بر بند کوس
به جنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ / بپرهیزد و سست گردد به ننگ
وگر آشتی جوید و راستی / نبینی به دلش اندرون کاستی
ازو باژ بستان و کینه مجوی / چنین دار نزدیك او آب روی

بیارای دل را به دانش، که ارز / به دانش بود تا توانی بورز
چو بخشنده باشی گرامی شوی / ز دانایی و داد نامی شوی
تو عهد پدر با روانت بدار / بفرزند مان همچنین یادگار
چو من حقّ فرزند بگزاردم / کسی را ز گیتی نیازاردم
شما هم ازین عهد من مگذرید / نفس داستان را به بد مشمرید*
تو پند پدر همچنین یاد دار / به نیکی گرای و بدی باد دار
به خیره مرنجان روان مرا / به آتش تن ناتوان مرا
به بد کردن خویش و آزار کس / مجوی ای پسر درد و تیمار کس

پیشگوئی اردشیر از فرجام ساسانیان

بر این بگذرد سالیان پانصد / بزرگی شما را به پایان رسد
بپیچد سر از عهد فرزند تو / هم انکس که باشد ز پیوند تو
ز رای و ز دانش به یکسو شوند / همان پند دانندگان نشنوند
بگردند یکسر ز عهد و وفا / به بیداد یازند و جور و جفا
جهان تنگ دارند بر زیردست / بر ایشان شود خوارْ یزدان‌پرست
بپوشند پیراهن بدتنی / ببالند با کیش آهرمنی
گشاده شود هرچ ما بسته‌ایم / بیالاید آن دین که ما شسته‌ایم
تبه گردد این پند و اندرزِ من / به ویرانی آرد رخ این مرز من
همی خواهم از کردگار جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
که باشد ز هر بد نگه‌دارتان / همه نیك‌نامی بود یارتان
ز یزدان و از ما بر آنکس درود / که تارش خرد باشد و داد پود
نیارد شکست اندرین عهد من / نکوشد که حنظل کند شهد من
روان مرا شاد گردان به داد / که پیروز بادی تو بر تخت شاد
بسی رنجها بردم اندر جهان / چه بر آشکار و چه اندر نهان
کنون دخمه را برنهادیم رخت / تو بسپار تابوت و پرداز تخت
بگفت این و تاریك شد بخت اوی / دریغ آن سر و افسر و تخت اوی

تأمّل فردوسی

چنین است آیین خرّم جهان
نخواهد به ما بر گشادن نهان

انوشه کسی کو بزرگی ندید
نبایستش از تخت شد ناپدید

بکوشی و آری ز هرگونه چیز
نه مردم، نه آن چیز ماند بنیز

سرانجام با خاك باشیم جفت
دو رخ را به چادر بباید نهفت

بیا تا همه دست نیکی بریم
جهان جَهان را به بد نسپریم

بکوشیم بر نیك‌نامی به تن
کزین نام یابیم بر انجمن

خنك آنك جامی بگیرد به دست
خورد یاد شاهان یزدان‌پرست

چو جام نبیدش دمادم شود
بخسپد، بدانگه که خرّم شود

بر آن آفرین کافرین آفرید
مکان و زمان و زمین آفرید

هم آرام ازویست و هم کام ازوی
هم انجام ازویست و فرجام ازوی

سپهر و زمان و زمین کرده است
کم و بیش گیتی برآورده است

ز خاشاك ناچیز تا عرش راست
سراسر به هستیِ یزدان گواست

جز او را مخوان کردگار جهان
شناسندهٔ آشکار و نهان

ازو بر روان محمد درود
به یارانش بر هر یکی برفزود

سر انجمن بُد ز یاران علی
که خوانند او را علیّ ولی

همه پاك بودند و پرهیزگار
سخنهایشان برگذشت از شمار

کنون بر سخنها فزایش کنیم
جهان‌آفرین را ستایش کنیم

***

۲۱

شهریاری شاپور

سخنان شاپور با بزرگان کشور

چو شاپور بنشست بر تخت داد — کلاه دِلَفْروز بر سر نهاد
شدند انجمن پیش او بخردان — بزرگان فرزانه و موبدان
چنین گفت کای نامدار انجمن — بزرگان پردانش و رای‌زن
منم پاک‌فرزند شاه اردشیر — سرایندهٔ دانش و، یادگیر
همه گوش دارید فرمان من — مگردید یکسر ز پیمان من
وزین هرچ گویم پژوهش کنید — وگر خام گویم نکوهش کنید
چو من دیدم اکنون به سود و زیان — دو بخشش نهاده شد اندر میان
یکی پادشا پاسبان جهان — نگهبان گنج کهان و مهان
وگر شاه با داد و فرّخ‌پیست — خرد بی‌گمان پاسبان ویست
خرد پاسبان باشد و نیک‌خواه — سرش برگذارد ز ابر سیاه
همه جستنش داد و دانش بود — ز دانش روانش به رامش بود
دگر آنک او بآزمون خرد — بکوشد به مردی و گرد آورد
بدانش ز یزدان شناسد سپاس — خنک مرد دانا و یزدان‌شناس
به شاهی خردمند باشد سزا — به جای خرد زر شود بی‌بها
توانگر شود هرک خشنود گشت — دل آرزو خانهٔ دود گشت
کرا آرزو بیش، تیمار بیش — بکوش و نیوش و منه آز پیش
به آسایش و نیک‌نامی گرای — گریزان شو از مرد ناپاک‌رای
به چیز کسان دست یازد کسی — که فرهنگ بهرش نباشد بسی
مرا بر شما زان فزونست مهر — که اختر نماید همی بر سپهر

همان رسم شاه بلند اردشیر   به جای آورم با شما ناگزیر
مرا خوبی و گنج آباد هست   دلیری و مردی و بنیاد هست
ز چیز کسان بی‌نیازیم نیز   که دشمن شود مردم از بهرِ چیز
بر ما شما را گشاده‌ست راه   به مهریم با مردم نیك‌خواه
همی تازه شد رسم شاه اردشیر   بدو شاد گشتند برنا و پیر

پس از پراکنده شدن مرگ اردشیر، قیصر روم به ایران لشکر می‌کشد، ولی از شاپور شکست می‌خورد و تقاضای صلح می‌کند. صلح برقرار می‌شود و رومیان می‌پذیرند که به ایران باج بدهند. شاپور چون از جنگ می‌آساید به آبادانی کشور و برآوردن شهرها می‌پردازد و پس از سی سال پادشاهی دل به مرگ می‌نهد. پسرش اورمزد برجای او می‌نشیند.

پس از شاپور اورمزد، پس از او بهرام، و پس از بهرام پسرش که او نیز بهرام نام دارد و پس از او پسرش بهرام بهرامیان، و پس از او نرسی، و پس از او اورمزد بر تخت می‌نشینند. آنگاه نوبت به شاپور ذوالاکتاف می‌رسد.

بر فراز سر کودك تاج آویخته می‌شود

به چندین زمان تخت بیکار بود   سر مهتران پر ز تیمار بود
نگه کرِد موبد شبستان شاه   یکی لاله‌رخ دید تابان چو ماه
سر مژه چون خنجر کابلی   دو زلفش چو پیچان خط معقلی
مسلسل یك اندر دگر بافته   گره برزده، سرش برتافته
پری‌چهره را بچّه اندر نهان   ازان خوب‌رخ شادمان شد جهان
چهل روزه شد رود و می خواستند   یکی تخت شاهی بیاراستند
به سر برش تاجی برآویختند   بر آن تاج زرّ و درم ریختند

***

۲۲

از شاپور ذوالاکتاف تا بهرام گور

شاپور دوم

به شاهی برو آفرین خواندند
همه مهتران گوهر افشاندند

یکی موبدی بود شهرو بنام
خردمند و شایسته و شادکام

بیامد به کرسی زرّین نشست
میان پیش او بندگی را ببست

جهان را همی داشت با داد و رای
سپه را به هر نیك و بد رهنمای

پراگنده گنج و سپاه ورا
بیاراست ایوان و گاه ورا

چنین تا برآمد بر این پنج سال
برافراخت آن کودك خردْ یال

بزودی به فرهنگ جایی رسید
کز آموزگاران سر اندر کشید

چو بر هفت شد رسم میدان نهاد
هم آورد و هم رسم چوگان نهاد

به هشتم شد آیین تخت و کلاه
تو گفتی کمر بست بهرام‌شاه

طایر غسّانی به ایران حمله می‌آورد

چو یك چند بگذشت بر شاهْ روز
فروزنده شد تاج گیتی‌فروز

ز غسّانیان طایر شیردل
که دادی فلك را به شمشیر دل

سپاهی ز رومی و از قادسی
ز بحرین و از کُرد وز پارسی

بیامد به پیرامن طیسفون
سپاهی ز اندازه بیش اندرون

به تاراج داد آن همه بوم و بر
کرا بود با او پی و پا و پر؟

ز پیوند نرسی یکی یادگار
کجا «نوشه» بد نام آن نوبهار

بیامد به ایوان آن ماه‌روی
همه طیسفون گشت پر گفت و گوی

ز ایوانش بردند و کردند اسیر   که دانا نبودند و دانش‌پذیر
چو یك سال نزدیك طایر بماند   ز اندیشگان دل به خون در نشاند
ز طایر یکی دختش آمد چو ماه   تو گفتی که نرسیست با تاج و گاه
پدر مالکه نام کردش چو دید   که دختش همی مملکت را سزید
چو شاپور را سال شد بیست و شش   مهی‌وش، کیی گشت خورشیدفش
به دشت آمد و لشکرش را بدید   ده و دو هزار از یلان برگزید
ابا هر یکی بادپایی هیون   به پیش اندرون مردْ صد رهنمون
هیون برنشستند و اسپان به دست   برفتند گُردان خسروپرست
ازان پس ابا ویژگان برنشست   میان کیی تاختن را ببست
برفت از پس شاهِ غسّانیان   سرافرازْ طایر هژبر ژیان
فراوان کس از لشکر او بکشت   چو طایر چنان دید بنمود پشت
برآمد خروشیدن داروگیر   ازیشان گرفتند چندی اسیر
که اندازهٔ آن ندانست کس   برفتند آن ماندگان زان‌سپس
حصاری شدند آن سپه در یمن   خروش آمد از کودك و مرد و زن
بیاورد شاپور چندان سپاه   که بر مور و بر پشّه بربست راه
ورا با سپاهش به دژ در بیافت   درِ جنگ و راه گریزش نیافت
شب و روز یك ماهشان جنگ بود   سپه را به دژ بر علف تنگ بود

مالکه، دختر طایر بر شاپور عاشق می‌شود
پیام مالکه به شاپور

به شبگیر شاپور یل برنشست   همی رفت جوشان کمانی به دست
سیه جوشن خسروی در برش   دُرفشان درفش سیه بر سرش
ز دیوار دژ مالکه بنگرید   درفش و سر نامداران بدید
چو گلْ رنگ رخسار و چون مشكْ موی   به رنگ طبرخون گل مشك‌بوی
بشد خواب و آرام زان خوب‌چهر   برِ دایه شد با دلی پر ز مهر
بدو گفت کین شاه خورشیدفش   که ایدر بیامد چنین کینه‌کش
بزرگیّ او چون نهان منست   جهان خوانمش کو جهان منست
پیامی ز من نزد شاپور بر   به رزم آمدست او ز من سور بر

بگویش که با تو ز یك گوهرم   هم از تخم نرسیّ کُنداورم
همان نیز با کین نه هم‌گوشه‌ام   که خویش توام دختر نوشه‌ام
مرا گر بخواهی حصار آنِ تست   چو ایوان بیابی نگار آنِ تست
برین کار با دایه پیمان کنی   زبان در بزرگی گروگان کنی
بدو دایه گفت آنچ فرمان دهی   بگویم، بیارمت زو آگهی
چو شب در زمین پادشاهی گرفت   ز دریا به دریا سپاهی گرفت
زمین تیره‌گون کوه چون نیل شد   ستاره به کردار قندیل شد
تو گویی که شمعست سیصد هزار   بیاویخته ز آسمانِ حصار
بشد دایه لرزان پر از ترس و بیم   ز طایر همی شد دلش به دو نیم
چو آمد به نزدیك پرده‌سرای   خرامید نزدیك آن پاك‌رای
بدو گفت اگر نزد شاهم بری   بیابی ز من تاج و انگشتری
هشیوار سالار بارش ببرد   ز دهلیزِ پرده برِ شاه گُرد
بیامد زمین را به مژگان برفت   سخن هرچ بشنید با شاه گفت

پاسخ شاپور به دختر

ز گفتار او شاد شد شهریار   بخندید و دینار دادش هزار
دو یاره یکی طوق و انگشتری   ز دیبای چینی و از بربری
چنین داد پاسخ که با ماه‌روی   بخوبی سخنها فراوان بگوی
بگویش که گفت او به خورشید و ماه   به زنّار و زردشت و فرّخ کلاه
که هر چیز کز من بخواهی همی   گر از پادشاهی بکاهی همی*
ز من هیچ بد نشنود گوش تو   نجویم جدایی ز آغوش تو
خریدارم او را به تخت و کلاه   به فرمان یزدان و گنج و سپاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان   ز پرده بیامد برِ دژ دوان
شنیده بر آن سرو سیمین بگفت   که خورشید ناهید را گشت جفت
ز بالا و دیدار شاپور شاه   بگفت آنچ آمد، به تابنده ماه

شاپور با دستیاری مالکه به درون دژ راه می‌یابد

ز خاور چو خورشید بنمود تاج / گل زرد شد بر زمین رنگ ساج
ز گنجورِ دستور بستد کلید / خورش‌خانه و خمّهای نبید
به دژ در هرانکس که بُد مهتری / وزان جنگیان، رنجدیده سری
خورشها فرستاد و چندی نبید / هم از بویها نرگس و شنبلید
پرستندهٔ باده را پیش خواند / بخوبی سخنها فراوان براند
بدو گفت کامشب تویی باده ده / به طایر همه بادهٔ ساده ده
همان تا بدارند باده به دست / بدان تا بخسپند و گردند مست
بدو گفت ساقی که من بنده‌ام / به فرمان تو در جهان زنده‌ام
چو خورشید بر باختر گشت زرد / شب تیره گفتش که از راه گرد
می خسروی خواست طایر به جام / نخستین ز غسّانیان برد نام
چو بگذشت یك پاس از تیره شب / بیاسود طایر ز بانگ جلب
برفتند یکسر سوی خوابگاه / پرستندگان را بفرمود شاه
که با کس نگوید سخن جز به راز / نهانی درِ دژ گشادند باز
بدان شاه شاپور خود چشم داشت / از آواز مستان به دل خشم داشت
چو شمع از درِ دژ بیفروخت گفت / که گشتیم با بخت بیدار جفت
مر آن ماه‌رخ را به پرده‌سرای / بفرمود تا خوب کردند جای
سپه را همه سر بسر گِرد کرد / گزین کرد مردان ننگ و نبرد
به باره برآورد چندی سوار / هرانکس که بود از در کارزار
به دژ در شد و کشتن اندر گرفت / همه گنجهای کهن برگرفت
سپه بود با طایر اندر حصار / همه مست خفته فزون از هزار
دگر خفته آسیمه برخاستند / به هر جای جنگی بیاراستند
ازیشان کس از بیم ننمود پشت / بسی نامورْ شاه ایران بکشت

سخن طایر با شاپور و کشته شدن او

چو شد طایر اندر کف او اسیر / بیامد برهنه دوان ناگزیر

به چنگ وی آمد حصار و بنه / گرفتار شد مردم بدتنه
ببود آن شب و بامداد پگاه / چو خورشید بنمود زرّین‌کلاه
یکی تخت پیروزه اندر حصار / به آیین نهادند و دادند بار
چو از بار پردخته شد شهریار / به نزدیك او شد گل نوبهار
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش / درفشان ز زربفت چینی برش
بدانست کان جادوی کار اوست / بدو بَد رسیدن ز کردار اوست
چنین گفت کای شاه آزادمرد / نگه کن که فرزند با من چه کرد
چنین هم تو از مهر او چشم دار / ز بیگانگان زین سپس خشم دار
چنین گفت شاپور بدنام را / که از پرده چون دخت بهرام را
بیاری و رسوا کنی دوده را / برانگیزی آن کین آسوده را
به دژخیم فرمود تا گردنش / زند بآتش اندر بسوزد تنش
سر طایر از ننگ در خون کشید / دو کتف وی از پشت بیرون کشید

دست‌های عربان از کتف بریده می‌شود

هرانکس کجا یافتی از عرب / نماندی که با کس گشادی دو لب
ز دو دست او دور کردی دو کفت / جهان ماند از کار او در شگفت
عرابی ذوالاکتاف کردش لقب / چو از مُهره بگشاد کفت عرب
وزانجایگه شد سوی پارس باز / جهانی همه برد پیشش نماز
بر این نیز بگذشت چندی سپهر / وزان پس دگرگونه بنمود چهر

شاپور آرزو می‌کند که شهر و دستگاه **قیصر** روم را ببیند. از این رو در لباس مبدّل بازرگانی رو به روم می‌نهد. یك ایرانی که در دربار **قیصر** است شاپور را باز می‌شناسد، و او را به **قیصر** می‌شناساند. **قیصر** دستور بازداشت شاپور را می‌دهد، و می‌گوید تا او را در چرم خری بدوزند.

شهریار ایران در چرم خر

یکی خانه‌یی بود تاریك و تنگ	بیردند بدبخت را بی‌درنگ
بدان جای تنگ اندر انداختند	درِ خانه را قفل برساختند
کلیدش به کدبانوی خانه داد	تنش را بدان چرمِ بیگانه داد
به زن گفت چندان دهش نان و آب	که از داشتن زو نگیرد شتاب*
اگر زنده ماند به یك چند گاه	بداند مگر ارج تخت و کلاه
همان تخت قیصر نیایدش یاد	کسی را کجا نیست قیصر نژاد
زن قیصر آن خانه را در ببست	به ایوان دگر جای بودش نشست
یکی ماه‌رخ بود گنجور اوی	گزیده بهر کار دستور اوی
که ز ایرانیان داشتی او نژاد	پدر بر پدر برْ همی داشت یاد
کلید درِ خانه او را سپرد	به چرم اندرون بسته شاپور گُرد

قیصر با به بند کشیدن شاپور به ایران لشکر می‌کشد و آن را ویران می‌کند

همان روز ازان مرز لشکر براند	ورا بسته در پوست آنجا بماند
چو قیصر به نزدیك ایران رسید	سپه یك به یك تیغ کین برکشید
از ایران همی برد رومی اسیر	نبود آن یلان را کسی دستگیر
به ایران زن و مرد و کودك نماند	همان چیز بسیار و اندك نماند
نبود آگهی در میان سپاه	نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم	ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
از ایران بی‌اندازه ترسا شدند	همه مرز پیش سکوبا شدند

شاپور با دستیاری کنیزك ایرانی از چرم نجات می‌یابد

چنین تا برآمد برین چند گاه	به ایران پراگنده گشته سپاه

به روم آنك شاپور را داشتی	شب و روز تنهاش نگذاشتی
کنیزك نبودی ز شاپور شاد	از آن کِش ز ایرانیان بُد نژاد
شب و روز زان چرم گریان بُدی	دل او ز شاپور بریان بُدی
بدو گفت روزی که ای خوب‌روی	چه مردی؟ مترس ایچ، با من بگوی
که در چرم چون نازك اندام تو	همی بگسلد خواب و آرام تو
چو سرویْ بُدی بر سرش گِردْ ماه	بران ماه تاجی ز مشك سیاه
کنون چنبری گشت بالای سرو	تن پیل‌وارت به کردار غرو
دل من همی بر تو بریان شود	دو چشمم شب و روز گریان شود
بدین سختی اندر چه جویی همی؟	که راز تو با من نگویی همی
بدو گفت شاپور کای خوب‌چهر	گرت هیچ بر من بجنبید مهر
به سوگند پیمانت خواهم یکی	کزان نگذری جاودان اندکی
نگویی به بدخواه راز مرا	کنی یادْ درد و گداز مرا
بگویم ترا آنچه درخواستی	به گفتار پیدا کنم راستی
کنیزك به دادار سوگند خورد	به زنّار شمّاس هفتاد گرد*
که راز تو با کس نگویم ز بُن	نجویم همی بتّری زین سخُن
همه رازْ شاپور با او بگفت	بماند آن سخن نیك و بد در نهفت
بدو گفت اکنون چو فرمان دهی	بدین راز من دل گروگان دهی
سر از بانوان برتر آید ترا	جهان زیر پای اندر آید ترا
به هنگام نان شیرِ گرم آوری	بپوشی سخن نرم نرم‌آوری
به شیر اندر آغارم این چرم خر	که این چرم گردد به گیتی سمر
پس از من بسی سالیان بگذرد	بگوید همی هرك دارد خرد
کنیزك همی خواستی شیر گرم	نهانی ز هر کس به آواز نرم
چو کشتی یکی جام برداشتی	بر آتش همی تیز بگذاشتی
به نزدیك شاپور بردی نهان	نگفتی نهان با کس اندر جهان
دو هفته سپهر اندرین گشته شد	به فرجام چرم خر آغشته شد
چو شاپور زان پوست آمد برون	همه دل پر از درد و تن پر ز خون
چنین گفت پس با کنیزك به راز	که ای پاكِ بینادل نیك‌ساز
یکی چاره باید کنون ساختن	ز هرگونه اندیشه انداختن
که ما را گذر باشد از شهر روم	مباد آفرین بر چنین مرز و بوم

کنیزک بدو گفت فردا پگاه / شوند این بزرگان سوی جشنگاه
یکی جشن باشد به روم اندرون / که مرد و زن و کودک آید برون
چو کدبانو از شهر بیرون شود / بدان جشنِ خرّم به هامون شود
شود جایْ خالی و من چاره‌جوی / بسازم نترسم ز پتیاره‌گوی
دو اسپ و دو گوپال و تیر و کمان / به پیش تو آرم به روشن‌روان
ببست اندر اندیشه دل را نخست / از آخُر دو اسپ گرانمایه جست
همان تیغ و گوپال و برگستوان / همان جوشن و مغفر هندوان
به اندیشه دل را به جای آورید / خرد را بر آن رهنمای آورید
چو از باختر چشمه اندر کشید / شب آن چادر قار بر سر کشید
پراندیشه شد جان شاپور شاه / که فردا چه سازد کنیزک پگاه
چو برزد سر از برج شیر آفتاب / ببالید روز و بپالود خواب
به جشن آمدند آنک بودی به شهر / بزرگان جوینده از جشن بهر
کنیزک سوی چاره بنهاد روی / چنان چون بود مردم چاره‌جوی
چو ایوان خالی به چنگ آمدش / دل شیر و چنگ پلنگ آمدش
دو اسپ گرانمایه ز آخُر ببرد / گزیده سلیح سواران گُرد
ز دینار چندانک بایست نیز / ز خوشاب و یاقوت و هرگونه چیز
چو آمد همه ساز رفتن به جای / شب آمد دو تن راست کردند رای
سوی شهر ایران نهادند روی / دو خرّم نهان‌شاد و آرامجوی
شب و روز یکسر همی تاختند / به خواب و به خوردن نپرداختند
بر این گونه از شهر بر خورستان / همی راند تا کشور سورستان
چو اسپ و تن از تاختن گشت سست / فرود آمدن را همی جای جست
دهی خرّم آمد به پیشش براه / پر از باغ و میدان و پر جشنگاه
تن از رنجْ خسته گریزان ز بد / بیامد درِ باغبانی بزد
بیامد دمان مرد پالیزبان / که هم نیک‌دل بود و هم میزبان
دو تن دید با نیزه و دِرع و خود / ز شاپور پرسید: هست این درود
بدین بیگهی از کجا خاستی / چنین تاختن را بیاراستی؟
بدو گفت شاپور کای نیک‌خواه / سخن چند پرسی ز گم کرده راه؟
یکی مرد ایرانیم راه جوی / گریزان بدین مرزْ بنهاده روی
پر از دردم از قیصر و لشکرش / مبادا که بینم سر و افسرش

گر امشب مرا میزبانی کنی / هشیواری و مرزبانی کنی
برآنم که روزی به کار آیدت / درختی که کِشتی به بار آیدت
بدو باغبان گفت کین خان تست / تن باغبان نیز مهمان تست
بدان چیز کاید مرا دسترس / بکوشم، بیارم، نگویم به کس
فرود آمد از باره شاپور شاه / کنیزک همی رفت با او به راه
خورش ساخت چندان زن باغبان / ز هرگونه چندانک بودش توان
چو نان خورده شد کار میْ ساختند / سبک‌مایه جایی بپرداختند
سبک باغبان میْ به شاپور داد / که بردار از آن‌کس که آیدت یاد
بدو گفت شاپور کای میزبان / سخن گوی و پرمایه پالیزبان
کسی کو میْ آرد نخست او خورد / چو بیشش بود سالیان و خرد
تو از من به سال اندکی برتری / تو باید که چون میْ دهی میْ خوری
بدو باغبان گفت کای پرهنر / نخست آن خورد می که بازیب‌تر
تو باید که باشی بر این پیش رو / که پیری به فرهنگ و بر سالْ نو
همی بوی تاج آید از موی تو / همی رنگ عاج آید از روی تو
بخندید شاپور و بستد نبید / یکی باد سرد از جگر برکشید
به پالیزبان گفت کای پاکدین / چه آگاهی استت ز ایران‌زمین؟
چنین داد پاسخ که ای بَرمنش / ز تو دور بادا بد بدکنش
به بدخواه ما باد چندان زیان / که از قیصر آمد به ایرانیان
از ایران پراگنده شد هرک بود / نماند اندر آن بوم کشت و درود
ز بس غارت و کشتن مرد و زن / پراگنده گشت آن بزرگ انجمن
وزیشان بسی نیز ترسا شدند / به زنّار پیش سکوبا شدند
بسی جاثلیقی به سر بر کلاه / به دور از بر و بوم و آرامگاه
بدو گفت شاپور شاه اورمزد / که رخشان بَدی همچو ماه اورمزد
کجا شد که قیصر چنین چیره شد / ز بخت آب ایرانیان تیره شد؟
بدو باغبان گفت کای سرفراز / ترا جاودان مهتری باد و ناز
از او مرده و زنده جایی نشان / نیامد، به ایران بدان سرکشان
هرانکس که بودند ز آباد بوم / اسیرند سر تا سر اکنون به روم
بر این زار بگریست پالیزبان / که بود آن زمان شاه را میزبان
بدو میزبان گفت کایدر سه روز / بباشی، بود خانه گیتی‌فروز

که دانا زد این داستان از نخست   که هر کس که آزرم مهمان نجست
نباشد خرد هیچ نزدیک اوی   نیاز آورد بخت تاریک اوی
بباش و بیاسای و می خور به کام   چو گردد دلت رام بر گوی نام
بدو گفت شاپور کآری رواست   به ما بر کنون میزبان پادشاست

شاپور مُهر خود را به دست پالیزبان به نزد موبد موبدان می‌فرستد، و بدینگونه ایران از بازگشت شاه خبر می‌شود، و سران کشور به دیدار او می‌شتابند. شاپور سپاهی گرد می‌آورد و به جنگ قیصر روی می‌برد.

برفتند کارآگهان ناگهان   نهفته بجستند کار جهان
بدیدند هرگونه باز آمدند   بر شاه گردن‌فراز آمدند
که قیصر ز می خوردن و از شکار   همی هیچ نندیشد از کارزار
سپاهش پراگنده از هر سوی   به تاراج کردن بهر پهلوی
نه روزش طلایه نه شب پاسبان   سپاهش همه چون رمه بی‌شبان
نبیند همی دشمن از هیچ روی   پسند آمدش زیستن بآرزوی
چو شاپور بشنید زان شاد شد   همه رنجها بر دلش باد شد
گزین کرد ز ایرانیان سه هزار   زره‌دار و برگستوان‌ور سوار
شب تیره جوشن ببر درکشید   سپه را سوی طیسفون برکشید
به تیره‌شبان تیز بشتافتی   چو روشن شدی روی برتافتی
همی راندی در بیابان و کوه   بران راه بی‌راه، خود با گروه
فزون از دو فرسنگ پیش سپاه   همی دیده‌بان بود بی‌راه و راه
چنین تا بنزدیکی طیسفون   طلایه همی راند پیش اندرون
به لشکرگه آمد گذشته دو پاس   ز قیصر نبودش بدل در هراس
ازان مرز بشنید آواز کوس   غو پاسبانان چو بانگ خروس
پر از خیمه یک دشت و خرگاه بود   ازان تاختن خود که آگاه بود؟
ز می مست قیصر به پرده‌سرای   ز لشکر نبود اندر آن مرز جای
چو گیتی چنان دید شاپور گرد   عنان کیی بارگی را سپرد
سپه را به لشکرگه اندر کشید   بزد دست و گرز گران برکشید

به ابر اندر آمد دَم کرّنای   جرنگیدن گرز و هندی درای
دهاده برآمد ز هر پهلوی   چکاچاک برخاست از هر سوی
تو گفتی همی آسمان بِتْرَکید   ز خورشید خون بر هوا برچکید
درفشیدن کاویانی درفش   شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی   جهان یکسره میغ دارد همی
ز گَرد سپه کوه شد ناپدید   ستاره همی دامن اندر کشید
سراپردهٔ قیصرِ بی‌هنر   همی کرد شاپور زیر و زبر
به هر گوشه‌یی آتش اندر زدند   همی آسمان بر زمین برزدند
سرانجام قیصر گرفتار شد   وز او اختر نیک بیزار شد
وزان خیمه‌ها نامداران اوی   دلیر و گزیده سواران اوی
گرفتند بسیار و کردند بند   چنین است کردار چرخ بلند
گهی زو فراز آید و گه نشیب   گهی شادمانی و گاهی نهیب
بی‌آزاری و مردمی بهترست   کرا کردگار جهان یاورست

نامه به بزرگان ایران

چو شب دامن روز اندر کشید   درفش خور آمد ز بالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر   قلم خواست و انقاس و مشک و حریر
نوشتند نامه به هر مهتری   به هر پادشاهی و هر کشوری
سر نامه کرد آفرین مهان   ز ما بنده بر کردگار جهان
که اوراست بر نیکویی دست‌رس   به نیرو نیازش نیاید به کس
همو آفرینندهٔ روزگار   به نیکی همو باشد آموزگار
چو قیصر که فرمان یزدان‌بهشت   به ایران بجز تخم زشتی نکشت
بزاری همی بند ساید کنون   چو جان را نبودش خرد رهنمون
همان تاج ایران بدو در سپرد   ز گیتی بجز نام زشتی نبرد
گسسته شد آن لشکر و بارگاه   به نیروی یزدان که بنمود راه
هرانکس که باشد ز رومی به شهر   ز شمشیر باید که یابند بهر
همه داد جویید و فرمان کنید   بخوبی ز سر باز پیمان کنید
بفرمود تا قیصر روم را   بیارند سالار آن بوم را

بشد روزبان دست قیصر کشان / ز زندان بیاورد چون بیهشان
جفادیده چون روی شاپور دید / سرشکش ز دیده به رخ برچکید
بمالید رنگین رخش بر زمین / همی کرد بر تاج و تخت آفرین
زمین را سراسر به مژگان برُفت / به موی و به روی گشت با خاك جفت
بدو گفت شاه ای سراسر بَدی / که ترسایی و دشمن ایزدی
پسر گویی آنرا کِش انباز نیست / ز گیتیش فرجام وآغاز نیست
ندانی تو گفتن سخن جز دروغ / دروغ آتشی بد بود بی‌فروغ
اگر قیصری شرم و رایت کجاست / بخوبی دل رهنمایت کجاست
چرا بندم از چرم خر ساختی / بزرگی به خاك اندر انداختی؟
چو بازارگانان به بزم آمدم / نه با کوس و لشکر به رزم آمدم
تو مهمان به چرم خر اندر کنی / به ایران گرایی و لشکر کنی
ببینی کنون جنگ مردان مرد / کزان پس نجویی به ایران نبرد
بدو گفت قیصر که ای شهریار / ز فرمان یزدان که یابد گذار؟
ز من بخت شاها خرد دور کرد / روانم برِ دیو مزدور کرد
مکافات بد گر کنی نیکوی / به گیتی درون داستانی شوی
که هرگز نگردد کهن نام تو / برآید به مردی همه کام تو
اگر یابم از تو به جان زینهار / به چشمم شود گنج و دینار خوار
یکی بنده باشم به درگاه تو / نجویم جز آرایش گاه تو

شاپور قیصر را زنده نگاه می‌دارد ولی برآوردن شرایطی را از او می‌خواهد

بدو شاه گفت ای بدِ بی‌هنر / چرا کردی این بوم زیر و زبر
کنون هرك بردی ز ایران اسیر / همه باز خواهم ز تو ناگزیر
دگر خواسته هرچ بردی به روم / مبادا که بینی تو آن بومِ شوم
همه یکسر از خانه باز آوری / بدین لشکر سرفراز آوری
از ایران هر انجا که ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
سراسر برآری به دینار خویش / بیابی مکافات کردار خویش
دگر هرك کُشتی ز ایرانیان / بجویی ز روم از نژاد کیان

به یك تن ده از روم تاوان دهی / روان را به پیمان گروگان دهی
نخواهم به جز مرد قیصرنژاد / که باشند با ما بدین بومْ شاد
دگر هرچ ز ایران بُریدی درخت / نبُرّد درخت گُشَنْ نیك‌بخت
به کاری و دیوارها برکُنی / ز دلها مگر خشم کمتر کنی
کنون من به بندی ببندم ترا / ز چرم خران کی پسندم ترا؟
گرین هرچ گفتم نیاری به جای / بدرّند چرمت ز سر تا به پای
دو گوشش بخنجر به دو شاخ کرد / به یك جای بینیش سوراخ کرد
مهاری به بینیّ او برنهاد / چو شاپور زان چرم خر کرد یاد
دو بند گران برنهادش به پای / ببردش همان روزبان باز جای

شاپور به روم لشکر می‌کشد و رومیان را شکستی سخت می‌دهد.
مردی به نام «برانوش» که جانشین قیصر شده است، نامه‌ای می‌نویسد و از او آشتی می‌خواهد.

نامهٔ برانوش به شاپور

یکی نامه بنوشت پرآفرین / ز دادار، بر شهریار زمین
که جاوید تاج تو پاینده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
تو دانی که تاراج و خون ریختن / چه با بی‌گنه مردم آویختن
مهانِ سرافراز دارند شوم / چه با شهر ایران، چه با مرز روم
گر این کین ایرج بُدست از نخست / منوچهر کرد آن بمردی درست
تن سلم زان کین کنون خاك شد / هم از تور روی زمین پاك شد
وگر کین داراست و اسکندری / که نو شد به روی زمین داوری
مر او را دو دستور بَد کشته بود / و دیگر کزو بخت برگشته بود
گرت کین قیصر فزاید همی / به زندان تو بند ساید همی
نباید که ویران شود بوم روم / که چون روم دیگر نبودست بوم
وگر غارت و کشتنت بود رای / همه روم گشتند بی‌دست و پای
زن و کودکانشان اسیر تواند / جگر خسته از تیغ و تیر تواند
گه آمد که کمتر کنی کین و خشم / فروخوابنی از گذشته دو چشم

نباشد پسند جهان‌آفرین — که بیداد جوید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد — بلند اخترش افسر ماه باد

شاپور درخواست برانوش را می‌پذیرد، و او را به نزد خود می‌خواند. قیصر با بزرگان کشور به سراپردهٔ شاه ایران می‌آید.

عهدنامهٔ صلح ایران و روم

همه مهتران نزد شاه آمدند — برهنه‌سر و بی‌کلاه آمدند
ببخشود شاپور و بنواختشان — بخوبی بر اندازه بنشاختشان
برانوش را گفت کز شهر روم — بیامد بسی مرد بیداد و شوم
به ایرانِ زمین آنچ بُد شارستان — کنون گشت یکسر همه خارستان
عوض خواهم آنرا که ویران شدست — کنام پلنگان و شیران شدست
برانوش گفتا چه باید بگوی؟ — چو زنهار دادی مه برتاب روی
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه — چو خواهی که یکسر ببخشم گناه
ز دینار رومی بسالی سه بار — همی داد باید هزاران هزار
دگر آنك باشد نصیبین مرا — چو خواهی که کوته شود کین مرا
برانوش گفتا که ایران تراست — نصیبین و دشت دلیران تراست
پذیرفتم این مایه‌ور باژ و ساو — که با کین و خشمت نداریم تاو
نوشتند عهدی ز شاپورْ شاه — کزان پس نرانند ز ایران سپاه
مگر با سزاواری و خرّمی — کجا روم را زو نیاید کمی
ازان پس گسی کرد و بنواختشان — سر از نامداران برافراختشان
چو ایشان برفتند لشکر براند — جهان‌آفرین را فراوان بخواند
همی رفت شادان به اصطخر پارس — که اصطخر بُد بر زمین فخر پارس
که دین مسیحا ندارد درست — همش کیش زردشت و زند است و اُست
چو آید ز ما برنگیرد سخن — نخواهیم استا و دین کهن
زبردست شد مردم زیردست — به کین مرد شهری بزین برنشست
چو آگاهی آمدْ بشاپور شاه — که اندر نصیبین ندادند راه
ز دین مسیحا برآشفت شاه — سپاهی فرستاد بی‌مر براه

همی گفت پیغمبری کِش جهود — کشد دین او را نشاید ستود
برفتند لشکر بکردار گرد — سواران و شیران روز نبرد
به یك هفته آنجا همی جنگ بود — دران شهر از جنگ بس تنگ بود
بکشتند زیشان فراوان سران — نهادند بر زنده بند گران
همه خواستند آن زمان زینهار — نوشتند نامه بر شهریار
ببخشیدشان نامبردار شاه — بفرمود تا باز گردد سپاه
بهر کشوری نامداری گرفت — همان بر جهان کامگاری گرفت
همی خواندندیش پیروز شاه — همی بود یك چند با تاج و گاه

سرانجام کنیزك، باغبان و قیصر

کنیزك که او را رهانیده بود — بدان کامگاری رسانیده بود
دِلَفروز و فرّخ‌پیش نام کرد — ز خوبان مر او را دلارام کرد
همان باغبان را بسی خواسته — بداد و گسی کردش آراسته
همی بود قیصر به زندان و بند — به زاری و خواری و زخم کمند
به روم اندرون هرچ بودش ز گنج — فراز آوریده ز هر سو به رنج
بیاورد و یکسر به شاپور داد — همی بود یك چند لب پر ز باد
سرانجام در بند و زندان بمرد — کلاه کیی دیگری را سپرد
به رومش فرستاد شاپور شاه — به تابوت، وز مشك بر سر کلاه
چنین گفت کاینست فرجام ما — ندانم کجا باشد آرام ما
یکی را همه زفتی و ابلهیست — یکی با خردمندی و فرّهیست
بر این و بران روز هم بگذرد — خنك آنك گیتی به بد نسپُرد

داستان ظهور مانی*

ز شاهیش بگذشت پنجاه سال — که اندر زمانه نبودش همال
بیامد یکی مرد گویا ز چین — که چون او مصوّر نبیند زمین
بدان چرب‌دستی رسیده به کام — یکی بَرمنش مرد، مانی به نام
بصورت‌گری گفت پیغمبرم — ز دین‌آورانِ جهان برترم

ز چین نزد شاپور شد بارخواست / به پیغمبری شاه را یار خواست
سخن گفت مرد گشاده‌زبان / جهاندار شد زان سخن بدگُمان
سرش تیز شد موبدان را بخواند / ز مانی فراوان سخنها براند
کزین مرد چینی و چیره‌زبان / فتادستم از دین او در گُمان
بگویید و هم زو سخن بشنوید / مگر خود به گفتار او بگروید
بگفتند کین مرد صورت‌پرست / نه بر مایهٔ موبدانْ موبدست
ز مانی سخن بشنو او را بخوان / چو بیند ورا کی گشاید زبان؟
بفرمود تا موبد آمدش پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
فرو ماند مانی میان سخن / بگفتار موبد ز دین کهن
بدو گفت کای مرد صورت‌پرست / به یزدان چرا آختی خیره‌دست؟
کسی کو بلندآسمان آفرید / بدو در مکان و زمان آفرید
کجا نور و ظلمت بدو اندرست / ز هر گوهری گوهرش برترست؟
شب و روز و گردان‌سپهر بلند / کزویت پناهست و زویت گزند
همه کردهٔ کردگارست و بس / جزو کرد نتواند این کرده ‌کس
به برهان صورت چرا بگروی / همی پند دین‌آوران نشنوی؟
همه جفت و همتا و یزدان یکیست / جز از بندگی کردنت رای نیست
گر این صورتِ کرده جنبان کنی / سزد گر ز جنبنده برهان کنی
ندانی که برهان نیامد به کار / ندارد کسی این سخن استوار
اگر اهرمن جفت یزدان بُدی / شب تیره چون روز خندان بُدی
همه ساله بودی شب و روز راست / به گردش فزونی نبودی نه کاست
نگنجد جهان‌آفرین در گمان / که او برترست از زمان و مکان
سخنهای دیوانگانست و بس / بدین بر نباشد ترا یار کس
سخنها جز این نیز بسیار گفت / که با دانش و مردمی بود جفت
فرو ماند مانی ز گفتار اوی / بپژمرد شاداب بازار اوی
ز مانی برآشفت پس شهریار / بر او تنگ شد گردش روزگار
بفرمود پس تاش برداشتند / بخواری ز درگاه بگذاشتند
چنین گفت کاین مرد صورت‌پرست / نگنجد همی در سرای نشست
چو آشوب و آرام گیتی بدوست / بباید کشیدن سراپاش پوست
همان خامّش آگنده باید به کاه / بدان تا نجوید کس این پایگاه

بیاویختند از در شارستان / دگر* پیش دیوار بیمارستان
جهانی بر او آفرین خواندند / همی خاک بر کُشته افشاندند
ز شاپور زان گونه شد روزگار / که در باغ با گل ندیدند خار
ز داد و ز رای و ز آهنگ اوی / ز بس کوشش و جنگ و نیرنگ اوی
مر او را به هر بوم دشمن نماند / بدی را به گیتی نشیمن نماند
چو نومید شد او ز چرخ بلند / بشد سالیانش به هفتاد و اند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا موبد موبدان، اردشیر
جوانی که کهتر برادرش بود / به داد و خرد بر سر افسرش بود
ورا نام بود اردشیر جوان / توانا و دانا به سود و زیان
پسر بُد یکی خُرد، شاپورنام / هنوز از جهان نارسیده به کام
چنین گفت پس شاه با اردشیر / که ای گُرد و چابک‌سوار دلیر
اگر با من از داد پیمان کنی / زبان را به پیمان گُروگان کنی
که فرزند من چون به مردی رسد / به گاه دلیری و گُردی رسد
سپاری بدو تخت و گنج و سپاه / تو دستور باشی ورا نیک‌خواه
من این تاج شاهی سپارم به تو / همان گنج و لشکر گذارم به تو

اردشیر، جانشین برادر می‌شود.

اندرز شاپور به اردشیر

چنین گفت پس شاه با اردشیر / که کار جهان بر دل آسان مگیر
بدان ای برادر که بیدادْ شاه / پی پادشاهی ندارد نگاه
به آگندن گنجِ شادان بود / بزفتی سر سرفرازان بود
خنک شاه با داد و یزدان‌پرست / کزو شاد باشد دل زیردست
به داد و به بخشش فزونی کند / جهان را بدین رهنمونی کند
نگه دارد از دشمنان کشورش / به ابر اندر آرد سر و افسرش
به داد و به آرام گنج آگند / به بخشش ز دل رنج بپراگند
گناه از گنه‌کار بگذاشتن / پی مردمی را نگه داشتن
هرانکس که او این هنرها بجُست / خرد باید و حزم و رای درست

بباید خرد شاه را ناگزیر هم آموزش مرد برنا و پیر
دل پادشا چون گراید به مهر برو کامها تازه دارد سپهر
گنه‌کار باشد تن زیردست مگر مردم پاك و یزدان‌پرست
دل و مغز مردم دو شاه تنند دگر آلت تن سپاه تنند
چو مغز و دل مردم آلوده گشت بنومیدی از راه پالوده گشت
بدان تن، سراسیمه گردد روان سپه چون زید، شاه بی‌پهلوان؟
چو روشن نباشد بپرّاگند تن بی‌روان را به خاك افگند
بدان ای برادر که از شهریار بجوید خردمند هرگونه کار
یکی آنك پیروزگر باشد اوی ز دشمن نتابد گهِ جنگ روی
دگر آنك لشکر بدارد به داد بداند فزونیّ مرد نژاد
چهارم که با زیردستان خویش همان باگهر دَرپرستان خویش
ندارد درِ گنج را بسته سخت همی بارد از شاخ بار درخت
بباید در پادشاهی، سپاه سپاهی، درِ گنج دارد نگاه
اگر گنجت آباد داری به داد تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
برادر چو بشنید چندی گریست چو اندرز بنوشت سالی بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار تو اندر جهان تخم زفتی مکار
می لعل پیش آور ای هاشمی ز خُمّی که هرگز نگیرد کمی
چو شست‌وسه شد سال، شد گوش کر ز بیشی چرا جویم آیین و فر؟
کنون داستانهای شاه اردشیر بگویم ز گفتار من یاد گیر

اردشیر پس از مرگ شاپور به جای برادر می‌نشیند. ده سال پادشاهی می‌کند. چون برادرزاده‌اش به رشد می‌رسد، بر وفق پیمانی که کرده است، پادشاهی را به او می‌سپارد. اردشیر به سبب داد و آراستگی‌ای که داشته است «نیکوکار» لقب گرفته است. شاپور سوم و بعد از او بهرام شاهی می‌کنند.

بار دیگر فردوسی از پیری می‌گوید

ایا شست و سه ساله مرد کهن تو از باده تا چند رانی سخن

همان روز تو ناگهان بگذرد درِ توبه بگزین و راه خرد
جهاندار زین پیر خشنود باد خرد مایه باد و سخن سود باد
اگر در سخن موی کافد همی بتاریکی اندر بیافد همی
گر او این سخنها که اندر گرفت به پیری سرآرد، نباشد شگفت
به نام شهنشاه شمشیرزن به بالا سرش برتر از انجمن

یزدگرد بزه‌گر

یزدگرد با آنکه مانند همهٔ شاهان از داد و خوبی سخن گفته است به روش ناخوب می‌گراید

چو شد بر جهان پادشاهیش راست بزرگی فزون کرد و مهرش بکاست
خردمند نزدیك او خوار گشت همه رسم شاهیش بیکار گشت
کنارنگ با پهلوان و ردان همان دانشی پرخردْ موبدان
یکی گشت با باد نزدیك اوی جفاپیشه شد جان تاریك اوی
سترده شد از جان او مهر و داد به هیچ آرزو نیز پاسخ نداد
کسی را نبد نزد او پایگاه بزرفی مکافات کردی گناه
هر انکس که دستور بُد بر درش فزایندهٔ اختر و افسرش
همه عهد کردند با یکدگر که هرگز نگویند زان بوم و بر
همه یکسر از بیم پیچان شدند ز هول شهنشاه بیجان شدند

چون هفت سال از پادشاهی یزدگرد می‌گذرد، فرزندی از او به دنیا می‌آید که «بهرام» نام نهاده می‌شود.

زاده شدن بهرام

ز شاهیش بگذشت چون هفت سال همه موبدان زو برنج و وبال
سر سال هشتم مه فوردین که پیدا کُند در جهان هور دین
یکی کودك آمدش هرمزد روز به نیك‌اختر و فال گیتی‌فروز
هم‌آنگه پدر کرد بهرام نام ازان کودك خرد شد شادکام

بدر بر ستاره شمر هرك بود — که شایست گفتار ایشان شنود
یکی مایه‌ور بود با فرّ و هوش — سر هندوان بود نامش سروش
یکی پارسی بود هشیار نام — که بر چرخ کردی بدانش لگام
بفرمود تا پیش شاه آمدند — هشیوار و جوینده راه آمدند
بصلّاب کردند ز اختر نگاه — هم از زیج رومی بجستند راه
از اختر چنان دید خرّم نهان — که او شهریاری بود در جهان
ابر هفت کشور بود پادشا — گوِ شاددل باشد و پارسا
برفتند پویان بر شهریار — همان زیج و صلّابها بر کنار
بگفتند با تاجور یزدگرد — که دانش ز هرگونه کردیم گرد
چنان آمد اندر شمار سپهر — که دارد بدین کودك خرد مهر
مر او را بود هفت کشور زمین — گرانمایه شاهی بود بافرین
ز گفتارشان شاد شد شهریار — ببخشیدشان گوهر شاهوار
چو ایشان برفتند زان بارگاه — رد و موبد و پاك دستور شاه
نشستند و جستند هرگونه رای — که تا چارهٔ آن چه آید بجای
گزین کودك خرد خوی پدر — نگیرد شود خسروی دادگر
گر ایدونك خوی پدر دارد اوی — همه بوم زیر و زبر دارد اوی

منذر از دیار عرب، داوطلب پرورش بهرام می‌گردد.

بهرام به منذر سپرده می‌شود

چو بشنید زو این سخن یزدگرد — روان و خرد را برآورد گرد
نگه کرد از آغازْ فرجام را — بود داد پرمایه بهرام را
بفرمود تا خلعتش ساختند — سرش را به گردون برافراختند
تنش را به خلعت بیاراستند — ز درْ اسپ شاه یمن خواستند
از ایوان شاه جهان تا به دشت — همه اشتر و اسب و هودج گذشت
چو منذر بیامد به شهر یمن — پذیره شدندش همه مرد و زن

بهرام در نزد منذر می‌ماند، پس از چهار سال او را از شیر باز

می‌کنند و در چهارسالگی به درخواست خود او، او را به فرهنگیان می‌سپارند.

بهرام از منذر طلب آموزش می‌کند

مرا هست دانش، اگر سال نیست — بسان گوانم بر و یال نیست
ترا سال هست و خرد کمترست — نهاد من از رای تو دیگرست
ندانی که هر کس که هنگام جُست — ز کار آن گزیند که باید نخست
تو گر باز هنگام جویی همی — دل از نیکویها بشویی همی
همه کار بی‌گاه و بی‌بر بود — بهین از تن زندگان سر بود
هران چیز کان درخور پادشاست — بیاموزیم تا بدانم سزاست
سر راستی دانش ایزدیست — خنك آنك با دانش و بخردیست
نگه کرد منذر بدو خیره ماند — به زیر لبان نام یزدان بخواند
سه موبد نگه کرد فرهنگْجوی — که در شورستان بودشان آب روی
یکی تا دبیری بیاموزدش — دل از تیرگیها بیفروزدش
دگر آنك دانستن باز و یوز — بیاموزدش کان بود دلفروز
و دیگر که چوگان و تیر و کمان — همان گردش رزم با بدگمان
چپ و راست پیچان عنان داشتن — به آوردگه باره برگاشتن
چنین موبدان پیش منذر شدند — ز هر دانشی داستانها زدند
تن شاه‌زاده بدیشان سپرد — فزاینده خود دانشی بود و گرد
چنان گشت بهرام خسرونژاد — که اندر هنر داد مردی بداد
هنر هرچ بگذشت بر گوش اوی — بفرهنگ یازان شدی هوش اوی
چو شد سال آن نامور بر سه شَش — دلاور گوی گشت خورشیدفش
به موبد نبودش به چیزی نیاز — به فرهنگ‌جویان و آن یوز و باز

بهرام از منذر زن می‌خواهد

بمنذر چنین گفت روزی جوان — که ای مرد باهنگ و روشن‌روان
چنین بی‌بهانه همی داریم — زمانی به تیمار نگذاریم

همی هرك بینی تو اندر جهان   دلی نیست اندر جهان بی‌نهان
ز اندوه باشد رخ مرد زرد   به رامش فزاید تن زادمرد
بر این بر یکی خوبی افزای پس   که باشد ز هر درد فریادرس
اگر تاج‌دارست اگر پهلوان   به زن گیرد آرام مرد جوان
همان زو بود دین یزدان به پای   جوان را به نیکی بود رهنمای
کنیزك بفرمای تا پنج و شَش   بیارند با زیب و خورشیدفش
مگر زان یکی دو گزین آیدم   هم اندیشهٔ آفرین آیدم
مگر نیز فرزند بینم یکی   که آرام‌دل باشدم اندکی
جهاندار خشنود باشد ز من   ستوده بمانم به هر انجمن
چو بشنید منذر ز خسرو سخُن   برو آفرین کرد مرد کهَن
بیاورد رومی کنیزك چهل   همه از در کام و آرام‌دل
دو بگزید بهرام زان گلرخان   که در پوستشان عاج بود استخوان
ببالا به کردار سرو سهی   همه کام و زیبایی و فرّهی
ازان دو ستاره یکی چنگ‌زن   دگر لاله‌رخ چون سهیل ِیمن
ببالا چو سرو و بگیسو کمند   بها داد منذر چو آمد پسند
بخندید بهرام و کرد آفرین   رخش گشت همچون بدخشان نگین

یزدگرد بنحو مرموزی کشته می‌شود. چون بزرگان کشور از او ناراضی هستند، بر آن می‌شوند تا پسرش را از شهریاری محروم کنند. پس پیرمردی را به نام خسرو به شاهی برمی‌دارند.

انتخاب خسرو به پادشاهی

چو در دخمه شد شهریار جهان   ز ایران برفتند گریان مهان
کنارنگ با موبد و پهلوان   هشیوارُ دستور روشن‌روان
همه پاك در پارس گرد آمدند   برِ دخمهٔ یزدگرد آمدند
چنین گفت گویا گشسپ دبیر   که ای نامداران برنا و پیر
جهاندارمان تا جهان آفرید   کسی زین نشان شهریاری ندید
که جز کشتن و خواری و درد و رنج   بیاگندن از چیزِ درویشْ گنج

ازین شاه ناپاك‌تر کس ندید   نه از نامداران پیشین شنید
نخواهیم بر تخت زین تخمه کس   ز خاکش به یزدان پناهیم و بس
سرافراز بهرام فرزند اوست   ز مغز و دل و رای پیوند اوست
ز منذر گشاید سخن سربسر   نخواهیم بر تخت بیدادگر
بخوردند سوگندهای گران   هرانکس که بودند ایرانیان
کزین تخمه کس را بشاهنشهی   نخواهیم با تاج و تخت مهی
برین برنهادند و برخاستند   همی شهریاری دگر خواستند

خبر مرگ پادشاه آشوب در کشور می‌افکند

چو آگاهیِ مرگ شاه جهان   پراگنده شد در میان مهان
جهانی پرآشوب شد سر به سر   چو از تخت گم شد سر تاجور
به ایران رد و موبد و پهلوان   هرانکس که بودند روشن‌روان
بدین کار در پارس گرد آمدند   بسی زین نشان داستانها زدند
که این تاج شاهی سزاوارْ کیست   به بینید تا از در کارْ کیست
بجویید بخشنده‌یی دادگر   که بندد برین تخت زرّین‌کمر
که آشوب بنشاند از روزگار   جهان مرغزاریست بی‌شهریار
یکی مرد بُد پیرْ، خسرو به نام   جوانمرد و روشن‌دل و شادکام
هم از تخمهٔ سرفرازان بد اوی   به مرز اندر از بی‌نیازان بد اوی
سپردند گردان بدو تاج و گاه   برو انجمن شد ز هر سو سپاه

بهرام خبر را می‌شنود و به ایران روی می‌نهد

پس آگاهی آمد به بهرام گور   که از چرخ شد تخت را آبْ شور
پدرت آن سرافراز شاهان بمرد   بمرد و همه نام شاهی ببرد
یکی مرد بر گاه بنشاندند   بشاهی همی خسروش خواندند
بخوردند سوگند یکسر سپاه   کزان تخمه هرگز نخواهیم شاه
که بهرام فرزند او همچو اوست   از آب پدر یافت او مغز و پوست
چو بشنید بهرام رخ را بکند   ز مرگ پدر شد دلش مستمند
به منذر چنین گفت بهرام گور   که اکنون چو شد روز ما تار و شور

ازین تخمه گر نام شاهنشهی / گسسته شود، بگسلد فرّهی
ز دشت سواران بر آرند خاک / شود جای بر تازیان برْ، مغاک

منذر به ایران تاختن می‌آورد

براندیشه باشید و یاری کنید / به مرگ پدر سوگواری کنید
ز بهرام بشنید منذر سخن / به مردی یکی پاسخ افگند بن
چنین گفت کاین روزگار منست / بر این دشت روز شکار منست
تو بر تخت بنشین و نظّاره باش / همه ساله با تاج و با یاره باش
من ایرانیان را نمایم که شاه / کدامست با تاج و گنج و سپاه
بیاورد نعمان سپاهی گران / همه تیغ‌داران و نیزه‌وران
بفرمود تا تاختنها برند / همه روی کشور به پی بسپرند
ره شورستان تا در طیسفون / زمین خیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودک و مرد بردند اسیر / کس آن رنجها را نبد دستگیر
پر از غارت و سوختن شد جهان / چو بیکار شد تخت شاهنشهان
پس آگاهی آمد به روم و به چین / به ترک و به هند و به مکران زمین
که شد تخت ایران ز خسرو تهی / کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند / به بیدادی از جای برخاستند
چو از تخم شاهنشهان کس نبود / که یارست تخت کیی را بسود
به ایران همی هر کسی دست آخت / به شاهنشهی تیز گردن فراخت

ایرانیان به منذر نامه می‌نویسند و از او می‌خواهند که از تاخت و تاز به ایران دست بردارد.

جوانوی، فرستادهٔ ایرانیان به نزد بهرام می‌رسد

جوانوی دانا ز پیش سران / بیامد سوی دشت نیزه‌وران
به منذر سخن گفت و نامه بداد / سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخنهاش بشنید شاه عرب / به پاسخ برو هیچ نگشاد لب

چنین گفت کای دانشی چاره‌جوی / سخن زین نشان با شهنشاه گوی
بگوی این که گفتی به بهرامشاه / چو پاسخ بجویی، نمایدت راه
فرستاد با او یکی نامدار / جوانوی شد تا درِ شهریار
چو بهرام را، دید داننده مرد / بر او آفریننده را یاد کرد
از آن برز و بالا و آن یال و کفت / فرو ماند بینادل اندر شگفت
همی می‌چکد گویی از روی اوی / همی بوی مشک آید از موی اوی
سخن‌گوی بی‌فرّ و بیهوش گشت / پیامش سراسر فراموش گشت
بدانست بهرام کو خیره شد / ز دیدار چشم و دلش تیره شد
بپرسید بسیار و بنواختش / بخوبی برِ تخت بنشاختش
گر ایدونک من بودمی رای‌زن / به ایرانیان بر نبودی شکن
جوانوی روی شهنشاه دید / وزو نیز چندی سخنها شنید
بپرسید تا شاید او تخت را / بزرگی و پیروزی و بخت را
ز منذر چو بشنید زان سان سخن / یکی روشن اندیشه افگند بن
چنین داد پاسخ که ای سرفراز / بدانایی از هر کسی بی‌نیاز
از ایرانیان گر خرد گشته شد / فراوان از آزادگان کشته شد
کنون من یکی نامجویم کهن / اگر بشنوی تا بگویم سخن
ترا با شهنشاه بهرام گور / خرامید باید ابی جنگ و شور
به ایران‌زمین در ابا یوز و باز / چنان چون بود شاه گردن‌فراز
شنیدن سخنهای ایرانیان / همانا ز جنبش نیاید زیان
بگویی تو نیز آنچ اندر خورد / خردمندی و دوری از بی‌خرد
ز رای بدان دور داری منش / به‌پیچی ز بیغاره و سرزنش
چو بشنید منذر ورا هدیه داد / گسی کردش از شهر آباد شاد

بهرام با سپاه منذر به ایران روی می‌نهد

خود و شاه بهرام با رای‌زن / نشستند و گفتند بی‌انجمن
سخنشان بران راست شد کز یمن / بایاران خرامند با انجمن
گزین کرد از تازیان سی هزار / همه نیزه‌داران خنجرگزار
چو آگاهی این به ایران رسید / جوانوی نزد دلیران رسید

بزرگان از این کار غمگین شدند — بر آذرپاك برزین شدند
ز یزدان همی خواستند آنگه رزم — مگر باز گردد به شادی و بزم

سخن منذر با بهرام

بدو گفت منذر مهان را بخوان — چو آیند پیشت بیارای خوان
بر آنم که بینند چهر تو را — چنینْ برز و بالا و مهر تو را
نخواهند جز تو کسی تخت را — کله را و زیبائی بخت را
ور ایدونکه گم کرده دارند راه — نخواهند بردن همی از تو گاه
من و این سواران و شمشیر تیز — بر انگیزم اندر جهان رستخیز
چو بینند بی‌مر سپاه مرا — همان رسم و آیین و راه مرا
همین پادشاهی که میراث تست — پدر بر پدر کرد شاید درست
سدیگر که خون ریختن کار ماست — همان ایزد دادگر یار ماست
کسی را جز از تو نخواهند شاه — که زیبای تاجی و زیبای گاه

ایرانیان دلیل سرپیچی خود را می‌گویند

چنین گفت منذر به ایرانیان — که خواهم که دانم به سود و زیان
کزین سال ناخورده شاه جوان — چرایید پردرد و تیره‌روان
بزرگان به پاسخ بیاراستند — بسی خسته‌دل پارسی خواستند
ز ایران کرا خسته بُد یزدگرد — یکایك بران دشت کردند گرد
بریده یکی را دو دست و دو پای — یکی مانده بر جای و جانش به جای
یکی را دو دست و دو گوش و زبان — بریده شده چون تن بی‌روان
یکی را ز تن دور کرده دو کِفت — ازان مردمان ماند منذر شگفت
یکی را به مسمار کنده دو چشم — چو منذر بدید آن برآورد خشم
غمی گشت زان کارْ بهرامْ سخت — به خاك پدر گفت کای شوربخت
اگر چشم شادیت بردوختی — روان را به آتش چرا سوختی؟
جهانجوی منذر به بهرام گفت — که این بد بریشان نباید نهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گزار — که تندی نه خوب آید از شهریار

پاسخ بهرام به بزرگان ایران

چنین گفت بهرام کای مهتران — جهاندیده و کار کرده سران
همه راست گفتید و زین بتّرست — پدر را نکوهش کنم درخورست
ازین چاشنی هست نزدیك من — کزان تیره شد رای تاریك من
چو ایوان او بود زندان من — چو بخشایش آورد یزدان من
ازان کرده‌ام دست منذر پناه — که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
بدان خو مبادا که مردم بود — چو باشد پی مردمی گم بود
سپاسم ز یزدان که دارم خرد — روانم همی از خرد بر خورد
ز یزدان همی خواستم تاکنون — که باشد بخوبی مرا رهنمون
که تا هرچ با مردمان کرده شاه — بشوییم ما جان و دل زان گناه
به کام دل زیردستان منم — بر آیین یزدان‌پرستان منم
شبان باشم و زیردستان رمه — تن‌آسانی و داد جویم همه
منش هست و فِرهنگ و رای و هنر — ندارد هنر شاه بیدادگر
لئیمی و کژّی ز بیچارگیست — به بیدادگر بر بباید گریست
پدر بر پدر پادشاهی مراست — خردمندی و نیکخواهی مراست
ز شاپور بهرام تا اردشیر — همه شهریاران برنا و پیر
پدر بر پدر بر نیای منند — به دین و خرد رهنمای منند
ز مادر نبیرهٔ شمیران شهم — ز هر گوهری با خرد همرهم
هنر هم خرد هم بزرگیم هست — سواری و مردی و نیروی دست
کسی را ندارم ز مردان به مرد — به رزم و ببزم و به هر کارکرد
جهان یکسر آباد دارم به داد — شما یکسر آباد باشید و شاد
هران بوم کز رنج ویران شدست — ز بیدادیِ شاه ایران شدست
من آباد گردانم آنرا به داد — همه زیردستان بمانند شاد

بهرام به بزرگان پیشنهاد می‌کند که دو شیر را از بیشه بیاورند و تاج را در میان آن دو نهند، هرکس آن را برداشت پادشاهی از آنِ او باشد.

تاج در میان دو شیر

دو شیر ژیان داشت گستهم گرد بزنجیر بسته، به موبد سپرد
ببردند شیران جنگی کشان کشنده شد از بیم چون بیهشان
ببستند بر پایهٔ تخت عاج نهادند بر گوشهٔ عاج تاج
جهانی نظاره بر آن تاج و تخت که تا چون بود کار آن نیک‌بخت
که گر شاه پیروز گردد بر این بر او شهریاران کنند آفرین
چو بهرام و خسرو به هامون شدند بر شیر با دل پر از خون شدند
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان نهاده یکی افسر اندر میان
بدان موبدان گفت تاج از نخست مر آن را سزاتر، که شاهی بجست
و دیگر که من پیرم و او جوان به چنگال شیر ژیان ناتوان
بران بُد که او پیش‌دستی کند ببرنایی و تن‌درستی کند
بدو گفت بهرام کآری رواست نهانی نداریم گفتار راست
یکی گرزهٔ گاوسر برگرفت جهانی بدو مانده اندر شگفت
بدو گفت موبد که ای پادشا خردمند و با دانش و پارسا
همی جنگ شیران که فرمایدت جز از تاج شاهی چه افزایدت؟
تو جان از پی پادشاهی مده خورش بی‌بهانه به ماهی مده
همه بی‌گناهیم و این کار تست جهان را همه دل ببازار تست
بدو گفت بهرام کای دین‌پژوه تو زین بی‌گناهی و دیگر گروه
همی رفت با گرزهٔ گاوروی چو دیدند شیران پرخاشجوی
یکی زود زنجیر بگسست و بند بیامد بر شهریار بلند
بزد بر سرش گرزْ بهرام گرد ز چشمش همی روشنایی ببرد
بر دیگر آمد بزد بر سرش فرو ریخت از دیده خون از برش
جهاندار بنشست بر تخت عاج به سر برنهاد آن دِلَفْروز تاج
به یزدان پناهید کو بد پناه نمایندهٔ راهِ گم کرده راه
بشد خسرو و برد پیشش نماز چنین گفت کای شاه گردن‌فراز
نشست تو بر گاه فرخنده باد یلان جهان پیش تو بنده باد
تو شاهی و ما بندگان توایم بخوبی فزایندگان توایم

بزرگان برو گوهر افشاندند بران تاج نو آفرین خواندند
ز گیتی برآمد سراسر خروش در آذر بد این جشن روز سروش

حسب حال فردوسی

برآمد یکی ابر و شد تیره ماه همی تیر بارید از ابر سیاه
نه دریا پدید و نه دشت و نه راغ نه بینم همی در هوا پرّ زاغ
حواصل فشاند هوا هر زمان چه سازد همی زین بلند آسمان
نماندم نمک‌سود و هیزم نه جو نه چیزی پدیدست تا جودرو
بدین تیرگی روز و بیم خراج زمین گشته از برف چون کوه عاج

***

۲۳
پادشاهی بهرام گور

چو بر تخت بنشست بهرام گور بر او آفرین کرد بهرام و هور
پرستش گرفت آفریننده را جهاندار و بیدار و بیننده را
ازان پس چنین گفت کاین تاج و تخت ازو یافتم کافریدست بخت
بدو هستم امّید و هم زو هراس وزو دارم از نیکویها سپاس
وزان پس همه آفرین خواندند همه بر سرش گوهر افشاندند
چنین گفت بهرام کای سرکشان ز نیك و بدِ روز دیده نشان
ز بد روزْ بی‌بیم داریمتان به بدخواه حاجت نیاریمتان
بگفت این و از پیش برخاستند بر او آفرین نو آراستند
شب تیره بودند با گفت و گوی چو خورشید بر چرخ بنمود روی
به آرام بنشست بر گاه شاه برفتند ایرانیان بارخواه
چنین گفت بهرام با مهتران که ای نیك‌نامان و نیك‌اختران
بیزدان گراییم و رامش کنیم بتازیم و دل زین جهان برکنیم
سدیگر چو بنشست بر تخت گفت که رسم پرستش نباید نهفت
بهستیِ یزدان گوایی دهیم روان را بدین آشنایی دهیم
بهشتست و هم دوزخ و رستخیز ز نیك و ز بد نیست راه گریز
به روز چهارم چو بر تخت عاج بسر برنهاد آن پسندیده تاج
چنین گفت کز گنج من یك زمان نیم شادْ کز مردم شادمان
نیم خواستار سرای سپنج نه از باز گشتن به تیمار و رنج
بباید گذشتن از این ره‌گذار تو از آز پرهیز و انده مدار

به پنجم چنین گفت کز رنج کس / نیم شاد تا باشدم دسترس
ششم گفت بر مردم زیردست / مبادا که هرگز بجوییم شکست
جهان را ز دشمن تن‌آسان کنیم / بداندیشگان را هراسان کنیم
بهفتم چو بنشست گفت ای مهان / خردمند و بیدار و دیده‌جهان
چو با مردم زُفت زُفتی کنیم / همی با خردمند جُفتی کنیم

داستان لُنبک آبکش و براهام جهود

چنان بد که روزی به نخچیر شیر / همی رفت با چند گرد دلیر
بشد پیرمردی عصایی به دست / بدو گفت کای شاه یزدان‌پرست
براهام مردیست پر سیم و زر / جهودی فریبنده و بدگهر
بآزادگی، لنبک آب‌کش / بآرایش خوان و گفتار خوش
بپرسید زان کهتران کاین کیند / به گفتار این پیرْسر بر چیند؟
چنین گفت با او یکی نامدار / که ای با گهر نامور شهریار
سقاایست این لُنبک آب‌کش / جوانمرد و با خوان و گفتار خوش
به یك نیم روز آب دارد نگاه / دگر نیمه مهمان بجوید ز راه
نماند بفردا از امروز چیز / نخواهد که در خانه باشد بنیز
براهام بی‌بر جهودیست زُفت / کجا زُفتی او نشاید نهفت
درم دارد و گنج و دینارْ نیز / همان فرش دیبا و هرگونه چیز
منادی‌گری را بفرمود شاه / که شو بانگ زن پیش بازارگاه
که هر کس که از لُنبك آبکش / خرد آب، خوردن نباشدش خوش
همی بود تا زرد گشت آفتاب / نشست از بر باره، بی‌زور و تاب
سوی خانهٔ لنبك آمد چو باد / بزد حلقه بر درش و آواز داد
که من سُرکشی‌ام ز ایران سپاه / چو شب تیره شد باز ماندم ز شاه
در این خانه امشب درنگم دهی / همه مردمی باشد و فرّهی
بُبد شاد لنبك ز آواز اوی / وزان خوب گفتار دمساز اوی
بدو گفت زود اندر آی ای سوار / که خشنود بادا ز تو شهریار
اگر با تو ده تن بُدی به بُدی / همه یك به یك بر سرم مِه بدی
فرود آمد از باره بهرامشاه / همی داشت آن باره لُنبك نگاه

بمالید شادان به چیزی تنش / یکی رشته بنهاد بر گردنش
یکی کاسه آورد بر خوردنی / بیاورد هرگونه آوردنی
چو نان خورده شد میزبان در زمان / بیاورد جامی ز می شادمان
همی خورد بهرام تا گشت مست / به خوردنش آنگه بیازید دست
شگفت آمد او را از آن جشن اوی / وزان خوب گفتار و زان تازه‌روی
بخفت آن شب و بامداد پگاه / از آواز او چشم بگشاد شاه
چنین گفت لنبك به بهرام گور / که شب بی‌نوا بُد همانا ستور
یك امروز مهمان من باش و بس / وگر یار خواهی بخوانیم کس
بیاریم چیزی که باید به جای / یك امروز با ما بشادی بپای
چنین گفت با آبکش شهریار / که امروز چندان نداریم کار
که ناچار ز ایدر بباید شدن / هم اینجا به نزد تو خواهم بدن
بسی آفرین کرد لنبك بر اوی / ز گفتار او تازه‌تر کرد روی
بشد لنبك و آب چندی کشید / خریدار آبش نیامد پدید
غمی گشت و پیراهنش در کشید / یکی آبکش را به بر برکشید*
بها بستد و گوشت بخرید زود / بیامد سوی خانه چون باد و دود
بپخت و بخوردند و می خواستند / یکی مجلس دیگر آراستند
ببود آن شب تیره با می به دست / همان لُنبك آبکش می‌پرست
چو شب روز شد تیز لنبك برفت / بیامد به نزدیك بهرام تفت
بدو گفت روز سیم شاد باش / ز رنج و غم و کوشش آزاد باش
بزن دست با من یك امروز نیز / چنان دان که بخشیده‌ای زرّ و چیز
بدو گفت بهرام کین خود مباد / که روز سدیگر نباشیم شاد
برو آبکش آفرین خواند و گفت / که بیداردل باش و با بخت جفت
به بازار شد مشك و آلت ببرد / گروگان به پرمایه مردی سپرد
خرید آنچ بایست و آمد دوان / به نزدیك بهرام شد شادمان
بدو گفت یاری ده اندر خورش / که مرد از خورشها کند پرورش
ازو بستند آن گوشت بهرام زود / برید و بر آتش خورشها فزود
چو نان خورده شد می گرفتند و جام / نخست از شهنشاه بردند نام
چو می خورده شد خواب را جای کرد / به بالین او شمع بر پای کرد
به روز چهارم چو بفروخت هور / شد از خوابْ بیدار بهرام گور

بشد میزبان گفت کای نامدار   بُودی درین خانهٔ تنگ و تار
بدین خانه اندر تن آسان نه‌ای   گر از شاهِ ایران هراسان نه‌ای
دو هفته بدین خانهٔ بی‌نوا   بباشی، گر آید دلت را هوا
بر او آفرین کرد بهرامشاه   که شادان و خرّم بُدی سال و ماه
سه روز اندرین خانه بودیم شاد   ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
به جایی بگویم سخنهای تو   که روشن شود زو دل و رای تو
که این میزبانی ترا بر دهد   چو افزون دهی تخت و افسر دهد
بیامد چو گرد اسپ را زین نهاد   بنخچیرگه رفت زان خانه شاد
همی کرد نخچیر تا شب ز کوه   برآمد سبک باز گشت از گروه

در خانهٔ براهام

ز پیش سواران چو ره برگرفت   سوی خان بی‌بر براهام تفت
بزد در بگفتا که بی‌شهریار   بماندم چو او باز ماند از شکار
شب آمد، ندانم همی راه را   نیابم همی لشکر و شاه را
گر امشب بدین خانه یابم سپنج   نباشد کسی را ز من هیچ رنج
به پیش براهام شد پیش‌کار   بگفت آنچ بشنید از آن نامدار
براهام گفت ایچ ازین در مرنج   بگویش که ایدر نیابی سپنج
بیامد فرستاده با او بگفت   که ایدر ترا نیست جای نهفت
بدو گفت بهرام با او بگوی   کز ایدر گذشتن مرا نیست روی
همی از تو من خانه خواهم سپنج   نیارم به چیزت ازان پس برنج
چو بشنید پویان بشد پیش‌کار   بنزد براهام گفت این سوار
همی ز ایدر امشب نخواهد گذشت   سخن گفتن و رای بسیار گشت
براهام گفتش که رو بی‌درنگ   بگویش که این جایگاهیست تنگ
جهودیست درویش و شب گرسنه   بخسپد همی بر زمین برهنه
بگفتند و بهرام گفت ار سپنج   نیابم بدین خانه آیدت رنج
بدین در بخسپم نجویم سرای   نخواهم به چیزی دگر کرد رای
براهام گفت ای نبَرده سوار   همی رنجه داری مرا خوارخوار
بخسپی و چیزت بدزدد کسی   از آن رنجه داری مرا تو بسی

به خانه درآی ار جهان تنگ شد   همه کار بی‌برگ و بی‌رنگ شد
به پیمان که چیزی نخواهی ز من   ندارم به مرگ آب‌چین و کفن
هم‌امشب ترا و نشست ترا   خورش باید و نیست چیزی مرا
گر این اسپ سرگین و آب افگند   وگر خشت این خانه را بشکند
بشبگیر سرگینش بیرون کنی   بروبی و خاکش به هامون کنی
همان خشت را نیز تاوان دهی   چو بیدار گردی ز خواب آن دهی
بدو گفت بهرام پیمان کنم   برین رنجها سر گروگان کنم
فرود آمد و اسپ را با لگام   ببست و برآهخت تیغ از نیام
نمدزین بگسترد و بالینش زین   بخفت و دو پایش کشان بر زمین
جهود آن در خانه از پس ببست   بیاورد خوان و به خوردن نشست
از آن پس به بهرام گفت ای سوار   چو این داستان بشنوی یاد دار
به گیتی هرانکس که دارد خورد   سوی مردم بی‌نوا ننگرد
بدو گفت بهرام کاین داستان   شنیدستم از گفتهٔ باستان
شنیدم به گفتار و دیدم کنون   که برخواندی از گفتهٔ رهنمون
می آورد چون خورده شد نان جهود   از آن می ورا شادمانی فزود
خروشید کای رنج‌دیده سوار   بر این داستان کهن گوش‌دار
که هر کس که دارد دلش روشنست   درم پیش او چون یکی جوشنست
کسی کو ندارد بود خشك‌لب   چنان چون توی گرسنه نیم‌شب
بدو گفت بهرام کاین بس شگفت   به گیتی مرین یاد باید گرفت
که از جام یابی سرانجام نیك   خنك میگسار و می و جام نیك
چو از کوه خنجر برآورد هور   گریزان شد از خانه بهرام گور
بر آن چرمهٔ ناچران زین نهاد   چه زین؟ از برش خشك بالین نهاد
بیامد براهام گفت ای سوار   به گفتار خود بر کنون پای‌دار
تو گفتی که سرگین این بارگی   به جاروب روبم بیکبارگی
کنون آنچ گفتی بروب و ببر   برنجم ز مهمان بیدادگر
بدو گفت بهرام شو پایکار   بیاور که سرگین کشد بر کنار
دهم زر که تا خاك بیرون برد   وزین خانهٔ تو به هامون برد
بدو گفت من کس ندارم که خاك   بروبد برد ریزد اندر مغاك
تو پیمان که کردی بکژّی مبر   نباید که خوانمت بیدادگر

چو بشنید بهرام ازو این سخُن   یکی تازه اندیشه افگند بُن
یکی خوب دستار بودش حریر   بموزه درون پر ز مشک و عبیر
برون کرد و سرگین بدو کرد پاک   بینداخت با خاک اندر مغاک
براهام را گفت کای پارسا   گر آزادیم بشنود پادشا
ترا از جهان بی‌نیازی دهد   بر مهتران سرفرازی دهد

لنبک جای براهام را می‌گیرد و براهام جای لنبک را

برفت و بیامد به ایوان خویش   همه شب همی ساخت درمان خویش
براندیشه آن شب به ایوان بخفت   بخندید و آن راز با کس نگفت
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد   سپه را سراسر همه بار داد
بفرمود تا لُنبک آب‌کش   بشد پیش او دست کرده به کش
ببردند ز ایوان براهام را   جهود بداندیش و بدکام را
چو در بارگه رفت بنشاندند   یکی پاک‌دل مرد را خواندند
بدو گفت رو بارگیها ببر   نگر تا نباشی بجز دادگر
به خان براهام شو بر گذار   نگر تا چه بینی نهاده بیار
بشد پاک‌دل تا به خان جهود   همه خانه دیبا و دینار بود
ز پوشیدنی هم ز گستردنی   ز افگندنی و پراگندنی
یکی کاروان‌خانه بود و سرای   کزان خانه بیرون نبودیش جای
ز درّ و ز یاقوت و هر گوهری   ز هر بدره‌یی بر سرش افسری
که داننده موبد مر آن را شمار   ندانست کردن به بس روزگار
فرستاد موبد بدانجا سوار   شتر خواست از دشت جهرم هزار
همه بار کردند و دیگر نماند   همی شاددل کاروان را براند
چو بانگ درای آمد از بارگاه   بشد مرد بینا، بگفت آن به شاه
که گوهر فزون زین به گنج تو نیست   همان مانده خروار باشد دویست
بماند اندران شاه ایران شگفت   ز راز دل اندیشه‌ها برگرفت
که چندین بورزید مرد جهود   چو روزی نبودش ز وَرْزَش چه سود؟
ازان صد شتروار زرّ و درم   ز گستردنیها و از بیش و کم
جهاندار شاه آبکش را سپرد   بشد لُنبک از راه، گنجی ببرد

ازان پس براهام را خواند و گفت   که ایّ در کمی گشته با خاک جفت
چه گویی که پیغمبرت چند زیست   چه بایست چندی بزشتی گریست؟
سوار آمد و گفت با من سخُن   ازان داستانهای گشته کهن
که هر کس که دارد، فزونی خورد   کسی کو ندارد همی پژمرد
کنون دستِ یازان ز خوردن بکش   ببین زین سپس خوردن آبکش
ز سرگین و زربفت و دستار و خشت   بسی گفت با سفله‌مرد کنشت
درم داد ناپاک‌دل را چهار   بدو گفت کاین را تو سرمایه‌دار
سزا نیست زین بیشتر مر ترا   درم مرد درویش را، سر ترا
به ارزانیان داد چیزی که بود   خروشان همی رفت مرد جهود

حرام شدن شراب به حکم بهرام

چو بنشست می خواست از بامداد   بزرگان لشکر برفتند شاد
بیامد همانگه یکی مرد مِه   ورا میوه آورد چندی ز ده
شتربارها نار و سیب و بهی   ز گل دسته‌ها کرده شاهنشهی
جهاندار چون دید بنواختش   میان یلان پایگه ساختش
همین مِه که با میوه و بوی بود   ورا پهلوی نام کبروی بود
به روی جهاندار جام نبید   دو من را به یکبار اندر کشید
چو شد مردْ خرّم ز دیدار شاه   ازان نامداران و آن جشنگاه
یکی جام دیگر پر از می بلور   به دلش اندر افتاد زان جام شور
ز پیش بزرگان بیازید دست   بدان جام می تاخت و بر پای جست
به یاد شهنشاه بگرفت جام   منم گفت میخواره، کبروی نام
به روی شهنشاه جام نبید   چو من درکشم، یار خواهم گزید*
به جام اندرون بود می پنج من   خورم هفت ازین بر سر انجمن
پس انگه سوی ده روم من بهوش   ز من نشنود کس به مستی خروش
چنان هفت جام پر از می بخَورد   ازان می‌پرستان برآورد گَرد
به دستوریِ شاه بیرون گذشت   که داند که می در تنش چون گذشت
وزان جای خرّم بیامد به دشت   چو در سینهٔ مردْ می گرم گشت
برانگیخت اسپ از میان گروه   ز هامون همی تاخت تا پیش کوه

فرود آمد از باره جایی نهفت
یله کرد و در سایهٔ کوه خفت

ز کوه اندر آمد کلاغ سیاه
دو چشمش بکند اندران خوابگاه

همی تاختند از پس اندر گروه
ورا مرده دیدند بر پیش کوه

دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه
برش اسپ او ایستاده به راه

بر او کهترانش خروشان شدند
وزان مجلس و جام جوشان شدند

چو بهرام برخاست از خوابگاه
بیامد برِ او یکی نیک‌خواه

که کبروی را چشم روشن کلاغ
ز مستی بکندست در پیش راغ

رخ شهریار جهان زرد شد
ز تیمار کبروی پردرد شد

همانگه برآمد ز درگه خروش
که ای نامداران با فرّ و هوش

حرامست می در جهان سر بسر
اگر زیردستست، گر نامور

روا شدن دوبارهٔ شراب، به شرط اندازه

بر این گونه بگذشت سالی تمام
همی داشتی هر کسی می حرام

همان شه چو مجلس بیاراستی
همان نامهٔ باستان خواستی

چنین بود تا کودکی کفشگر
زنی خواست با چیز و نام و گهر

نبودش دران کار افزار سخت
همی زار بگریست مامش ز بخت

همانا نهان داشت لختی نبید
پسر را بدان خانه اندر کشید

به پور جوان گفت کاین هفت جام
بخور تا شوی ایمن و شادکام

مگر بشکنی امشب آن مُهر تنگ
کلنگ از نمدْ کی کَنَدْ کان سنگ؟

بزد کفشگر جام می هفت و هشت
هم اندر زمان آتشش سخت گشت

جوانمرد را جام گستاخ کرد
بیامد در خانه سوراخ کرد

وزانجایگه شد به درگاه خویش
شده شاددل، یافته راه خویش

چنان بُد که از خانهٔ شیران شاه
یکی شیر بگسست و آمد به راه

از آن می همی کفشگر مست بود
به دیده ندید آنچ بایست بود

بشد تیز و بر شیر غرّان نشست
بیازید و بگرفت گوشش بدست

بر آن شیر غرّان، پسر شیر بود
جوان از بر و شیر در زیر بود

همی شد دوان شیروان چون نوند
به یک دست زنجیر و دیگر کمند

چو آن شیربان جهاندار شاه
بیامد ز خانه بدان جایگاه

یکی کفشگر دید بر پشت شیر
نشسته، چو بر خر سواری دلیر

بیامد دوان تا در بارگاه
دلیر اندر آمد به نزدیک شاه

بگفت آن دلیری کزو دیده بود
بدیده بدید آنچ نشنیده بود

جهاندار زان در شگفتی بماند
همه موبدان و ردان را بخواند

به موبد چنین گفت کاین کفشگر
نگه کن که تا از که دارد گهر؟

همان مادرش چون سخن شد دراز
دوان شد بر شاه و بگشاد راز

نخست آفرین کرد بر شهریار
که شادان بزی تا بود روزگار

چنین گفت کاین نورسیده به جای
یکی زن گزین کرد و شد کدخدای

به کار اندرون نایژه سست بود
دلش گفت کاین سست خود رُست بود

بدادم سه جام نبیدش نهان
که مانند کس از تخم او در جهان

هم اندر زمان لعل گشتش رخان
نمد سر بر آورد و گشت استخوان

نژادش نبد جز سه جام نبید
که دانست کاین شاه خواهد شنید

بخندید زان پیرزن شاه گفت
که این داستان را نشاید نهفت

به موبد چنین گفت کاکنون نبید
حلالست میخواره باید گزید

که چندان خورد می که بر نرّه شیر
نشیند، نیارد ورا شیر زیر

نه چندان که چشمش کلاغ سیاه
همی برکند رفته از نزد شاه

خروشی برآمد همانگه ز در
که ای پهلوانان زرّین‌کمر

باندازه بر، هر کسی می خورید
به آغاز و فرجام خود بنگرید

چو می‌تان به شادی بود رهنمون
بکوشید تا تن نگردد زبون

بهرام دختران آسیابان را بزنی می‌گیرد

دگر هفته با موبدان و ردان
به نخچیر شد شهریار جهان

چنان بُد که ماهی به نخچیرگاه
همی بود میخواره و با سپاه

ز نخچیرِ کوه و ز نخچیرِ دشت
گرفتن ز اندازه اندر گذشت

سوی شهر شد شاددل با سپاه
شب آمد به ره گشت گیتی سیاه

بزرگان لشکر همی راندند
سخنهای شاهنشهان خواندند

یکی آتشی دید رخشان ز دور
بر آن سان که بهمن کند شاه‌سور

شهنشاه بر روشنی بنگرید
به یکسو دهی خرّم آمد پدید

یکی آسیا دید در پیشِ ده / نشسته پراگنده مردان مه
وزآن سویِ آتش، همه دختران / یکی جشن‌گه ساخته بر کران
ز گُل هر یکی بر سرش افسری / نشسته به هر جای رامشگری
همی چامهٔ رزم خسرو زدند / وزانجایگه هر زمان نو زدند
همه ماه‌روی و، همه جعدموی / همه جامه‌گوهر، همه مشک‌موی
به نزدیک پیش درِ آسیا / برامش کشیده نخی بر گیا
وزان هر یکی دستهٔ گل به دست / ز شادی و از می شده نیم‌مست
از آن پس خروش آمد از جشنگاه / که جاوید ماناد بهرامشاه
که با فرّ و بُرزست و با مِهر و چهر / بر اویست بر پایْ گردان سپهر
همی میْ چکد گویی از روی اوی / همی بوی مُشک آید از موی اوی
شکارش نباشد جز از شیر و گور / ازیراش خوانند بهرام گور
جهاندار کاواز ایشان شنید / عنان را بپیچید و زان سو کشید
چو آمد به نزدیکی دختران / نگه کرد جای از کران تا کران
همه دشت یکسر پر از ماه دید / به شهر آمدن راه کوتاه دید
بفرمود تا می‌گساران ز راه / می آرند و می خواره نزدیک شاه
گسارنده آورد جام بلور / نهادند بر دستِ بهرام گور
از آن دختران آنک بُد نامدار / برون آمدند از میانه چهار
یکی مشک نام و دگر سیسنک / یکی نامْ نار و دگر سوسنک
برِ شاه رفتند با دستْ بند / برخ چون بهار و به بالا بلند
یکی چامه گفتند بهرام را / شهنشاه با دانش و نام را
ز هر چار پرسید بهرام گور / کز ایشان بدلش اندر افتاد شور
که ای گل رخان دختران کهاید / وزین آتش افروختن بر چهاید؟
یکی گفت کای سروْ بالا سوار / به هر چیز مانندهٔ شهریار
پدرمان یکی آسیابان پیر / بدین کوه نخچیر گیرد به تیر
بیاید همانا چو شب تیره شد / ورا دیده از تیرگی خیره شد
هم اندر زمان آسیابان ز کوه / بیاورد نخچیر خود با گروه
چو بهرام را دید رخ را به خاک / بمالید آن پیر آزاده پاک
یکی جام زرّین بفرمود شاه / بدان پیر دادن که آمد ز راه
بدو گفت کاین چار خورشید روی / چه داری؟ چو هستند هنگام شوی

بر او پیرمرد آفرین کرد و گفت / که این دختران مرا نیست جفت
رسیده بدین سال دوشیزه‌اند / بدوشیزگی نیز پاکیزه‌اند
ولیکن ندارند چیزی فزون / نگوییم زین بیش چیزی کنون
بدو گفت بهرام کاین هر چهار / به من ده، وزین بیش دختر مکار
چنین داد پاسخ ورا پیرمرد / کزین در که گفتی سوارا مگرد
نه جاهست ما را نه بوم و نه بر / نه سیم و سرای و نه گاو و نه خر
بدو گفت بهرام شاید مرا / که بی‌چیز ایشان بباید مرا
بدو گفت هر چار جفت تواند / پرستارگان نهفت تواند
به عیب و هنر چشم تو دیدشان / بدین سان که دیدی پسندیدشان
بدو گفت بهرام کاین هر چهار / پذیرفتم از پاك پروردگار
بگفت این و از جای بر پای خاست / به دشت اندر آوایِ بالای خاست
بفرمود تا خادمان سپاه / برند آن بتان را به مشکوی شاه
سپاه اندر آمد یکایک ز دشت / همه شب همی دشت لشکر گذشت
فروماند زان، آسیابان شگفت / شب تیره اندیشه اندر گرفت
به زن گفت کاین نامدار چو ماه / بدین بُرز بالا و این دستگاه
شب تیره بر آسیا چون رسید / زنش گفت کز دور آتش بدید
بر آواز این رامش دختران / ز مستی می آورد و رامشگران
چنین گفت پس آسیابان به زن / که ای زن مرا داستانی بزن
که نیکیست فرجام این، گر بدی / زنش گفت کاری بود ایزدی
نپرسید چون دید مرد از نژاد / نه از خواسته بر دلش بود یاد
به روی زمین بر، همی ماه جست / نه دینار و نه دختر شاه جست
بت‌آرا ببیند چو ایشان به چین / گسسته شود بر بتان آفرین
بر این گونه تا شید بر پشت راغ / برآمد، جهان شد چو روشن چراغ
همی رفت هر گونه‌یی داستان / چه از بدنژاد و چه از راستان
چو شب روز شد مهتر آمد به ده / بدین پیر گفتا که ای روزبه
به بالینت آمد شب تیره بخت / به بار آمد آن سبزْ شاخ درخت
شب تیره‌گون دوش بهرامشاه / همی آمد از دشتِ نخچیرگاه
نگه کرد این جشن و آتش بدید / عنان را بپیچید و زین سو کشید
کنون دختران تو جفت وی‌اند / بآرام اندر نهفت وی‌اند

بدان روی و آن موی و آن راستی   همی شاه را دختر آراستی
شهنشاهْ بهرام داماد تست   به هر کشوری زین سپس یاد تست
ترا داد این کشور و مرزِ پاك   مخور غم که رَستی ز اندوه و باك
بفرمای فرمان، که پیمان تراست   همه بندگانیم و فرمان تراست
کنون ما همه کهتران توایم   چه کهتر همه چاکران توایم
بدو آسیابان و زن خیره ماند   همی هر یکی نام یزدان بخواند
چنین گفت مهتر که آن روی و موی   ز چرخ چهارم خور آورد شوی

بهرام گنج جمشید را به بینوایان می‌بخشد

دگر هفته آمد به نخچیرگاه   خود و موبدان و ردان سپاه
بیامد یکی مرد مهترپرست   چو باد دمان با گرازی به دست
بپرسید مهتر که بهرامشاه   کجا باشد اندر میان سپاه؟
بدو گفت هر کس که تو شاه را   چه جویی نگویی به ما راه را؟
چنین داد پاسخ که تا روی شاه   نبینم نگویم سخن با سپاه
بدو گفت موبد چه باید بگوی   تو شاه جهان را ندانی به روی
بر شاه بردند جوینده را   چنان دانشی مرد گوینده را
بیامد چو بهرام را دید گفت   که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را بپیچید بهرام گور   ز دیدار لشکر برون راند دور
بدو گفت مرد ای جهاندیده شاه   به گفتار من کرد باید نگاه
بدین مرز دهقانم و کدخدای   خدای بر و بوم و ورز و سرای
همی آب بردم بدین مرز خویش   که در کار پیدا کنم ارز خویش
چو بسیار گشت، آبْ گستاخ شد   میان یکی مرز سوراخ شد
شگفتی خروشی به گوش آمدم   کزان بیم جای خروش آمدم
همی اندران جای آواز سنج   خروشش همی ره نماید به گنج
چو بشنید بهرام آنجا کشید   همه دشت پر سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با گراز   بیارند چندی ز راه دراز
فرود آمد از باره شاه بلند   شراعی زدند از بر کشتمند
شب آمد، گوان شمعی افروختند   به هر جای آتش همی سوختند

ز دریا چو خورشید برزد درفش   چو مصقول کرد این سرای بنفش
ز هر سو برفتند کاری گران   شدند انجمن چون سپاهی گران
زمین را به کندن گرفتند پاك   شد آن جای هامون سراسر مغاك
ز کندن چو گشتند مردم ستوه   پدید آمد از خاك چیزی چو کوه
یکی خانه‌یی کرده از پخته خشت   بساروج کرده بسان بهشت
کننده تبر زد همی از برش   پدید آمد از دور جای درش
چو موبد بدید اندر آمد به در   ابا او یکی ایرمانی دگر
یکی خانه دیدند پهن و دراز   برآورده بالای او چند باز
ز زر کرده بر پای دو گاومیش   یکی آخُری کرده زرّینش پیش
زبرجد به آخر درون ریخته   به یاقوت سرخ اندر آمیخته
چو دو گاو گردن میانش تهی   شکمشان پر از نار و سیب و بهی
میان بهی درّ خوشاب بود   که هر دانه‌یی قطرهٔ آب بود
همان گاو را چشمْ یاقوت بود   ز پیری سر گاو فرتوت بود
همه گرد بر گرد او شیر و گور   یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
تذروان زرّین و طاوُس زر   همه سینه و چشمهاشان گهر
چو دستور دید آن بر شاه شد   برای بلندافسر ماه شد
بنرمی به شاه جهان گفت خیز   که آمد همی گنجها را جهیز
یکی خانهٔ گوهر آمد پدید   که چرخ فلك داشت آن را کلید
بدو گفت بنگر که بر گنج نام   نویسد، کسی کش بود گنجْ کام
نگه کن بدان گنج تا نام کیست   گر آگندن او به ایّامِ کیست
بیامد سر موبدان چون شنید   بران گاوبَر مُهر جمشید دید
به شاه جهان گفت کردم نگاه   نوشتست بر گاوْ جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان   به هر کار داناتر از بخردان
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش   چرا کرد باید مرا گنج خویش؟
هر آن گنج کان جز به شمشیر و داد   فراز آید آن پادشاهی مباد
به ارزانیان ده همه هرچ هست   مبادا که آید به ما بر شکست
اگر نام باید که پیدا کنیم   به داد و به شمشیر گنج آگنیم
نباید سپاه مرا بهره زین   نه تنگست بر ما زمان و زمین
فروشید گوهر به زرّ و به سیم   زن بیوه و کودکان یتیم

تهی‌دست مردم که دارند نام — گسسته دلِ از نام و آرام و کام
ز ویران و آباد گرد آورید — ازان پس یکایک همه بشمرید
ببخشید دینار گنج و درم — بمزد روانِ جهانداز جم
ازان ده یك، آنرا که بنمود راه — همی شاه جست از میان سپاه
مرا تا جوان باشم و تن‌درست — چرا بایدم گنج جمشید جست؟
گهر هرك بستاند از جمشید — به گیتی مبادش به نیکی امید
چو با لشکرم تن به رنج آوریم — ز روم و ز چین نام و گنج آوریم
مرا اسپ شبدیز و شمشیر تیز — نگیرم فریب و ندانم گریز
وزانجایگاه شد سوی گنج خویش — که گرد آورید از خوی و رنج خویش
بیاورد گُردان کشورش را — درم داد یك ساله لشکرش را
یکی بزمگه ساخت چون نوبهار — بیاراست ایوان گوهرنگار
می لعل رخشان به جام بلور — چو شد خرّم و شاد بهرام گور
به یاران چنین گفت کای سرکشان — شنیده ز تخت بزرگی نشان
ز هوشنگ تا نوذر نامدار — کجا ز آفریدون بُدِ او یادگار
بر این هم‌نشان تا سر کیقباد — که تاج فریدون به سر برنهاد
ببینید تا زان بزرگان که ماند — بر ایشان بجز آفرین را که خواند؟
چو کوتاه شد گردش روزگار — سخن ماند زان مهتران یادگار
که این را منش بود و آن را نبود — یکی را نکوهش دگر را ستود
یکایك بنوبت همه بگذریم — سزد گر جهان را به بد نسپریم
چرا گنج آن رفتگان آوریم — وگر دل بدینارشان گستریم؟
نبندم دل اندر سرای سپنج — ننازم به تاج و نیازم به گنج
چو روزی به شادی همی بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد
هرانکس کزین زیردستان ما — ز دهقان و از دَرپرستان ما
بنالد یکی کهتر از رنج من — مبادا سر و افسر و گنج من
یکی پیر بد نام او ماهیار — شده سال او بر صد و شست و چار
چو آواز بنشید بر پای خاست — چنین گفت کای مهتر داد و راست
چنین یافتم از فریدون و جم — وزان نامداران هر بیش و کم
چو تو شاه ننشست کس در جهان — نه کس این شنید از کهان و مهان
به هنگام جم چون سخن راندند — ورا گنج گاوان همی خواندند

چو گنجی پراگنده‌ای در جهان — میان کهان و میان مهان
دلت گر بَدَرهای دریاستی — ز دریا گهر موج برخاستی*
ندانست کس در جهان کان کجاست — به خاکست گر در دم اژدهاست
تو چون یافتی ننگریدی به گنج — که ننگ آمدت این سرای سپنج
به دریا همانا که چندین گهر — بدیده ندیست کس بیشتر
به درویش، بخشیدی این گوهران — همان گاو گوهر، کران تا کران
پس از رفتنت نام تو زنده باد — تو آباد و پیروز و بخت از تو شاد
بسی دفتر خسروان زین سخُن — سیه گردد و هم نیاید به بُن

بهرام سه دختر دهقان را همسر خود می‌کند

به روز سدیگر برون رفت شاه — ابا لشکر و سازِ نخچیرگاه
بزرگان ایران ز بهر شکار — به درگاه رفتند سیصد سوار
ابا هر سواری پرستنده سی — ز تُرك و ز رومی و از پارسی
پرستنده سیصد ز ایوان شاه — برفتند با ساز نخچیرگاه
ز دیبا بیاراسته صد شتر — رکابش همه زرّ و، پالانْش در
ده اشتر نشستن‌گه شاه را — بدیبا بیاراسته گاه را
به پیش اندر آراسته هفت‌پیل — بر او تخت پیروزه همرنگ نیل
همه پایهٔ تختْ زرّ و بلور — نشستن‌گه شاهْ بهرام گور
ابا هر یکی تیغ‌زن صد غلام — به زرّین کمرها و زرّین ستام
صد اشتر بُد از بهر رامشگران — همه بر سران افسر از گوهران
ابا بازداران صد و شست باز — دو صد چرغ و شاهین گردن‌فراز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه — گرامی‌تر آن بود بر چشم شاه
سیاهی به چنگ و بمنقار زرد — چو زرّ درخشنده بر لاژورد
همی خواندش شاد طغری بنام — دو چشمش به رنگِ پر از خونْ دو جام
که خاقان چینش فرستاده بود — یکی تخت با تاج بیجاده بود
یکی طوق زرّین زبرجد نگار — چهل یاره و سی و شش گوشوار
شتروار سیصد طرایف ز چین — فرستاد و یاقوت سیصد نگین
پسِ بازداران صد و شست یوز — ببردند با شاه گیتی‌فروز

بیاراسته طوق یوز از گهر   بدو اندر افگنده زنجیر زر
بیامد شهنشاه زین‌سان به دشت   همی تاجش از مشتری برگذشت
هرانکس که بودند نخچیرجوی   سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام هر هفت سال   بدان آب رفتی بفرخنده فال
چو لشکر به نزدیك دریا رسید   شهنشاهْ دریا پر از مرغ دید
بزد طبل و طغری شد اندر هوا   شکیبا نبُد مرغ فرمان‌روا
زبون بود چنگال او را کلنگ   شکاری چو نخچیر بود، او پلنگ
سرانجام گشت از جهان ناپدید   کلنگی به چنگ آمدش، بردمید
بپرّید برسان تیر از کمان   یکی بازدار از پس اندر دمان
دل شاه گشت از پریدنش تنگ   همی تاخت از پس بآواز زنگ
یکی باغ پیش اندر آمد، فراخ   برآورده از گوشهٔ باغ کاخ
بشد تازیان با تنی چند شاه   همی بود لشکر به نخچیرگاه
چو بهرام گور اندر آمد به باغ   یکی جای دید از برش تند راغ
میان گلستان یکی آب‌گیر   بر او بر نشسته یکی مرد پیر
زمینش به دیبا بیاراسته   همه باغ پر بنده و خواسته
سه دختر برِ او نشسته چو عاج   نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
برخ چون بهار و به بالا بلند   به ابرو کمان و بگیسو کمند
یکی جامْ بر دست هر یك بلور   بدیشان نگه کرد بهرام گور
ز دیدارشان چشم او خیره شد   ز باز و ز طغری دلش تیره شد
چو دهقان پرمایه او را بدید   رخ او شد از بیم چون شنبلید
خردمند پیری و برزین بنام   دل او شد از شاه ناشادکام
برفت از بر حوض، برزین چو باد   بر شاه شد خاك را بوسه داد
از آن پس بیاورد جامی بلور   نهادند بر دست بهرام گور
جهاندارْ بهرام بستد نبید   از اندازهٔ خطّ برتر کشید*
چو برزین چنان دید برگشت شاد   بیامد به هر جای خمّی نهاد
چو شد مست برزین بدان دختران   چنین گفت کای پرخرد مهتران
بدین باغ بهرامشاه آمدست   نه گردنکشی با سپاه آمدست
هلا چامه پیش آور ای چامه‌گوی   تو چنگ آور، ای دختر ماه‌روی
برفتند هر سه به نزدیك شاه   نهادند بر سر ز گوهر کلاه

یکی پای‌کوب و دگر چنگ‌زن   سدیگر خوش‌آوازِ لشکرشکن
بآواز ایشان شهنشاه جام   ز باده تهی کرد و شد شادکام
بدو گفت کاین دختران کیند   که با تو بدین شادمانی زیند
چنین گفت برزین که ای شهریار   مبیناد بی‌تو کسی روزگار
چنان دان که این دلبران منند   پسندیده و دختران منند
یکی چامه‌گوی و یکی چنگ‌زن   سیم پای کوبد شکن بر شکن
سه دختر بکردار خرّم بهار   بدین سان که بیند همی شهریار
بدان چامه‌زن گفت کای ماه‌روی   بپرداز دل، چامهٔ شاه‌گوی
بتان چامه و چنگ برساختند   یکایك دل از غم بپرداختند
نخستین شهنشاه را چامه‌گوی   چنین گفت کای خسرو ماه‌روی
نمانی مگر بر فلك ماه را   بشادی همان خسرو گاه را
بدیدارِ ماهی و بالای ساج   بنازد به تو تخت شاهی و تاج
خنك آنك شبگیر بیندت روی   خنك آنك یابد ز موی تو بوی
میانْ تنگ چون شیر و بازو ستبر   همی فرّ تاجت برآید به ابر
به گلنار ماند همی چهر تو   بشادی بخندد دل از مهر تو
دلت همچو دریا و رایت چو ابر   شکارت نبینم همی جز هژبر
همی مو شکافی به پیکان تیر   همی آب گردد ز داد تو شیر
سیاهی که بیند کمند ترا   همان بازوی زورمند ترا
بدرّد دل و مغز جنگاوران   وگر چند باشد سپاهی گران
چو آن چامه بشنید بهرام گور   بخورد آن گرانْسنگ جام بلور
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد   چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
نیابی تو داماد بهتر ز من   گو شهریاران، سر انجمن
به من ده تو این هر سه دخترت را   به کیوان برافرازم اخترت را
بدو گفت برزین که ای شهریار   بتو شاد بادا می و میگسار
که یارست گفت این خود اندر جهان   که دارد چنین زهره اندر نهان؟
مرا گر پذیری بسان رهی   که بپرستم این تخت شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا   همان فرّ و اورنگ و بخت ترا
همان این سه دختر پرستنده‌اند   به پیش تو بر پای چون بنده‌اند
پرستندگان را پسندید شاه   بدان‌سان که از دور دیدش سه ماه

ببالای ساجند و همرنگ عاج / سزاوار تخت‌اند و زیبای تاج
پس‌انگاه گفتش به بهرام، پیر / که ای شاه دشمن‌کُش و شیرگیر
بگویم کنون هرچ هستم نهان / بد و نیك، با شهریار جهان
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز افگندنی و پراگندنی
همانا شتربار باشد دویست / به ایوان من بنده گر بیش نیست
همان یاره و طوق و هم تاج و تخت / کزان دختران را بود نیك‌بخت
ز برزین بخندید بهرام و گفت / که چیزی که داری تو اندر نهفت
بمان تا بباشد هم انجا به جای / تو با جام می سوی رامش‌گرای
بدو پیر گفت این سه دختر چو ماه / به راه کیومرث و هوشنگ شاه
ترا دادم و خاك‌پای تواند / همه هر سه زنده به رای تواند
مهین دخترم نامْ ماه‌آفرید / فرانك دوم، و سیوم شنبلید
پسندیدشان شاه چون دیدشان / ز بانو زنان نیز بگزیدشان
به برزین چنین گفت کاین هر سه ماه / پسندید چون دید بهرامشاه
بفرمود تا مهد زرین چهار / بیارد ز لشکر یکی نامدار
چو هر سه مه اندر عماری نشست / ز رومی همان خادم آورد شست
به مشکوی زرّین شدند این سه ماه / همی بود تا مست‌تر گشت شاه

بهرام بر گوهرفروش مهمان می‌شود، آرزو دختر اوست

بدو میزبان گفت کاین دخترم / همی بآسمان اندر آرد سرم
همو میگسارست و هم چنگ‌زن / همان چامه‌گویست و لشکرشکن
دلارام را آرزو نام بود / همو میگسار و دلآرام بود
به سرو سهی گفت بردار چنگ / به پیش گشسپ آی با بوی و رنگ
بیامد بر پادشا چنگ‌زن / خرامان بسان بت برهمن
به بهرام گفت ای گزیده سوار / به هر چیز مانندهٔ شهریار
چنان دان که این خانه بر سور تست / پدر میزبانست و گنجور تست
شبان سیه بر تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
بدو گفت بنشین و بردار چنگ / یکی چامه باید مرا بی‌درنگ
شود ماهیار ایدر امشب جوان / گروگان کند پیش مهمان روان

زن چنگ‌زن چنگ در بر گرفت / نخستین خروش مغان در گرفت
دگر چامه را باب خود، ماهیار / تو گفتی بنالد همی چنگ زار
چو رود بریشم سخن‌گوی گشت / همه خانهٔ وی سمن‌بوی گشت
پدر را چنین گفت کای ماهیار / چو سرو سهی بر لب جویبار
چو کافور کرده سر مشکبوی / زبان گرم گوی و، دل آزرم‌جوی
همیشه بداندیشت آزرده باد / بدانش روان تو پرورده باد
توی چون فریدون آزاده‌خوی / منم چون پرستار، نامْ‌آرزوی
ز مهمان چنان شاد گشتم که شاه / به جنگ اندرون چیره بیند سپاه
چو این گفته شد سوی مهمان گذشت / ابا چامه و چنگ نالان گذشت
به مهمان چنین گفت کای شاه‌فش / بلنداختر و یك‌دل و کینه‌کش
کسی کو ندیدست بهرام را / خنیده سوار دلارام را
نگه کرد باید به روی تو بس / جز او را نمانی ز لشکر به کس
میانت چو غروست و بالا چو سرو / خرامان شده سرو همچون تذرو
بدل نرّه شیر و، بتن ژنده پیل / بناورد، خشت افگنی بر دو میل
رخانت به گلنار ماند درست / تو گویی به می برگ گل را بشست
دو بازو به کردار ران هیون / به پای اندر آری کُه بیستون
تو آنی کجا چشم کس چون تو مرد / ندید و نبیند بروز نبرد
تنِ آرزو خاك‌پای تو باد / همه ساله زنده به رای تو باد
جهاندار ازان چامه و چنگ اوی / ز دیدار و بالا و آهنگ اوی
برو بَر، ازان گونه شد مبتلا / که گفتی دلش گشت گنج بلا
چو در پیش او مست شد ماهیار / چنین گفت با میزبان شهریار
که دختر به من ده به آیین و دین / چو خواهی که یابی به دادآفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار / کزین شیردل چند خواهی نثار؟
نگه کن بدو تا پسند آیدت / بر آسودگی سودمند آیدت؟
چنین گفت با ماهیار آرزوی / که ای باب آزاده و نیك‌خوی
مرا گر همی داد خواهی به کس / همالم گُشَسپ سوارست و بس
تو گویی به بهرام ماند همی / چو جانست با او نشستن دمی
به گفتار دختر بسنده نکرد / به بهرام گفت ای سوار نبرد
بژرفی نگه کن سراپای اوی / همان دانش و کوشش و رای اوی

نگه کن بدو تا پسند تو هست   ازو آگهی بهترست از نشست
بدین نیکوی نیز درویش نیست   به گفتن مرا رای کم بیش نیست
اگر بشمری گوهر ماهیار   فزون آید از بدرهٔ شهریار
گر او را همی بایدت جام گیر   مکن سرسری، امشب آرام گیر
به مستی بزرگان نبستند بند   بویژه کسی کو بود ارجمند
بمان تا برآرد سپهر آفتاب   سر نامداران برآید ز خواب
بیاریم پیران داننده را   شکیبادل و چیزخواننده را
شب تیره از رسم بیرون بود   نه آیین شاه آفریدون بود
نه فرّخ بود مستْ زن خواستن   وگر نیز کاری نو آراستن
بدو گفت بهرام کاین بیهده‌ست   زدن فال بد، رای و راه بدست
پسند منست امشب این چنگ‌زن   تو این فال بد تا توانی مزن
چنین گفت با دخترش آرزوی   پسندیدی او را به گفتار و خوی
بدو گفت آری پسندیده‌ام   به جان و به دل هست چون دیده‌ام
بکن کار، زان پس به یزدان سپار   نه گردون به جنگست با ماهیار
بدو گفت کاکنون تو جفت ویی   چنان دان که اندر نهفت ویی
بدو داد و، بهرام گورش بخواست   چو شب روز شد کار او گشت راست
سوی حجرهٔ خویش رفت آرزوی   سرایش همه خفته بد چارسوی
بیامد به جای دگر ماهیار   همی ساخت کار گشسپ سوار
پرستنده را گفت درها ببند   یکی را بتاز از پس گوسفند
نباید که آرند خوان بی‌بره   بره نیز پرورده باید سره
چو بیدار گردد فقاع و یخ آر   همی باش پیش گشسپ سوار
یکی جام کافور بر، با گلاب   چنان کن که بویا بود جای خواب
من از جام می همچنانم که دوش   نتابد می این پیر گوهرفروش
بگفت این و چادر بسر برکشید   تن‌آسانی و خواب در بر کشید
چو خورشید تابنده بفراخت تاج   زمین شد به کردار دریای عاج
پرستنده تازانهٔ شهریار   بیاویخت از خانهٔ ماهیار
سپاه را ز سالار گردنکشان   بجستند زان تازیانه نشان
سپاه انجمن شد به درگاه بر   کجا همچنان بر در شاه بر
هرانکس که تازانه دانست باز   برفتند و بردند پیشش نماز

چو دربان بدید آن سپاه گران   کمردار بسیار و، ژوبین‌وران
بیامد بر خفته برسان گرد   سر پیرْ از خواب بیدار کرد
بدو گفت برخیز و بگشای دست   نه هنگام خوابست و جای نشست
که شاه جهانست مهمان تو   بدین بی‌نوا خانه و مان تو
یکایک دل مرد گوهرفروش   ز گفتار دربان برآمد به جوش
بدو گفت کاین را چه گویی همی   پی شهریاران چه جویی همی؟
همان چون ز گوینده بشنید مست   خروشان ازانجای بر پای جست
ز دربان برآشفت و گفت: این سخن   نگوید خردمند مرد کهن
پرستنده گفت ای جهاندیده مرد   ترا بر زمین شاه ایران که کرد؟
بیامد پرستنده هنگام روز   که پیدا نبد هور گیتی‌فروز
یکی تازیانه بزر تافته   به هر جای گوهر برو بافته
بیاویخت از پیش درگاه ما   بدان سو که باشد گذرگاه ما
ز دربان چو بشنید یکسر سخن   بپیچید بیدار مرد کهن
که من دوش پیش شهنشاه مست   چرا بودم و، دخترم می‌پرست؟
بیامد سوی حجرهٔ آرزوی   بدو گفت کای ماهِ آزاده‌خوی
شهنشاه بهرام بود آنک دوش   بیامد سوی خان گوهرفروش
همی آمد از دشت نخچیرگاه   عنان تافتست از کهن‌دژ به راه
کنون خیز و دیبای چینی بپوش   بنه بر سر افسر، چنان هم که دوش
نثارش کن از گوهر شاهوار   سه یاقوت سرخ از درِ شهریار
چو بینی رخ شاه خورشیدفش   دو تایی بروْ، دست کَرده به کش
مبین مر ورا، چشم در پیش دار   ورا چون روان و تن خویش دار
چو پرسدت با او سخن نرم گوی   سخنهای باشرم و بازرم گوی
من اکنون نیایم اگر خواندم   به جای پرستنده بنشاندم
بسان همالان نشستم به خوان   که اندر تنم خرد باد استخوان
که من نیز گستاخ گشتم به شاه   به پیر و جوان از میْ آید گناه
هم‌انگه یکی بنده آمد دوان   که بیدار شد شاه روشن‌روان
چو بیدار شد ایمن و تن‌درست   به باغ اندر آمد سر و تن بشست
نیایش‌کنان پیش خورشید شد   ز یزدان دلی پر ز امید شد
وزانجا بیامد به جای نشست   یکی جام می خواست از می‌پرست

چو از کهتران آگهی یافت شاه بفرمودشان باز گشتن به راه
بفرمود تا رفت پیش آرزوی همی بودش از آرزوی آرزوی
برفت آرزو با می و با نثار پرستنده با تاج و با گوشوار
دو تا گشت و اندر زمین بوس داد بخندید زو شاه و، برگشت شاد
بدو گفت شاه این کجا داشتی مرا مست کردی و بگذاشتی
همان چامه و چنگ ما را بس است نثار زنان بهر دیگر کس است
بسیار آنك گفتی ز نخچیرگاه ز رزم و سرِ نیزه و زخم شاه
از آن پس بدو گفت گوهرفروش کجا شد که ما مست گشتیم دوش؟
چو بشنید دختر پدر را بخواند همی از دل شاه خیره بماند
بیامد پدر دست کرده به کش به پیش شهنشاه خورشیدفش
بدو گفت شاها ردا بخردا بزرگا سترگا گوا موبدا
کسی کو خرد دارد و باهشی نباید گزیدن جز از خامشی
ز نادانی آمد گنه‌کاریم گمانم که دیوانه پنداریم
سزد گر ببخشی گناه مرا درفشان کنی روز و ماه مرا
منم بر درت بندهٔ بی‌خرد شهنشاهم از بخردان نشمرد
چنین داد پاسخ که از مرد مست خردمند چیزی نگیرد به دست
کسی را که می انده آرد به روی نباید که یابد ز می رنگ و بوی
به مستی ندیدم ز تو بدخوی همی ز آرزو این سخن بشنوی
تو پوزش بران کن که تا چنگ‌زن بگوید همان لاله اندر سمن*
بگوید یکی تا بدان میْ خوریم پی روزِ ناآمده نشمریم
زمین بوسه داد آن زمان ماهیار بیاورد خوان و برآراست کار
بزرگان که بودند بر در به پای بیاوردشان مردِ پاکیزه‌رای
سوی حجرهٔ خویش رفت آرزوی ز مهمان بیگانه پرچین بَروی
همی بود تا چرخ پوشد سیاه ستاره پدید آید از گردْ ماه
چو نان خورده شد آرزو را بخواند به کرسیِّ زرپیکرش برنشاند
بفرمود تا چنگ برداشت ماه بدان چامه کز پیش فرمود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر که بگذارد از نام تو بیشه شیر
توی شاه پیروز و لشکرشکن همان روی، چون لاله اندر چمن
ببالای تو بر زمین شاه نیست بدیدار تو بر فلك ماه نیست

سپاهی که بیند سپاه ترا به جنگ اندر آوردگاه ترا
بدرّد دل و مغزشان از نهیب بلندی ندانند باز از نشیب
همانگه چو از باده خرّم شدند ز خردك به جام دمادم شدند
بیامد بر پادشا روزبه گزیدند جایی مر او را به ده
بفرمود بهرام، خادم چهل همه ماه‌چهر و همه دلگسل
رخ رومیان همچو دیبای روم ازیشان همی تازه شد مرز و بوم
بشد آرزو تا به مشکوی شاه نهاده به سر بر، ز گوهر کلاه
بیامد شهنشاه با روزبه گشاده دل و شاد از ایوان مه
همی راند گویان به مشکوی خویش به سوی بتان سمن‌بوی خویش

بهرام اموال فرشیدورد را به نیازمندان می‌بخشد

بخفت آن شب و بامداد پگاه بیامد سوی دشت نخچیرگاه
همه راه و بی‌راه لشکر گذشت چنان شد که یك ماه ماندْ او به دشت
سراپرده و خیمه‌ها ساختند ز نخچیرْ دشتی بپرداختند
کسی را نیامد بر آن دشت خواب می و گوشت نخچیر و چنگ و رباب
بیابان همی آتش افروختند تر و خشكْ هیزم بسی سوختند
برفتند بسیار مردم ز شهر کسی کِش ز دینار بایست بهر
همی بود چندی خرید و فروخت بیابان ز لشکر همی برفروخت
ز نخچیرِ دشت و ز مرغانِ آب همی یافت خواهنده چندان کباب
که بردی بخروار تا خان خویش برِ کودك خرد و مهمان خویش
چو ماهی برآمد شتاب آمدش همی با بُتان رای خواب آمدش
بیاورد لشکر ز نخچیرگاه ز گَرد سواران ندیدند راه
همی رفت لشکر به کردار گَرد چنین تا رخ روز شد لاژورد
یکی شارستان پیشش آمد به راه پر از برزن و کوی و بازارگاه
بفرمود تا لشکرش با بُنه گذارند و ماند خود او یك‌تنه
بپرسید تا مهتر ده کجاست سر اندر کشیدو همی رفت راست
شکسته دری دید پهن و دراز بیامد خداوند و بردش نماز
بپرسید کاین خان ویران کراست میان ده این جای ویران چراست؟

خداوند گفت این سرای منست   همین بخت بد رهنمای منست
نه گاوستم ایدر نه پوشش نه خر   نه دانش نه مردی نه پا و نه پر
مرا دیدی اکنون سرایم ببین   بدیسن خانه نفرین به از آفرین
ز اسپ اندر آمد بدید آن سرای   جهاندار را سست شد دست و پای
همه خانه سرگین بُد از گوسفند   یکی طاقِ بر پای و جای بلند
بدو گفت چیزی ز بهر نشست   فراز آور ای مرد مهمان‌پرست
چنین داد پاسخ که بر میزبان   بخیره چرا خندی ای مرزبان؟
گر افگندنی هیچ بودی مرا   مگر مرد مهمان ستودی مرا
نه افگندنی هست و نه خوردنی   نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجای دگر خانه‌جویی رواست   که ایدر همه کارها بی‌نواست
ورا گفت بالش نگه کن یکی   که تا برنشینم بر او اندکی
بدو گفت ایدر نه جای نکوست   همانا ترا شیرِ مرغ آرزوست
پس انگاه گفتش که شیر آر گرم   چنان چون بیابی یکی نان نرم
چنین داد پاسخ که ایدون گُمان   که خوردی و گشتی ازو شادمان
اگر نان بُدی در تنم جان بُدی   اگر چند جانم به از نان بُدی
بدو گفت گر نیستت گوسفند   که آمد به خان تو سرگین فگند؟
چنین داد پاسخ که شب تیره شد   مرا سر ز گفتار تو خیره شد
یکی خانه بگزین که یابی پلاس   خداوند آن خانه دارد سپاس
چه باشی به نزدیکی شوربخت   که بستر کند شب ز برگ درخت؟
بزر تیغ داری بزر بر رکیب   نباید که آید ز دزدت نهیب
چو خانه بر این گونه ویران بود   گذرگاه دزدان و شیران بود
بدو گفت اگر دزد شمشیر من   ببردی، کنون نیستی زیر من
کدیور بدو گفت زین در مرنج   که در خان من کس نیابد سپنج
بدو گفت شاه ای خردمند پیر   چه باشی به پیشم همی خیره خیر؟
چنان چون گمانم هم از آب سرد   ببخشای، ای مرد آزادمرد
کدیور بدو گفت کان آبگیر   به بیش است، کمتر ز پرتاب تیر
بخور چند خواهی و بردار نیز   چه جویی بدین بی‌نوا خانه چیز؟
همانا بدیدی تو درویش مرد   ز پیری فرومانده از کارکرد
چنین داد پاسخ که گر مهتری   نداری، مکن جنگ با لشکری

چه نامی؟ بدو گفت: فرشیدورد   نه بُوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد
بدو گفت بهرام با کام خویش   چرا نان نجویی بدین نام خویش؟
کدیور بدو گفت کز کردگار   سرآید مگر بر من این روزگار
نیایش کنم پیش یزدان خویش   ببینم مگر بی‌تو ویران خویش
چرا آمدی در سرای تهی؟   که هرگز نبینی مهی و بهی
بگفت این و بگریست چندان بزار   که بگریخت ز آواز او شهریار
بخندید زان پیر و آمد به راه   دُمادُم بیامد پس او سپاه
چو بیرون شد از نامور شارستان   به پیش اندر آمد یکی خارستان
تبر داشت مردی همی کند خار   ز لشکر بشد پیش او شهریار
بدو گفت مهتر: بدین شارستان   کرا دانی ای دشمن خارستان؟
چنین داد پاسخ که فرشیدورد   بماند همه ساله بی‌خواب و خورد
مگر گوسفندش بود صد هزار   همان اسپ و استر بود زین شمار
زمین پر ز آگنده دینار اوست   که مه مغز بادش به تن بَر، مه پوست
شکم گرسنه مانده تن برهنه   نه فرزند و خویش و نه بار و بنه
اگر کِشتمندش فروشد بزر   یکی خانه بومش کند پر گهر
شبانش همی گوشت جوشد به شیر   خود او نان ارزن خورد با پنیر
دو جامه ندیدست هرگز به هم   ازویست هم بر تن او ستم
چنین گفت با خارزن شهریار   که گر گوسفندش ندانی شمار
بدانی همانا کجا دارد اوی   شمارش به تو گفت کی یارد اوی
چنین گفت کای رزم‌دیده سوار   از آن خواسته کس نداند شمار
بدان خارزن داد دینار چند   بدو گفت کاکنون شدی ارجمند
بفرمود تا از میان سپاه   بیاید یکی مردِ دانا به راه
کجا نام آن مرد بهرام بود   سواری دلیر و دلارام بود
فرستاد با نامور سی سوار   گزین کرده شایسته مردان کار
دبیری گزین کرد پرهیزگار   بدان سان که دانست کردن شمار
بدان خارزن گفت ز ایدر برو   همی خار کندی کنون زر درو
ازان خواسته ده یکی مر تراست   بدین مردمان راه بنمای راست
دلفروز بُد نام آن خارزن   گرازنده مردی بنیروی تن
گرانمایه اسپی بدو داد و گفت   که با باد باید که گردی تو جفت

دلفروز بُد، گیتی‌افروز شد   چو آمد به درگاه، پیروز شد
بیاورد لشکر به کوه و به دشت   همی گوسفند از عدد برگذشت
شتر بود بر کوه ده کاروان   به هر کاروان بَر، یکی ساروان
ز گاوان ورز و ز گاوان شیر   ز پشم و ز روغن ز کشك و پنیر
همه دشت و کوه و بیابان کنام   کس او را به گیتی ندانست نام
بیابان سراسر همه کَنده سُم   همان روغن گاو در سم به خُم
ز شیراز وز ترف سیصد هزار   شتروار بُد بر لب جویبار
یکی نامه بنوشت بهرام هور   به نزد شهنشاهْ بهرام گور
چنین گفت کای شهریار جهان   ز تو شاد یکسر کهان و مهان
کز اندازه دادت همی بگذرد   ازین خامشی، گنج کیفر برد
همه کار گیتی باندازه به   دل شاه ز اندیشه‌ها تازه به
یکی گم شده نام فرشیدورد   نه در بزمگاه و نه اندر نبرد
ندانست کس نام او در جهان   میان کهان و میان مهان
نه خسروپرست و نه یزدان‌شناس   ندانست کردن به چیزی سپاس
چنین خواسته گسترد در جهان   تهی‌دست و پرغم نشسته نهان
به بیداد ماند همی داد شاه   منه پندِ گفتار من بر گناه
دبیران داننده را خواندم   برین کوه آباد بنشاندم
شمارش پدیدار نامد هنوز   نویسنده را پشت برگشت کوز
چنین گفت گوینده کاندر زمین   ورا زرّ و گوهر فزونست زین
بر این کوهسارم دو دیده به راه   بدان تا چه فرمان دهد پیشگاه
ز من باد بر شاه ایران درود   بمان زنده تا نامِ تارست و پود
هیونی برافگند پویان به راه   بدان تا برد نامه نزدیك شاه
چو آن نامه برخواند بهرام گور   به دلش اندر افتاد زان کار شور
دژم گشت و دیده پر از آب کرد   بروهای جنگی پر از تاب کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر   قلم خواست رومی و چینی حریر
نبشت آن که گر دادگر بودمی   همین مرد را رنج ننمودمی
نیاورد گرد این ز دزدی و خون   نبُد هم کسی را به بدْ رهنمون
همین بَد که این مرد بُد ناسپاس   ز یزدان، نبودش به دل در هراس
یکی پاسبان بُد برین خواسته   دل و جان ز افزون شدن کاسته

بدین دشت چه گرگ و چه گوسفند   چو باشد به بیکار و ناسودمند
به زیر زمین در چه گوهر چه سنگ   کزو خورد و پوشش نیاید به چنگ
نسازیم از آن رنج بنیادِ گنج   نبندیم دل در سرای سپنج
فریدون نه پیداست اندر جهان   همان ایرج و سلم و تور از مهان
همان جمّ و کاوس با کیقباد   جز این نامداران که داریم یاد
پدرم آنك زو دل پر از درد بود   نبُد دادگر، ناجوانمرد بود
کسی زین بزرگان پدیدار نیست   بدین با خداوندْ پیکار نیست
تو آن خواسته گرد کن هرچ هست   ببخش و مبر زان به یك چیز دست*
کسی را که پوشیده دارد نیاز   که از بد همی دیر یابد جواز
همان نیز پیری که بیکار گشت   به چشم گرانمایگان خوار گشت
دگر هرك چیزیش بود و بخَورد   کنون ماند با درد و با باد سرد
کسی را که نامست و دینار نیست   به بازارگانی کسش یار نیست
دگر کودکانی که بینی یتیم   پدر مرده و مانده بی زرّ و سیم
زنانی که بی‌شوی و بی‌پوشش‌اند   که کاری ندانند و بی‌کوشش‌اند
بر ایشان ببخش این همه خواسته   برافروزْ جان و روان کاسته
نهان کرده دینار فرشیدورد   بدومان همی تا نماند بدرد
مر او را چه دنیار و گوهر، چه خاك   چو بایست کردن همی در مغاك
سپهر گراینده یار تو باد   همان داد و پرهیزْ کار تو باد
نهادند بر نامه بَر مُهر شاه   فرستاده برگشت و آمد به راه

تأمّل بهرام دربارهٔ زندگی

بفرمود تا تخت شاهنشهی   به باغ بهار اندر آرد رهی
بفرمان ببردند پیروزه تخت   نهادند زیر گلَفْشان درخت
می و جام بردند و رامشگران   به پالیز رفتند با مهتران
چنین گفت با رای‌زن، شهریار   که خرّم به مردم بود روزگار
به دخمه درونْ بس که تنها شویم   اگرچند با بُرز و بالا شویم
همه بسُترد مرگ دیوانها   به پای آورد کاخ و ایوانها
ز شاه و ز درویش هر کو بمرد   ابا خویشتن نام نیکی ببرد

ز گیتی ستایش به ما بر بس است   که گنج درم بهر دیگر کس است
بی‌آزاری و راستی بایدت   چو خواهی که این خورده نگزایدت
کنون سال من رفت بر سی و هشت   بسی روز بر شادمانی گذشت
چو سال جوان بر کشد بر چهل   غم روزِ مرگ اندر آید به دل
چو یك موی گردد به سر بَر سپید   بباید گسستن ز شادی امید
چو کافور شد مشكْ، معیوب گشت   به کافور بَر، تاج ناخوب گشت
همی بزم و بازی کنم تا دو سال   چو لختی شکست اندر آید به یال
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس   نباشم ز گفتار او ناسپاس
بشادی بسی روز بگذاشتم   ز بادی که بُد بهره برداشتم
کنون بر گل و نار و سیب و بهی   ز می جام زرّین ندارم تهی
چو بینم رخ سیبْ بیجاده رنگ   شود آسمان همچو پشت پلنگ
برومند و بویا بهاری بود   می سرخ چون غمگساری بود
هوا راست گردد نه گرم و نه سرد   زمین سبزه و آبها لاژورد
چو با مهرگانی بپوشیم خز   به نخچیر باید شدن سوی جز
بدان دشتِ نخچیر، کاری کنیم   که اندر جهان یادگاری کنیم
کنون گردن گور گردد ستبر   دل شیر نر گیرد و رنگ ببر
سگ و یوز با چرغ و شاهین و باز   نباید کشیدن به راه دراز
که آن جای گرزست و تیر و کمان   نباشیم بی‌تاختن یك زمان
بیابان که من دیده‌ام زیر جز   شده چون بُن نیزه بالای گز
برانجایگه نیز یابیم شیر   شکاری بود گر بمانیم دیر
همی بود تا ابر شهریوری   برآمد، جهان شد پر از لشکری
ز هر گوشه‌یی لشکری جنگجوی   سوی شاه ایران نهادند روی
ازیشان گزین کرد گردنکشان   کسی کو ز نخچیر دارد نشان
بیاورد لشکر به دشت شکار   سواران شمشیرزن ده هزار
ببردند خرگاه و پرده‌سرای   همان خیمه و آخر و چارپای
پس لشکر اندر همی تاخت شاه   خود و ویژگان تا به نخچیرگاه
بیابان سراسر پر از گور دید   همه بیشه از شیر پرشور دید
چنین گفت کاینجا شکار منست   که از شیر بر خاك چندین تنست

بهرام به شکار شیر می‌پردازد و یکتنه چند شیر را می‌افکند.

شهریار از گذشتگان یاد می‌کند

چو نان خورده شد شاه بهرام گور   بفرمود جامی بزرگ از بلور
که آرد پری‌چهرهٔ میگسار   نهد بر کف دادگر شهریار
چنین گفت کان شهریار اردشیر   که برنا شد از بخت او مردِ پیر
سرِ مایه او بود، ما کهتریم   اگر کهتری را خود اندر خوریم
برزم و ببزم و برای و بخوان   جز او را جهاندارِ گیتی مخوان
بدانگه که اسکندر آمد ز روم   به ایران و، ویران شد این مرز و بوم
کجا ناجوانمرد بود و درشت   چو سی و شش از شهریاران بکشت
لب خسروان پر ز نفرین اوست   همه روی گیتی پر از کین اوست
کجا بر فریدون کنند آفرین   بر اویست نفرین، ز جویای کین
مبادا جز از نیکویی در جهان   ز من در میان کهان و مهان

مردم را از بد کردن برحذر می‌دارد

بیارید گفتا منادی‌گری   خوش‌آواز و از نامداران سری
که گردد سراسر به گِرد سپاه   همی بر خروشد به بی‌راه و راه
بگوید که بر کویْ در شهر جز   گر از گوهر و زرّ و دیبا و خز
چنین تا به خاشاك ناچیز پست   بیازد کسی ناسزاوار دست
بر اسپش نشانم ز پس کرده روی   از ایدر کشان با دو پرخاشجوی
دو پایش ببندند در زیر اسپ   فرستمش تا خان آذرگشسپ
نیایش کند پیش آتش به خاك   پرستش کند پیش یزدان پاك
بدان کس دهم چیز او را که چیز   ازو بستد و رنج او دید نیز
وگر اسپ در کشتزاری کند   ور آهنگ بر میوه‌داری کند
ز زندان نیابد به سالی رها   سوار سرافراز، گر بی‌بها

خاقان چین با سپاه ترکان به ایران لشکر می‌کشد و بخشی از

کشور را به تاراج می‌دهد. چون مقاومتی نمی‌بیند، آوازه می‌افتد که پادشاه جرئت روبرویی با او را ندارد. اما بهرام، پنهانی با سپاه اندکی به آذرآبادگان می‌رود، بر سپاه خاقان می‌تازد و او را شکستی سخت می‌دهد و از کشور بیرون می‌راند.

بخشش بهرام پس از پیروزی

خرامان بیامد به شهر صطخر — که شاهنشهان را بدان بود فخر
پراگنده از چرم گاوانِ میش — که بر پشت پیلان همی راند پیش
هزار و صد و شست قنطار بود — درم بود ازو نیز و دینار بود
بیاورد پس مَشکهای ادیم — بگسترد و شادان بر او ریخت سیم
به رَه بَر هران پل که ویران بدید — رباطی که از کاروانان شنید
ز گیتی دگر هر که درویش بود — وگر نانش از کوشش خویش بود
سدیگر به کپّان بسختید سیم — زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم هران پیر کز کار کرد — فرو ماند وز روز تنگ و نبرد
به پنجم هرانکس که بد با نژاد — توانگر نکردی ازو هیچ یاد
ششم هر که آمد ز راه دراز — همی داشت درویشی خویش راز
بدیشان ببخشید چندین درم — نبُد شاه روزی ز بخشش دژم
غنیمت همه بهر لشکر نهاد — نیامدش از آگندن گنج یاد

بیامد نشست از بر تخت زر — بزرگان به پیش اندرون با کمر
ببخشید گنجی به مرد نیاز — درِ تنگ زندان گشادند باز
زمانه پراز رامش و داد شد — دل غمگنان از غم آزاد شد
ز هر کشوری رنج و غم دور کرد — ز بهر بزرگان یکی سور کرد
بدان سور هر کس که بشتافتی — همه خلعت مهتری یافتی

نامهٔ بهرام به بزرگان کشور

سیوم روز بزم ردان ساختند — نویسنده را پیش بنشاختند

به می خوردن اندر چو بگشاد چهر — یکی نامه بنوشت شادان به مهر
سر نامه کرد آفرین از نخست — بران کو روان را بشادی بشست
خرد بر دل خویش پیرایه کرد — برنج تن از مردمی مایه کرد
همه نیکویها ز یزدان شناخت — خرد جست و با مرد دانا بساخت
بدانید کز داد جز نیکویی — نیاید، نکوبد در بدخویی
هر انکس که از کارداران ما — سرافراز و جنگی سواران ما
بنالد نبیند بجز چاه و دار — وگر کشته بر خاکْ افگنده خوار
بکوشید تا رنجها کم کنید — دل غمگنان شاد و بی‌غم کنید
که گیتی فراوان نماند به کس — بی‌آزاری و داد جویید و بس
بدین گیتی اندر نشانه منم — سر راستی را بهانه منم
که چندان سپه کرد آهنگ من — هم آهنگ این نامدار انجمن
از ایدر برفتم باندك سپاه — شدند آنك بدخواه بُد نیك‌خواه
یکی نامداری چو خاقان چین — جهاندارْ با تاج و تخت و نگین
به دست من اندر گرفتار شد — سر بخت ترکان نگونسار شد
مرا کرد پیروز یزدان‌پاك — سر دشمنان رفت در زیر خاك
جز از بندگی پیشهٔ من مباد — جز از راست اندیشهٔ من مباد
نخواهم خراج از جهان هفت سال — اگر زیردستی بود، گر همال
به هر کارداری و خودکامه‌یی — نوشتند بر پهلوی نامه‌یی
که از زیردستان جز از رسم و داد — نرانید و از بد نگیرید یاد
هرانکس که درویش باشد به شهر — که از روز شادی نیابند بهر
فرستید نزدیك ما نامشان — برآریم زان آرزو کامشان
دگر هرك هستند پهلوْنژاد — که گیرند از رفتن رنج یاد
هم از گنج ما بی‌نیازی دهید — خردمند را سرفرازی دهید
کسی را که فامست و دستش تهیست — به هر کار بی‌ارج و بی‌فرّهیست
هم از گنج‌ماشان بتوزید فام — بدیوانهاشان نویسید نام
ز یزدان بخواهید تا همچنین — دل ما بدارد به آیین و دین
بدین مهر ما شادمانی کنید — بر آن مهتران مهربانی کنید
همان بندگان را مدارید خوار — که هستند هم بندهٔ کردگار
کسی کِش بود پایهٔ سنگیان — دهد کودکان را به فرهنگیان

به دانش روان را توانگر کنید — خرد را ز تن بر سر افسر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست — بی‌آزار باشید و یزدان‌پرست
بکوشید و پیمان ما مشکنید — پی و بیخ و پیوند بد برکنید
به یزدان پناهید و فرمان کنید — روان را به مهرش گروگان کنید
مجویید آزار همسایگان — هم آنِ بزرگان و پرمایگان
هر انکس که ناچیز بُد چیره گشت — وز اندازهٔ کهتری برگذشت
بزرگش مخوانید کان برتری — سبک باز گردد سوی کهتری
ز درویش چیزی مدارید باز — هرانکس که هست از شما بی‌نیاز
به پاکان گرایید و نیکی کنید — دل و پشت خواهندگان مشکنید
هران چیز کان دور گشت از پسند — بدان چیز نزدیک باشد گزند
ز دارنده بر جان آنکس درود — که از مردمی باشدش تار و پود
چو آن نامه آمد به هر کشوری — به هر نامداری و هر مهتری
همی گفت هر کس که یزدانْ‌سپاس — که هست این جهاندارْ یزدان‌شناس
زن و مرد و کودک به هامون شدند — به هر کشور از خانه بیرون شدند
همی خواندند آفرین نهان — بر آن دادگر شهریار جهان
ازان پس به خوردن بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
یکی نیمه از روز خوردن بدی — دگر نیمه، زو کار کردن بدی
همی نو به هر بامدادی پگاه — خروشی بُدی پیش درگاه شاه
که هر کس که دارد خورید و دهید — سپاسی ز خوردن به خود برنهید
کسی کِش نیازست آید به گنج — ستاند ز گنج درم سخته پنج
سه من تافته بادهٔ سال خورد — به رنگ گلِ نار و با رنگ زرد
جهانی به رامش نهادند روی — پرآواز می‌خواره شد شهر و کوی
یکی شاخ نرگس بتای درم — خریدی، کسی زان نگشتی دژم
ز شادی جوان شد دل مرد پیر — به چشمه درون آبها گشت شیر
جهانجوی کرد از جهاندار یاد — که یکسر جهان دید زانگونه شاد

بهرام از پادشاه خوب و پادشاه بد سخن می‌گوید

وزان پس چنین گفت با موبدان — که ای پرهنر پاکدل بخردان

جهان را ز زهرگونه دارید یاد — ز کردار شاهان بیداد و داد
بسی دست شاهان ز بیداد و آز — تهی ماند و، هم تن ز آرام و ناز
جهان از بداندیش در بیم بود — دل نیک‌مردان بدو نیم بود
همه دست کرده به کار بدی — کسی را نبُد کوشش ایزدی
نبُد بر زنِ و زاده کس پادشا — پر از غم دل مردم پارسا
به هر جای گستردن دست دیو — بریده دل از بیم گیهان خدیو
سر نیکویها و دست بدیست — درِ دانش و کوشش بخردیست
همه پاک در گردن پادشاست — که پیدا شود زو همه کژّ و راست
پدر گر به بیداد یازید دست — نبُد پاک و دانا و یزدان‌پرست
مدارید کردار او بس شگفت — که روشنْ دلش رنگ آتش گرفت
ببینید تا جمّ و کاوس شاه — چه کردند کز دیو جستند راه
پدر همچنان راه ایشان بجست — به آب خرد جان تیره نشست
همه زیردستانش پیچان شدند — فراوان ز تندیش بیجان شدند
کنون رفت و زو نام بد ماند و بس — همی آفرین او نیابد ز کس
ز ما باد بر جان او آفرین — مبادا که پیچد روانش ز کین
کنون بر نشستم بر گاه اوی — به مینو کشد بی‌گمان راه اوی
همی خواهم از کردگار جهان — که نیرو دهد آشکار و نهان
که با زیردستان مدارا کنیم — ز خاک سیه مشک سارا کنیم
که با خاک چون جفت گردد تنم — نگیرد ستم‌دیده‌یی دامنم
شما همچنین چادر راستی — بپوشید، شسته‌دل از کاستی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد — ز دهقان و تازی و رومی‌نژاد
به کردار شیرست آهنگ اوی — نپیچد کسی گردن از چنگ اوی
همان شیر درّنده را بشکرد — بخواری تن اژدها بسپرد
کجا آن سر و تاج شاهنشهان — کجا آن بزرگان و فرّخ‌مهان
کجا آن سواران گردنکشان — کزیشان نبینم بگیتی نشان
کجا آن پری‌چهرگان جهان — کزیشان بدی شاد جان مهان
هرانکس که رخ زیر چادر نهفت — چنان دان که گشتست با خاک جفت
همه دست پاکی و نیکی بریم — جهان را به کردار بد نشمریم

فرزانگی و دادگستری بهرام

به یزدان دارنده کو داد فر
به تاج و به تخت و نژاد و گهر
که گر کارداری به یك مشت خاك
زیان جوید اندر بلند و مغاك
همآنجا بسوزم به آتش تنش
کنم بر سر دار پیراهنش
وگر در گذشته ز شب چند پاس
بدزدد ز درویش، دزدی پلاس
به تاوانش دیبا فرستم ز گنج
بشویم دل غمگنان را ز رنج
وگر گوسفندی برند از رمه
بتیره شب و روزگار دمه
یکی اسپ پرمایه تاوان دهم
مبادا که بر وی سپاسی نهم
چو با دشمنم کارزاری بود
وزان جنگ خسته سواری بود
فرستمش یك ساله زرّ و درم
نداریم فرزند او را دژم
ز دادار دارنده یکسر سپاس
که اویست جاوید نیکی‌شناس
به آب و به آتش میازید دست
مگر هیربَد، مرد آتش‌پرست
مریزید هم خون گاوان ورز
که ننگست در گاو کشتن به مرز
ز پیری مگر گاو بی‌کار شد
به چشم خداوند خود خوار شد
نباید ز بُن کشت گاو زهی
که از مرز بیرون شود فرّهی
همه رای با مرد دانا زنید
دل کودك بی‌پدر مشکنید
از اندیشهٔ دیو باشید دور
گهِ جنگ دشمن مجویید سور
اگر خواهم از زیردستان خراج
ز دارنده بیزارم و تخت عاج
کسی کو جوانست شادی کنید
دل مردمان جوان مشکنید
به پیری، به مستی میازید دست
که همواره رسوا بود پیرِ مست
گنه‌کار یزدان مباشید هیچ
به پیری به آید به رفتن بسیج
چو خشنود گردد ز ما کردگار
به هستی غم روز فردا مدار
دل زیردستان به ما شاد باد
سر سرکشان از غم آزاد باد

بهرام برای آنکه پادشاه هند را از سرکشی باز دارد، ناشناس به عنوان فرستاده به کشور هند روانه می‌شود. در دربار شنگل، هنرنمائیها می‌کند و سرانجام سپینود دختر شنگل را به زنی می‌گیرد.

سپینود، شمع بی‌دود

سه دختر بیامد چو خرّم بهار
به آرایش و بوی و رنگ و نگار
به بهرام گور آن زمان گفت رو
بیارای دلرا به دیدار نو
بشد تیز بهرام و او را بدید
ازان ماه‌رویان یکی برگزید
چو خرّم بهاری سپینود نام
همه شرم و ناز و همه رای و کام
بدو داد شنگل سپینود را
چو سرو سَهی، شمع بی‌دود را
یکی گنج پرمایه‌تر برگزید
بدان ماه‌رخ داد شنگل کلید
بیاورد یاران بهرام را
سواران با زیب و با نام را
درم داد و دینار و هرگونه چیز
همان عنبر و عود و کافور نیز
بیاراست ایوان گوهرنگار
ز قنّوج هر کس که بُد نامدار
خرامان بران بزمگاه آمدند
بشادی همه نزد شاه آمدند
ببودند یك هفته با می به دست
همه شاد و خرّم به جای نشست
سپینود با شاه بهرام گور
چو می بود روشن به جام بلور

بهرام با زنش سپینود همدست می‌شود، و از هند به عزم ایران می‌گریزد. شنگل به دستگیری آنان می‌شتابد، ولی کار از کار گذشته است. آنان از رود گذشته‌اند.

پس از آنکه در آخرین لحظه بهرام خود را می‌شناساند، پادشاه هند بهمراه شهریاران هفت کشور برای دیدن او و عازم ایران می‌شود.

بهرام خود را می‌شناساند

بدو گفت بهرام چون دانیم
بداندیش و بدساز چون خوانیم؟
به رفتن نباشد مرا سرزنش
نخوانی مرا بددل و بدکنش
شهنشاه نیران و ایران منم
سپهدار و پشت دلیران منم
ازین پس سزای تو نیکی کنم
سر بدسگالت ز تن برکنم
به ایران به جای پدر دارمت
هم از باژ کشور نیازارمت

همان دخترت شمع خاور بود   سر بانوان را چو افسر بود

شنگل عازم ایران می‌شود

پس آگاه شد شنگل از کار شاه   ز دخترْ که شد شاه را پیش گاه
به دیدار ایران بُدش آرزوی   بر دختر شاه آزاده‌خوی
فرستاد هندی فرستاده‌یی   سخن‌گویْ مردی و آزاده‌یی
یکی عهد نو خواست از شهریار   که دارد به خان اندرون یادگار
بنوّی جهاندار عهدی نوشت   چو خورشید تابان به باغ بهشت
یکی پهلوی نامه از خطّ شاه   فرستاده آورد و بنمود راه
فرستاده چون نزد شنگل رسید   سپهدار قنّوج خطّش بدید
ز هندوستان ساز رفتن گرفت   ز خویشان چینی نهفتن گرفت

شاهان هفت کشور به دربار ایران روی می‌نهند

بیامد به درگاه او هفت شاه   که آیند با رای شنگل به راه
یکی شاه کابل دگر هندْ شاه   دگر شاه سندل بشد با سیاه
دگر شاه مندل که بُد نامدار   همان نیز جندل که بد کامگار
ابا ژَنده‌پیلان و زنگ و درای   یکی چتر هندی به سر بر به پای
همه نامجوی و همه نامدار   همه پاك با طوق و با گوشوار
همه ویژه با گوهر و سیم و زر   یکی چتر هندی ز طاوس نر
به دیبا بیاراسته پشت پیل   همی تافت آن لشکر از چند میل
ابا هدیهٔ شاه و چندان نثار   که دینار شد خوارْ بر شهریار
همی راند منزل به منزل سپاه   چو زان آگهی یافت بهرامشاه
بزرگان ز هر شهر برخاستند   پذیره شدن را بیاراستند
بیامد شهنشاه تا نهروان   خردمند و بیدار و روشن‌روان
دو شاه گرانمایه و نیك‌ساز   رسیدند پس یك به دیگر فراز
به نزدیکی اندر فرود آمدند   که با پوزش و با درود آمدند

به پادشاه خبر می‌رسد که از فرط آبادانی و رفاه، مردم کمتر به کار می‌پردازند.

بهرام دستور کار کردن و تنظیم امور می‌دهد

چنین داد پاسخ که تا نیم‌روز   که بالا کند تاج گیتی‌فروز
نباید کس آسود از کشت و ورز   ز بی‌ارزْ مردم مجویید ارز
که بی‌کار مردم، ز بی‌دانشیست   به بی‌دانشان بر بباید گریست
ورا داد باید دو و چار دانگ   چو شد گرسنه، تا نیاید به بانگ
کسی کو ندارد بَر و تخم و گاو   تو با او بتندی و زُفتی مکاو
بخوبی نوا کن مر او را به گنج   کس از نیستی تا نیاید برنج
گر ایدونك باشد زیان از هوا   نباشد کسی بر هوا پادشا
چو جایی بپوشد زمین را ملخ   برد سبزی کشتمندان به شخ
تو از گنج تاوان او باز ده   به کشور ز فرموده آواز ده
وگر بر زمین شوره گاهی بود   وگر نابرومند راهی بود
که ناکشته باشد به گرد جهان   زمین فرومایگان و مهان
کسی کو بدین پایکار منست   وگر ویژه پروردگار منست
کنم زنده در گور جایی که هست   مبادش نشیمن، مبادش نشست
نهادند بر نامه بر مهر شاه   هیونی برافگند هر سو به راه

بهرام لوریان را برای رامشگری از هند به ایران می‌آورد

ازان پس به هر سو یکی نامه کرد   به جایی که درویش بُد جامه کرد
بپرسید هر جا که بی‌رنج کیست   به هر جای درویش و بی‌گنج کیست
ز کار جهان یکسر آگه کنید   دلم را سوی روشنی ره کنید
بیامدش پاسخ ز هر کشوری   ز هر نامداری و هر مهتری
که آباد بینیم روی زمین   به هر جای پیوسته شد آفرین
مگر مرد درویش کز شهریار   بنالد همی از بد روزگار
که چون می گسارد توانگر همی   به سر بر ز گل دارد افسر همی

به آواز رامشگران می خورند   چو ما مردمان را به کس نشمرند
تهی‌دست بی‌رود و گل می خورد   توانگر همانا ندارد خرد
بخندید زان نامه بیدارْشاه   هیونی برافگند پویان به راه
به نزدیك شنگل فرستاد کس   چنین گفت کای شاه فریادرس
ازآن لوریان برگزین ده هزار   نر و ماده بر زَخم بربط سوار
به ایران فرستش که رامشگری   کند، پیش هر کهتری بهتری
چو برخواند آن نامه شنگل تمام   گزین کرد زان لوریانِ بنام
به ایران فرستاد نزدیك شاه   چنان کان بود درخور نیك‌خواه
چو لوری بیامد به درگاه شاه   بفرمود تا برگشادند راه
به هر یك یکی گاو داد و خری   ز لوری همی ساخت برزیگری
همان نیز خروارِ گندم هزار   بدیشان سپرد آنك بد پایدار
بدان تا بورزد به گاو و به خر   ز گندم کند تخم و آرَد به بر
کند پیش درویش رامشگری،   چو آزادگان را کند کهتری
بشد لوری وگاو و گندم بخورد   بیامد سر سال رخساره زرد
بدو گفت شاه این نه کار تو بود   پراگندن تخم و کشت و درود
خری ماند اکنون، بُنه برنهید   بسازید رود و بریشم دهید

مرگ بهرام

برین سان همی خورد شست و سه سال   کس اندر زمانه نبودش همال
سر سال در پیش او شد دبیر   خردمند موبد که بودش وزیر
که شد گنج شاه بزرگان تهی   کنون آمدم تا چه فرمان دهی
چنین پاسخ آورد کاین خود مساز   که هستیم زین ساختن بی‌نیاز
جهان را بدان باز هل کافرید   سر گردش آفرینش بدید
بخفت آن شب و بامداد پگاه   بیامد به درگاه بی‌مر سپاه
گروهی که بایست کردند گِرد   برِ شاه شد پور او یزدگرد
به پیش بزرگان بدو داد تاج   همان طوق با افسر و تخت عاج
پرستیدن ایزد آمدش رای   بینداخت تاج و بپرداخت جای،

***

۲۴

از یزدگرد تا نوشیروان

قباد و مزدک

پس از بهرام، پسرش یزدگرد به پادشاهی می‌نشیند و هیجده سال شهریاری می‌کند که مردم در روزگار او آسوده و خشنود هستند. پس از او پسرش هرمز یك سال، و آنگاه پسر دیگرش پیروز، یازده سال و چهار ماه بر اورنگ شاهی می‌مانند.

پیروز هنگام جنگ با تورانیان در چاهی ـ که به نیرنگ آنان کنده شده است ـ می‌افتد و می‌میرد، و پسرش بلانش جانشین او می‌شود. بلانش پنج سال و چند ماه شهریار است. بزرگان ایران او را برکنار می‌کنند و برادرش قباد را بر جای او می‌نشانند. قباد چهل و سه سال در پادشاهی می‌ماند. از خطاهای بزرگ وی آن است که سوفزای، سردار پرنفوذ خود را بی‌گناه می‌کشد. پس از این عمل مردم به خشم می‌آیند و او را از تخت به زیر می‌آورند و او ناگزیر می‌شود که از ایران بگریزد و به شاه هیتال پناه برد. در راه به سوی ترکستان به دختر دهقانی برمی‌خورد، او را به زنی می‌گیرد و از او کسری انوشیروان به دنیا می‌آید.

قباد به دختر دهقان دل می‌بازد

رسیدند پویان به پرمایه ده　　بده در یکی نامبردار مه
بدان خان دهقان فرود آمدند　　ببودند و یك هفته دم برزدند

یکی دختری داشت دهقان چو ماه　　ز مُشك سیه بر سرش بر كلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید　　ز مغز جوان شد خرد ناپدید
همانگه بیامد به زرمهر گفت　　كه با تو سخن دارم اندر نهفت
برو راز من پیش دهقان بگوی　　مگر جفت من گردد این خوبروی
بشد تیز و رازش به دهقان بگفت　　كه این دخترت را كسی نیست جفت
یکی پاك انبازش آمد به جای　　كه گردی بر اهواز بر كدخدای
گرانمایه دهقان به زرمهر گفت　　كه این دختر خوب را نیست جفت
اگر شاید این مرد، فرمان تراست　　مرین را بدان ده كه او را هواست
بیامد خردمند نزد قباد　　چنین گفت كین ماه جفت تو باد
پسندیدی و ناگهان دیدیش　　بدان سان كه دیدی پسندیدیش
قباد آن پری‌روی را پیش خواند　　به زانوی كنداورش برنشاند
ابا او یك انگشتری بود و بس　　كه اَرزَش به گیتی ندانست كس
بدو داد و گفت این نگین را بدار　　بود روز كاین را بود خواستار
بدان ده یكی هفته از بهر ماه　　همی بود و هشتم بیامد به راه
بر شاه هیتال شد كیقباد　　گذشته سخنها بدو كرد یاد

شاه هیتال سپاهی با قباد همراه می‌كند كه به ایران بازگردد و پادشاهی را بازستاند.در راه بازگشت به همسرش برمی‌خورد كه پسری آورده است.

قباد به ایران باز می‌گردد و پادشاهی را از نو به دست می‌آورد

ز هیتالیان سوی اهواز شد　　سراسر جهان زو پر آواز شد
چو نزدیكی خان دهقان رسید　　بسی مردم از خانه بیرون دوید
یكی مژده بردند نزد قباد　　كه این پورْ بر شاه فرخنده باد
پسر زاد جفت تو در شب یكی　　كه از ماه پیدا نبود اندكی
چو بشنید در خانه شد شادكام　　همانگاه كسریش كردند نام
ز دهقان بپرسید زان پس قباد　　كه ای نیكبخت از كه داری نژاد؟
بدو گفت كز آفریدون گرد　　كه از تخم ضحّاك شاهی ببرد

داستان مزدك و قباد

بیامد یكی مردْ مزدك به نام　　سخنگوی با دانش و رای و كام
گرانمایه مردی و دانش‌فروش　　قباد دلاور بدو داد گوش
بنزد جهاندار دستورْ گشت　　نگهبان آن گنج و گنجور گشت
ز خشكی خورش تنگ شد در جهان　　میان كهان و میان مهان
ز روی هوا ابر شد ناپدید　　به ایران كسی برف و باران ندید
مهان جهان بر درِ كیقباد　　همی هر كسی آب و نان كرد یاد
بدیشان چنین گفت مزدك كه شاه　　نماید شما را به امّید راه
دوان اندر آمد بر شهریار　　چنین گفت كای نامور شهریار
به گیتی سخن پرسم از تو یكی　　گر ایدونك پاسخ دهی اندكی
قباد سراینده گفتش بگوی　　به من تازه كن در سخن آبروی
بدو گفت آنكس كه مارش گزید　　همی از تنش جان بخواهد پرید
یكی دیگری را بود پای زهر　　گَزیده نیابد ز تریاك بهر
سزای چنین مرد گویی كه چیست　　كه تریاك دارد درم‌سنگْ بیست؟
چنین داد پاسخ ورا شهریار　　كه خونیست این مرد تریاك‌دار
به خون گَزیده ببایدش كشت　　به درگاه چون دشمن آمد به مشت
چو بشنید برخاست از پیش شاه　　بیامد به نزدیك فریادخواه
بدیشان چنین گفت كز شهریار　　سخن كردم از هر دری خواستار
بباشید تا بامداد پگاه　　نمایم شما را سوی دادْ راه
برفتند و شبگیر باز آمدند　　شخوده رخ و پرگداز آمدند
چو مزدك ز در آن گُرُه را بدید　　ز درگه سوی شاه ایران دوید
چنین گفت كای شاه پیروزبخت　　سخنگوی و بیدار و زیبای تخت
سخن گفتم و پاسخش دادییم　　به پاسخ در بسته بگشادییم
گر ایدونك دستور باشد كنون　　بگوید سخن پیش تو رهنمون
بدو گفت برگوی و لب را مبند　　كه گفتار باشد مرا سودمند
چنین گفت كای نامور شهریار　　كسی را كه بندی به بند استوار
خورش باز گیرند زو تا بمرد　　به بیچارگی جان و تن را سپرد

مکافات آن کس که نان داشت او / مرین بسته را خوار بگذاشت او
چه باشد؟ بگوید مرا پادشا / که این مرد دانا بُد و پارسا
چنین داد پاسخ که میکَن بُنَش / که خونیست ناکرده بر گردنش
چو بشنیدمزدک زمین بوس داد / خرامان بیامد ز پیش قباد
به درگاه او شد به انبوه گفت / که جایی که گندم بود در نهفت
دهید آن به تاراج در کوی و شهر / بدان تا یکایک بیابید بهر
دویدند هر کس که بد گرسنه / به تاراج گندم شدند از بُنه
چه انبار شهری چه آنِ قباد / ز یك دانه گندم نبودند شاد
چو دیدند رفتند کارآگهان / به نزدیك بیدارْ شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه / به مزدك همی باز گردد گناه
قباد آن سخن گوی را پیش خواند / ز تاراج انبار چندی براند
چنین داد پاسخ کانوشه بُدی / خرد را به گفتار توشه بَدی
سخن هرچ بشنیدم از شهریار / بگفتم به بازاریان خوار خوار
به شاه جهان گفتم از مار و زهر / ازان کس که تریاك دارد به شهر
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه / که تریاك دارست مرد گناه
اگر خون این مرد تریاك‌دار / بریزد کسی، نیست با او شمار
چو شد گرسنه نان بود پای زهر / بسیری نخواهد ز تریاك بهر
اگر دادگر باشی ای شهریار / به انبارْ گندم نیاید به کار
شکم گرسنه چند مردم بمرد / که انبار را سودْ جانش نبرد
ز گفتار او تنگ دل شد قباد / بشد تیز مغزش ز گفتار داد
وزان پس بپرسید و پاسخ شنید / دل و جان او پر ز گفتار دید
ز چیزی که گفتند پیغمبران / همان دادگر موبدان و ردان
به گفتار مزدك همه کژّ گشت / سخنهاش ز اندازه اندر گذشت
برو انجمن شد فراوان سپاه / بسی کس ببی راهی آمد ز راه
همی گفت هر کو توانگر بود / تهی‌دست با او برابر بود
نباید که باشد کسی برفزود / توانگر بود تار و درویش پود
جهان راست باید که باشد به چیز / فزونی توانگر چرا جست نیز؟
زن و خانه و چیز بخشیدنیست / تهی‌دست کس با توانگر یکیست
من این را کنم راست با دین پاك / شود ویژه پیدا بلند از مغاك

هران کس که او جز بر این دین بود / ز* یزدان وزِ مِنْش نفرین بود
بُبَد هرك درویش، با او یکی / اگر مرد بودند اگر کودکی
ازاین بستدی چیز و دادی بدان / فرومانده بُد زان سخن بخردان
چو بشنید در دین او شد قباد / ز گیتی به گفتار او بود شاد
ورا شاه بنشاند بر دست راست / ندانست لشکر که موبد کجاست
برِ او شد آنکس که درویش بود / وگر نانش از کوشش خویش بود
به گرد جهان تازه شد دین او / نیارست جستن کسی کین او
توانگر همی سر ز تنگی نگاشت / سپردی به درویش چیزی که داشت
چنان بُد که یك روز مزدك پگاه / ز خانه بیامد به نزدیك شاه
چنین گفت کز دین‌پرستان ما / همان پاکدل زیردستان ما
فراوان ز گیتی سران بر درند / فرود آوری گر، ز در بگذرند
ز مزدك شنید این سخنها قباد / به سالار فرمود تا بار داد
چنین گفت مزدك به برمایه شاه / که این جای تنگست و چندان سپاه
همانا نگنجند در پیش شاه / به هامون خرامد کندشان نگاه
بفرمود تا تخت بیرون برند / ز ایوان شاهی به هامون برند
به دشت آمد از مزدکی صد هزار / برفتند شادان برِ شهریار
چنین گفت مزدك به شاه زمین / که ای برتر از دانش بآفرین
چنان دان که کسری نه بر دین ماست / ز دین سر کشیدن ورا کی سزاست؟
یکی خطِّ دستش بباید ستد / که سر باز گرداند از راه بد
بپیچاند از راستی پنج چیز / که دانا برین پنج نفزود نیز:
کجا رشك و کینست و خشم و نیاز / به پنجم که گردد بر او چیره آز
تو چون چیره باشی بر این پنج دیو / پدید آیدت راه کیهان خدیو
ازین پنج ما را زن و خواسته است / که دین بهی در جهان کاسته است
زن و خواسته باشد اندر میان / چو دین بهی را نخواهی زیان
کزین دو بود رشك و آز و نیاز / که با خشم و کین اندر آید به راز
همی دیو پیچد سر بخردان / بباید نهاد این دو اندر میان
چو این گفته شد دست کسری گرفت / بدو مانده بُد شاه ایران شگفت
ازو نامور دست بستد به خشم / به تندی ز مزدك بخوابید چشم
به مزدك چنین گفت خندان قباد / که از دین کسری چه داری به یاد؟

چنین گفت مزدك که این راه راست نهانی ندانند، نه بر دین ماست
همانگه ز کسری بپرسید شاه که از دین به بگذری نیست راه
بدو گفت کسری چو یابم زمان بگویم که کژّست یکسر گمان
چو پیدا شود کژّی و کاستی دُرَفشان شود پیش تو راستی
بدو گفت مزدك زمان چند روز همی خواهی از شاه گیتی‌فروز؟
ورا گفت کسری زمان پنج ماه ششم را همه باز گویم به شاه
بر این برنهادند و گشتند باز به ایوان بشد شاه گردن‌فراز
فرستاد کسری به هر جای کس که دانندهیی دید و فریادرس
کس آمد سوی خُرّه اردشیر که آنجا بُد از داد هرمزد پیر
ز اصطخر مهر آذر پارسی بیامد به درگاه با یار سی
نشستند دانش‌پژوهان به هم سخن رفت هرگونه از بیش و کم
به کسری سپردند یکسر سخن خردمند و دانندگان کهن
چو بشنید کسری به نزد قباد بیامد ز مزدك سخن کرد یاد
که اکنون فراز آمد آن روزگار که دین بهی را کنم خواستار
گر ایدونك او را بود راستی شود دین زردشت بر کاستی
پذیرم من آن پاك‌دین ورا به جان برگزینم گزین ورا
چو راه فریدون شود نادرست عزیُر مسیحی و هم زند و اُست
سخن گفتن مزدك آید به جای نباید به گیتی جز او رهنمای
ور ایدونك او کژّ گوید همی ره پاكْ یزدان نجوید همی
به من ده ورا، و آنك در دین اوست مبادا یکی را به تن مغز و پوست
گوا کرد زرمهر و خرداد را فرایین و بندوی و بهزاد را
وز آنجایگه شد به ایوان خویش نگه داشت آن راستْ‌پیمان خویش
به شبگیر چون شید بنمود تاج زمین شد به کردار دریای عاج
همی راند فرزند شاه جهان سخن گوی با موبدان و ردان
به آیین به ایوان شاه آمدند سخن‌گوی و جوینده راه آمدند
دلارایْ مزدك سوی کیقباد بیامد، سخن را در اندر گشاد
چنین گفت کسری به پیش گروه به مزدك که ای مرد دانش‌پژوه
یکی دین نو ساختی پر زیان نهادی زن و خواسته در میان
چه داند پسر کِش که باشد پدر پدر همچنین چون شناسد پسر؟

چو مردم سراسر بود در جهان نباشند پیدا کهان و مهان
که باشد که جوید درِ کهتری چگونه توان یافتن مهتری؟
کسی کو مُرَد جای و چیزش کراست؟ که شد کار جوبنده با شاه راست
جهان زین سخن پاك ویران شود نباید که این بد به ایران شود
همه کدخدایند و مزدور کیست همه گنج دارند و گنجور کیست؟
ز دین‌آوران این سخن کس نگفت تو دیوانگی داشتی در نهفت
همه مردمان را به دوزخ بری همی کار بد را به بد نشمری
چو بشنید گفتار موبد قباد برآشفت و اندر سخن دادْ داد
گرانمایه کسری ورا یار گشت دل مرد بی‌دین پر آزار گشت
پر آواز گشت انجمن سر بسر که مزدك مبادا برِ تاجور
همی دارد او دین یزدان تباه مباد اندرین نامور بارگاه
از آن دین جهاندار بیزار شد ز کرده سرش پر ز تیمار شد
به کسری سپردش همانگاه شاه ابا هرك او داشت آیین و راه
بدان راه بُدْ نامور صد هزار به فرزند گفت آن زمان شهریار
که با این سران هرچ خواهی بکن ازین پس ز مزدك مگردان سخن
به درگاه کسری یکی باغ بود که دیوار او برتر از راغ بود
همی گِرد بر گِرد او کنده کرد مر این مردمان را پراگنده کرد
بکِشتندشان هم بسان درخت ز بر پای و زیرش سرآگنده سخت
به مزدك چنین گفت کسری که رو به درگاه باغ گرانمایه شو
درختان بیین آنك هر کس ندید نه از کاردانان پیشین شنید
بشد مزدك از باغ و بگشاد در که بیند مگر بر چمن بارور
همانگه که دید از تنش رفت هوش برآمد بناکام زو یك خروش
یکی دار فرمود کسری بْلند فروهشت از دارْ پیچان کمند
نگون‌بخت را زنده بر دار کرد سر مرد بی‌دین نگون‌سار کرد
ازان پس بکُشتش به باران تیر تو گر با هُشی راه مزدك مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته زن و زاده و باغِ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد ز نفرین مزدك همی کرد یاد
به درویش بخشید بسیار چیز بر آتشکده خلعت افگند نیز
ز کسری چنان شاد شد شهریار که شاخش همی گوهر آورد بار

ز شاهیش چون سال شد بر چهل / غم روز مرگ اندر آمد به دل
یکی نامه بنوشت پس بر حریر / بر آن خطّ شایسته خود بُد دبیر
به کسری سپردم سزاوار تخت / پس از مرگ ما او بود نیکبخت
چو کسری نشست از برِ گاه نو / همی خواندندی ورا شاه نو
بشاهی برو آفرین خواندند / به سر برْش گوهر برافشاندند
ورا نام کردند نوشین‌روان / که مهتر جوان بود و دولت جوان
به سر شد کنون داستان قباد / ز کسری کنم زین سپس نامْ یاد
همش داد بود و همش رای و نام / بداد و دهش یافته نام و کام

فردوسی از پیری می‌نالد

الا ای دلارای سرو بلند / چه بودت که گشتی چنین مستمند؟
بدان شادمانی و آن فرّ و زیب / چرا شد دل روشنت پر نهیب؟
چنین گفت پرسنده را سروبن / که شادان بدم تا نبودم کُهُن
چنین سست گشتم ز نیروی شست / بپرهیز و با او مساو ایچ دست
دَم اژدها دارد و چنگ شیر / بخاید کسی را که آرد به زیر
هم آواز رعدست و هم زور کَرگ / به یك دست رنج و به یك دست مرگ
ز سرو دلارای چنبر کند / سمنْ برگ را رنگ عنبر کند
گل ارغوان را کند زعفران / پسِ زعفران رنجهای گران
شود بسته بی‌بند، پای نوند / وزو خوار گردد تن ارجمند
مرا درّ خوشاب سستی گرفت / همان سرو آزاد پستی گرفت
خروشان شد آن نرگسان دژم / همان سرو آزاده شد پشتْ خم
دل شاد و بیغم پر از درد گشت / چنین روز ما ناجوانمرد گشت
بدانگه که مردم شود سیر شیر / شتاب آورد مرگ و خواندش پیر
چل و هشت بُدعهد نوشین‌روان / تو بر شست رفتی نمانی جوان

***

۲۵

خسرو انوشیروان

سخن انوشیروان با بزرگان کشور

چو کسری نشست از بر تخت عاج / به سر بر نهاد آن دل‌افروز تاج
بزرگان گیتی شدند انجمن / چو بنشست سالارِ با رای‌زن
سر نامداران زبان برگشاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر / دل ما پر از آفرین باد و مهر
به تخت مهی بَرْ هر آنکس که داد / کند در دل، او باشد از داد شاد
هر آنکس که اندیشهٔ بد کند / به فرجام بد با تن خود کند
ز ما هرچ خواهند پاسخ دهیم / به خواهشگران روز فرّخ نهیم
از اندیشهٔ دل کس آگاه نیست / به تنگی دلْ اندر مرا راه نیست
اگر پادشا را بود پیشه داد / بود بی‌گمان هر کس از داد شاد
از امروز کاری به فردا ممان / که داند که فردا چه گردد زمان؟
گلستان که امروز باشد ببار / تو فردا چنی، گل نیاید به کار
بدانگه که یابی تن زورمند / ز بیماری اندیش و درد و گزند
پسِ زندگی یاد کن روز مرگ / چنانیم با مرگ چون باد و برگ
هر آنگه که در کار سستی کنی / همه رای ناتندرستی کنی
چو چیره شود بر دل مرد رشک / یکی دردمندی بود بی‌پزشک
دل مرد بیکار و بسیارگوی / ندارد به نزد کسان آبروی
وگر برِ خرد چیره گردد هوا / نخواهد بدیوانگی بر گوا
به کژی ترا راه نزدیکتر / سوی راستی راهْ باریکتر
به کاری کزو پیشدستی کنی / به آید که کندی و سستی کنی

اگر جفت گردد زبان بر دروغ
نگیرد ز بخت سپهری فروغ

سخن گفتن کژ ز بیچارگیست
به بیچارگان بر بباید گریست

چو برخیزد از خواب شاه از نخست
ز دشمن بود ایمن و تندرست

خردمند، وز خوردنی بی‌نیاز
فزونی بر این رنج و دردست و آز

وگر شاه با داد و بخشایشست
جهان پر ز خوبی و آسایشست

وگر کژّی آرد به داد اندرون
کبستش بود خوردن و آبْ خون

هر آن کس که هست اندرین انجمن
شنید این برآورده آواز من

بدانید و سرتاسر آگاه بید
همه ساله با بخت همراه بید

شما رای و فرمان یزدان کنید
به چیزی که پیمان دهد آن کنید

چو نوشین‌روان این سخن برگرفت
جهانی ازو مانده اندر شگفت

همه یکسر از جای برخاستند
بر او آفرین نو آراستند

انوشیروان کشور را به چهار بخش تقسیم می‌کند

جهان را ببخشید بر چار بهر
وز او نامزد کرد آبادْ شهر

نخستین خراسان ازو یاد کرد
دل نامداران بدو شاد کرد

دگر بهره زان بُد قم و اصفهان
نهاد بزرگان و جای مهان

وزین بهره بود آذرابادگان
که بخشش نهادند آزادگان

وز ارمینیه تا در اردبیل
بپیمود بینادل و بومِ گیل

سیوم پارس و اهواز و مرز خزر
ز خاور ورا بود تا باختر

چهارم عراق آمد و بوم روم
چنین پادشاهی و آباد بوم

وزین مرزها هرك درویش بود
نیازش برنج تن خویش بود

ببخشید آگنده گنجی بر این
جهانی برو خواندند آفرین

تنظیم خراج از حاصل زمین و درآمد

ز شاهان هر آن کس که بد پیش ازوی
اگر کم بدش گاه اگر بیش ازوی

بجستند بهره ز کشت و درود
نرُستست کس پیش ازین نابسود*

سه یك بود یا چاریك بهر شاه
قباد آمد و ده یك آورد راه

ز ده یك بر آن بُد که کمتر کند
بکوشد که کهتر چو مهتر کند

زمانه ندادش بران بر درنگ
به دریا بس ایمن مشو بر نهنگ

به کسری رسید آن سزاوار تاج
ببخشید بر جای ده یك خراج

شدند انجمن بخردان و ردان
بزرگان و بیداردل موبدان

همه پادشاهان شدند انجمن
زمین را ببخشید و برزد رسن

گزیتی نهادند بر یك درم
گر ایدونك دهقان نباشد دژم

کسی را کجا تخم، گر چارپای
به هنگام ورزش نبودی به جای

ز گنج شهنشاه برداشتی
وگر نه زمین خوار بگذاشتی

به ناکشته اندر نبودی سخن
پراکنده شد رسمهای کهن

گزیت رز بارور شش درم
به خرماستان بر همین بُد رقم

ز زیتون و جوز و ز هر میوه‌دار
که در مهرگان شاخ بودی به بار

ز ده بنْ درمّی رسیدی به گنج
نبودی جزین تا سر سال رنج

وزین خوردنیهای خردادماه
نکردی به کار اندرون کس نگاه

کسی کِش درم بود و دهقان نبود
ندیدی غم رنج و کشت و درود

براندازه از ده درم تا چهار
به سالی ازو بستدی کاردار

کسی بر کدیور نکردی ستم
به سالی به سه بهره بود این درم

گزارنده بودی بدیوان شاه
ازین باژ بهری بهر چار ماه

دبیر و پرستندهٔ شهریار
نبودی به دیوان کسی زین شمار

به فرمان او بود کاری که بود
ز باژ و خراج و ز کشت و درود

پراگنده کاراگهان در جهان
که تا نیك و بد زو نماند نهان

همه روی گیتی پر از داد کرد
به هر جای ویرانی آباد کرد

بخفتند بر دشت خرد و بزرگ
به آبشخور آمد همی میش و گرگ

نامهٔ کسری به کارگزاران خراج

یکی نامه فرمود بر پهلوی
پسند آیدت چون ز من بشنوی

سوی کارداران باژ و خراج
پرستنده شایستهٔ فرّ و تاج

بی‌اندازه از ما شما را درود
هنر با نژاد این بود با فزود

نخستین سخن چون گشایش کنیم
جهان‌آفرین را ستایش کنیم

نفرمود ما را جز از راستی / که دیو آورد کژّی و کاستی
اگر بهر من زین سرای سپنج / نبودی جز از باغ و ایوان و گنج
نجستی دل من بجز داد و مهر / گشادن به هر کارْ بیدارْ چهر
کنون روی بوم زمین سر بسر / ز خاور بروْ تا درِ باختر
بشاهی مرا داد یزدان پاك / ز خورشید تابنده تا تیره‌خاك
نباید که جز داد و مهر آوریم / وگر چین به کاری به چهر آوریم
نباید که بر زیردستان ما / ز دهقان و از دین‌پرستان ما
به خشکی به خاك و به کشتی بر آب / به رخشنده روز و به هنگام خواب
ز بازارگانان ترّ و ز خشك / درم دارد و درّ خوشاب و مشك
که تابنده خور جز بداد و به مهر / نتابد بریشان ز خمّ سپهر
نهادیم بر روی گیتی خراج / درخت گزیت از پی تخت عاج
چو این نامه آرند نزد شما / که فرخنده باد اورمزد شما
کسی کو بر این یك درم بگذرد / به بیداد بر یك نفس بشمرد
به یزدان که او داد دیهیم و فر / که من خود میانش ببرّم به ار
به هر چار ماهی یکی بهر ازین / بخواهید با داد و با آفرین

آفت‌زدگان از خراج معاف می‌شوند

به جایی که باشد زیان ملخ / وگر تفّ خورشید تابد به شخ
دگر تفّ باد سپهر بلند / بدان کشتمندان رساند گزند
همان گر نبارد به نوروز نم / ز خشکی شود دشتِ خرم دژم
مخواهید باژ اندر آن بوم و رُست / که ابر بهاران به باران نشست
ز تخم پراگنده و مزد رنج / ببخشید کارندگان را ز گنج
زمینی که آنرا خداوند نیست / بمرد و ورا خویش و پیوند نیست
نباید که آن بوم ویران بود / که در سایهٔ شاه ایران بود
که بدگو بر این کار ننگ آورد / که چونین بهانه به چنگ آورد
چو ویران بود بوم در برّ من / نتابد درو سایهٔ فرّ من
کسی را که باشد بر این مایه کار / اگر گیرد این کارِ دشوار خوار
کنم زنده بر دار جایی که هست / اگر سرفرازست وگر زیردست

مرا گنج دادست و دهقانْ سپاه / نخواهم به دینار کردن نگاه
سپهبَد که مردم فروشد به زر / نیابد بدین بارگه برگذر
کسی را کند ارج این بارگاه / که با داد و مهرست و با رسم و راه
چو بیداردلْ کارداران من / به دیوان موبد شدند انجمن
پدید آید از گفتِ یك تن دروغ / ازآن پس نگیرد بر ما فروغ
به بیدادگر بَر، مرا مهر نیست / پلنگ و جفاپیشه مردم یکیست
هر آن کس که او راه یزدان بجست / به آب خرد جان تیره بشست
بدین بارگاهش بلندی بود / بر موبدان ارجمندی بود
به نزدیك یزدان ز تخمی که کشت / بیابد به پاداشْ خرم بهشت
که ما بی‌نیازیم ازین خواسته / که گردد به نفرین روان کاسته
گر از پوست درویش باشد خورش / ز چرمش بود بی‌گمان پرورش
پلنگی به از شهریاری چنین / که نه شرم دارد نه آیین نه دین
گشادست بر ما در راستی / چه کوبیم خیره در کاستی؟
اگر دادگر باشدی شهریار / بماند به گیتی بسی پایدار
که جاوید هر کس کنند آفرین / بران شاه کآباد دارد زمین
ز شاهان که با تخت و افسر بدند / بگنج و بلشکر توانگر بدند
نبد دادگرتر ز نوشین‌روان / که بادا همیشه روانش جوان
نه زو پرهنرتر بفرزانگی / بتخت و بداد و بمردانگی

تنظیم پایگاه سپاهیان

ورا موبدی بود بابك به نام / هشیوار و دانادل و شادکام
بدو داد دیوان عرض و سپاه / بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جایی فراخ و بلند / سرش برتر از تیغ کوه «پرند»
بگسترد فرشی بر او شاهوار / نشستند هر کس که بود او به کار
ز دیوان بابك برآمد خروش / نهادند یکسر بر آواز گوش
که ای نامداران جنگ‌آزمای / سراسر به اسب اندر آرید پای
خرامید یك‌یك به درگاه شاه / به سر بر نهاده ز آهن کلاه
زره‌دار با گرزهٔ گاوسار / کسی کو درم خواهد از شهریار

بیامد به ایوان بابک سپاه / هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بابک سپه را همه بنگرید / درفش و سر تاج کسری ندید
ز ایوان به اسب اندر آورد پای / به فرمودشان باز گشتن ز جای
بر این نیز بگذشت گردان سپهر / چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای گرزداران ایران سپاه
همه با سلیح و کمان و کمند / به دیوان بابک شوید ارجمند
برفتند با نیزه و خُود و کبر / همی گرد لشکر برآمد به ابر
نگه کرد بابک به گِرد سپاه / چو پیدا نبُد فرّ و اورند شاه
چنین گفت کامروز با مهر و داد / همه باز گردید پیروز و شاد
به روز سه دیگر برآمد خروش / که ای نامداران با فرّ و هوش
مبادا که از لشکری یك سوار / نه با ترگ و با جوشن کارزار
بیاید بر این بارگه بگذرد / عرض‌گاه و دیوان او بنگرد
هر آن کس که باشد به تاج ارجمند / به فرّ و بزرگی و تخت بلند
بداند که بر عرضْ آزرم نیست / سخن با محابا و باشرم نیست
شهنشاه کسری چو بگشاد گوش / ز دیوان بابک برآمد خروش
بخندید کسری و مغفر بخواست / درفش بزرگی برافراشت راست
به دیوان بابک خرامید شاه / نهاده ز آهن به سر بر کلاه
فرو هشت از ترگ رومی زره / زده بر زره بر، فراوان گره
یکی گرزهٔ گاوپیکر به چنگ / زده بر کمرگاه تیر خدنگ
به بازو کمان و به زین بر کمند / میان را به زرّین کمر کرده بند
برانگیخت اسب و بیفشارد ران / به گردن برآورد گرز گران
عنان را چپ و راست لختی بسود / سلیح سواری به بابک نمود
نگه کرد بابک پسند آمدش / شهنشاه را فرّمند آمدش
بدو گفت شاها انوشه بَدی / روان را به فرهنگ توشه بدی
بیاراستی روی کشور بداد / ازین گونه داد از تو داریم یاد
دلیری بُد از بنده این گفت و گوی / سزد گر نپیچی تو از دادْ روی
عنان را یکی باز پیچی براست / چنان کز هنرمندی تو سزاست
دگر باره کسری برانگیخت اسب / چپ و راست برسان آذرگشسب
نگه کرد بابک ازو خیره ماند / جهان‌آفرین را فراوان بخواند

سواری هزار و گوی دو هزار / نُبودی کسی را گذر بر چهار
درمّی فزون کرد روزیِ شاه / به دیوان خروش آمد از بارگاه
که اسب سر جنگ جویان بیار / سوار جهان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشین‌روان / که دولت جوان بود و خسرو جوان
چو برخاست بابك ز دیوان شاه / بیامد بر نامور پیشگاه
بدو گفت کای شهریار بزرگ / گر امروز من بنده گشتم سترگ
همه در دلم راستی بود و داد / درشتی نگیرد ز من شاه یاد
درشتی نمایم چو باشم درست / انوشه کسی کو درشتی نجست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد / تو هرگز ز راه درستی مگرد
تن خویش را چون محابا کنی / دل راستی را همی بشکنی
بدین، ارز تو نزد من بیش گشت / دلم سوی اندیشهٔ خویش گشت
که ما در صف کار تنگ و نبرد / چگونه برآریم ز آورد گرد
چنین داد پاسخ به پرمایه شاه / که چون تو نبیند نگین و کلاه
چو دست و عنان تو ای شهریار / به ایوان ندیدست پیکر نگار
به موبد چنین گفت نوشین‌روان / که با داد ما پیر گردد جوان
به گیتی نباید که از شهریار / بماند جز از راستی یادگار
چرا باید این گنج و این روزِ رنج / روان بستن اندر سرای سپنج؟
چو ایدر نخواهی همی آرمید / بباید چرید و بباید چمید

مرد و گنج دو نگهبان کشوراند

پر اندیشه بودم ز کار جهان / سخن را همی داشتم در نهان
که تا تاج شاهی، مرا دشمنست / همه گِرد بر گِرد آهرمنست
به دل گفتم آرم ز هر سو سپاه / بخواهم ز هر کشوری رزمخواه
نگردد سپاه انجمن جز به گنج / به بی‌مردی آید هم از گنج رنج
اگر بد به درویش خواهد رسید / ازین آرزو دل بباید برید
همی راندم با دل خویش راز / چو اندیشه پیش خرد شد فراز
سوی پهلوانان و سوی ردان / هم از پند بیداردل بخردان
نبشتم به هر کشوری نامه‌ای / به هر نامداری و خودکامه‌ای

که هر کس که دارید هوش و خِرد / همی کهتری را پسر پرورد
به میدان فرستید با ساز جنگ / بجویند نزدیك ما نام و ننگ
نباید که اندر فراز و نشیب / ندانند چنگ و عنان و رکیب
به گرز و به شمشیر و تیر و کمان / بدانند پیچید با بدگمان
جوان بی‌هنر، سخت ناخَوش بود / اگر چند فرزند آرش بود
کنون لاجرم روی گیتی به مرد / بیاراستم تا کی آید نبرد
مرا ساز و لشکر ز شاهان پیش / فزونست و هم دولت و رایْ بیش
سخنها چو بشنید موبد ز شاه / بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
چو خورشید بنمود تابنده‌چهر / در باغ بگشاد گردان سپهر
پدید آمد آن تودهٔ شنبلید / دو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از بر تخت نوشین‌روان / خجسته دلفروزْ شاه جوان
جهانی به درگاه بنهاد روی / هر آن کس که بُد بر زمین راه‌جوی
خروشی بر آمد ز درگاه شاه / که هر کس که جوید سوی داد راه
بیاید به درگاه نوشین‌روان / لب شاه خندان و دولت جوان
به آواز گفت آن زمان شهریار / که جز پاك یزدان مجویید یار

درگاه انوشیروان به روی مردم گشاده است

مترسید هرگز ز تخت و کلاه / گشادست بر هر کس این بارگاه
هر آن کس که آید به روز و به شب / ز گفتارْ بسته مدارید لب
اگر می گساریم با انجمن / گر آهسته باشیم با رای‌زن
به چوگان و بر دشت نخچیرگاه / بر ما شما را گشادست راه
به خواب و به بیداری و رنج و ناز / ازین بارگه کس مگردید باز
مخسبید یك تن ز من تافته / مگر آرزوها همه یافته
بدان گه شود شاد و روشن‌دلم / که رنج ستم‌دیدگان بگسلم
مبادا که از کارداران من / گر از لشکر و پیش‌کاران من
نخسبد کسی با دلی دردمند / که از درد او بر من آید گزند
سخنها اگرچه بود در نهان / بپرسد ز من کردگار جهان
ز باژ و خراج آن کجا مانده است / که موبد بدیوان ما رانده است

نخواهند نیز از شما زرّ و سیم / مخسبید زین پس، ز من دل بییم
برآمد ز ایوان یکی آفرین / بجوشید تابنده روی زمین
که نوشین‌روان باد با فرّهی / همه ساله با تخت شاهنشهی
مبادا ز تو تخت پردخت و گاه / مه این نامور خسروانی‌کلاه
برفتند با شادی و خرّمی / چو باغ ارم گشت روی زمی
ز گیتی ندیدی کسی را دژم / ز ابر اندر آمد به هنگامْ نم
جهان شد به کردار خرّم بهشت / ز باران هوا بر زمین لاله کشت
درو دشت و پالیز شد چون چراغ / چو خورشید شد باغ و چون ماه راغ

همهٔ کشورها شکوه ایران را به دل می‌گیرند

پس آگاهی آمد به روم و به هَند / که شد روی ایران چو رومی پرند
زمین را به کردار تابنده ماه / بداد و بلشکر بیاراست شاه
کسی آن سپه را نداند شمار / به گیتی مگر نامور شهریار
همه با دل شاد و با ساز جنگ / همه گیتی‌افروز با نام و ننگ
دل شاه هر کشوری خیره گشت / ز نوشین‌روان رایشان تیره گشت
فرستاده آمد ز هند و ز چین / همه شاه را خواندند آفرین
ندیدند با خویشتن تاو او / سبك شد به دل باژ با ساو او
همه کهتری را بیاراستند / بسی بدره و بردها خواستند
بزرّین عمود و بزرّین کلاه / فرستادگان برگرفتند راه
به درگاه شاه جهان آمدند / چه با ساو و باژ مهان آمدند
بهشتی بُد آراسته بارگاه / ز بس برده و بدره و بارْخواه
بر این نیز بگذشت چندی سپهر / همی رفت با شاه ایران به مهر

نوشیروان به گِرد کشور می‌گردد

خردمند کسری چنان کرد رای / کزان مرز لختی بجنبد ز جای
بگردد یکی گِرد خرّم جهان / گشاده کند رازهای نهان
بزد کوس، وَز جای لشکر براند / همی ماه و خورشید زو خیره ماند

ز بس پیکر و لشکر و سیم و زر کمرهای زرّین و زرّین سپر
تو گفتی به کان اندرون زر نماند همان درّ خوشاب و گوهر نماند
تن‌آسان به سوی خراسان کشید سپه را به آیین ساسان کشید
به هر بوم‌آباد کو برگذشت سراپرده و خیمها زد به دشت
چو برخاستی نالهٔ کرّنای منادی‌گری پیش کردی بپای
که ای زیردستان شاه جهان که دارد گزندی ز ما در نهان
مخسبید ناایمن از شهریار مدارید ز اندیشه دل نابکار
ازین گونه لشکر به گرگان کشید همی تاج و تخت بزرگان کشید
چنان دان که کمّی نباشد ز داد هنر باید از شاه و رای و نژاد
ز گرگان به ساریّ و آمل شدند به هنگام آواز بلبل شدند
در و دشت یکسر همه بیشه بود دل شاه ایران پراندیشه بود
ز هامون به کوهی برآمد بلند یکی تازیی برنشسته سمند
سر کوه و آن بیشه‌ها بنگرید گل و سنبل و آب و نخچیر دید
چنین گفت کای روشنِ‌کردگار جهاندار و پیروز و پروردگار
تویی آفرینندهٔ هور و ماه گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرّمی که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی روان را به دوزخ فرستد همی
ازیرا فریدون یزدان‌پرست بدین بیشه برساخت جای نشست

در مازندران از هجوم ترکان شکایت می‌کنند

بدو گفت گوینده کای دادگر گر ایدر ز ترکان نبودی گذر
ازین مایه‌ور جا بدین فرّهی دل ما ز رامش نبودی تهی
نیاریم گردن برافراختن ز بس کشتن و غارت و تاختن
نماند ز بسیار و اندك به جای ز پرّنده و مردم و چارپای
گزندی که آید به ایران سپاه ز کشور به کشور جزین نیست راه
بسی پیش ازین کوشش و رزم بود گذر ترك را راه خوارزم بود
کنون چون ز دهقان و آزادگان بر این بوم و بر پارسازادگان
نکاهد همی رنج، کافزایشست به ما بر کنون جای بخشایشست

نباشد به گیتی چنین جایْ شهر گر از داد تو ما بیابیم بهر
همان آفریدون یزدان‌پرست به بد بر سوی ما نیازید دست
اگر شاه بیند به رای بلند به ما بر کند راه دشمن به بند
سرشك از دو دیده ببارید شاه چو بشنید گفتار فریادخواه
به دستور گفت آن زمان شهریار که پیش آمد اینْ کارِ دشوارْخوار
نشاید کزین پس چمیم و چریم وگر تاج را خویشتن پروریم
جهاندار نپسندد از ما ستم که باشیم شادان و، دهقان دژم
چنین کوه و این دشتهای فراخ همه از درِ باغ و میدان و کاخ
پر از گاو نخچیر و آب روان ز دیدن همی خیره گردد روان
نمانیم کین بوم ویران کنند همی غارت از شهر ایران کنند
نخوانند، بر ما کسی آفرین چو ویران بود بوم ایران‌زمین

در برابر هجوم بیگانگان، از درون دریا و خشکی دیواری برآورده می‌شود

به دستور فرمود کز هند و روم کجا نام باشد به آباد بوم
ز هر کشوری مردم بیش بین که استاد بینی بر این برگزین
یکی باره از آب برکش بلند برَش پهن و، بالای او ده کمند
به سنگ و به گچ باید از قعر آب برآورده تا چشمهٔ آفتاب
هر آنگه که سازیم زین گونه بند ز دشمن به ایران نیاید گزند
نباید که آید یکی زین به رنج بده هرچ خواهند و بگشای گنج
کشاورز و دهقان و مرد نژاد نباید که آزار یابد ز داد
یکی پیرِ موبد بر آن کار کرد بیابان همه پیش دیوار کرد
دری برنهادند ز آهن بزرگ رمه یکسر ایمن شد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند چو ایمن شد از دشت، لشکر براند
ز دریا به راه الانان کشید یکی مرز ویران و بیکار دید
به آزادگان گفت ننگست این که ویران بود بوم ایران‌زمین
نشاید که باشیم همداستان که دشمن زند زین نشان داستان

پادشاه در کشورپیمائی خود، الانان و بلوچان و گیلانیان را که سرکشی کرده بودند، به جای خود می‌نشاند. همگی گردن می‌نهند که فرمان‌پذیر باشند و باج و خراج بپردازند.

منذر عرب از ستم رومیان به نزد شهریار شکایت می‌کند
پیام انوشیروان به قیصر

جهاندیده منذر زبان برگشاد   ز روم و ز قیصر همی کرد یاد
بدو گفت اگر شاه ایران تویی   نگهدارِ پشت دلیران تویی
چرا رومیان شهریاری کنند   به دشت سواران سواری کنند؟
ز گفتار منذر برآشفت شاه   که قیصر همی برفرازد کلاه
ز لشکر زبان‌آوری برگزید   که گفتار ایشان بداند شنید
بدو گفت ز ایدر برو تا به روم   میاسای هیچ اندر آباد بوم
به قیصر بگو گر نداری خرد   ز رای تو مغز تو کیفر برد
اگر شیر جنگی بتازد به گور   کنامش کند گور و هم آب شور
ز منذر تو گر داد یابی بسست   که او را نشست از بر هر کسست
چپ خویش پیدا کن از دست راست   چو پیدا کنی مرز جویی رواست
چو بخشندهٔ بوم و کشور منم   به گیتی سرافراز و مهتر منم
همه آن کنم کار کز من سزد   نمانم که بادی بدو بر وزد
تو با تازیان دست یازی به کین   یکی در نهان خویشتن را ببین
و دیگر که آن پادشاهی مراست   در گاو تا پشت ماهی مراست
اگر من سپاهی فرستم به روم   ترا تیغ پولاد گردد چو موم

پاسخ قیصر

نداد ایچ پاسخ ورا جز فریب   همی دور دید از بلندی نشیب
چنین گفت کز منذر کم‌خرد   سخن باور آن کن که اندر خورد
ور ایدونکه از دست نیزه‌وران   بنالد کسی از کران تا کران
زمین آنکه بالاست پهنا کنیم   وز آن دشت بی‌آب دریا کنیم

شکایت منذر موجب تیرگی رابطهٔ ایران با روم می‌شود، و چون قیصر به نامهٔ هشدار انوشیروان جواب پرخاشجویانه می‌دهد، جنگ در می‌گیرد. شخص پادشاه فرماندهی سپاه را برعهده دارد. سپاهیان ایران به چند دژ مرزی روم حمله می‌برند و آنها را تسخیر می‌کنند. قیصر سپاه بزرگی به سرکردگی «فرفوریوس» به مقابلهٔ انوشیروان می‌فرستد. در نبردی که روی می‌دهد سپاه ایران بر رومیان غلبه می‌کنند، و دو شهر «قالینیوس» و «انطاکیه» به تصرف ایرانیان در می‌آیند و مردم شهر امان می‌خواهند.

انوشیروان شهر تازه‌ای بنا می‌کند

یکی شهر فرمود نوشین‌روان   بدو اندرون آبهای روان
بکردار انطاکیه چون چراغ   پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان روشن‌دل و شادکام   ورا «زیب خسرو» نهادند نام
شد آن زیب خسرو چو خرم‌بهار   بهشتی پر از رنگ و بوی و نگار
اسیران کزان شهرها بسته بود   به بند گران دست و پا خسته بود
بفرمود تا بند برداشتند   بدان شهرها خوار بگذاشتند
چنین گفت کاین نو برآورده جای   همش گلشن و بوستان و سرای
بکردیم تا هر کسی را به کام   یکی جای باشد سزاوار نام
ببخشید بر هر کسی خواسته   زمین چون بهشتی شد آراسته
ز بس برزن و کوی و بازارگاه   تو گفتی نماندست بر خاکْ راه

شکایت کفشگر نزد انوشیروان

بیامد یکی پرسخن کفشگر   چنین گفت کای شاه بیدادگر
به قالینیوس اندرون، خان من   یکی تود بُد پیش پالان من
ازین زیب خسرو مرا سود نیست   که بر پیش درگاه من تود نیست
بفرمود تا بر در شوربخت   بکشتند شاداب چندی درخت
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه   بدو داد فرمان و گنج و کلاه

بدو گفت کاین زیب خسرو تراست / غریبان و این خانهٔ نو تراست
بسان درخت بَرومند باش / پدر باش، گاهی چو فرزند باش
ببخشش بیارای و زُفتی مکن / براندازه باید ز هر در سخن
ز انطاکیه شاه لشکر براند / جهاندیده ترسا نگهبان نشاند

قیصر چون شکست خود را حتمی می‌بیند، تقاضای صلح می‌کند، و آن را با نامه‌ای به دست هیئتی مرکّب از شصت مرد دانا (فیلسوفان روم) به نزد انوشیروان می‌فرستد. پادشاه ایران آن را می‌پذیرد، به شرط آنکه هر سال خراجی از جانب روم به ایران پرداخته شود.

داستان نوشزاد با پدر

واقعهٔ ناگواری که در زندگی انوشیروان پیش می‌آید، طغیان پسرش نوشزاد است بر ضدّ پدر. این پسر از یك همسر مسیحی به دنیا آمده است، و به دین مادر خود گرویده و در اهواز به سر می‌برد. به سبب تربیت مسیحی‌ای که از مادر گرفته، و با پشتیبانی و تشویقی که از جانب مسیحیان جنوب می‌بیند، برانگیخته می‌شود که بر پدر بشورد، و قیصر روم نیز با او همراهی دارد. در این زمان خسرِو انوشیروان بتازگی پیروز از جنگ با رومیان بازگشته، و به بیماریِ سختی دچار گردیده، بدانگونه که شایعهٔ مرگ او در کشور پراکنده شده است. مجموع این احوال زمینه را برای فتنه‌ای آماده کرده است. پادشاه سپاهی به مقابلهٔ پسرش نوشزاد می‌فرستد. شاهزاده در جنگ شکست می‌خورد و کشته می‌شود. در دم مرگ از کردهٔ خود اظهار پشیمانی می‌کند.

مردم جندیشاپور بر مرگ نوشزاد جوان می‌گریند

تن شهریار دلیر و جوان / دل و دیدهٔ شاه نوشین‌روان

به تابوتش از جای برداشتند / سه فرسنگ بر دست بگذاشتند
چو آگاه شد زان سخن مادرش / به خاك اندر آمد سر و افسرش
ز پرده برهنه بیامد به راه / برو انجمن گشته بازارگاه
سراپرده‌ای گِردش اندر زدند / جهانی همه خاك بر سر زدند
به خاکش سپردند و شد نوش‌زاد / ز باد آمد و ناگهان شد به باد
همه جندشاپور گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
چه پیچی همی خیره در بند آز / چو دانی که ایدر نمانی دراز؟
گذر جوی و، چندین جهان را مجوی / گلش زهر دارد بسیری مبوی
مگردان سر از دین و از راستی / که خشم خدای آورد کاستی
چو این بشنوی دل ز غم باز کش / مزن بر لبت بر ز تیمار تِش
گرت هست، جام می زرد خواه / بدل خرّمی را مدان از گناه
نشاط و طرب جوی و سستی مکن / گزافه میرداز مغز سخن

داستان بوزرجمهر
خواب نوشیروان و تعبیر بزرگمهر

نگر خواب را بیهده نشمری / یکی بهره‌دانی ز پیغمبری
بویژه که شاه جهان بیندش / روان درخشنده بگزیندش
ستاره زند رای با چرخ و ماه / سخنها پراگنده کرده به راه
روانهای روشن ببیند به خواب / همه بودنیها چو آتش بر آب*
شبی خفته بد شاه نوشین‌روان / خردمند و بیدار و دولت جوان
چنان دید در خواب کز پیش تخت / بُرستی یکی خسروانی درخت
شهنشاه را دل بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
برِ او بر آن گاه آرام و ناز / نشستی یکی تیز دندان گراز
چو بنشست، می خوردن آراستی / وزان جام نوشین‌روان خواستی
چو خورشید برزد سر از برج گاو / ز هرسو برآمد خروش چگاو
نشست از بر تخت کسری دژم / ازان دیده گشته دلش پر ز غم

خوابگزاران را می‌طلبند، ولی هیچ یك نمی‌توانند رؤیای پادشاه

را تعبیر کنند. یکی از موبدان که در جستجوی خوابگزاری است، در مرو به کودک دبستانی‌ای برمی‌خورد که او می‌گوید که خواب شهریار را تعبیر خواهد کرد، و این بوزرجمهر نام دارد که او را به نزد کسری می‌برند.

فرستاده از پیش کودک برفت / برِ تخت کسری خرامید تفت
بدو گفت کای شاهِ نوشین‌روان / تویی خفته بیدار و دولت جوان*
برفتم ز درگاهِ شاها به مرو / بگشتم چو اندر گلستان تذرو
ز فرهنگیان کودکی یافتم / بیاوردم و تیز بشتافتم
جهاندار کسری ورا پیش خواند / وزان خواب چندی سخنها براند
چو بشنید دانا ز نوشین‌روان / سرش پرسخن گشت و گویا زبان
چنین داد پاسخ که در خان تو / میان بتان شبستان تو
یکی مرد بُرناست کز خویشتن / بارایش جامه کردست زن
بفرمای تا پیش تو بگذرند / پی خویشتن بر زمین بسپُرند
بتان شبستان آن شهریار / برفتند پربوی و رنگ و نگار
سمن بوی خوبان با ناز و شرم / همه پیش کسری برفتند نرم
غلامی پدید آمد اندر میان / ببالای سرو و بچهر کیان
کنیزك بدان حجره هفتاد بود / که هر یك بتن سرو آزاد بود
یکی دختری مهتر چاچ بود / ببالای سرو و ببر عاج بود
غلامی سمن‌پیکر و مشك‌بوی / به خان پدر مهربان بد بدوی
بسان یکی بنده در پیش اوی / به هر جا که رفتی بُدی خویش اوی
بپرسید زو گفت کین مرد کیست / کسی کو چنین بنده پرورد کیست
چنین برگزیدی دلیر و جوان / میان شبستان نوشین‌روان
چنین گفت زن کین ز من کهترست / جوانست و با من ز یك مادرست
چنین جامه پوشید کز شرم شاه / نیارست کردن به رویش نگاه
برادر گر از تو بپوشید روی / ز شرم تو بود آن، بهانه مجوی
چو بشنید این گفته نوشین‌روان / شگفت آمدش کار هر دو جوان
برآشفت زان پس به دژخیم گفت / که این هر دو در خاك باید نهفت
کُشنده ببرد آن دو تن را دوان / پس پردهٔ شاهِ نوشین‌روان

برآویختشان در شبستان شاه / نگونسار پرخون و تن پر گناه
گزارندهٔ خواب را بدره داد / ز اسب و ز پوشیدنی بهره داد
فرو ماند از دانش او شگفت / ز گفتارش اندازه‌ها برگرفت
نوشتند نامش به دیوان شاه / برِ موبدان نماینده راه
فروزنده شد نام بوزرجمهر / بدو روی بنمود گردان سپهر
همی روزْ روزش فزون بود بخت / بدو شادمان بُد دل شاه سخت
دل شاه کسری پر از داد بود / بدانش دل و مغزش آباد بود
همیشه سخن‌گویْ هفتاد مرد / به درگاه بودی به خواب و بخورد
هرانگه که پردَخته گشتی ز کار / ز داد و دهش وز می و میگسار
ز هر موبدی نو سخن خواستی / دلش را بدانش بیاراستی

سخنان بزرگمهر در محضر انوشیروان و موبدان

بدو گفت روشن‌روان آن کسی / که کوتاه گوید به معنی بسی
کسی را که مغزش بود پُرشتاب / فراوان سخن باشد و دیریاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت / سخن‌گوی در مردمی خوار گشت
هنر جوی و تیمار بیشی مخور / که گیتی سپنجست و ما برگذر
همه روشنیهای تو راستیست / ز تاری و کژی بباید گریست
دل هر کسی بندهٔ آرزوست / وزو هر یکی را دگرگونه خوست
سر راستی دانش ایزدست / چو دانستیش، زو نترسی بدست
خردمند و دانا و روشن‌روان / تنش زین جهانست و جان زان جهان
هران کس که دِر کار پیشی کند / همه رای و آهنگ بیشی کند
بنایافت رنجه مکن خویشتن / که تیمار جان باشد و رنج تن
ز نیرو بود مرد را راستی / ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جان ترا مایه نیست / به از خامشی هیچ پیرایه نیست*
چو بر دانش خویش مهر آوری / خرد را ز تو بگسلد داوری
توانگر بود هر کرا آز نیست / خنك بنده کِش آز انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود / خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود

توانگر شد آن کس که خشنود گشت   بد و آز و تیمار او سود گشت
بآموختن گر فروتر شوی   سخن راْ ز دانندگان بشنوی
هران کس که دانش فرامش کند   زبان را به گفتار خامش کند
چو داری بدست اندرون خواسته   زر و سیم و اسبان آراسته
هزینه چنان کن که بایدت کرد   نشاید گشاد و نباید فشرد
خردمند کز دشمنان دور گشت   تن دشمن او را چو مزدور گشت
چو داد تن خویشتن داد مرد   چنان دان که پیروز شد در نبرد
مگو آن سخن کاندرو سود نیست   کزان آتشت، بهره جز دود نیست
میندیش ازان کان نشاید بُدن   نداند کس آهن به آب آژدن
فروتن بود شه که دانا بود   بدانش بزرگ و توانا بود
هران کس که او کردهٔ کردگار   بداند گذشت از بد روزگار
بپرهیزد از هرچ ناکردنیست   نیازارد آن را که نازردنیست
به یزدان گراییم فرجام کار   که روزی ده اویست و پروردگار
ازان خوب گفتار بوزرجمهر   حکیمان همه تازه کردند چهر
یکی انجمن ماند اندر شگفت   که مرد جوان آن بزرگی گرفت

موبدان از بزرگمهر سؤال‌هایی می‌کنند و او پاسخ می‌دهد

دگر گفت کز مرد پیرایه چیست   وزان نیکوییها گرانمایه چیست؟
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد   کجا نیکویی با سزاوار کرد
ببالد به کردار سرو بلند   چو بالید، هرگز نباشد نژند
وگر ناسزا را بسایی به مشک   نبوید، نروید گل از خار خشک
یکی گفت کاندر سرای سپنج   نباشد خردمند بی‌درد و رنج
چه سازیم تا نام نیک آوریم   در آغاز فرجام نیک آوریم؟
بدو گفت شو دور باش از گناه   جهان را همه چون تن خویش خواه
هر آن چیز کانت نیاید پسند   تن دوست و دشمن دران بر مبند
دگر گفت کوشش ز اندازه بیش   چه گویی، کزین دو کدامست پیش؟
چنین داد پاسخ که اندر خرد   جز اندیشه چیزی نه اندر خورد
بکوشی چو در پیشْ کار آیدت   چو خواهی که رنجی به بار آیدت

سزای ستایش دگر گفت کیست   اگر بر نکوهیده باید گریست؟
چنین گفت کانکو به یزدان پاک   فزون دارد امّید و، هم بیم و باک
دگر گفت کای مرد روشن خرد   ز گردون چه بر سر همی بگذرد؟
کدامست خوشتر مرا روزگار   ازین برشده چرخ ناپایدار؟
سخن‌گویْ پاسخ چنین داد باز   که هر کس که گشت ایمن و بی‌نیاز
بخوبی زمانه ورا داد داد   سزد گر نگیری جز از داد یاد
بپرسید دیگر که دانش کدام   بگیتی که باشیم زو شادکام؟
چنین گفت کان کو بود بردبار   به نزدیک او مرد بی‌شرم خوار
دگر گفت کان کو نجوید گزند   ز خوها کدامش بود سودمند
بگفت آنک مغزش نجوشد ز خشم   بخوابد بخشم از گنهکار چشم
دگر گفت کان چیست ای هوشمند   که آید خردمند را آن پسند؟
چنین گفت کان کو بود پرخرد   ندارد غم آن کزو بگذرد
وگر ارجمندی سپارد به خاک   نبندد دل اندر غم و دردْ پاک
دگر کو ز نادیدنیها امید   چنان بگسلد دل چو از بادْ بید
دگر گفت بد چیست بر پادشای   کزو تیره گردد دل پارسای؟
چنین داد پاسخ که بر شهریار   خردمند گوید که آهو چهار
یکی آنک ترسد ز دشمن به جنگ   و دیگر که دارد دل از بخش تنگ
دگر آنک رای خردمندْ مرد   به یکسو نهد روز ننگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پرشتاب   نجوید به کار اندر آرام و خواب
هران کس که جوید همی برتری   هنرها بباید بدین داوری
یکی رای و فرهنگ باید نخست   دوم آزمایش بباید درست
سیوم یار باید به هنگام کار   ز نیک و ز بد برگرفتن شمار
چهارم که مانی به جا کام را   ببینی ز آغاز فرجام را
به پنجم اگر زورمندی بود   به تن کوشش آری بلندی بود
وزین هر دری جفت گردد سخن   هنر خیره بی‌آزمایش مکن
چو کوشش نباشد، تن زورمند   نیارد سر آرزوها به بند
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت   چنانْ دان که کوشنده نومید گشت
خوی مرد دانا بگوییم پنج   کزان عادت او خود نباشد برنج
چو نادان که عادت کند هفت چیز   وزان هفت چیز برنجست نیز

نخست آنک هر کس که دارد خرد   ندارد غم آن کزو بگذرد
نه شادان کند دل بنایافته   نه گر بگذرد زو شود تافته
چو از رنج وز بد تن‌آسان شود   ز نابودنیها هراسان شود
چو سختیش پیش آید از هر شمار   شود پیش و سستی نیارد به کار
ز نادان که گفتیم هفتست راه   یکی آنک خشم آورد بیگناه
گشاده کند، گنج بر ناسزای   نه زو مزد یابد به هر دو سرای
سه دیگر به یزدان بود ناسپاس   تن خویش را در نهان ناشناس
چهارم که با هر کسی راز خویش   بگوید برافرازد آواز خویش
بپنجم بگفتار ناسودمند   تن خویش دارد بدرد و گزند
ششم گردد ایمن ز نااستوار   همی پرنیان جوید از خار بار
به هفتم که بستیهد اندر دروغ   ببی شرمی اندر بجوید فروغ

روش پادشاه خوب از نظر بزرگمهر

خرد را کند پادشا بر هوا   بدانگه که خشم آورد پادشا
نباید که اندیشهٔ شهریار   بود جز پسندیدهٔ کردگار
ز یزدان شناسد همه خوب وزشت   به پاداش نیکی بجوید، بهشت
زبان راست‌گوی و دل آزرم‌جوی   همیشه جهان را بدو آبروی
هران کس که باشد ورا رای‌زن   سبک باشد اندر دل انجمن*
سخن‌گوی و روشن‌دل و داده ده   کهان را به که دارد و مه به مه
کسی کو بود شاه را زیر دست   نباید که یابد به جائی شکست
بدانگه شود تاج خسرو بلند   که دانا بود نزد او ارجمند
نگه داشتن کار درگاه را   به زهر آژدن کام بدخواه را
چو دارد ز هر دانشی آگهی   بماند جهاندار با فرّهی
نباید که خسبد کسی دردمند   که آید مگر شاه را زو گزند
کسی کو به بادافره اندر خورست   کجا بد نژادست و بدگوهرست
کند شاه دور از میان گروه   بی‌آزار تا زو نگردد ستوه
هران کس که باشد به زندان شاه   گنهکار، گر مردم بی‌گناه
به فرمان یزدان بباید گشاد   به زند و به است آنچ کردست یاد

سپهبد بفرهنگ دارد سپاه   براساید از درد فریاد خواه
چو آژیر باشی ز دشمن برای   بداندیش را دل برآید ز جای
همه رخنهٔ پادشاهی بمرد   بداری بهنگام پیش از نبرد
بچیزی که گردد نکوهیده شاه   نکوهش بود نیز با فرّ و گاه
ازو دور گشتن برغم هوا   خرد را بران رای کردن گوا
ز دستور بدگوهر و گفت بد   تباهی به دیهیم شاهی رسد
نباید شنیدن ز نادان سخُن   چو بد گوید، از داد فرمان مکن
همه راستی باید آراستن   نباید که دیو آورد کاستن
چو این گفتها بشنود پارسا   خرد را کند بر دلش پادشا
کند آفرین تاج بر شهریار   شود تخت شاهی بر او پایدار
بنازد بدو تاج شاهی و تخت   بداندیش نومید گردد ز بخت
چو برگردد این چرخ ناپایدار   ازو نام نیکو بود یادگار

سخن بزرگمهر
دنبالهٔ پرسش‌ها و پاسخ‌ها

چنین گفت پس یزدگرد دلیر   که ای مرد گوینده و یادگیر
سه آهو کدامند با دل براز   که دارند و هستند زان بینیاز؟
چنین داد پاسخ که باری نخست   دل از عیب جستن بباید شست
بی‌آهو کسی نیست اندر جهان   چه در آشکار و چه اندر نهان
چو مهتر بود بر تو رشک آوری   چو کهتر بود زو سرشک آوری
سه دیگر سخن چین و دو روی مرد   بر آن تا برانگیزد از آب گرد
چو گوینده‌یی کو نه بر جایگاه   سخن گفت و، زو دور شد فرّ و جاه
همان کو سخن سر بسر نشنود   نداند به گفتار و هم نگرود
به چیزی ندارد خردمند چشم   کزو باز ماند بپیچد ز خشم
بپرسید پس موبد موبدان   که ای برتر از دانش بخردان
کسی نیست بی‌آرزو در جهان   اگر آشکارست و گر در نهان
همان آرزو را پدیدست راه   که پیدا کند مرد را دستگاه
کدامین ره آید ترا سودمند   کدامست با درد و رنج و گزند؟

چنین داد پاسخ که راه از دو سوست / گذشتن ترا تا کدام آرزوست
ز گیتی یکی بازگشتن به خاك / که راهی درازست با بیم و باك
خرد باشدت زین سخن رهنمون / بدین پرسش اندر چرایی و چون
خرد مرد را خلعت ایزدیست / سزاوار خلعت نگه کن که کیست
تنومند را کو خرد یار نیست / به گیتی کس او را خریدار نیست
نباشد خرد جان نباشد رواست / خرد جان پاکست و ایزد گواست
چو بنیاد مردی بیاموخت مرد / سرافراز گردد به ننگ و نبرد
ز دانش نخستین به یزدان‌گرای / که او هست و باشد همیشه بجای
بدو بگروی، کام دل یافتی / رسیدی به جایی که بشتافتی
دگر دانش آنست کز خوردنی / فراز آوری روی آوردنی
گر آیدت روزی به چیزی نیاز / به دشت و به گنج و به پیلان مناز
هم از پیشه‌ها آن گزین کاندروی / ز نامش نگردد نهان آبروی
همان دوستی با کسی کن بلند / که باشد بسختی ترا سودمند
سخن سنج و دینار گنجی مسنج / که بر دانشی مرد خوارست گنج
روان در سخن گفتن آژیر کن / کمان کن خرد را سخن تیر کن
چو رزم آیدت پیش هشیار باش / تنت را ز دشمن نگهدار باش
مکن در خورش خویش را چارسوی / چنان خور که نیزت کند آرزوی
ز میْ نیز هم شادمانی گزین / که مست از کسی نشنود آفرین
بژرفی نگه دار هنگام را / به روز و به شب گاهِ آرام را
چو دانی که هستی سرشته ز خاك / فرامش مکن راه یزدان پاك
ستوده‌تر آن کس بود در جهان / که نیکش بود آشکار و نهان
چو خواهی که رنج تو آید به بر / ز آموزگاران میرتاب سر
دبیری بیاموز فرزند را / چو هستی بود خویش و پیوند را*
دبیری رساند جوان را به تخت / کند ناسزا را سزاوار بخت
دبیریست از پیشه‌ها ارجمند / کزو مرد افگنده گردد بلند
بلاغت چو با خطّ گرد آیدش / براندیشه معنی بیفزایدش
ز لفظ آن گزینند که کوتاه‌تر / بخط آن نمایند که دلخواه‌تر
خردمند باید که باشد دبیر / همان بردبار و سخن یادگیر
هشیوار و سازندهٔ پادشا / زبان خامش از بد، بتن پارسا

شکیبا و با دانش و راست‌گوی / وفادار و پاکیزه و تازه‌روی
چو با این هنرها شود نزد شاه / نشاید نشستن مگر پیش گاه
سخنها چو بشنید ازو شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار

صفت پادشاه

دِرِ پادشا همچو دریا شمر / پرستنده ملاح و کشتی هنر
سخن لنگر و بادبانش خرد / به دریا خردمند چون بگذرد
همان بادبان را کند سایه‌دار / که هم سایه‌دارست و هم مایه‌دار
کسی کو ندارد روانش خرد / سزد گر دِرِ پادشا نسپرد
اگر پادشا کوه آتش بُدی / پرستنده را زیستن خوش‌بُدی
چو آتش گه خشم سوزان بود / چو خشنود باشد فروزان بود
ازو یك زمان شیر و شهدست بهر / به دیگر زمان چون گزاینده زهر
به کردار دریا بود کار شاه / بفرمان او تابد از چرخ ماه
ز دریا یکی ریگ دارد به کف / دگر دُر بیابد میان صدف

سخن فردوسی

میاسای ز آموختن یك زمان / ز دانش میفگن دل اندر گمان
چو گویی که فام خرد توختم / همه هرچ بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار

چندی کشور آرام می‌گیرد

ازان پس که گیتی بدو گشت راست / جز از آفرین در بزرگی نخواست
بخفتند در دشت خرد و بزرگ / به آبشخور آمد همی میش و گرگ
مهان کهتری را بیاراستند / به دیهیم بر، نام او خواستند
بیاسود گردن ز بند زره / ز جوشن گشادند گُردان گره
ز کوپال و خنجر بیاسود دوش / جز آواز رامش نیامد به گوش

کسی را نبد با جهاندار تاو — بپیوست با هر کسی باژ و ساو
جهاندار دشواری آسان گرفت — همه ساز نخچیر و میدان گرفت
نشست اندر ایوان گوهر نگار — همی رای زد با می و میگسار
جز از داد و آباد کردن جهان — نبودش بدل آشکار و نهان
زمانه چو او را ز شاهی ببرد — همان تاج دیگر کسی را سپرد
چنان دان که یکسر فریب است و بس — بلندیّ و پستی نماند به کس

نمایش دلاوری انوشیروان در برابر فرستادگان چین

به گنجور فرمود پس شهریار — که آرد به دشت آلت کارزار
بیاورد خفتان و خود و زره — بفرمود تا برگشایند گره
گشاد و برون کرد، زورآزمای — نه برداشتی جوشن او ز جای
همان خود و خفتان و کوپال اوی — نه برداشتی جز بر و یال اوی
کمانکش نبودی به لشکر چنوی — نه از نامداران چنان جنگجوی
به آوردگه رفت چون پیل مست — یکی گرزهٔ گاوپیکر به دست
به زیراندرون بارهٔ گامزن — ز بالای او خیره شد انجمن
خروش آمد و نالهٔ کرّنای — هم از پشت پیلان جرنگ درای
تبیره‌زنان پیش بردند سنج — زمین آمد از سُمّ اسبان به رنج
شهنشاه با خود و گبر و سنان — چپ و راست گردان و پیچان عنان
فرستادگان خواندند آفرین — یکایک نهادند سر بر زمین

خاقان چین از فرستادگان خود وصف انوشیروان را می‌پرسد
پاسخ فرستادگان

جهاندیده خاقان بپردخت جای — بیامد برِ تخت او رهنمای
فرستادگان را همه پیش خواند — ز کسری فراوان سخنها براند
نخست از هُش و دانش و رای اوی — ز گفتار و دیدار و بالای اوی
دگر گفت چندست با او سپاه — ازیشان که دارد نگین و کلاه؟
ز داد و ز بیدادْ وز کشورش — هم از لشکر و گنجْ وز افسرش

فرستاده گویا زبان برگشاد — همه دیدها پیش او کرد یاد
به خاقان چین گفت کای شهریار — تو او را بدین زیردستی مدار
بدین روزگاری که ما نزد اوی — ببودیم شادان دل و تازه‌روی
به ایوان رزم و به دشت شکار — ندیدیم هرگز چنو شهریار
ببالای سروست و همزور پیل — ببخشندگی همچو دریای نیل
چو برگاه باشد سپهر وفاست — به آوردگه هم نهنگ بلاست
اگر تیز گردد بغرّد چو ابر — از آواز او رام گردد هژبر
وگر می گسارد به آواز نرم — همی دل ستاند به گفتار گرم
خجسته سروش است برگاه و تخت — یکی بارور شاخ زیبادرخت
همه شهر ایران سپاه ویند — پرستندگان کلاه ویند
ز پیل و ز بالا و از تخت عاج — ز اورنگ و ز یاره و طوق و تاج
کس آیین او را نداند شمار — به گیتی جز از دادگر شهریار

پیوند دوستی ایران و چین

خاقان چین که آوازهٔ بزرگی و حشمت انوشیروان را شنیده است، هدایای فراوانی فراهم می‌کند و با نامه‌ای مشفقانه به نزد شاه ایران می‌فرستد. ولی شاه هیتال که از دوستی ایران و چین بیم دارد، هدیه‌ها را غارت می‌کند و فرستاده را می‌کشد. شاه چین دستاویزی می‌یابد که با او به جنگ برخیزد، و در این نبرد هیتالیان مغلوب می‌شوند و کشورشان به تصرّف چین در می‌آید. انوشیروان که از نیّت دوستانهٔ خاقان بی‌خبر است، و او را در همسایگی خود نمی‌پسندد، آمادهٔ نبرد با او می‌شود.

خاقان نامهٔ مهرآمیز دیگری نزد پادشاه می‌فرستد و به منظور ایجاد دوستی‌ای پایدار میان دو کشور، پیشنهاد می‌کند که دخترش را بزنی به خسرو بدهد. انوشیروان می‌پذیرد، و فرستاده‌ای را به چین روانه می‌کند تا چگونگی وضع دختر را باز یابد و در میان دختران خاقان یکی را که بهترین است برگزیند.

پاسخ انوشیروان به خاقان

چنین داد پاسخ که خاقان چین   بزرگست و با دانش و آفرین
به فرزند پیوند جوید همی   رخ دوستی را بشوید همی
هر آنکس که دارد روانش خرد   به چشم خرد کارها بنگرد
بسازیم و این رای فرّخ نهیم   سخن هرچ گفتست پاسخ دهیم
چنان باید اکنون که خاقان چین   دل ما کند شاد بر به گزین
کسی را فرستم که دارد خرد   شبستان او سر بسر بنگرد
یکی برگزیند که نامی ترست   به خاقان چین بر گرامی ترست
ببینند که تا چون بود مادرش   بود از نژاد کیان گوهرش
چو این کرده باشد که کردیم یاد   سخن را بپیوستگی داد داد

دستورهای کسری به مهران ستاد فرستادهٔ خود به چین

گزین کرد کسری خردمند و راد   کجا نام او بود مهران ستاد
ز ایرانیان نامور صد سوار   سخنگوی و شایسته و نامدار
چنین گفت کسری به مهران ستاد   که رو شاد و پیروز با مهر و داد
زبان و گمان بایدت چرب‌گوی   خرد رهنمای و دل آزرمجوی
شبستان او را نگه کن نخست   بد و نیک باید که دانی درست
بارایش چهره و فرّ و زیب   نباید که گیرندت اندر فریب
پس پردهٔ او بسی دخترست   که با فرّ و بالا و با افسرست
پرستارزاده نیاید به کار   اگر چند باشد پدر شهریار
نگر تا کدامست با شرم و داد   به مادر که دارد ز خاتون نژاد
اگر گوهر تن بود با نژاد   جهان زو شود شاد، او نیز شاد
چو بشنید مهران ستاد این ز شاه   بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت از برِ گاهِ گیتی‌فروز   بفرخنده فال و بخرداد روز

گزینش مهران ستاد

خاقان دارای پنج دختر به بخت رسیده است، یکی از مادر «خاتون» است و چهار دیگر از مادر «پرستنده». مهران ستاد چون به دربار چین می‌رسد، اجازه می‌یابد که به شبستان برود و از میان این پنج یکی را برای انوشیروان برگزیند. خاقان و همسرش چون نمی‌خواهند که دختر نژاده را از خود دور کنند، آن چهار را بخوبی می‌آرایند و این یکی را بی‌آرایش و با لباس کهنه در برابر فرستادهٔ ایران ظاهر می‌کنند تا او را به اشتباه اندازند. ولی او نیرنگ را در می‌یابد، و درست همان دختر را که از همه ناآراسته‌تر است، و از مادر خاتونی است برمی‌گزیند، و شاه چین جز قبولی چاره‌ای ندارد.

ورود عروس چینی به دربار ایران

ببستند آذین به شهر و براه   درم ریختند از بر تخت شاه
به آموی و راه بیابان مرو   زمین بود یکسر چو پرّ تذرو
چنین تا به بسطام و گرگان رسید   تو گفتی زمین آسمان را ندید
ز آیین که بستند بر شهر و دشت   به راهی که لشکر همی برگذشت
وز ایران همه کودك و مرد و زن   به راه بت چین شدند انجمن
ز بالا بر ایشان گهر ریختند   به پی زعفران و درم بیختند
همه یال اسبان پر از مشك و می   شکر با درم ریخته زیر پی
ز بس نالهٔ نای و چنگ و رباب   نبد بر زمین جای آرام و خواب
چو آمد بتَ اندر شبستان شاه   به مهد اندرون کرد کسری نگاه
یکی سرو دید از برش گِرد ماه   نهاده به مه بر ز عنبر کلاه
کلاهی به کردار مشکین زره   ز گوهر کشیده گره بر گره
گره بسته از تار و برتافته   بافسون یك اندر دگر بافته
چو از غالیه بر گل انگشتری   همه زیر انگشتری مشتری
در اوشاه نوشین‌روان خیره ماند   بر او نام یزدان فراوان بخواند

سزاوار او جای بگزید شاه   بیاراستند از پس ماهْ گاه

آرام گرفتن جهان از آئین نوشیروان

جهان چون بهشتی شد آراسته   ز داد و ز خوبی پر از خواسته
ندانست کس غارت و تاختن   دگر دست سوی بدی آختن
کسی کاو به ره بر درم ریختی   از آن خواسته دزد بگریختی
ز بس نافهٔ مشك و چینی پرند   از آرایش روم، وَز بوی هَند
شد ایران به کردار خرّم‌بهشت   همه خاك عنبر شد و زرّخشت
جهانی به ایران نهادندن روی   برآسوده از رنج وز گفتگوی
ببارید بر گل به هنگام نم   نبُد کشتورزی ز باران دژم
جهان گشت پرسبزه و چارپای   در و دشت گل بود و، بام و سرای
همه‌ٔرودها همچو دریا شده   به پالیز گلبن ثریّا شده
به ایران زبانها بیاموختند   روانها به دانش برافروختند
ز بازارگانان هر مرز و بوم   ز ترك و ز چین و ز سقلاب و روم
ستایش گرفتند بر رهنمای   فزایش گرفت از گیا چارپای

بوزرجمهر نوشیروان را پند می‌دهد

ز گیتی دو چیزست جاوید بس   دگر هرچ باشد نماند به کس
سخن گفتن نغز و کردار نیك   نگردد کهن تا جهانست ریك
بدین سان بود گردش روزگار   خنك مرد با شرم و پرهیزگار
مکن شهریارا گنه تا توان   بویژه کزو شرم دارد روان
بی‌آزاری و سودمندی گزین   که اینست فرهنگ آیین و دین
بپرسید کسری که از کهتران   کرا باشد اندیشهٔ مهتران؟
چنین گفت کان کس که داناترست   به هر آرزو بر، تواناترست
کدامست دانا، بدو شاه گفت   که دانش بود مرد را در نهفت؟
چنین گفت کان کو به فرمان دیو   نپردازد از راه کیهان خدیو
ده‌اند اهرمن هم به نیروی شیر   که آرند جان و خرد را به زیر

بدو گفت کسری که ده دیو چیست   کزیشان خرد را بباید گریست؟
چنین داد پاسخ که آز و نیاز   دو دیوند با زور و گردن‌فراز
دگر خشم و رشکست و ننگست و کین   چو نمّام و دو روی و ناپاك دین
دهم آنك از کس ندارد سپاس   بنیکی و، هم نیست یزدان‌شناس
بدو گفت ازین شوم ده باگزند   کدامست آهرمن زورمند؟
چنین داد پاسخ به کسری که آز   ستمکاره دیوی بود دیرساز
که او را نبینند خشنود ایچ   همه در فزونیش باشد بسیچ
نیاز آنك او را ز اندوه و درد   همی کور بینند و رخساره زرد
کزین بگذری، خسروا دیو رشك   یکی دردمندی بود بی‌پزشك
اگر در زمانه کسی بی‌گزند   بتندی شود جان او دردمند
دگر ننگْ دیوی بود با ستیز   همیشه به بد کرده چنگال تیز
دگر دیو کینست پر خشم و جوش   ز مردم بتابد گه خشمْ هوش
نه بخشایش آرد برو بر، نه مهر   دژ آگاه دیوی، پر آژنگ چهر
دگر دیو نمّام کو جز دروغ   نداند، نراند سخن با فروغ
بماند سخن‌چین و دو روی دیو   بریده دل از بیم کیهان خدیو
میان دو تن کین و جنگ آورد   بکوشد که پیوستگی بشکرد
دگر دیو بی‌دانش و ناسپاس   نباشد خردمند و نیکی‌شناس
بنزدیك او رای و شرم اندکیست   به چشمش بد و نیك هر دو یکیست
ز دانا بپرسید پس شهریار   که چون دیو با دل کند کارزار،
به بنده چه دادست کیهان خدیو   که از کارْ کوته کند دست دیو؟
چنین داد پاسخ که دست خرد   ز کردار آهرمنان بگذرد
ز شمشیر دیوان خرد جوشنست   دل و جان داننده زو روشنست
گذشته سخن یاد دارد خرد   بدانش روان را همی پرورد
جهان خوش بود بر دل نیك‌خوی   نگردد به گرد در آرزوی
سخنهای باینده گویم کنون   که دل را بشادی بود رهنمون
همیشه خردمند و امیدوار   نبیند جز از شادی روزگار
نیندیشد از کار بد یك زمان   ره تیر گیرد، نگیرد کمان
دگر هرکه خشنود باشد، به گنج   نیازد، نیارد تنش را به رنج
کسی کو به گنج و درم ننگرد   همه روز او بر خوشی بگذرد

ز دانـا بپرسیـد پس دادگر   که فرهنگ بهتـر بود گر گُهر؟
چنیـن داد پاسـخ بدو رهنمون   که فرهنگ باشـد ز گوهـر فزون
گهر بی‌هنر زار و خوار است و سست   به فرهنگ باشـد روان تندرست
ازان پس بپرسیـد کسـری ازوی   که ای نامـور مرد فرهنگ‌جوی
بزرگی به کوشش بود گر به بخت   که یابد جهانـدار ازو تاج و تخت؟
چنیـن داد پاسـخ که بخـت و هنر   چناننـد چون جفـت با یکدگر
چنان چون تن و جان که یارند و جفت   تنومنـد پیـدا و جان در نهفت
همـان کالبـد مرد را پوششست   اگر بخـت بیـدار در کوششست
به کوشش نیایـد بزرگی به جای   مگر بخـت نیـکش بود رهنمای
و دیـگر که گیتـی فسانه‌سـت و باد   چو خوابـی که بیننـده دارد به یاد
چو بیـدار گردد نبینـد به چشم   اگر نیکویـی دیـد اگر درد و خشم
بدو گفـت کانـدر جهـان مستمند   کدامسـت بد روز و ناسودمند؟
چنیـن داد پاسـخ که درویش زشت   که نه کام یابـد، نه خرم بهشت
بپرسیـد و گفتـا که بدبخـت کیست   که همـواره از درد بایـد گریست؟
چنیـن داد پاسـخ که داننـده مرد   که دارد ز کردار بد رویْ زرد
بپرسیـد ازو گفـت خرسنـد کیست   ببیشـی ز چیـز آرزومنـد کیست؟
چنین داد پاسخ که آن کس که مهر   ندارد بر ایـن گِرد گردان سپهر
بپرسیـد ازو نامـور شهریار   که از مردمـان کیسـت امیدوار؟
چنین گفت کان کس که کوشاترست   دو گوشش بدانش نیوشاترست
بپرسیـد ازو شهریـار جهان   از آگاهـی نیـك و بد در نهان*
چنیـن داد پاسـخ که از آگهی   فراوان بود کژّ و مغـزش تهی*
مگر آنـك گفتنـد خاکسـت جای   ندانـم چه گویـم ز دیـگر سرای*
بدو گفـت کسـری که آبـاد شهر   کدامسـت و ما زو چه داریـم بهر
چنیـن داد پاسـخ که آبـاد جای   ز داد جهانـدار باشـد به پای
بپرسیـد کسـری که بیدارتر   پسندیده‌تـر مرد و هشیارتر
به گیتـی کدامسـت؟ با من بگوی   که بفزایـد از دانشـی آبروی
چنیـن داد پاسـخ که دانـای پیر   که با آزمـایش بود یادگیر
بدو گفت کسری که رامش کراست   که دارد بشادی همی پشتْ راست؟
چنیـن داد پاسـخ که هر کو ز بیم   بود ایمـن و، باشـدش زرّ و سیم

بدو گفـت ما را ستـایش بچیست   بنزدیـك هر کس پسندیـده کیست
چنیـن داد پاسـخ که او را نیاز   بپوشـد همـی رشـك با تنگ و آز
همـان رشـك و کینش نباشـد نهان   پسندیـده او باشـد انـدر جهان
ز مرد شکیبـا بپرسیـد شاه   که از صبـر دارد به سر بر کلاه*
چنین گفت کان کس که نومید گشت   دل تیـره رایشْ چو خورشیـد گشت
دگر آنـك[۱] روزش بیایـد شمرد   به کار بزرگ انـدرون دسـت برد
بدو گفـت غم در دل کیسـت بیش   کز اندوه سیـر آیـد از جان خویش
چنیـن داد پاسـخ که آنـکو ز تخت   بیفتـاد و نومیـد گردد ز بخت
بپرسیـد شاه از دل مستمند   نشستـه به گُرم انـدرون بی‌گزند
بدو گفـت با دانشـی پارسا   که گردد بر او ابلهـی، پادشا
بپرسیـد نومیدتـر کس کدام؟   که دارد توانایـی و نیك‌نام
چنیـن گفـت کان کو ز کار بزرگ   بیفتـد، بمانـد نژنـد و سترگ
بپرسیـد ازو شاهْ نوشین‌روان   که ای مرد دانـا و روشن‌روان
بپرسید و گفتش که بر گوی راست   که تا از گذشته پشیمـان کراست؟
چنیـن داد پاسـخ که آن تیره‌تَرگ   که بر سر نهـد پادشـا روز مرگ
پشیمـان شود دل کنـد پرهراس   که جانش به یزدان بود ناسپاس
بپرسیـد و گفـت ای خرد یافته   هنرهـا یك انـدر دگر بافته
چه دانـی کزو تن بود سودمند   همـان بر دل هر کسـی ارجمند؟
چنیـن داد پاسـخ که ناتندرست   که دل را جز از شادمانـی نجست
چو از درد روزی بسستـی بود   همـه آرزو تندرستـی بود
بپرسیـد و گفتش که از آرزوی   چه بیشسـت پیـدا کن ای نیکخوی
بدو گفـت چون سرفـرازی بود   همـه آرزو بی‌نیـازی بود
چو از بی‌نیـازی بود تندرست   نبایـد جز از کام دل چیـز جست
بپرسیـدش از دوستـان کهن   که باشنـد همگوشـه و یك سخن
چنیـن داد پاسـخ که از مرد دوست   جوانمـردی و داد دادن نکوست
بدو گفـت کسـری چه روشن‌ترست   که بر تارك هر کسـی افسرست؟
چنیـن گفـت کیـن جان دانـا بود   که بـر آرزوهـا توانـا بـود
بپرسیـد و گفتش چه دیـدی شگفت   کزان برتـر انـدازه نتـوان گرفت؟
چنیـن گفـت با شاه بوزرجمهر   که یکسـر شگفتسـت کار سپهـر

یکی مرد بینیم با دستگاه / کلاهش رسیده به ابر سیاه
که او دست چپ را نداند ز راست / ز بخشش فزونی نداند نه کاست
یکی گردش آسمان بلند / ستاره بگوید که چونست و چند
فلك رهنمونش به سختی بود / همه بهر او شوربختی بود
گرانتر چه دانی بدو گفت شاه؟ / چنین داد پاسخ که سنگِ گناه
بپرسید کز برتری کارها / ز گفتارها هم ز کردارها
کدامست با ننگ و با سرزنش / که باشد ورا هر کسی بدکنش؟
چنین داد پاسخ که زُفتی ز شاه / ستیهیدن مردم بیگناه
توانگر که تنگی کند در خورش / دریغ آیدش پوشش و پرورش
زنانی که ایشان ندارند شرم / به گفتن ندارند آواز نرم
همان نیك‌مردان که تندی کنند / وگر تنگ‌دستان بلندی کنند
دروغ آنك بی‌رنگ و زشتست و خوار / چه بر نابکار و چه بر شهریار
بدو گفت کسری که کرده چه به / چه ناکرده از شاه وز مرد مه؟
چه بهتر کزو باز داریم چنگ / گرفته چه بهتر ز بهر درنگ؟
بپاسخ نگه داشتن گفت خشم / که از بی‌گناهان بخوابند چشم
دگر آنك بیدار داری روان / بکوشی تو در کارها تا توان
فروهشته کین، بر گرفته امید / بتابد روان زو به کردار شید
ز کار بزه چند یابی مزه؟ / بیفگن مزه دور باش از بزه

اشارهٔ فردوسی

سپاس از خداوند خورشید و ماه / که رَستم ز بوزرجمهر و ز شاه

داستان شطرنج

شاه هند دستگاه شطرنج را همراه با هدیه‌های فراوان به دربار انوشیروان می‌فرستد، و از او می‌خواهد که دانایان ایران به کشف آن بپردازند که اگر نتوانستند، ایران هند را از پرداخت باج و خراج معاف دارد. همهٔ موبدان در این کار درمی‌مانند، ولی بزرگمهر رمز آن را

می‌گشاید و شرح آن برای شاه هند نوشته می‌شود.

در مقابل، بزرگمهر نرد را ابداع می‌کند، که آن را برای کشف به نزد رای هند می‌فرستند و درخواست می‌کنند که دانایان آن کشور رمز آن را بگشایند، اما چون آنان از شناختنش در می‌مانند همانگونه پرداخت باج به ایران برعهدهٔ هند می‌ماند.

و امّا اختراع شطرنج بنا به روایت شاهنامه چنین است که در هند امیری است که «جمهور» نام دارد، و این امیر را همسر شایسته‌ای است که از او پسری به دنیا می‌آید که آن را «گوْ» نام می‌کنند. پادشاه پس از چندی می‌میرد، و چون فرزندش خردسال است، برای آنکه کشور بی‌سرپرست نماند، مردم برادر متوفّی را که «مای» نام دارد، به پادشاهی برمی‌گزینند. این شاه تازه، همسر شاه پیشین را که مادر «گوْ» باشد به زنی می‌گیرد، و از این وصلت پسری به دنیا می‌آید که او را «طِلحند» نام می‌کنند. «مای» نیز پس از چندگاه می‌میرد. چون دو شاهزاده هنوز خرد هستند، و مردم شهر از مادر آنان، که همسر دو شاه پیشین بوده است، خوبی دیده‌اند، او را موقتاً به نایب‌السلطنه‌ای برمی‌دارند.

زمانی که دو پسر بزرگ می‌شوند، هر دو ادّعای پادشاهی دارند، و مادر به هر یك وعدهٔ مساعد می‌دهد. میان آن دو رقابت بر سر جانشینی در می‌گیرد. مادر، میان دو فرزند در می‌ماند که پادشاهی را به کدام سو گرایش دهد. رأی به بزرگان کشور واگذار می‌شود، ولی آنان نیز نمی‌توانند بر سر یکی از دو جوان توافق کنند. چون هیچ یك از دو برادر از ادّعای خود دست‌بردار نیست، سرانجام کار به جنگ می‌کشد. گوْ که برادر بزرگتر است، آشتی می‌جوید، ولی طلحند که طبیعت پرخاشجو و نابکاری دارد، بر سر جنگ است.

دو شاهزاده هر یك به لشکریان خود توصیه می‌کنند که اگر پیروز شدند، از کشتن برادر چشم بپوشند و او را زنده دستگیر کنند. پس از یك زد و خورد، هواداران «گو» غلبه می‌کنند، ولی «طلحند» به این شکست تسلیم نمی‌شود، و از نو درصدد گردآوری سپاه برمی‌آید. «گو» هرچه نرمی می‌کند و برادر را به آشتی فرا می‌خواند، او نمی‌پذیرد.

عاقبت به وی پیشنهاد می‌کند که گرداگرد میدان نبرد را خندقی بکنند و در آن آب بیندازند، و دو لشکر در میان آن بمانند که هیچ یك را راه فرار نباشد، و آنقدر در آن محوّطه بجنگند تا یکی را پیروزی نصیب گردد. چنین می‌کنند، و نبرد خونینی شروع می‌شود، سرانجام باد مخالف به جانب طلحند می‌وزد و او را درمانده می‌کند، و چون راه فرار در برابرش سدّ است کشته می‌گردد.

«گو» از مرگ برادر بسیار اندوهگین می‌شود،و لشکریان او را زینهار می‌دهد و باز می‌گردد. خبر مرگ «طلحند» به مادرش می‌رسد که در عزای او می‌نشیند و پسر را به برادرکشی سرزنش می‌کند. «گو» جواب می‌دهد که او در کشتن برادر بی‌گناه است، و بخت بد و اتّفاق وی را نابود کرده است، و برای آنکه بیگناهی خود را به مادر بقبولاند، صحنهٔ نبرد را در برابرش ترسیم می‌کند.

ترسیم رزمگاه «گو» و «طلحند» بر روی صفحهٔ شطرنج

یکی تخت کردند از چارسوی دو مرد گرانمایه و نیکخوی
همانند آن کَنده و رزمگاه به روی اندر آورده روی سپاه
بر آن تخت صد خانه کرده نگار صفی کرد او لشکر کارزار
پس آنگه دو لشکر ز ساج و ز عاج دو شاه سرافراز با پیل و تاج
پیاده بدید اندر او با سوار همه کرده آرایش کارزار

آرایش شطرنج

ز اسبان و پیلان و دستور شاه مبارزکه اسب افگند بر سپاه
همه کرده پیکر به آیین جنگ یکی تیز و جنبان یکی با درنگ
بیاراسته شاه قلب سپاه ز یك دست فرزانهٔ نیك‌خواه
ابر دست شاه از دو رویه، دو پیل ز پیلان شده گرد همرنگ نیل
دو اشتر برِ پیل کرده به پای نشانده بر ایشان دو پاکیزه‌رای
به زیر شتر در دو اسب و دو مرد که پرخاش جویند روز نبرد

مبارز دو رخ بر دو روی دو صف ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس کجا بود در جنگ فریادرس
چو بگذاشتی تا سر آوردگاه نشستی چو فرزانه بر دست شاه
همان نیز فرزانه یك خانه بیش نرفتی، نبودی ازین شاه پیش
سه خانه برفتی سرافرازْ پیل بدیدی همه رزمگه از دو میل
سه خانهٔ برفتی شتر همچنان برآوردگه بر دمان و دنان
نرفتی کسی پیش رخ کینه‌خواه همی تاختی او همه رزمگاه
همی راند هر یك به میدان خویش برفتن نکردی کسی کمّ و بیش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد به آواز گفتی که شاها بگرد
ازان پس ببستند بر شاه، راه رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه
نگه کرد شاه اندر آن چارسوی سپه دید افگنده چین در بَروی
ز اسب و ز کَنده بر او بسته راه چپ و راست و پیش و پس اندر سپاه
شد از رنج وز تشنگی شاه مات چنین یافت از چرخ گردان برات
ز شطرنج طلحند بُد آرزوی گو، آن شاه آزاده و نیکخوی
همی کرد مادر به بازی نگاه پر از خون دل از بهر طلحند شاه
نشسته شب و روز پر درد و خشم به بازی شطرنج داده دو چشم
همه کام و رایش به شطرنج بود ز طلحند جانش پر از رنج بود
همیشه همی ریخت خونین سرشك بران درد شطرنج بودش پزشك
بدین گونه بُد تا چمان و چران چنین تا سرآمد بر او بر زمان
سرآمد کنون بر منِ این داستان چنان هم که بشنیدم از باستان

داستان کلیله و دمنه

نگه کن که شادان‌برزین چه گفت بدانگه که بگشاد راز از نهفت
به درگه شهنشاه نوشین‌روان که نامش بماناد تا جاودان
ز هر دانشی موبدی خواستی که درگه بدیشان بیاراستی
ابر هر دری، نامور مهتری کجا هر سری را بُدی افسری
پزشك سراینده بُرزوی بود بنیرو رسیده سخنگوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره‌ای به هر بهره‌ای در جهان شهره‌ای

چنان بد که روزی به هنگام بار بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر پژوهنده و یافته یادگیر
من امروز در دفتر هندوان همی بنگریدم بروشن‌روان
چنین بُد نبشته که بر کوه هَند گیاییست چینی، چو رومی پرَند
که آنرا چو گرد آورد رهنمای بیامیزد و دانش آرد به جای
چو بر مرده بپراگند، بی‌گمان سخنگوی گردد هم اندر زمان
کنون من به دستوری شهریار بپیمایم این راه دشوارْ خوار
بسی دانشی رهنمای آورم مگر کین شگفتی به جای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست که نوشین‌روان بر جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بُدن مگر آزمون را بباید شدن
ببر نامهٔ من بر رای هند نگر تا که باشد بت آرای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه همه یاری از بخت بیدار خواه
اگر نو شگفتی شود در جهان که این گفته رمزی بود در نهان*
ببر هرچ باید به نزدیک رای کزو بایدت بیگمان رهنمای
درِ گنج بگشاد نوشین‌روان ز چیزی که بُد در خور خسروان
ز دینار و دیبا و خزّ و حریر ز مُهر و ز افسر ز مشک و عبیر

برزویه با هدایا به نزد رای هند می‌رسد، نامهٔ انوشیروان را به او می‌دهد و داستان گیاه زندگی‌بخش را حکایت می‌کند. رای چند تن از دانایان دربار خود را فرا می‌خواند، آنان را با برزویه همراه می‌کند که در جستجوی آن گیاه به کوهستان بروند. می‌روند ولی هرچه جستجو می‌کنند چنین گیاهی نمی‌یابند. همراهیان برزویه به او می‌گویند که پیری از ما داناتر در این کوه مقیم است، مگر آنکه او بتواند نشانه‌ای از این دارو بدهد. برزویه عازم دیدار او می‌شود.

سخن پیردانا

ببردند برزوی را نزد اوی پر اندیشه دل، سر پر از گفت و گوی
چو نزدیک او شد، سخنگویْ مرد همه رنجها پیش او یاد کرد

ز کار نبشته که آمد پدید سخنها که از کاردانان شنید
بدو پیر دانا زبان برگشاد ز هر دانشی پیش او کرد یاد:
که من در نبشته چنین یافتم بدان آرزو تیز بشتافتم
چو زان رنجها بر نیامد پدید ببایست ناچار دیگر شنید
گیا چون سخن‌دان و دانش چو کوه که همواره باشد مر او را شکوه
تن مرده چون مرد بیدانشست که دانا به هر جای با رامشست
بدانش بود بیگمان زنده‌مرد چو دانش نباشد به گردش مگرد
چو مردم ز دانایی آید ستوه گیا چو کلیله‌ست و دانش چو کوه
کتابی به دانش نماینده راه بیابی چو جویی تو ازگنجِ شاه
چو بشنید برزوی زو شاد شد همه رنج بر چشم او باد شد
بر او آفرین کرد و شد نزد شاه بکردار آتش بپیمود راه
بیامد نیایش‌کنان پیش رای که تا جای باشد تو بادی به جای

برزویه نزد رای هند باز می‌گردد و کتاب «کلیله» را که گنجینهٔ حکمت هندوان است و در خزانهٔ اوست از او می‌خواهد. رای از دادن این کتاب ابا دارد، و تنها رضا می‌دهد که فرستادهٔ شاه آن را بخواند. برزویه به خواندن آن مشغول می‌شود و نهانی ورق‌های آن را نزد انوشیروان می‌فرستد. بدینگونه همهٔ کتاب که فردوسی آن را «دریای دانش» می‌خواند، به دست پادشاه می‌رسد و برزویه به ایران باز می‌گردد.

بیامد ز قنوج برزوی شاد بسی دانش نو گرفته به یاد
ز ره چون رسید اندر آن بارگاه نیایش‌کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچ از رای دید و شنید به جای گیا دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده‌مرد کلیله روان مرا زنده کرد

خواهش برزویه از پادشاه

چنین پاسخ آورد برزو به شاه که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه

چو بنویسد این نامه بوزرجمهر / گشاید بر این رنج برزوی چهر
نخستین در از من کند یادگار / به فرمان پیروزگر شهریار
بدان تا پس از مرگ من در جهان / ز دانندهٔ رنجم نگردد نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست / بر اندازهٔ مرد آزاده‌خوست
ولیکن برنج تو اندر خورست / سخن گرچه از پایگه برترست
به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که این آرزو را نشاید نهفت
نویسنده از کلك چون خامه کرد / ز برزوی یك در سر نامه کرد
همی بود با ارج در گنج شاه / بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند / ورا پهلوانی همی خواندند
چو مأمون روشن‌روان تازه کرد / خور روز بر دیگر اندازه کرد*
دل موبدان داشت و رای کیان / ببسته به هر دانشی بَر میان
کلیله به تازی شد از پهلوی / بدین سان که اکنون همی بشنوی
به تازی همی بود تا گاه نصر / بدانگه که شد در جهان شاهْ نصر
گرانمایه بوالفضل دستور اوی / که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی و دری / نبشتند و کوتاه شد داوری
وزان پس چو پیوسته رای آمدش / بدانش خرد رهنمای آمدش

پرسش‌های موبد و پاسخ انوشیروان

یکی پیر بُد پهلوانی‌سخن / به گفتار و کردار گشته کهن
چنین گوید از دفتر پهلوان / که پرسید موبد ز نوشین‌روان
که آن چیست کز کردگار جهان / بخواهد پرستنده اندر نهان
بدان آرزو نیز پاسخ دهد / بدان پاسخش بخت فرّخ نهد
یکی دست برداشته بآسمان / همی خواهد از کردگار جهان
نیابد بخواهش همه آرزو / دو چشمش پر از آب و پر چینش رو
به موبد چنین گفت پیروزْ شاه / که خواهش ز یزدان باندازه خواه
کزان آرزو دل پر از خون شود / که خواهد که ز اندازه بیرون شود
بگفتش خرد را که بنیاد چیست / به شاخ و به برگ خرد شاد کیست؟
چنین داد پاسخ که داناست شاد / دگر آنك شرمش بود با نژاد

بپرسید دانش کرا سودمند / کدامست بی‌دانش و بی‌گزند؟
چنین داد پاسخ که هر کو خرد / بپرورد، جان را همی پرورد
بگفتش که دانش به از فرّ شاه / که فرّ و بزرگیست زیبای گاه
چنین داد پاسخ که دانا به فرّ / بگیرد جهان سر بسر زیر پر
خرد باید و نام و فرّ و نژاد / بدین چار گیرد سپهر از تو یاد
بپرسید و گفتا که چندست و چیست / که بهری بر او هم بباید گریست؟
دگر بهر ازو گنج و تاجست و نام / ازان مستمندیم و زین شادکام؟
چنین داد پاسخ که دانا سَخُن / ببخشید و اندیشه افگند بُن
نخستین سخن گفتن سودمند / خوشاواز خواند ورا بی‌گزند
دگر آنك پیمان سخن خواستن / سخنگوی و بینادل آراستن
که چندان سراید که آید به کار / وز او ماند اندر جهان یادگار
سه دیگر سخنگوی هنگامْجوی / بماند همه ساله با آبْ روی
چهارم که دانا دلارای خواند / سراینده را مرد با رای خواند
که پیوسته گوید سراسر سخن / اگر نو بود داستان گر کهن
به پنجم که باشد سخنگویْ گرم / به شیرین سخن هم به آواز نرم
سخن چون یك اندر دگر بافتی / ازو بیگمان کام دل یافتی
بپرسید چندی که آموختی / روان را بدانش بیفروختی
چنین گفت کز هرك آموختم / همه فام جان و خرد توختم
همی پرسم از ناسزایان سخن / چه گویی که دانش کی آید ببن
بدانش نگر دور باش از گناه / که دانش گرامیتر از تاج و گاه
بپرسید کس را از آموختن[1] / ستایش ندیدم و افروختن
که نیرزش ز دانا بباید شنید / نگویم کسی کو به جایی رسید*
چنین داد پاسخ که از گنج سیر / که آید؟ مگر خاکش آرد به زیر
در دانش از گنج نامی‌ترست / همان نزد دانا گرامی‌ترست
سخن ماند از ما همی یادگار / تو با گنجْ دانش برابر مدار
بپرسید دانا شود مردْ پیر / گر آموزشی باشد و یادگیر؟
چنین داد پاسخ که دانای پیر / ز دانش، جوانی بود ناگزیر
بپرسید در جنگ خاور بدی / چنان تیزچنگ و دلاور بدی
چو با باختر ساختی ساز جنگ / شکیبایی آراستی با درنگ

چنین داد پاسخ که مرد جوان   نیندیشد از رنج و درد روان
هر آنگه که سال اندر آید به شست   به پیش مدارا بباید نشست
سپاس از جهاندار پروردگار   کزویست نیك و بد روزگار
که روز جوانی هنر داشتیم   بد و نیك را خوار نگذاشتیم
کنون روز پیری به دانندگی   به رای و به گنج و فشانندگی
جهان زیر آیین و فرهنگ ماست   سپهر روان جوشن جنگ ماست
بدو گفت شاهان پیشین دراز   سخن خواستند آشکارا و راز
شما را سخن کمتر و داد، بیش   فزون داری از نامداران پیش
چنین داد پاسخ که هر شهریار   که باشد ورا یار، پروردگار*
ندارد تن خویش با رنج و درد   جهان را نگهبان هر آنکس که کرد*
بپرسید شادان دل شهریار   پراندیشه بینم بدین روزگار
چنین داد پاسخ که بیم گزند   ندارد به دل مردم هوشمند
بدو گفت شاهان پیشین ز بزم   نبردند جان را به اندازه رزم
چنین داد پاسخ که ایشان ز جام   نکردند هرگز به دل یادِ نام
مرا نام بر جام چیره شدست   روانم زمان را پذیره شدست
بپرسید چندان ستایش کنند   جهان‌آفرین را نیایش کنند
زمانی نباشد بدان شادمان   باندیشه دارد همیشه روان
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست   دل شاه با چرخ گردان یکیست
بترسم که هرکو ستایش کند   مگر بیم ما را نیایش کند
ستایش نشاید فزون ز آنك هست   نجوییم راز دل زیر دست
بدو گفت شادی ز فرزند چیست   همان آرزوها ز پیوند چیست؟
چنین داد پاسخ که هر کو جهان   بفرزند ماند نگردد نهان
چو فرزند باشد بیابد مزه   ز بهر مزه دور گردد بزه
وگر بگذرد کم بود درد اوی   که فرزند بیند رخ زرد اوی
بپرسد چه کارست برتر ز مرگ   اگر باشد این را چه سازیم برگ؟
چنین داد پاسخ کزین تیره خاك   اگر بگذری، یافتی جان پاك
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست   بران زندگی زار باید گریست
بپرسید کآهو کدامست زشت   که از ارج دورست و دور از بهشت؟
چنین داد پاسخ که زن را که شرم   نباشد به گیتی، نه آواز نرم

ز مردان بتر آنك نادان بود   همه زندگانی به زندان بود
بپرسید مردم کدامست راست   که جان و خرد بر دل او گواست؟
چنین گفت کانکو به سود و زیان   نگوید، نبندد بدی را میان
بپرسید در دل هراس از چه بیش   بدو گفت کز رنج و کردار خویش
بپرسید بخشش کدامست به   که بخشنده گردد سرافراز و مه
چنین داد ،پاسخ کز ارزانیان   مدارید باز ایچ سود و زیان
بپرسید موبد ز کار جهان   سخن برگشاد، آشکار و نهان
که آیین کژ بینم و ناپسند   دگر گردش کار ناسودمند
چنین داد پاسخ که زین چرخ پیر   اگر هست با دانش و یادگیر*
بزرگست و داننده و برترست   که بر داوران جهان داورست
بدآیین مشو، دور باش از پسند   مبین ایچ ازو سود و ناسودمند
بد و نیك از او دان کِش انباز نیست   به کاریش فرجام و آغاز نیست
چو گوید بباش آنچ گوید بُدست   همو بود تا بود و تا هست، هست
بپرسید کز درد بر کیست رنج   که تن چون سرایست و جان را سپنج
چنین داد پاسخ که این پوده پوست   بود رنجه چندانك مغز اندروست
چو پالود زو جان، ندارد خرد   که بر خاك باشد، چو جان بگذرد

رزم دیگر کسری با رومیان

قیصر روم می‌میرد و پسرش برجای او می‌نشیند. انوشیروان نامهٔ تسلیت مهرآمیزی برای او می‌فرستد، که در آن به نحو ضمنی یادآوری شده است که بنا به پیمانی که میان دو کشور هست، روم باید مانند گذشته به ایران باج سالیانه بپردازد. قیصر جوان، این کار برایش دشوار است و فرستادهٔ شاه را به سردی می‌پذیرد.

انوشیروان به دستاویز پیمان‌شکنی، آمادهٔ رزم با روم می‌شود. سپاه دو کشور در حلب با یکدیگر برخورد می‌کنند. شکست با رومیان می‌افتد و عدهٔ زیادی اسیر می‌گردند. امّا سپاه ایران، در کمبود آزوقه و ساز و برگ قرار می‌گیرد، و نیز مواجب لشکریان به تعویق می‌افتد. نیاز فوری به پول است.

از این رو بر آن می‌شوند تا سیصد هزار درهم از بازرگانان و سرمایه‌داران قرض بگیرند. در یکی از شهرها کفشگری پیش می‌آید و می‌گوید که همهٔ این مبلغ را به تنهائی خواهد پرداخت.

داستان کفشگر و انوشیروان

یکی کفشگر بود موزه‌فروش / به گفتار او تیز بگشاد گوش
درم چند باید؟ بدو گفت مرد / دلاور، شمار درم یاد کرد
چنین گفت کای پر خرد مایه‌دار / چهل من درم هر منی صد هزار
بدو کفشگر گفت من این دهم / سپاسی ز گنجور بر سر نهم
بیاورد قپّان و سنگ و درم / نبُد هیچ دفتر به کار و قلم
چو بازارگان را درم سخته شد / فرستاده زان کار پرداخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوب‌چهر / برنجی بگویی به بوزرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکیست / که بازار او بر دلم خوار نیست
بگویی مگر شهریار جهان / مرا شاد گرداند اندر نهان
که او را سپارد به فرهنگیان / که دارد سرِ مایه و هنگ آن
فرستاده گفت این ندارم به رنج / که کوتاه کردی مرا راه گنج
بیامد بر مرد دانا به شب / وزان کفشگر نیز بگشاد لب
بر شاه شد شاد بوزرجمهر / برآن خواسته شاه بگشاد چهر
چنین گفت زان پس که یزدان سپاس / مبادم مگر پاک و یزدان‌شناس
که در پادشاهی یکی موزه‌دوز / بر این گونه شادست و گیتی‌فروز
که چندین درم ساخته باشدش / مبادا که بیداد بخراشدش
نگر تا چه دارد کنون آرزوی / بماناد بر ما همین راه و خوی
چو فامش بتوزی، درم صد هزار / بده تا بماند ز ما یادگار
بدان، زیردستان دلاور شدند / جهانجویْ با تخت و افسر شدند
مبادا که بیدادگر شهریار / بود شاد بر تخت و به روزگار
به شاه جهان گفت بوزرجمهر / که ای شاه نیک‌اختر خوب‌چهر
یکی آرزو کرد موزه‌فروش / اگر شاه دارد به من بنده گوش
فرستاده گوید که این مردْ گفت / که شاه جهان با خرد باد جفت

یکی پور دارم رسیده به جای / به فرهنگ جوید همی رهنمای
اگر شاه باشد بدین دستگیر / که این پاک‌فرزند گردد دبیر
ز یزدان بخواهم همی جان شاه / که جاوید باد این سزاوار گاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا دیو چشم ترا تیره کرد؟
برو همچنان باز گردان شتر / مبادا کزو سیم خواهیم و دُر
چو بازارگان بچّه گردد دبیر / هنرمند و با دانش و یادگیر
چو فرزند ما برنشیند به تخت / دبیری ببایدْش پیروزبخت
هنر باید از مرد موزه‌فروش / بدین کار دیگر تو با من مکوش
به دست خردمند و مرد نژاد / نماند به جز حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار، مردم‌شناس / چو پاسخ دهد، زو پذیرد سپاس*
به ما بر پس از مرگ نفرین بود / چو آیین این روزگار این بود
نخواهیم روزی جز از گنج داد / درم زو مخواه و، مکن هیچ یاد
هم‌اکنون درم بازگردان به راه / درم‌خواه، وز موزه‌داران مخواه

قیصر که از ایرانیان شکست خورده است، فرستاده‌ای که چهل فیلسوف رومی با او همراه است به نزد پادشاه مـی‌فرستد، از او طلب ترک جنگ می‌کند، و ادامهٔ پرداخت باج را می‌پذیرد. بدینگونه نبرد به پایان می‌رسد.

سخن فردوسی دربارهٔ روزگار و مرگ

جهانجوی دهقان آموزگار / چه گفت اندرین گردش روزگار
که روزی فرازست و، روزی نشیب / گهی با خرامیم و، گه با نهیب
سرانجام بستر بود تیره خاک / یکی را فراز و یکی را مُغاک
نشانی نداریم ازان رفتگان / که بیدار و شادند، اگر خفتگان
بدان گیتی ار چندشان برگ نیست / همان به که آویزش مرگ نیست
اگر صد بود سال اگر بیست و پنج / یکی شد، چو یاد آید از روز رنج
چه آنکس که گوید خرامست و ناز / چه گوید که دردست و رنج و نیاز
کسی را ندیدم به مرگ آرزوی / نه بی‌راه و از مردم نیکخوی

چه دینی، چه اهریمن بت‌پرست … ز مرگند بر سر نهاده دو دست
چو سالت شد ای پیر بر شست و یَك … می و جام و آرام شد بی‌نمك
نبندد دل اندر سپنجی سرای … خرد یافته مردم پاکرای
به گاه بسیجیدن مرگ میْ … چو پیراهن شَعر باشد به دی
فسرده تن اندر میان گناه … روان سوی فردوسْ گم کرده راه
ز یاران بسی ماند و چندی گذشت … تو با جام همراه مانده به دشت*
زمان خواهم از کردگار زمان … که چندی بماند دلم شادمان
که این داستانها و چندین سخن … گذشته بر او سال و گشته کهن
ز هنگام کیْ شاه تا یزدگرد … ز لفظ من آمد پراگنده گرد
بپیوندم و باغ بی‌خوْ کنم … سخنهای شاهنشهان نو کنم
همانا که دل را ندارم به رنج … اگر بگذرم زین سرای سپنج

انوشیروان پسرش هرمز را جانشین خود می‌کند

چه گوید کنون مرد روشن‌روان … ز رای جهاندار نوشین‌روان
چو سال اندر آمد به هفتاد و چار … پر اندیشهٔ مرگ شد شهریار
جهان را همی کدخدایی بجُست … که پیراهن داد پوشد نخست
دگر کو به درویش بر مهربان … بود راد و بی‌رنج روشن‌روان
پسر بُد مر او را گرانمایه شش … همه راد و بینادل و شاه‌فش
بمردی و فرهنگ و پرهیز و رای … جوانان با دانش و دلگشای
از ایشان خردمند و مهتر بسال … گرانمایه هرمزد بُد بی‌همال
سرافراز و با دانش و خوب‌چهر … بر آزادگان بر بگسترده مهر

برای جانشینی پادشاه، هرمز را به مجلسی فرا می‌خوانند و او را در مجلس شهریار و دانندگان کشور به آزمایش می‌گذارند. سؤال‌کنندهٔ نخست بزرگمهر است که دربارهٔ جهانداری و روش زندگی، پرسش‌هایی می‌کند و هرمز همهٔ آنها را به خوبی پاسخ می‌دهد. شخص پادشاه و همهٔ حاضران، پاسخ‌های هرمز را سنجیده می‌یابند و او از آزمایش سربلند بیرون می‌آید. بنابراین عهدی از جانب انوشیروان

نوشته می‌شود و هرمز به ولیعهدی منصوب می‌گردد.

تنبّه فردوسی

تو ای پیر فرتوت بی‌توبه مرد … خردگیر وز بزم و شادی بگردْ
جهان تازه شد چون قدح یافتی … روان را ز توبه تو برتافتی
چه گفت آن سرایندهٔ سالخورد … چو اندرز نوشین‌روان یاد کرد
سخنهای هرمزد چون شد بن … یکی نو پی افگند موبد سخن
هم‌آواز شد رایزن با دبیر … نبشتند پس نامه‌ای بر حریر
دلارای عهدی ز نوشین‌روان … به هرمزد ناسال خورده جوان
سر نامه از دادگر کرد یاد … دگر گفت کین پند پور قباد
بدان ای پسر کین جهان بی‌وفاست … پر از رنج و تیمار و درد و بلاست
هر آنگه که باشی بدو شادتر … ز رنج زمانه دل آزادتر
همه شادمانی بمانی بجای … بباید شدن زین سپنجی سرای
چو اندیشهٔ رفتن آمد فراز … برخشنده روز و شب دیریاز
بجستیم تاج کیی را سری … که بر هر سری باشد او افسری
خردمند شش بود ما را پسر … دلفروز و بخشنده و دادگر
ترا برگزیدم که مهتر بدی … خردمند و زیبای افسر بدی
به هشتاد بر بود پای قباد … که در پادشاهی مرا کرد یاد

سخن پادشاه با ولیعهد

امیدم چنانست کز کردگار … نباشی جز از شاد و به روزگار
گر ایمن کنی مردمان را بداد … خود ایمن بخسبی و از داد شاد
به پاداش نیکی بیابی بهشت … بزرگ آنك او تخم نیکی بکشت
جهاندار و بیدار و فرهنگ‌جوی … بماند همه ساله با آبروی
به گرد دروغ ایچ گونه مگرد … چو گردی شود بخت را روی زرد
دل و مغز را دور دار از شتاب … خرد را شتاب اندر آرد به خواب
همه پاك پوش و همه پاك‌خور … همه پندها یاد گیر از پدر

جهان را چو آباد داری به داد بود تخت آباد و، دهر از تو شاد
خردمند را شاد و نزدیک دار جهان بر بداندیش تاریک دار
به هر کار با مرد دانا سگال به رنج تن از پادشاهی منال
چو یابد خردمند نزد تو راه بماند بتو تاج و تخت و کلاه
هر آن کس که باشد ترا زیردست مفرمای در بی‌نوایی نشست
بزرگان و آزادگان را به شهر ز داد تو باید که یابند بهر
ز نیکی فرومایه را دور دار به بیدادگر مرد مگذار کار
همه گوش و دل سوی درویش دار همه کار او چون غم خویش دار
ور ایدونک دشمن شود دوستدار تو در بوستان تخم نیکی بکار
بر ارزانیان گنج بسته مدار ببخشای بر مرد پرهیزگار
مبادت فراموش گفتار من اگر دور مانی ز دیدار من
سرت سبز باد و دلت شادمان تنت پاک و دور از بد بدگمان
همیشه خرد پاسبان تو باد همه نیکی اندر گمان تو باد

سفارش کسری دربارهٔ آرامگاه خود

چو من بگذرم زین جهان فراخ برآورد باید یکی خوبْ کاخ
به جایی کزو دور باشد گذر نپرّد بدو کرکس تیزپر
دری دور بر چرخ ایوان بلند ببالا برآورده چون ده کمند
نبشته بر او بارگاه مرا بزرگی و گنج و سپاه مرا
فراوان ز هرگونه افگندنی هم از رنگ و بوی و پراگندنی
به کافور تن را توانگر کنید ز مشک از بر ترگم افسر کنید
ز دیبای زربفت پرمایه پنج بیارید ناکاردیده ز گنج
بپوشید بر ما به رسم کیان بر آیین نیکان ما در میان
بسازید هم زین نشان تخت عاج برآویخته از بر عاجْ تاج
همان هرچه زرّین به پیش اندرست اگر طاس و جامست اگر گوهرست
گلاب و می و زعفران جامْ بیست ز مشک و ز کافور و عنبر دویست
نهاده ز دست چپ و دست راست ز فرمان فزونی نباید نه کاست

***

۲۶

هرمز، بهرام چوبینه، پرویز

دیباچه

بهار، تابستان و پائیز زندگی

بخندید تمّوز بر سرخ سیب — همی کرد با بار و برگش عتیب
که آن دستهٔ گل به وقت بهار — به مستی همی داشتی در کنار
همی بادِ شرم آمد از رنگ اوی — همی یادِ یار آمد از چنگ اوی
چه کردی، که بودت خریدار آن — کجا یافتی تیز بازار آن؟
عقیق و زبرجد که دادت به هم — ز بار گران شاخ تو هم بخم؟
همانا که گل را بها خواستی — بدان رنگِ رخ را بیاراستی
همی رنگ شرم آید از گردنت — همی مشک بوید ز پیراهنت
مگر جامه از مشتری بستدی — به لؤلؤ بر از خون نقط برزدی؟
زبرجدت برگست و، چرمت بنفش — سرت برتر از کاویانی درفش
به پیرایهٔ زرد و سرخ و سپید — مرا کردی از برگ گل ناامید
نگارا بهارا کجا رفته‌ای — که آرایش باغ بنهفته‌ای
همی مهرگان بوید از باد تو — به جام می اندر کنم یاد تو
چو رنگت شود سبز بستایمت — چو دیهیم هرمز بیارایمت
که امروز تیزست بازار من — نبینی پس از مرگ آثار من

بر تخت نشستن هرمز

یکی پیر بُد مرزبان هری — پسندیده و دیده از هر دری
جهاندیده‌ای نام او بود ماخ — سخن‌دان و با فرّ و با یال و شاخ

بپرسیدمش تا چه داری به یاد ز هرمز، که بنشست بر تخت داد
چنین گفت پیر خراسان که شاه چو بنشست بر نامور پیشگاه
نخست آفرین کرد بر کردگار توانا و دانندهٔ روزگار
دگر گفت ما تخت نامی کنیم گرانمایگان را گرامی کنیم
جهان را بداریم در زیر پر چنان چون پدر داشت با داد و فر
گنه کردگان را هراسان کنیم ستم‌دیدگان را تن‌آسان کنیم
ستون بزرگیست آهستگی همان بخشش و داد و شایستگی
بدانید کز کردگار جهان بد و نیک هرگز نماند نهان
نیاگان ما، تاجداران دهر که از دادشان آفرین بود بهر
نجستند جز داد و بایستگی بزرگی و گُردی و شایستگی
ز کهتر پرستش، ز مهتر نواز بداندیش را داشتن در گداز
به هر کشوری دست و فرمان مراست توانایی و داد و پیمان مراست
کسی را که یزدان کند پادشا بنازد بدو مردم پارسا
که سرمایهٔ شاه بخشایشست زمانه ز بخشش بآسایشست
به درویش بر مهربانی کنیم به پرمایه بَر، پاسبانی کنیم
شما را به من هرچ هست آرزوی مدارید راز از دل نیکخوی
ز چیزی که دلتان هراسان بود مرا داد آن دادن آسان بود
هر آن کس که هست از شما نیکبخت همه شاد باشید زین تاج و تخت
میان بزرگان درخشش مراست چو بخشایش و داد و بخشش مراست
شما مهربانی بافزون کنید ز دل کینه و آز بیرون کنید
هر آن کس که پرهیز کرد از دو کار نبیند دو چشمش بد روزگار
بخشنودی کردگار جهان بکوشید یکسر کهان و مهان
دگر آنک مغزش بود پرخرد سوی ناسپاسی دلش ننگرد
ز نیکی مپرهیز هرگز به رنج مکن شادمان دلْ به بیداد گنج
چو اندر جهان کام دل یافتی رسیدی به جایی که بشتافتی
چو دیهیمْ هفتاد بر سر نهی همه گرد کرده به دشمن دهی
به هر کار درویش دارد دلم نخواهم که اندیشه زو بگسلم
همی خواهم از پاك پروردگار که چندان مرا بر دهد روزگار
که درویش را شاد دارم به گنج نیازم دل پارسا را به رنج

هر آن کس که شد در جهان شاه‌فَش سرش گردد از گنج دینارکَش
سرش را بپیچم ز کُنداوری نباید که جوید کسی مهتری
چنین است انجام و آغاز ما سخن گفتن فاش و هم راز ما
درود جهان آفرین بر شماست خم چرخ گردان زمین بر شماست
چو بشنید گفتار او انجمن پراندیشه گشتند زان تن بتن
سر گنج‌داران پر از بیم گشت ستمکاره را دل به دو نیم گشت
خردمند و درویش زان هرك بود به دلش اندرون شادمانی فزود
چنین بود تا شد بزرگیش راست هر آن چیز در پادشاهی که خواست
برآشفت و خوی بد آورد پیش به یکسو شد از راه آیین و کیش
هر آن کس که نزد پدرش ارجمند بدی شاد و ایمن ز بیم گزند
یکایک تبه کردشان بیگناه بدین گونه بد رای و آیین شاه

برخورد دین و دولت
هرمز فرمان می‌دهد تا موبد موبدان را بکشند
پیام موبد موبدان

بدو گفت رو پیش هرمزد گوی که بختت به برگشتن آورد روی
بدین داوری نزد داور شویم به جایی که هر دو برابر شویم
ازین پس تو ایمن مشو از بدی که پاداش پیش آیدت ایزدی
تو بدرود باش ای بداندیش مرد بدآید به رویت ز بد کار کرد
چو بشنید گریان بشد استوار بیاورد پاسخ برِ شهریار
سپهبد پشیمان شد از کار اوی بپیچید ازان راست‌گفتار اوی
مر آن درد را راه چاره ندید بسی باد سرد از جگر برکشید
بمُرد آن زمان موبد موبدان بر او زار و گریان شده بخردان
چنینست کیهان، همه درد و رنج چه یازی به تاج و چه نازی به گنج؟
که این روزگار خوشی بگذرد زمانه نَفَس را همی بشمرد
چو شد کار دانا بزاری به سر همه کشور از درد زیر و زبر
جهاندارِ خونریز و ناسازگار نکرد ایچ یاد از بد روزگار

پادشاه کسانی را که در زمان پدرش صاحب مقام بودند از میان برمی‌دارد با زبردستان کشور بد است، با زیردستان خوب

نماند آن زمان بر درش بخردی   همان رهنمائی و هم موبدی
ز خوی بد آید همه بدتری   نگر تا سوی خوی بد ننگری
وزان پس نبد زندگانیش خَوش   ز تیمار زد بر دل خویش تَش
بسالی به اصطخر بودی دو ماه   که کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری خنك بود و روشن هوا   از آنجا گذشتن نبودی روا
چو پنهان شدی چادر لاژورد   پدید آمدی کوه یاقوت زرد
منادی‌گری برکشیدی خروش   که ای نامداران با فرّ و هوش
اگر کشتمندی شود کوفته   وزان رنجِ کارنده آشوفته
وگر اسب در کشتزاری رود   کسی نیز بر میوه‌داری رود
دُم و گوش اسبش بباید برید   سر دزد بر دار باید کشید
به دو ماه گردان بُدی در جهان   بد و نیکویی زو نبودی نهان
به هر کشوری داد کردی چنین   ز دهقان همی یافتی آفرین

دادگستری هرمز
مجازات پسرش پرویز

پسر بُد مر او را گرامی یکی   که از ماه پیدا نبود اندکی
مر او را پدر کرده پرویز نام   گهش خواندی خسرو شادکام
نبودی جدا یك زمان از پدر   پدر نیز نشگیفتی از پسر
چنان بُد که اسبی ز آخر بجست   که بُد شاه پرویز را برنشست
سوی کشتمند آمد اسب جوان   نگهبان اسب اندر آمد دوان
بیامد خداوند آن کشتزار   بپیش موکّل بنالید زار
موکّل بدو گفت کین اسب کیست   که بر دمّ و گوشش بباید گریست
خداوند گفت اسب پرویز شاه   ندارد همی کهتران را نگاه
بیامد موکّل بر شهریار   بگفت آنچ بشنید از کشتزار

بدو گفت هرمز به رفتن بکوش   بِبُر اسب را در زمان دمّ و گوش
زیانی که آمد بر آن کشتمند   شمارَش بباید شمردن که چند
ز خسرو زیان باز باید ستد   اگر صد زیانست اگر پانصد
درمهای گنجی بر آن کشتزار   بریزند بیش خداوند کار
چو بشنید پرویز، پوزش‌کنان   برانگیخت از هر سویی مهتران
بنزد پدر تا ببخشد گناه   نبرّد دُم و گوش اسب سیاه
برآشفت ازان پس بر او شهریار   بتندی بزد بانگ بر پیشکار
موکّل شد از بیم هرمز دوان   بدان کشت نزدیك اسب جوان
بخنجر جدا کرد زو گوش و دُم   بر آن کشتزاری که آزرد سم
همان نیز تاوان بدان دادخواه   رسانید خسرو بفرمان شاه

ماجرای سوار و رزبان

وزان پس به نخچیر شد شهریار   بیاورد هر کس فراوان شکار
سواری، ردی، مرد کنداوری   سپهبَدنژادی، بلنداختری
به ره بر یکی رز پر از غوره دید   بفرمود تا کهتر اندر دوید
ازان خوشه‌ای چند ببرید و برد   به ایوان و، خوالیگرش را سپرد
بیامد خداوندش اندر زمان   بدان مرد گفت ای بدِ بدگمان
نگهبان این رز نبودی برنج   نه دینار دادی بها را نه گنج
چرا رنج نابرده کردی تباه   بنالم کنون از تو در پیش شاه
سوار دلاور ز بیم زیان   بزودی کمر باز کرد از میان
بدو داد پرمایه زرّین‌کمر   به هر مهره‌ای در نشانده گهر
خداوند رز چون کمر دید گفت   که کردار بد چند باید نهفت
تو با شهریار آشنایی مکن   خریده نداری بهایی مکن*
سپاسی نهم بر تو بر زین کمر   بپیچی اگر بشنود، دادگر

دادجوئی هرمزشاه

یکی مرد بد هرمز شهریار   بپیروزی اندر شده نامدار

بمردی ستوده به هر انجمن / که از رزم هرگز ندیدی شکن
که هم داد ده بود و هم دادخواه / کلاه کیی بر نهاده به ماه
نکردی به شهر مداین درنگ / دلاور سری بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر / نیاسود هرمز یل شیرگیر
همی گشت گِرد جهان سر بسر / همی جست در پادشاهی هنر

هجوم سپاهیان بیگانه به ایران

چو ده سال شد پادشاهیش راست / ز هر کشور آواز بدخواه خاست
بیامد ز راه هری ساوه شاه / ابا پیل و با کوس و گنج و سپاه
گر از لشکر ساوه گیری شمار / برو چارصد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست / تو گفتی مگر بر زمین راه نیست
ز دشت هری تا در مروروود / سپه بود آگنده چون تار و پود
وزین روی تا مرو لشکر کشید / شد از گَرد لشکر زمین ناپدید
وزان روی قیصر بیامد ز روم / به لشکر به زیر اندر آورد بوم
سپه بود رومی عدد صد هزار / سواران جنگ‌آور و نامدار
ز شهری که بگرفت نوشین‌روان / که از نام او بود قیصر نوان
بیامد ز هر کشوری لشکری / به پیش اندرون نامور مهتری
سپاهی بیامد ز راه خزر / کز ایشان سیه شد همه بوم و بر
جهاندیده بدّال در پیش بود / که با گنج و با لشکر خویش بود
ز دشت سواران نیزه‌گزار / سپاهی بیامد فزون از هزار
چو عباس و چون حمزه‌شان پیشرو / سواران و گردن‌فرازان نو
ز تاراج ویران شد آن بوم و رُست / که هرمز همی باژ ایشان بجست
بیامد سپه تا به آب فرات / نماند اندر آن بوم جای نبات
چو تاریک شد روزگار بهی / ز لشکر به هرمز رسید آگهی
چو بشنید گفتار کارآگهان / بپژمرد شاداب شاه جهان
فرستاد و ایرانیان را بخواند / سراسر همه کاخ مردم نشاند
برآورد رازی که بود از نهفت / بدان نامداران ایران بگفت
که چندین سپه روی بایران نهاد / کسی در جهان این ندارد به یاد

همه نامداران فرو ماندند / ز هرگونه اندیشه‌ها راندند

رای زدن هرمز با بزرگان کشور

بگفتند کای شاه با رای و هوش / یکی اندر این کار بگشای گوش
خردمندْ شاهی و ما کهتریم / همی خویشتن موبدی نشمریم
براندیش تا چارهٔ کار چیست / بر و بوم ما را نگه‌دار کیست
چنین گفت موبد که بودش وزیر / که ای شاه دانا و دانش‌پذیر
سپاه خزر گر بیاید به جنگ / نیابند جنگی زمانی درنگ
ابا رومیان داستانها زنیم / ز بن پایهٔ تازیان برکنیم
ندارم به دل بیم از تازیان / که از دیدشان دیده دارد زیان
که هم مار خوارند و هم سوسمار / ندارند جنگی گه کارزار
ترا ساوه شاهست نزدیکتر / وزو کار ما نیز تاریکتر
ز راه خراسان بود رنج ما / که ویران کند لشکر و گنج ما

نتیجهٔ رایزنی آن می‌شود که ایران خود را برای روبرویی با سپاه ترك، یعنی ساوه شاه آماده کند. هرمز با رومیان طلب آشتی می‌کند و شهرهایی را که پدرش از آنها گرفته بود، باز پس می‌دهد. سپاه خزریان درهم شکسته می‌شود. عربان به چیزی گرفته نمی‌شوند. می‌ماند ساوه شاه.

سخنان مهران ستاد پیر

یکی بنده بُد شاه را شادکام / خردمند و بینا و نستوه‌نام
به شاه جهان گفت انوشه بدی / ز تو دور بادا همیشه بدی
بپرسید باید ز مهران ستاد / که از روزگاران چه دارد به یاد
به کنجی نشستست با زند و اُست / ز امّید گیتی شده پیر و سست
بدین روزگاران برِ او شدم / یکی روز و یك شب بر او بُدم
همی گفتم او را من از ساوه‌شاه / ز پیلان جنگی و چندان سپاه

بپرسیدم از پیرْ مهران ستاد / که از روزگاران چه داری به یاد
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر پرسدم باز گویم نهان
شهنشاه فرمود تا در زمان / بشد نزد او نامداری دمان
تن پیر از آن کاخ برداشتند / به مهد اندرون تیز بگذاشتند
چو آمد بر شاه مرد کهن / دلی پر ز دانش سری پر سخن
بپرسید هرمز ز مهران ستاد / کزین تُرک جنگی چه داری به یاد؟
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر / که ای شاه گوینده و یادگیر
بدانگه کجا مادرت را ز چین / فرستاد خاقان به ایران زمین
بخواهندگی من بُدم پیشرو / صد و شست مرد از دلیران گوُ
پدرت آن جهاندار دانا و راست / ز خاقان پرستارزاده نخواست
مرا گفت جز دخت خاتون مخواه / نزیبد پرستار در پیشگاه
برفتم به نزدیک خاقان چین / بشاهی برو خواندم آفرین
ورا دختری پنج بُد چون بهار / سراسر پر از بوی و رنگ و نگار
مرا در شبستان فرستاد شاه / برفتم بران نامور پیشگاه
رخ دختران را بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند
مگر مادرت بر سر افسر نداشت / همان یاره و طوق و گوهر نداشت
از ایشان جز او دخت خاتون نبود / بپیرایه و رنگ و افسون نبود
که خاتون چینی ز فغفور بود / بگوهر ز کردار بد دور بود
همی مادرش را جگر زان بخست / که فرزند جایی شود دور دست
دژم بود زان دختر پارسا / گُسی کردن از خانهٔ پادشا
من او را گزین کردم از دختران / نگه داشتم چشمْ زان دیگران

مهران ستاد می‌گوید که پیشگوی چین چنین گفت که از پادشاه ایران و این دختر، پسری پدید آید که در زمان او و ترکان به ایران حمله خواهند کرد، و سرداری که آنان را در هم خواهد شکست، دارای این خصوصیات است:

نشانه‌های بهرام چوبینه

یکی کهتری باشدش دور دست / سواری سرافراز و مهترپرست
ببالا دراز و، باندام خشک / به گرد سرش جعدْ مویی چو مشک
سخن‌آوری جلد و، بینی بزرگ / سیه چرده و، تندگوی و سترگ
جهانجوی چوبینه دارد لقب / هم از پهلوانانش باشد نسب
چو این مرد چاکر به اندك سپاه / ز جایی بیاید به درگاه شاه
مر این ترك را ناگهان بشکند / همه لشکرش را به هم برزند
ازین کشور این مرد را بازجوی / به پوینده شاید که گویی بپوی
که پیروزی شاه بر دست اوست / به دشمن ممان این سخن گر به دوست
بگفت این و جانش برآمد ز تن / برو زار و گریان شدند انجمن
شهنشاه زو در شگفتی بماند / به مژگان همی خون دل برفشاند
به ایرانیان گفت مهرانستاد / همی داشت این راستیها به یاد
چو با من یکایك بگفت و بمرد / پسندیده جانش به یزدان سپرد
سپاسم ز یزدان کزین مرد پیر / برآمد چنین گفتن ناگزیر
نشان جست باید ز هر مهتری / اگر مهتری باشد ار کهتری
بجویید تا این به جای آورید / همه رنجها را به پای آورید
یکی مهتری نامبردار بود / که بر آخُر اسب سالار بود
کجا راد فرخ بُدی نام اوی / همه شادی شاه بُد کام اوی
بیامد بر شاه گفت این نشان / که داد این ستوده به گردنکشان
ز بهرامِ بهرام پورگشسب / سواری سرافراز و پیچنده اسب
ز اندیشهٔ من بخواهد گذشت / ندیدم چنو مرزبانی به دشت
که دادی بدو بردع و اردبیْل / یکی نامور گشت با کوس و خیل
فرستاد و بهرام را مژده داد / سخنهای مهران بر او کرد یاد
جهانجوی پویان ز بردع برفت / ز گردنکشان لشکری برد تفت

بهرام چوبینه به درگاه می‌رسد

چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه   بفرمود تا بار دادند شاه
جهاندیده روی شهنشاه دید   بران نامدار آفرین گسترید
نگه کرد شاه اندر او یك زمان   نبودش بدو جز بنیکی گمان
نشانهای مهرانستاد اندروی   بدید و بخندید و شد تازه‌روی
از آن پس بپرسید و بنواختش   یکی نامور جایگه ساختش
شب تیره چون چادر مشك‌بوی   بیفگند و خورشید بنمود روی
به درگاه شد مرزبان نزد شاه   گرانمایگان برگشادند راه
جهاندار بهرام را پیش خواند   به تخت از بر نامداران نشاند
بپرسید زان پس که با ساوه‌شاه   کنم آشتی گر فرستم سپاه؟
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی   که با ساوه‌شاه آشتی نیست روی
گر او جنگ را خواهد آراستن   هزیمت بود آشتی خواستن
و دیگر که بدخواه گردد دلیر   چو بیند که کام تو آمد به زیر
گه رزم چون بزم پیش آوری   بفرمانبری ماند این داوری
بدو گفت هرمز که پس چیست رای   درنگ آورم گر بجنبم ز جای؟
چنین داد پاسخ که گر بدسگال   بپیچد سر از داد، بهتر بفال
چه گفت آن گرانمایهٔ نیك‌رای   که بیداد را نیست با داد جای
تو با دشمن بدکنش رزمجوی   که با آتش آب اندر آری به جوی

بهرام دوازده هزار لشکر از مردان چهل ساله برای جنگ ترکان برمی‌گزیند

سخنان بهرام

از این مایه گر لشکر افزون بود   ز مردیّ و از رای بیرون بود
سپهبد که لشکر فزون از سه چار   به جنگ آورد پیچد از کارزار
دگر آنك گفتی چهل ساله مرد   ز برنا فزونتر نجوید نبرد
چهل ساله با آزمایش بود   بمردانگی در فزایش بود

به یاد آیدش مهر نان و نمك   برو گشته باشد فراوان فلك
ز گفتار بدگوی، وز نام و ننگ   هراسان بود، سر نپیچد ز جنگ
ز بهر زن و زاده و دوده را   بپیچد روان، مردِ فرسوده را
جوان چیز بیند، پذیرد فریب   به گاه درنگش نباشد شکیب
ندارد زن و کودك و کشت و ورز   به چیزی ندارد ز نا ارز ارز
چو بی‌آزمایش نیابد خرد   سر مایهٔ کارها ننگرد
گر ایدونك پیروز گردد به جنگ   شود شاد و خندان و سازد درنگ
وگر هیچ پیروز شد بر تنش   نبیند جز از پشت او دشمنش
چو بشنید گفتار او شهریار   چنان تازه شد چون گل اندر بهار
بدو گفت رو جوشن کارزار   بپوش و ز ایوان به میدان گذار
سپهبد بیامد ز نزدیك شاه   کمر خواست و خفتان و درع و کلاه
برافگند برگستوان بر سمند   به فتراك بر بست پیچان کمند
جهانجوی با گوی و چوگان و تیر   به میدان خرامید خود با وزیر
سپهبد بیامد به میدان شاه   بغلتید در خاك پیش سپاه
چو دیدش جهاندار کرد آفرین   سپهبد ببوسید روی زمین
بیاورد پس شهریار آن درفش   که بد پیکرش اژدهافش بنفش
که در پیش رستم بُدی روز جنگ   سبك شاه ایران گرفت آن به چنگ
چو ببسود، خندان به بهرام داد   فراوان بر او آفرین کرد یاد
به بهرام گفت آنك جدّان من   همی خواندندش سرِ انجمن
کجا نام او رستم پهلوان   جهانگیر و پیروز و روشن‌روان
درفش ویست اینك داری به دست   که پیروز بادی و خسروپرست
گمانم که تو رستم دیگری   بمردی و گردی و فرمانبری
بر او آفرین کرد پس پهلوان   که پیروزگر باش و روشن‌روان
ز میدان بیامد به جای نشست   سپهبد درفش تهمتن به دست
پراگنده گشتند گُردان شاه   همان شادمان پهلوان سپاه
سپیده چو برزد سر از کوه بر   پدید آمد آن زرد رخشان سپر
سپهبد بیامد به ایوان شاه   به کش کرده دست اندر آن بارگاه
بدو گفت من بی‌بهانه شدم   به فرّ تو تاج زمانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار   که با من فرستد یکی استوار

که تا هر کسی کو نبرد آورد / سر دشمنی زیر گرد آورد
نویسد به نامه درون نام اوی / رونده شود در جهان کام اوی
چنین گفت هرمز که مهران دبیر / جوانست و گوینده و یادگیر
بفرمود تا با سپهبَد برفت / سپهبَد سوی جنگ تازید تفت

چون بهرام روانهٔ جنگ می‌شود، کسانی هرمز را به شك می‌اندازند که مبادا وی پس از پیروزی سرکشی آغاز کند. پادشاه که دستخوش تردید شده است، فرستاده‌ای به دنبال بهرام روانه می‌کند که او را باز گرداند، ولی سپهسالار جواب می‌دهد که باز گرداندن سپاه از نیمه راه به فال بد گرفته شده است، و به راه خود ادامه می‌دهد.

پس از رسیدن به نزدیك سپاه دشمن، ساوه‌شاه به بهرام پیغام‌های پرنوید می‌فرستد، به امید آنکه او را از شاه ایران باز گرداند و به جانب خود گرایاند. وعدهٔ گنج و دختر و مُلك می‌دهد. این پیغام دو بار تکرار می‌شود، امّا بهرام نمی‌پذیرد و پاسخ‌های تند به سوی او روانه می‌کند.

پیام ساوه‌شاه

ترا کدخدایی و دختر دهم / همان ارجمندی و اختر دهم
بیابی به نزدیک من مهتری / شوی بینیاز از بد کهتری
چو کشته شود شاه ایران به جنگ / ترا آید آن تاج و تختش به چنگ
وزان جایگه من شوم سوی روم / ترا مانم این لشکر و گنج و بوم
ازان گفتم این، کِم پسند آمدی / بدین کارها فرّمند آمدی
سپه تاختن دانی و کیمیا / سپهبد بُدستت پدر گر نیا
ز ما این نه گفتار آرایشست / مرا بر تو برجای بخشایشست
بدین روز با خوارمایه سپاه / برابر یکی ساختی رزمگاه
نیابی جز این نیز پیغام من / اگر سر بپیچانی از کام من

پاسخ بهرام

فرستاده گفت و سپهبَد شنید / به پاسخ سخن تیره آمد پدید
چنین داد پاسخ که ای بد نشان / میان بزرگان و گردنکشان
جهاندارِ بی‌سود و بسیارگوی / نماندش نزد کسی آبروی
به پیشین سخن و آنچ گفتی ز پس / به گفتار دیدم ترا دسترس
کسی را که آید زمانه به سر / ز مردم بگفتار جوید هنر
شنیدم سخنهای ناسودمند / دلی گشته ترسان ز بیم گزند

آرایش جنگی بهرام

چو برزد سر از چشمهٔ شیر شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
بزد نای رویین و برشد خروش / زمین آمد از نعل اسبان به جوش
سپه را بیاراست و خود برنشست / یکی گرز پرخاش دیده به دست
شمردند بر میمنه سه هزار / زره‌دار و کارآزموده سوار
فرستاد بر میسره همچنین / سواران جنگی و مردان کین
به یك دست بر بود آذرگشسب / پرستندهٔ فرّخ ایزدگشسب
به دست چپش بود پیدا گشسب / که بگذاشتی آب دریا بر اسب
پس پشت ایشان یلان سینه بود / که با جوشن و گرز دیرینه بود
به پیش اندرون بود همدان گشسب / که در نی زدی آتش از سمّ اسب
ابا هر یکی سه هزار از یلان / سواران جنگیّ و جنگ‌آوران
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای گرزداران زرّین‌کلاه
ز لشکر کسی کاو گریزد ز جنگ / اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ
به یزدان که از تن ببرّم سرش / به آتش بسوزم تن و پیکرش

بهرام آمادهٔ نبرد می‌شود

چو بهرام جنگی سپه راست کرد / خروشان بیامد ز جای نبرد

بغلتید در پیش یزدان به خاک / همی گفت کای داور داد و پاک
گر این جنگ بیداد بینی همی / ز من ساوه را برگزینی همی
دلم را به رزم اندر آرام ده / به ایرانیان بر ورا کام ده
اگر من ز بهر تو کوشم همی / به رزم اندرون سر فروشم همی
مرا و سپاه مرا شاد کن / وزین جنگ ما گیتی آباد کن
خروشان ازان جایگه برنشست / یکی گرزهٔ گاوپیکر به دست
چنین گفت پس با سپه ساوه شاه / که از جادوی اندر آرید راه
بدان تا دل و چشم ایرانیان / بپیچد، نباید شما را زیان
همه جادوان جادوی ساختند / همی در هوا آتش انداختند
برآمد یکی باد و ابری سیاه / همی تیر بارید ازو بر سپاه
خروشید بهرام کای مهتران / بزرگان ایران و کنداوران
بدین جادویها مدارید چشم / به جنگ اندر آیید یکسر بخشم
که آن سر بسر تنبل و جادویست / ز چاره بر ایشان بباید گریست
هر آن کس او رخنه داند زدن / ز دیوار بیرون تواند شدن
شود ایمن و جان به ایران برد / به نزدیک شاه دلیران برد
همه دل به خون ریختن برنهید / سپر بر سر آرید و خنجر دهید
ز یزدان نباشد کسی ناامید / وگر تیره بینند روز سپید
چنین گفت با مهتران ساوه‌شاه / که پیلان بیارید پیش سپاه
بانبوهٔ لشکر بجنگ آورید / بدیشان جهان تار و تنگ آورید
چو از دور بهرام پیلان بدید / غمی گشت و تیغ از میان برکشید
ازان پس چنین گفت با مهتران / که ای نامداران و جنگ‌آوران
کمانهای چاچی بزه برنهید / همه یکسره ترگ بر سر نهید
به جان و سر شهریار جهان / گزین بزرگان و تاج مهان
که هر کس که با او کمانست و تیر / کمان را بزه برنهد ناگزیر
خدنگی که پیکانش یازد به خون / سه چوبه به خرطوم پیل اندرون
نشانید و پس گرزها برکشید / به جنگ اندر آیید و دشمن کُشید
سپهبد کمان را به زه برنهاد / یکی خودٔ پولاد بر سر نهاد
به پیل اندرون تیرباران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه / ستاره شد از پرّ و پیکان سیاه

بخستند خرطوم پیلان به تیر / ز خون شد در و دشت چون آبگیر
ازان خستگی پشت برگاشتند / بدو دشت پیکار بگذاشتند
چو پیل آن چنان زخم پیکان بدید / همه لشکر خویش را بسپرید
سپه برهم افتاد و چندی بمرد / همان بخت بد کامکاری ببرد
سپاه اندر آمد پس پشت پیل / زمین شد به کردار دریای نیل
تلی بود خرّم بدان جایگاه / پس پشت آن رنج دیده سپاه
یکی تخت زرین نهاده بر اوی / نشسته بر او ساوهٔ رزمجوی
سپه دید چون کوه آهن روان / همه سر بر از گرد و تیره روان
پس پشت آن زنده پیلان مست / همی کوفتند آن سپه را بدست
پر از آب شد دیدهٔ ساوه شاه / بدان تا چرا شد هزیمت سپاه
نشست از بر تازی اسپی سمند / همی تاخت ترسان ز بیم گزند
بر ساوه بهرام چون پیل مست / کمندی به بازو کمانی به دست
به لشکر چنین گفت کای سرکشان / ز بخت بد آمد بر ایشان نشان
نه هنگام رازست و روز سخن / بتازید با تیغهای کهن
بر ایشان یکی تیرباران کنید / بکوشید و کار سواران کنید
بران تل برآمد کجا ساوه‌شاه / همی بود بر تخت زر با کلاه
ورا دید بر تازیی چون هزبر / همی تاخت در دشت بر سان ابر
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب / نهاده بر او چار پرّ عقاب
بمالید چاچی کمان را به دست / بچرم گوزن اندر آورد شست
چو چپ راست کرد و خم آورد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو آورد یال یلی را به گوش / ز شاخ گوزنان برآمد خروش
سر ساوه آمد به خاک اندرون / به زیر اندرش خاک شد جوی خون
شد آن نامور شاه و چندین سپاه / همان تخت زرّین و زرّین کلاه

خبر پیروزی بهرام به پادشاه می‌رسد

نشسته جهاندار با موبدان / همی گفت کای نامور بخردان
دو هفته بدین بارگاه مهی / نیامد ز بهرام هیچ آگهی
چه گویید ازین پس، چه شاید بدن / بباید بدین داستانها زدن

همانگه که گفت این سخن شهریار بیامد ز درگاه سالارِ بار
شهنشاه را زان سخن مژده داد که جاوید بادا جهاندارْ شاد
که بهرام بر ساوه پیروز گشت به رزم اندرون گیتی‌افروز گشت
سبك مردِ بهرام را پیش خواند وزان نامدارانش برتر نشاند
فرستاده گفت ای سرافرازْ شاه به کام تو شد کام آن رزمگاه
انوشه بَدی شاد و رامش‌پذیر که بخت بداندیش تو گشت پیر
سر ساوه شاهست و کهتر پسر که فغفور خوانَدیش وی را پدر
زده بر سر نیزه‌ها بر دَرَست همه شهر نظارهٔ آن سرست
شهنشاه بشنید بر پای خاست به زودی خم آورد بالای راست
همی بود بر پیش یزدان به پای همی گفت کای داور رهنمای
بداندیش ما را تو کردی تباه تویی آفرینندهٔ هور و ماه
چنان زار و نومید بودم ز بخت که دشمن نگون اندر آمد ز تخت
سپهبد نکرد این، نه جنگی سپاه که یزدان بُد این جنگ را نیك‌خواه
بیاورد زان پس صد و سی هزار ز گنجی که بود از پدر یادگار
سه یك زان نخستین به درویش داد پرستندگان را درم بیش داد
سه یك دیگر از بهر آتشکده همان بهر نوروز و جشن سده
فرستاد تا هیربَد را دهند که در پیش آتشکده برنهند
سیم بهره جایی که ویران بود رباطی که اندر بیابان بود
کند یکسر آبادْ جوینده مرد نباشد به راه اندرون بیم و درد
ببخشید پس چارساله خراج به درویش و، آن را که بد تخت عاج
نبشتند پس نامه از شهریار به هر کشوری سوی هر نامدار
که بهرام پیروز شد بر سپاه بریدند بی‌بَر سر ساوه‌شاه
پرستنده بُد شاه در هفت روز به هشتم چو بفروخت گیتی‌فروز
فرستادهٔ پهلوان را بخواند به مهر از بر نامداران نشاند
مر آن نامه را خوب پاسخ نبشت درختی بباغ بزرگی بکشت
یکی تخت سیمین فرستاد نیز دو نعلین زرین و هر گونه چیز
ز هیتال تا پیش رود برك به بهرام بخشید و بنوشت چَك
بفرمود کان خواسته بر سپاه ببخش، آنچ آوردی از رزمگاه
مگر گنج ویژه تن ساوه‌شاه که آورد باید بدین بارگاه

بهرام پرموده، پسر ساوه‌شاه را دعوت به تسلیم می‌کند و او را به نزد خود فرا می‌خواند.

پاسخ پرموده به بهرام چوبینه

چو آمد فرستاده داد این پیام چو بشنید زو مرد جوینده‌کام
چنین داد پاسخ که او را بگوی که راز جهان تا توانی مجوی
تو گستاخ گشتی به گیتی مگر که رنج نخستینت آمد به بر
به پیروزی اندر تو کشّی مکن اگر تو نوی هست گیتی کهن
نداند کسی راز گردان‌سپهر نه هرگز نماید به ما نیز چهر
ز مهتر نه خوبست کردن فسوس مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس
دروغ آزمایست چرخ بلند تو دل را به گستاخی اندر مبند
پدرم آن دلیر جهاندیده‌مرد که دیدی ورا روزگار نبرد
زمین سُمّ اسب ورا بنده بود به رایش فلك نیز پوینده بود
بجست آنك او را نبایست جُست بپیچید ز اندیشهٔ نادرست
هنر زیر افسوس پنهان شود همان دشمن از دوست خندان شود
دگر آنك گفتی شمارِ سپهر فزونست از تابش هور و مهر
ستوران و پیلان چو تخم گیا شد اندر دم پرّهٔ آسیا
بران کو چنین بود برگشت روز نمانی تو هم شاد و گیتی‌فروز
همی ترس ازین برگراینده دهر مگر زهر سازد بدین پای زهر
کسی را که خون ریختن پیشه گشت دل دشمنان پر ز اندیشه گشت
بریزند خونش بِر آن هم نشان که او ریخت خون سر سرکشان
گر از شهر ترکان برآری دمار همین کین بخواهند فرجام کار
نیایم همان پیش تو ناگهان بترسم که بر من سرآید زمان
یکی بنده‌ای، من یکی شهریار بر بنده من کی شوم زار و خوار؟
به جنگت نیایم همان بی‌سپاه که دیوانه خوانند مرا نیکخواه
اگر خواهم از شاه تو زینهار چو تنگی به روی آیدم، نیست عار
وزان پس در گنج و دز مر تراست بدین نامور بوم کامت رواست

خبرهایی از رفتار بهرام چوبینه به نزد هرمز می‌رسد که او را خشمگین می‌کند و نظر او را نسبت به سپهسالار خود برمی‌گرداند، از جمله آنکه بهرام بخشی از غنایم جنگی را پنهانی برای خود برداشته، و پرموده، پسر ساوه شاه را که در زینهار پادشاه بوده است، تازیانه زده است.

هرمزد، که دستخوش شتابزدگی و غرور است، بهرام را خوار می‌کند.

هرمز دوک و سربند زنانه نزد بهرام می‌فرستد

فرستاده‌ای پرمنش برگزید / که آن خلعت ناسزا را سزید
بدو گفت کاین پیش بهرام بر / بگوی ای سبکمایهٔ بی‌هنر
تو خاقان چین را ببندی همی / گزند بزرگان پسندی همی
ز تختی که هستی فرود آرمت / ازین پس به کس نیز نشمارمت
فرستاده با خلعت آمد چو باد / شنیده سخنها همه کرد یاد
چو بهرام با نامه خلعت بدید / شکیبایی و خامشی برگزید
همی گفت کین است پاداش من / چنین از پی شاه پرخاش من
چنین بَد ز اندیشهٔ شاه نیست / جز از ناسزا گفت بدخواه نیست
جهاندار بر بندگان پادشاست / اگر مر مرا خوار گیرد رواست
گمانی نبردم که نزدیك شاه / بداندیشگان تیز یابند راه
ازان پس که با خوارمایه سپاه / بتندی برفتم ز درگاه شاه
همه دیده‌اند آنچ من کرده‌ام / غم و رنج و سختی که من برده‌ام
چو پاداش آن رنج خواری بود / گر از بخت ناسازگاری بود
به یزدان بنالم ز گَردان سپهر / که از من چنین پاك بگسست مهر
ز دادار نیکی دهش یاد کرد / بپوشید پس جامهٔ سرخ و زرد
به پیش اندرون دوکدان سیاه / نهاده هر آنچش فرستاد شاه
بفرمود تا هرك بود از مهان / ازان نامداران شاه جهان
ز لشکر برفتند نزدیك اوی / پر اندیشه بد جان تاریك اوی

چو رفتند و دیدند پیر و جوان / بران گونه آن پوشش پهلوان
بماندند زان کارْ یکسر شگفت / دل هر کس اندیشه‌ای برگرفت
چنین گفت پس پهلوان با سپاه / که خلعت بدین سان فرستاد شاه
جهاندار، شاهست و ما بنده‌ایم / دل و جان به مهر وی آگنده‌ایم
چه بینید بینندگان اندر این / چه گوییم با شهریار زمین؟
به پاسخ گشادند یکسر زبان / که ای نامور پرهنر پهلوان
چو ارج تو اینست نزدیك شاه / سگانند بر بارگاهش سپاه
نگر تا چه گفت آن خردمندِ پیر / به ری، چون دلش تنگ شد ز اردشیر
که بیزارم از تخت، وز تاج شاه / چو نیك و بد من ندارد نگاه
بدو گفت بهرام کین خود مگوی / که از شاه گیرد سپاه آبروی
همه سر بسر بندگان وییم / دهنده‌ست و، خواهندگان وییم

سپاه بهرام از سبکسری پادشاه به خشم می‌آیند

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که ما خود نبندیم زین پس میان
به ایران کس او را نخوانیم شاه / نه بهرام را پهلوان سپاه
بگفتند و از پیش بیرون شدند / ز کاخ همایون به هامون شدند
سپهبَد سپه را همی داد پند / همی داشت با پند لب را به بند

رویدادی شگرف برای بهرام

یکی بیشه پیش آمدش پر درخت / سزاوار میخوارهٔ نیك‌بخت
یکی گور دید اندر آن مرغزار / کز آن خوبتر کس نبیند نگار
پس اندر همی راند بهرامْ نرم / بر او بارگی را نکرد ایچ گرم
بدان بیشه در جای نخچیرگاه / به پیش اندر آمد یکی تنگ راه
ز تنگی چو گورِ ژیان برگذشت / بیابان پدید آمد و راغ و دشت
گرازنده بهرام و تازنده گور / ز گرمای آن دشت تفسیده هور
از آن دشت بهرام یل بنگرید / یکی کاخ پرمایه آمد پدید
بر آن کاخ بنهاد بهرام روی / همان گور پیش اندرون راه‌جوی

همی راند تا پیش آن کاخ اسب / پس پشت او بود ایزد گشسب
عنان تگاور بدو داد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
پیاده ز دهلیز کاخ اندرون / همی رفت بهرام بی‌رهنمون
زمانی به در بود ایزد گشسب / گرفته به دست آن گرانمایه اسب
یلان سینه آمد پس او دوان / بر اسب تگاور ببسته میان
بدو گفت ایزد گشسب دلیر / که ای پرهنر نامبردارْ شیر
ببین تا کجا رفت سالار ما / سپهبَد یل نامبُردار ما
یلان سینه در کاخ بنهاد روی / دلی پر ز اندیشه، سالارجوی
یکی طاق و ایوان فرخنده دید / کزان سان به ایران نه دید و شنید
نهاده به ایوان او تخت زر / نشانده به هر پایه‌ای دَرّ گهر
بر آن تخت فرشی ز دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زرّ بوم
نشسته برو بر زنی تاجدار / به بالا چو سرو و، برخ چون بهار
بر تخت زرّین یکی زیرگاه / نشسته بر او پهلوان سپاه
فراوان پرستنده بر گِرد تخت / بُتان پری روی بیدار بخت
چو آن زن یلان سینه را دید گفت / پرستنده‌ای را که ای خوب جفت
برو تیز و آن شیردل را بگوی / که ایدر ترا آمدن نیست روی
همی باش نزدیک یاران خویش / هم‌اکنون بیایدت بهرامْ پیش
بدین سان پیامش ز بهرام ده / دلش را به برگشتن آرام ده
همانگه پرستنده‌گان را به راه / ز ایوان برافگند نزد سپاه
که تا اسب گردان به آخر برند / پراگند زینها، همه بشمرند
در باغ بگشاد پالیزبان / به فرمان آن تازه‌رخ میزبان
بیامد یکی مرد مهترپرست / بباغ از پی و، واژ و برسم بدست
نهادند خوان گرد باغ اندرون / خورش ساختند از گمانی فزون
چو نان خورده شد اسب گردنکشان / ببردند پویان به جای نشان
بدان زن، چو برگشت، بهرام گفت / که با تاج تو مشتری باد جفت
بدو گفت پیروزگر باش زن / همیشه شکیبادل و رای‌زن
چو بهرام زان کاخ آمد برون / تو گفتی ببارید از چشم خون
منِش را دگر کرد و پاسخ دگر / تو گفتی به پروین برآورد سر
بیامد هم اندر پی نرّه گور / سپهبَد پس اندر همی راند بور

چنین تا از آن بیشه آمد برون / همی بود بهرام را رهنمون
به شهر اندر آمد ز نخچیرگاه / ازان کار بگشاد لب بر سپاه
نگه کرد خرّاد برزین بدوی / چنین گفت کای مهتر راست‌گوی
به نخچیرگاه این شگفتی چه بود / که آن کس ندید و نه هرگز شنود
ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد / دژم بود، سر سوی ایوان نهاد
دگر روز چون سیمگون گشت راغ / پدید آمد آن زرد رخشان چراغ
بگسترد فرشی ز دیبای چین / تو گفتی مگر آسمان شد زمین
همه کاخ کرسیّ زرّینِ نهاد / ز دیبای زربفت بالین نهاد
نهادند زرّین یکی زیرگاه / نشسته بر او پهلوان سپاه
نشستی بیاراست شاهنشهی / نهاده به سر بر کلاه مهی

بهرام این رویداد را که شبیه به رؤیتی است، به فال فرّخ می‌گیرد، و آن را دلیل بر آن می‌پندارد که پادشاهی بر او قرار خواهد گرفت.

گردیه، خواهر بهرام، برادر را پند می‌دهد که از طغیان سر باز دارد

همان خواهرش نیز بهرام را / بگفت آن سواران خود کام را
نه نیکوست این دانش و رای تو / بکژّی خرامد همی پای تو
بسی بُد که بیکار بُد تخت شاه / نکرد اندر او هیچ کهتر نگاه
جهان را بمردی نگه داشتند / یکی چشم بر تخت نگماشتند
هر آن کس که دانا بُد و پاک مغز / ز هر گونه اندیشه‌ای راند نغز
بدانند که شاهی به از بندگیست / همان سرفرازی ز افگندگیست
نبودند یازان به تخت کیان / همه بندگی را کمر بر میان
ببستند وزیشان بهی خواستند / همه دل به فرمانش آراستند
نه بیگانه زیبای افسر بود / سزای بزرگی به گوهر بود
ز کاوُس شاه اندر آیم نخست / کجا راه یزدان همی باز جست
که بر آسمان اختران بشمرد / خم چرخ گردنده را بشکرد
بخواری و زاری به ساری فتاد / از اندیشهٔ کژّ و ز بدنهاد

چو گودرز و چون رستم پهلوان / بکردند رنجه بر این بر روان
ازان پس کجا شد به هاماوران / ببستند پایش به بند گران
کس آهنگ این تخت شاهی نکرد / جز از گُرم و تیمار ایشان نخورد
چو گفتند با رستم ایرانیان / که هستی تو زیبای تخت کیان
یکی بانگ بر زد بر آنکس که گفت / که با دخمهٔ تنگ باشید جفت
که با شاه باشد کجا پهلوان / نشستند بآیین و روشن‌روان

بهرام را سخن خواهر پسند نمی‌آید

چو بهرام را آن نیامد پسند / همی بود ز آواز خواهر نژند
دل تیره اندیشهٔ دیریاب / همی تخت شاهی نمودش به خواب
چنین گفت پس کین سرای سپنج / نیابند جویندگان جز به رنج
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
برامشگری گفت کامروز رود / بیارای با پهلوانی سرود
نخوانیم جز نامهٔ هفتخوان / بر این می گساریم، لختی به خوان
که چون شد به رویین‌دز اسفندیار / چه بازی نمود اندر آن روزگار

بهرام برای آنکه میان هرمز و پسرش پرویز جدایی بیندازد، در ری سکّه به نام خسرو می‌زند، تا بنماید که وی داعیهٔ پادشاهی دارد. این نیرنگ در هرمز کارگر می‌افتد،و در اوج خشم، فرمان به کشتن پسر می‌دهد. خسرو از فرمان پدر آگاه می‌شود. شبانه از پایتخت فرار می‌کند و به آذرآبادگان می‌رود. در آنجا سپاهی بر او گرد می‌شوند. از سرکشی بهرام و فرار پرویز، سراسر کشور آشفته شده است. براثر این آشفتگی، بندوی و گستهم، خالان پرویز، که در زندان هرمز به سر می‌برند، از زندان می‌گریزند و سپاهیان پادشاه را از او رویگردان می‌کنند. شورشی برپا می‌شود. شورشیان پادشاه را از تخت به زیر می‌آورند، میل در چشمانش می‌کشند و او را کور می‌کنند.

خسرو باید به جای او بر تخت بنشیند.

خسرو به دیدار پدر می‌رود
سه خواهش هرمز از پسرش پرویز

چو پنهان شد آن چادر آبنوس / به گوش آمد از دور بانگ خروس
جهانگیر شد تا به نزد پدر / نهانش پر از درد و خسته جگر
چو دیدش بنالید و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کای شاه نابختیار / ز نوشین‌روان در جهان یادگار
تو دانی که گر بودمی پشت تو / به سوزن نخستی سر انگشت تو
نگر تا چه فرمایی اکنون مرا / غم آمد ترا دل پر از خون مرا
گرایدونک فرمان دهی بر درت / یکی بنده‌ام پاسبان سرت
نجویم کلاه و نخواهم سپاه / ببرّم سر خویش در پیش شاه
بدو گفت هرمزد ای پرخرد / همین روز سختی ز من بگذرد
مرا نزد تو آرزو بُد سه چیز / بر این بر فزونی نخواهیم نیز
یکی آنک شبگیر هر بامداد / کنی گوش ما را به آواز شاد
و دیگر سواری ز گردنکشان / که از رزم دیرینه دارد نشان
برِ من فرستی که از کارزار / سخن گوید و، کرده باشد شکار
دگر آنک داننده مرد کهن / که از شهریاران گزارد سخن
نوشته یکی دفتر آرد مرا / بدان درد و سختی سر آرد مرا
سیم آرزوی آنک خال تواند / پرستنده و ناهمال تواند
نبینند زین پس جهان را بچشم / بر ایشان برانی بر این سوك خشم

چون کار هرمز ساخته شده است، بهرام، نبرد را با خسرو آغاز می‌کند.

دو سپاه خسرو و بهرام چوبینه به هم می‌رسند

دو لشکر چو تنگ اندر آمد به راه / از آن رو سپهبد وزین روی شاه
چو شمع جهان شد به خم اندرون / بیفشاند زلف شب تیره‌گون

طلایه بیامد ز هر دو سپاه   که دارد ز بدخواه خود را نگاه
چو از خنجر روز بگریخت شب   همی تاخت سوزان دل و خشک‌لب
تبیره برآمد ز هر دو سرای   بدان رزم خورشید بُد رهنمای
به گستهم و بندوی فرمود شاه   که تا بر نهادند ز آهن کلاه
چنین با بزرگان روشن‌روان   همی راند تا چشمهٔ نهروان
طلایه به بهرام شد ناگزیر   که آمد سپه بر دو پرتابْ تیر
چو بشنید بهرام لشکر براند   جهاندیدگان را بر خویش خواند
نشست از بر ابلق مُشک‌دُم   خنیده سرافرازِ روبینه‌سُم
سِلیحش یکی هندوی تیغ بود   که در زخم چون آتشِ میغ بود
چو برق دُرفشان همی راند اسپ   بدست چپش ریمن آذرگشسپ
چو آیین‌گشسپ و یلان‌سینه نیز   برفتند پرکینه و پرستیز

بهرام و خسرو روبرو می‌شوند

رسیدند بهرام و خسرو بهم   گشاده یکی روی و، دیگر دژم
نشسته جهاندار بر خنگ عاج   فریدون یل بود با فرّ و تاج
ز دیبای زربفتِ چینی، قبای   چو گردوی پیش اندرون رهنمای
چو بندوی و گستهم بر دست شاه   چو خرّاد برزینِ زرّین‌کلاه
همه غرقه در آهن و سیم و زر   نه یاقوت پیدا نه زرّین‌کمر
چو بهرامْ روی شهنشاه دید   شد از خشم رنگ رخش ناپدید
از آن پس چنین گفت با سرکشان   که این روسپی‌زادهٔ بدنشان
ز پستی و کُندی به مردی رسید   توانگر شد و رزمگه بر کشید
بیاموخت آیین شاهنشهان   بزودی سر آرام بدو برْ جهان
ببینید لشکرش را سر بسر   که تا کیست زیشان یکی نامور
سواری نبینم همی رزمجوی   که با من به روی اندر آرند روی
ندارد بآوردگه پیلْ پای   چو من با سپاه اندر آیم ز جای
ز آواز من کوه ریزان شود   هژبر دلاور گریزان شود
بگفت و برانگیخت ابلق ز جای   تو گفتی شد آن باره پرّان همای
یکی تنگ آوردگاهی گرفت   بدو مانده بُد لشکر اندر شگفت

چنین گفت خسرو که ای سرکشان   ز بهرام چوبین که دارد نشان؟
بدو گفت گردوی کای شهریار   نگه کن بر آن مرد ابلق سوار
قبایش سپید و حمایل سیاه   همی راند ابلق میان سپاه
جهاندار چون دید بهرام را   بدانستی آغاز و فرجام را
چنین گفت کان دودگونِ دراز   نشسته بر آن ابلق سرفراز؟
بدو گفتُ گرودی کآری، همان   نُبردست هرگز به نیکی گمان

گفت‌وشنود خسرو و بهرام

بپرسید بهرام یل را ز دور   همی جست هنگامهٔ رزمْسور
به بهرام گفت ای سرافراز مرد   چگونست کارت به دشت نبرد؟
تو درگاه را همچو پیرایه‌ای   همان تخت و دیهیم را مایه‌ای
ستون سپاهی به هنگام رزم   چو شمع درخشنده هنگام بزم
جهانجویِ گُردی و یزدان‌پرست   مداراد دارنده باز از تو دست
سگالیده‌ام روزگار ترا   بخوبی بسیجیده کار ترا
ترا با سپاه تو مهمان کنم   ز دیدار تو رامش جان کنم
سپهدار ایرانت خوانم بداد   کنم آفریننده را بر تو یاد
سخنهاش بشنید بهرام گُرد   عنان بارهٔ تیزتگ را سپرد
هم از پشت آن باره بردش نماز   همی بود پیشش زمانی دراز
چنین داد پاسخ مر ابلق سوار   که من خرّمم، شاد و به روزگار
ترا روزگار بزرگی مباد   نه بیداد دانی ز شاهی نه داد
ترا روزگاری سگالیده‌ام   بنوَی کمندیت مالیده‌ام
بزودی یکی دار سازم بلند   دو دستت ببندم به خمّ کمند
بیاویزمت زان سزاوار دار   ببینی ز من تلخی روزگار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید   برخساره شد چون گل شنبلید
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس   نگوید چنین مرد یزدان‌شناس
چو مهمان به خوان تو آید ز دور   تو دشنام سازی به هنگام سور
نه آیین شاهان بود زین نشان   نه آنِ سواران گردنکشان
نه تازی چنین کرد و نه پارسی   اگر بشمری سالْ صد بار سی

ازاین ننگ دارد خردمند مرد   به گِرد در ناسپاسی مگرد
چو مهمانت آواز فرّخ دهد   بر این گونه بر دیو پاسخ دهد
بترسم که روز بد آیدت پیش   که سرگشته بینمت بر رای خویش
ترا چاره بر دست آن پادشاست   که زندست جاوید و فرمان رواست
گنه‌کار یزدانی و ناسپاس   تن اندر نکوهش دل اندر هراس
چو کسری نیا و چو هرمز پدر   کرا دانی از من سزاوارتر؟
ورا گفت بهرام کای بدنشان   بگفتار و کردار چون بیهشان
تو را با سخن‌های شاهان چه کار؟   نه فرزانه‌مردی، نه جنگی‌سوار
بشاهی مرا خواندند آفرین   نمانم که پی بر نهی بر زمین

خسرو در میدان روی به نیایش می‌برد و از نو با بهرام رودررو می‌شود

ز جای نیایش بیامد چو گرد   به بهرام چوبینه آواز کرد
که ای دوزخی بندهٔ دیو نر   خرد دور و، دور از تو آیین و فر
به جای خرد خشم و کین یافتی   ز دیوان کنون آفرین یافتی
چراغ خرد پیش چشمت بمرد   ز جان و دلت روشنایی ببرد
نبودست جز جادوی پرفریب   که اندر بلندی نمودت نشیب
بشاخی همی یازی امروز دست   که برگش بود زهر و بارش کبست
ایا مرد بدبخت و بیدادگر   بنابودنیها گمانی مبر
که خرچنگ را نیست پرّ عقاب   نپرّد عقاب از بر آفتاب
چنین پاسخش داد بهرام باز   که ای بی‌خرد ریمن دیوساز
پدرت آن جهاندارِ دین‌دوست مرد   که هرگز نزد بر کسی باد سرد
چنو مرد را ارج نشناختی   بخواری ز تخت اندر انداختی
پسِ او جهاندار خواهی بدن   خردمند و بیدار خواهی بدن
تو ناپاکی و دشمن ایزدی   نبینی ز نیکی دهش جز بدی
ترا زندگانی نباید نه تخت   یکی دخمه‌ای بس، که دوری ز بخت
هم آن کین هرمز کنم خواستار   دگر کاندر ایران منم شهریار
کنون تازه کن بر من این داستان   که از راستان گشت همداستان
که تو داغ بر چشم شاهان نهی   کسی کو نهد نیز فرمان دهی

ازان پس بیابی که شاهی مراست   ز خورشید تا برج ماهی مراست
بدو گفت خسرو که هرگز مباد   که باشد به درد پدر بنده شاد
نوشته چنین بود و بود آنچه بود   سخن بر سخن چند باید فزود
تو شاهی همی سازی از خویشتن   که گر مرگت آید نیابی کفن
بدین اسپ و برگستوان کسان   یکی خسروی، بآرزو نارسان
نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد   یکی شهریاری، میان پر ز باد
ز تو پیش بودند کندآوران   جهانجوی و با گرزهای گران
نجستند شاهی، که کهتر بدند   نه اندر خُور تخت و افسر بدند
جهاندار، شاهی ز داد آفرید   دگر از هنر، وز نژاد آفرید
بدان کس دهد کاو سزاوارتر   خرد دارتر، هم بی‌آزارتر

دنبالهٔ تندسخنی بهرام و خسرو

بدو گفت بهرام، کای مرد گُرد   سزا آن بود کز تو شاهی ببرد
کنون سال چون پانصد برگذشت   سر و تاج ساسانیان سرد گشت
کنون تخت و دیهیم را روزِ ماست   سر و کار با بخت پیروزِ ماست
چو بینیم چهر تو و بخت تو   سپاه و کلاه تو و تخت تو
بیازم بدین کار ساسانیان   چو آشفته شیری که گردد ژیان
ز دفتر همه نامشان بستُرم   سر تخت ساسانیان بسپرم
بزرگی مر اشکانیان را سزاست   اگر بشنود مرد داننده راست*
چنین پاسخ آورد خسرو بدوی   که ای بیهده مرد پیکارجوی
اگر پادشاهی ز تخم کیان   بخواهد شدن، تو کیی در جهان؟
همه رازیان از بنه خود کیند   دو رویند، وز مردمی برچیند؟*
نخست از ری آمد سپاه اندکی   که شد با سپاه سکندر یکی
میان را ببستند با رومیان   گرفتند ناگاه تخت کیان
کلاه کیی بر سر اردشیر   نهاد آن زمان داور دستگیر
بتاج کیان او سزاوار بود   اگر چند بی‌گنج و دینار بود
کنون نام آن نامداران گذشت   سخن گفتن ما همه باد گشت
بدو گفت بهرام جنگی منم   که بیخ کیان را ز بُن برکنم

چنین گفت خسرو که آن داستان   که داننده یاد آرد از باستان
که هرگز به نادان و بی‌راه و خرد   سلیح بزرگی نباید سپرد
که چون بازخواهی نیاید به دست   که دارنده زان چیز گشتست مست
چه گفت آن خردمند شیرین‌سخن   که گر بی‌بُنان را نشانی به بُن
به فرجام کار آیدت رنج و درد   به گرد در ناسپاسان مگرد
دلاور شدی تیز و برتر منش   ز بدگوهر آمد ترا بدکنش
بران تخت سیمین و آن مُهر شاه   سرت مست شد، باز گشتی ز راه
کنون نام چوبینه بهرام گشت   همان تخت سیمین ترا دام گشت
بر آن تخت، بر ماه خواهی شدن   سپهبد بدی، شاه خواهی شدن
سخن زین نشان مرد دانا نگفت   بر آنم که با دیو گشتی تو جفت
بدو گفت بهرام کای بدکنش   نزیبد همی بر تو جز سرزنش
تو پیمان یزدان نداری نگاه   همی ناسزا خوانی ایسن پیش‌گاه
نهی داغ بر چشم شاه جهان   سخن زین نشان کی بود در نهان؟
همه دوستان بر تو بر دشمنند   بگفتار با تو، بدل با منند
بزرگی من از پارس آرم به ری   نمانم کزین پس بود نام کیْ
برافرازم اندر جهان داد را   کنم تازه آیین میلاد را
من از تخمهٔ نامور آرشم   چو جنگ‌آورم، آتش سرکشم
نبیرهٔ جهانجوی گرگین منم   هم آن آتش تیزِ بر زین منم
به ایران بر آن رایِ بُد ساوه‌شاه   که نه تخت ماند، نه مُهر و کلاه
کند با زمین راست آتشکده   نه نوروز ماند، نه جشن سده
همه بنده بودند ایرانیان   برین بوم، تا من ببستم میان
تو خودکامه را گر ندانی شمار   بروْ چارصد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست   که گفتی که بر راه بر، جای نیست
هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ   من از پس خروشان، چو دیو سترگ
چنان دان که کس بی‌هنر در جهان   بخیره نجوید نشست مهان
همی بوی تاج آید از مغفرم   همی تخت عاج آید از خنجرم
بدو گفت خسرو که ای شوم‌پی   چرا یاد گرگین نگیری به ری
که اندر جهان بود و تختش نبود   بزرگی و اورنگ و بختش نبود
ندانست کس نام او در جهان   فرومایه بُد در میان مهان

بیامد گرانمایه مهران ستاد   به شاه زمانه نشان تو داد
ز خاک سیاهت چنان بر کشید   شد آن روز بر چشم تو ناپدید
ترا داد گنج و سلیح و سپاه   درفش تهمتن، دُرفشان چو ماه
نبد خواست یزدان که ایران‌زمین   بویرانی آرند ترکان چین
گر این پادشاهی ز تخم کیان   بخواهد شدن، تو چه بندی میان؟
چو اسکندری باید اندر جهان   که تیره کند بخت شاهنشهان
تو با چهرهٔ دیو و با رنگ خاک   مبادی بگیتی جز اندر مُغاک
ز بی‌راهی و کارکرد تو بود   که شد روز بر شاه ایران کبود
نوشتی همان نام من بر دِرم   ز گیتی مرا خواستی کرد کم
بدی را تو اندر جهان مایه‌ای   هم از بی‌رهان برترین پایه‌ای
هران خون که شد در جهان ریخته   تو باشی بر آن گیتی آویخته
که گوید که کژّی به از راستی   بکژّی چرا دل بیاراستی؟
چو فرمان کنی هرچ خواهی تراست   یکی بهر ازین پادشاهی تراست
بدین گیتی اندر بزی شادمان   تن‌آسان و دور از بد بدگمان
وگر بگذری زین سرای سپنج   گه باز گشتن نباشی به رنج
کنون زندگانیت ناخوش بود   وگر بگذری جایت آتش بود
تو بیماری و پند داروی تست   بگوییم تا تو شوی تن‌درست
وگر چیره شد بر دلت کام و رشک   سخن‌گوی، تا دیگر آرم پزشک
پزشک تو پندست و دارو خرد   مگر آزْ تاج از دلت بسترد
شنیدی که ضحّاک شد ناسپاس   ز دیو و ز جادو جهان پر هراس
چو زو شد دل مهتران پر ز درد   فریدون فرخنده با او چه کرد؟
سپاهت همه بندگان منند   بدل زنده و، مردگان منند
ز تو لختکی روشنی یافتند   بدین سان سر از داد برتافتند
چو من گنج خویش آشکارا کنم   دل جنگیان پر مدارا کنم
بدو گفت بهرام کز راه داد   تو از تخم ساسانی ای بدنژاد
که ساسان شبان و شبان‌زاده بود   نه بابک شبانی بدو داده بود؟
بدو گفت خسرو که ای بدکنش   نه از تخم ساسان شدی بر منش؟
دروغست گفتار تو سر بسر   سخن گفتن کژ نباشد هنر
تو از بدتنان بودی و بی‌بُنان   نه از تخم ساسان رسیدی به نان؟

بدو گفت بهرام کاندر جهان   شبانی ز ساسان نگردد نهان
ورا گفت خسرو که دارا بمرد   نه تاج بزرگی به ساسان سپرد؟
اگر بخت گم شد کجا شد نژاد؟   نیاید ز گفتار بیداد داد
بدین هوش و این رای و این فرهی   بجویی همی تخت شاهنشهی؟
بگفت و بخندید و برگشت زوی   سوی لشکر خویش بنهاد روی

در نبردی که میان دو سپاه در می‌گیرد، بهرام بر هواداران خسرو شبیخون می‌زند و آنان را شکست می‌دهد. خسرو ناگزیر عازم فرار به کشور روم می‌شود. در این میان گستهم و بندوی، خالان خسرو، به ایوان هرمز می‌روند و او را نابود می‌کنند. پس از کشته شدن هرمز و فرار خسرو، بهرام چوبینه بر تخت پادشاهی ایران می‌نشیند.

بهرام، سپاهی برای دستگیری خسرو به دنبال او روانه می‌کند، ولی آنان با نیرنگی که بندوی به کار می‌برد به او دست نمی‌یابند و وی به خاك روم می‌رسد. در آنجا نامه‌ای به قیصر روم می‌نویسدو از او طلب یاری می‌کند. قیصر نخست از کمك به او سر باز می‌زند، ولی بعد به توصیهٔ وزیرش تغییر رأی می‌دهد و طی نامهٔ دیگری درخواست او را می‌پذیرد.

نامهٔ قیصر به خسرو

سخن‌ها ز هر گونه آراستیم   ز هر کشوری، لشکری خواستیم
یکایك چو آیند هم در زمان   فرستیم نزدیك تو بی‌گمان
بدان برنهادم گزین در سخن   نگوید کس از روزگار کهن
به چیزی که گویی تو فرمان کنم   روان را به پیمان گروگان کنم
شما را زبان داد باید همان   که بر ما نباشد کسی بدگمان
بگویی که تا من بوم شهریار   نگیرم چنین رنجها سست و خوار
نخواهم من از رومیان باژ نیز   نه بفروشم این رنجها را به چیز
دگر هرچ دارید زان مرز و بوم   از ایران کسی نسپرد مرز روم
بدین آرزو نیز بیشی کنید   بسازید با ما و خویشی کنید

شما را هر آنگه که کاری بود   وگر ناسزا کارزاری بود
همه دوستدار و برادر شویم   بود نیز گاهی که کهتر شویم
ز تور و ز سلم اندر آمد سخن   ازان بیهده روزگار کهن
یکی عهد باید کنون استوار   سزاوار مُهری برو یادگار
کزین باره از کین ایرج سخن   نرانیم و از روزگار کهن
ازین پس یکی باشد ایران و روم   جدایی نجوییم زین مرز و بوم
پس پردهٔ ما یکی دخترست   که از مهتران بر خرد بهترست
بخواهید بر پاکی دین ما   چنان چون بود رسم و آیین ما
بدان تا چو فرزند قیصرنژاد   بود کین ایرج نیارد به یاد
از آشوب و ز جنگ روی زمین   بیاساید و راه جوید به دین
کنون چون بچشم خرد بنگری   مر این را بجز راستی نشمری
بماند ز پیوند پیمان ما   ز یزدان چنین است فرمان ما
مسیح پیمبر چنین کرد یاد   که پیچد خرد چون بپیچی ز داد
نباشند شاهان ما دین‌فروش   بفرمان دارنده دارند گوش
به دینار و گوهر نباشند شاد   نجویند نام و نشان جز به داد
جز از راستی هرك جوید ز دین   بر او باد نفرین بی‌آفرین

قیصر، دخترش مریم را با سپاه و خواستهٔ فراوان نزد خسرو می‌فرستد

وزان پس چو دانست کامد سپاه   جهان شد ز گرد سواران سیاه
گزین کرد زان رومیان صد هزار   همه نامدار از در کارزار
یکی دخترش بود مریم به نام   خردمند و با سنگ و با رای و کام
به خسرو فرستاد بآیین دین   همی خواست از کردگار آفرین
بپذرفت دخترش گستهم گرد   بآیین نیکو بخسرو سپرد
وزان پس بیاورد چندان جهیز   کزان کُند شد بارگیهای تیز
ز زرّینه و گوهر شاهوار   ز یاقوت و ز جامهٔ زرنگار
همان یاره و طوق با گوشوار   سه تاج گرانمایه گوهرنگار
عماری بیاراست زرّین چهار   جلیلش پر از گوهر شاهوار
چهل مهد دیگر بد از آبنوس   ز گوهر درفشان چو چشم خروس

ازان پس پرستندهٔ ماه‌روی / ز ایوان برفتند با رنگ و بوی
ز رومی همان نیز خادم چهل / پری‌چهره و شهره و دلگسل
وزان فیلسوفان رومی چهار / خردمند و با دانش و نامدار
بدیشان بگفت آنچ بایست گفت / همان نیز با مریم اندر نهفت
از آرامْ و ز کام و بایستگی / همان بخشش و خورد و شایستگی
پس از خواسته کرد رومی شمار / فزون بد ز سیصد هزاران هزار
فرستاد هر کس که بد بر درش / ز گوهر نگار افسری بر سرش

خسرو با سپاه رومیان به ایران بازمی‌گردد. بهرام با آنان روبرو می‌شود. در جنگی که در می‌گیرد رومیان شکست می‌خورند.

برخورد خسروپرویز با بهرام

نگه کرد خسرو پسِ پشت خویش / ازان چار، بهرام را دید پیش
همی داشت تن را ز دشمن نگاه / ببرّید برگستوان سپاه
ازو باز ماندند هر دو سوار / پس پشت او دشمن کینه‌دار
به پیش اندر آمد یکی غار تنگ / سه جنگی پس اندر بسان پلنگ
بن غار هم بسته آمد ز کوه / بماند آن جهاندار دور از گروه
فرود آمد از اسپ، فرّخ جوان / پیاده بر آن کوه بر شد دوان
پیاده شد و راه او بسته شد / دل نامداران ازو خسته شد
نه جای درنگ و نه جای گریز / پس اندر همی رفت بهرامْ تیز
به خسرو چنین گفت کای پرفریب / به پیش فراز تو آمد نشیب
برِ من چرا تاختی هوش خویش / نهاده بر این گونه بر دوش خویش

پرویز دست به نیایش برمی‌دارد

چو شد زان نشان کار بر شاهْ تنگ / پس پشت شمشیر و، در پیش، سنگ
به یزدان چنین گفت کای کردگار / توی برتر از گردش روزگار
بدین جای بیچارگی دست‌گیر / تو باشی، تنالم به کیوان و تیر

همآنگه چو از کوه بر شد خروش / پدید آمد ازراه فرّخ سروش
همه جامه‌اش سبز و خنگی به زیر / ز دیدار او گشت خسرو دلیر
چو نزدیك شد، دست خسرو گرفت / ز یزدان پاك این نباشد شگفت
چو از پیش بدخواه بر داشتش / به آسانی آورد و بگذاشتش
بدو گفت خسرو که نام تو چیست؟ / همی گفت چندی و چندی گریست
فرشته بدو گفت نامم سروش / چو ایمن شدی دور باش از خروش
کز این پس شوی بر جهان پادشا / نباید که باشی جز از پارسا
بدین زودی اندر به شاهی رسی / بدین سالیان بگذرد هشت و سی
بگفت این سخن نیز و شد ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
چو آن دید بهرام خیره بماند / جهان‌آفرین را فراوان بخواند
همی گفت تا جنگ مردم بود / مبادا که مردی ز من گُم بود
بر آنم که جنگم کنون با پریست / بر این بخت تیره بباید گریست

بدینگونه خسرو از دست بهرام نجات پیدا می‌کند و به نزد سپاه خود باز می‌گردد.

در نبرد سوم بهرام با خسرو، سپاهیان چوبینه از او روی برمی‌تابند و به سپاه خسرو می‌پیوندند. او با چند تن از نزدیکانش تنها می‌ماند، و ناگزیر به جانب ترکستان رو به فرار می‌نهد.

فرار بهرام

همی راند بی‌راه، دل پر ز بیم / همی برد با خویشتن زرّ و سیم
پدید آمد از دور یك پاره ده / کجا ده نبود، از در مرد مه
همی راند بهرام پیش اندرون / پشیمان شده دل پر از درد و خون
چو از تشنگی خشك شدشان دهن / بیامد به خان یکی پیرزن
زبان را بچربی بیاراستند / وزان پیرزن آب و نان خواستند
زن پیر گفتار ایشان شنید / یکی کهنه غربیل پیش آورید
بر او بر بگسترده یك پاره مَشك / نهاده به غربیل بر، نان کشك
گرفتند واژ و بخوردند نان / نظاره بدان نامداران، زنان

چو کشکین بخوردند می خواستند / زبانها بزمزم بیاراستند
زن پیر گفت ار میَت آرزوست / میست و یکی نیز کهنه کدوست
بریدم کدو را که نو بد سرش / یکی جام کردم نهادم برش
بدو گفت بهرام چون می بود / ازان خوبتر جامها کی بود؟
زن پیر رفت و بیاورد جام / از آن جام بهرام شد شادکام
یکی جام پُر، بر کفش بر نهاد / بدان تا شود پیرزن نیز شاد
بدو گفت کای مام با فرّهی / ز کار جهان چیست آگهی
بدو پیرزن گفت چندان سخن / شنیدم کزان گشت مغزم کهن
ز شهر آمد امروز بسیار کس / همی جنگ چوبینه گویند و بس
که شد لشکر او به نزدیك شاه / سپهبد گریزان بشد بی‌سپاه
بدو گفت بهرام کای پاك‌زن / مرا اندر این داستانی بزن
که این از خرد بود بهرام را / وگر برگزید از هوا کام را؟
بدو پیرزن گفت کای شهره مرد / چرا دیو چشم ترا تیره کرد؟
ندانی که بهرام پورگشسپ / چو با پور هرمز برانگیزد اسپ
بخندد بر او هرك دارد خرد / کس او را ز گردنکشان نشمرد
بدو گفت بهرام گر آرزوی / چنین کرد، گو می خور اندر کدوی!
بر این گونه غربیل بر نان جو / همی دار در پیش تا جودرو
بر آن هم خورش، یك شب آرام یافت / همی کام دل جست و ناکام یافت *
چو خورشید بر چرخ بگشاد راز / سپهدار جنگی بزد طبلْ باز
بیاورد چندانك بودش سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
به پیمان که خوانند بران آفرین / که کوشند که آباد دارد زمین
گر ایدونك زین‌سان بود پادشا / به از دانشومند ناپارسا

ندبهٔ فردوسی بر مرگ فرزندش

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج / نه نیکو بود گر بیازم به گنج
مگر بهره بر گیرم از پند خویش / براندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان / ز دردش منم چون تن بی‌روان
شتابم همی تا مگر یابمش / چو یابم به بیغاره بشتابمش

که نوبت مرا بود، بی‌کام من / چرا رفتی و بردی آرام من؟
ز بدها تو بودی مرا دستگیر / چرا چاره جستی ز همراه پیر؟
مگر همرهان جوان یافتی / که از پیش من تیز بشتافتی؟
جوان را چو شد سال بر سی و هفت / نه بر آرزو یافت گیتی، برفت
همی بود همواره با من درشت / برآشفت و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و رنجش ایدر بماند / دل و دیدهٔ من به خون در نشاند
کنون او سوی روشنایی رسید / پدر را همی جای خواهد گزید
بر آمد چنین روزگار دراز / کزان همرهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی / ز دیر آمدن خشم دارد همی
ورا سال سی بُد، مرا شست و هفت / نپرسید زین پیر و تنها برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ / ز کردارها تا چه آید به چنگ

بهرام به نزد خاقان چین می‌رسد و از او پناه می‌جوید

بدو گفت خاقان که ای سرفراز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
بدارم ترا همچو پیوند خویش / چه پیوند برتر ز فرزند خویش
همه بوم با من بدین یاورند / اگر کهتراند اگر مهترند
ترا بر سران سرفرازی دهم / هم از مهتران بی‌نیازی دهم
بدین نیز بهرام سوگند خواست / زبان بود بر جان او، بند خواست
بدو گفت خاقان به برتر خدای / که هست او مرا و ترا رهنمای
که تا زنده‌ام ویژه یار توام / به هر نیك و بد غمگسار توام
به چوگان و مجلس به دشت شکار / نرفتی مگر کو بُدی غمگسار
بر این گونه می‌بود خاقان چین / همی خواند بهرام را آفرین

بهرام در ترکستان دلاوریهای بسیار از خود نشان می‌دهد، از جمله آنکه «مقاتوره» پهلوان ترك را که دشمن خاقان است از میان برمی‌دارد. نیز ددی را که دختر خاقان را دریده است، می‌کشد.

کار بهرام در ترکستان به جایی می‌رسد که خاقان دختر خود را به همسری او در می‌آورد. خسرو نامه‌ای به خاقان می‌نویسد و بازگشت

بهرام را از او می‌خواهد که وی قبول نمی‌کند، در مقابل بهرام، از خاقان درخواست می‌کند که سپاهی در اختیار او گذارد تا بر خسرو بتازد و او را از پادشاهی به زیر افکند. سپاه عازم ایران می‌شود. خسرو به فکر چاره می‌افتد و دبیر خود «خرّاد برزین» را که مردی چاره‌گر است با هدایایی نزد خاقان می‌فرستد بدان قصد که بهرام را به نیرنگ هلاک کند. خرّاد با فریب دادن همسر خاقان مُهر پادشاه ترکستان را از او می‌گیرد و آنرا به پیرمرد بینوایی به نام «قلون» می‌دهد که بتواند از طریق آن به نزد بهرام راه یابد و او را از میان بردارد.

بهرام در مرو است که «قلون» به نزد او می‌رسد.

پیشنهاد بهرام به خاقان

سپاهی دلاور ز چین بر گزین   بدان تا ترا گردد ایران‌زمین

بگیرم به شمشیر ایران و روم   ترا شاه خوانم بران مرز و بوم

به نام تو بر، پاسبانان به شب   به ایران و توران گشایند لب

ببرّم سر خسرو بی‌هنر   که مه پای بادا ازیشان مه سر

چو من کهتری را ببندم میان   ز بُن بر کنم تخم ساسانیان

خرّاد برزین، فرستادهٔ خسرو در نزد خاقان

همی گفت بهرام بدگوهرست   از آهرمن بدکنش بدترست

فروشد جهاندیدگان را به چیز   که آن چیز، گفتن نیرزد پشیز

ورا هرمز تاجور برکشید   بارجش ز خورشید برتر کشید

ندانست کس در جهان نام اوی   ز گیتی بر آمد همه کام اوی

اگر با تو بسیار خوبی کند   به فرجام پیمان تو بشکند

چنان هم که با شاه ایران شکست   نه خسروپرست و نه یزدان‌پرست

گر او را فرستی به نزدیک شاه   سر شاه ایران بر آری به ماه

از ان پس همه چین و ایران تراست   نشستن‌گه آنجا کنی کت هواست

چو خاقان شنید این سخن خیره شد   دو چشمش ز گفتار او تیره شد

بدو گفت زین‌سان سخنها مگوی   که تیره کنی نزد ما آب روی

نیم من بداندیش و پیمان‌شکن   که پیمان‌شکن خاک یابد کفن

مردی که مأمور کشتن بهرام می‌شود، وصفش این است

چو خرّاد برزین شنید این سخُن   نه سر دید پیمان او را نه بُن

یکی ترک بُد پیر، نامش قلون   که ترکان ورا داشتندی زبون

همه پوستین بود پوشیدنش   ز کشک و ز ارزن بدی خوردنش

کسی را فرستاد و او را بخواند   بر آن نامور جایگاهش نشاند

مر او را درم داد و دینار داد   همان پوشش و خورد بسیار داد

چو بر خوان نشستی ورا خواندی   برَ نامدارانش بنشاندی

خرّاد، مرد مزدور را وعده‌های فریبنده می‌دهد و با مُهر خاقان به کشتن بهرام روانه می‌کند

قلون بستد آن مهر و تازان چو غرو   بیامد ز شهر کشان تا به مرو

همی بود تا روز بهرام شد   که بهرام را آن نه پدرام شد

به خانه درون بود با یك رهی   نهاده برش نار و سیب و بهی

قلون رفت تنها به درگاه اوی   به دربان چنین گفت کای نامجوی

من از دخت خاقان فرستاده‌ام   نه جنگی کسی‌ام نه آزاده‌ام

یکی راز گفت آن زن پارسا   بدان تا بگویم بدین پادشا

گر آگه کنی تا رسانم پیام   بدین تاجور مهتر نیك‌نام

بشد پرده‌دار گرامی دوان   چنین تا در خانهٔ پهلوان

چنین گفت کامد یکی بدنشان   فرستاده و، پوستینی کشان

همی گوید از دخت خاقان پیام   رسانم بدین مهتر شادکام

چنین گفت بهرام کو را بگوی   که هم زان در خانه بنمای روی

قلون، بهرام را زخم می‌زند

بیامد قلون تا بنزدیک در　　به کاف در خانه بنهاد سر
چو دیدش، یکی پیر بد سست و زار　　بدو گفت گر نامه داری بیار
قلون گفت شاها پیامست و بس　　نخواهم که گویم سخن پیش کس
ورا گفت زود اندر آی و بگوی　　بگوشم نهانی بهانه مجوی
قلون رفت با کارد در آستی　　پدیدار شد کژّی و کاستی
همی رفت تا راز گوید به گوش　　بزد دشنه وز خانه بر شد خروش
چو بهرام گفت «آه» مردم ز راه　　برفتند پویان به نزدیک شاه
چنین گفت کاین را بگیرید زود　　بپرسید زو تا که راهش نمود
برفتند هر کس که بد در سرای　　مران پیر سر را شکستند پای
همه کهتران زو برآشوفتند　　به سیلی و مشتش بسی کوفتند
همی خورد سیلی و نگشاد لب　　هم از نیمهٔ روز تا نیم‌شب
چنین تا شکسته شدش دست و پای　　فکندندش اندر میان سرای
بنزدیک بهرام باز آمدند　　جگر خسته و پر گداز آمدند

مویهٔ گُردیه بر مرگ برادر

بیامد هم اندر زمان خواهرش　　همه موی برکند پاك از سرش
نهاد آن سر خسته را برکنار　　همی کرد با خویشتن کارزار
همی گفت زار ای سوار دلیر　　کزو بیشه بگذاشتی نرّه شیر
که برد این ستون جهان را ز جا　　بر اندیشهٔ بَد که بُد رهنما؟
الا ای سوار سپهبَد تنا　　جهانگیر و نباك و شیر اوژنا
نه خسروپرست و نه ایزدپرست　　تن پیل‌وار سپهبَد که خست؟
که کند این چنین سبز سرو سَهی　　که افگند خوار این کلاه مهی؟
که آگند ناگاه دریا به خاك　　که افگند کوه روان در مُغاك؟

وصیّت بهرام

بر این بوم دشمن ممانید دیر　　که رفتیم و گشتیم از گاهْ سیر
همه یکسره پیش خسرو شوید　　بگویید و گفتار او بشنوید
مرا دخمهٔ در شهر ایران کنید　　به ری کاخ بهرام ویران کنید
بسی رنج دیدم ز خاقان چین　　ندیدم که یك روز کرد آفرین
نه این بود زان رنج پاداش من　　که دیوی فرستد به پرخاش من
ولیکن همانا که او این سخُن　　اگر بشنود سر نداند ز بُن
نبود این جز از کار ایرانیان　　همی دیو بُد رهنمون در میان
بسی پندها خواند بر خواهرش　　به بر در گرفت آن گرامی سرش
دهن بر بناگوش خواهر نهاد　　دو چشمش پر از خون شد و جان بداد
بر او هر کسی زار بگریستند　　به درد دل اندر همی زیستند
به دیبا بیاراست جنگی تنش　　قصب کرد در زیر پیراهنش
همی ریخت کافور گرد اندرش　　بدین گونه بر، تا نهان شد سرش
چنین است کار سرای سپنج　　چو دانی که ایدر نمانی، مرنج

پس از مرگ بهرام، خاقان به خواهرش، گُردیه، نامه‌ای می‌نویسد و از او خواستگاری می‌کند

سوی گردیه نامه‌یی بُد جدا　　که ای پاك دامن زن پارسا
همه راستی و همه مردمی　　سرشتت فزونی و دور از کمی
ز کار تو اندیشه کردم دراز　　نشسته خرد با دل من براز
به از تو ندیدم کسی کدخدای　　بیارای ایوان ما را به رای
بدارم ترا همچو جان و تنم　　بکوشم که پیمان تو نشکنم
وزان پس بدین شهر فرمان تراست　　گروگان کنم دل بدانچت هواست

گُردیه به خاقان پاسخ دلپذیر می‌دهد، ولی قصد پذیرفتن پیشنهاد او را ندارد.

سخن گردیه با نزدیکان خود

وزان پس جوان و خردمند زن   به آرام بنشست با رای‌زن
چنین گفت کامد یکی نو سخن   که جاویدْ بر دل نگردد کهن
جهاندار خاقان بیاراستست   سخنها ز هر گونه پیراستست
از او نیست آهو، بزرگ است شاه   دلیر و خداوند توران سپاه
ولیکن چو با ترکْ ایرانیان   بکوشد که خویشی بود در میان
ز پیوند و ز بند آن، روزگار   غم و رنج بیند به فرجام کار

گُردیه با ایرانیانی که با بهرام همراه شده بودند، روی به ایران می‌نهد، خاقان چون خبر می‌شود، سپاهی برای بازگرداندنش به‌دنبال او می‌فرستد. گُردیه آمادهٔ نبرد با این سپاه می‌شود.

رزم گُردیه با «تَبُرگ»، سپهسالار ترک

بشد گُردیه با سلیح گران   میان‌بسته بر سان جنگاوران
دلاور تَبُرگش ندانست باز   بزد پاشنه، شد برِ او فراز
چنین گفت کان خواهر کشته شاه   کجا جویمش در میان سپاه
که با او مرا هست چندی سخن   چه از نو، چه از روزگار کهن
بدو گُردیه گفت اینک منم   که بر شیر درّنده اسپ افگنم
چو بشنید آواز او را تَبُرگ   بر آن اسپ جنگی چو شیر سترگ
شگفت آمدش گفت: خاقان چین   ترا کرد زین پادشاهی گزین
بدان تا تو باشی ورا یادگار   ز بهرامِ شیر، آن گزیده‌سوار
همی گفت پاداش آن نیکوی   بجای آورم، چون سخن بشنوی
مرا گفت بشتاب و او را بگوی   که گر زانک گفتم، ندیدی تو روی
چنان دادن که این خود نگفتم ز بُن   مگر نیز باز آمدم زان سخُن
ازین مرز رفتن، مرا روی نیست   مکن آرزو گر ترا شوی نیست
سخنها بر این گونه پیوند کن   وگر پند نپذیردت بند کن
همان را که او را بدان داشتست   سخنها ز اندازه بگذاشتست

بدو گردیه گفت کز رزمگاه   بیکسو شویم از میان سپاه
سخن هرچ گفتی تو پاسخ دهم   ترا اندر این رای فرّخ نهم
ز پیش سپاه اندر آمد تَبُرگ   بیامد برِ نامدار سترگ
چو تنها بدیدش، زن چاره‌جوی   از آن مغفر تیره بگشاد روی
بدو گفت بهرام را دیده‌ای   سواری و رزمش پسندیده‌ای؟
مرا بود همْ مادر و همْ پدر   کنون روزگار وی آمد به سر
کنون من ترا آزمایش کنم   یکی سوی رزمت نمایش کنم
بگفت این وزان پس برانگیخت اسپ   پس او همی تاخت ایزد گشَسب
یکی نیزه زد بر کمربند اوی   که بگسست خفتان و پیوند اوی
همه لشکر چین به هم در شکست   بسی کشت و افگند و چندی بخست

گُردیه به ایران می‌رسد، گستهم، خال پرویز، مرزبان خراسان است. چون خواهر بهرام در خراسان با او روبرو می‌گردد، گستهم از او خواستگاری می‌کند و گُردیه می‌پذیرد. از سوی دیگر، خسرو درصدد آن است که بندوی و گستهم را به انتقام خون پدر، نابود کند، زیرا کُشندهٔ پدر را نمی‌بایست زنده گذارد. نخست فرمان به قتل بندوی می‌دهد و نهانی نامه‌ای به گُردیه می‌نویسد که جان گستهم را بستاند، و در مقابل به او وعده می‌دهد که اگر چنین کاری کرد، او را به همسری خود سرافراز گرداند.

گُردیه شبانه گستهم را از میان برمی‌دارد. و به نزد خسرو می‌رود.

وصف گُردیه و انتقام از ری

نگه کرد خسرو بر آن زادسرو   برخ چون بهار و برفتن تذرو
برخساره روز و بگیسو چو شب   همی دُرّ بارد تو گویی ز لب
بدان مجلس اندر یکی جام بود   نوشته برو نام بهرام بود
بفرمود تا جام بنداختند   وزان هر کسی دل بپرداختند
گرفتند نفرین ببهرام بر   بران جام و آرندهٔ جام بر
چنین گفت کاکنون بر و بوم ری   بکوبند پیلان جنگی بپی

همه مردم از شهر بیرون کنند   همه ری بپی دشت و هامون کنند
گرانمایه دستور با شهریار   چنین گفت کای از کیان یادگار
نگه کن که شهری بزرگست ری   نشاید که کوبند پیلان بپی
که یزدان دران کار همداستان   نباشد نه هم بر زمین راستان

پرویز برای انهدام ری چاره می‌جوید

به دستور گفت آن زمان شهریار   که بدگوهری باید و نابکار
که یك چند باشد به ری مرزبان   یکی مرد بی‌دانش و بدزبان
بدو گفت بهمن که گر شهریار   بخواهد نشان چنین نابکار
بجوییم و این را به جا آوریم   نباید که بی‌رهنما آوریم
چنین گفت خسرو که بسیارگوی   نژند اختری بایدم سرخ‌موی
تنش سرخ و بینی کژ و روی زشت   همان دوزخی روی دور از بهشت
یکی مرد بدنام و رخساره زرد   بداندیش و کوتاه و دل پر ز درد
همان بددل و سفله و بی‌فروغ   سرش پر ز کین و زبان پر دروغ
دو چشمش کژ و سبز و دندان بزرگ   به راه اندرون کژ رود همچو گرگ
همه موبدان مانده زو در شگفت   که تا یاد خسرو چنین چون گرفت
همی جست هر کس به گرد جهان   ز شهر کسان از کهان و مهان
چنان بد که روزی یکی نزد شاه   بیامد، کزین گونه مردی به راه
بدیدم بیارم به فرمان کی   بدان تا فرستدش خسرو به ری
بفرمود تا نزد او آورند   وزانگونه بازی به کو آورند
ببردند زین گونه مردی برش   بخندید زو کشور و لشکرش
بدو گفت خسرو ز کردار بد   چه داری به یاد ای بد بی‌خرد؟
چنین گفت با شاه کز کار بد   نیاسایم و نیست با من خرد
سخن هرچ گویی دگرگون کنم   تن و جان مردم پر از خون کنم
سرمایهٔ من دروغست و بس   سوی راستی نیستم دسترس
بدو گفت خسرو که بد اخترت   نوشته مبادا جزین بر سرت
به دیوان نوشتند منشور ری   ز زشتی، بزرگی شد آن شوم‌پی
سپاه پراگنده او را سپرد   برفت از در و نام زشتی ببرد

چو آمد به ری مرد ناتن‌درست   دل و دیده از شرم یزدان بشست
بفرمود تا ناودانهای بام   بکندند و، او شد بر آن شادکام
وزان پس همه گربکان را بکشت   دل کدخدایان ازو[1] شد درشت
به هر سو همی رفت با رهنمای   منادی‌گری پیش او بر به پای
همی گفت گر ناودانی به جای   ببینی و گر گربه‌یی در سرای
بدان بوم و بر آتش اندر زنم   زبرشان همی سنگ بر سر زنم
همی جُست جایی که بد یك درم   خداوند او را فگندی به غم
همه خانه از موش بگذاشتند   دل از بوم آباد برداشتند
چو باران بُدی ناودانی نبود   به شهر اندرون پاسبانی نبود
ازان زشت بدکامهٔ شوم‌پی   که آمد ز درگاه خسرو به ری
شد آن شهر آباد یکسر خراب   بسر بر همی تافتی آفتاب
همه شهر یکسر پر از داغ و درد   کس اندر جهان یاد ایشان نکرد

پرویز بنا به وعده‌ای که داده است، گردیه را به همسری خود در می‌آورد.

گُردیه از پادشاه می‌خواهد که حاکم بدکاره را از ری فرا خواند

چنین تا بیامد مه فوردین   بیاراست گلبرگ روی زمین
جهان از نم ابر پر ژاله شد   همه کوه و هامون پر از لاله شد
بزرگان به بازی بباغ آمدند   همه میش و آهو براغ آمدند
چو خسرو گشاده در باغ دید   همه چشمهٔ باغ پر ماغ دید
بفرمود تا در دمیدند بوق   بیاورد پس جامهای خلوق
نشستند بر سبزه، می خواستند   بشادی زبان را بیاراستند
بیاورد پس گردیه گُربکی   که پیدا نبد گربه از کودکی
بر اسپی نشانده، ستامی بزر   به زر اندرون، چند گونه گهر
فرو هشته از گوش او گوشوار   به ناخن بر از لاله کرده نگار
بدیده چو قار و برخ چون بهار   چو می‌خواره بُد چشم او پر خمار
همی تاخت چون کودکی گرد باغ   فرو هشته از باره زرّین جناغ

لب شاه ایران پر از خنده شد — همه کهتران خنده را بنده شد
ابا گُردیه گفت کز آرزوی — چه باید بگو، ای زن خوب‌روی؟
زن چاره‌گر برد پیشش نماز — بدو گفت کای شاه گردن‌فراز
به من بخش ری را، خرد یاد کن — دل غمگنان از غم آزاد کن
ز ری مردك شوم را باز خوان — ورا مرد بدکیش و بدساز دان
همی گربه از خانه بیرون کند — دگر ناودان یك بیك بشکند
بخندید خسرو ز گفتار زن — بدو گفت کای ماه لشکرشکن
ز ری باز خوان آن بداندیش را — چو آهرمن آن مرد بدکیش را
فرستاد کس زشت‌رخ را بخواند — همان خشم بهرام با او براند
بکُشتند او را بزاریّ و درد — کجا بُد بداندیش و بیکارمرد
ازان پس چو گسترده شد دست شاه — سراسر جهان شد ورا نیك‌خواه
همه تاج‌دارانش کهتر شدند — همه کهتران زو توانگر شدند
گزین کرد از ایران چل و هشت هزار — جهاندیده گردان و جنگی سوار
در گنجهای کهن برگشاد — که بنهاد پیروز و فرخ قباد
جهان را ببخشید بر چار بهر — یکایك همه نام‌زد کرد شهر
ازان نامداران ده و دو هزار — گزین کرد ز ایران و نیران سوار
فرستاد خسرو سوی مرز روم — نگه‌بان آن فرّخ آزادبوم

***

۲۷

داستان خسرو با شیرین و پایان شهریاری خسرو

دیباچهٔ فردوسی

کهن گشته این نامهٔ باستان   ز گفتار و کردار آن راستان
همی نو کنم گفته‌ها زین سخن   ز گفتار بیداز مرد کهن
بود بیست و شش بار بیور هزار   سخن‌های شایسته و غمگسار
نبیند کسی نامهٔ پارسی   نوشته به ابیات صد بار سی
اگر بازجویی در او بیت بد   همانا که کم باشد از پانصد
حسد کرد بدگوی در کار من   تبه شد برِ شاه بازار من
چنین گفت داننده دهقان پیر   که دانش بود مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کشید   ز هر شوربختی بباید چشید
جوانان داننده و باگهر   نگیرند بی‌آزمایش هنر

گذشتهٔ پرویز با شیرین

چو پرویز ناباك بود و جوان   پدر زنده و پور چون پهلوان
ورا در زمین دوست شیرین بُدی   بر او بر چو روشن جهان‌بین بُدی
پسندش نبودی جز او در جهان   ز خوبان و از دختران مهان
ز شیرین جدا بود یك روزگار   بدانگه که بُد در جهان شهریار
به گرد جهان در، بی‌آرام بود   که کارش همه رزم بهرام بود
چو خسرو بپردخت چندی به مهر   شب و روز گریان بُدی خوبچهر

خسرو به شکار می‌رود و شیرین او را شکار می‌کند

چنان بُد که یك روز پرویزشاه   همی آرزو کرد نخچیرگاه
بیاراست برسان شاهنشهان   که بودند از او پیشتر در جهان
چو بالای سیصد به زرّین ستام   ببردند با خسرو نیکنام
هزار و صد و شصت خسروپرست   پیاده همی رفت، ژوپین به دست
پس اندر بدی پانصد بازدار   هم از واشه و چرغ و شاهین کار
ازان پس برفتند سیصد سوار   پس بازداران، با یوزدار
به زنجیر هفتاد شیر و پلنگ   به دیبای چین اندرون بسته تنگ
پلنگان و شیران آموخته   بزنجیر زرّین دهن دوخته
قلاده بزر بسته صد بود سگ   که در دشت آهو گرفتی به تگ
پس اندر ز رامشگران دو هزار   همه ساخته رود، روز شکار
به زیر اندرون هر یکی اشتری   به سر بر نهاده ز زر افسری
ز کرسی و خرگاه و پرده‌سرای   همان خیمه و آخُر چارپای
شتر بود پیش اندرون پانصد   همه کرده آن بزم را نام زد
ز شاهان برنای سیصد سوار   همی راند با نامور شهریار
ابا یاره و طوق و زرین کمر   به هر مُهره‌یی در نشانده گهر
دو صد برده تا مجمر افروختند   بر او عود و عنبر همی سوختند
دو صد مرد برنای فرمان‌بران   ابا هر یکی نرگس و زعفران
همه پیش بردند تا باد بوی   چو آید ز هر سو رساند بدوی
همه پیش آنکس که با بوی خوش   همی رفت با مشك صد آب‌کش
که تا ناورد ناگهان گَردْ باد   نشاند بر آن شاه فرّخ‌نژاد

پس از سالها شیرین به دیدار خسرو می‌رسد

چو بشنید شیرین که آمد سپاه   به پیش سپاه آن جهاندار شاه
یکی زرد پیراهن مشك‌بوی   بپوشید و گلنارگون کرد روی
یکی از برش سرخ دیبای روم   همه پیکرش گوهر و زرّ بوم

به سر برنهاد افسر خسروی   نگارَش همه پیکر پهلوی
از ایوان خسرو برآمد به بام   بروز جوانی نبد شادکام
همی بود تا خسرو آنجا رسید   سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
چو روی ورا دید برپای خاست   به پرویز بنمود بالای راست
زبان کرد گویا به شیرین سخن   همی گفت زان روزگار کهن
به نرگس گل و ارغوان را بشست   که بیمار بُد نرگس و گل درست
بدان آبداری و آن نیکوی   زبان تیز بگشاد بر پهلوی
که تهما هژبرا سپهبدتنا   خجسته کیا گُرد شیراوژنا
کجا آن همه مهر و خونین‌سرشك   که دیدار شیرین بُد او را پزشك؟
کجا آن همه روز کردن به شب   دل و دیده گریان و خندان دو لب؟
کجا آن همه بند و پیوند ما   کجا آن همه عهد و سوگند ما؟
همی گفت وز دیده خوناب زرد   همی ریخت بر جامهٔ لاژورد
به چشم اندر آورد زو خسرو آب   بزردی رخش گشت چون آفتاب
فرستاد بالای زرّین‌ستام   ز رومی چهل خادم نیك‌نام
که او را به مشکوی زرّین برند   سوی خانهٔ گوهرآگین برند
از آنجایگه شد به دشت شکار   ابا باده و رود و با میگسار
چو از کوهْ و ز دشت برداشت بهر   همی رفت شادی‌کنان سوی شهر
ببستند آذین به شهر و به راه   که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز نالیدن بوق و بانگ سرود   هوا گشت ز آواز بی‌تار و پود
چنان خسروی بُرز و شاخ بلند   ز دشت اندر آمد به کاخ بلند
ز مشکویْ شیرین بیامد برش   ببوسید پای و زمین و برش
به موبد چنین گفت شاه آن زمان   که بر ما مبر جز به نیکی گمان
مرین خوب‌رخ را به خسرو دهید   جهان را بدین مژدهٔ نو دهید
مر او را به آیین پیشی بخواست   که آن رسم و آیین بُد آنگاه راست

بزرگان ایران از پیوند پرویز با شیرین ناخشنوداند

چو آگاهی آمد ز خسرو براه   به نزد بزرگان و نزد سپاه
که شیرین به مشکوی خسرو شدست   کهن بود کار جهان، نو شدست

همه شهر زان کار غمگین شدند / پراندیشه و درد و نفرین شدند
نرفتند نزدیک خسرو سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی‌فروز
فرستاد خسرو مهان را بخواند / به گاه گرانمایگان برنشاند
بدیشان چنین گفت کاین روز چند / ندیدم شما را، شدم مستمند
بیازردم از بهر آزارتان / پر اندیشه گشتم ز تیمارتان
همی گفت و پاسخ نداد ایچ کس / ز گفتن زبانها ببستند بس
هرانکس که او داشت آزار و خشم / یکایک به موبد نمودند چشم
چو موبد چنان دید بر پای خاست / به خسرو چنین گفت کای راد و راست
به روز جوانی شدی شهریار / بسی نیک و بد دیدی از روزگار
شنیدی بسی نیک و بد در جهان / ز کار بزرگان و کار مهان
کنون تخمهٔ مهتر آلوده شد / بزرگی ازین تخمه پالوده شد
پدر پاک و مادر بود بی‌هنر / چنان دان که پاکی نیاید به بر
ز کژّی نجوید کسی راستی / که از راستی برکنی کاستی
دل ما غمی شد ز دیو سترگ / که شد یار با شهریار بزرگ
به ایران اگر زن نبودی جز این / که خسرو بدو خواندی آفرین
نبودی چو شیرین به مشکوی او / بهر جای روشن بُدی روی او
نیاکانت آن دانشی راستان / نکردند یاد از چنین داستان
چو گشت آن سخنهای موبد دراز / شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
دگر روز شبگیر برخاستند / همه بندگی را بیاراستند
یکی گفت موبد ندانست گفت / دگر گفت کان با خرد بود جفت
سیوم گفت کامروز پاسخ دهد / سزد زو که آواز فرّخ نهد
همه موبدان برگرفتند راه / خرامان برفتند نزدیک شاه
بزرگان گزیدند جای نشست / بیامد یکی مرد، تشتی بدست
چو خورشید رخشنده پالوده گشت / یکایک بران مهتران برگذشت
به تشت اندرون ریختش خون گرم / چو نزدیک شد، تشت بنهاد نرم
ازان تشت هر کس بپیچید روی / همه انجمن گشت پر گفت‌وگوی
همی کرد هر کس به خسرو نگاه / همه انجمن خیره از بیم شاه
به ایرانیان گفت کاین خون کیست / نهاده به تشت اندر از بهر چیست؟
بدو گفت موبد که خون پلید / کزو دشمنِش گشت هر کِش بدید

چو موبد چنین گفت برداشتش / همه دست بر دست بگذاشتش
ز خون تشت پرمایه کردند پاک / بشستند روشن به آب و به خاک
چو روشن شد و پاک تشت پلید / بکرد آنک او شسته بد پر نبید
به می بر پراگند مشک و گلاب / شد آن تشتِ بی‌رنگ چون آفتاب
ز شیرین بران تشت بُد رهنمون / که آغاز چون بود و فرجام چون
به موبد چنین گفت خسرو که تشت / همانا بُد این، گر دگرگونه گشت
بدو گفت موبد که نوشه بدی / پدیدار شد نیکوی از بدی
به فرمان ز دوزخ تو کردی بهشت / همان خوب کردی تو کردار زشت
چنین گفت خسرو که شیرین به شهر / چنان بُد که آن بی‌منش تشت زهر
کنون تشت می شد به مشکوی ما / بر این گونه پر بو شد از بوی ما
ز من گشت بَدنام شیرین نخست / ز پرمایگان نامداری نجست
همه مهتران خواندند آفرین / که بی‌تاج و تخت مبادا زمین
بهی آن فزاید که تو به کنی / مه آن شد به گیتی، که تو مه کنی
که هم شاه و هم موبد و هم ردی / مگر بر زمین سایهٔ ایزدی

شیرین از رشک مریم را زهر می‌دهد

ازان پس فزون شد بزرگی شاه / که خورشید شد، آن کجا بود ماه
همه روز با دُخت قیصر بُدی / همو بر شبستانْش مهتر بدی
ز مریم همی بود شیرین به درد[1] / همیشه ز رشکش دو رخساره زرد
به فرجام شیرین ورا زهر داد / شد آن نامور دُخت قیصرنژاد
چو سالی برآمد که مریم بمرد / شبستان زرّین به شیرین سپرد

باربد رامشگر با ترفند به درگاه خسرو راه می‌یابد

همه جامه را باربد سبز کرد / همان بربط و رود ننگ و نبرد
بشد تا به جایی که خسرو شدی / بهاران[1] نشستن‌گهی نو شدی
یکی سرو بُد سبز و برگش گَشَن / ورا شاخ چون رزمگاه پَشَن
بر آن سرو شد بربط اندر کنار / زمانی همی بود تا شهریار

ز ایوان بیامد بدان جشن‌گاه   بیاراست پیروزگر جای شاه
بیامد پری‌چهرهٔ می‌گسار   یکی جام بر کفْ برِ شهریار
جهاندار بستد ز کودك نبید   بلور از می سرخ شد ناپدید
بدانگه که خورشید برگشت زرد   همی بود تا گشت شب لاژورد
زننده بر آن سرو برداشت رود   همان ساخته پهلوانی سرود
یکی نغز دستان بزد بر درخت   کزان خیره شد مرد بیداربخت
سرودی بآواز خوش برکشید   که اکنون تو خوانیش دادآفرید
بماندند یك مجلس اندر شگفت   همی هر کسی رای دیگر گرفت
بدان نامداران بفرمود شاه   که جویند سرتاسر آن جشن‌گاه
فراوان بجستند و باز آمدند   به نزدیك خسرو فراز آمدند
جهاندیده آنگه ره اندر گرفت   که از بخت شاه این نباشد شگفت
که گردد گل سبز رامشگرش   که جاوید بادا سر و افسرش
بیاورد جامی دگر میگسار   چو از خوبْرخ بستد آن شهریار
زننده دگرگون بیاراست رود   برآورد ناگاه دیگر سرود
که پیکار گردش همی خواندند   چنین نام ز آواز او راندند
چو آن دانشی گفت و خسرو شنید   بآواز او جام می در کشید
بفرمود کاین را به جای آورید   همه باغ یکسر به پای آورید
بجستند بسیار هر سوی باغ   ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از بید و سرو   خرامان به زیر گل اندر تذرو
شهنشاه پس جام دیگر بخواست   بر آواز آن سر بر آورد راست
بر آمد دگرباره بانگ سرود   همان ساخته کرده آواز رود
همی سبز در سبز خوانی کنون   بر این گونه سازند مکر و فسون
چو بشنید پرویز بر پای خاست   بآواز او بر یکی جام خواست
که بود اندر آن جام یك من نبید   به یکدم می روشن اندر کشید
چنین گفت کاین گر فرشته بُدی   ز مشك و ز عنبر سرشته بُدی
وگر دیو بودی نگفتی سرود   همان نیز نشناختی زخم رود
بجویید در باغ تا این کجاست   همه باغ و گلشن چپ و دست راست
دهان و برش پر ز گوهر کنم   بر این رودسازانش مهتر کنم
چو بشنید رامشگر آواز اوی   همان خوب‌گفتار دمساز اوی

فرود آمد از شاخ سرو سَهی   همی رفت با رامش و فرّهی
بیامد بمالید بر خاك روی   بدو گفت خسرو: چه مردی بگوی؟
بدو گفت شاها یکی بنده‌ام   به آواز تو در جهان زنده‌ام
سراسر بگفت آنچ بود از بنه   که رفت اندر آن یك دل و یك‌تنه
بدیدار او شاد شد شهریار   بسان گلستان به ماه بهار
به سرکش ُچنین گفت کای بد هنر   تو چون حنظلی، باربَد چون شکر
چرا دور کردی تو او را ز من   دریغ آمدت او درین انجمن
بآواز او شاد می در کشید   همان جام یاقوت بر سر کشید
بر این گونه تا سر سوی خواب کرد   دهانش پر از درّ خوشاب کرد
ببُد باربَد شاهِ رامشگران   یکی نامداری شد از مهتران
سر آمد کنون قصهٔ باربَد   مبادا که باشد ترا یارِ بد

تأمّل فردوسی در کار جهان و شاهنامه

جهان بر کهان و مهان بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد؟
بسی مهتر و کهتر از من گذشت   نخواهم من از خواب بیدار گشت
همانا که شد سال بر شست و شَش   نه نیکو بود مردم پیر، کَش
چو این نامور نامه آید به بُن   ز من روی کشور شود پر سخن
ازان پس نمیرم که من زنده‌ام   که تخم سخنْ من پراگنده‌ام
هرآنکس که دارد هُش و رای و دین   پس از مرگ بر من کند آفرین
کنون از مداین سخن نو کنم   صفتهای ایوان خسرو کنم

خسرو ایوان مداین را بنا می‌کند

چنین گفت روشن‌دل پارسی   که بگذاشت با کام دل چار سی
که خسرو فرستاد کسها به روم   به هند و به چین و به آباد بوم
برفتند کاری‌گران سه هزار   ز هر کشوری آنك بُد نامدار
ازیشان هر آنکس که استاد بود   ز خشت و ز گچ بر دلش یاد بود
چو صد مرد بیرون شد از رومیان   ز ایران و اهواز، وز هر میان

ازیشان دلاور گزیدند سی / از آن سی، دو رومی و دو پارسی
برِ خسرو آمد جهاندیده مرد / بر او کار و زخم بنا یاد کرد
گرانمایه رومی که بُد هندسی / به گفتار بگذشت از پارسی
بدو گفت شاه این ز من در پذیر / سخن هرچه گویم ز من یادگیر
یکی جای خواهم که فرزند من / همان تا دو صد سال پیوند من
نشینند بدو، در نگردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
مهندس پذیرفت ایوان شاه / بدو گفت من دارم این دستگاه

تنبّه فردوسی از فرجام کار خسرو

کنون از بزرگی خسرو سخن / بگویم، کنم تازه روز کهن
بر آن سان بزرگی کس اندر جهان / ندارد به یاد از کهان و مهان
هر آنکس که او دفتر شاه خواند / ز گیتیش دامن بباید فشاند
سزد گر بگویم یکی داستان / که باشد خردمند همداستان
مبادا که گستاخ باشی به دهر / که از پایْ‌زهرش فزونست زهر
مسا ایچ با آز و با کینه دست / ز منزل مکن جایگاه نشست
سرای سپنجست با راه و رو / تو گردی کهن، دیگر آرند نو
یکی اندر آید دگر بگذرد / زمانی به منزل چمد، گر چرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل / به خاک اندر آید سر مور و پیل
ز پرویز چون داستانی شگفت / ز من بشنوی یاد باید گرفت
که چندان سزاواری و دستگاه / بزرگی و اورنگ و فرّ و سپاه
کزان بیشتر نشنوی در جهان / اگر چند پرسی ز دانا مهان
ز توران وز هند وز چین و روم / ز هر کشوری کان بُد آباد بوم
همی باژ بردند نزدیک شاه / به رخشنده روز و شبان سیاه
غلام و پرستنده از هر دری / ز درّ و ز یاقوت و هر گوهری
ز دینار و گنجش کرانه نبود / چنو خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین وزِ باز و پرّان عقاب / ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیدند پیمان اوی / چو خورشید روشن بُدی جان اوی
نخستین که بنهاد گنج عروس / ز چین و ز برطاس وز روم و روس

دگر گنج پر درّ خوشاب بود / که بالاش یك تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش ردان / همان تازیان نامور بخردان
دگر گنج بادآورش خواندند / شمارش بکردند و در ماندند
دگر آنك نامش همی بشنوی / تو گویی همه دیبهٔ خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب / که کس را نبودی به خشکی و آب
دگر گنج کش خواندی سوخته / کزان گنج بُد کشور افروخته
دگر آنك بُد شادورد بزرگ / که گویند رامشگران سترگ
بزر سرخ‌گوهر بر او بافته / بزر اندرون رشته‌ها تافته
ز رامشگران سرکش و باربد / که هرگز نگشتی به آواز بد
به مشکوی زرّین ده و دو هزار / کنیزك به کردار خرّم بهار
دگر پیل بُد دو هزار و دویست / که گفتی ازان بر زمین جای نیست
فغستان چینی و پیل و سپاه / که بر زین زرّین بُدی سال و ماه
دگر اسب جنگی ده و شش هزار / دو صد بارگی کان نبد در شمار
ده و دو هزار اشتر بارکش / عماری‌کش و گام‌زن شست و شَش
که هرگز کس اندر جهان آن ندید / نه از پیر سر کاردانان شنید
چنویی بدست یکی پیش‌کار / تبه شد، تو تیمار و تنگی مدار
تو بی‌رنجی از کارها برگزین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
که نیك و بد اندر جهان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تخت یابی اگر تاج و گنج / وگر چند پوینده باشی برنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت / جز از تخم نیکی نبایدت کشت

به بیداد گرائیدن خسرو و برگشتن روزگارش

بدان نامور تخت و جای مهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
جهاندار همداستانی نکرد / از ایران توران برآورد گرد
چو آن دادگر شاه بیداد گشت / ز بیدادی کهتران شاد گشت
بیامد فرخ‌زاد آزرمگان / دژم رویْ با زیردستان ژکان
ز هر کس همی خواسته بستدی / همی این بران آن برین بر زدی
بنفرین شد آن آفرینهای پیش / که چون گرگِ بیدادگر گشت میش

بیاراست بر خویشتن رنج نو   نکرد آرزو جز همه گنج نو
چو بی‌آب و بی‌نان و بی‌تن شدند   ز ایران سوی شهر دشمن شدند
هر آنکس کزان بتّری یافت بهر   همی دود نفرین برآمد ز شهر
یکی بی‌هنر بود نامش گراز   کزو یافتی خواب و آرام و ناز
که بودی همیشه نگه‌بان روم   یکی دیوُسر بود، بیداد و شوم
چو شد شاه با داد بیدادگر   از ایران نخست او بپیچید سر
دگر زادفرخ که نامی بدی   به نزدیک خسرو گرامی بدی
نیارست کس رفت نزدیک شاه   همه زادفرخ بُدی بارخواه
شهنشاه را چون پرآمد قفیز   در زادفرخ تبه گشت نیز
یکی گشت با سال‌خورد گراز   ز کشور به کشور به پیوست راز*
گراز سپهبد یکی نامه کرد   بقیصر ورا نیز بدکامه کرد
بدو گفت برخیز و ایران بگیر   نخستین من آیم تو را دستگیر

شیرویه به جای پرویز بر تخت نشانده می‌شود.

خسرو از تخت به زندان می‌رود

همان زادفرخ به درگاه بر   همی بود و کس را ندادی گذر
چو پژمرده شد چادر آفتاب   همی ساخت هر مهتری جای خواب
بفرمود تا پاسبانان شهر   هرآنکس که از مهتری داشت بهر
برفتند یکسر سوی بارگاه   بدان جای شادی و آرام شاه
بدیشان چنین گفت کامشب خروش   دگرگونه‌تر کرد باید ز دوش
همه پاسبانان به نام قباد   همی کرد باید به هر پاس یاد
چنین داد پاسخ که ایدون کنم   ز سر نام پرویز بیرون کنم
چو شب چادر قیرگون کرد نو   ز شهر و ز بازار برخاست غو
همه پاسبانان به نام قباد   چو آواز دادند کردند یاد
شب تیره شاه جهان خفته بود   چو شیرین ببالینش بر جفته بود
چو آواز آن پاسبانان شنید   غمی گشت وزیشان دلش بردمید
بدو گفت شاها چه شاید بُدن؟   بر این داستانی بباید زدن
از آواز او شاه بیدار شد   دلش زان سخن پر ز آزار شد

به شیرین چنین گفت کای ماه‌روی   چه‌داری به‌خواب اندرون گفت‌وگوی؟
بدو گفت شیرین که بگشای گوش   خروشیدن پاسبانان نیوش
چو خسرو بدان گونه آوا شنید   برخساره شد چون گل شنبلید
چنین گفت کز شب گذشته سه پاس   بیابید گفتار اخترشناس

خسرو عزم فرار می‌کند

شب تیره باید شدن سوی چین   وگر سوی ماچین و مکران زمین
بر ایشان به افسون بگیریم راه   ز فغفور چینی بخواهم سپاه
ازان کاخترش بآسمان تیره بود   سخنهای او بر زمین خیره بود
شب تیره افسون نیامد به کار   همی آمدش کارِ دشوار، خوار
به شیرین چنین گفت کآمد زمان   بر افسون ما چیره شد بدگمان
بدو گفت شیرین که نوشه بَدی   همیشه ز تو دور دست بَدی
بدانش کنون چارهٔ خویش ساز   مبادا که آید به دشمن نیاز
چو روشن شود دشمن چاره‌جوی   نهد بی‌گمان سوی این کاخ روی
هم‌آنگه زره خواست از گنج شاه   دو شمشیر هندی و رومی کلاه
همان ترکش تیر و زرّین سپر   یکی بندهٔ گُرد و پرخاشخر
شب تیره‌گون اندر آمد به باغ   بدانگه که برخیزد از خواب زاغ
به باغ بزرگ اندر، از بس درخت   نبُد شاه را در چمن جای تخت
بیاویخت از شاخ زرّین سپر   به جایی کزو دور بودی گذر
نشست از بر نرگس و زعفران   یکی تیغ در زیر زانو، گران
چو خورشید بر زد سنان از فراز   سوی کاخ شد دشمن دیوساز
یکایک بگشتند گرد سرای   تهی بد ز شاه سرافرازْ جای
به تاراج دادند گنج ورا   نکرد ایچ کس یادْ رنج ورا
همه باز گشتند دیده پر آب   گرفته ز کار زمانه شتاب

خسرو، سرگردان است

همی بود خسرو بر آن مرغزار   درخت بلند از برش سایه‌دار

چو بگذشت نیمی ز روز دراز   به نان آمد آن پادشا را نیاز
به باغ اندرون بُد یکی پایکار   که نشناختی چهرهٔ شهریار
پرستنده را گفت، خورشید فش   که شاخی گهر زین کمر بازکش
بر آن شاخ بر مهرهٔ زرّ پنج   ز هر گونه مهره بسی برده رنج
چنین گفت با باغبان شهریار   که این مهره‌ها تا کت آید به کار
به بازار شو بهره‌یی گوشت خر   دگر نان و بی‌راه جایی گذر
مر آن گوهران را بها سی هزار   درم بُد کسی را که بودی به کار
سوی نانبا شد سبک باغبان   بدان شاخ زرّین ازو خواست نان
بدو نانوا گفت کاین را بها   ندانم، نیارمت کردن رها
ببردند هر دو به گوهرفروش   که این را بها کن، به دانش بکوش
چو داننده آن مُهره‌ها را بدید   بدو گفت کاین را که یارد خرید؟
چنین شاخ در گنج خسرو بدی   بر این گونه هر سال صد نو بُدی
سوی زادفرخ شدند آن سه مرد   ابا گوهر و زرّ و با کارکرد
چو آن گوهران زادفرّخ بدید   سوی شهریار نو اندر کشید
به شیروی بنمود زان سان گهر   بریده یکی شاخ زرّین کمر
چنین گفت شیروی با باغبان   که گر زین خداوند گوهرنشان
نگویی هم‌اکنون ببرّم سرت   همان را که او باشد از گوهرت
بدو گفت شاها به باغ اندرست   زره‌پوش مردی کمانی به دست
به بالا چو سرو و برخ چون بهار   به هر چیز مانندهٔ شهریار
سراسر همه باغ زو روشنست   چو خورشید تابنده در جوشنست
فروهشته از شاخ زرّین سپر   یکی بنده در پیش او با کمر
برید این چنین شاخ گوهر از اوی   مرا داد و گفتا کز ایدر بپوی
ز بازار نان آور و نان خورَش   هم‌اکنون برفتم چو باد از برش
بدانست شیروی کو خسروست   که دیدار او در زمانه نوست
ز درگاه رفتند سیصد سوار   چو باد دمان تا لب جویبار
چو خسرو ز دور آن سپه را بدید   بپژمرد و شمشیر کین برکشید
چو روی شهنشاه دید آن سپاه   همه بازگشتند گریان ز راه
یکایک برِ زادفرخ شدند   بسی هر کسی داستانی زدند
که ما بندگانیم و او خسروست   بدان شاه روز بد اکنون نوست

نیارد بر او زد کسی باد سرد   چه در باغ باشد، چه اندر نبرد
بشد زادفرّخ به نزدیک شاه   ز درگاه او برد چندی سپاه
چو نزدیک او رفت تنها ببود   فراوان سخن گفت و خسرو شنود
بدو گفت اگر شاه بارم دهد   بر این کرده‌ها زینهارم دهد
بیایم بگویم سخن هرچ هست   وگر نه بپویم به سوی نشست
بدو گفت خسرو: چه گفتی بگوی   نه انده گساری نه پیکارجوی
چنین گفت پس مرد گویا به شاه   که در کارْ هشیارتر کن نگاه
بر آن نه که کُشتی تو جنگی هزار   سرانجام سیر آیی از کارزار
همه شهر ایران ترا دشمنند   به پیکار تو یك‌دل و یك‌تنند
بپا تا چه خواهد نمودن سپهر   مگر کینها بازگردد به مهر
بدو گفت خسرو که آری رواست   همه بیمم از مردم ناسزاست
که پیش من آیند و خواری کنند   به من بر مگر کامگاری کنند
چو بشنید از زادفرّخ سخن   دلش بد شد از روزگار کهن
که او را ستاره‌شمر گفته بود   ز گفتار ایشان بر آشفته بود
که مرگ تو باشد میان دو کوه   بدست یکی بنده دور از گروه
یکی کوه زرّین، یکی کوه سیم   نشسته تو اندر میان دل به بیم
ز بر آسمان تو زرّین بود   زمین آهنین بخت پرکین بود
کنون این زره چون زمین منست   سپر آسمان زرین منست
دو کوه این دو گنج نهاده به باغ   کزین گنجها بُد دلم چون چراغ
همانا سر آمد کنون روز من   کجا اختر گیتی‌افروز من؟
کجا آن همه کام و آرام من   که بر تاجها بر بُدی نام من

پادشاه را به توقیفگاه می‌برند

ببردند پیلی بنزدیک اوی   پر از درد شد، جان تاریك اوی
بر آن کوههٔ پیل بنشست شاه   ز باغش بیاورد لشکر به راه
چنین گفت زان پیل، بر پهلوی   که ای گنج اگر دشمن خسروی
مکن دوستی نیز با دشمنم   که امروز در دست آهرمنم
بسختی نبودیم فریادرس   نهان باش و منمای رویت به کس

به دستـــور فرمـــود زان پس قباد   کزو هیـــچ بر بد مکن نیـــز یاد
بگو تا سوی طیسفـــونش برند   بدان خانـــهٔ رهنمـــونش برند
بباشـــد بآرام ما روز چند   نبایـــد نمایـــد کس او را گزند
برو بر موکّل کننـــد استوار   «گلینـــوش» را با سواری هزار
چو گردنده گردون به سر بر بگشت   شد آن شاه را سال بر سی و هشت
قبـــاد آمـــد و تاج بر سر نهاد   بآرام بر تخـــت بنشســـت شاد
نبُـــد پادشـــاهیش جز هفـــت ماه   تو خواهیش ناچیز خوان، خواه شاه

***

۲۸

از شیرویه تا یزدگرد

شیرویه به جای پدر بر تخت می‌نشیند
دو فرستادهٔ شیرویه در زندان به دیدار خسرو می‌روند

دو مرد خردمند و پاکیزه‌گوی / به دستار چینی ببستند روی
چو دیدند بردند پیشش نماز / ببودند هر دو زمانی دراز
جهاندار بر شادورد بزرگ / نوشته همه پیکرش میش و گرگ
همان زرّ و گوهر بر او بافته / سراسر یك اندر دگر تافته
نَهالیش در زیر، دیبای زرد / پس پشت او مسند لاژورد
بهیِّ تناور گرفته بدست / دژم خفته، بر جایگاه نشست
چو دید آن دو مرد گرانمایه را / بدانایی اندر سرمایه را
ازان خفتگی خویشتن کرد راست / جهان آفریننده را یار خواست
به بالین نهاد آن گرامی بهی / بدان تا بپرسد ز هر دو رهی
بهی زان دو بالش به نرمی بگشت / بی‌آزار، گردان ز مرقد گذشت
بدین گونه تا شادورد مِهین / همی گشت تا شد به روی زمین
بپویید اشتاد و آن برگرفت / بمالیدش از خاك و بر سر گرفت
جهاندار از اشتاد برگاشت روی / بدان تا ندید از بهی رنگ و بوی
بهی را نهادند بر شادورد / همی بود بر پای پیش این دو مرد
پر اندیشه شد نامدار از بهی / ندید اندرو هیچ فال بهی
همانگه سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راست‌گوی
که برگیرد آنرا که تو افگنی / که پیوندد آنرا که تو بشکنی؟
چو از دوده‌ام بخت روشن بگشت / غم آورد، چون روشنایی گذشت

خسرو از آینده بد تاریک حرف می‌زند

باشتاد گفت آنج داری پیام   ازان بی‌منش کودك زشت‌کام
وزان بدسگالان که بی‌دانشند   ز بی‌دانشی، ویژه بی‌رامش‌اند
همان زان سپاه پراگندگان   پر اندیشه و تیره‌دل بندگان
بخواهد شدن بخت زین دودمان   نماند درین تخمه کس شادمان
سوی ناسزایان شود تاج و تخت   تبه گردد این خسروانی درخت
نماند بزرگی به فرزند من   نه بر دوده و خویش و پیوند من
همه دوستان ویژه دشمن شوند   بدین دوده بدگوی و بدتن شوند
نهان آشکارا بکرد این بهی   که بی‌تو شود تخت شاهی تهی

پیام خسرو به شیرویه

همی کرد خواهی جهان پرگزند   پر از درد کاریّ و ناسودمند
همان پر گزندان که نزد تواند   که تیره شبان اورمزد تواند
همی داد خواهند تختت به باد   بدان تا نباشی به گیتی تو شاد
ایا پور کم‌روز و اندك خرد   روانت ز اندیشه رامش برد
چنان دان که این گنج من پشت تست   زمانه کنون پاك در مشت تست
هم آرایش پادشاهی بود   جهان بی‌درم در تباهی بود
شود بی‌درم شاهْ بیدادگر   تهی‌دست را نیست هوش و هنر
به بخشش نباشد ورا دستگاه   بزرگان فسوسیش خوانند شاه
سگ آن به که خواهندهٔ نان بود   چو سیرش کنی دشمن جان بود
ز بیگانگان شهرها بستدم   همه دشمنان را به هم بر زدم
بدان تا بآرام بر تخت ناز   نشینیم بی‌رنج و گُرم و گداز
سواران پراگنده کردم به مرز   پدید آمد اکنون ز ناارز ارز
چو از هر سوی باز خوانی سپاه   گشاده ببینند بداندیش، راه
که ایران چو باغیست خرم بهار   شکفته همیشه گل کامگار
پر از نرگس و نار و سیب و بهی   چو پالیز گردد ز مردم تهی

سپرغم یکایك ز بن برکنند   همه شاخ نار و بهی بشکنند
سپاه و سِلیحست دیوار اوی   بپرچینش بر، نیزه‌ها خار اوی
اگر بفگنی خیره دیوار باغ   چه باغ و چه دشت و چه دریا چه راغ
نگر تا تو دیوار او نفگنی   دل و پشت ایرانیان نشکنی
کزان پس بود غارت و تاختن   خروش سواران و کین آختن
زن و کودك و بوم ایرانیان   به اندیشهٔ بد منه در میان
چو سالی چنین بر تو بربگذرد   خردمند خوانند ترا بی‌خرد
من ایدون شنیدم کجا تو مهی   همه مردم ناسزا را دهی
چنان دان که نوشین‌روان قباد   به اندرز این کرد در نامه یاد
که هر کو سِلیحش به دشمن دهد   همی خویشتن را به کشتن دهد
همه کار یزدان پسندیده‌ام   همان شور و تلخی بسی دیده‌ام
مرا بود شاهی سی و هشت سال   کس از شهریاران نبودم هَمال
کسی کاین جهان داد، دیگر دهد   نه بر من سپاسی همی برنهد
بر این پادشاهی کنم آفرین   که آباد بادا بدانا زمین
بدان کودك زشت و نادان بگوی   که ما را کنون تیره گشت آب روی
که پدرود بادی تو تا جاودان   سر و کار ما باد با بخردان
شما ای گرامی فرستادگان   سخن‌گوی و پرمایه آزادگان
ز من هر دو پدرود باشید نیز   سخن جز شنیده مگویید چیز
کنم آفرین بر جهان سر بسر   که او را ندیدم مگر بر گذر
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد   ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
چو هوشنگ و طهمورث و جمّشید   کزیشان بُدی جای بیم و امید
که دیو و دد و دام فرمانش برد   چو روزش سرآمد برفت و بمرد
فریدون فرخ که او از جهان   بَدی دور کرد آشکار و نهان
ز بد دست ضحّاك تازی ببست   بمردی ز چنگ زمانه نجست
چو آرش که بردی به فرسنگ تیر   چو پیروزگر قارن شیرگیر
قباد آنك آمد ز البرزکوه   بمردی جهاندار شد با گروه
که از آبگینه همی خانه کرد   وزان خانه گیتی پرافسانه کرد
همه دُرّ خوشاب بُد پیکرش   ز یاقوت رخشنده بودی درش
سیاوش همان نامدار هُژیر   که کشتش بروز جوانی دبیر

کجا رستم زال و اسفندیار؟ — کزیشان سخن ماندمان یادگار
چو گودرز و هفتاد پور گزین — سواران میدان و شیران کین
چو گشتاسپ شاهی که دین بهی — پذیرفت و زو تازه شد فرّهی
چو جاماسپ کاندر شمار سپهر — فروزنده‌تر بُد ز گردنده مهر
شدند آن بزرگان و دانندگان — سواران جنگی و خوانندگان
بپرداختند این جهان فراخ — بماندند میدان و ایوان و کاخ
ز شاهان مرا نیز همتا نبود — اگر سال را چند بالا نبود
جهان را سپردم به نیك و به بد — نه آنرا که روزی به من بد رسد
بسی راه دشوار بگذاشتیم — بسی دشمن از پیش برداشتیم
همه بومها پر ز گنج منست — کجا آب و خاکست، رنج منست
چو زین گونه بر من سر آید جهان — همی تیره گردد امید مهان
نماند به فرزند من نیز تخت — بگردد ز تخت و، سر آیدش بخت
درستست گفتار فرزانگان — جهان‌دیده و پاك‌دانندگان
که چون بخت بیدار گیرد نشیب — ز هر گونه‌یی دید باید نهیب
چو روز بهی بر کسی بگذرد — اگر باز خواند ندارد خرد
پیام من اینست سوی جهان — به نزد کهان و به نزد مهان
شما نیز پدرود باشید و شاد — ز من نیز بر بد مگیرید یاد

شیون باربَد بر نگونبختی خسرو

چو آگاه شد باربَد زانکه شاه — بپرداخت بی‌داد و بی‌کام گاه
ز جهرم بیامد سوی تیسفون — پر از آب مژگان و دل پر ز خون
بیامد بدان خانه او را بدید — شده لعلْ رخسار او شنبلید
زمانی همی بود در پیش شاه — خروشان بیامد سوی بارگاه
همی پهلوانی بر او مویه کرد — دو رخساره زرد و دلی پر ز درد
چنان بُد که زاریش بشنید شاه — همانکس کجا داشت او را نگاه
نگهبان که بودند گریان شدند — چو بر آتش مهر بریان شدند
همی گفت: الا یا، ردا، خسروا — بزرگا، سترگا، تن‌آور گوا
کجات آن بزرگیّ و آن دستگاه — کجات آن همه فر و تخت و کلاه؟

کجات آن همه بُرز و بالا و تاج — کجات آن همه یاره و تخت عاج؟
کجات آن همه مردی و زور و فر — جهان را همی داشتی زیر پر
کجا آن شبستان و رامشگران — کجا آن بر و بارگاه سران؟
کجا افسر و کاویانی درفش — کجا آن همه تیغهای بنفش؟
کجا آن دلیران جنگ‌آوران — کجا آن رد و موبد و مهتران؟
کجا آن همه بزم و ساز شکار — کجا آن خرامیدن کارزار؟
کجا آن غلامان زرّین‌کمر — کجا آن همه رای و آیین و فر؟
کجا آن همه لشکر و بوم و بر — کجا آن سرافرازی و تخت زر؟
کجا آن سرِ خود و زرّین‌زره — ز گوهر فگنده گره بر گره
کجا اسپ شبدیز و زرّین رکیب — که زیر تو اندر بدی ناشکیب
کجا آن سواران زرّین‌ستام — که دشمن بُدی تیغشان را نیام
کجا آن همه راز و آن بخردی — کجا آن همه فرهٔ ایزدی؟
کجا آن همه بخششِ روز بزم — کجا آن همه کوشش روز رزم؟
کجا آن همه راهوار استران — عماری زرّین و فرمان بران
هیونان و بالا و پیل سپید — همه گشته از جان تو ناامید
کجا آن سخنها بشیرین‌زبان — کجا آن دل و رای و روشن‌روان؟
ز هر چیز تنها چرا ماندی — ز دفتر چنین روز کی خواندی؟
مبادا که گستاخ باشی به دهر — که زهرش فزون آمد از پایْ زهر
پسر خواستی تا بود یار و پشت — کنون از پسر رنجت آمد به مشت
ز فرزندْ شاهان بنیرو شوند — ز رنج زمانه بی‌آهو شوند
شهنشاه را چونك نیرو بکاست — چو بالای فرزند او گشت راست
هرانکس که او کار خسرو شنود — به گیتی نبایدش گستاخ بود
همه بوم ایران تو ویران‌شمر — کنام پلنگان و شیران شمر
سر تخم ساسانیان بود شاه — که چون او نبیند دگر تاج و گاه
شد این تخمه ویران و،ایران همان — برآمد همه کامهٔ بدگُمان
فزون زین نباشد کسی را سپاه — ز لشکر که آمدش فریادخواه
گزند آمد از پاسبان بزرگ — کنون اندر آید سوی رخنه گرگ
نباشد سپاه تو هم پایدار — چو برخیزد از چارسو کارزار
روان ترا دادگر یار باد — سر بدسگالان نگونسار باد

بیـــزدان و نام تو ای شهریار بنـــوروز و مهـــر و بخـــرّم بهار
که گر دست من زین سپس نیز رود بسایـــد مبـــادا به من بر درود
بســـوزم همـــه آلـــت خویش را بدان تا نبینـــم بدانـــدیش را
ببرّیـــد هر چار انگشـــت خویش بریده همی داشت در مشت خویش
چو در خانـه شد آتشـــی برفروخت همـه آلـت خویش یکســـر بسوخت

بزرگانی که از خسرو ترسان‌اند، شیرویه را به کشتن او تشویق می‌کنند

برفتنـــد هر کس که بد کرده بود بدان کار، تاب انـــدر آور ه بود
ز درگاه یکســـر به نزد قباد از آن کار بیـــداد کردنـــد یاد
که یکبـار گفتیـم و ایـــن دیگرست ترا خود جز این داوری در سرست
نشسته به یك شهـر بی‌بـر دو شاه یکی گاه دارد یکی زیرگاه
چو خویشـــی فزایـــد پدربـا پسر همـــه بنـــدگان را ببرّنـــد سر*
نییـــم اندریـــن کار همداستان مزن زیـــن سپس پیش ما داستان
بترسیـــد شیـــروی و ترسنـــده بود که در چنگ ایشـان یکی بنده بود
چنیـن داد پاسـخ که سر سوی دام نیـــارد مگر مردم زشت‌نام
شمـــا را سوی خانـــه بایـــد شدن بران آرزو رای بایـــد زدن
بجوییـــد تا کیســـت انـــدر جهان که ایـــن رنـــج بر ما سر آرد نهان

به دنبال کسی می‌گردند که کار شاه زندانی را تمام کند

کشنده همـی جسـت، بدخـواه شاه بدان تا کننـــدش نهانـــی تباه
کس اندر جهـان زهـرهٔ آن نداشت ز مردی همـــان بهـــرهٔ آن نداشت
که خون چنسان خســـروی ریختی همـــی کوه در گردن آویختی
ز هر سو همی جســت بدخـواهِ شاه چنیـــن تا بدیدنـــد مردی به راه
دو چشـمش کبودودو رخســاره زرد تنی خشـك و پرمـوی و رخ لاژورد
پر از خاك پای و، شکم گرسنه تن مرد بیـــدادگر برهنه
ندانســـت کس نام او در جهان میـــان کهـــان و میـــان مهان

بـــرِ زادفـــرّخ شد ایـــن مرد زشت که هرگز مبینـــاد خرّم بهشت
بدو گفـــت کایـــن رزم کار منست چو سیرم کنـی، ایـن شکار منست
بدو گفـــت رو گر توانـــی بکن وزیـن بیش مگشـــای لب بر سخن
یکی کیســـه دینـــار دادم ترا چو فرزنـــد او یار دادم ترا*
یکی خنجـری تیـــز دادش چو آب بیامـــد کشنـــده سبـــك پرشتاب
چو آن بدکنش رفـــت نزدیـــك شاه ورا دیـــد پابنـــد در پیش‌گاه
بلرزیـــد خســـرو چو او را بدید سرشـــکش ز مژگان برخ برچکید
بدو گفت کای زشت، نام تو چیست؟ که زاینـــده را بر تو بایـــد گریست
مـرا مهـــر هرمـــزد خواننـــد گفت غریبم بدیـن شهـر، بی‌یـار و جفت
چنیـن گفـت خســرو که آمـد زمان به دســـت فرومایـــه‌ای بدگمان
به مردم نمانـــد همـــی چهـــر او به گیتـی نجویـــد کســـی مهـــر او
یکی ریـــدکی پیش او بُد بپای به ریدك چنیـن گفـت کای رهنمای
برو تشـــت آب آر و مشـــك و عبیر یکی پاك‌تـــر جامـــهٔ دلپذیر
پرستنـــده بشنیـــد آواز اوی ندانســـت کودك همـــی راز اوی
ز پیشش بیامـــد پرستـــارِ خرد یکی تشـــت زریـــن بر شاه برد
آبـــا جامـــه و آبدستـــان و آب همـــی کرد خســـرو به بردن شتاب
چو برسَـم بدیـد،انـدر آمـــد به واژ نه گاه سخـــن بود و گفتـــار ژاژ
چو آن جامه‌هـــا را بپوشیـــد شاه به زمـزم همـــی توبـــه کرد از گناه
یکی چادر نو به سر در کشید بدان تا رخ جان ستـــان را ندید
بشـد مهـر هرمـزد خنجـــر به دست در خانـــهٔ پادشـــا را ببست
سبـك رفـت و جامـه ازو در کشید جگرگاه شاه جهـــان بر درید
بر ایـن گونـــه گردد جهـــان جَهان همـــی راز خویش از تو دارد نهان
سخن‌سنـج بی‌رنـج، گر مرد لاف نبینـــد ز کردار او جز گزاف
اگر گنـــج داری و گر گُرم و رنج نمانـــی همـــی در سرای سپنج
بی‌آزاری و راستـــی بر گزین چو خواهـــی که یابـــی بداد آفرین
چو آگاهـــی آمـــد به بازار و راه که خســـرو برانگونـــه بر شد تباه
همـــه بدگمانـــان بزنـــدان شدند به ایـــوان آن مستمنـــدان شدند
گرامـــی ده و پنـــج فرزنـــد بود به ایـــوان شاه آنـــك در بنـــد بود
به زنـــدان بکشتندشـــان بی‌گناه بدانـــگه که برگشتـــه شد بخـــت شاه

جهاندار چیزی نیارست گفت / همی داشت آن اندُه اندر نهفت
چو بشنید شیرویه چندی گریست / ازان پس نگهبان فرستاد بیست
بدان تا زن و کودکانشان نگاه / بدارد پس از مرگ آن کشته، شاه
شد آن پادشاهی و چندان سپاه / بزرگی و مردیّ و آن دستگاه
که کس را ز شاهنشهان آن نبود / نه از نامداران پیشین شنود
جهان را مخوان جز دلاور نهنگ / بخاید بدندان چو گیرد بچنگ
سر آمد کنون کار پرویز شاه / شد آن نامور تخت و گنج و سپاه

ماجرای شیرویه با شیرین

چو آوردم این روز خسرو به بن / ز شیروی و شیرین گشایم سخن
چو پنجاه و سه روز بگذشت زین / که شد کشته آن شاه با آفرین
به شیرین فرستاد شیروی کس / که ای نرّه جادوی بی‌دست‌رس
همه جادویی دانی و بدخویی / به ایران گنه‌کارتر کس تویی
بتُنبَل همی داشتی شاه را / بچاره فرود آوری ماه را
بترس ای گنه‌کار و نزد من آی / به ایوان چنین شاد و ایمن مپای
برآشفت شیرین ز پیغام او / وزان پر گنه زشت دشنام او
چنین گفت کانکس که خون پدر / بریزد، مباداش بالا و بر
نبینم من آن بدکنش را ز دور / نه هنگام ماتم نه هنگام سور
دبیری بیاورد، انده بری / همان ساخته پهلوی دفتری
بدان مرد داننده اندرز کرد / همه خواسته پیش او ارز کرد
همی داشت لختی به صندوق زهر / که زهرش نبایست جستن به شهر
همی داشت آن زهر با خویشتن / همی دوخت سرو چمن را کفن
فرستاد پاسخ به شیروی باز / که ای تاجورْ شاه گردن‌فراز
سخنها که گفتی تو برگست و باد / دل و جان آن بدکنش پست باد
که جادو بدی کس به مشکوی شاه / بدیده بدیدی همان روی شاه
مرا از پی فرّخی داشتی / که شبگیر چون چشم بگماشتی
ز مشکوی زرّین مرا خواستی / بدیدار من جان بیاراستی
ز گفتار چونین سخن شرم‌دار / چه بندی سخن کژ بر شهریار؟

ز دادار نیکی‌دهش یاد کن / به پیش کس اندر مگو این سخُن
ببردند پاسخ به نزدیک شاه / برآشفت شیروی زان بی‌گناه
چنین گفت کز آمدن چاره نیست / چو تو در زمانه سخن‌خواره نیست
چو بشنید شیرین پر از درد شد / بپیچید و رنگ رخش زرد شد
چنین داد پاسخ که نزد تو من / نیایم، مگر با یکی انجمن
که باشند پیش تو دانندگان / جهاندیده و چیز خوانندگان
فرستاد شیروی پنجاه مرد / بیاورد داننده و سال‌خَورد
وزان پس به شیرین فرستاد کس / که برخیز و پیش آی و، گفتار بس
چو شیرین شنید، آن کبود و سیاه / بپوشید و آمد به نزدیک شاه
بشد تیز تا گلشن شادگان / که بد جای گوینده آزادگان
نشست از پس پرده‌یی پادشا / چنان چون بود مردم پارسا

شیرویه به شیرین پیشنهاد همسری می‌کند

به نزدیک او کس فرستاد شاه / که از سوك خسرو برآمد دو ماه
کنون جفت من باش تا برخوری / بدان تا سوی کهتری ننگری
بدارم تُرا هم بسان پدر / وزان نیز نامی‌تر و خوب‌تر
بدو گفت شیرین که دادم نخست / بده، وانگهی جان من پیش تست
وزان پس نیاسایم از پاسخت / ز فرمان و رای و دل فرّخت
بدان گشت شیروی همداستان / که بر گوید آن خوب‌رُخ داستان
زن مهتر از پرده آواز داد / که ای شاه پیروز بادی و شاد
تو گفتی که من بدتن و جادوام / ز پاکی و از راستی یك‌سوام
بدو گفت شیرویه: بود این چنین / ز تیزی جوانان، نگیرند کین
چنین گفت شیرین به آزادگان / که بودند در گلشن شادگان
چه دیدید از من شما از بدی / ز تاری و کژّی و نابخردی؟
به سی سال بانوی ایران بُدم / به هر کار پشت دلیران بدم
نجُستم همیشه جز از راستی / ز من دور بُد کژّی و کاستی
بسی کس به گفتار من شهر یافت / ز هر گونه‌یی از جهان بهر یافت
به ایران که دید از بُنه سایه‌ام / و گر سایهٔ تاج و پیرایه‌ام

بگوید هرآنکس که دید و شنید   همه کار ازین پاسخ آمد پدید
بزرگان که بودند در پیش شاه   ز شیرین بخوبی نمودند راه
که چون او زنی نیست اندر جهان   چه در آشکار و چه اندر نهان
چنین گفت شیرین که ای مهتران   جهان گشته و کاردیده سران
به سه چیز باشد زنان را بهی   که باشند زیبای گاه مهی
یکی آنك با شرم و با خواستست   که جفتش بدو خانه آراستست
دگر آنك فرّخ پسر زاید او   ز شوی خجسته بیفزاید او
سه دیگر که بالا و رویش بود   بپوشیدگی نیز مویش بود
بدانگه که من جفت خسرو بدم   به پیوستگی در جهان نو بدم
چو بیکام و بی‌دل بیامد ز روم   نشستش نبود اندر این مرز و بوم
از آن پس بر آن کامگاری رسید   که کس در جهان آن ندید و شنید
وزو نیز فرزند بودم چهار   بدیشان چنان شاد بُد شهریار
ز جمّ و فریدون چو ایشان نزاد   زبانم مباد ار بپیچم ز داد
بگفت این و بگشاد چادر ز روی   همه روی ماه و همه پشت موی
سه دیگر چنین است رویم که هست   یکی گر دروغست بنمای دست
مرا از هنر موی بُد در نهان   که آن را ندیدی کس اندر جهان
نمودم همه پیشت این جادویی   نه از تُنبُل و مکر، وز بدخویی
نه کس موی من پیش ازین دیده بود   نه از مهتران نیز بشنیده بود
ز دیدار، پیران فرو ماندند   خیو زیر لبها بر افشاندند
چو شیروی رخسار شیرین بدید   روان نهانش ز تن بر پرید
ورا گفت جز تو نباید کسم   چو تو جفت یابم، به ایران بسم
زن خوب‌رخ پاسخش داد باز   که از شاه ایران نیم بی‌نیاز
سه حاجت بخواهم چو فرمان دهی   که بر تو بماناد شاهنشهی
بدو گفت شیروی جانم تراست   دگر آرزو هرچ خواهی رواست
بدو گفت شیرین که هر خواسته   که بودم بدین کشور آراسته
ازین پس یکایك سپاری بمن   همه پیش این نامور انجمن
بدین نامه اندر نهی خطّ خویش   که بیزارم از چیز او، کمّ و بیش
بکرد آنچ فرمود شیروی زود   زن از آرزوها چو پاسخ شنود
به راه آمد از گلشن شادگان   ز پیش بزرگان و آزادگان

به خانه شد و بنده آزاد کرد   بدان خواسته بنده را شاد کرد
دگر هرچ بودش به درویش داد   بدان کو ورا خویش بُد بیش داد
ببخشید چندی به آتشکده   چه بر جای نوروز و، جشن سده
دگر بر کنامی که ویران شدست   رِباطی که آرام شیران بدست
به مزد جهاندار خسرو بداد   بنیکی روان ورا کرد شاد
بیامد بدان باغ و بگشاد روی   نشست از بر خاك، بی‌رنگ و بوی
همه بندگان را بر خویش خواند   مران هر یکی را بخوبی نشاند
چنین گفت زان پس به بانگ بلند   که هر کس که هست از شما ارجمند
همه گوش دارید گفتار من   نبیند کسی نیز دیدار من
مگویید یکسر جز از راستی   نیاید ز دانندگان کاستی
که زان پس که من نزد خسرو شدم   به مشکوی زرّین او نو شدم
سر بانوان بودم و فرّ شاه   از آن پس چه پیدا شد از من گناه؟
همه یکسر از جای برخاستند   زبانها به پاسخ بیاراستند
که ای نامور بانوی بانوان   سخن‌گوی و دانا و روشن‌روان
به یزدان که هرگز ترا کس ندید   نه نیز از پس پرده آوا شنید
همانا ز هنگام هوشنگ باز   چو تو نیز ننشست بر تخت ناز
همه خادمان و پرستندگان   جهانجوی و بیداردل بندگان
به آواز گفتند کای سرفراز   ستوده به چین و به روم و طراز
که یارد سخن گفتن از تو به بد   بدی کردن از روی تو کی سزد؟
چنین گفت شیرین که این بدکُنش   که چرخ بلندش کند سرزنش
پدر را بکشت از پی تاج و تخت   کزین پس مبیناد شادی و بخت
مگر مرگ را پیش دیوار کرد   که جان پدر را به تن خوار کرد*
پیامی فرستاد. نزدیك من   که تاریك شد جان باریك من
بدان گفتم این بَد که من زنده‌ام   جهان آفرین را پرستنده‌ام
پدیدار کردم همه راه خویش   پر از درد بودم ز بدخواه خویش
پس از مرگ من. بر سر انجمن   زبانش، مگر بد سراید ز من
ز گفتار او ویژه گریان شدند   هم از دردِ پرویز بریان شدند
برفتند گویندگان نزد شاه   شنیده بگفتند از آن بی‌گناه

آخرین آرزوی شیرین

بپرسید شیروی کای نیک‌خوی   سه‌دیگر چه چیز آمدت آرزوی؟
فرستاد شیرین به شیروی کس   که اکنون یکی آرزو ماند و بس
گشایم در دخمهٔ شاه باز   به دیدار او آمدستم نیاز
چنین گفت شیروی کاین هم رواست   به دیدار آن مهتر او پادشاست
نگه‌بان درِ دخمه را باز کرد   زن پارسا مویه آغاز کرد
بشد چهر بر چهر خسرو نهاد   گذشته سخنها بر او کرد یاد
هم آنگاه زهر هلاهل بخَورد   ز شیرین روانش بر آورد گرد
نشسته بر شاه، پوشیده‌روی   به تن بر، یکی جامه کافور بوی
بدیوار پشتش نهاد و بمرد   بمرد و ز گیتی نشانش ببرد
چو بشنید شیروی، بیمار گشت   ز دیدار او پر ز تیمار گشت
بفرمود تا دخمه دیگر کنند   ز مُشک و ز کافورش افسر کنند
درِ دخمهٔ شاه کرد استوار   بر این بر نیامد بسی روزگار
که شیروی را زهر دادند نیز   جهان را ز شاهان پر آمد قفیز
بشومی بزاد و بشومی بمرد   همان تخت شاهی پسر را سپرد
کسی پادشاهی کند هفت ماه   به هشتم ز کافور یابد کلاه؟

پس از شیرویه پسرش اردشیر بر تخت می‌نشیند. «گراز» یکی از سرداران ایران که در روم است از این کار ناخشنود است. پس نامه‌ای به «پیروزخسرو» می‌نویسد و او را به کشتن اردشیر ترغیب می‌کند. پیروز خسرو خواهش او را می‌پذیرد و اردشیر را از میان برمی‌دارد. چون همهٔ پسران خانوادهٔ شاهی نابود شده‌اند، ناگزیر، بعد از او، پوراندخت، دختر خسروپرویز را به شهریاری برمی‌دارند.

پوراندخت، پیروز را به انتقام خون اردشیر، با شکنجه‌ای سخت هلاک می‌کند

پادشاهی پوران‌دخت

یکی دختری بود پوران به نام   چو زن شاه شد، کارها گشت خام
بر آن تخت شاهیش بنشاندند   بزرگان برو گوهر افشاندند
چنین گفت پس دختِ پوران که من   نخواهم پراگندن انجمن
کسی را که درویش باشد ز گنج   توانگر کنم تا نماند به رنج
مبادا ز گیتی کسی مستمند   که از درد او بر من آید گزند
ز کشور کنم دور بدخواه را   بر آیین شاهان کنم گاه را
همی داشت این زن جهان را به مهر   نجست از بر خاک بادِ سپهر
چو شش ماه بگذشت بر کار اوی   به بُد ناگهان کژّ، پرگار اوی
به یك هفته بیمار گشت و بمرد   ابا خویشتن نام نیکی ببرد
چنین است آیین چرخ روان   توانا به هر کار و، ما ناتوان

بعد از مرگ پوراندخت، خواهرش آزرمیدخت بر تخت نشانده می‌شود.

پادشاهی آزرم‌دخت

یکی دخت دیگر بد آزرم‌نام   ز تاج بزرگان رسیده به کام
بیامد به تخت کیان برنشست   گرفت این جهان جَهان را به دست
نخستین چنین گفت کای بخردان   جهان گشته و کارکرده ردان
همه کار بر داد و آیین کنیم   کزین پس همه خشت بالین کنیم
هرانکس که باشد مرا دوست دار   چنانم مر او را چو پروردگار
کسی کو ز پیمان من بگذرد   بپیچید ز آیین و راه خرد
به خواری تنش را برآرم به دار   ز دهقان و تازی و رومی شمار
همی بود بر تخت بر، چار ماه   به پنجم شکست اندر آمد به گاه

از آزرم گیتـــی بی‌آزرم گشت   پی اختـــر رفتنش نرم گشت
شد او نیز و آن تخت بی‌شـاه ماند   به کام دل مرد بدخـــواه ماند

پس از آزرمیدخت، فرّخزاد به شهریاری می‌رسد، او نیز بیش از یك ماه پادشاهی نمی‌کند و یکی از بندگانش به او زهر می‌خوراند.

***

۲۹

پادشاهی یزدگرد

و پایان کار

چو بگذشت زو، شاه شد یزدگرد   به ماه سفندارمذ، روز اِرد
چه گفت آن سخن‌گوی مرد دلیر   چو از گردش روز برگشت سیر
که باری نزادی مرا مادرم   نگشتی سپهر بلند از برم
به پرگارِ تنگ و میان دو گوی   چه گویم؟ جز از خامشی نیست روی
نه روز بزرگی نه روز نیاز   نماند همی بر کسی بر دراز
زمانه، زمانیست چون بنگری   ندارد کسی آلت داوری
بیارای خوان و بپیمای جام   ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
اگر چرخ گردان کشد زین تو   سرانجام خاکست بالین تو
دلت را به تیمار چندین مبند   بس ایمن مشو بر سپهر بلند
که با پیل و با شیر بازی کند   چنان دان که از بی‌نیازی کند
تو بیجان شوی او بماند دراز   درازست گفتار، چندین مناز
تو از آفریدون فزونتر نه‌ای   چو پرویز با تخت و افسر نه‌ای
بژرفی نگه کن که با یزدگرد   چه کرد این برافراخته هفت گِرد
چو بر خسروی گاه بنشست شاد   کلاه بزرگی به سر برنهاد
چنین گفت کز دور چرخ روان   منم پاك فرزند نوشین‌روان
پدر بر پدر پادشاهی مراست   خور و خوشه و برج ماهی مراست
بزرگی دهم هرك کهتر بود   نیازارم آن را که مهتر بود
نجویم بزرگی و فرزانگی   همان رزم و تندی و مردانگی
که بر کس نماند همی زور و بخت   نه گنج و نه دیهیم شاهی، نه تخت

همی نام جاوید باید نه کام   بینداز کام و بر افراز نام
بر این گونه تا سال شد بر دو هشت   همی ماه و خورشید بر سر گذشت

هجوم تازیان به ایران

عمر سعد وقّاس را با سپاه   فرستاد تا جنگ جوید ز شاه
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد   ز هر سو سپاه اندر آور گِرد
بفرمود تا پور هرمزد، راه   بپیماید و، برکشد با سپاه
که رستم بُدش نام و بیدار بود   خردمند و گُرد و جهاندار بود
ستاره‌شمر بود و بسیار هوش   بگفتار موبد نهاده دو گوش
برفت و گرانمایگان را ببرد   هرانکس که بودند بیدار و گُرد
بر این گونه تا ماه بگذشت سی   همی رزم جستند در قادسی
بدانست رستم شمار سپهر   ستاره‌شمر بود و با داد و مهر
همی گفت کاین رزم را روی نیست   ره آب شاهان بدین جوی نیست
بیاورد صُلّاب و اختر گرفت   ز روز بلا دست بر سر گرفت

نامهٔ رستم فرّخزاد به برادرش

یکی نامه سوی برادر بدرد   نوشت و سخنها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار   کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان   پژوهنده مردم شود بدگمان
گنه‌کارتر در زمانه منم   ازیرا گرفتار آهرمنم
که این خانه از پادشاهی تهیست   نه هنگام پیروزی و فرّهیست
ز چارم همی بنگرد آفتاب   کزین جنگ ما را بد آید شتاب
ز بهرام و زهره‌ست ما را گزند   نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شدست   عطارد به برج دو پیکر شدست
همه بودنیها ببینم همی   وزان خامشی برگزینم همی
بر ایرانیان زار و گریان شدم   ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ این سر و تاج و این داد و تخت   دریغ این بزرگی و این فرّ و بخت

کزین پس شکست آید از تازیان   ستاره نگردد مگر بر زیان
بر این سالیان چارصد بگذرد   کزین تخمه گیتی کسی نشمرد
ازیشان فرستاده آمد به من   سخن رفت هرگونه بر انجمن
که از قادسی تا لب رودبار   زمین را ببخشیم با شهریار
وزانسو یکی برگشاییم راه   به شهری کجا هست بازارگاه
بدان تا خریم و فروشیم چیز   ازین پس فزونی نجوییم نیز
پذیریم ما ساو و باژ گران   نجوییم دیهیم کُنداوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم   گر از ما بخواهد، گروگان بریم
چنین است گفتار و کردارْ نیست   جز از گردش کژِّ پرگار نیست
بر این نیز جنگی بود هر زمان   که کشته شود صد هژبر دمان
بزرگان که با من به جنگ اندرند   به گفتار ایشان همی ننگرند
چو میروی طبری و چون ارمنی   به جنگ‌اند با کیش آهرمنی
چو کلبوی سوری و این مهتران   که گوپال دارند و گرز گران
همی سر فرازند کایشان کیند   به ایران و مازندران برچیند؟
اگر مرز و راهست اگر نیک و بد   به گرز و به شمشیر باید ستد
بکوشیم و مردی به کار آوریم   بر ایشان جهان تنگ و تار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر   دگرگونه‌تر گشت بر ما به مهر
چو نامه بخوانی خرد را مران   بپرداز و بر ساز با مهتران
همه گِرد کن خواسته هرچ هست   پرستنده و جامهٔ برنشست
همی تاز تا آذرآبادگان   به جای بزرگان و آزادگان
همیدون گله هرچ داری ز اسپ   ببر سوی گنجور آذرگشسپ
ز زابلستان، گر از ایران سپاه   هر آنکس که آیند زنهار خواه
بدار و بپوش و بیارای مهر   نگه کن بدین گَردگردان سپهر
ازو شادمانی و زو در نهیب   زمانی فرازست و روزی نشیب
سخن هرچ گفتم به مادر بگوی   نبیند همانا مرا نیز روی
درودش ده از ما و بسیار پند   بدان تا نباشد به گیتی نژند
گر از من بَدآگاهی آرد کسی   مباش اندر این کار غمگین بسی
چنان دان که اندر سرای سپنج   کسی کو نهد گنجْ با دست‌رنج
چو گاه آیدش زین جهان بگذرد   از آن رنج او دیگری برخورد

همیشه به یزدان‌پرستان گرای ... بپرداز دل زین سپنجی سرای
که آمد به تنگ اندرون روزگار ... نبینند مرا زین سپس شهریار
تو با هر که از دودهٔ ما بود ... اگر پیر اگر مرد برنا بود
همه پیش یزدان نیایش کنید ... شب تیره او را ستایش کنید
بکوشید و بخشنده باشید نیز ... ز خوردن به فردا ممانید چیز
که من با سپاهی به سختی درم ... به رنج و غم و شوربختی درم
رهایی نیابم سرانجام ازین ... خوشا باد نوشین ایران‌زمین
چو گیتی شود تنگ بر شهریار ... تو گنج و تن و جان گرامی مدار
کزین تخمهٔ نامدار ارجمند ... نماندست جز شهریار بلند
ز کوشش مکن هیچ سستی به کار ... به گیتی جز او نیستمان یادگار
ز ساسانیان یادگار اوست بس ... کزین پس نبینند زین تخمه کس
دریغ این سر و تاج و این مهر و داد ... که خواهد شد این تخت شاهی به باد
تو پدرود باش و بی‌آزارباش ... ز بهر تن شه به تیمار باش
گر او را بد آید تو شو پیش اوی ... به شمشیربسپار پرخاشجوی
چو با تخت منبر برابر کنند ... همه نام بوبکر و عمَر کنند
تبه گردد این رنجهای دراز ... نشیبی درازست پیش فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر ... ز اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید به روز دراز ... شود ناسزا شاهِ گردن‌فراز
بپوشد ازیشان گروهی سیاه ... ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرّینه کفش ... نه گوهر، نه افسر، نه بر سر درفش
برنجد یکی دیگری بر خورد ... بداد و به بخشش همی ننگرد
شب آید یکی چشم رخشان کند ... نهفته کسی را خروشان کند(؟)
ستانندهٔ روزشان دیگرست ... کمر بر میان و کله بر سرست(؟)
ز پیمان بگردند وز راستی ... گرامی شود کژّی و کاستی
پیاده شود مردم جنگجوی ... سوار آنك لاف آرد و گفت و گوی
کشاورز جنگی شود بی‌هنر ... نژاد و هنر کمتر آید به بر
رباید همی این ازان آن ازین ... ز نفرین ندانند بازآفرین
نهان بدتر از آشکارا شود ... دل شاهشان سنگ خارا شود
بداندیش گردد پدر بر پسر ... پسر بر پدر هم چنین چاره‌گر

شود بندهٔ بی‌هنر شهریار ... نژاد و بزرگی نیاید به کار
به گیتی کسی را نماند وفا ... روان و زبانها شود پر جفا
از ایران وز ترك وز تازیان ... نژادی پدیدآید اندر میان
نه دهقان، نه ترك و، نه تازی بود ... سخنها به کردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند ... بمیرند و کوشش به دشمن دهند
بود دانشومند و زاهد بنام ... بکوشد ازین تا که آید بکام*
چنان فاش گردد غم و رنج و شور ... که شادی به هنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش، نه کوشش نه کام ... همه چارهٔ ورزش و سازدام
پدر با پسر کین سیم آورد ... خورش کشك و پوشش گلیم آورد*
زیان کسان از پی سود خویش ... بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار و زمستان پدید ... نیارند هنگام رامش نبید
چو بسیار ازین داستان بگذرد ... کسی سوی آزادگی ننگرد
بریزند خون از پی خواستهٔ ... شود روزگار مهان کاسته
دل من پر از خون شد و روی زرد ... دهن خشك و لبها شده لاژورد
که تا من شدم پهلوان از میان ... چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی‌وفا گشت گردان‌سپهر ... دژم گشت، وز ما ببرّید مهر
مرا تیز پیکان آهن‌گذار ... همی بر برهنه نیاید به کار
همان تیغ کز گردن پیل و شیر ... نگشتی به آورد زان زخم سیر،
نبُرّد همی پوست بر تازیان ... ز دانش زیان آمدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی ... گر اندیشهٔ نیك و بد نیستی
بزرگان که در قادسی با منند ... درشتند و بر تازیان دشمنند
گمانند کاین بیش بیرون شود ... ز دشمن زمین رود جیحون شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست ... ندانند کاین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه‌یی بگذرد روزگار ... چه سود آید از رنج وز کارزار؟
ترا ای برادر تن آباد باد ... دل شاه ایران به تو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست ... کفن جوشن و خونْ کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند ... تو دل را به درد من اندر مبند
دو دیده ز شاه جهان بر مدار ... فدی کن تن خویش در کارزار
که زود آید این روز آهرمنی ... چو گردون گردان کند دشمنی

چو نامه به مُهر انـدر آورد گفت   که پوینده با آفرین باد جفت
که ایـن نامه نزد برادر برد   بگوید جز این، هرچ اندر خورد

رستم فرستاده‌ای به نزد سعد روانه می‌کند

فرستاده‌ای نیز چون برق و رعد   فرستاد تازان به نزدیك سعد
یکی نامه‌یی بر حریر سپید   نویسنده بنوشت تابان چو شید
به عنوان بَر از پور هرمزدشاه   جهان‌پهلوان رستم نیکخواه
سوی سعد وقّاصِ جوینده جنگ   جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ
سر نامه گفت: از جهاندارِ پاك   بباید که باشیم با بیم و باك
کزو یست بر پایْ گردان‌سپهر   همه پادشاهیش دادست و مهر
ازو باد بر شهریار آفرین   که زیبای تاجست و تخت و نگین
که دارد به فرّ اهرمن را ببند   خداوند شمشیر و تاج بلند
به پیش آمد این ناپسندیده کار   به بیهوده این رنج و این کارزار
به من بازگوی آنك شاه تو کیست   چه مردی و آیین و راه تو چیست؟
به نزد که جویی همی دستگاه   برهنه سپهبد، برهنه سپاه؟
به نانی تو سیری و هم گرسنه   نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
به ایران ترا زندگانی بس است   که تاج و نگین بهر دیگر کس است
که با پیل و گنجست و با فرّ و جاه   پدر بر پدر نامبُردار شاه
به دیدار او بر فلك ماه نیست   به بالای او بر زمین شاه نیست
هرانگه که در بزم خندان شود   گشاده‌لب و سیم‌دندان شود
ببخشد بهای سر تازیان   که بر گنج او زان نیاید زیان
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار   که با زنگ زرّند و با گوشوار
به سالی همه دشت نیزه‌وران   نیابند خورد از کران تا کران
که او را بباید به یوز و به سگ   که در دشت نخچیر گیرد به تگ
سگ و یوز او بیشتر زان خورد   که شاه آن به چیزی همی نشمرد
شما را به دیده درون شرم نیست   ز راه خرد مهر و آزرم نیست؟
بدان چهره و زاد و آن مهر و خوی   چنین تاج و تخت آمدت آرزوی؟
جهان گر بر اندازه جویی همی   سخن بر گزافه نگویی همی

سخن‌گوی مردی بر ما فرست   جهاندیده و گُرد و زیبا فرست
بدان تا بگوید که رای تو چیست   بتخت کیان رهنمای تو کیست؟
سواری فرستیم نزدیك شاه   بخواهیم ازو، هرچ خواهی بخواه
تو جنگ چنان پادشاهی مجوی   که فرجامِ کار انده آید به روی
نبیره جهاندار نوشین‌روان   که با داد او پیر گردد جوان
پدر بر پدر شاه و خود شهریار   زمانه ندارد چنو یادگار
جهانی مکن پر ز نفرین خویش   مشو بدگمان اندر آیین خویش
به تخت کیان تا نباشد نژاد   نجوید خداوند فرهنگ و داد
نگه کن بدین نامهٔ پندمند   مکن چشم و گوش و خرد را به بند
چو نامه به مُهر اندر آمد بداد   به پیروزِ شاپور فرّخ‌نژاد
بر سعد وقّاص شد پهلوان   از ایران بزرگان روشن‌روان
همه غرقه در جوشن و سیم و زر   سپرهای زرّین و زرّین‌کمر
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد   پذیره شدش با سپاهی چو گرد
فرود آوریدندش اندر زمان   بپرسید سعد از تن پهلوان
هم از شاه و دستور، وز لشکرش   ز سالار بیدار، وز کشورش
ردا زیر پیروز بفگند و گفت   که ما نیزه و تیغ داریم جفت
ز دیبا نگویند مردانِ مرد   ز زرّ و ز سیم و ز خواب و ز خورد
گرانمایه پیروز نامه بداد   سخنهای رستم همی کرد یاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند   دران گفتن نامه خیره بماند
به تازی یکی نامه پاسخ نوشت   پدیدار کرد اندر او خوب و زشت
ز جنّی سخن گفت وز آدمی   ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید و قرآن و وعد و وعید   ز تأیید، وز رسمهای جدید
ز قطران وز آتش و زمهریر   ز فردوس، وز حور، وز جوی شیر
ز کافور منشور و ماء معین   درخت بهشت و می و انگبین
اگر شاه بپذیرد این دینِ راست   دو عالَم به شاهی و شادی وراست
همان تاج دارد همان گوشوار   همه ساله با بوی و رنگ و نگار
شفیع از گناهش محمّد بود   تنش چون گلاب مصعّد بود
به کاری که پاداش یابی بهشت   نباید به باغ بلا کینه کشت
تن یزدگرد و جهان فراخ   چنین باغ و میدان و ایوان و کاخ

همه تخت‌گاه و همه جشن و سور   نخَرّم به دیدار یك موی حور
دو چشم تو اندر سرای سپنج   چنین خیره شد از پی تاج و گنج
بس ایمن شدستی بر این تخت عاج   بدین یوز و باز و بدین مُهر و تاج
جهانی کجا شربتی آب سرد   نیرزد، دلت را چه داری به درد؟
هر آنکس که پیش من آید به جنگ   نبیند بجز دوزخ و گور تنگ
بهشتست اگر بگروی جای تو   نگر تا چه باشد کنون رای تو
به قرطاس مُهر عرب برنهاد   درود مُحمد همی کرد یاد
چو شُعبه مغیره، بگفت آن زمان   که آید بر رستم پهلوان
ز ایران یکی نامداری ز راه   بیامد برِ پهلوان سپاه
که آمد فرستاده‌یی پیر و سست   نه اسپ و سلیح و، نه چشمی درست
یکی تیغ باریك بر گردنش   پدید آمده چاك پیراهنش
چو رستم به گفتار او بنگرید   ز دیبا سراپرده‌ای بر کشید
ز زربفت چینی کشیدند نخ   سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
نهادند زرّین یکی زیرْگاه   نشست از برش پهلوان سپاه
برِ او از ایرانیان شست مرد   سواران و مردان روز نبرد
به زربافته جامه‌های بنفش   به پا اندرون کرده زرّینه کفش
همه طوق‌داران با گوشوار   سراپرده آراسته شاهوار
چو شُعبه به بالای پرده‌سرای   بیامد، بر آن جامه ننهاد پای
همی رفت بر خاك بر، خوار خوار   ز شمشیر کرده یکی دستوار
نشست از بر خاك و کس را ندید   سوی پهلوان سپه ننگرید
بدو گفت رستم که جان شاد دار   به دانش روان و تن آباد دار
بدو گفت شُعبه که ای نیك‌نام   اگر دین پذیری، شوم شادکام
بپیچید رستم ز گفتار اوی   بروهاش پرچین شد و زردروی
ازو نامه بستد به خواننده داد   سخنها بر او کرد خواننده یاد
چنین داد پاسخ که او را بگوی   که نه شهریاری نه دیهیم جوی
ندیده سر نیزه‌ات بخت را   دلت آرزو کرد مر تخت را
سخن نزد دانندگان خوار نیست   ترا اندر این کار دیدار نیست
اگر سعد با تاج ساسان بُدی   مرا رزم او کردن آسان بُدی
ولیکن بدان کاخترت بی‌وفاست   چه گوییم؟ کامروز روز بلاست

ترا گر مُحمّد بود پیش رو   به دین کهن گویم از دین نو
همان کژ پرگار این گوژپشت   بخواهد همی بود با ما درشت
تو اکنون بدین خرّمی باز گرد   که جای سخن نیست روز نبرد
بگویش که در جنگ مردن به نام   به از زنده، دشمن بدو شادکام

نبرد ایرانیان با تازیان

بفرمود تا برکشیدند نای   سپاه اندر آمد چو دریا ز جای
سه روز اندر آن جایگه جنگ بود   سر آدمی سُمّ اسپان بسود
شد از تشنگی دست گُردان ز کار   هم اسپ گرانمایه از کارزار
لب رستم از تشنگی شد چو خاك   دهن خشك و، گویا زبان چاكْ چاك
خروشی برآمد به کردار رعد   از این روی رستم، وز آن روی سعد
برفتند هر دو ز قلب سپاه   به یکسو کشیدند ز آوردگاه
چو از لشکر آن هر دو تنها شدند   به زیر یکی سروْ بالا شدند
همی تاختند اندر آوردگاه   دو سالارْ هر دو به دل کینه‌خواه
خروشی برآمد ز رستم چو رعد   یکی تیغ زد بر سر اسپ سعد
چو اسپ نبرد اندر آمد به سر   جدا شد از او سعد پرخاشخر
برآهیخت رستم یکی تیغ تیز   بدان تا نماید بدو رستخیز
همی خواست از تن سرش را برید   ز گرد سپه، این مر آن را ندید
فرود آمد از پشت زین پلنگ   بزد بر کمر بر، سر پالهنگ
بپوشید دیدار رستم ز گَرد   بشد سعد پویان به جای نبرد
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی   که خون اندر آمد ز تارك به روی
چو دیدار رستم ز خون تیره شد   جهانجویِ تازی بدو چیره شد
دگر تیغ زد بر بر و گردنش   به خاك اندر افگند جنگی تنش
سپاه از دو رویه خودآگاه نه   کسی را سوی پهلوان راه نه
همی جُست مر پهلوان را سپاه   برفتند تا پیش آوردگاه
بدیدندش از دور پر خون و خاك   سراپایْ کرده به شمشیر چاك
هزیمت گرفتند ایرانیان   بسی نامور کشته شد در میان
بسی تشنه بر زین بمردند نیز   برآمد ز شاهان، جهان را قفیز

سوی شاه ایران بیامد سپاه   شب تیره و روز، تازان براه
به بغداد بود آن زمان یزدگرد   که او را سپاه اندر آورد گرد

پس از شکست، یزدگرد با بزرگان کشور انجمن می‌کند

دگر روز بر گاه بنشست شاه   به سر بر نهاد آن کیانی‌کلاه
یکی انجمن کرد با بخردان   بزرگان و بیداردل موبدان
چه بینید؟ گفت: اندر این داستان   چه دارید یاد از گه باستان؟
فرخزاد گوید که با انجمن   گذر کن سوی بیشهٔ نارون
به آمل پرستندگان تواند   به ساری همه بندگان تواند
چو لشکر فراوان شود، باز گرد   به مردم توان ساخت تنگ و نبرد
شما را پسند آید این گفت و گوی   به آواز گفتند کاین نیست روی؟
شهنشاه گفت این سخن در خورست   مرا در دل اندیشهٔ دیگرست
بزرگان ایران و چندین سپاه   بر و بوم آباد و تخت و کلاه
سر خویش گیرم بمانم به جای؟   بزرگی نباشد نه مردی و رای
مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ   یکی داستان زد بر این بر، پلنگ
که خیره به بدخواه منمای پشت   چو پیش آیدت روزگاری درشت
چنان هم که کهتر به فرمان شاه   بد و نیک باید که دارد نگاه
جهاندار باید که او را به رنج   نماند به جای و، شود سوی گنج*
بزرگان بر او خواندند آفرین   که اینست آیین شاهان دین
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی   چه خواهی و با ما چه پیمان نهی
مهان را چنین پاسخ آورد، شاه   کز اندیشه گردد دل من تباه
همانا که سوی خراسان شویم   ز پیکار دشمن تن‌آسان شویم
بزرگان و ترکان خاقان چین   بیایند و بر ما کنند آفرین
کنارنگ مرو است ماهوی نیز   ابا لشکر و پیل و هرگونه چیز
کجا پیشکار شبانان ماست   برآوردهٔ دشتبانان ماست
اگر چند بی‌مایه و بی‌تن است   برآوردهٔ بارگاه من است

پاسخ فرّخزاد به یزدگرد

فرخزاد برهم بزد هر دو دست   بدو گفت کای شاه یزدان‌پرست
به بدگوهران بر، بس ایمن مشو   که این را یکی داستانست نو
که هرچند بر گوهرافسون کنی   بکوشی کز او رنگ بیرون کنی
چو پروردگارش چنان آفرید   تو بر بند یزدان نیابی کلید
از ایشان نبرّند رنگ و نژاد   ترا جز بزرگی و شاهی مباد
بدو گفت شاه، ای هژبر ژیان   ازین آزمایش ندارد زیان
ببود آن شب و بامداد پگاه   گرانمایگان بر گرفتند راه
ز بغداد راه خراسان گرفت   همه رنجها بر دل آسان گرفت
بزرگان ایران همه پر ز درد   برفتند با شاهِ آزادمرد
بر او بَر همی خواندند آفرین   که بی‌تو مبادا زمان و زمین
خروشی بر آمد ز لشکر بزار   ز تیمار، وز رفتن شهریار
از ایشان هرآنکس که دهقان بدند   و گر خویش و پیوند خاقان بدند
خروشان بر شهریار آمدند   همه دیده چون جویبار آمدند
که ما را دل از بوم وآرامگاه   چگونه بود شاد، بی‌روی شاه؟
همه بوم آباد و فرزند و گنج   بمانیم و با تو گزینیم رنج
زمانه نخواهیم بی‌تخت تو   مبادا که پیچان شود بخت تو
همه با تو آییم تا روزگار   چه بازی کند در دم کارزار
ز خاقانیان آنك بد چرب‌گوی   به خاك سیه بر نهادند روی
که ما بوم آباد بگذاشتیم   جهان در پناه تو پنداشتیم
کنون داغ دلْ نزد خاقان شویم   ز تازی، سوی مرز دهقان شویم
شهنشاه مژگان پر از آب کرد   چنین گفت با نامداران به درد
که یکسر به یزدان نیایش کنید   ستایش ورا در فزایش کنید
مگر باز بینم شما را یکی   شود تیزی تازیان اندکی
همه پاك پروردگار منید   همان از پدر یادگار منید
نخواهم که آید شما را گزند   مباشید با من به بد یارمند
ببینیم تا گِرد گَردان سپهر   ازین سو کنون بر که گردد به مهر

شما ساز گیرید با پای او   گذر نیست با گردش و رای او
از او بازگشتند با درد و جوش   ز تیمار، با ناله و با خروش
فرخزاد هرمزد لشکر براند   ز ایران جهاندیدگان را بخواند

یزدگرد نامه‌ای به ماهوی‌سوری، کنارنگ مرو، و نامه‌ای نیز به مرزبانان طوس و کلات می‌نویسد، و از آنان می‌خواهد که لشکر گرد آورند.

نامه به مرزبانان خراسان

گر ایدونک نیرو دهد کردگار   به کام دل ما شود روزگار
ز پاداش نیکی فزایش کنیم   بر این پیش‌دستی نیایش کنیم
همانا که آمد شما را خبر   که ما را چه آمد ز اختر به سر
ازین مارخوار اهرمن چهرگان   ز دانایی و شرم بی‌بهرگان
نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد   همی داد خواهند گیتی به باد
بسی گنج و گوهر پراگنده شد   بسی سر به خاک اندر آگنده شد
چنین گشت پرگار چرخ بلند   که آید بدین پادشاهی گزند
از این زاغ‌ساران بی‌آب و رنگ   نه هوش و نه دانش، نه نام و نه ننگ
که نوشین‌روان دیده بود این به خواب   کزین تخت بپراگند رنگ و آب
چنان دید کز تازیان صد هزار   هیونان مست و گسسته مهار
گذر یافتندی به اروند رود   نماندی بر این بوم و بر تار و پود
به ایران و بابل، نه کشت و درود   به چرخ زحل برشدی تیره دود
هم آتش بمُردی به آتش‌کده   شدی تیره نوروز و جشن سده
از ایوان شاه جهان کنگره   فتادی به میدان او یکسره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید   ز ما بختْ گردن بخواهد کشید
پراگنده گردد بدی در جهان   گزند آشکارا و خوبی نهان
به هر کشوری در ستمگاره‌یی   پدید آید و زشت پتیاره‌یی
نشان شبِ تیره آمد پدید   هُمی روشنایی بخواهد پرید
کنون ما به دستوری رهنمای   همه پهلوانان پاکیزه‌رای

به سوی خراسان نهادیم روی   بر مرزبانان دیهیم جوی
ببینیم تا گردش روزگار   چه گوید بدین رای نااستوار

ماهوی سوری به پیشواز پادشاه می‌رود

وزانجایگه برکشیدند کوس   ز بُست و نشاپور شد تا به طوس
خبر یافت ماهوی سوری ز شاه   که تا مرز طوس اندر آمد سپاه
پذیره شدش با سپاهی گران   همه نیزه‌داران جوشن‌وران
چو پیدا شد آن فرّ و اورند شاه   درفش بزرگی و چندان سپاه
پیاده شد از باره ماهویْ زود   بر آن کهتری بندگیها فزود
همی رفت نرم، از بر خاک گرم   دو دیده پر از آب کرده ز شرم
زمین را ببوسید و بردش نماز   همی بود پیشش زمانی دراز
فرخزاد چون روی ماهوی دید   سپاهی بر آن سان رده برکشید
ز ماهوی سوری دلش گشت شاد   بر او بر بسی پندها کرد یاد
که این شاه را، از نژاد کیان   سپردم ترا تا ببندی میان
نباید که بادی برو بر جَهد   وگر خود سپاسی بر او برنهد
مرا رفت باید همی سوی ری   ندانم که کیْ بینم این تاجِ کی
که چون من فراوان به آوردگاه   شد از جنگ آن نیزه‌داران تباه
چو رستم سواری به گیتی نبود   نه گوش خردمند هرگز شنود
به دست یکی زاغ سر کشته شد   به من بر چنین روز برگشته شد
که یزدان ورا جای نیکان دهاد   سیه‌زاغ را درد پیکان دهاد
بدو گفت ماهوی، کای پهلوان   مرا شاهْ چشمست و روشن‌روان
پذیرفتم این زینهار ترا   سپهر ترا، شهریار ترا
فرخزاد هرمزد زانجایگاه   سوی ری بیامد به فرمان شاه
بر این نیز بگذشت چندی سپهر   جدا شد ز مغز بدانندیش مهر
شبان را همی تخت کرد آرزوی   دگرگونه‌تر شد به آئین و خوی

ماهوی سوری، مرزبان مرو، از خانان سمرقند و بخارا می‌خواهد که سپاهی به کمك او روانه کنند تا بر شاه ایران بشورد و جای او را

بگیرد. یزدگرد که از نابکاری ماهوی بی‌خبر است، ناگهان خود را در برابر لشکر ترک می‌بیند. اطرافیانش از گرد او پراکنده می‌شوند و او ناگزیر به آسیایی پناهنده می‌شود.

پناه بردن بزرگترین شاه آسیا به آسیا

شهنشاه در جنگ شد ناشکیب / همی زد بتیغ و بپای و رکیب
فراوان از آن نامداران بکشت / چو بیچاره‌تر گشت، بنمود پشت
ز ترکان بسی بود در پشت اوی / یکی کابلی تیغ در مشت اوی
همی تاخت جوشان چو از ابر برق / یکی آسیا بُد بر آن آب «زرق»
فرود آمد از باره شاه جهان / ز بدخواه در آسیا شد نهان
سواران به جستن نهادند روی / همه زرق ازو شد پر از گفت و گوی
از او باز ماند اسپ زرّین‌ستام / همان گرز و شمشیر زرّین‌نیام
به جستنش ترکان خروشان شدند / از آن باره و ساز جوشان شدند
نهان گشته در خانهٔ آسیا / نشست از بر خشك لختی گیا
چنین است رسم سرای فریب / فرازش بلند و، نشیبش نشیب
بدانگه که بیدار بد بخت اوی / به گردون کشیدی فلك تخت اوی
کنون آسیایی بیامدش بهر / ز نوشش فراوان فزون بود زهر
دهان ناچریده، دو دیده پر آب / همی بود تا برکشید آفتاب
گشاد آسیابان در آسیا / به پشت اندرون بار و لختی گیا
فرومایه‌ای بود خسرو به نام / نه هوش و نه نام و نه چیزو نه کام
خور خویش زآن آسیا ساختی / به کاری جز این خود نپرداختی
گوی دید برسان سرو بلند / نشسته بر آن سنگ چون مستمند
یکی افسری خسروی بر سرش / دُرفشان ز دیبای چینی برش
نگه کرد خسرو بدو خیره ماند / بدان خیرگی نام یزدان بخواند
بدو گفت کای شاه خورشید روی / بدین آسیا چون رسیدی تو گوی؟
چه جای نشستت بود آسیا / پر از گندم و خاك و چندی گیا
چه مردی بدین فرّ و این بُرز و چهر / که چون تو نبیند همانا سپهر
از ایرانیانم، بدو گفت شاه / هزیمت گرفتم ز توران سپاه

بدو آسیابان به تشویر گفت / که جز تنگدستی مرا نیست جفت
اگر نان کشکینت آید به کار / وز این ناسزا ترّهٔ جویبار
بیارم جز این نیست چیزی که هست / خروشان بود مردم تنگدست
به سه روز شاه جهان را ز رزم / نبود ایچ پردازش خوان و بزم
بدو گفت شاه: آنچه داری بیار / خورش نیز با برسم آید به کار
سبك مرد بی‌مایه چپین نهاد / بر او ترّه و نان کشکین نهاد
به هر سو فرستاد ماهوی کس / ز گیتی همی شاه را جست و بس
از آن آسیابان بپرسید مِه / که برسم کرا خواهی ای روزبه؟
بدو گفت خسرو که در آسیا / نشستست کُندآوری برگیا
به بالا به کردار سرو سهی / بدیدار، خورشید بافرهی
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / دهن پر ز باد، ابروان پر ز خم
یکی کهنه چُپین نهادم به پیش / بر او نان کشکین سزاوار خویش
بدو گفت مهتر کز ایدر بپوی / چنین هم به ماهوی سوری بگوی
نباید که آن بدنژاد پلید / چو این بشنود گوهر آرد پدید
سبك مهتر او را به مردی سپرد / جهان‌دیده را پیش ماهوی برد
بپرسید ماهوی زین چاره‌جوی / که برسم کرا خواستی راست‌گوی
چنین داد پاسخ ورا ترسکار / که من بار کردم همی خواستار
در آسیا را گشادم به خشم / چنان دان که خورشید دیدم به چشم
دو نرگس چو نرّ آهو اندر هراس / دو دیده، چو از شب گذشته سه پاس
چو خورشید گشتست زو آسیا / خورش نان خشك و، نشستش گیا
هرانکس که او فرّ یزدان ندید / ازین آسیابان بباید شنید
پر از گوهر نابسود افسرش / ز دیبای چینی فروزان برش
بهاریست گویی در اردیبهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت

ماهوی آسیان را به کشتن پادشاه برمی‌انگیزد

چو ماهوی دل را برآورد گِرد / بدانست کو نیست جز یزدگرد
بدو گفت بشتاب زین انجمن / هم‌اکنون جدا کن سرش را ز تن
وگر نه هم‌اکنون ببرّم سرت / نمانم کسی زنده از گوهرت

مهتران کشور ماهوی را نصیحت می‌کنند

شنیدند از او این سخن مهتران / بزرگان بیدار و کنداوران
همه انجمن گشت ازو پر ز خشم / زبان پر ز گفتار و پر آبْ چشم
یکی موبدی بود رادوی نام / به جان و خرد برنهادی لگام
به ماهوی گفت ای بداندیش مرد / چرا دیو چشم ترا تیره کرد؟
چنان دان که شاهی و پیغمبری / دو گوهر بود در یك انگشتری
ازین دو یکی را همی بشکنی / روان و خرد را به پا افگنی
نگر تا چه گویی، بپرهیز ازین / مشو بدگمان با جهان‌آفرین
نخستین ازو بر تو آید گزند / به فرزند مانی یکی کشتمند
که بارش کبست آید و برگ، خون / بزودی سر خویش بینی نگون
همی دین یزدان شود زو تباه / همان بر تو نفرین کند تاج و گاه
برهنه شود دِژ جهان زشت تو / پسر بدرود بی‌گمان کشت تو
یکی دین‌وری بود یزدان‌پرست / که هرگز نبردی به بد کار دست
که هرمزد خرّاد بدنام او / به دین اندرون بود آرام او
به ماهوی گفت ای ستمگاره مرد / چنین از ره پاك یزدان مگرد
همی تیره بینم دل و هوش تو / همی خار بینم در آغوش تو
تنومند و بی‌مغز و جان نزار / همی دود ز آتش کنی خواستار
ترا زین جهان سرزنش بینم آز / به برگشتنت گُرم و رنج گداز
کنون زندگانیت ناخوش بود / چو رفتی نشستت در آتش بود
نشست او و شهروی بر پای خاست / به ماهوی گفت این دلیری چراست؟
شهنشاه را کارزار آمدی / ز خان و ز فغفور یار آمدی
ازین تخمه بی‌کس بسی یافتند / که هرگز به کشتنش نشتافتند
تو گر بنده‌ای، خون شاهان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
بگفت این و بنشست گریان بدرد / پر از خون دل و مژّه پر آب زرد
چو بنشست، گریان بشد مهرنوش / پر از درد با ناله و با خروش
به ماهوی گفت ای بد بدنژاد / که نه رای فرجام دانی، نه داد
ز خون کیان شرم دارد نهنگ / اگر کشته بیند، ندرّد پلنگ

ایا بتّر از دد، به مهر و بخوی / همی گاه شاه آیدت آرزوی
چو بر دست ضحّاك، جم کشته شد / چه مایه سپهر از برش گشته شد
چو ضحّاك بگرفت روی زمین / پدید آمد اندر جهان آبتین
بزاد آفریدون فرّخ‌نژاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
شنیدی که ضحّاك بیدادگر / چه آورد از آن خویشتن را به سر
بر او سال بگذشت مانا هزار / بفرجام کار آمدش خواستار
و دیگر که تور آن سرافراز مرد / کجا آز ایران ورا رنجه کرد
همان ایرج پاك‌دین را بکشت / بر او گردش آسمان شد درشت
منوچهر زان تخمه آمد پدید / شد آن بند بد را سراسر کلید
سه دیگر، سیاوش ز تخم کیان / کمر بست بی‌آرزو درمیان
به گفتار گرسیوز، افراسیاب / ببرد از روان و خرد شرم و آب
جهاندارْ کیخسرو از پشت اوی / بیامد، جهان کرد پر گفت و گوی
نیا را به خنجر بدو نیم کرد / سر کینه‌جویان پر از بیم کرد
چهارم سخن، کین ارجاسپ بود / که ریزندهٔ خون لهراسپ بود
چو اسفندیار اندر آمد به جنگ / ز کینه ندادش زمانی درنگ
به پنجم سخن، کین هرمزد شاه / چو پرویز را گشن شد دستگاه
به بندوی و گستهم کرد آنچ کرد / نیاساید این چرخ گردان ز گَرد
تو را زود یاد آید این روزگار / بپیچی ز اندیشهٔ نابکار
تو زین هرچه کاری، پسر بدرود / زمانه، زمانی همی نغنود
همی سرببیچی به فرمان دیو / ببرّی همی راه گیهان‌خدیو
به چیزی که بر تو نزیبد همی / ندانی که دیوت فریبد همی
به آتش نهال دلت را مسوز / مکن تیره این تاج گیتی‌فروز
سپاه پراگنده را گرد کن / وزین سان که گفتی مگردان سخن
از ایدر به پوزش بر شاه رو / چو بینی ورا بندگی ساز نو
وزانجایگه جنگ لشکر بسیج / ز رای و ز پوزش میاسای هیچ
گزین بد، نشان دو گیتی شوی / چو گفتار دانندگان نشنوی
چو کاری که امروز بایدت کرد / به فردا رسد، زو برآرند گَرد
همی یزدگرد شهنشاه را / بتر خواهی از تُرك بدخواه را
که در جنگ شیرست، بر گاهْ شاه / درخشان به کردار تابنده ماه

یکی یادگاری ز ساسانیان   که چون او نبندد کمر بر میان
پدر بر پدر داد و دانش‌پذیر   ز نوشین‌روان شاهْ تا اردشیر
بود اردشیرش به هشتم پدر   جهاندارْ ساسانِ با داد و فر
که یزدانش تاج کیان بر نهاد   همه شهریارانش فرّخ‌نژاد
چو تو بود مهتر به کشور بسی   نکرد این چنین رای هرگز کسی
چو بهرام چوبین که سیصد هزار   عناندار و برگستوان‌ور، سوار
به یك تیر او پشت برگاشتند   بدو دشت پیکار بگذاشتند
چو از رای شاهان سرش سیر گشت   سر دولت روشنش زیر گشت
فرآیین که تخت بزرگی بجست   نبودش سزا، دست بد را بشست
برانگونه برگشته شد زار و خوار   گزافه بپرداز زین روزگار
بترس از خدای جهان‌آفرین   که تخت آفریدست و تاج و نگین
تن خویش بر خیره رسوا مکن   که بر تو سر آرند زود این سخن
هرانکس که با تو نگوید درست   چنان دان که او دشمن جان تست
تو بیماری اکنون و ما چون پزشك   پزشك خروشان، بخونین سرشك
تو از بندهٔ بندگان کمتری   به اندیشهٔ دل مکن مهتری
همی کینه با پاك یزدان نهی   ز راه خرد جوی تخت مهی
شبان زاده را دل پر از تخت بود   ورا پند آن موبدان سخت بود
چنین بود تا بود و این تازه نیست   که کار زمانه بر اندازه نیست
یکی را برآرد به چرخ بلند   یکی را کند خوار و زار و نژند
نه پیوند با آن، نه با اینش کین   که دانست راز جهان‌آفرین؟
همه موبدان تا جهان شد سیاه   بر آیین خورشید بنشست ماه
بگفتند زین گونه با کینه‌جوی   نبد سود یك موی زان گفت و گوی

پاسخ ماهوی به دانایان

چو شب تیره شد گفت با موبدان   شما را بباید شد ای بخردان
من امشب بگردانم این با پسر   ز هر گونه‌یی دانش آرم به بر
ز لشکر بخوانیم داننده بیست   بدان تا بدین بر نباید گریست
برفتند دانندگان از برش   بیامد یکی موبد از لشکرش

پسر ماهوی، پدر را به کشتن پادشاه ترغیب می‌کند

چو بنشست ماهوی با راستان   چه بینید؟ گفت: اندرین داستان
اگر زنده ماند تن یزدگرد   ز هرسو بر او لشکر آیند گرد
برهنه شد این راز من در جهان   شنیدند یکسر کهان و مهان
بیاید مرا از بدش جان به سر   نه تن ماند ایدر، نه بوم و نه بر
چنین داد پاسخ خردمند مرد   که این خود نخستین نبایست کرد
اگر شاه ایران شود دشمنت   ازو بد رسد بی‌گمان بر تنت
وگر خون او را بریزی به دست   که کین‌خواه او در جهان ایزدست
چپ و راست رنجست و اندوه و درد   نگه کن کنون تا چه بایدت کرد
پسر گفت کای باب فرخنده‌رای   چو دشمن کنی، زو بپرداز جای
سپاه آید او را ز ماچین و چین   به ما بر شود تنگْ روی زمین
تو این را چنین خردکاری مدان   چو چیره شدی، کام مردان بران
گر از دامن او درفشی کنند   ترا با سپاه از بُنه برکنند

فرمان ماهوی به آسیابان

چو بشنید ماهوی بیدادگر   سخنها کجا گفت او را پسر
چنین گفت با آسیابان که خیز   سواران ببر، خون دشمن بریز
چو بشنید ازو آسیابان سخُن   نه سر دید ازان کار پیدا نه بن
ز درگاه ماهوی چون شد برون   دو دیده پر از آب، دل پر ز خون
سواران فرستاد ماهوی زود   پس آسیابان به کردار دود
بفرمود تا تاج و آن گوشوار   همان مُهر و آن جامهٔ شاهوار
نباید که یکسر پر از خون کنند   ز تن جامهٔ شاه بیرون کنند
بشد آسیابان دو دیده پر آب   بزردی دو رخساره چون آفتاب
همی گفت کای روشن کردگار   تویی برتر از گردش روزگار
تو زین ناپسندیده فرمان او   هم‌اکنون بپیچان تن و جان او
بر شاه شد دل پر از شرم و باك   رخانش پر آب و دهانش چو خاك

جنایت آسیابان بدبخت، به رغم خود

به نزدیکْ تنگ، اندر آمد به هوش / چنان چون کسی راز گوید به گوش
یکی دشنه زد بر تهی‌گاه شاه / رها شد به زخم اندر از شاه آه
به خاك اندر آمد سر و افسرش / همان نان کشکین به پیش اندرش
اگر راه یابد کسی زین جهان / بیاشد، ندارد خرد در نهان
ز پرورده سیر آید این هفت گَرد / شود کشته بر بی‌گنه یزدگرد
بر این گونه بر، تاج‌داری بمرد / که از لشکر او سواری نبرد
خرد نیست با گَرد گردان سپهر / نه پیدا بود رنج و خشمش ز مهر
همان به که گیتی نبینی به چشم / نداری ز کردار او مهر و خشم
سواران ماهوی شوریده‌بخت / بدیدند کان خسروانی درخت
ز تخت و ز آوردگه آرمید / بشد هر کسی روی او را بدید
گشادند بند قبای بنفش / همان افسر و طوق و زرّینه کفش
ز پیش شهنشاه برخاستند / زبان را به نفرین بیاراستند
که ماهوی را باد تن همچنین / پر از خون فگنده به روی زمین

پیکر شهریار را در رود می‌اندازند

به نزدیك ماهوی رفتند زود / ابا یاره و گوهر نابسود
به ماهوی گفتند کان شهریار / برآمد ز آرام و از کارزار
بفرمود کو را به هنگام خواب / از آن آسیا افگنند اندر آب
بشد تیز، بدمهرْ دو پیشکار / کشیدند پر خون تن شهریار
کجا ارج آن کشته نشناختند / به گرداب زرق اندر انداختند
چو شب روز شد مردم آمد پدید / دو مرد گرانمایه آنجا رسید
ازان سوکواران پرهیزگار / بیامد یکی بر لب جویبار
تن او برهنه بدید اندر آب / بشورید و آمد هم اندر شتاب
چنین تا در خان راهب رسید / بدان سوکواران بگفت آنچ دید
که شاه زمانه به غرق اندرست / برهنه به گرداب «زرق» اندرست

برفتند زان سوکواران بسی / سکوبا و رهبان ز هر در کسی
خروشی بر آمد ز راهب بدرد / که ای تاجور شاه آزادمرد

ندبهٔ راهب بر مرگ یزدگرد

راهب تشابهی میان سرنوشت شاه ساسانی و مسیح می‌بیند

چنین گفت راهب که این کس ندید / نه پیش از مسیح این سخن کس شنید
که بر شهریاری زند بنده‌یی / یکی بدنژادی و افگنده‌یی
بپرورد تا بر تنش بد رسد / از این بهر ماهوی نفرین سزد
دریغ آن سر و تاج و بالای تو / دریغ آن دل و دانش و رای تو
دریغ آن سر تخمهٔ اردشیر / دریغ این جوان و سوار هژیر
ببردی خرد این خبربا روان / به نزدیکی شاه نوشین‌روان
که در آسیا ماهروی ترا / جهاندار و دیهیم جوی ترا
بدشنه جگرگاه بشکافتند / برهنه به آب اندر انداختند
سکوبا ازان سوکواران چهار / برهنه شدند اندران جویبار
گشاده تن شهریار جوان / نبیرهٔ جهاندار نوشین‌روان
به خشکی کشیدند زان آبگیر / بسی، مویه کردند برنا و پیر
به باغ اندرون دخمه‌یی ساختند / سرش را به ابر اندر افراختند
سر زخم آن دشنه کردند خشك / به دبق و به قیر و به کافور و مشك
بیاراستندش به دیبای زرد / قصب زیر و، دستی زبر لاژورد
می و مشك و کافور و چندی گلاب / سکوبا بیندود بر جای خواب

هر کسی بر مرگ شهریار سخنی دارد

چه گفت آن گرانمایه‌دهقان مرو / که بنهفت بالای آن زادسرو
که بخشش ز کوشش بود در نهان / که خشنود بیرون شود زین جهان
دگر گفت اگر چند خندان بود / چنان دان که از دردمندان بود
که از چرخ گردان پذیرد فریب / که او را نماید فراز و نشیب
دگر گفت کانرا تو دانا مخوان / که تن را پرستد، نه راه روان

همـــی خواستـــه جویـــد و نام بد   بترســـد روانش ز فرجـــام بد
دگر گفـــت اگر شاه لب را ببست   نبینـد همـــی تاج و تخـــت نشست
نه مُهـــر و پرستنـــدهٔ بارگاه   نه افســر، نه کشـــور، نه تاج و کلاه
دگر گفـــت کز خوب گفتـــار اوی   ستـــایش ندارم سزاوار اوی
همی سرو کشـــت او به باغ بهشت   ببینـــد روانش درختـــی که کشت
دگر گفـــت یزدان روانـــت ببرد   تنـــت را بدیـــن سوکواران سپرد
روان ترا سودمنـــد ایـــن بود   تن بدکنش را گزنـــد ایـــن بود
کنون در بهشتســـت بازار شاه   به دوزخ کنـــد جان بدخـــواه راه
دگر گفـــت کای شاه دانش‌پذیر   که با شهریـــاری و با اردشیر
درودی همـــان بر که کشتـــی به باغ   درفشـــان شد آن خسروانـــی چراغ
دگر گفـــت کای شهریـــار جوان   بخفتـــی و بیـــدار بودت روان
لبت خامش و جـــان به چندیـــن گِله   برفـــت و تنـــت مانـــد ایـــدر یله
تو بیـــکاری و جان به کار اندرست   تن بدسگالـــت به بار اندرست
بگویـــد روان گر زبـــان بستـــه شد   بیاسود جان، گر تنـــت خستـــه شد
اگر دستْ بیـــکار گشـــت از عنان   روانـــت به چنگ انـــدر آرد سنان
دگر گفـــت کای نامبُـــردار نو   تو رفتـــی و کردار شد پیش رو
ترا در بهشتست تخت، این بس است   زمیـــن بلا بهـــر دیـــگر کس است
دگر گفت کانکس که او چون تو کُشت   ببینـــد کنـــون روزگار درشت
سُقُف گفـــت ما بنـــدگان توایم   نیـــایش کن پاك جان توایم
که ایـن دَخمـه پر لالـه باغ تو باد   کفـــن، دشـــتِ شادی راغ تو باد
بگفتنـــد و تابـــوت برداشتند   ز هامـــون سوی دخمـــه بگذاشتند
بر آن خوابـــگه رفـــت ناکام شاه   سرآمـد بر او رنـج و تخـت و کلاه

تأمّل و تحیّر فردوسی، درماندگی ماهوی

چنیـــن داد خوانیـــم بر یزدگَرد   وگر کینه خوانیم ازیـن هفـت گَرد؟
اگر خود نداند همی کیـــن و داد   مرا فیلســـوف ایـــچ پاســـخ نداد
وگر گفت دینی، همه بسته گفت   بمانـد همـــی پاســـخ انـــدر نهفت
اگر هیـــچ گنجســـت ای نیك‌رای   بیـــارای و دل را به فردا مپای

که گیتـــی همـــی بر تو بر بگذرد   زمانـــه دم ما همـــی بشمرد
در خوردنـــت چیـــره کن بر نهاد   اگر خود بمانـــی دهـــد آنـــك داد
مرا دخـــل و خرج ار برابـــر بُدی   زمانـــه مرا چون برادر بُدی
تگرگ آمـــد امســـال بر سان مرگ   مرا مرگ بهتـــر بدی از تگرگ
در هیـــزم و گنـــدم و گوسفند   ببســـت ایـــن برآورده چرخ بلند
می آور که از روزمـــان بس نماند   چنیـــن بود تا بود و، بر کس نماند
کـس آمد به ماهـوی سوری بگفت   که شاه جهان گشـــت با خاك جفت
سکوبـــا و قسّـــیس و رُهبـــان روم   همـــه سوکواران آن مرز و بوم
بَرفتنـــد با مویـــه، برنـــا و پیر   تن شاه برنـــد زان آبگیر
یکی دخمـــه کردنـــد او را به باغ   بلنـــد و بزرگیش برتـــر ز راغ
چنین گفت ماهـوی بدبخـت و شوم   که ایران نبُد پیش ازین خویش روم
فرستـــاد تا هرك آن دخمـــه کرد   هم آنـکس کزان کار تیمـــار خورد
بکُشتنـــد و تاراج کردنـــد مرز   چنیـــن بود ماهـــوی را کام و ارز
ازان پس به گرد جهـــان بنگرید   ز تخـــم بزرگان کســـی را ندید
همـــان تاج با او بد و مُهـــر شاه   شبـــان‌زاده را آرزو کرد گاه
همـــه رازدارانش را پیش خواند   سخـــن هرچ بودش به دل در براند
به دستور گفـت ای جهاندیـده مرد   فراز آمـــد آن روز تنگ و نبرد
نه گنجســـت با من، نه نام و نژاد   همـــی داد خواهـــم سر خود به باد
بر انگشتـــری یزدگردســـت نام   به شمشیـــر بر من نگردنـــد رام
همـه شهـــر ایـــران ورا بنـــده بود   اگر خویش بود، ار پراگنـــده بود
نخوانـــد مرا مردِ داننـــده شاه   نه بر مُهـــرم آرام گیـــرد سپاه
جز ایـــن بود چاره مرا در نهان   چرا ریختـــم خون شاه جهان
همـه شب ز اندیشـــه پرخـــون بُدم   جهانـــدار دانـــد که من چون بُدم
بدو رای‌زن گفت کاکنـــون گذشت   ازیـــن کار گیتـــی پرآواز گشت
کنون باز جویـی همـی کار خویش   که بگسستـی آن رشتهٔ تار خویش
کنـون او به دخمـه درون خاك شد   روان ورا زهـــرْ تریـــاك شد
جهاندیـــدگان را همـــه گرد کن   زبـــان تیـــز گردان به شیرین‌سخُن
چنیـن گوی کایـن تاج و انگشتری   مرا شاه داد از پی مهتری
چو دانســـت کامـــد ز ترکان سپاه   چو شب تیره‌تر شد مرا خواند شاه

مرا گفت چون خاست باد نبرد / که داند به گیتی که بر کیست گرد
تو این تاج و انگشتری را بدار / بود روز کین تاجت آید به کار
مرا نیست چیزی جز این در جهان / همانا که هست این ز تازی نهان
تو زین پس به دشمن مده گاه من / نگه دار هم زین نشان راه من
من این تاجْ میراث دارم ز شاه / به فرمان او برنشینم به گاه
به دین چاره ده بند بد را فروغ / که داند که این راستست ار دروغ؟
چو بشنید ماهوی، گفتا که زه / تو دستوری و بر تو بر نیست مِه
همه مهتران را ز لشکر بخواند / وز این گونه چندین سخن‌ها براند
بدانست لشکر که این نیست راست / به شوخی ورا سر بریدن سزاست
یکی پهلوان گفت کاین کار تست / سخن گر درست است، گر نادرست
چو بشنید بر تخت شاهی نشست / به افسون خراسانش آمد به دست
ببخشید روی زمین بر مهان / منم گفت با مُهر شاه جهان
جهان را سراسر به بخشش گرفت / ستاره نظاره بر او، ای شگفت
به مهتر پسر داد بلخ و هِری / فرستاد بر هر سوی لشکری
بد اندیشگان را همه برکشید / بدانسان که از گوهر او سزید
بدان را به هر جای سالار کرد / خردمند را سرنگونسار کرد
چو زیر اندر آمد سرِ راستی / پدید آمد از هر سوی کاستی
چو لشکر فراوان شد و خواسته / دل مرد بی‌ره شد آراسته
سپه را درم داد و آباد کرد / سر دودهٔ خویش پر باد کرد
به آموی شد پهلو پیش رو / ابا لشکری جنگ‌سازان نو
به شهر بخارا نهادند روی / چنان ساخته لشکری جنگجوی
همی گفت ما را سمرقند و چاچ / بباید گرفتن بدین مُهر و تاج
به فرمان شاه جهان یزدگرد / که سالار بود او بر این هفت گَرد

ماهوی سوری پس از کشته شدن یزدگرد خود را شاه می‌خواند و بر تخت می‌نشیند. به جانب سمرقند و بخارا لشکر می‌کشد، تا همهٔ سرزمین‌هایی را که در قلمرو پادشاه بوده است، به اطاعت خود در آورد. بیژن، فرمانروای سمرقند که او را غاصب و شاه‌کش می‌داند، به مقابله‌اش می‌شتابد.

بیژن، امیر سمرقند، به نبرد ماهوی می‌شتابد

چو بشنید بیژن، سپه گرد کرد / ز ترکان سواران روز نبرد
ز قجقار باشی بیامد دمان / نجُست ایچ گونه به ره بر زمان
چو نزدیک شهر بخارا رسید / همه دشت نخشب سپه گسترید
به یاران چنین گفت کاکنون شتاب / مدارید، تا او بدین روی آب
به پیکار ما پیش آرد سپاه / مگر باز خواهیم زو کین شاه
ازان پس بپرسید کز نامدار / که ماند ایچ فرزند، کاید به کار
جهاندار شه را برادر بُدست / پسر گر نبود ایچ دختر بُدست
که او را بیاریم و یاری دهیم / به ماهوی بر کامگاری دهیم
بدو گفت «برسام» کای شهریار / سر آمد برین تخمه بر روزگار
بر آن شهرها تازیان راست دست / که نه شاه ماند، نه یزدان‌پرست
چو بشنید بیژن، سپه برگرفت / ز کار جهان دست بر سر گرفت
چو ماهوی سوری سپه را بدید / تو گفتی که جانش ز تن بر پرید

ماهوی در جنگ اسیر می‌شود

به «برسام» فرمود کز قلبگاه / به یکسو گذار آنک داری سپاه
نباید که ماهوی سوری ز جنگ / بترسد به جیحون کشد بی‌درنگ
به تیزی از او چشم خود بر مدار / که با او دگرگونه سازیم کار
چو برسام چینی، درفشش بدید / سپه را ز لشکر به یکسو کشید
همی تاخت تا پیش ریگ فرب / پر آژنگ رخ پر ز دشنام لب
مر او را به ریگ فرب در بیافت / رکابش گران کرد و اندر شتافت
چو نزدیک ماهو برابر ببود / نزد خنجر او را، دلیری نمود
کمربند بگرفت و او را ز زین / برآورد و آسان بزد بر زمین
فرود آمد و دست او را ببست / به پیش اندر افگند و خود برنشست
همانگه رسیدند یاران اوی / همه دشت ازو شد پر از گفت و گوی
بهَ برسام گفتند کاین را مبر / بباید زدن گردنش را تبر

چنین داد پاسخ که این راه نیست   نه، زین تاختن بیژن آگاه نیست
همانگه به بیژن رسید آگهی   که آمد به دست آن نهانی رهی
جهانجوی ماهوی شوریده‌هُش   بر آزار و بی‌دین، خداوندکش
چو بشنید بیژن از آن شاد شد   ببالید و ز اندیشه آزاد شد
شراعی زدند از بر ریگ نرم   همی رفت ماهوی چون بادِ گرم

به فرمان بیژن، ماهوی و سه پسرش را با شکنجه‌های هولناک می کشند

گنه‌کار چون روی بیژن بدید   خرد شد ز مغز سرش ناپدید
شد از بیم همچون تن بی‌روان   به سر بر براگند ریگ روان
بدو گفت بیژن که ای بدنژاد   که چون تو پرستارْ کس را مباد
چرا کشتی آن دادگر شاه را   خداوند پیروزی و گاه را
پدر بر پدر شاه و خود شهریار   ز نوشین‌روان در جهان یادگار
چنین داد پاسخ که از بدکنش   نیاید مگر کشتن و سرزنش
بدین بد کنون گردن من بزن   بینداز در پیش این انجمن
بترسید کش پوست بیرون کشد   تنش را بدان کینه در خون کشد
نهانش بدانست مرد دلیر   به پاسخ زمانی همی بود دیر
چنین داد پاسخ که ایدون کنم   که کین از دل خویش بیرون کنم
بدین مردی و دانش و رای و خوی   همی تاج و تخت آمدت آرزوی
به شمشیر دستش ببرّید و گفت   که این دست را در بدی نیست جفت
چو دستش ببرّید گفتا دو پا   ببرّید تا ماند ایدر به جا
بفرمود تا گوش و بینیش پست   بریدند و خود بارگی بر نشست
بفرمود کاین را، بر این ریگ گرم   بدارید تا خوابش آید ز شرم
منادی‌گری گِرد لشکر بگشت   به درگاه هر خیمه‌یی برگذشت
که ای بندگان خداوندکُش   مشورید بیهوده هر جای هُش
چو ماهوی باد آنکه بر جان شاه   نبخشود، هرگز مبیناد گاه
سه پور جوانش به لشکر بدند   همان هر سه با تخت و افسر بدند
همانجایگه آتشی برفروخت   پدر را و هر سه پسر را بسوخت
از آن تخمه کس در زمانه نماند   وگر ماند هرکو بدیدش براند

بزرگان بران دوده نفرین کنند   سر از کشتن شاه پر کین کنند
که نفرین بر او باد و هرگز مباد   که ا را نه نفرین فرستد بداد
کنون زین سپس دور عمّر بود   چو دین آورد، تخت منبر بود

آخرین سخن فردوسی

چو بگذشت سال از برم شست و پنج   فزون کردم اندیشهٔ درد و رنج
به تاریخ شاهان نیاز آمدم   به پیش اختر دیرساز آمدم
بزرگان و با دانش آزادگان   نبشتند یکسر همه رایگان
نشسته نظاره من از دورشان   تو گفتی بدم پیش، مزدورشان
جز احسنت ازیشان نبد بهره‌ام   بکَفت اندر احسنت‌شان زهره‌ام
سر بدره‌های کهن بسته شد   وزان بند، روشن دلم خسته شد
ازین نامور نامداران شهر   علی دیلمی بود، کوراست بهر
حسین قتیب است از آزادگان   که از من نخواهد سخن رایگان
ازویم خور و پوشش و سیم و زر   وزو یافتم جنبش و پای و پر
نیم آگه از اصل و فرع خراج   همی غلتم اندر میان دواج
چو سال اندر آمد به هفتاد و یك   همی زیر بیت اندر آرم فلك
سر آمد کنون قصّهٔ یزدگرد   به ماه سفندارمد روز اِرد
ز هجرت شده پنج هشتاد بار   به نام جهان‌داور کردگار
چو این نامور نامه آمد به بُن   ز من روی کشور شود پر سخُن
از آن پس نمیرم که من زنده‌ام   که تخم سخن من پراگنده‌ام
هران کس که دارد هش و رای و دین   پس از مرگ بر من کند آفرین

●●●

توضیح بعضی از ابیات و واژه‌ها

لطفاً قبل از مطالعه روی این ابیات ستاره گذاشته شود.

۷ـ۶۰۱ و ۶۰۲	۲۳ـ۶۴۹
۱۷ـ۱۴۰	۲۸ـ۷۰
۱۹ـ۱۰۱	۲۹ـ۹۳ و ۹۴
۲۰ـ۱۱۱	۲۹ـ۲۰۳
۲۰ـ۲۷۰	

توضیح بعضی ابیات و واژه‌ها لازم دانسته شد، امّا نه به تعداد زیاد، زیرا نخواستم که انتهای کتاب به هیئات فضای درس و لغتنامه در آید. هر بیت مورد توضیح با قید شمارهٔ فصل و شمارهٔ بیت با ستاره‌ای نشانه‌گذاری گردیده است. کلمه‌های معنی شده نیز علاوه بر ترتیب الفبائی، شمارهٔ فصل و بیت را نیز بر خود دارند.

چنانکه ملاحظه می‌نمایند فصل‌بندی کتاب و نیز عنوان‌گذاریها به صورت تازه‌ای در آمده‌اند؛ اگر این اجازه را به خود دادم برای سهولت خواندن و نیز برجسته‌تر نشان دادن مطالب بوده است.

در معنی کردن واژه‌ها نظر اصلی بر خود شاهنامه بوده است، ولی گاه بگاه مراجعه به چند فرهنگ داشته‌ام که عبارتند از:

لغت فرس اسدی، به تصحیح دکتر فتح‌اللّه مجتبائی و دکتر علی‌اشرف صادقی

واژه‌نامك، از عبدالحسین نوشین

برهان قاطع

فرهنگ معین و لغت‌نامهٔ دهخدا

راجع به ابیات به توضیح کوتاه اکتفا کردم، گرچه معنی بعضی از آنها بر خود من هم واضح نبود. با آنکه شاهنامه زبانی استوار دارد، کهنگی برخی اصطلاحات و انحراف‌هائی که طیّ قرون در نسخه‌برداری راه یافته فهم تعدادی از ابیات را دشوار می‌کند. در این گونه موارد من استنباط خود را نوشته‌ام، که ممکن است درست باشد یا گاهی نباشد. شاهنامه بیش از آنچه ظاهر صریحش می‌نماید کتابی است پر زوایا، چه از لحاظ معنی و چه از

لحاظ عبارت، و این مصراع خود آن دربارهٔ خودش صدق می‌کند: نهـان آشکار آشکارش نهان! بنابراین نکته‌های نامکشوف در آن زیاد است، از این رو خواهش من آن است که خوانندگان به هر مورد قابل توضیح یا سؤال برخوردند آن را طیّ نامه به نشانی ناشر اعلام دارند، تا در حدّ توانائی به تأمّل دربارهٔ آن پرداخته شود و در چاپهای بعد منظور گردد.

م.ع.ا.ن

ابیات

۱ـ۳۵: منظور خورشید است، گوئی آتشین که آن را به یاقوت سرخ تشبیه کرده است.

۱ـ۱۰۹: گراییدن در شاهنامه به مفهوم جمع‌آوری کردن، سنجیدن، پیچیدن و میل کردن آمده است. در اینجا **میل کردن** منظور است، یعنی روی‌گراینده به جانب سخن.

۲ـ۴۸: گردپای کردن به آرام و فراغت نشستن است، یعنی پس از آنکه جهان را از بدیها زدودم، در پادشاهی به آرامش خواهم نشست.

۲ـ۵۷: گاه زخم کوس، یعنی ضربهٔ طبل؛ گویا منظور سحرگاه باشد. در آن ساعت نواختن کوس برای اعلام آمدن صبحگاه بوده. در همان ساعت خروس نیز به صدا می‌آمده است.

۲ـ۱۳۸: پیوستن هنر با کردگار، یعنی خود را در صنع آفرینش با پروردگار همپایه و انباز دانستن. غرور برابری در خود برانگیختن.

۲ـ۱۴۷: یعنی چه بسا که راز دیگری در کار باشد، این را مادر او می‌داند. کنایه از آنکه ضحّاک می‌تواند زنازاده باشد.

۲ـ۲۰۷: دنیا را بر کسی چون انگشتری کردن، یعنی او را در میان گرفتن، محاصره کردن، در دام افکندن.

۳ـ۱: منظور آن است که پادشاهی او یك دوران هزارساله را دربر گرفت.

۳ـ۴۹۳: همـان و همان، معادله و تساوی را می‌رساند. یعنی گفتش به بی‌اثری باد سرد بود. در مخاطب او اثری نکرد.

۴ـ۵۱۱: پرند به معنای شمشیر آبدار است، می‌گوید که سی قبضه از آن تیغها را به زهرآب داده بودند.

۴ـ۵۷۸: اشاره به سرعت دارد، یعنی چنان با شتاب بر زین جائی گرفت که گوئی بر زمین نبود، و اسبش از تندپوئی پایش بر خاك سوده نمی‌شد.

۵ـ۱۹۷: یعنی خواست تا داد از نخستین روز جنگ بستاند، حقّ نخستین جنگ خود را

ادا کند.

۵ـ۲۱۰: به مفهوم معلَق در هوا، گرچه بر زمین است گوئی بر زمین نیست.

۵ـ۲۱۵: وصف رخش است که او را کرگدن مست می‌خواند، یعنی هر نوع مکانی: غار و کوه و زمین پست برای او یکسان بود. از همه جا می‌گذشت.

۶ـ۲۵۱: چاره جستن، یعنی حیله به کار بردن. منظور آن است که قصد نهانی او بر بند کردن او بود.

۶ـ۳۱۸: از پلنگان شیر خوردن، کنایه از قسّی و سنگدل بودن است. یعنی کسی که سنگدل نیست بر ما رحم می‌آورد.

۶ـ۳۵۱: گویا منظور آن است که به هندسه چنان آن سرای را آراست که درازی شب و روز در آن یکسان می‌نمود.

۶ـ۳۷۸: صنم بودن برهمن شدن، یعنی سالار و معبود بودن، تبدیل به زیردست شدن. برهمن پرستنده و خادم بت است.

۷ـ۵: از این بیت تعبیرهای گوناگون شده است، ولی به نظر من مفهوم آن چنین است: همه بمعنای، یکسره و سراپا آمده است، یعنی از زمانی که درِ آز یکسره به روی مردم گشوده شده است، درِ راز آسمانی و حکمت پرودگار به روی آنان بسته مانده منظور آن است که آز حجابی است در برابر چشم مردمان که آنان را از روشن‌بینی باز می‌دارد. در موارد دیگر نیز در شاهنامه به نَفْس کورکننده که آز باشد اشاره رفته است.

۷ـ۶: چون در این جهان آرامشی نیست، شاید بتوانی در سرای دیگر آرام گیری؛ بنابراین چه بسا که مرگ رویداد گوارائی باشد.

۷ـ۱۶: مصراع دوم که می‌گوید «بزشك هزیر و پلنگان منم» معنی درستی نمی‌دهد. بحث دربارهٔ این بیت جریان یافته و به نتیجه نرسیده است. کلمات نسخه بدل نیز جوابگو نیست. به نظر می‌رسد که اختلالی در عبارت است. به صورت فعلی می‌گوید: من درمان‌کنندهٔ دلیران هستم (اگر هژبر و پلنگ را کنایه از دلیر بگیریم)، و چون تو دلاوری تو را بایسته‌ام، ولی این تعبیر نیز بهیچ وجه دلچسب نیست.

۷ـ۳۱: بهر بمعنای نصیب در این جا در مفهوم فرّ و تأیید است، یعنی از خاصیت کیوان و هور او را نصیبی باشد. **کیوان** (زحل)، ستارهٔ بلند نشانهٔ شکوه و جنگاوری، و **هور** (خورشید) نشانهٔ رخشندگی و خرد و بزرگواری شناخته می‌شده است (التفهیم بیرونی ـ ص ۳۸۳ نشر انجمن آثار ملّی).

۷ـ۶۷: از این بیت دو معنی در نظر من می‌آید:

یکی آنکه هرچند سهراب زادهٔ رستم است، از نژاد خود فراتر رفته و طالب جنگ با ایرانیان می‌باشد. دیگر آنکه از گوهر خود که رستمی باشد، برتر گذشته و نیروئی بیشتر از نیروی رستم در او مشهود است.

۷ـ۱۲۳: آویختن، یعنی گرفتار شدن، یعنی گردآفرید دانست که در کمند افتاده.

۷ـ۱۵۸: «گاو نادان از پهلوی خویش خورد» کنایه از جهل و غفلت است. مرد نادان به گاو تشبیه شده است که چون پروارش می‌کنند، حرص خوردن دارد و نمی‌داند که همان گوشت او موجب مرگ اوست. این مثل بارها در شاهنامه و متون دیگر آمده است. در تعبیر دیگری خوردن را نه به معنای خوراك کردن، بلکه در مفهوم لطمه خوردن گرفته‌اند، یعنی گاو نادان ضربه را از پهلوی خود می‌خورد، که درست نمی‌نماید.

۷ـ۱۶۹: دو پیکر، لقب ستارهٔ جوزاست و ناظر به رخشندگی آن است. بیرونی وصفش را چنین آورده: «نیکو به دیدار، خوب و راست گردن، تیز نگر...» (التفهیم ص ۳۲۷).

۷ـ۱۷۵: دو بیت ۱۷۵ و ۱۷۶ اشاره به سرعت دارد: یعنی بیش از یك چشم به هم زدن، یا رسیدن بوی به بینی طول نکشید که او از اسب ربوده شد.

۷ـ۱۸۲: دست به دست گرفتن، کنایه از مقابله کردن است، هماورد شدن.

۷ـ۲۰۴: کارتنگ گرفتن، یعنی نگران شدن، کار را بیش از حد خطیر گرفتن.

۷ـ۲۳۰: «شما را زمین پرّ کرکس مرا»، کنایه از دور شدن است، ناپدید شدن.

۷ـ۲۶۱: جای درنگ بودن، یعنی پایداری و مقابله. می‌گوید: وقتی کسی چون رستم از او بترسد، دیگر تکلیف ما معلوم است.

۷ـ۳۰۱: افسر بودن، یعنی سالار بودن. چنین می‌نماید که «سر» در این جا بمعنای «سر کرده» باشد. یعنی دو سرکردهٔ سپاه زیر دست او هستند.

۷ـ۳۵۵: از آب جوی منظور روندگی و ادامه است. یعنی اگر من کشته شوم تغییری در وضع پدید نمی‌آید، چون آب جوی که به روندگی خود ادامه می‌دهد؛ ولی اگر رستم نابود شود، مصیبت خواهد بود.

۷ـ۴۰۳: در این جا نیز مقایسه و تشبیه معکوس است. یعنی همانگونه که زمین سرد و خشك است، سخن باید چرب و گرم باشد.

۷ـ۴۴۲: باز هم تشبیه: اگر بشود تصوّر کرد که کوه خارا از باد جنبان شود، او نیز از زین کنده شد، یعنی بر جای خود ثابت ماند.

۷ـ۵۴۲: در شاهنامه گاهی صفت تفضیلی به جای عالی به کار برده می‌شود، یعنی **گرامی‌ترین** خود را آزرده بود.

۷ـ۵۸۲: از در به معنای درخور آمده است. یعنی رستم از فرط اندوه می‌بایست به بند کشیده شود تا مبادا خود را نابود کند.

۷ـ۶۰۱ و ۶۰۲: حرف بر سر دخمه کردن سهراب است. یعنی اگر دخمه‌ای زرّین برای او ترتیب بدهم و اشیاء گرانبها در آن بگذارم، چون من از آن دور بمانم، آن را غارت خواهند کرد، و گرنه قصد من آن بود که چنین کنم. بیت دیگری که به دنبال

می‌آید این است:

یکی دخمــه کردش ز سُمّ ستور جهانــی ز زاری همــی گشــت کور

شگفت آنکه مرحوم نوشین در «واژه‌نامك» خود سُم را در این جا بمعنای «خانهٔ زیرزمینی» گرفته و بر بُنداری ایراد گرفته که چرا آن را سُم چارپا معنی کرده است (و دفنوا و بنوا علیه ترتبه من حوا فر الخیَل) در حالی که تعبیر بُنداری درست است و بیت حکایت از آن دارد که رستم دخمه‌ای از سُم چارپای برای فرزند خود ترتیب داد. ظاهراً مرسوم بوده است که این کار را بکنند.

۸ـ۱۴: خورشید در این جا کنایه از مادر سیاوش است. اشارهٔ کاووس به شکار است که طیّ آن این دختر به دست آمده. بوز را به طلب شکار می‌فرستند.

۸ـ۵۵۰: گِرد در این جا بمعنای سراسر است. یعنی گرداگرد آن بگرد و آن را تماشا کن.

۸ـ۵۷۳: موی شمردن در این جا بمعنای تعرّض کردن است، همانگونه که باد موی را بر هم می‌زند. منظور آن است که نمی‌گذارم که آزاری به تو برسد.

۸ـ۵۷۷ و ۵۷۸: بودنی یعنی حکم سرنوشت. منظور آن است که از آغاز چنین تقدیر شده که من نابود گردم و همه چیز از دستم برود، نخست از ایوان و کاخ گفتم که وقتی صاحب خود را از دست دادند، موجب آن را بدانی.

۸ـ۷۰۲: کوه سیم، کنایه از رخسار و گونه‌هاست. حرف بر سر گریه کردن فرنگیس است. ولی چرا مُشك به جای اشك از چشمانش می‌بارد؟ به نظر من مُشك کنایه از سورمه و غالیه‌ای است که به همراه اشك بر صورت فرود می‌آید. تعبیر دیگری به نظر نمی‌آید، مگر آنکه باریدن را به مفهوم فرو ریختن بگیریم، و مُشك را کنایه از زلف و بگوئیم که موهای آشفته‌اش بر صورتش فرو ریخت که در ایـن صورت استعمالی غیرمعمول به باریدن بخشیده شده است.

۸ـ۸۱۸: دشت پر کرکس بودن، کنایه از فراوانی کُشته است. یعنی تعداد زیادی از ایرانیان به دست ما بر خاك افتاده‌اند، همین بس است که کین‌خواهی کشورشان را برانگیزد.

۸ـ۱۱۰۱ و۱۱۰۲: وصف هنگامهٔ جنگ است:از فراوانی ضرب نیزه هوا خود را پنهان می‌کند. ستاره نیز وارد کارزار شده و زمان و زمین برای بد کردن آماده گردیده. **دست بد شستن**، کنایه از مهیّا گردیدن است برای بد کردن.

۸ـ۱۲۰۷: زیردست شدن، کنایه از رها شدن است. یعنی سپَهدار ترکان از دست او رها شد.

۸ـ۱۳۵۰: کنایه از باریك‌بینی و روشن‌نگری است. یعنی فرّ یزدانی تو به تو این توانائی را بخشیده است که بر هر چیز بینائی داشته باشی.

۸ـ۱۳۸۸: گیو سوگند خورده است که خون پیران را بریزد، و جز اجرای سوگند که

سُفتن گوش او باشد کار دیگری نکرده، با او درشت سخن نگفته.

۸ـ۱۴۰۶: «اگر خاك بودیش پروردگار»، یعنی اگر او را کشته بودم.

۹ـ۷۰: هر کس بی‌جهت خونی بریزد، گناهکار آن مجازات خواهد دید.

۹ـ۱۴۶: سندروس صمغی است که رنگ زرد دارد، و **آبنوس** چوب سیاه است. کنایه از خوش و ناخوش یا روشن و تیره بودن روزگار.

۱۰ـ۲۶۹: یعنی زندگی من به همان اندازه خواهد بود که مشیّت ازلی آن را تعیین کرده. از آنچه «بخشش» یعنی تقدیر معیّن کرده، فزون و کم نخواهد شد.

۱۰ـ۲۸۲: روز بودن، یعنی قسمت بودن، یعنی او را نصیب نبود که به تاج برسد.

۱۰ـ۳۴۶: از «کشید از بر کوه بر برف نخ» آیا منظور شیارهائی است که بر کوه برفین پدید می‌آید؟ یا سیاهی خیمه‌ها منظور است؟ درست روشن نیستم.

۱۰ـ۴۲۰: شوشه، بمعنای شمش و شیب به معنای رشتهٔ تازیانه است. تازیانه‌اش باریکه‌ای از طـلا بـوده است، نشانده به سیم، و دارای دو رشتـهٔ گوهرنشـان. خُوشاب بمعنای آب‌دار است که دُرّ آب‌دار از آن اراده می‌شود.

۱۱ـ۲۳۳: یعنی سرِ درفش‌ها بر هواست و نوكِ شمشیرها بر زمین.

۱۱ـ۴۹۶: پس پشت نگذاشتن، یعنی خالی نکردن، همواره پشت سر او را داشتن.

۱۱ـ۶۱۱: مصراع اوّل حکایت از کشتار و حذف آبادانـی دارد، و در مصـراع دوم «برومند» را که رستنی و درخت است تبدیل به شارستان می‌کند. معنی مفهوم نیست و بیت مخدوش می‌نماید.

۱۲ـ۱۲۰: ستم گرفتن:، به معنای غلبه کردن آمده، یعنی خواب و مستی بر او غلبه کرد.

۱۲ـ۱۴۶: دُوده را برانداختن، به معنای خانواده را بر باد دادن.

۱۲ـ۲۱۷: لعل‌فام بودن دست از می لعل‌فام، کنایه از انعکاسی است که رنگ شراب بر دست می‌افکند.

۱۲ـ۲۲۷: نهان آشکار، آشکارت نهان، کنایه از توانائی و اشراف بر امور است: پنهان‌ها بر تو آشکار است و آنچه را که آشکارا می‌کنی، آنچنان ماهرانه است که گوئی نهانی انجام می‌دهی.

۱۲ـ۳۷۳: کنایه از آنکه زنجیر بر پای من، چون زمین است، و سنگ، آسمان من. (سنگی که بر سر چاه گذارده شده بود.)

۱۳ـ۱۳۰: بار دیگر یك بیت نامفهـوم. ماه در این جا به چه معنی گرفته شده است؟ در معنی قمر یا زمان جای نمی‌گیرد مگر آنکه در مفهوم شهر و ناحیه بگیریم، بدین معنی که بگوید: سرهایشان را از فـراز شهرشان برافشانم، که این نیز بهیچ وجه دلچسب نیست.

۱۳ـ۱۷۰: از زمین به‌خون گَرد نشاندن، منظور آن است که باران خون بر زمین می‌ریزد و گَرد را فرو می‌نشاند.

۱۳_۸۳۷: یعنی خود را قادر به چنان بدکُنشی ندید.

۱۴_۲۳: می‌گوید: چون گردش روزگار به کار افتد، پند آموزگار بی‌ثمر می‌ماند، در برابر تقدیر همه چیز ناتوان است.

۱۴_۴۱۲: **چندخواهی**، گویا بمعنی هرچه بخواهی است، می‌گوید: گرچه بسیار چرب‌زبان هستی، پاکی نهاد نداری.

۱۴_۶۲۴: **نماندن**، در معنای نگذاشتن. یعنی نگذاشتم که از کین‌خواهی چیزی باقی بماند؛ از آن تا جهان بر همین سان است رنج خواهم برد. کیخسرو خطاب به روان پدر از عزم خود به کین‌خواهی سخن می‌گوید.

۱۴_۶۶۹: بار دیگر حرف بر سر نیروی مشیّت یزدانی است. کسی نمی‌تواند از آن در امان بماند، ولو در چشم اژدها برود، یعنی در هولناک‌ترین جاها پناه بگیرد.

۱۴_۶۹۱: گمان می‌کنم که تصریح «دوتائی» به کمند باز می‌گردد، یعنی آن را حلقه کرد.

۱۴_۸۵۶: **گاو زیر چرم اندر بودن**، یعنی نامعلوم بودن پایان کار. اصطلاحی است که چند بار در شاهنامه به کار رفته است.

۱۴_۸۶۶: **انگشت بر خاك زدن، و لب را به خاك آلودن**، برای ادای مراسم سوگند و بیعت بوده است.

۱۶_۱۸: **گشته گَشتن**، یعنی گردیدن، دهان به دهان شدن.

۱۶_۶۴: **آتش نمودن و، آب پالوده شدن**، کنایه از رعد و برق است که به دنبال آن باران می‌بارد.

۱۶_۱۱۱ و ۱۱۲: این دو بیت ناظر به اسفندیار است که برای رهائی خواهران به توران رفته است. خواهرانش در اسارت‌اند و به آبکشی افتاده‌اند. منظور از (باب) گشتاسب است که چندان به فکر آنها نیست، و برادر که اسفندیار باشد برای نجات آنها آمده. می‌گوید که چنین دخترانی چنان بی‌کس و بی‌پناه افتاده‌اند که گوئی پدر آنها آسمان است و مادر زمین.

۱۷_۱۲: استنباط من آن است که رابطهٔ هوا و زمین را رابطهٔ عاشق و معشوق گرفته است، که نشانهٔ آن گریستن ابر و آتش‌افشان شدن سینهٔ اوست. دادن صفت فرمانروا به خورشید، یادگاری از اعتقاد کهن خورشیدپرستی است.

۱۷_۱۴۰: **ماه‌هاماوران**، کنایه از سودابه است. بانوی یك شهر را ماه آن شهر می‌خواندند. همانگونه که رودابه ماه کابلستان بود.

۱۷_۲۱۱: در این جا گویا «دم زدم» به جای «دم می‌زنم» گذارده شده است. منظور آن است که شاه به من رخصت دم زدن و لحظه‌ای درنگ را نداده است. باریکی موقع و قاطعیت دستور شاه به اضافهٔ ضرورت قافیه، ماضی را به جای مضارع نشانیده (رجوع شود به شاهنامه و دستور ص ۲۱۹).

۱۷_۲۹۷: اشاره به زمانی است که رستم نسبت به اسفندیار در خوشبینی بوده، و او

رافردی بی‌همال می‌شناخته.

۱۷_۳۰۰: **پاس** بمعنای نوبت، منظور نیایش سه گانهٔ صبح و ظهر و شب در آئین مزدائی است.

۱۷_۳۱۴: گویا اشاره به واقعه‌ای است که در آن رستم در نوجوانی پیل سپیدسام را کشت (شاهنامه چاپ مسکو ج ۱، ص ۲۶۵، شاهنامه چاپ خالقی مطلق، ص ۲۷۶، پاورقی). می‌تواند اشاره به کشتن اکوان دیو نیز باشد که او را به کنایه «زنده پیل» خوانده است.

۱۷_۴۶۰: **رستخیز جهان داشتن**، کنایه از رسوائی و شور و شری است که از نوزادی چون زال برپا می‌شد.

۱۷_۴۸۳: اشاره است به جنگ گرشاسب با اژدها، در شاهنامه سام جای گرشاسب را گرفته است.

۱۷_۵۱۰: **دز**، در این جا بمعنای قلعه و کاخ هر دوست، یعنی در آن زمان افراد «ناباب» به دربار راه نداشتند.

۱۷_۶۱۵: **سپاسی به گشتاسب زین برنهم**، یعنی گشتاسب را منّت‌پذیر خود کنم که تو را سلامت به دیار خود بازگردانده‌ام و کارها به خوشی خاتمه یافته.

۱۷_۸۶۱: **به گیتی نماند به جز گفتنی**، در این جا از گفتنی منظور کردارهائی است که پس از مرگ قابل بازگفتن باشد، حُسن عمل.

۱۷_۸۹۲: به استنباط من منظور از سِلیح **جهان** یعنی وسیله‌ای که او را از **هلاك** باز می‌داشت، یعنی روئین تنیش.

۱۷_۱۰۱۷: «که نگریزد از مرگ پیکان تیر»، کنایه‌ای است بر پایان رسیدن ماموریّت پیکان که یا به هدف می‌خورد، و یا بر زمین می‌افتد، و این بمنزلهٔ مرگ اوست.

۱۷_۱۰۴۷: **چشم بلا را بتندی خاراندن**، یعنی آنرا دست کم گرفتن، دور انگاشتن.

۱۹_۱۰۱: **فال**، بمعنای فرّخی و شگون است و در این جا بیشتر «حاصل کار» معنی می‌دهد. منظور آن است که اگر کسی سالهای پرباری را که بر سر این کتاب گذاردم، در نظر گیرد، قدر کار مرا خواهد دانست.

۲۰_۱۱۱: **آواز کهن شدن**، یعنی دوز کسی گذشتن، بخت کسی به سر آمدن.

۲۰_۲۷۰: «مر او را گرامی همی کرد مه»، یعنی مهتر ده او را گرامی داشت.

۲۰_۳۶۷: یعنی شاپور هرچه دلخواهش بود به دست آورده بود.

۲۰_۴۰۰: **کاردار**، بمعنای مأمور ولایت است. شاه به او توصیه می‌کند که بذل و بخشش داشته باشد، خسّت به خرج ندهد.

۲۰_۴۹۹: **ز گیتی فزونی سگالد نه کاست**، یعنی پادشاه در این اندیشه باشد که بر آبادانی و رفاه افزوده گردد، نه آنکه از آن کاسته شود.

۲۰_۵۷۸: **داستان را**، برای مثال معنی می‌دهد. یعنی فی‌المثل، نَفْس را به بد مشمرید.

منظور آن است که بدی نکنید.

۲۱ـ۳۴۸: روایت شاهنامه دربارهٔ مانی با تاریخ مطابقت ندارد. مانی در زمان شاپور اول ظهور کرد و در زمان بهرام اوّل کشته شد.

۲۲ـ۱۰۸: «که از داشتن زو نگیرد شتاب»، یعنی زنده بماند، مرگ به سراغش نیاید.

۲۲ـ۱۳۶: **شماس** نام شخصی است که کیش آتش را آورده است (برهان قاطع) **هفتاد گرد** گویا بمعنای آن باشد که هفتاد بار پیچیده میشود.

۲۳ـ۵۹: منظور آن است که پیراهن خود را از تن برآورد و به یك آبکش فروخت، بر تن آبکش کرد.

۲۳ـ۱۶۳: «درم مرد درویش را سَر تو را»، یعنی ثروت تو به مرد فقیر بخشیده می‌شود، و جانت از آنِ خودت خواهد بود. مالت جانت را خریده.

۲۳ـ۱۷۵: از «چو من در کشم یار خواهم گزید»، معنی درستی در نیافتم. یار که بمعنای همتا و همآورد نیز هست، آیا منظورش آن است که در شرابخواری با هر کس که داوطلب شود مسابقه خواهم داد؟ از فحوای ابیات این مفهوم در ذهن می‌گذرد.

۲۳ـ۳۷۷: منظور آن است که اگر دل تو دریائی از بدره‌های دُر می‌بود، موج گوهر از آن برمی‌خاست. اشاره به بخشندگی پادشاه است.

۲۳ـ۵۹۱: **لاله اندر سمن**، نام یکی از الحان موسیقی دورهٔ ساسانی بوده است. نظامی در خسرو و شیرین (سی لحن باربَد) از آن نامی نیاورده.

۲۳ـ۶۴۹: می‌گوید: اگر دزد توانسته بود شمشیر مرا ببرد، اکنون در اختیار من نبود. یعنی دزد توانائی ربودن شمشیر مرا ندارد.

۲۳ـ۷۲۳: منظور کسانی است که فقر خود را پنهان نگه می‌دارند و در تنگدستی به سر می‌برند. اصطلاحاً گفته می‌شود: فقیر آبرو دارد.

۲۵ـ۴۱: منظور بیت آن است که هر کِشته می‌بایست قبل از دروده شدن، از آن وضع مالیات گردد. دولت بهرهٔ خود را از آن برگیرد.

۲۵ـ۳۲۹: تصریح به روانهای روشن دارد، یعنی کسانی که دلهایشان پاك است. «بودنیها» یعنی آنچه در آینده پیش خواهد آمد. بدیهی است که منظور از «آتش بر آب» آن نیست که آتش بر آب قرار گرفته باشد، منظور آن است که آتش از پشت آب دیده شود، و بُنداری همین استنباط را از بیت داشته است: «المنام کماتری‌النار من وراء حجاب‌الماء» و از آتش به نظر می‌رسد که مراد روشنائی آن باشد. امّا چرا تشبیه آتش از آن سوی آب؟ گمان من آن است که خواسته است واقعی بودن و غیرواقعی بودن خواب هر دو را بنماید. واقعی نیست، برای آنکه رؤیاست، واقعی است، برای آنکه در بیداری به وقوع خواهد پیوست.

۲۵ـ۳۸۳: «بر دانش خود مهر آوردن» یعنی بدان غرّه شدن، به چشم اغماض به آن نگریستن. نتیجه‌اش از داوری خرد محروم ماندن است. بُنداری آن را به این

صورت ترجمه کرده است: «و من کان بعلمه مفتوناً، کان بین‌العقلاء ممقوتا».

۲۵ـ۴۵۷: کسی که در کارها مشورت کند، مردم از او نگرانی نخواهند داشت. انجمن بمعنای جمع است.

۲۵ـ۵۱۵: به نظر من «هستی» در این جا بمعنای تمکّن است: اگر توانائی مالی داری، علاوه بر فرزند خویشاوندان خود را هم دبیری بیاموز.

۲۵ـ۶۴۱: نیاز در این‌جا بمعنای حرص است، می‌گوید: فرد حریص همواره با اندوه و زردرونی همراه است.

۲۵ـ۶۸۳ و ۶۸۴: پادشاه از اسرار نیك و بد سؤال می‌کند و او جواب می‌دهد ما آگاهی درستی از این امور نداریم. آنچه به یقین می‌دانیم آن است که آدمیزاد می‌میرد و در خاك جای می‌گیرد، و از سرای دیگر هیچ کس را اطلاّعی نیست.

۲۵ـ۷۸۹: حرف بر سر کلیله‌ودمنه است که می‌گوید گفته‌های آن به صورت رمز و تمثیل ادا شده است.

۲۵ـ۸۲۱: منظور آن است که مأمون روش دیگری غیر از روش گذشتگان در پیش گرفت. اشاره‌اش به دانش‌دوستی و وسعت مشرب مأمون است.

۲۵ـ۸۵۸و۸۵۹: منظور آن است که فرد هرچند هم در دانش پیشرفته باشد باز نیاز به آموختن دارد. دانش تمام‌شدنی نیست و کسی به انتهای آن نمی‌رسد.

۲۵ـ۸۷۵ و ۸۷۶: گویا مفهوم دو بیت آن است که هر پادشاهی که پروردگار یارش باشد و او را بر جهان نگهبان کرده باشد (ضمیر کرد مصراع آخر به خدا باز می‌گردد)، تن او با درد و رنج همراه نخواهد بود.

۲۵ـ۹۰۴و۹۰۵: یعنی پروردگار «که بر داوران جهان داور است» از همه و نیز از «چرخ پیر» برتر است.

۲۵ـ۹۴۴: اجزاء بیت معنی روشنی را عرضه نمی‌کند. به نظر می‌رسد که منظور این باشد که چون کفشگرزاده دبیر شود، مورد شور قرار می‌گیرد، و آنگاه که سؤال‌ها را پاسخ داد، باید از او سپاسگزاری کرد؛ و این موجب خوار شدن سؤال‌کننده که از طبقه‌ای برتر است خواهد شد.

۲۵ـ۹۶۱: از تأمّل‌های فردوسی است دربارهٔ گذشت عمر خود. با خود می‌گوید: هنوز تو در غفلتی، در حالی که بسیاری از یاران تو رفتند و عمری از تو گذشته است. به نظر من در این جا فعل **ماندن** در معنای از راه فرو ماندن به‌کارگرفته شده است؛ یعنی از کاروان زندگی فرو ماندن، مردن.

۲۶ـ۶۰۸ تا ۶۱۱: بهرام چوبین از تبار اشکانیان و از مردم ری بوده است. نژاد اشکانی او عاملی برای انگیختن او به طغیان بود.

۲۸ـ۷۰: کلمهٔ «دبیر» در این بیت معنی نمی‌دهد. دو پییر، هژبر، و دو پیر نیز که در نسخه بدل آمده‌اند، هیچ یك مفهوم روشنی ندارند. تا اندازه‌ای می‌توانیم دو پیر را کنایه از

افراسیاب و گرسیوز بگیریم، و آن را معنی‌پذیرتر از کلمات دیگر بیابیم.

۲۸ـ۱۵۱: «چو فرزند او یار دارم تو را»، یعنی فرزند او با این امر موافق است.

۲۸ـ۲۷۹: «مرگ را پیش دیوار کردن» یعنی پیش آوردن، وسیله قرار دادن.

۲۹ـ۹۳ و ۹۴: جلو این دو بیت در شاهنامهٔ چاپ مسکو علامت سؤال گذارده شده است، به نشانهٔ آنکه مفهوم آنها روشن نیست. بنظر می‌رسد که کلمات بیت خالی از اختلالی نباشند.

حرف بر سر اشغال ایران از جانب تازیان است. رستم فرخزاد در نامه به برادر وصف چگونگی وضع را می‌کند. مفهومی که من از دو بیت دریافت می‌کنم این است:

شب آید یکی چشم رخشان کند: یعنی در تاریکی چشم مرد عرب می‌درخشد و او ناگهان ورود می‌کند.

نهفته کسی را خروشان کند: با ورود خود به خانه یا نهانگاه، شخص نهان شده را به وحشت می‌افکند.

ستانندهٔ روزشان دیگر است: امّا روز به هیأت دیگری بیرون می‌آیند، آشکارا با همان لباس رزمی خود، نه به صورت پنهان و در هر دو حال، چه شب و چه روز، چیزی برای گرفتن از مردم طلب می‌کنند. کلمهٔ «ستاننده» اگر درست باشد حاوی معنیِ گرفتن است.

مفهوم کلّی دو بیت حالت اشغالگری را می‌رساند و هراس و ناایمنی که در آغاز، در دل مردم ایران افتاده بود.

۲۹ـ۱۰۶: بیت یادآور شعرهای حافظ دربارهٔ «زهد ریائی» است. می‌گوید دانشمند یا زاهد دروغین (فقط به نام) می‌کوشد، تا با تظاهر به زهد به کام برسد. حرف بر سر تزویر و دین‌فروشی است.

۲۹ـ۱۰۹: میان پدر و پسر اختلاف بر سر مال دنیا پیش می‌آید. پدر آسایش را از فرزند باز می‌گیرد، و تنها خورش کشک و پوشش گلیم به او ارزانی می‌دارد. منظور عسرت و خِفّت و نفاقی است که حکمفرما خواهد بود.

۲۹ـ۲۰۳: خوارخوار، یعنی بی‌اعتنا، بدون رعایت ادب. دستوار گویا در این بیت عصا معنی بدهد. یعنی نوك شمشیر خود را بر زمین می‌کوفت.

واژه‌ها

۲۳ـ۱۰۲ آب چین: پارچه‌ای که آب را از تن برچینند، نظیر حوله. گویا در مراسم تدفین مرده به کار می‌رفته.

به پیمان که چیزی نخواهی ز من
ندارم به مرگ آب چین و کفن

۳ـ۲۱۸/ آب‌زن: آبدان، طشت:

همی خون دام و دَد و مرد و زن
بریزد، کند در یکی آبزن

۸ ـ۱۱۲۲/ آذرگشسب: یکی از سه آتشکدهٔ بزرگ ایران که در آذربایجان واقع بود. به معنای مطلق آتش نیز آمده است.

یکی نیزه زد همچو آذرگشسپ
ز کوهه ببردش سوی یال اسپ

۲۹ـ۱۱۲/ آزادگی: صفت ایرانی:

چو بسیار از این داستان بگذرد
کسی سوی آزادگی ننگرد

۷ـ۱۹۲/ آزاده: کسی که از مردم ایران است:

از آزادگان این نباشد شگفت
ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت

۲۰ـ۴۳۲/ آزرم: شرم، مهر و شفقت:

نجُستی به داد اندر آزرمِ کس
چه کهتر، چه فرزند فریادرس

۸ـ۱۰۰۶/ آویختن: در این جا بمعنای آویخته شدن به دار کشیده شدن:

نباید که آید بر او برگزند

من آویزم ای پهلوان بلند
یعنی به مجازات آن من آویخته خواهم شد.

۷ـ۱۲۹/ آهو: ننگ، عیب، رسوائی:
ز بهر من از هر سو آهو مخواه
میان دو صف بر کشیده سپاه

۳ـ۱۴۴/ اختر: ستاره درفش و عَلَم:
چُن آن پوست بر نیزه بردند، کیْ
بنیکی یکی اختر افکند پی
یعنی فریدون از چرم کاوه درفشی ساخت که همان درفش کاویان شد.

۱۸ـ۲۵/ ار: مخفّف ارّه:
که من بیش دارم ز جمشید فر
که ببرید بیور میانش به ار

۲۳ـ۹۵۲/ ارز: ارزش و بها، ارج:
نباید کس آسوده از کشت و ورز
ز بی ارز مردم مجوئید ارز

۱۴ـ۵۸۴/ ارزانی: فقیر، بینوا:
به ارزانیان داد تا آفرین
بخوانند بر شاه ایران‌زمین

۸ـ۴۹۳/ اروند: در این جا بمعنای شکوه، در مواردی نیرنگ و چاره.
رود دجله نیز اروندرود خوانده شده است:
شود ماه پرمایه پیوند تو
درخشان شود فرّ و اروند تو

۲۰ـ۱۴۴/ اروند: بزرگی، شوکت، شکوه:
بدان فرّ و اورندِ شاه اردشیر
شده شادمان مرد برنا و پیر

۱۴ـ۵۲۳/ از پی: به عنوان، از نوع:
کنون از پی بی‌گناهان به ما
نگه کن بر آئین شاهان به ما

۲۶ـ۲۴۹/ استوار: مأمور، دبیر، بازرس:
یکی آرزو خواهم از شهریار
که با من فرستد یکی استوار

۷ـ۱۴۹/ افسوس: ریشخند، مسخره:

بخندید و او را به افسوس گفت
که ترکان ز ایران نیابند جفت

۷ـ۲۱۶/ افسون: نیرنگ، جادوگری، تدبیر، چاره:
که از پیش کاووس بیرون برد
مگر کاندر آن تندی افسون برد

۲۲ـ۲۴۷/ انقاس: مرکّب، دوده:
بفرمود شاپور تا شد دبیر
قلم خواست و انقاس و مشک و حریر

۳ـ۴۰۴/ انوشه: بی‌مرگ، جاوید، خرّم و شاد، در این جا بمعنای آفرین:
انوشه که کردید گوهر پدید
درود از شما خود بدینسان سزید

۱۷ـ۱۱۴۲/ اورمزد: ستارهٔ مشتری، در معنی مجاز عزیز و روشنائی دیده:
کنون این جهانجوی نزد من است
که فرّخ نژاد اورمزد من است

۱۴ـ۳۷۵/ ایدر: این جا، در این مکان:
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه
هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه

۲۳ـ۶۴۱/ ایدون: چنین:
چنین داد پاسخ که ایدون گمان
که خوردی و گشتی از او شادمان
منظور آن است که چنین فرض کن.....

۲۳ـ۳۲۴/ ایرمان: مهمان:
چو موبد بدید اندر آمد به در
ابا او یکی ایرمانی دگر

۱۳ـ۱۸۸/ بابزن: سیخ کباب:
که او را به نیزه برافراختی
چو بر بابزن مرغ برساختی

۲۰ـ۱۷۵/ بادافره: پاداش:
چه بادافره است این برآورده را
چه سازیم درمان خود کرده را؟

۸ـ۲۸۷/ بادرنگ: رنگ نارنج، رنگ زرد:

یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ
زبان تیز و رخساره چون بادرنگ

۸ـ۱۲۲۵/ بادجَستن: بمعنای باد به سود کسی وزیدن، کار به کام کسی گشتن:
به یك رزم اگر بادِ ایشان بجَست
نباید چنین کردن اندیشه پست

۲۵ـ۹۱۹/ بازار: سامان زندگی، ماجرا، سرنوشت:
که اندر زمانه مرا کودکی است
که بازار او بر دلم خوار نیست

۴ـ۱۶/ بالا: اسب، اسب یدك، بلندی:
فرود آمد از کوه و بالای خواست
همان جامهٔ خسروآرای خواست

۷ـ۴۷۷/ بخش: نصیب و قسمت، توانائی، استعداد:
بدین رخش ماند همی رخش او
ولیکن ندارد پی و بخش او

۸ـ۹۳۰/ بَدی: مخفَف بادی که تمنّا را می‌رساند در مقام دعا:
بدو گفت شاها انوشه بَدی
روان را به دیدار توشه بَدی

۲۵ـ۷۶۳/ برات: حواله:
شد از رنج، وز تشنگی شاه مات
چنین یافت از چرخ گردان برات

۳ـ۹۵/ بُرز: بلندی،فرّ و شکوه:
بر آن بُرز بالا ز بیم نشیب
شد از آفریدون دلش پرنهیب

۱۱ـ۸۱۹/ بر سری: افزون، اضافه بر چیزی که هم‌اکنون هست:
ز یاقوت رخشان دو انگشتری
ز خوُشاب و دُر افسری بر سری

۷ـ۳۶۹/ برشمردن: بدگوئی کردن:
از آنجا خروشید سهراب گُرد
همی شاه کاووس را برشمرد

۲۵ـ۹۵۲/ بَرگ: نوا و سامان:
بدان گیتی ار چند شان برگ نیست
همان به که آویزش مرگ نیست
یعنی در آن جهان هرچند سامانی نداشته باشند، لااقل از تهدید مرگ در امان‌اند.

۷ـ۱۰۸/ برگاشتن: برگردندان:
عنان برگرائید و برگاشت اسب
بیامد بکردار آذرگشسب

۲ـ۹۹/ برگُستوان: پوشش زره‌دار بر اسب یا مرد:
چو خَفتان و چون تیغ و برگستوان
همه کرد پیدا به روشن‌روان

۱۷ـ۹۵۹/ بُش: موی گردن اسب، یال:
گرفته بُش و یال اسب سیاه
ز خون لعل شد خاك آوردگاه

۱۷ـ۲۴۵/ بگماز: شراب:
تو با این سواران بباش ارجمند
بیارای دل را به بَگماز چند

۲۶ـ۷۹۷/ بند: پیمان، زنهار، سوگند، نیز قیدو فریب و کمند:
بدین نیز بهرام سوگند خواست
زبان بود بر جان او، بند خواست

۱۲ـ۲۵۵/ بنیز: هرگز، نیز، همچنین:
چینن هم بدین دوده ماند بنیز
غم و درد فرزند برتر ز چیز

۹ـ۷۶/ بوی و رنگ: رنگ گل و بوی خوش، در این جا مطلق گل:
غریونده نای و خروشنده چنگ
به دست اندرون دستهٔ بوی و رنگ

۱۴ـ۴۷۵/ بید: مخففّ بوید، باشید:
بدیشان چینن گفت کاباد بید
همیشه به هر کار با داد بید

۲۰ـ۵۳۲/ بی‌سود: بی‌مایه، کسی یا چیزی که سودی از او عاید نمی‌شود:
دگر آنکه بی‌سود را بر کشد
ز مرد هنرمند سر در کشد

۱۳ـ۸۱۵/ بیغاره: سرزنش:
سرانجام مرگ است زو چاره نیست
به من بر بدین، جای بیغاره نیست

۱۸ـ۷۰/ بیوسنده (از بیوسیدن): امیدوار، آرزومند:
نه هرگز نبیند تنم جز زره
بیوسنده و برفگنده گره

۱۳ـ۳۲۲/ **پادشاه:** علاوه بر معنی اصلی شهریار، در این جا چیره معنی می‌دهد.

همیدون نگشتند از اسبان جدا
نبودند بر یکدگر پادشا

۸ـ۱۰۹/ **پاس:** نوبت، یك بخش از پنج بخش شبانروز.

همی گفت صد ره ز یزدان سپاس
نیایش کنم روز هر شب سه پاس

۲۵ـ۳۰۵/ **پالان:** کوتاه شدهٔ پالانه مخارجه‌ای بوده است که در بالاخانه سازند (برهان جهانگیری) مخارجه گویا برآمدگی‌ای بوده است بر پشت بام.

به قالینیوس اندرون خان من
یکی تود بُد پیش پالان من

۲۳ـ۱۲۶/ **پایکار:** مزدور، کارگر

بدو گفت بهرام: شو پایکار
بیاور که سرگین کشد بر کنار

۲ـ۷۰/ **پردخت:** مخفّف پرداخته، خالی شده، انجام یافته، به پایان رسیده.

شدند انجمن دیو بسیار مَر
که پردَخت مانند از او تاج و فر

۲۹ـ۵۱/ **پرگار:** آلت دایره‌کشی، مجازاً بخت و اقبال، آسمان و تقدیر:

چنین است گفتار و کردار نیست
جز از گردش کژِ پرگار نیست

نیز به معنای دام (۲۹ـ۴):

به پرگار تنگ و میان دو گوی
چه گویم جز از خامشی نیست روی

۸ـ۱۲۵۰/ **پرندآور:** شمشیر آبداده، جوهردار (پرند بمعنای جوهر)

کمندی به فتراك و اسپی دوان
پرند آور و جامهٔ هندوان

۸ـ۳۶۱/ **پروردگار:** پرورنده، خداوندگار:

چو با زور با چنگ برخیزد اوی
به پروردگار اندر آویزد اوی

۸ـ۴۸۵/ **پروَز:** نژاد، گوهر:

سه اندر شبستان گرسیوزاند
که از مام و از باب با پروزاند

۱۰ـ۱۸۰/ **پدرام:** شاد، خوش و خرّم:

که آمد سوّاری و بهرام نیست
مرا دل درشت است و بدرام نیست

۲۰ـ۱۶۴/ **پست:** آرد بریان شده با نخود و گندم، به عربی «سویق» (برهان)

بیاورد جامی ز یاقوت زرد
پر از شکّر و پست با آب سرد

۲۵ـ۹۱۰/ **پوده:** پوسیده، کهنه:

چنین داد پاسخ که این پوده پوست
بود آنچه چندانکه مغز اندر اوست

۲ـ۱۹۹/ **پهلوْ:** شهر:

پدیدآمد از هر سوی خسروی
یکی نامجوئی به بهر پهلوی

۱۷ـ۲۳۶/ **پهلوْ:** از نژاد شاهی:

چنین گفت کاین نامور پهلوْ است
سرافراز باجامهٔ خسرو است

۱۸ـ۵۴/ **پهلوْ:** پهلوان:

پس آنگه بسی مویه آغاز کرد
چو بر پور پهلو همی ساز کرد

۱۱ـ۵۶۶/ **پیسه:** دورنگ ابلق، مجازاً دورو:

بزرگان که از تخمهٔ ویسه‌اند
دو رویند و با هر کسی پیسه‌اند

۶ـ۲۱۶/ **تازه کردن:** در این جا بمعنای دل خوش کردن:

چنین گفت او را به من تازه کُن
بیارای مغزش به شیرین‌سُخن

یعنی دل او را به من خوش گردان.

۳ـ۳۲۵/ **تازیان:** تازنده، دوان:

که این بسته را تا دماوند کوه
ببر هم چنین تازیان بی‌گروه

یعنی این اسیر را تنها و شتابان تا دماوندکوه ببر.

۵ـ۱۷۱/ **تاو:** طاقت، تاب زور و نیرو:

گشاده ز نخ کردش و تیزتگ
بدیدش که دارد دل و تاو و رگ

۱۸ـ۲۰۰/ **تبیره:** دُهل و کوس:

هم آنگه برآمد ز پرده سرای
تبیره ابا بوق و هندی درای

۱ـ۹۲/ ترگ: کلاه خودُ مغفر (عربی):
بر او تاختن کرد ناگاه مرگ
نهادش به سر بر یکی تیره ترگ

۲۶ـ۴۲۸/ تفسیده: داغ شده، ازتَف:
گرازنده بهرام و تازنده گور
ز گرمای آن دشت تفتیده هور

۱۵ـ۱۲۵/ تگین: دلاور، یل:
بکُشت از تگینان لشکر بسی
پذیره نیامد مر او را کسی

۳ـ۲۰۵/ تُنبُل: سحر، افسون، نیرنگ:
بدو گفت شاه آفریدون تونی
که ویران کنی تنبل و جادوئی؟

۴ـ۳۶/ توز: پوست سخت از درخت خدنگ که بر کمان و سپر و زین می‌کشیدند:
دو ابرو بسان کمان طراز
بر او توز پوشیده از مشك و ناز

۱۷ـ۶۳۵/ توش: توان، نیرو:
می و هرچه خوردی تو را نوش باد
روان دلاور پر از توش باد

۴ـ۷۱۴/ تهم: ستبر، نیرومند:
یکی آفرین کرد سام دلیر
که تهما، هژبرا، بزی شاد و دیر

۵ـ۱۳۰/ جاثلیق: روحانی ترسایان:
نترسد ز عرّاده و منجنیق
نگهبان نباشد ورا جاثلیق

۲۲ـ۷۵/ جلب: سنج، هیاهو، غوغا:
چو بگذشت یك پاس از تیره شب
بیاسود طایر ز بانگ جلب

۲۶ـ۹۵۹/ جناغ: دامن زین (جهانگیری):
همی تاخت چون کودکی گِرد باغ
فروهشته از باره زرّین جناغ

۸ـ۱۳۳۶/ جنای: در همان معنای جناغ، دامن زین:
بدید آن نشست سیاوش پلنگ
رکیب دراز و جنای خدنگ

۲۰ـ۶۰۲/ جَهان: جهنده، تندرو و گذرا:
بیا تا همه دست نیکی بریم
جَهان جَهان را به بد نسپریم

۸ـ۱۴۳/ چاك: صدادار:
سرش تنگ بگرفت و یك بوس چاك
بداد و نبود آگه از شرم و باك

۴ـ۴۳۹/ چپیره: گرد آمدن (برهان)
پذیره شدن را چپیره شدند
سپاه و سپهبد پذیره شدند

۲۹ـ۳۶۳/ چپین: طبقی بافته شده از ترکهٔ بید (برهان)
سبك مرد بی‌مایه چپیَن نهاد
بر او ترّه و نان خشکین نهاد

۲۳ـ۷۵۷/ چَرغ: نوعی باز شکاری:
سگ و یوز با چرغ و شاهین و باز
نباید کشیدن به راه دراز

۵ـ۱۰۸/ چرمه: اسب:
چمان چرمه در زیر تخت من است
سنان دارْ نیزه درخت من است

۲۶ـ۳۶۴/ چَك: حواله یا قباله:
ز هیتال تا بیش رود بُرك
به بهرام بخشید و بنوشت چك

۱۷ـ۷۲۲/ چوب: کنایه از دار، یا چوب مجازات:
زمین زو سراسر پرآشوب بود
پر از خنجر و غارت و چوب بود

۲۲ـ۶۵۳/ حَواصیل: نام مرغی سپیدرنگ، در این جا کنایه از برف:
حواصل فشاند هوا بر زمان
چه سازد همی زین بلند آسمان

۲۵ـ۹۴۹/ خرام: شادی و عیش:
که روزی فراز است و روزی نشیب
گهی با خرامیم و گه با نهیب
۱۷ـ۴۲۰/ خرام: دعوت به مهمانی:
خرامی نیرزید مهمان تو
چنین بود تا بود پیمان تو؟
۶ـ۱۲۷/ خرَه: تل و انبوه:
چو شیر اندر آمد میان بره
همه رزمگه شد ز کشته خره
۸ـ۷۸۳/ خُسُر: پدرزن، بر پدر شوهر نیز اطلاق شده است:
به گوهر بر آن روز ننگ آوریم
که پیش خُسُر هدیه جنگ آوریم
۵ـ۶۵/ خِشت: نیزهٔ کوتاه که از دور افکنده می‌شد:
یکی خِشت زد بر سُرین قباد
که بند کمرگاه او برگشاد
۴ـ۱۱۰/ خشیشار (یا خشنسار): مرغی سپید (کلمه بمعنای سر سپید است):
پیاده همی شد ز بهر شکار
خشنسار بُد اندر آن رودبار
۲۶ـ۹۵۳/ خلوق: نوعی بوی خوش که از زعفران درست می‌شد (الرائد):
بفرمود تا در دمیدند بوق
بیاورد پس جامه‌های خلوق
۲۰ـ۷۸/ خِنگ: سفید روشن، معمولاً بر اسب اطلاق می‌شده:
همی برگذشتند پویان به راه
یکی بارهٔ خنگ و دیگر سیاه
۲۶ـ۵۲۱/ خُنیده: سرشناس، معروف:
نشست ار بر ابلق مُشك دُم
خنیده سرافراز روئینه سُم
۴ـ۳۲۸/ خوار: آسان، چالاك:
نخواهد که از تخم ما بر زمین
کسی پای خوار اندر آرد به زین
۹ـ۱۰۹ خوج: تاج خروس، در این جا بمعنای چتر زده:
سپاهش ز گُردان کوچ و بلوچ
سگالیده جنگ و برآورده خوج

۱۱ـ۴۲۴/ خیره خیر: بیهوده، بی‌نتیجه:
به رستم بر آنگه ببارید تیر
تهمتن بدو گفت برخیره خیر
نیز **۶ـ۵۴/ خیره خیر:** بی‌هدف:
یکی راه پیش آمدش ناگزیر
همی رفت بایست بر خیره خیر
۲۸ـ۲۴۷/ خیو: آب دهن:
ز دیدار پیران فرو ماندند
خیو زیر لبها برافشاندند

۱۹ـ۸۸/ داد: داده شده، بخشش، قسمت، نیز راست و درست، عدالت:
من از داد چون تو یکی بنده‌ام
پرستندهٔ آفریننده‌ام
۷ـ۳۷۰/ دار و برد: هیمنه، شکوه و جلال:
چنین گفت کای شاه پر دار و بَرد
چگونه است کارت به دست نبرد؟
۶ـ۳۴۳/ دانه: در این جا گوهر:
بفرمود تا سنگ خارا کَنَند
دو خانه پر از دانه اندر کنند
۱۷ـ۱۱۵/ داوری: ستیزه، جنگ، چون و چرا، حکمیّت، دادرسی:
که چون این سخن‌ها به جای آوری
ز من نشنوی زین سپس داوَری
۱۷ـ۳۳۴/ دخش: تیره و تار:
بخواه آنچه خواهی و دیگر ببخش
مکن بر دل ما چنین روز، دخش
۲ـ۶۱/ دده یا دد: حیوان درنده:
که او دادمان بر دَدَه دستگاه
ستایش مر او را که بنمود راه
۳ـ۱۳۶/ دَرای: پتك آهنگران، زنگ و جرس:
از آن چرم کاهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم دَرای
۱۳ـ۱۸۱/ در بدر: یکایك، جدا جدا، پیاپی:

ز گفتار ایرانیان پس خبر
به کیخسرو آمد همه در بدر

۱۷ـ۵۷۳/ درفشان: درخشان (تبدیل خ به ف):
چو دید آن درفشان درفش مرا
به گوش آمدش بانگ رخش مرا

۸ـ۶۴۹/ درفشی: شهره (معمولاً به بدنامی):
زبان بر گشایند بر من مهان
درفشی شوم در میان جهان

۱۸ـ۷۴/ دُرگر: مخفف درودگر، نجّار:
بفرمود تا تخت‌های گران
بیارند از هر سونی در گران

۵ـ۱۷۴/ دستکش: رام در مورد (اسب):
سرین گرد و کفك افکن و دستکَش
زنخ گِرد و بنیادل و گام‌خَوش

۱۸ـ۱۶۲/ دستوار: دستبند:
که پیش تو دستان سام سوار
بیامد چنین خوار با دستوار

۲۹ـ۲۰۳/ دستوار: عصا:
همی رفت بر خاك بر خوار خوار
ز شمشیر کرده یکی دستوار

۲۰ـ۷۲/ دلپذیر: در این جا گواهی گذشتن بر دل:
هم آنگاه شد شاه را دلپذیر
که گنجور او رفت با اردشیر

۲۳ـ۶۶۲/ دُمادُم: پیاپی:
بخندید زان پیر آمد به راه
دُمادُم بیامد پس او سپاه

۱۴ـ۵۴۷/ دِهادِه: زد و خورد، جوشش:
دِها ده برآمد ز قلب سپاه
ز یك دست رستم، ز یك دست شاه

۲۰ـ۶۲/ دیبا: پارچهٔ ابریشمی، در این جا منظور بستر است:
ز دیبا نه بر داشتی دوش و یال
مگر چهر گلنار دیدی بفال

۱۵ـ۷۶/ دیزه: اسب به رنگ سیاه، رنگ سیاه:

یکی دیزه‌ای بر نشسته بلند
بسان یکی دیو جسته ز بند

۲۰ـ۶۹/ دین: کیش، روش، وجدان، در این جا روش:
ندارد نیاید به بالین من
که داند بدین داستان دین من

۷ـ۳۹۲/ رخت: پوشیدنی، سامان، اسباب زندگی:
نشست از بر رخش و برداشت راه
زواره نگهبان رخت و سپاه

۱۷ـ۸۷۴/ رز: باغ، انگورستان:
چو ببرید رستم تن و شاخ گز
بیامد ز دریا به ایوان و رز

۷ـ۲۸۴/ رش: یك واحد اندازه، از آرنج تا سرانگشت، یا از کتف تا آرنج:
ز هرکس که بر پای پیشش بُدست
نشسته به یك رَش سرش برتر است

۱۵ـ۱۳/ رَم: مخفّف رمه:
بدان داد ما را کلاه بزرگ
که بیرون کنم از رم میش گرگ

۴ـ۵۹۲/ روارو: بر و بیا، کورشو دورشو:
رو آر و برآمد ز درگاه سام
مه بانوان خواندندش به نام

۳ـ۱۷۸/ روزبان: نگهبان، دژخیم، بنده:
کس از روزبانان به در بر نماند
فریدون جهان‌آفرین را بخواند

۳۶ـ۸۲۶/ رَهی: بنده:
به خانه درون بود با یك رهی
نهاده برش نار و سیب و بهی

۶ـ۸۴/ ریچار یا ریچال: «مربای دوشابی و آنچه از شیر و ماست بزند» (برهان)
یکی مرغ بریان و نان از برش
نمکدان و ریچار گرد اندرش

۴ـ۱۳۰/ ریدَك: کودك:
چنین گفت باریدك ماهروی
که رو مر پرستندگان را بگوی

۲۵_۶۲۵/ ریك: خاك، ریگ:

سخن گفتن نغز و کردار نیك
نگردد کهن تا جهان است ریك

۲۶_۵۲۳/ ریمن: چرکین (از ریم بمعنای چرك) افسونگر، بدنهاد، زیرك:

چو برق درفشان همی راند اسپ
به دست چپش ریمن آذرگشسپ

۲۲_۴۸۷/ زادمرد: مخفَف آزادمرد:

ز اندوه باشد رخ مرد زرد
به رامش فزاید تن زادمرد

۲۶_۶۸۵/ زبان دادن: قول دادن، پیمان کردن:

شما را زبان داد باید همان
که بر ما نباشد کسی بدگمان

۴_۴۷۹/ زخم: ضربه نواختن:

کنون آن برافراخته یال من
همان زخم کوبنده گوپال من

۱۷_۹۶۰/ زُفتی: خشونت، ستیزه‌جوئی، خسّت:

چنین گفت رستم به اسفندیار
که آوردی آن تخم زُفتی به بار

۱۴_۷۴۶/ زَم: نخوت و غرور:

شوم همچو ضحّاك تازّی و جم
که با سلم و تور اندر آیم به زم

۷_۷۰/ زمان جُستن: درنگ کردن:

سپهبد چو هومان و چون بارمان
که در جنگ شیران نجُستی زمان

۱۴_۷۱۹/ زمزم: مخفَف زمزمه، آواز خواندن آهسته:

بسی زر بر آتش برافشاندند
به زمزم همی آفرین خواندند

۱۲_۲۰۸/ زوار: پرستاری، خدمتگاری:

یکی دختری از نژاد کیان
ز بهر زوارش ببسته میان

۷_۵۵۵/ زیان: زینده، زنده:

اگر زانکه ماند به گیتی زیان
بماند تو بی‌رنج با او بمان

۷_۳۱۳/ ژکیدن: ناله کردن، زیر لب غرغر کردن:

هشیوار و از تخمهٔ گیوگان
که بر درد و سختی نگردد ژگان

۲۵_۷۴۳/ ساج: نام درختی سیاه‌رنگ که بیشتر در هند می‌روید:

پس از آن دو لشکر ز ساج و ز عاج
دو شاه سرافراز با پیل و تاج

۶_۲۷۲/ ساختن: در این جا صلح کردن، سازش کردن:

شبی بانگ کوس آمد و تافتن
کسی را نبُد آرزو ساختن

۲۳_۷۸/ سپنج: گذرا، عاریتی، موقّت:

گر امشب بدین خانه باشم سپنج
نباشد کسی راز من هیچ رنج

نیز ۱۹_۸۵۴:

همه رفتنی‌ایم و گیتی سپنج
چرا باید این درد و اندوه و رنج؟

۷_۴۹۵/ ستودان: دخمه، گور، کفن و دفن:

کسی کز تو ماند ستودان کند
ببرّد روان، تن به زندان کند

نیز: ۱۷_۵۶۲/:

سر جادوان را بکندم ز تن
ستودان ندیدند و گور و کفن

۲۵_۸۰۲/ ستوه: ملول و عاجز، نومید:

چو مردم ز دانائی آید ستوه
گیا چو کلیله است و دانش چو کوه

۷_۳۷۷/ ستیخ: هر چیز بلند، ستون:

خم آورد پشت و ز دست آن ستیخ
بزد تند و برکند هشتاد میخ

در این جا منظور تیرك خیمه است.

۱۱_۴۶۸/ ستیر: یك واحد وزن، یك چهارم مَن (برهان)

زِهی بر کمانش بر از چرم شیر
یکی تیر و پیکان او ده ستیر

۸ـ۱۰۹۹/ سرغین: سرنا:
برآمد خروشیدن گاودُم
دم نای سرغین و روئینه خُم

۲۳ـ۵۳۴/ سَرَه: نیك، بی‌عیب، پسندیده:
نباید که آرند خوان بی‌بره
بره نیز پرورده باید سَرَه

۲۶ـ۵۵۱/ سگالیدن: اندیشیدن، تأمّل کردن:
سگالیده‌ام روزگار تو را
بخوبی بسیجیده کار تو را

۲۳ـ۶۹۱/ سُم: آغل گوسفند، مغاره، چاله:
بیابان سراسر همه کنده سُم
همان روغن گاو در سُم به خم

۴ـ۱۵۱/ سندروس: صمغی به رنگ کهربا، کنایه از رنگ زرد:
رخ لاله‌رخ گشت، چون سندروس
به پیش سپهبد، زمین داد بوس

۵ـ۲۰۸/ سنگ: وزن، فرزانگی، سنجیدگی، وقار:
چنان بر گرفتم ز زین پلنگ
که گفتی ندارم به یك پشّه سنگ

۲۳ـ۸۵۳/ سنگی: باوقار، فرزانه:
کسی کِش بود پایهٔ سنگیان
دهد کودکان را به فرهنگیان

۲۸ـ۳/ شادورد: گستردنی، فرش:
جهاندار بر شادورد بزرگ
نوشته همه پیکرش میش و گرگ

۱ـ۱۱۹/ شاه: علاوه بر شهریار، سردار، سالار:
یکیِ پند آن شاه یاد آوریم
ز کژّی روان سوی داد آوریم

۱۴ـ۶۰۸/ شَمَر: آبگیر، حوضچه:
بدید آن دلفروز باغ بهشت
شَمَرهای او چون چراغ بهشت

۲ـ۱۴۴/ شوخ: گستاخ، بی‌شرم:
چنان بد گهر شوخ فرزند اوی
نخست از ره شرم بیوند اوی

۱۵ـ۱۳۳/ شولك: اسب:
فرود آمد از شولك خوبرنگ
به ریش خود اندر زده هر دو چنگ

۱۰ـ۱۹۱/ شیز: آبنوس، کنایه از کمان:
چو از دور نزدیك شد ریونیز
به زه برکشید آن خمانیده شیز

۲۲ـ۳۷/ طبرخون: عنّاب:
چو گل رنگ رخساره، چون مشك موی
به رنگ طبرخون گل مشك‌بوی

۸ـ۷۶۶/ عذار: لگام اسب:
خروشان سرش را به بر در گرفت
عذار و فسارش ز سر بر گرفت

۷ـ۱۷۸/ عنان‌پیچ: کنایه از سوارکار ماهر:
سواران ترکان بسی دیده‌ام
عنان‌پیچ از اینگونه نشنیده‌ام

۲ـ۷۴/ عوْ (یا غو): خروش و فریاد:
دمنده سیه دیوشان پیشرو
همه باسمان برکشیدند عوْ

۲۰ـ۷۹/ غرم: میش کوهی:
به دمَ سواران یکی غُرم پاك
چو اسبی همی بر پراگند خاك

۱۱ـ۲۴۲/ غوْ (نظیر عوْ): فریاد:
غوْ دیده نشنید گودرز و گفت
که جز خاك تیره نداریم جفت

۵ـ۱۴۲/ فسیله: رمه چارپا:

همی تاز کاول بیامد زرنگ
فَسیله همی تاخت از رنگ رنگ

۸ـ۷۰/ فغستان: شبستان زنان، حرمسرا، گروه زنان:
فرستش به سوی شبستان خویش
بر خواهران و فَغستان خویش

۲۳ـ۵۳۵/ فُقاع: شرابی که از جو و مویز گیرند (فرهنگ معین):
چو بیدار گردد فقاع و یخ آر
همی باش پیش گُشسب سوار

۲ـ۱۲۰/ فوردین: تصحیف شدهٔ فروردین:
سر سال نو هرمز فوردین
برآسوده از رنج تن دل ز کین

۸ـ۱۳۰۴/ قار: قیر رنگ سیاه:
نشان سیاوش پدیدار بود
چو بر گلستان نقطه قار بود

۲ـ۱۰۲/ قَز: ابریشم خام:
ز کتّان و ابریشم و موی قَز
قصب کرد و پرمایه دیبا و خز

۱۰ـ۱۶۳/ قَفیز: پیمانه، قفیـز برآمدن، پیمانه پر شدن، کنایه از مردن:
میان را ببست اندر آن ریونیز
همی زان نبردش سرآمد قفیز

۶ـ۳۶۱/ قُماری (عود): عودی است منسوب به قمار، شهری در هند:
ز عود قماری یکی تخت کرد
سر تخته‌ها را به زر سخت کرد

۲۳ـ۷۹۱/ قنطار: یك پوست گاو پر از سکّه، نیز نوعی صمغ:
هزار و صد و شصت قنطار بود
درم بود از او نیز و دینار بود

۲۶ـ۸۳۵/ کاف: شکاف، ترك:
بیامد قلون تا به نزدیك در
به کاف در خانه بنهاد سر

۲۲ـ۴۲۷/ کافیدن: شکافتن:

اگر در سخن موی کافد همی
بتاریکی اندر بیافد همی

۸ـ۶۷۸/ کَبَست: حنظل، هندوانهٔ ابوجهل:
درختی بُد آن برنشانده به دست
کجا بار او زهر و بیخش کبست

۲۳ـ۷۹۵/ کپان (قپان): آلت سنجش وزن:
سه دیگر به کپان بسنجید سیم
زن بیوه و کودکان یتیم

۸ـ۵۰۴/ کدخدائی: دامادی، نیز ریاست ده:
کنون هم‌چنین کدخدائی تو ساز
به نیك و بد از تو نیم بی‌نیاز

۲۳ـ۶۵۳/ کدیور: دهقان، برزگر:
کدیور بدو گفت کان آبگیر
به پیش است، کمتر ز پرتاب تیر

۵ـ۲۱۵/ کَرگ: کرگدن: در این جا کنایه از اسب:
عنان را سپرده بدان کَرگ مست
همش غار و هم کوه و هم راه پست

۲۷ـ۱۵۹/ کش یا گش: سر خوش، متکبّر، خودستا، شوخ، نیز خشنود و شاد:
همانا که شد سال بر شصت و شش
نه نیکو بود مردم پیر کَش

۱۵ـ۴۲/ کُشتی: ریسمانی دارای دو رشته که زرتشتیان به هنگام نیایش بر کمر می‌بندند:
همه سوی شاه زمین آمدند
ببستند کُشتی به دین آمدند

۴ـ۳۳۰/ کفتیدن: شکافتن، ترکیدن:
بیامد به تیمار و تنها بخفت
همی پوست بر تنش گوئی بکفت

۱۱ـ۶۸/ کفشیر: قلع و ارزیر، کنایه از رنگ سفید:
ز خون بر کف شیر کفشیر بود
همه دشت پر بانگ شمشیر بود

۵ـ۱۷۴/ کفگ: آب دهان کف:
سرین گرد و کَفْگ افکن و دستکش
زنخ گرد و بینادل و گام خوش

۸ـ۱۰۹۵/ کُنارنگ: مرزبان، سردار:

کُنارنگ با پهلوان هر که بود
چو زانگونه آواز رستم شنود

۱ـ۸۲/ کندآوری: دلاوری:

چگونه سرآمد به نیک‌اختری
بر ایشان بر آن روز کُندآوری

۱۴ـ۱۰۰/ کَنده: خندق:

بدوزم سر و ترگ ایشان به تیر
نه اندیشم از کنده و آبگیر

۷ـ۲۲۰/ کوس: زخم، ضربه، نیز طبل بزرگ:

بزد تند یك دست بر دست طوس
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس

۲۵ـ۵۸۳/ کیان: منسوب به کیْ به معنای شاه و سالار:

ببینید تا چون بود مادرش
بود از نژاد کیان گوهرش

۳ـ۶۱۰/ کیمیا: افسون، مکر، چاره، تدبیر:

نکُشتم نرفتم به راه نیا
کنون ساخت بر من چنین کیمیا

۱۰ـ۴۲۶/ گاز: انبرك برنده، آلتی برای بریدن زر و سیم:

گر ایدون که تازانه باز آورم
وگر سر ز کوشش به گاز آورم

۱۷ـ۷۸۳/ گَبر: خَفتان:

چو شد روز رستم بپوشید گبر
نگهبان تن کرد بر گبر ببر

۲۵ـ۶۶۳/ گر: مخفَّف اگر و هر دو در مواردی بمعنای یا:

ز دانا بپرسید پس دادگر
که فرهنگ بهتر بود گر هنر

۲۳ـ۳۱۵/ گراز: بیل:

بفرمود تا کارگر با گُراز
بیارند چندی ز راه دراز

۴ـ۲۶۸/ گَرد: مجازاً بمعنای جنگ:

چمانندهٔ دیزه هنگام گَرد
چرانندهٔ کرکس اندر نبرد

۱۲ـ۳۰۳/ گرد گَرد: گردان گردان:

کنون دیده پرخون و دل پر ز درد
از این در بدان در دوان گَرد گَرد

۱۱ـ۱۱۴/ گُرم: اندوه، دلتنگی:

نبودی مرا رنج و تیمار و درد
غم کشته و گُرم دشت نبرد

۱۵ـ۶۶/ گریغ: گریز:

مترسید از نیزه و گرز و تیغ
که از بختتان نیست روی گریغ

۱۵ـ۲۲/ گَزید یا گَزیت: باج:

گَزیدش بدادند شاهان همه
نشستش دل نیکخواهان همه

۷ـ۴۲۰/ گُندآور: شجاع سپهدار:

گرفتند از آن پس عمود گران
غمی گشت بازوی گندآوران

۶ـ۱۰۷/ گَنده پیر: عجوز، سالخورده

یکی گَنده پیری شد اندر کمند
پر از رنگ و نیرنگ و بند و گزند

۱۰ـ۱۹۹/ گُواژه: سرکوفت، طعنه، سخرَه:

گُواژه همی زد پس او فرود
که این نامور پهلوان را چه بود؟

۲۶ـ۹۵۲/ ماغ: نوعی مرغابی سیاه:

چو خسرو گشاده در باغ دید
همه چشمهٔ باغ پر ماغ دید

۳ـ۱۰۳/ محضر: گواهی‌نامه، ستشهاد:

یکی محضر اکنون بباید نبشت
که جز تخم نیکی سپهبَد نکشت

۸ـ۳۰۳/ مُرده ری: میراث:

وزان مُرده ری تاج شاهنشهی
سراسر شد از جنگ جستن تهی

۲۳_۹۰۱/ مرز: سرزمین، سرحد:

مریزید هم خون گاوان وَرز
که ننگ است در گاو کشتن به مَرز

۱۷_۲۰۸/ مست: در این‌جا بمعنای مغرور:

به ز اول نشسته است و کشته است مست
نگیرد کس از مست چیزی به دست

۲۹_۱۸۲/ مُصعَد: تبخیر شده، خالص، پاك:

شفیع از گناهش محمّد بود
تنش چون گلاب مُصعَد بود

۲۱_۲۷/ معقلی: نام خطّی است که عربان در جاهلیّت داشتند (فرهنگ معین) کنایه از پیچ و تاب:

سر مژّه چون خنجر کابلی
دو زلفش چو پنهان خط معقلی

۸_۳۱۷/ موبد: روحانی زرتشتی، در بعضی موارد به معنای ندیم و مشاور:

همه موبدان آن نمودند راه
که ما بازگردیم از این رزمگاه

۲۰_۲۵۴/ میخ درم: آلت ضرب سکّه:

وز آن پس دگر کرد میخ درم
همان میخ دینار و هر بیش و کم

۷_۴۴۶/ ناورد: نبرد، جنگ:

به شبگیر چون من به آوردگاه
روم پیش آن ترك ناورد خواه

۲۳_۲۱۶/ نایژه: هر چیز توخالی، کنایه از آلت مردی:

به کار اندرون نایژه سست بود
دلش گفت کاین سُست خود رُست بود

رُست در این جا ظاهراً بمعنای ذاتی و طبیعی است.

۷_۴۷۴/ نَبَرده: دلاور (از نبرد با هـ نسبت) جنگجو:

گمانی برم من که او رستم است
که چون او نَبَرده به گیتی کم است

۲_۳۲/ نستوه: پرتوان، خستگی‌ناپذیر:

بیازید چون شیر هوشنگ چنگ
جهان کرد بر دیو نستوه تنگ

۲۳_۸۰۶/ نشاختن: نشاندن، نشانیدن:

سیم روز بزم روان ساختند
نویسنده را پیش بنشاختند

۶_۳۵۷/ نشیم: مخفّف نشیمن، آشیانه:

بفرمودمی تا به هنگام خواب
برفتند سوی نشیم عقاب

۱۹_۵۰/ نکوهیده: ملامت‌زده، قابل سرزنش:

نمودار گفتار من من بسم
بدین در نکوهیدهٔ هر کسم

۱۷_۲۵۱/ نماز بردن: احترام گذاردن، تکریم:

چو بشنید گفتار آن سرفراز
فرود آمد از باره، بردش نماز

۱۷_۱۱۳/ نمانی: در این جا بمعنای نگذاری، اجازه ندهی:

زواره فرامرز را هم چنین
نمانی که کس برنشیند به زین

۱۴_۵۸۱/ نوا: گروگان، تمکّن، رونق:

اسیران و آنکس که بود از نوا
بیاراست مر هر یکی را جدا

۱۲_۸۷/ نوشته: تقدیر، سرنوشت:

برفتند هر دو به راه دراز
یکی از نوشته، دگر کینه‌ساز

۱۴_۶۱۰/ نهاد: طبع و خوی، رسم و آئین:

همی گفت هر کس که اینت نهاد
هم ایدر بباشیم تا مرگ شاد

۱_۳۴/ نِهار: فتور، کاهش:

از او دان فزونیّ و زو هم نِهار
بدو نیك نزدیك او آشکار

۸_۷۴۰/ نهالی: بستر، بالین:

نهالی مرا خاك توران بود
که گوید که جانم به ایران بود؟

۳_۵۰۲/ نیاز: عزیز، دوستدار:

چنین گفت کاینت سرِ آن نیاز
که شاخ نیاکان بدو گشت باز

۳ـ۵۰۳/ نیازی: عزیز کرده، دوست داشته شده:

کنون خواه تاجش ده و خواه تخت
شد آن شاخ گستر نیازی درخت

۲۳ـ۹۲۶/ نیران: مخفف انیران، غیر ایران، غیرایرانی، بیگانه:

شهنشاه نیران و ایران منم
سپهدار و پشت دلیران منم

۲ـ۱۹۲/ نیز: علاوه بر معنای خود، هرگز، دیگر:

خورش ساز و آرامشان ده به خورد
نباید جز این چاره‌ای نیز کرد

۷ـ۳۰۰/ نیو: پهلوان:

بدو گفت کان پورگودرز گیو
که خوانند او را همی گیو نیو

۲۶ـ۴۵۲/ واژ و بَرسم: سرودی که زرتشتیان زمزمه‌وار هنگام انجام بعضی مراسم می‌خواندند و شاخه‌ای از انار، خرما، یا گز، یا از فلز بنام برسَم در دست می‌گرفتند:

بیامد یکی مرد مهترپرست
به باغ از پی و واژ و برسَم به دست

۲۳ـ۶۸۹/ وَرز: کشاورزی، کشت:

ز گاوان ورز و ز گاوان شیر
ز پشم و ز روغن ز کشک و پنیر

۴ـ۱۱۳/ وَشّی: رنگ سرخ:

ز پروازش آورد گردان فرود
چکان خون و وشّی شده آب رود

۸ـ۱۰۹۱/ وگر: و الاّ، مگر آنکه:

وگر هم چنانم برد بسته چنگ
نهاده به گردن یکی پالهنگ

۷ـ۲۹۱/ ویر: یاد، حافظه:

بپرسید نامش ز فرّخ هجیر
بدو گفت نامش ندانم زویر

۲ـ۱۴/ ویلَه‌کنان: فریادزنان:

فرود آمد از تخت و ویله‌کنان
زنان بر سر و گوشت شاهان کنان

۴ـ۳۹/ هال: آرام و قرار:

شب آمد، پراندیشه بنشست زال
به نادیده برگشت بی‌خورد و هال

۱۵ـ۲۵/ هامال یا همال: همتا، انباز، هم‌پایه، رقیب:

وز او بستدی نیز هر سال باژ
چرا داد باید به هامال باژ؟ (دقیقی)

نیز **۱۷ـ۴۳۶/ همال:** در این جا بمعنای قرین:

سپاسم ز یزدان که بگذشت سال
بدیدم یکی شاه فرّخ همال

۴ـ۱۷۹/ هم شمار: هم ارز، معادل:

نگهبان دژ گفت کامروز کار
نباید گرفتن بدان هم شمار

۲۵ـ۷۱۵/ همکوشه: کوشنده با هم، همکردار:

بپرسیدش از دوستان کهن
که باشند همکوشه و یك سخن

۱۴ـ۶۳۴/ هنگ: زور، وقار، صولت، و نیز قبیله و سپاه:

ز هر شهر دور و به نزدیك آب
که خوانی ورا هنگ افراسیاب

۳ـ۴۸/ هوش: مرگ هلاك

نگه کن که هوش تو بر دست کیست
ز مردم شمار ارز دیو و پری است

۸ـ۹۳/ هیربَد: آموزگار، نگهبان آتش:

چو برداشت پرده ز در هیربَد
سیاوش همی بود لرزان ز بد

۲ـ۲۱۴/ یکایك: ناگاه، فوری:

چو ضحّاکش آورد ناگه به چنگ
یکایك ندادش سخن را درنگ